

Digitized by the Library and Information  
Centre of the Hungarian Academy of  
Sciences





Perzsa 0.6.

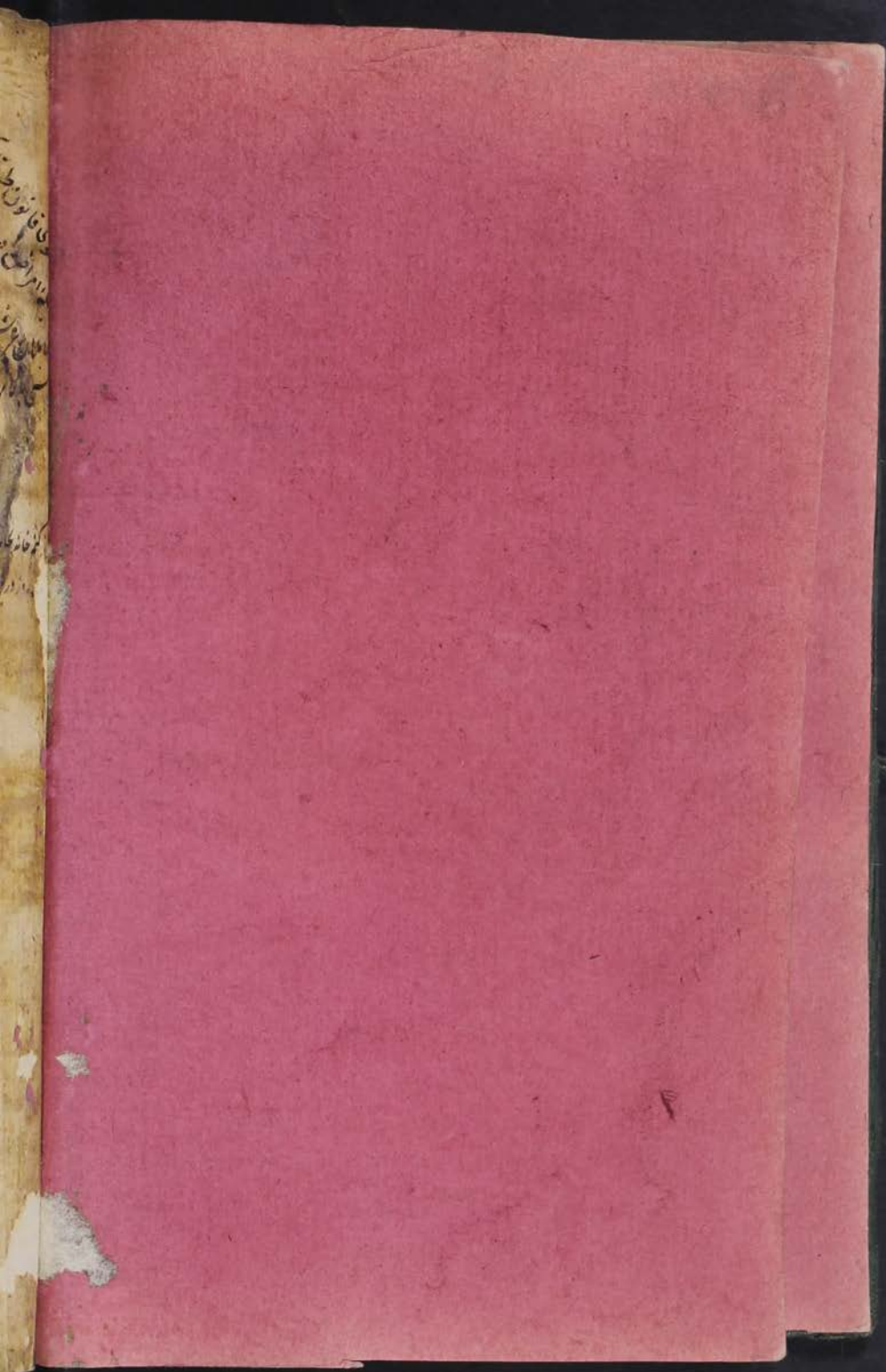
95

عمود  
م  
س

21

ص

22



کتاب قانون طاعت و  
ادب و اخلاق و بی نظیر

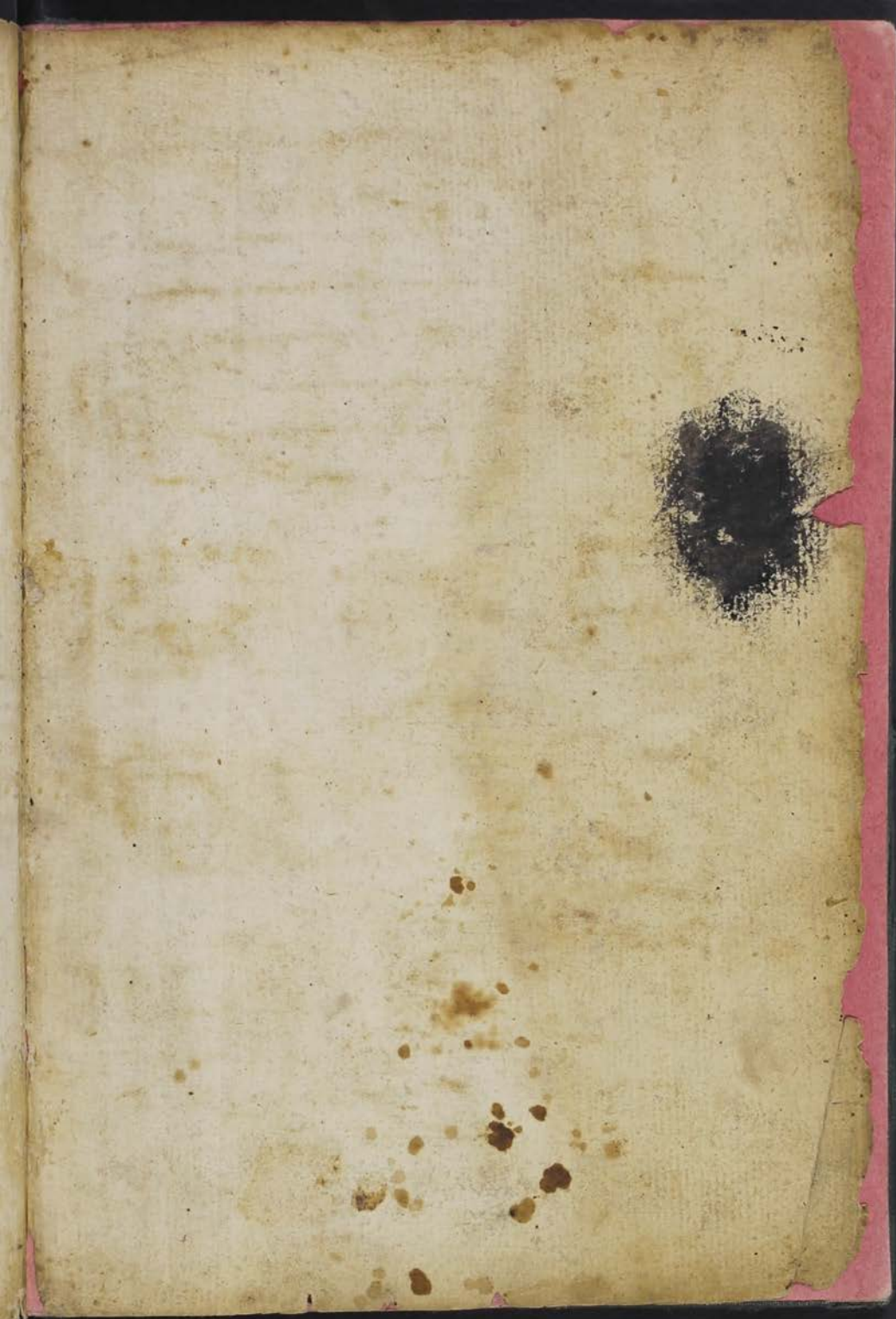
کتابخانه عارفان حار و زنده  
سید بلال در محراب مکه ای روی بر

قال صاحب الزهد  
مقصود من استبان آیه است  
مطلوبه در دو جهان آیه است  
بال در آیه است  
بیت در دو جهان غلاف آن آیه است

کتابخانه عارفان حار و زنده  
سید بلال در محراب مکه ای روی بر

جای







UNIVERSITY OF TARTU  
LIBRARY



بسم الله الرحمن الرحيم وبه

المشهور

هذا الكتاب المشهور ومواصل اصول اصول الدين  
في كشف السر الوصول واليقين وموقفه الله الاكبر وشرع الله الازلي  
وسرطان الاظهر وسو الرزم الخياطام مثل نور كوكبا في مصباح يشرق اشراق النور من الاصباح  
وسويجبان النان ذو العيون والاعيان منها عين تسمى عينا بنا وهذا السيل يسيل وعنده  
اصحاب المقامات والكرامات خيرة مقاماً واجين فيكلاً والاحرار منه لفرحون ويطربون وسو كليل  
شراً للصقارين وحرة على آل فرعون والكافرين كما قال الله تعالى فيضل به كثير الوهدي به كثير  
وان شفاع الصدور وجللاء الاخران وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطيب الاخلاق بأيدي سخرة  
كرام برقة مخفون بان لائمة الطهرون تنزيل من رب العالمين لائمة الباطل من بين يديه  
ولامن فطنة واستد ير صدة ويرقبه وسو خيرة حافظ وسوارحم الراحمين وله القاب  
آخر لقبه الله تعالى واقفراً على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل  
على الغدير والحفنة تدل على البنية الكبر يقول عبد الضعيف المحتاج  
الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البليخي

تقبل الله

منه اجتهدت في تطويل المنظوم المشهور المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات



و در دلالات و طریقت الزما و حقیقة العباد قصیرة المبانی کثیره المعانی سیدی

و سندی

و پسندی و معتمدی و مکان الرقح من جسدی  
و زخیرة یومی و غدی و سوا الشیخ قدوة العارفين امام الهدی  
و الیقین مضمیت الوری امین القلوب <sup>الهدی</sup> و دویقه الله بن فقیهته و صفوته  
فی بریة و وصایاه لبنته مفتاح خزائن العرش امین و کنوز الفرش ابو الفضایل <sup>بن</sup>  
حسن الحق و الدین حسن بن محمد بن حسین المعروف بابن فخری ترک ابو یزید الوقت جلیل الزمان  
صدیق بن صدیق بن صدیق رضی الله عنه و عنهم الاموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم  
بما قال امیت کردیا و اصحبت عربیا قد بس الله روحه و ارواح اخلافه فغم السکف نعم  
الحلف له نسب القت الشمس علیه دأ و حب رحمت النجوم له یه اضواءها لم یخافنا <sup>ول</sup>  
قبله لا قبل الیها بنو الولا <sup>صاحب</sup>ت و کعبه الامال يطوف بها و فود الجود و القاء العفاه و لا  
یزال لیكون معصفا لا ولی البصائر الربانیین و الروحانیین السمائیین الارضیین النوریین  
السکوت الظنیر الغیب <sup>صاحب</sup> الحضر الملکوت تحت الاطوار اثر فی القبایل اصحاب الفضل  
النوار الدلائل و ان لهم لرفی و حسن آداب امین

یا رب

یا رب العالمین و مژد عا و لا یزید فان دعاه و لا صناف البریة شامل الحمد لله علی اتمامه الله اعلم

بسم الله الرحمن الرحيم و بیستین

بستن این فی چو شکایت میکند سینه خاستم شرحه از فراق من به جمعیت تنی نالان شدم سرس از ناله مرغ و زیت سر که این آتش ندارد و نیست فی حریف سر که از یاری برید فی حدیث راه پر خون میکند در غم مار و زباجا شد سر که خبرهای ز آتش سیر شد بند بکسل باش از ادای پسر کوزه چشم حریصان پر شد شد و باش ای عشق خوش بوی جسم خاک از عشق بر افلاک شد بالب مساز خود که جفتی چو که کلفت و کلان در چون نباشد عشق پروای او عشق خنک بد کن سخی بر بون	ز جده ایها حکایت میکند تا بگویم شرح در و شقایق جفت بد حالان خوشی نالان شدم لیک چشم و کوش آن نوریت آتش است این بانی نمیشد پیر و نااش پر دمای مادرید قصه ای عشق همچون میکند روز با سوز ما سر آه شد سر که بی روزیت و زشتی شد چند باشی بند سیم و بند تا صدف قانع نشد پروانه ای طیب جلد علفهای ما کوه در در قص آمد و جلال شد همچو من گفتینها گفتی نشوی زان پس بیل سر کرد او چو مرغی مازنی پروای آینه غماز بنود چون بود	کر نیستان تا راه برید باند هر کسی کوه دور ما ناز اصل هر کسی از تن خود شد یارین تن ز جان جانی تن میوید آتش عشق است کانه فیضا همچو فی زمری و ترافی کرد مهرم این موش خبر میوید روز با گرفت کرد و بکشت در دنیا بد حال بخت بیخ خام کر بریزی جسر را در کوزه هر کرا جاده ز عشق چاک شد ای دوای مخوف و ناموس عشق جان طوره آمد عاشقا سر که او از سحر بانی شد جلد جلد مشوقت و عاشق پروید من چو نه موش ارم میوید آینه دانی چراغی زیت	در نفیسم مرد و زن نالیده یا ز جوید روزگار و صلح خوش از درون من خست از نالین یک کس را دید جان و سوست جوشش عشق است کانه فیضا همچو فی و مساز و شقایق کرد روز با زامشری خبر میوید نوبان ای آنکه چون تو پاکست پس سخن کوتاه باید و السلام چند کجاست صفت یک و زده او ز حرص عیب کفای پاک شد ای تو افلاطون و پلانیوس طویرست و خر موی صاعقا بی زبان شد که چه دار و صده زنده مشوقت و عاشق پروید چون باشد نور یارم میوید ز آنکه زنگار از خوش مختار است
---	---	--	--



حکایت عاشق شدن پادشاه بر کینه‌ی و خریدن پادشاه و زار و زنجیر شدن کینه و تبریر شاه و طالعیه او

بشوید ای دوستان این داستان اعتقاد شاه روزی شد سوار بهر صیدی می شد او بر کوه و دشت چون خرید او را و بر خور او را کوزه بودش آب می نامد جان من سلامت جان عالم او حکمت گفتنش که جان را می کشید گر خدا خواهد گفتند از نظر ای با ما و زده است گفت آن کینه که از مرض چون موش ز پایل قبض شد اطلاق رفت	خود حقیقت نقد حال است با خواص خویش از بهر شکار ما گمان در دام حق و حقیقت آن کینه که از قضا بهار شد آب را چون یافت خود کوزه در دمنده و خسته ام در مانم او فهم کرد آرییم و انبازی کنیم پس خدا بخودشان عجز پیش چشم شد از اشک خون چون جوی آب آتش شد و شد سحر گفت	بودش می در زبان پیش این یک کینه که بدست شاه راه مرغ جاننش در قفس خون نمی آن یکی خروشت بالانش شبه طبعیان جمع کرد از جبهه راست هر که در مان کرد هر جان مرا هر یکی از ما بیج عالمیت ترک است مشا مردم خسته هر چه کردند از علاج و آزار از قضا که بکین صغر فرو سستی دل شد فروان و خواب	ملک بنیادش و شمس ملکین شد غلام آن کینه که جان شاه و او مال آن کینه که از خرید یافت بالان کرک خراش گفت جان مرد و دوست شما بر دل کج و در تو هر جان مرا هر الم را در کف ما هر میت نه همین گفتن که عارض حالت شست ریخ افزون و جانت روغن بادام خشکی می نمود سوزش جسم و دل پر دهم
---	---	--	--

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کینه که پادشاه و روی آوردن پادشاه به خدا و در خواب دیدن پادشاه

شو عجز آن حکیمان ز بید چون بخویش آمد ز غایت فنا ای سیمه حاجت ما را پناه چون برآور د از میان جان گفت ای شرف و حاجت تو در علاجش هر مطلق اسیر بود اندر منظره شه منتظر می رسید از دور مانده طالع بر خیالی صلیحان و جگانه	پار مننه جانب مسجد وید خوش زبان بکش و در مدح بار و یک با غلط کردیم راه اندر مدح بختش بپوش گر غیری آید تو دامت در مزاجش قدرت حق ز این تا ببیند آنچه نمودند ستم نیست بود و مست بر شکل و ز خیالی شمرشان نکشان	رفت در مسجد سوی حراب شد کای کینه بختش ملک همان لیک گفتی که چه می دانم بر در میان کریم خوابش در بخت چون که آید او حکیم حاجت چون رسید آن وعده کاه و زود دید شخصی فاضلی پر مایه نیست و شش باشد خیال اندون آن خیالاتی که دلم او لیت	بجگانه از اشک شه پر آب شد من چه گویم چون تو می دانی ز دهم پند گفتش بر طاعت دید در خواب و یک پیری مومن صداقتش دان که این صداقت آفتاب از شرق خضر سوز شد آفتابی در میان سپایه تو جهانی بر خیالی دان و دان عکس مرویان بستان خدا
--	--	---	---

حکایت



حقان  
تاکوان  
مکوان

دولت  
ماه

هر  
ماه

ان خیالی را که شد در خواب هر دو بحری است ناموخته ای تو مصطفی من چون عمر از خدا جویم توفیق اوب بی ادب نهاده خود داشت در میان قوم موسی چندکس باز عیسی چون شفاعت حق کرد عیسی را پیش از که این زان که ارویان نامیده از هر چه بر تو آید از غفلت و غم از ادب پر تو گشت این ملک دست بکشاد و کنانش گرفت دست و پیشانیش پرسیدن گرفت گفت ای تو رقی و رفیق و رفیق ترجانی هر چه مار و دست انت مولی القوم من لایستی	در رخ مهمان سخی آمد بدید سر و وجان بی دو چرخ برید از خداوند ولی التوفیق در خواست توفیق و رعایت در همه حالها و بیان کردن و حاجت خبر بی ادبی ملک آتش در همه آفاق بود بی ادب گفتند کوسیر عدس خوان فرستاد و غنیمت بطریق و ایست گم نکرد و از زمین آن در رحمت بریشان شد آن زنی باکی و کت خستیم وز ادب مصوم و پاک آمد ملقات پادشاه بان ولی که در خواست نموده بودند از مقام راه پرسیدن گرفت معنی الصبر مفتاح الفرج دستگیری که که پیش گرفت قد روی کلا این لم نیتم برون پادشاه آن طبیب را بر سپهر تاهال او آمدند زنگ و و بنص و قادی و و و بی خبر بودند از حال درون رنجش از صخره او را نمود باند عاشقی پدید است از زاری دل عاشقی کو زین سر و کزان است	شبه بجای حاجبان پیش رفت گفت معصوم تو بودی این از خداوند ولی التوفیق در خواست توفیق و رعایت در همه حالها و بیان کردن و حاجت خبر بی ادبی ماید از آسمان در می رسید منقطع شد خوان و بان آسمان باز گشت خان ادب بگذاشتند بر کجانی کردن و حرص آوردی ابر بر نیاید بی منع زکات هر که بی باکی کند در راه باز گشت خفی کسوف آفتاب پرس برسان می کشیدش با صد ای آقای تو جواب بر سوال و حجابا حجبی یا حجبی چون گذشت آن مجلس خوان قصه بر بخور و بر بخوری بخور گفت مردار که ایشان کردند دید رنج و کشف شد روی دید از زاریش کوزار نیست علت عاشق ز غلظت جدا هر چه گویم عشق را شرح و	پیش آن مهمان غنیمت رفت لیک کار از کار غیر و در جهان از برای خدمت بندم کم بی ادب محروم گشت الطیف بی شرمی و بیع و بی گفت و شنید ماند برنج زرع و بیع و لیسان چون که ایان ز کتا برداشتند خبر باشد پیش خوان و تهر وز نا فقه و باند جهات ره زن مردان شد و مامور شد غزایی ز جرات و دلباش همچو عشق اندر دل جانست گفت کجی یا فتم آخر نصیر مشکل از تو حل شود بی قائل این تغیب جالب القضا صاف دست و بگرفت و بر اندر حرم بعد از آن در پیش روی نشاند آن عار نیست و بران کرد لیک نهان کرد و با سلطان تن خوش است او که قار است عشق اصطلاح اسم را جدا چون بعشق آیم جمل با شیم
--	---	---	--

کرمه نصیر



عقل در شش چو در کل نخست  
اروی از سایه نشانی می بود  
خوبه غریبی جهان چون پیش  
لیک شکر از دست امیر  
چون هدایت روی شمس آید  
این نفس جان در گنج بر تار  
تا زمین و آسمان خندان شود  
کل شی قالد غیر المفیق  
شرح این بجران وین خوب  
صوفی این لوقت باشد ای

چون با عشق بی زبان روشت  
شرح عشق و عاشقی هم گفت  
شش مردم نور جانی می بود  
شش جان باقی گشت نیست  
بنودش در زمین و در خارج  
شش چارم آسمان بس کشید  
بوی پیرایان یوسف است  
عقل و روح دیده صد خندان  
ان تکلفی فانی می یافت  
من چکویم یک کم شیار  
قال الطبعی فانی جامع  
تو مکر خود در صوفی نیست  
خوشتر آن باشد سر در بران  
پرده بردار و بر منده گوید  
آرزوی خواه لیک اندر خواه  
فقه و آشنایی خوریزی نجو  
و تمام این حکایت بازگو  
تا برسم زمین کنیز کز خبر  
که علاج اهل شهر است  
بازی پرسید از جو رنگ  
ورنایا می کند باله شش  
دست کی بودی عازن بر کسی  
عاقلی باید که غاری بکند

چون قلم اندر نوشتن می داشت  
آفتاب آمد دلیل آفتاب  
سایه خواب آرد ترا همچو شمشیر  
شمس در خارج اگر هست و در تصویر زات  
و اگر کج کو  
واجب آید چونک آمد نام و  
کر برای حق صحبت سالها  
لا تکلفی فانی می یافت  
من چکویم یک کم شیار  
قال الطبعی فانی جامع  
تو مکر خود در صوفی نیست  
خوشتر آن باشد سر در بران  
پرده بردار و بر منده گوید  
آرزوی خواه لیک اندر خواه  
فقه و آشنایی خوریزی نجو  
و تمام این حکایت بازگو  
تا برسم زمین کنیز کز خبر  
که علاج اهل شهر است  
بازی پرسید از جو رنگ  
ورنایا می کند باله شش  
دست کی بودی عازن بر کسی  
عاقلی باید که غاری بکند

لیک عشق بی زبان روشت  
شرح عشق و عاشقی هم گفت  
شش مردم نور جانی می بود  
شش جان باقی گشت نیست  
بنودش در زمین و در خارج  
شش چارم آسمان بس کشید  
بوی پیرایان یوسف است  
عقل و روح دیده صد خندان  
ان تکلفی فانی می یافت  
من چکویم یک کم شیار  
قال الطبعی فانی جامع  
تو مکر خود در صوفی نیست  
خوشتر آن باشد سر در بران  
پرده بردار و بر منده گوید  
آرزوی خواه لیک اندر خواه  
فقه و آشنایی خوریزی نجو  
و تمام این حکایت بازگو  
تا برسم زمین کنیز کز خبر  
که علاج اهل شهر است  
بازی پرسید از جو رنگ  
ورنایا می کند باله شش  
دست کی بودی عازن بر کسی  
عاقلی باید که غاری بکند

کر چه تفسیر زبان روشت  
عقل در شش چو در کل نخست  
اروی از سایه نشانی می بود  
خوبه غریبی جهان چون پیش  
لیک شکر از دست امیر  
چون هدایت روی شمس آید  
این نفس جان در گنج بر تار  
تا زمین و آسمان خندان شود  
کل شی قالد غیر المفیق  
شرح این بجران وین خوب  
صوفی این لوقت باشد ای  
گفتش پوشیده خوشتر بایر  
گفت مکشوف و بر منده بایر  
گفتم ارعایان شود و بر عیان  
آفتابی کنونی این عالم خور  
این نذر آزار آفتاب کو  
گفت ای شده خلوتی کن خایه را  
خانه خالی ماند و یک دیرنی  
و اندران شهر از تو گشت  
چون کسی غار در پایش جبه  
خار در باشد چنین دشواریا  
کس بر بر دم غر خاری نهد

خلوت طلبیدن آن علی از پادشاه لیک جهت در یافتن درج لیک

واده جالب



خز بهر دفعه غار از سود در	جبهه می انداخت صد جار خم	آن حکیم فارچین استاد بود	دست می زد جای بی انبوه
زان کنیزک بر طریق دستان	بازی پر سید حال و دستان	با حکیم او را ز جامی گشت	از مقام و خوابگاه شسته
سوی قعه گفتش می داشت	سوی بنفش جیشش می داشت	تا که بنفش از جامی کرد و جهان	او بود مقصود جانش جهان
دوین شهر او را بر سر	بعد از آن شهر دگر نام	گفت چون بیرون شدی از	دو که این شهر بودی تو پیش
نام شهری گفت زان هم در	بیک بود و بنفش او دیکر گشت	خوابگاه و شهر با یک یک	با گشت از جای زان نام
شهر شهر و خانه قعه کرد	خی رکش جنبید و نی رخ گشت	بنفش او بر حال خود بدی کرد	تا پر سید از سر قند چو قند
بنفش جیت روی رخ نو	کر سر قند او ز زکر فرود شد	چون در بخوان حکیم بی یافت	اصل آن در دو و بلار با زیاد
گفت کوی او که امش کرد	او سر بل گفت کوی غافل	گفت در انتم که بخت چوید	در علاحی بحر با خواهم نمود
شد با شین ایلن و فاج گشت	آن کنم با تو که با آن حسن	من غم تو میجویم غم خود	بر تو من شفقتم در صد پر
بان و بان این از با کس	گر چاره تو نشد کند بحسب	چونکه امرات نماند دل	آن حرمت ز تو حاصل شود
گفت سیر که سر که سر گشت	رو کرد و با مراد خویش	دانه چون اندر زمین شایید	بر او سر سبزی بستان شود
زرد و زرد که بنود ندی من	پرویش کی یافتی در	و عده با و اطفالی آن حکیم	کرد آن بخور را این ز بیم
و عده با باشد حقیقی از بد	و عده با باشد جاری کس	و عده اهل کرم کج روان	و عده ناهل شد رنج روان
بعد از آن بر خاست غم نگر	در یافتن آن ولی رنج کنیزک را و عده اش	حردر کرد از بخوان زن شهر	شاه را زان شمه آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود که در	حاضر آیم از پی این در	پس فرستاد آن طرف یکدول	باز و خلعت بد و را غرور
چونک سلطان از حکیم آواید	پند او را ز دل جان کنیز	حکایت فرستاد و شاه سلطان	حازقان و کافیان بس
تا سر قند آمدندان و دامیر	فاش اندر شهر از توصیف	مک فلان شد از برای زکری	پیش آن زکر ز شمشیر
کامی لطیف استاد کامل مفت	چون بیای خاص بنی قدیم	مرد مال و خلعت بسیار	اختیار کرد ز زیر امتری
اینک بن خلعت کبیر و ز بیم	بی خبر کان شاه قصد جان کرد	اسبازی بر پشت و شاد	غره شد از شهر و فرزندان بر
اندر آمد شادمان در راه	خوب و پای خویش تا تصد	و خیالش ملک عتمهتری	خوبهائی خویش اعلی شاخت
ای شده اندر سفر با صد رضا	اندر آوردش پیش تلمع	سوی شمشیر بردش بخش	گفت عزرا بیل و آری بری
چون رسید ز راه آن مرد			تا بسوزد بر سر شمع طراز



شاه دید او را پس تعظیم کرد  
 تا نیکو کرد و حاصل خوش شو  
 مدت شش ماهی را ندم کام  
 چون زربخوری جمال او نماد  
 عشقهای کز پی رنگی بود  
 خونی دید از چشم پهلوان  
 گفت من آن آموختم کز نانی  
 ای من آن بلی که زخم بیدان  
 بر دست امروز و فردا برو  
 این جهان کوشت و فعلی نماند  
 ز آنکه عشق زود جان نماند  
 عشق آن زنده کزین کمان  
 تو مگو ما بدان شمع با بخت  
 کشتن آن مرد بدست حکیم  
 آن پسر را کشت خضر برید حلق  
 آنکه جان بخشید اگر کشته را بخت  
 تا بماند جانت خندان تا بد  
 شاه آن خون را بی شهوت نکرد  
 بر آنست این ریاضت بی حیا  
 که نبود ی کا ریش لعل آله  
 که حضرت در کشتی را بکشت  
 آن کل مرخت تو خوش خوان  
 مخزن زار ابد و یکم کرد  
 آب صلس دفع آتش شد  
 تا بصحت آمد آن دختر تمام  
 جان دختر و بال او نماد  
 عشق بنود عاقبت نیک بود  
 دشمن جان وی آمد روی او  
 ریخت آن صیبا خون نماد  
 ریخت خونم از برای استخوان  
 خون چون من کس جز فانیست  
 سوی آید ناما را صدا  
 چونکه مرده سوی آید نیست  
 کز شراب باغ آیت است  
 بیان که کشتن زنده آن مرد در کربلاست  
 فی پی او تید بود و فی زبیم  
 تر آن را در نیامد عام خلق  
 نامست دست او دست خدا  
 همچو جان پاک احمد احد  
 تو را کن بکافی و سبزو  
 تا برادر که زده از نوره چها  
 او سکی بودی در آئنده شاه  
 صد درستی در کشت حضرت  
 مت عقلت تو خوش خوان  
 پس حکیم شش کشت ای سلطان  
 شد بد و بخشید آن مرد روی او  
 بعد از آن از بهر او شربت است  
 چونکه زشت نهادن رخ زده  
 کاشکان تنگ بودی مکی  
 دشمن طاموس آمد تراو  
 ای من آن روباچه اگر گیس  
 آنکه کشتسم بی مادی من  
 کرجه دیوار آغله سایه دراز  
 این کفایت رفت در دم زبر خاک  
 عشق زنده در روان و در بصر  
 عشق آن بکزین که جمله دنیا  
 و کشتن از برای طبع شاه  
 آنک از حق باید و وحی و جوا  
 همچو اسمعیل پیش پسر بنه  
 عاشقان جام فرج آنکه کشته  
 تو گمان بردی که کرد تو کوکی  
 که آنست امتحان نیک و بد  
 پاک بود از شهوت و حرص و  
 و هم موسی با همه نذر و سوز  
 که بدی خون مسلمان کام او  
 آن کینک را بدین خوابه بد  
 جفت کرد آن مرد و جفت  
 تا بخود و پیش دختر می گذاشت  
 آنک اندک دل او مردند  
 تا ز فتنی بروی آن بد دلوی  
 ای بی شرم بکشته فراو  
 سر بریدم برای پوستین  
 می ند که که نخسب خون من  
 باز کرده سوی او آن سایه  
 آن کینک شد ز عشق و رنج پاک  
 مردی باشد ز غنچه تازه تر  
 یافته از عشق او کار و گیار  
 با کریان کار باد شواست  
 تا نیامد امر و الحام آله  
 هر چه فرماید بود عین صفا  
 شاه و خندان پیش بی حیا  
 که بدست خویش خوانشان  
 در صفا پیش کشی بد پلودکی  
 تا بخود بر سر آرد ز زربد  
 نیک کرد او یک نیک به نما  
 شادان محبوبی بر پزیر  
 کا فرم کرد جود من نام او

این کتاب در بیان  
 حقایق و معانی  
 و در بیان  
 حقایق و معانی  
 و در بیان  
 حقایق و معانی

می برز و عرش از بلبل متقی  
 آنکسی را کشت چنین شایسته  
 طفل می لرزاند و نیش اجتناب  
 تو قیاس از خویش می گیر  
 بود بقالی و او را طوطی  
 در خطاب دمی ناطق بدی  
 از سوی خانه بیاید و خواجه  
 روزی جندی سخن گوید که  
 دست من شکسته بودی آن  
 بعد سه روز و شب جرن و  
 آنکسی را جونیقی نمی گذشت  
 از چای کلی با کلان آمیختی  
 کار پاک از قیاس از خود گیر  
 همسری با انبیا برداشتن  
 این ندانسته ایشان از عی  
 مرد و کون آموکند و زند  
 صد هزاران این چنین شایسته  
 این خور و زاید همه نوحه  
 مرد و صورت که بهم ماند  
 سحر با معجزه کرد و قیاس  
 زن عصا تا آن عصا قویست  
 کاغذ آن در مری پوزینه

بد جان کرده ز جش متقی  
 سوی بخت و بهترین جایی گشت  
 در مشق و در غم شایسته  
 حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در کاس  
 خوش نوای سبز و طوطی  
 در نوای طوطیان جاقی  
 بر کمان بخت فارغ خواب  
 مرد بقال از زنا مت که کرد  
 چون زدم من بر سر این خوش  
 مرد بقال بختش بدو نمیداد  
 با سرب میوچست تلاش  
 تو که از شیشه روغن ریختی  
 که چه باز در بخت شیر و شیر  
 اولیا را همه خود پنداشتند  
 مست فرقی در میان می  
 دین کی سر کین شد و آن مشکل  
 فرقتان متفا و ساله را بین  
 و آن خور و زاید همه نوحه  
 آب تلخ و آب شیرین صفا  
 مرد و رابر مکرند و اساس  
 زن عمل آن عمل را می کشد  
 آنخی آمد درون پسینه طبع

شاه بود و شاه پس آگاه بود  
 گردید و سودا و در قمر  
 نیم جان بستاد و صد جان  
 در دکان بودنی که بجان  
 بخت از صد دکان بوی خوش  
 دید بر روغن دکان خاجه  
 ریش ز می کند و میفت می بین  
 پدیه های داد و سرور و شرف  
 با هزاران غنچه غم نشسته  
 طوطی اندر گفت آمد آن زمان  
 از قیاس خنده و خلق  
 جمله عالم زین سبب گردید  
 گفته ایک با بستر ایشان  
 مرد و کون ز بهر خور و زند  
 مرد و بی خور و زند یک آب خور  
 این خور و کرد و پلیدی ز جلد  
 این زمین پاک آن غور  
 که صاحب فوق کاشانند  
 ساحل موی از آبستره  
 لعنه الله این عمل را در حقا  
 مرچه مردم میکند پوزینه

خاص بود و خاصه الله بود  
 کی شدی آن لطف مطلق  
 آنچه در و سمعت نیاید آن دید  
 دور دور افتاد و نکر تو  
 بخت کفنی با همه سوداگران  
 شیشه های روغن کل را بخت  
 بر سرش زد و کشت طوطی کل  
 کاف با بنعمه شد زیر مرغ  
 تابا بدلق مرغ خویش را  
 کی عجب این کی آید بگفت  
 با کله بر در ویش از چون  
 کو چو خود پنداشت صاحب  
 که کسی ز ابد حق آگاه شد  
 ما ایشان بسته خوابم خور  
 یک شد زین پیش و زان دیگر  
 این کی خالی و آن پراز شکر  
 و آن خور و کرد و همه نوحه  
 این فرشته پاک آن دیوست  
 او شاد ب غلبه نوحه  
 بر گرفته چون عصای و عصا  
 رحمة الله آن عمل را در وفا  
 آن کند که نزد بلند هم

این کتاب در بیان  
 حقایق و معانی  
 و در بیان  
 حقایق و معانی  
 و در بیان  
 حقایق و معانی



او کندان استیزه	فرق لکی داندان استیزه	او کندان از امر و او کستیزه	بر سر استیزه در میان خاک
از پی استیزه آید نی نیاز	در نماز و روز حج و زکات	در نماز و روز حج و زکات	با منافق مومنان در برود
بر منافق مات انداخت	گرچه مرد و بر سر یک پایند	یک اسم هر غری و زنی اند	و منافق کوی پر آتش شود
هر یکی سوی مقام خود رود	نام این مبعوض یافت و است	میسر و <del>میسر</del> میمون ترش است	لفظ مومن خربی تیر است
نام او محبوب از ذات و است	همچو کرم حی خلد در اندرون	کر ناین نام شتقاق دور	بس چادر وی مذاق و دوح
کر منافق خویش این نام و است	تخی آن آب بحر از غرق نیست	خوف ظرافت در مینوی است	بحر معنی عنده ام لکتاب
زشتی آن نام بد از خرف است	در میان شان بر رخ لایبغیا	و انکه این مرد و زکی انکلی	در کد زین ضرور و اصل
بجز تلخ و بحر شیرین در جهان	فی حکم هر کدانی را اعتبار	هر کد در جان خدا نمید حکم	بر یقین را باز داند و رنگ
ز زلف و ز تنیکو در عیار	انکه آرا مد که بر و نش نهد	در نماز ان که یک جانک خود	چون در کد حس زند و پی
در دمان زنده خاکش کجده	حس دینی ز دبان آسمان	صحت این حسن بید از است	صحت آن حسن بکیده از است
حس دین از دبان این جهان	صحت آن حسن ز خرب بدن	راه جان مر جسم را و بر کند	بعد و برایش آبادان کند
صحت این حسن ز معور غنی	وز همان کجش کند معور تر	آب را برید و جوا پاک کرد	بعد از آن در جور و ان کرد
کرد و بران خانه کبرنج زر	پوست را شکاف و بکار کشید	قلعه و بران کرد و کا فرستد	بعد از آن بر ساقش صید
پوست را شکاف و بکار کشید	این که کفتم این ضرورت می	که چنین نماید و که فصلین	خر که حیرانی نباشد کاردین
کار بچون که کیفیت نهد	بل چنین خیران و غرق است	آن کجی کوکی و شد سوی دو	وین کجی را روی و خود روی
فی چنین خبر که پشتش سوی او	رویکرودی تو ز خدمت راوی	چون بسی المیس آدم مرستی	بس برستی نشاید و است
روی هر یک کجی و در پاست	تا فرید مرغ را آن مرغ کجی	نشود آن مرغ باک جفت	زمو آید باید دام و نش
را که صیاد او کرد و باک صغیر	تا بچاند بر سیم زانسون	خونی مردان روشنی و کرجی	کار و دمان جلد و بی سر
حرف در ویشان بد و درود	نویسیم رالقب احمد کند	نویسیم رالقب کد آید	محمد را و لوالالبابان
شیر بشین از برای کد کند	و استان ان پادشاه که نظر نین	و استان ان پادشاه که نظر نین	باده را خمش بود کد و غذا
آن شراب حق قمارش نکند	دشمن عیسی و انی کد ز	محمد عیسی بود و نوبت ان	جان موسی و موسی جان او
بودش می در جودان ظلم			



کتاب در بیان صفات و احوال و کرامات و معجزات و غیره

<p>شاه با حول کرد و در راه خدا گفت احوال من دو شیشه است گفت ای شاه مرا طعنه مزن شیشه یک بود و چو شیشه دوم چون غرض آمد منزه نشد شاه ز خند جبهه دانه جان شاه وزیر و داشت در دین</p>	<p>آینده ساز خدای را پیش تو اگر من سخن شمرم گفت آستان و یک بر سخن چون نکت او شیشه را و یک صد حجاب ز دل بسوی می شد گفت احوال کالایان یا با</p>	<p>آینده ساز خدای را پیش تو اگر من سخن شمرم گفت آستان و یک بر سخن چون نکت او شیشه را و یک صد حجاب ز دل بسوی می شد گفت احوال کالایان یا با</p>	<p>آینده ساز خدای را پیش تو اگر من سخن شمرم گفت آستان و یک بر سخن چون نکت او شیشه را و یک صد حجاب ز دل بسوی می شد گفت احوال کالایان یا با</p>
<p>گفت آستان و احوالی را گذارد گفت آستان دو شیشه است چون یکی بنگست مرد و شیشه خشم و شوق مرد را حول چون بد قاضی بدل شوی صد هزاران خون فطیوم</p>	<p>گفت آستان و احوالی را گذارد گفت آستان دو شیشه است چون یکی بنگست مرد و شیشه خشم و شوق مرد را حول چون بد قاضی بدل شوی صد هزاران خون فطیوم</p>	<p>گفت آستان و احوالی را گذارد گفت آستان دو شیشه است چون یکی بنگست مرد و شیشه خشم و شوق مرد را حول چون بد قاضی بدل شوی صد هزاران خون فطیوم</p>	<p>گفت آستان و احوالی را گذارد گفت آستان دو شیشه است چون یکی بنگست مرد و شیشه خشم و شوق مرد را حول چون بد قاضی بدل شوی صد هزاران خون فطیوم</p>
<p>گفت آستان و احوالی را گذارد گفت آستان دو شیشه است چون یکی بنگست مرد و شیشه خشم و شوق مرد را حول چون بد قاضی بدل شوی صد هزاران خون فطیوم</p>	<p>گفت آستان و احوالی را گذارد گفت آستان دو شیشه است چون یکی بنگست مرد و شیشه خشم و شوق مرد را حول چون بد قاضی بدل شوی صد هزاران خون فطیوم</p>	<p>گفت آستان و احوالی را گذارد گفت آستان دو شیشه است چون یکی بنگست مرد و شیشه خشم و شوق مرد را حول چون بد قاضی بدل شوی صد هزاران خون فطیوم</p>	<p>گفت آستان و احوالی را گذارد گفت آستان دو شیشه است چون یکی بنگست مرد و شیشه خشم و شوق مرد را حول چون بد قاضی بدل شوی صد هزاران خون فطیوم</p>

بهر این بعضی

بهرین بعضی صحابه از رسول فضل طاعت را بختندی	ملکوت بود و مکر نفس و عمل کوب آمیز در اعراض نمان	در عبادت تمام و در اخلاص حاض بی شناسیدن چون کل اگر کشن
مویگانان صحابه جل شان دل بود و داند نرسایان	موی و دزد و دزد مکر نفس موی و دزد و دزد مکر نفس	خبر دشتی در آن خط و نایب عیش می بنداشتند
او بر دجال یک چشم لعین دم بدم بابت دلم تویم	خود باشد قوت تعلیم ای خدا و بدین علم لعین	ما چو مرغان حریص بی بوی سوی دامی می رویم کی می نیاز
مادرین بنار کدم می کنیم اموش تابنا باخفه زد	سر یکی که باز و سیم می شویم کندم جمع آید که می کنیم	کین خلد رکندم ستار کین و کینان در جمع کندم کین
بشوار از اخبار آن صف رینه رینه صدق مر و نه	لا صلوة تم الا بالصور جمع می ناید درین انبار	کندم اعمال جل سالک کین وان دل سوزیده برفت
لیک و ظلمت کی دوری نمان کر مرغان دلم باشد در قفس	می نماند انگشت بر ستارگان چو تو بایمی نباشد هیچ علم	ما که نفوذ و چراغی بر فلک شب ز زندان بی خبر سلطان
می رسد رواج شربین بلی غم و اندیشه سود و بیان	فاران فی حاکم و محکوم فی خیال این فلام و ان فلان	کندم از دم تو درین غم خفته از احوال نیار و زو
خفته از احوال نیار و زو شبه دین حال عارف می نمود	چون قلم در پیچ و تقليب خلق را من خوابی دور بود	فعل نپار و بختیش از قلم روشان شود و ابد نشان
و ز صغری باز دلم اندکشی فایق الاصلح اسرافیل	جمله را دور او و دور او جمله را دور او و دور او	گر کشین گردون برزند مر تنی را باز آستان کند
اسب جاندار کند عاریت زین تا که روزش واکشد ازین غار	سر التوم اخ الملوک این و زو کا که آردش در زو	بر بند بر بایشان بند واز حفظ کردی یا چو شتی نوح را
تا زین طوفان بند ای شوش غار باو یار باو و در و در	وار سید کاین صغیر و شوش ای بسا اصحا که فاند و شوش	پهلوی تو پیش تو سیرت نمان مهر بر چشمش و کروش چو
قصه دیدن خلیفه لیلی را		

بهره علی بن ابی طالب  
کند و بیتی از آن در دوزخ  
و کفار و کفری که در دوزخ

ایضا احوال و احوال  
نکند و در دوزخ که در دوزخ

از آن در دوزخ  
از آن در دوزخ



گفت لیلی را خدیجه چون سر که بیدارست و در خواب جان منم روز از لک که خیال خفته آن باشد که او از خیال چون که تخم نسل از سر زده مرغ بر بالار آن سایه بی خبر کان عکس مرغ سورا ترکش عرش تهنی شد عرفت سایه یزدان بود سده خدا کیست بر الظل نقش آویخت روز سایه آفتابی را بیاورد ورسید کبر در تار و دره کلو عقبه یزدان صعبتر در راه که جسد خانه جسد باشد و یک چون کنی بر بی جسد مگر و جسد آن وزیر یک از جسد بودش بر امید آنکه از پیش سپید آن بود یعنی که او بی بر چون که بوی بر و مشک آن عطر چون و زیز زده زنی میساز هر که صاحب وقت بود از او گفتنهای گفت او از میخسته	از تو چنین شد پریشان ست بیدارش از خوابش وز زیان و سود و زخواب دارد او مید و کند با او او بخوبیش آمد خیال از روی کر می دود بر خاک بران مرغ بی خبر که اصل آن سایه سی از دو بدن در کجا نشسته مرده این عالم و زنده خدا کودیل نور خورشید خدا و امن نه شمس بر سر زده ورسید ایلیس باشد غلو ای خشک آن کش جسد همراه ان جسد پاک کرد الله نیک زان جسد و آسپا بهمار	از تو که خوبان تو از تو چون حق بیدار بنو و جان فی صفای ماندش فی لطف فر و یور چون حور بیدار و نجوا ضعف سر بیدار از حق بید ابلی صبا و آن سایه شود تیر اندازد بسوی سایه او سایه یزدان چه باشد دایه و امن او کبر زور و بی کمان اندرین وادی مرد و بی لیل ره ندانی جانب بی عروس کو از دم شک در از جسد این جسد خانه جسد آمد بدن طهر ابعثی بیان پاکست خاک شود مردان حق از یزدان	گفت خامش چون تو همچون مست بیداری چه در نبدان فی بسوی آسمان آه سحر پس شمعوت ریزد از باد و آب آه از آن نقش بیدار بید می دود و چند آنکه بی مایه شود ترکشش خالی شود در جیب و بار باز از خیال سایه تاری در دامن آخر زمان لا احب الا فلین کو خیل از ضیاء الحق حاتم لیلین باسعدت جنگ در از جسد از جسد آوده باشد خانه کجی نورست آن طلبش خاک بر سر کن جسد اچو تا باطل کوشش می بود از او خوبش را بی کوشش بی می کند بوی آن بویت کان بی بو پیش ایشان مرده شو بایده کرد او از مکر در لوزیه لذتی می دید و تلخی جفت وز از تر میکفت جان میکفت
---	---	---	--

بیان حسد و زیر



ظلم نکرده که اسپید نشسته	دست مجامعی سیه کرده اند	آتش از چه سرج رویه اش	تو ذفعل ای سیه کاری مکر
برق اگر تویی نماید نظر	لیکست از خاصیت دلبهر	هر که جز آگاه صافست بود	گفت او در کردن طوق بود
دست شش سال در بجران	شد وزیر اتباع عیدی ناپناه	دین و دلا اکل بدو بهر دلفعلی	پیش از حکم اوی مر خلق
در میان شاه او پیغمبر	<b>پیغمبر شاه و پنهان یوزیر</b>		
پیش او نبوت شاه کاظم	وقت آمد نو و فارغ کنی	گفت اینک اندران کار شما	کاظم در دین عیسی فتدنا
قوم عیسی را بداند و اکر	<b>بیان دوازده سبط از نصاری</b>		
سر فرخی را میری راجع	بنده گشت میر خود را طبع	این ده و این دو میرو	کشته بشد از وزیر بد نشان
اعتماد جمله بر کفتر او	افتد ای جمله بر رفتار او	پیش او در وقت ساعت	جان بدوی کرد و کفتری به
ساخت طوماری بنام مری	<b>تخلیط و وزیر در احکام انجیل</b>		
حکمای مری نوعی ذکر	این خلاف آن پادشاهان	در یکی راه ریاضت را چون	رکن تو بر کرده شرط رنج
در یکی گفته ریاضت شوریست	اندین روح مخلصی جز نبوت	در یکی گفته که جوع وجود تو	شرک باشد از تو با معبود تو
جز تو کل جز که تسلیم تمام	در عظم و راحت همه مکرست	در یکی گفته که واجب نقد	ورنه اندیشه تو کل تقست
در یکی گفته که امر و نهیهاست	بهر کردن نیست شرح عجزهاست	تا که عجز خود به پیغمبران	قدرت خود را بدین نام زبان
در یکی گفته که عجز خود مبین	کفر نفست کرد و دست آن عجز	قدرت خود بین که این قدرت	قدرت تو نفست و او انکه بیست
در یکی گفته که زین و دو بر کمر	نبود هر چه بکند در نظر	در یکی گفته مکش این شمع	کین نظر چون شمع آید جع
از نظر چون بگذری از خیال	گشته باشی نیم شب شمع وصال	در یکی گفته بکش باکی مدار	تا عوض بدینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افروز	لیکات از صبر تو مجنون	ترک نیامد که کرد از زهد خو	بیش آمد پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که آنچه داد حق	بر تو شیرین کرد و دایمی حق	بر تو آسان کرد و خوش تر بیک	خویشتر را در عینک در زخیر
در یکی گفته که بگذر آن خود	کان قبول طبع تو دوست	و اهما می مختلف آسان شد	هر یکی را ملتی چون شان
که میسر کردن حق را بدی	مر جود و کبر از او آکه بدی	در یکی گفته میسر آن بود	که حیات دل غدی جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون	برند آرد همچو شوره رنج و کشت	خز پشیمانی نباشد رنج او	خز حسارت پیش از رنج او
آن میسر نبود اندر عاقبت	نام او باشد معسر عاقبت	تو معسر از میسر باز دان	عاقبت بیکر حال این دان



در یکی گفته که استاد طلب	عاقبت بدینی نیاید در حسب	عاقبت ناید نه مومن ملتی	لاجرم کشنده اسیر ذلتی
عاقبت دیدن نه باشد و نشد	ورنمی بودی ز دینها افتاد	در یکی گفته که استام تو بی	ز آنکه استاراشا تو بی
مرد باش و خیز و مردان شو	رو سپر خود گیر سرگردان شو	در یکی گفته که این جمله کسیت	مردا و دو و بنده حول مروت
در یکی گفته که صدک چون	این که اندیشد مگر بخون بود	سر یکی فلیست ضربه مدکر	چون یکی باشد یکی سر و سر
تا ز مرد و از لشکر در کشد ری	کی تو از کله زار و جلد بوی ری	این مطلقین نوع و طوار	بر بنش آن دین عیسی اعدا

**در بیان انگ این اختلاف در صورت روشت نه در حقیقت راه**

او ز یکری عیسی بود نه	وز مخرج خم عیسی خود نه	جانه صدر زک زان خم نه	ساده و یکری عیسی چون
بنت یکری که ز خیز بلال	بلال مثال ماسی و آب لال	گر چه در خشکی زان زنگنه	مانیازا با بیوت جنگنه
کست ماسی چیت یا بر نزل	تا بدان ماند ملک و جل	صدر زان بحر و ماسی خود	سجده و پیش آن اگر م و خود
چند باران عطا باران شد	تا بدان آن بجز در افشان شد	چند خورشید کرم افروخته	تا که ابر و بحر خود آموخته
بر نو دانش زنده بر آب طین	تا نه دانه ز پزیر نه زمین	خاک امین و هر چه در روی	فی حیانت جسی ان بر زمین
این است زان است است	کافاب عدل بروی تا نه	تا نشان حق نیاور نه	فک تر مارا ز انکر ده انکار
آن جواد که جواد یابد	این خبر تا وین است وین	مر جادی را کند فضلش خبر	عاقلا زان کرده قهر و خبر
جان و دل را طاق آن چون	با که گویم در جهان کی گوین	مر کی کوشی بد زوی حرم	مر کی اسکی بد زوی کیشم
کیجا سارست چو دیکهیا	مخوده بخش است چو دیکهیا	این شاگفتن زمین ترک نشا	کین لیل مستی و مستی خطاست
پیش مست او بیاید نه	چیت مستی پیش او کور کور	کر نبودی کور زو بلکه انخی	کر نمی خورشید ابشا حتی
و نه زوی او کور از غروب			

**بیان حساست و زبردین مکر**

سجده می زود با قدیم تا کزیر	با چنان قادر خدای کرند	صد چو عالم کس کرد اندام
چو که چشم را بخود دید کند	کر جهان پیش عین غیبت	پیش قدرت زده میا کند
پیش و بدان سو که صحرای	این جهان خد و آن خود بی	نفش و صورت پیش آن صغی است
دشکست از موی یک عصار	صدر زان طلب عالمی بود	پیش عیسی دوش افسوس بود
پیش حرف اتمی آن عار بود	با چنین غالب خداوند کسی	چون نمیزد کر باشد او کسی



برخ ز یک با دو و نه کان خیال ندیش باشد من کرد او را خدا و ز سر سوی آن شد در آفتاب پیش آن منجی بخت چند اندری تو پیش شرف تاب خود بگردانیش در نظر عین آن ز آب اثرش کند ای معنی روح سازیم را	فهم و خاطر سیر کردن کاه که بود تا تویش او عورتی را ز سر کردن خویش را منجی کردی است بهت سوی اختر تاج چند کوی من بکرم عالمی وز او و وز او صبر آن کمان لیکر سازد تو از سبب سوزش من بولیم	خز شکسته می کمر فلفل خاک چو نو تاحیش او خاک و گل کشش منجی زان وجودی که بدان اوم مسجد و انشا ختی این جهان را پر کرم از خود بنت کرد اند خدا از یک همه بار و ما نذا استابن در خیالتش چو سوسنایم
--	---	--

**برای یک سخن و زیر یک دیگر در اصلال توتم**

مکر و دگر آن وزیران خلق دیوانه شدند از شوق کفایت ایشان نیست باران ما چو طغیانم مار و ایه تو آن امیران در شفاعت تو بهانه می کنی و ما زور الله الله این جفا با ما مکن جمله در خشکی جوی طنبه	و عطر بگذاشت در خلوت از فراق حال و حال ذوق بی عکاسی چون بود احوال بر سر ماکشتر آن سایه تو و آن مردان در شفاعت می زیم از سوز دل و جوی لطف کن امر و زلف و آن آب بکشت ز جو بر دار بند	بود در خلوت چهل نجاه از ریاضت کشته در خلوت بیش ازین نار امد از خود لیک بر و آمدن سوزنیت از دل وین ماند بای تو ما ز شیر حکمت تو خوردیم بی تو کردند خزانی مصلان الله الله خلق را قیاد بر
--	---	---

**دفع گفتن و زیر هر پدانشا**

پنهان کنش من و کن تا حجاب رجعی را بشنوی سیر بر و است قول و فعل	پنهان کنش من و کن تا حجاب رجعی را بشنوی سیر بر و است قول و فعل	تا کنه دین کران باطنی تو زلفت خوبه می کی بری عین جان پای بردیام
--	--	---



سیر چشم شک بر خشک فساد آب جوی را کجا خوانی یو بافت تا درین سبکی زان سبکی جمله گفتند ای حکیم رفته جو	سیر جان با بر دل دریا نهاد موج دریا را کجا خوانی یو بافت تا درین مستی از ان جای کو کور مگر کردن حیدان با وزیر که خلوت بست کن	چونکه عمر اندر زنجیری است موج خاکی هم و فتم نگر ما گفت کوی فاما نه در چون دانه مرغ اندازد و است	کاه کوه و کاه دریا کاه و موج آبی موج و سکرست و مدتی خاموش نوحان خوش دار این فریب این جهان با ما کو
چار بار با قدر طاقت یار نه طفل را گران دمی بر جای شیر مرض پر ناسته چون بران شود دیو را نطق تو خامش می کند	برضیع فاقه قوت کار نه طفل مسکین را زان نان دهم لقمه سر کبره در آن شود کوش مار گفت تو پیش میکند	دانه مرغ اندازد و است چونکه دانه اندازد و بعد از آن چون برادر بر سر دایو بخود کوش مار گفت تو پیش میکند	طعمه مرغ اخیری کیست خود بخود کرد و خوش جو یابی بی تکلفی بی صغیر نیک است خسک با حیرت چون بیاتوی
باتو ما را خاک بهتر از فلک صورت رفعت بود و افلاک گفت چشمتای خود کو کینه نید	ای ساک از تو منور ناسک معنی رفعت و ان پاک صورت رفعت برای جسمها	بی تو ما را بر فلک نایکی است صورت رفعت برای جسمها	باتو ما را بن فلک نایکی است جسمها در پیش معنی اسمها
کریمیم مستم نبو و امین من خوانم شد این خلوت لا به کردندی وزیر نکار	کعبه کویم آسمان امن اعتراف حیدان بر خلوت وزیر گفت با چون گفتن باغبار	کریمیم آسمان امن اعتراف حیدان بر خلوت وزیر اشک دیدت از فراق تو	پندار در جان و در دل کن و رنجیم این رحمت و از رحمت تا آنکه مشغول ما جوال آه است از میان جان و ان
طفل با دایه استیز و یک ما چونایم و نواد در ماست ما که با شیم ی تو ما را جان	کرید او کر چه نه بداند نیک ما چونایم و صل در ماست تا که ما شیم با تو در میان	ما چونایم و صل در ماست تا که ما شیم با تو در میان حده شان از باد باشد و هم	زاری از ماند تو زار می کنی بر دو مات مازت می تو وجود مطلق فانی غا انکه ناپید است بر کرم ساد
ما شمشیران ولی شیر علم باد و ما بود و ما از داد است لذت انعام خود را و ملکیه	مستی ما جلای از باج است نقل با دایه جام خود را اندر اکرام و سخای خود بگو	لذت مستی نمودی نیست و بر کبری کیست جنت چون کند ما نمودیم تقاضا مان بود	عاشق خود کرد و یو نیست نقش با نقاش چون نبرد لطف تو تا گفته ما می شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم عاجز و بسته جو کوک در	پیش قدرت خلق جمله را که	پیش قدرت خلق جمله را که	عاجز و بسته جو کوک در

کجا نقش دیو و که آدم کند تو ز قرآن باز خوان تفسیر این نه جبرین معنی جباریت که بنویدی اختیار این شومیت در تو کوی غافلست از خبر او حسرت و زاری که بجاریت می نماید بر تو رشتی کینه پس یقین شد این که بجاریت هر که او بیدار تر بود و تر بسته در بنجر چون درختی پس تو سر مشکلی مکن با عا در میان کار که کی نیست انبار در کار دنیا جبری اند را که هر مرغی بسوی خویش انبار چون جنین علی بن ابی طالب آن وزیر را زان درون آوردند که مرا عیسی چنین پیغام کرد بعد ازین دستور کی گفتار تا بر جرح ناری چون خطب و انکهانی آن امیر از انجا نماند گفته هر یک که بدین عیسوی هر امیری که کوشد کردن بکیم	کجا نقش شاد و که غم کند گفت زنده است از دست و که جباری برانی زاریست وین دریغ و خجاست از دست ما حق پنهان نگردد از او وقت بیماری همه بیدار است می کنی نیت که باز آیم بر می بختد سوختن بیداری هر که او آگاه تر بود و تر کی اسیر جس آثاری کند را که بنویدی طبع جان قدرت خود را می بینی عیان کاخران در کار عجبی جبری اند می برد او در پس جان پنهان سوی علی بن جان دل شدند <b>نومید کردن وزیر مریدان از رخص خلوت</b> روی در دیو و ارکت نهان الوداع ای دوستان من آدم پهلوی علی بن ششم بعد ازین <b>ولی عهد ساختن وزیر مرید امیر اجد اجد</b> وان امیران در کتابت لیکن من زندمین را مگو	دست فی تادست بستاند که بر اینم تر آن فی دست زاری باشد دلیل اضطراب ز جرات او شکر در آن جرات مست این را خوش جوابی آن زمان که می شو می رتو عهد و پیمان می کنی که بعد پس بدان بن اصل را می وصل کر ز جبرش اگر می زاریت کو و رتوی بینی که مایت لب خود نمی بینی مگو از جبر او و از آن کاری که مایت نیست انبار کار عجبی اختیار کاخران چون جنین سیر اند این سخن پایان ندارد و یک <b>نومید کردن وزیر مریدان از رخص خلوت</b> روی در دیو و ارکت نهان الوداع ای دوستان من آدم پهلوی علی بن ششم بعد ازین <b>ولی عهد ساختن وزیر مرید امیر اجد اجد</b> وان امیران در کتابت لیکن من زندمین را مگو	طبق فی تادم زند در رتو ما کمان و تیر اندازش خدا خجلت باشد دلیل اختیار خاطر از تیر بر کار و آن جرات بگذری از کفر و درین بگری می کنی از جرم استغاثه غیر طاعت بنودم کار کفر هر که او در دست و در دست بیش بر بنجر جباریت کو بر تو سر مشکلی مکن با عا در میان کار که کی نیست انبار در کار دنیا جبری اند را که هر مرغی بسوی خویش انبار چون جنین علی بن ابی طالب آن وزیر را زان درون آوردند که مرا عیسی چنین پیغام کرد بعد ازین دستور کی گفتار تا بر جرح ناری چون خطب و انکهانی آن امیر از انجا نماند گفته هر یک که بدین عیسوی هر امیری که کوشد کردن بکیم
--	--	---	--



تا غیر پیدا است  
 مرا میری را چنین گفت او بعد  
 مریکی را او یکی طومار داد  
 حکم این طومار صد حکمت است  
 بعد از آن چهل روز دیگر  
 خلق چندان جمع شد که بگوید  
 خاک او کردند بر سرهای خویش  
 جمله از درد فراقش در فغان  
 بعد مایه خلق گفتند ای کسان  
 چونکه شد خوشبخت و ماکو و غ  
 چونکه کل یک شت کلش شت  
 فی عطف گفتیم که نایب است  
 چون بصورت نگریدیم  
 دو چراغ احضار آمد در مکان  
 فرق فتوا کرد نور مریکی  
 و معانی قشمت اعدا و است  
 صورت سرکش که اندان کن  
 او غایب بود بدعا خویش را  
 یک که بودیم همچو آن قباب  
 نگذرد ویران کند از مخفی  
 کجاست چون تیغ پولاد است  
 زمین مبین تیغ کردیم

دعوی شاهی است  
 نیست نایب جز تو درویش  
 مریکی ضد ذکر بود و لمراد  
 کشتن و زرخوش تن را در خلوت  
 خویش گشت از خود پر  
 موکشان جامه در آن سوی  
 در داد و دیدند در میان  
 طلب کردن امت عسی که ولی محمد ز شمس است  
 از امیران کیست بر جان  
 چاره بنود بر مقام بود  
 بوی کل از که با بیم از کلاب  
 کرد و پنداری قبیح آید  
 تو بخورش زنگار کان کیست  
 در بیان آنکه جمله سعاد  
 چون بنورش وی را می  
 در معانی تجزیه و اخلاص  
 تابینی زیرا و وحد جو کعبه  
 او بدوزخ فرودش را  
 می کرد بودیم و صفای  
 تار و دفرق از میان این  
 گزندی تو سپرد پس گریز  
 تا که گز خوانی خود اندر خدا

اینکه این طومار و احکام  
 مریکی را کرد او یک یک عزیز  
 متن آن طومار با مختلف  
 چونکه خلق از مرک او آگاه شد  
 کان عده در اسم خدا اند شمر  
 آن حقایق بر سر گوش می  
 تاجای او نسیسش امام  
 چونکه شد از پیش دید وصل  
 حق تعالی چون نیاید در  
 فی دو باشد تا تکی صوت  
 نور سه و چشم نتوان  
 بر حقیقه که لا نفوق سین حدیث  
 که تو صد سبب هدایتی بشری  
 اتحاد و یار یاران خویش  
 و تو نمک از عیالتهای  
 منسبط بودیم یک جوهر همه  
 چون بصورت آمد آن نور  
 شرح این القی من از فی  
 پیش این الماس فی سینه  
 اندیک اندر تمام درستان

یک بیک بر خون تو بر تیغ  
 مرد آنرا گفت این گوشت  
 همچو شکل حرفها تا الف  
 پیش ازین کردیم این  
 بر سر گوش قیامتگاه شد  
 از عرب ز ترک از روی گز  
 کرده خویش از دو چشم خود می  
 هم نهان هم همان هم  
 دست و امن را بدست تویم  
 نایبی باید از و مان یادگار  
 نایب حقد این بغیران  
 پیش او یک شت ز صورت  
 چونکه در نورش نظر داشت  
 مریکی باشد بصورت غیران  
 صد غنا ندیک بود چون شری  
 پای معنی که صورت سرشت  
 خود که از دای دلم موی  
 بی سروبی بایدیم آن سر همه  
 شد عدد چون سایه های لک  
 لبیک تر ستم نغز و خاطری  
 گز بریدن تیغ را بنود حیا  
 و ز وفاداری جمع درستان

چهار چو در فغانی چو بیا به

در بیان آنکه جمله سعاد

<p>بر قماش نایبی می خواستند  نایب عیسی منم اندر زمین  دعوی و در خلافت پیرین  بر کشیده تیغهای آبدار  تاز سرهای برافروخته شد  آفت سرهای ایشان گشته بود  چون اندر ویسک پهن است  واجب پوشیده است و رسوا شود  سم عطا یابی و بیم باقی فنا  چون برون شد شوشتن را  ور بود الماس پیش آ باطل  مست و ناز حقه لغامین  فی غا بدل چو دراز و چو جان  صیحت مروان از غرزه انگشت  دل مده لایمهر و لگو نشان  تن زار و حبس آب گل کشد</p>	<p><b>جنگ کردن امراد ولی عهدی تیغ کشیدن بر بند کر</b>  گفت اینک نایب آن مردین  آن امیر دیگر آمد از کمین  آن امیران در کمر یک قطار  صد نفر از مرد و رسا گشته شد  تخته های تنه ها گشته بود  کشتن و مردن که برافروخته شد  ایچ با معینت خوش دل شاد  سمشین اهل معنی باشد تا  تا خلافت اندر بود و شکست  کر بود چوین بر و دیگر طلب  جمله و انایان همین گفته سخن  ای مبارک خنده اش کوز و دمان  نار خندان باغ را خندان کند  هر پاکان در میان تابستان  دل زار و کوی ملل کشد</p>	<p>پیش آن قوم غافلندیش  کین دنیا بت بعد از آن است  تا بر آمد مرد و راختم محمود  در سم افتادند چون پیلان  کوه کوه اندر سوزین گردید  بعد کشتن روح پاک نغز داشت  و آنچه پوشیده است بنود غیر بماند  ز آنکه معنی برین صورت پرست  مست همچون تیغ چوین غلطان  بنکر اول تا مکر و دکار زار  دیدن ایشان شمار که گشت  تا بد خنده ز دانه او خبر  سپاهی کرد و بان و سواد اول نمود  چون ابعاجبل ای کوه سوزی  سوی تاریکی مرو خوش شد تا</p>	<p>کره پس این پیشه آب ریخته  یک امیر از آن پیشه پیش رفت  اینگه این طومار بر میان  از بغل او نیز طوماری نمود  سر یکی را تیغ و طوماری بر  خون آن شد چو سیل از چیت و  چو ز بانگشان کان متروا  آنج شیرینست کرد و زار و دکن  رومعی کوشای صورت پرست  جان بی معنی برین تن بی خلافت  تیغ چوین را بر دکار زار  تیغ در زار و خانه او گشت  کراناری می خری خندان بخور  نابارک خنده آن لاله بود  کر تو سنگ مخزنه و مرد شوی  کوی نو نمیدی مرو و قید تا  رو عذای دل مده ز ممدلی</p>
<p>رو بجا قیال از عقلی  بود فکر غزو و صوم و اکل او  رو نهادی بران و صلیف  در پناه نام احمد و سنجیر  نام احمد دشتندی مستهان  از پی طوماری کوشیدان</p>	<p><b>تعلیم نعت مصطفی صلوات الله علیه که مذکور بود در انجیل</b>  بود ذکر حله ها و مشکل او  بود و دندی بران نام سر  ایمن از سره امیران و وزیر  وان کرد و دیگر از نظر انیان  سم محبط دیشان حکمتان</p>	<p>آن سر پها مبران بر صفا  چون رسیدند ای آن نام  ایمن از فتنه بد و زانگه  نوز احمد ناصر مد یار شد  ار و زویشو می شوخ و م</p>	<p>بود در انجیل نام مصطفی  طالبه نظر انیان بهر شو آب  اندزین فتنه که گفتم آن کرده  نسل ایشان نیز نیم بسیار شد  خوابی مقدار گشته رفتن</p>

نمایان



نام احمد را چنین یاری کند بعد ازین خونریز در مان بماند یک شه دیکر زسل آن جبهه سست بگزشت اول بخوابد نیکی آن خشت و سستی بماند رک است این پیش رویش بشو شد نیاز طایبان کر نکبری نور روزن کرد و خاری می دود طالعش کرد نه باشد و طوب افتراند از و رای اختران را سخن در تاب نو خد خشم حرجی نباشد خشم او حق فشان آن نور از چاهها مرکز او امان عشقی نایده کار و رنک از برون حرد صفیة الله نام آن لطیف از سر که بیدل های تیز رو آن جبهه دسک بین چه می کند کاکه این بیت را بگوید مادر تنها بیت نفس نیست سنگ و آهن در و این نادر بت سیاه است در کوزه نهان	تا که نورش چون گنگداری کند حکایت پادشاه جهود و دیگر که در هلاک بن عیسی خود در هلاک قوم عیسی را نمود این شه دیکر قدم روی نهاد وز لیثان ظلم و لعن بماند در خلایق میرود و تلخ شود شعله ازا که سر بیغمیری زا که خور بر جی بر جی می دود میل کلی دارد و عشق طلب کا خنراق نفس نبود لذران فی بهم می پسته فی از هم جدا منقلب و غالب مغلوب خود مقبلان برشته دامانها زان نثار نور بی بهره شد از درون جود که سرخ بود لعنه الله بوی این رنگ	نام احمد چون مصاری شد که خضر خواصی ازین دیکر فرو سر که نهاد و ناخوش پستی تا قیامت سر که خنجر آن بد نیکی از است میراث از شعله با که بر آن کرد آن بود سر که با اخترای پیوست و بر نور بجی خونریز خود سایران در آسمانها می کرد مر که باشد طالع و زان بخود نور غالب این از غصص وان نثار نور در یافته خون با را رویها سوس زنگ های نیک از خم صفا انج از دریا بدر یا می دود آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن بیلوی آتش هر که این بیت را بگوید که از آتش برست چون نزاری این بت نفس نداد آتش نیست نفس بت شرار سنگ آتش زاب کی ساکن شود آن بت محجوت چون سبل سیاه	تا چه باشد ذات آن روح کاذبا و از بلایان فر سوره بر خوانم السما و سوی و نعرین و دود ساحتی در وجود آید بود روشن بد انج میراث او زنا الکما شعله آن جانب و کیم بود حرد با با اختر خود حکمت جنگ بهتان و خضرت غیر این مفت آسمان شهر نفس و کفار روز در رجوع در میان اصبغین نور حق روی از غیر خدا بر تافته بلبلان از عشق بار و می رنگ نشانی از سیاه ایضا از سما بجای کاذب آبی می دود وزن ماجان عشق آینه و بیلوی آتش بتی بر پای کرد از بت نفس بت و دیگر نادر آن شرار از آب حمی کرد ادعی باین دو کی ایمن شود نفس تیکر خیمه پادشاه راه
--	---	---	--

صد سوار بشکند کباب سنگ	واب چفته می نه با ندی درنگ	بت شکستن سدل با شتر نیکل	سهل بدین نفس امارت جهل
صورت نفس امارت بجوئی ای سپهر	نقشه درون بخوان بهوش	نفس مکرری در سر مکران	غوغه صد فعون بانو عیان
در خدای موسی موسی گیرند	آب امارت از فوعونی هر بند	دست اندازد واحد و احمد زبند	ای برادر و له زار و جمل
یک زنی با طفل آرد آن جود	<b>آوردن آن پادشاه جلودار با طفل انداختن آن طفل را</b>	<b>دشمن آن تبارش انداختن</b>	پیش آن تبارش انداختن
طفل از دست در آتش فکند	<b>و بخی آن طفل تحریص کردن خلق با او افتادن بر آتش</b>	<b>دشمن آن تبارش انداختن</b>	زن بر سید و دل از ایمان
خواست زن تا بجهت دینش	با کینه آن طفل آنی کشم	اندر آید مادر این من خوشام	که چو در صورت میان آسم
چشم ندست آتش از بهر حجاب	رحمت این بر آرد زنده ز	اندر آید مادر این بر بان حق	تا بیعی عشرت خاصان حق
اندر آید آتش شال	از جهانی کاشت آتش شال	اندر آید آتش بر این	که در آتش یافت سر و یاسین
حرک می دیدم که زانودن ز تو	سخت خوغم بود افتادن ز تو	چون بزادم رستم ز زندان	در جهان خوشی بوی خوشنگ
من جهان را چون رحم دیدم	چون دین آتش بدیدم	اندر این آتش بدیدم عالمی	فردا فردا اندر عیسی می
نگ جهان نیست شکل نیست	وان جهان هست شکل بی کتا	اندر آید مادر بحق مادر بی	بین که این آرد زانودن ز تو
اندر آید مادر که اقبال آمد	اندر آید مادر که دولت داد	قدرت آن سکه بدیدم	تا بیعی قدرت شطرنج خدا
من ز رحمت می کشم پای تو	که طرب خود دستم بر وای تو	اندر آید مادر که اقبال آمد	که اندر آتش شاه بنهاد دست
اندر آید ای مسلمانان همه	غیر عذبتین عذاب است آسم	خلق خود را بعد از آن می خوش	اندر این همه که آرد و صد بار
با کینه می زد در میان آن گروه	پرستی شد جان خلق از تو	تا چنان شد که آن عوالم خلق	می گفتند اندر آتش مردون
بی موکل بی کشش از عشق تو	تا کینه شیرین کردن ترشح از تو	که اندر آید مادر که اقبال آمد	منع می کردند که آتش در میا
آن یمنی شد سیه و بی جمل	شده شبان زین بسبب جبار	تا چنان شد که آن عوالم خلق	در فای جسم صادق قهر شدند
مگر شیطان هم در پیو چیده سکر	دیو هم خود را سیه و دید سکر	تا چنان شد که آن عوالم خلق	جمع شد و چهره آن کسان
آنکه می در بر جاده خلقیت	<b>گویند آن که ایمان آن بود که نام محمد را علیه اسلام می بخورند</b>	<b>تا چنان شد که آن عوالم خلق</b>	<b>شده دیدگان او ایشان دست</b>
آن که می در بر جاده خلقیت	نام محمد را دانهش کز نماد	باز آمد که ای محمد عفو کن	ای تو الطاف و علم کن
من ترا افسوس می کردم چهل	من بدم افسوس را منسوب	چون خدا خواهد که بزرگ کن	میلش اندر طعنه پاکان بزد
و خدا خواهد که بر بند عیب کس	کم زنده و عیب معیون نفس	چون خدا خواهد که بزرگ کن	میل را جانب زار می کند



این سبب بود که برهم میزد

ای خنک چینی که آن کوکبان است  
هر که آب و نان پسری بود  
اشک خواهی رحمن را بشکند  
رو با تش کرد که گاهی نود  
می بخشاید تو بر آتش پرست  
چشم بندست این عجب با یونین  
گفت آتش من تمام می آید  
بر در خر که سگان ترکمان  
من ز نسک کم نیستم در بندگی  
آتش طبع است اگر شادی بد  
چون بخوابد عین غم شادی  
پیش حق آتش خمیده بود  
آتش و نسک هم بخور من  
کین سبب آن سبب او پیش  
کین سبب آن سبب او کند  
این سبب چه بود و باز کی شود  
این رسنه های سیاه جهان  
با آتش نمی شود از آرم حق  
که بنویدی و وقف حق جان  
مرد کرد و مونس خجالی کشید  
همچنین شبان را عجب کشید  
چیز که در رفتی اندر آن

وی تایلون دل که آن بریان او  
سر که آنکه بر آن حجت شود  
عقاب کردن آن پادشاه جهود و آتش را  
آن جهان سود طبعی خویش  
آنکه برسد ترا او چون برست  
چون نسوزاند چنین شعله ملذذ  
اندر آنا تو بسنی تاب من  
جالبوی کسی کرده پیش من  
که ز ترکی نیست حق دزدی  
اندر و شادی ملک من بند  
عین بند پای آزادی شود  
همچو عاشق روز و شب چایم  
کین و دو نایب می چون  
بی سبب کی شد سبب کز نوش  
باز کامی فی پرو عاقل کند  
اندرین چای سن اندن  
یان و مان بن خج که گران  
مرد و مرست آمدند از خرق

آنکه هر که آفریننده است  
باش چون دولاب لاچشم  
عقاب کردن آن پادشاه جهود و آتش را  
چون نمی سوزی چه شد حق  
مرکز ای آتش تو صابر نیستی  
جادویی کردت کسی سیاه  
طبع من یک گشت غصه  
ور بجز که بگذر و بگذارد  
آتش طبع است اگر غم کند  
چونکه غم بینی تو استغنی  
با دو خاک آیه آتش بنداند  
نسک بر آتش زنی هر چه  
نسک و آس خود سبب و یک  
وان سببها کاینار سبب  
این سبب محرم را بر عقلها  
کردش چرخ رسد است  
تا غنی صغور کرد آن چرخ  
آب علم و آتش خشم ای سبب  
قصه باد که در عومده و عوم قوم عاودر ملک کرد  
هر که بیرون بر دوزان خط  
چون بجمعه می شد وقت  
باد حرص کرد حرص کوه

مرد آفرین مبارک بند است  
تا رضی جان بر روی خضر  
رحم خدای بر رضی جان  
یاز بخت ما که گشت نیست  
چون نسوزی چیست قادر  
یا خلاف طبع تو از بخت است  
تبع حق هم بدستوری بر  
حله بینداز سگان شیران  
سوزش ز امر ملک من کند  
غم با هر خالق آمد کار کن  
بامن و تو حرد با حق نداند  
هم با حق قدم بر زمین بند  
تو بیا لا ترکای مرد نک  
آن سببها زین سببها برست  
وان سببها رست محرم  
چرخ کرد از اندیدن  
تا نسوزی تو زنی تو می خو  
هم ز حق بینی جو بکشی ای سبب  
فرقی کی کردی میان قوم  
بار باره کی گشت از هوا  
تا نیاید در ک آینه ترک  
دایره مرد خدا را بود بند

جانت

همچنین با بوجل

چون کردید به حق بود چو شکر ایل یوسی را ز قطعی دانست بال پر بکشتا در می شد پرید صوفی کامل شد رشت افش جسم موسی از کله خونی بود نیز	آتش ابراهیم را داندان نزد موج دریا چون با مرتقی بنا آب کحل چون از در خمی چید کوه طور از نو موسی شد بر طرد و انکار کردن با و شاه جود و قبول نا کردن بفضیحتان	نرم و خوش همچون گلستان باقیا زیار دوه تا قعر زمین باز بر نفسش بغیر خود کشید مرغ جنت شد زلفه صدق طرد و انکار کردن با و شاه جود و قبول نا کردن بفضیحتان	مچنین باد اجل با عارفان راش شتوت نشود اهلین خاک قار و ز جوف مرغان در مست تسبیح بخار آب کحل چه عجب کرد که صوفی شد نیز
مرکب سیزدهمین مرآت پای دارای سکه که تهر رسید سوی اصل خویش فیدانها سوفت خود آتش را نشاند اصلاح فرما را در پست	ناصران گفتند از حد مکذران بانگ آمد کار چون انجیر رسید اصل ایشان بود آتش را بنده آتش بود در مومن سوز و مادر فرزند جوان و پست	خز که طرز جز که انکارش نبود ظلم را پیو ند بر پیو نکرد حلقه کشش آن جهنم را بسو خرد ما سوی کل باشد طریقی با و یه آمد را و از آویز	این عجایب بیان شاه جود ناصحا ز اوست بست نکرد بعد از آن آتش چهل کرد فروخت سم ز آتش زاده بود داندان انکه بودت ائمه اکهار و
اندک اندک تا به نبی رسید صاعداً من الی حيث علم ضعف ذاک رحمة من کمال ذا فلا زلت علیه قایت کان طرف یکروز و دو روز چون بدو پیوست جنت را را عتبار آخر از اجتنان عاریت باقی غاند محبت چون رسد روی که زید تا خیال کرد ترا چه گفتند و اندران قطعه طلب کن حصه آن چرا بر جمله افوش گشته	مما را ند می رود تا مودش تا البی صیعد اطلیاب الکلم ثم تا تینا مکافات المقال هکذا تعرج و تنزل یا چشم هر قوی بسوی نده یا مکر آن قابل حبسی بود انقش حسیته تار و آبان انکه مانند است باشد عات نشنه را کرد و ق آذر سزا تا ز اند و دیت از زه گفتند بسیار آن شیر از کین می بود	باز ز نفس میکند کار کانی انکه اندک زد و از جنت متحفاً من الی دار البقا کی نال العبد مما ناله زان طرف آید که اندان ذوق جز و کف خود با شنید کشت جنت را و اندر ما فرو آن مکر مانند باشد جنت چون که جنت خود نیاید تغیر لیک آن رسوا شود و از سر بیان توکل و ترک جسد گفتن بخیران بشیر بسیار آن شیر از کین می بود	آب اندر جوش اگر زندانی وین نفس جانهای ما همچنان ترقی انفسنا بالمشقی ثم یخینا الی امثالها پاری کوییم یعنی اینش ذوق جنت از جنت خود با شنید همچو آب ناکه جنت با نبود و ذریع جنت باشد ذوق ما مرغ را کرد و ق آذر صغیر مفسدان که خوش شوند از از کلید باز جویان قصه را طایفه بخیر و دای خوش



حیدر کردند اندیشانی	کرونیقه مازاداریم سیر	عبدالزین اندری صیدی میا	تا نکرد و تلخ بر ما این کیا
گفتاری کرو فایده مگو	جواب گفتن شیر نجاران و فایده جمد گفتن	مگو با سیدیه هم از نرید و	از سحر مردم تبر در سحر کین
من بذاک مگو فعل مردم	من گزیده زخم مار و گزوم	و دلفش از دور و نم و کین	قول پیغام بجان دل گزید
کوشش لایله غالمون شنید	ترجیح نهادن نجاران توکل را بر جمد اکتساب		رو توکل کن توکل است
جمل گفتند ای حکیم با خبر	الحدودع لیس نغی عن قد	در حد شوار بدن شود و شر	تا نیاید زخم از دست التفیق
با تصفا بنجر زن ای تندو	تاکید دم قضا با تو پستیز	مردم باید بود پیش حکم	این سبب هم است پیغام
گفتاری کرو توکل رست	ترجیح نهادن شیر جمد و اکتساب را بر توکل و تسلیم		از توکل در سبب کل مشو
گفت پیغام با و از بلند	با توکل ز انوی اشتر میند	رفرا کاس حبیب است بشو	لقمه توفیر دان بر قد حلق
قوم گفتندش که از صفتی	ترجیح نهادن نجاران توکل را بر اجتهاد		بس جمد از مار سوزی شود ما
میست کسی از توکل خبر	چیت از تسلیم خود جود	بس کر ز بند از بلا سوزی	حیدر فوعون ازین افسانه
حیدر کرد انسان و جلیق دلم	اکله جان پنداشت خن دلم	در میست و دشمن اند فاده	رو فغان دید خود در دید و
صد هزاران طفل گشت آن کشته	و امله و حی جت اند خانه	دیوه ما چون بر علیت و	مرکش خبر کردن با بانود
ویدار و اید ما نم العوض	مت اندر دید او کل غرض	طفل تا کیر او تا پو یا بنود	محی پر بند از فاسومی صفا
چون فضولی گشت و بایغود	در عنا افتاد و در کور کبود	جانهای فلق پیش از دویست	گفت الخلق عیال لاله
چون با ابراهیم طوبی اندی	جس خشم حرص خرسندی	ما عیال خسریم شیر خواه	مم تو اند کوز رحمت نانی
انکه او از آسمان باران بد	ترجیح نهادن شیر جمد را بر توکل		مست جری بودن پیغام
گفت شیر آری لی العیاد	نزد بانی پیش پای باخدا	پایه پادشاهت باید سوزی	بی زبان معلوم ندانم
پای داری چون کنی خود را	دست داری چون کنی نیان	خواجه چون بی بی بست بند	دروغای آن اشارت جان
دست همچون بل اشارت های	آخر اندیشی عبارت های او	چون اشارت شایر بر جان	قابلی مقبول کرد اند ترا
بس اشارت های سار شده	بار بردار و ز نو کار شده	حاملی محمول کرد اند ترا	جبر تو انکار آن نعمت بود
قابل امر و می قابل شو	وصل جویمی عبدالزین وصل	اسعی نکر و متش قدر بود	تا نی معنی آن در و در کسب
نکو قدرت قدرت افزون	جبر نعمت از گفت بیرون	جبر تو خفتن بود در ره	

مین خنجر ای جبرتی با اختیار جبر و خفتن در میان زاده این نذر عقلی که داری کم شود که تو کل می کنی در کار کن جمله با وی با کما بر و شد صد هزاران قرن ز آغاز جهان کرد وصف مکر با نشان الجلال جمله افتادند از تدبیر و کار را و در وی چاشنی است سی وید رویش از غم زرد و مژ و کین گفت عزرائیل در من این چنین تا در اینجا بنهند پستان بر ز من رویش نشان آن سرا روز و مکر وقت دیوانه افتاد گفت من از خشم کی کرد نظم از عجب گفتم که او را صد پرت از که بگریم از خود ای جمال شیر گشت آری و لیکن هم بین جمله شان جمله حال لطیف جهد می کن تا نه ان ای کیا کاظم من گزینان که است کس بد حال جنت کو دنیا جنت	جز بر زبان و جنت میوه مرغ بی مسکام کی باید مان سیر که عقل از وی تیز شود باز ترجیح نهادن نخبه ان تو کل را بر جهم کمان حریفان که سپهها کشند پنجواژ در پاش و ده صد و استرول منه اقلال الجبال ماند کار و حکمهای کرد کار نکرست عزرائیل مردی که بخش آن مرد بر سیلیمان عم و تفریح ترجیح توکل بر جهم و قلت فایده جهم کی نظر انداخت بر خشم و بویکه بنده کان طرف شد جان حرص کوشش را تو عندشان پس سلیمان گفت عزرائیل از تعجب دیدمش بر بکند او بهستان شدن و از دست باز ترجیح نهادن شیر جهم را بر توکل فایده جهم را بیان کردن جهد های انبیا و مؤمنین کل شی من طریق هر طریق در طریق انبیا و اولیا در ده بیان و طاعت یکنفیس یک حالی جنت کو عجبی جنت	تا که شاخ افشان کند هر لحظه در اشارت تماشایی زنی زانکه بی شکری شود شوم باز ترجیح نهادن نخبه ان تو کل را بر جهم صد هزار اندر ز سر زانو مکر با کردند آن انا کرد غیر آن قسمت که رفت اندر کس جز بانی بدان ای ملکه در سپه اعدا سلیمان و پس سلیمان گفتش ای جهم گفت فرما باد رای جان بنده انچه حرص امل را اند خلق بر دسوی خاک مندان بنکریدی تا شد و اربانی خان جان او را تو بهستان کن قیاس چشم بکشتا یمن از که بر بایم از حق ای مال آنچه دیدند از عفو و کرم و نقصها شان جمله از فتنی گرفت زانکه این را هم قضا برانند چند روزی جهم کن با پیچند مکر با در ترک دنیا و دست
---	---	--



نقشه و میزان وزن  
حج

مکونان با سنگه زندان خود کرد چیت دنیا از خدا غافل بل آب رگشتی بطلاک گشتی است کوزه بر بسته اند از آب غرت گر چو این جمله جهان ملک است جهد حقیقت و دود و حقیقت زین لطف بسیار برهان گفت عهد پاکر دند با شیر یان قوعه بر مرکب خنثای دیروز	اکله خود بست آن مکر است فی قماش و نقوه و فرزندون آب اندر زیر گشتی پستی است از دل پر باد فوق آب است ملک چشم دل و لاشی است مقر شین ترجیح جهد بر توکل کر چو آب آن چهره کشنده کاندن بیعت نیت در یان سوی آن شیر او و پیچیده	این جهان زندان ما زندان مال مکر نه دین باشی حویل چونکه مال و ملک از دین است باد درویشی چو در باطن بود پس جان دل ببند و مکن منکر اندر نفی جهدش جهد کرد چیرا بکده اشسته قیل قال حاجتش نبود تقاضای فکر باکی از خرگوش کاخر چنر حور
قوم گفتندش که چندین گاه گفت ای یاران مرا همت تا مان باید ز کرم جانمان کز فلک راه برون شویم قوم گفتندش که ای خرگوش سین جلافت این که از تو گفت ای یاران حق الهام آنچه حق آموخت مرز نبور آنچه حق آموخت کرم سلیم نام و ناموس ملک را دور تا نازد بشر علم دین کشید قطره دل یکی کوهر فتاد	جان فدا کردیم در عهد وفا تو جو بدنامی مای عمو ما ندان میراث فرزندان در نظر چون مرد کن بچند اعراض بخیر ان بر سخن خرگوش دنیای و رند اندر خاطر آن جواب خرگوش بنود آن در شیر و پل و اردو پیچ پلای داند انکون جمله کوری انکس که در حق دست تا نکرد و کرد آن قصر مشید کان بدر یا با و کرد و نهاد	انکار کردن بخیر ان بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر تو جو بدنامی مای عمو سر سیمبداست از در جهان مردش چون مرد کن بچند مبعی با خود قضا مان در بختیر ان را خانها سازد پراز علوی آدم خاکی زحق آموخت علم زاید ششصد هزاران ساله علمهای اهل حس بشویند چند صورت اخوای صورت
تا زبند شیر رود و رود زو تا بکرم از بلای برفن جمید پهچین تا مخلصی خواند در بزرگی مرد کل کس دند خویش را اندازد خرگوش ورن این دم لایق چون تو مضعفی قوی ای فتاد حق بروان علم بکشد تا بهنم آسمان افزوخت علم پوزندی ساختن کو ساله تا کنیز و شیرازان علم بلند جان بی معیت از صورت		

کر بصورت آدمی پان دی	احمد و بوجبل خود یکسان	نقش بر دیوار مثل موت	بنکر از صورت چه چیز است
جان مکت از صورت پان	رو بچو آن کو هر کم باب	شد سر شیزن عالم جلد است	چون سکا صاحب برادند
چه زیبا نشن از آن نقش نفوذ	چونکه جانش غرق شد و بخود	وصف صورت نیست اندر فلما	عالم و عادل بود در فلما
عالم و عادل بمن نیست	کش نیابی در مکان پیشین	می زند برین ز سوی لامکان	می بکشد در فلک خورشیدان

### ذکر دانش خرمکوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن بیان ندارد کوشش	موش سوزا قصه خرمکوش	کوش خرمکوش دیگر کوشش	کین سخن را در دنیا بد کوشش
رو تو رو به بازی خرمکوش	مکر و غیر اندازنی خرمکوش	خاتم ملک سلیمان است علم	عالمه عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین منبر سچا کیش	خلق در یا با و خلق کوه و	رو پیکر منبر ترسان پخش	زنده نهان پشت و کوه و
رو پری و دیو سا حکما کشت	هر یکی در جای پنهان جا کشت	آدمی را دشمن پنهان است	آدمی با حذر عاقل کیست
خلق زشت و خجسته اند	می زند در دل بزم کوشش	بهر عقل او در رو در جواب	بر تو ایسی زند در آب خار
کر چه پنهان خار در است	چونکه در تو می خلد و انی که	خار خار و حیما و و سوسه	از هزاران کس بود بی کس
باش تا حیرا می تو مبدل شود	تا بین شان و شکل حل شود	تا سخنها کیان را کرده	تا کیان را سر و خود کرده
بعد از آن گفته ای کوشش	باز طلبیدن خجسته ان از خرمکوش	در میان آنرا آنچه در او است	عقلها عقل را یاری می
ای که باشی تو در چرخیده	باز کورایی که اندیشیده	مشورت در آن بسیار می	مشورت کامل مستشار محقق
گفت پیغمبر کین ای را می زن	منع کردن خرمکوش از از ایشان	تیره کرد و زود با ما اینه	در کین است چه چون دانده
گفت هر رادی نشاید با گفت	جنت طاق آید که می طاق	از صفا کردم زنی با کینه	بر زمین مانند محبوبان الم
در بیان این که کم جنان است	از ما ب از ز سب و ز نیت	کین سه را بسا خصم و عید	گفته ایشان جوب بی خبر
و بکوی با یکی را و الودع	کل سر جاوز الا شین شاع	کرد و سه پرتده را نبدی هم	وز سؤلش می بزدی خیر
مشورت دارند سر و شمشیر	در کین با غلا اکلن شوب	مشورت کردی پیغمبر سب	بعد از آن شد پیش شیرین
در مثال سب گفتی را می را	تا ندانم خصم از سر مای را	او جواب خویش بگفتی از	خام باشد خام و شیرین
ساعتی تا خبر کرد اندر شدن	قصه مکر خرمکوش	گفت من گفتیم که عیدان	حاکم را می کند و می غریب
زان سب که شدند و ماند ویر	حاکم را می کند و می غریب	گفت من گفتیم که عیدان	حاکم را می کند و می غریب



بست آن یکمای بر مرد خدا کو بجای پست از خوشه جدا آب عذیبین می جوشد اندو طالبان را از حیات و نمو  
غیر و در حق چو یکمک آن کاتب عمت را خور و او بر زبان می

بست آن یکمای بر مرد خدا کو بجای پست از خوشه جدا آب عذیبین می جوشد اندو طالبان را از حیات و نمو  
غیر و در حق چو یکمک آن کاتب عمت را خور و او بر زبان می

و در ده ایشان را از خرف کنند راه سوار است زیر شش آن یکی یکی که جوشد از آب لوح حافظ لوح محفوظ عقل چون جبریل کو اید هر که ماند از کمالی می شکوید گفت پیغام که بخونده ای چون درین راه پای خود حاصلین بود و محمول شد تاکنون اختر از کوه می رو تا ز کنایان را از کفایت کرده تا ویل حرف بگرا آن مکتب بر گاه و بول خر گفت من دریا کوشتی فولاد بر سر دریای آمد و عمد عالمی چند آن بود که بنشیند که مکتب تا ویل بگذارد و آبی همچون خرگوش کجور شیراز شیر میگفت از سر تیر می شوم زین پاس من نشویم آن دم پوست چه بود و گفتا ای دلک پوست باشد تو بدر آفتاب	چند نفر بدم این سر چند حفظ معنی در میان نامها سخت کم یاست و آبرو عقل و از روح محفوظ کر یکی کای نهم سوز و مرا او همین اندک کیر دایه برنج آرد تا بید چون چراغ بر که می خندی چه پایست قابل فرمان بد و معقول شد بعد از آن باشد امیر اختر او ای سواران از کوه درون خویش را تا ویل کن کنی سخت در ماند میسر است لطفا و نامها چون دانست ممنوع حکمت شود و طلب چون معلم بود و عجلش ز ابتدا تو مرا بگذارد زین پس پیش هر که جبر آورد خود بخور جبر چه بود پسین است و انکه یایش در کوه شیش تاکنون فرمان پذیرفتی کر تر از اشکال آید و نظر تا سواران از کوه درون بر سواران ویل قرآن می کنی	چون نه پس بنید پیش از این لفظ شیرین ریک آب عمت فارغ آید و از تحصیل کس بعد از آنکه عقل نشود و می حاضرین این بود و آبی جان نامان را بخویش میجو کرد یا میپوستن رک کب است در رسد و ابرای و درشت اجازان فرمان رساند با پسین گفت اری از شش فقر کین میو از غفل آن در واره پست و کز شد از تو معنی می همچو کشیدبان می نوشت دو کشتبان و ایل آن آن نظر کو بنید از راست و میم و بول خور و تصور روح او فی و در خور و بول روح او کی بود اندر خور و تیغ چو پیشان نیم خسته پوستشان بر کن که غیر است این سخن چون نقش معنی می هر چه نویسی فاکر و شتاب
--	---	--

**زیافت تا ویل و یکمکس**

**ربخیدن شیراز ویرادن خرگوش**



نقش آبت رو فاجوی خوش بود پنجه‌های گرد زاکمه قراپادشاهان استوار	باز کردی دستهای نوزادان کان ز سرتاپای باشد پایدار بارنامه انبیا از کبر است	باد در مردم مولا آرد خطبه شایان بگردان کبار از در دهان نام شایان کشته	چون هوا بکشد آشتی پیغام خبر کیا و خطبه‌های اولیا نام احمد تا ابد بر می زند
<b>هم در بیان مکر خروش</b>			
نام احمد نام جمله انبیا در شدن خروش بس تا خیزد تا چه عالم‌هاست در عوالمی	مکر را با خویشتن تعزیر کرد تا چه با پنهان است در عاقل چون که پرستش و یزدانی	در راه آمد بعد تا خیزد صوت ماند برین بحر عدا عقل نهانست ظاهر عالمی	چون که همه آمد نو در عوالمی تا بکوشش شیر کو بکشد و راز می دو و چون کاسه باروی
تا شد بر سر دیار طشت هر چه صورتی و سلیت سازد اسب خود را یار و اندوخته	چون که پرستش و یزدانی زان و سلیت بخرد و راز می و و انداخت در تاجیه	تا بندد دل و سنده راز اسب خود را یار و اندوخته کاکمه دزدیدار کاکه و کوب	تا بندد تیر و در انداز واسطه داد و کاشان کزده این که نیران تست ای کوه
در قفان و جوت و جان آدمی این اسب است یکسان کما یعنی سرج و زرد و فورا	هر طرف جویدان و پیران با خود آنگی شمسوار است تا بنشین پیش ازین نه نوز	جان پندای بی تو و کعبه لیک چون در زنگی کم شد تو مینست بد رنگ بی نور بر تو	چون ننگم را بنای خنک تو شد نوزان ز کسها رویش تو نوز چشم اندزن
چون که شتابان ز کما پست این برون از قافای از باز نوزاد نور خدا	بسی بدی در زنگ انور بود وان درون از عکس اعلا کوز نوز عقل و حسن کاج	نوز چشم خود نوز است شب بند نوز و ندیدی کما ریج و غم راحی پی آن فوید	نوز چشم اندزن نوز چشم اندزن و دل صلت پس بقصد نوز پید شد ترا
که نظر بر نوز بود آنگه زنگ بس نهانها بقصد پید شوند نوز حق زینت صدی کوه	وین بقصد نوز دانی می رنگ چون که حق زینت نهان بود تا بقصد او را توان پید کرد	پس بقصد نوز و انس تو بود لا جرم ابضا بالاند کمر این سخن و آواز از اندیشه	تا بدین قصد خوش می آید صد صد راحی نماید در صد و میوید رنگ بین تو از فوید
صورت معنی چو زینت لیک چون موج سخن و لطف از سخن صورت براد و فرزند	یا چو آواز سخن ز اندیشه جوان دانی که باشد هم موج خود را باز اندر کرد	خاست چون آتش موج اندیشه صورت از بی صورتی آمد	نوز دانی بحر اندیشه کی از سخن و آواز و صورت باز شد کما انبیا جعول
بس ترا ملاحظه کن و ریت مصطفی زرمود دنیا نیست	موج خود را باز اندر کرد مصطفی زرمود دنیا نیست	فکر را تیریت از مود رسوا در سوای پاید آید تا خدا	در سوای پاید آید تا خدا



ایک چوبیس سالگی

مرغ نفس بومی شود و یا  
آن تیزی مشرک است  
این درازی مدت از تیزی  
نیز از شرم و خشم و غم  
می درونی و مشرک است  
چون رسد او پیشتر از دیگران  
نیم خرگوشی که باشد خوش  
گفت خرگوش الا ما عذرتیم  
گفت چه عذر ای پهلوان  
عذر احمق بدتر از عذر مشرب  
گفت ای شانه ناکسی که گشت مار  
بخر کو آبی بهر جو می دهد  
گفت دارم من کرم بر جای  
من بوقت چاشت در راه  
زده شیرین و قدر خون نکرده  
گفت شامنه که باشد خرم  
گفتش میگرد تا باب و کمر  
لابه کرد پیش بسی سودی نکرد  
بعد ازین زمان شیرین بسته شد  
کرد وظیفه بایست را پاک کن  
گفت بسم الله یا تا او گشت  
اندر آمد چون فلا و دلی

بی خیزان نوشتن اندر اقا  
چون شرکش تیر جنبانی بد  
فی نماید سرعت انگیز می صنعت  
خشمکین تند و تیز و خشم دو  
بانک برزد شیرمای می تا  
احرار افکنند و بر زمین  
این زمان آید در پیش شما  
عذر نادان ز سر و دلش  
عذر استم دیده را گوش در  
هر خشی را بر سر روی بند  
جانه هر کس بر دم بالا می  
بار فیق خود سوی شاه آمد  
قصه مرد و ممره نیده کرد  
پیش من تو یادمه ناکس میار  
روی شمع بنیم بر دم از تو خبر  
یارم بسته در اینک داشت  
حال این بود با تو گفته شد  
پیش در شوق کرمی کو می تو را  
تا بر او را بسوی هم خویش

عمر همچون جوی نونوی رسد  
شاخ آتش را بجنبانی بسا  
طالب این سرگرد عقلت  
آردن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر روی  
کمر شکسته آمدن تحت بود  
من که سپلا زانم بدردم  
برک خواب غفلت خرگوش  
عذر گفتن خرگوش و لاله کردن مر شیر را  
مرغ بی وقتی سرت باید برید  
عذرت احمق گوش از آتش کن  
خاص از بهر زکات جاه خود  
کم نخواهد گشت در میان  
گفت بشنو که باشد جامی  
با من از بهر تو خرگوشی و کو  
گفتش مانده شامه شمیم  
مهم ترا و مهم شمت را دردم  
گفت ممره را کرده پیش من  
یارم از زلفی سه چندان بزم  
از وظیفه بعد ازین او میگرد  
جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدنش  
تا سزای او و صد چون او دم  
سوی چای می نوشاندش کرد و

مستمر می نماید در جسد  
در نظر آتش نماید بسبب از  
نیک حجام الدین است فی نامه  
دیدگان خرگوش می آید  
وز دلیری دفع مر ممت بود  
من که گوش شیر ز ما لیده ام  
غردان شیرای خرگوش  
کردید عفو خداوندیت و  
عذر احمق را نمی شاید شنید  
من ز خرگوشم که در گوشم نمی  
کمر می را تو حران از راه خود  
از کرم دریا نکرده پیش من  
سر نهاد پیش از در جامی  
جفت و ممره کرده بود دندان  
خواجها نشان که آن در کیم  
کرد تو بایارت بگردید از دم  
ورنه قربانی تو اندر کین  
مهم ملحق و مهم بخوبی است  
حق می گویم ترا و الحق  
مین بیا و دفع آن بی کاک  
ورور و غمت این سر می تویم  
چاه منع را دام جانش کرد و

<p>حق شد بدان نمر و تاز و کج دام مکر او کند شیر بود بسته نمر و در با نیم پر حال فرعون که با ما زانو کر تر افتدی دیدان و من چون چنین شد بهمان آغاز کر کسی که دیم ای شیر آفرین از شراب قهر چون مستی می چیت مستی حتما بعد از آن چون سلیمان را سر آید و زند جمله مرغان ترک کرد و چکی ای بسا سوز و تری مرغان غیر نطق و غیر ای و سحیل بسیلیمان یک بیک آتی نمود چون بیاید بر ده را از خواب نوبت به در رسید و پنداش گفت بر کو تا که دست آن من تا کی است چه عفتش چه بک پس سلیمان گفت ما را شوق زاع چون بشود آمد زعد کر مر و او این نظر بودی مل پس سلیمان گفت گای به بد</p>	<p>ایست خرگوشی چه با بیگاه طرفه خرگوشی که شیری می بود می شکافدی می محابا در حال نمرودی که شیطانی بود کر بین لطفی کند آن قهرمان نامه و تسبیح و روز سارکن شیر را بکار بر ما زین کین میستهارا صورت مستی می چوب کراندر نظر صندل جمله مرغانش بحدت آمدند بسیلیمان کشته افصح من شک ای بسا و ترک چون سکاکن صده مرغان تر جان خیزد از برای عوضه خود را می شود عوضه دارد از سر و سیاه و ان بیان صفت اندیشه گفت ای شک من که ان بهتر نکرم از اوج با چشم یقین ای سلیمان بهر شک که با</p>	<p>اب کبوسی را بهامون می برد موسی فرعون را بار و دخیل حال مکر قول سخن شنود دشمن ارچه دوست نکوید چون قضا آید بهین غریب نامی کن کای تو علامت اب خوش را صورت آتشی چیت مستی بند چشم از دیدم</p>	<p>اب کبوسی را عجمی می برد می کشد بالشکر و جمع ثقیل بین خرای آنکه شد با حسود دام و ان کرچه زد و ان کوید دشمن را باز نشانی دوست زیر شک مکر بهار مکر ب اندر آتش صورت آتی منه تا نماید شک کوهر شرم شرم</p>
<p><b>قصه بهر و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید بهین غریب</b></p>			
<p>پیش و یکدیگر بجان نشاند مرد با محرم خود بندست همه می از سر با می بهترست از سر از دانش و انکار خود به آن تار و دهر و ز پیش خود کند بهار و کز و نل و لنگ باز گویم گفت کوته بهترست من بپیش آت در قهر زمین در سفر می دار این آگاه را در بیا بهمانی بی آب و عین خاصه خود لاف و دروغین چون قصص اندر شدی با کلام پیش من لافی زنی آنکه روش</p>	<p>مرغان و محرم خود یافتند مرغان خویشی می بندست پس بیان محرمی خود و دیگر جمله مرغان سر کجا سر خود از نیکوتری و از مستی خویش چونکه دارد از خبر در پیش گفت ای شک من که ان بهتر نکرم از اوج با چشم یقین ای سلیمان بهر شک که با</p>	<p>از ادب بنویسد پیش شه تعال چون گرفتار آمدی در دلم او چون نمای مستی ای خود تو بوج</p>	<p>طعن زاع در دعوی بهر بسیلیمان گفت کوکر گفت چون ندیدی ز بر شمشیر کر تو از اول قهر این دعا</p>

بسته شد

نمایی از کتاب  
در سفر سفارشی  
در سفر سفارشی



تقریب

<p>گفت ای شه برین عور کرد که سبطا نشد دعوی کریم در تو تا کافی بود ز کافران چون قضا آمد شود دانش</p>	<p>کند نامدم سر برین کردیم جای کند و شهوتی چون مد سبک کرد و بکیر دافق</p>	<p><b>جواب کفن بد طعنه زانغ را</b> زانغ کو حکم قضا نامکست من بینم داسم را اندر موا از قضا این تعبیه می نادر</p>	<p>قول دشمن نشو از برنده که نزاران عقل داره کا و که نپوشد چشم و عقل را قضا از قضا دان کو قضا را</p>
<p>بر البشر کو علم لا سبکست اسم هر چیزی چنان کان هست مر لبت کو دادان مبدل اسم هر چیزی تو از دانش تو</p>	<p><b>قصه آدم علیه السلام و پتن قضا نظر</b> او را از اداعت صریح نبی و ترک تاویل انکه حبش خواند او کامل نشد سر مر علم لا سبک شو</p>	<p>از و خالق بود نامش از و پیش حق این نقش که باقی پیش حضرت کان بود انجام جان و سترها کشتن بدید</p>	<p>صد هزاران علمش اندر مر تا بپایان جان او را دوست هر که آخر کار فرود باشد بدید اسم هر چیزی بر خالق سر</p>
<p>از و موسی نام چهرش عصا انکه بد نزدیک نامش منی حاصل این آمد حقیقت نام ما چشم آدم چون بنور پایش</p>	<p>نزد و خالق بود نامش از و پیش حق این نقش که باقی پیش حضرت کان بود انجام جان و سترها کشتن بدید</p>	<p>بد عذر نام بخت است صورتی بود این منی نادر و در ابر حاجت نامی اند چون ملائک بود حق بدید</p>	<p>اسم هر چیزی بر خالق سر ایک نمون بود نامش در پیش حق موجود نیست و کیم نی بران کو عاریت ثانی کند</p>
<p>مدح این آدم که نامش می بر کای عجب نمی زنی تحریم بود با غبار از خاز چون پایفت از رتبا تا طاعت گفت آه</p>	<p>قصر هم که تا قیامت بشمر یا بشا و بی بد و توهم بود دزد و فوشت یافت کالابو یعنی آمد غفلت و کم گشت آه</p>	<p>این همه دانست چون آمد در دلش تاویل چون هیچ یافت چون زحمت رست باز آمد بر این قضا بودی بود و خورید</p>	<p>دانش یک نمون شد بروی خطا طبع در حیرت سوی ندم نشد دید برده در دوزخ است از کاه شیر و از در یا شود و میجویش</p>
<p>من کردم بینم گاه حکم که قضا بود سیه می چون این قضا صد بار که او است این سخن بپایان نادر گشت</p>	<p>من نه تنها جا بدم در راه حکم هم قضا دست بکیر دافق بر فراز جرح خوراک است کرده آن خورکوش پا و کوشید</p>	<p>من نه تنها جا بدم در راه حکم هم قضا دست بکیر دافق بر فراز جرح خوراک است کرده آن خورکوش پا و کوشید</p>	<p>هم قضا جانت دیدم کان کند تا بکمالی منی بنشاندیت کوش کن تو قصه عور کوش پایا و آپس کشش بدید</p>
<p>گفت کو پایم که دست پای چونکه نزد چاه آمد شیر بدید چونکه نزد چاه آمد شیر بدید گفت کو پایم که دست پای</p>	<p>چونکه نزد چاه آمد شیر بدید چونکه نزد چاه آمد شیر بدید چونکه نزد چاه آمد شیر بدید گفت کو پایم که دست پای</p>	<p>چونکه نزد چاه آمد شیر بدید چونکه نزد چاه آمد شیر بدید چونکه نزد چاه آمد شیر بدید گفت کو پایم که دست پای</p>	<p>چونکه نزد چاه آمد شیر بدید چونکه نزد چاه آمد شیر بدید چونکه نزد چاه آمد شیر بدید گفت کو پایم که دست پای</p>

حق چو سمارا





ای که تو از جاده ظلم میکنی از برای خویش چاه می کنی

ای که تو از ظلم با کسی می کنی	از برای خویش دایمی می کنی	کرد خود چون کرم سپید بر تن	بهر خود چه می کنی اندر کین
و ضعیفان را تو بی خصم می کنی	از برای زاجار و لوطی می کنی	کردی پیل خصم تو را تو می کنی	مکن جز آتشی را با سبیل
که متعجبی در زمین خود پادشاه	غفلت افند در سپاه آسمان	کردند انش کز پر خورشید می	درد و دلدلت بگیر و چون
شیر خود را دید در چرخ غلغله	خویش را نشاخت اندام غلغله	عکس خود را و عده خویش	لا جرم بر خویش شیر می کشید
ای باطلی که یعنی در کسان	خویش را تو باشد در ایشان	اندر ایشان تاخته هستی تو	از نقاق و ظلم و بدبختی تو
آن تو می و آن زخم بر خویش می	بر خود اندام تا لعنت می کنی	در خود آن بد را می بینی عیان	ورنه دشمن بودی خود بکسان
حمد بر خود می کنی ای ساجده	همچو آن شیری که بر خود می کند	چون بشود خود را بر سر	پس بدانی که تو بودی آن ناک
شیر را در قعر پستانه که بود	نقش او انگش و کمر کس نمود	سر که دندان صغیری می کند	کار آن شیر غلط پس می کند
ای بدیده خال بر در روی	عکس خال است آن از غم مرم	مؤمنان آینه سعد می کنند	این خبری از پیوسته تو رند
پیش چشمت آشی نشین گوی	زان سبب کلم کسوت می نموی	کردی کوری این کبودی تو	خویش را بدو کس کس تویش
مؤمن از نظر منور است بنور	عیب مؤمن را بر منور چون	چونکه تو بنظر منور است بدی	نیکویی را و اندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر سازان	تا شود نام تو نور ای یار	سم زدن یار آن آب ظهور	تا شود این مار عالم جمله نور
آب را با جمله در فرمان است	آب آتش ای خداوندان	کرد تو خوامی آتش آتش تو	و بر بخوابی آب هم آتش شود
این طلب ما هم از آبی است	رستن از بیدار است داو	بی طلب تو این طلب او بود	بی شمار و حد عطا ما بود
چونکه هر کس از راه می شود	دزد بر دزد خویش سوی	سوی نخچیران که شیر دزد چاه	سوی نخچیران روان شد تا بد
شیر را چون دید در چشمت	چرخ می زد و شادمانی خود	دست می زد چون رها کرد	سبز و قصان در میان خود
شاخ و برگ از جیبش می آید	سر را آورد و حرف می آید	بر کجا چون شاخ را بر شاخ	تا با بالای دست است افتد
باز زبان شطاه شکر خدا	می سراید بر و بر می جدا	که بر و در اصل مار داد و اعطا	تا وقت است غلط اندو
جانهای بسند اندک کل	چون رند از آب کله شاد کل	در میوای عشق حق و قصان	هیچ قرص بدر نمی قصان
جستش در قعر جانها خود	و اندک در دوجان را نه خود	شیر را کز خویش در دندان	نک شیری که کز خویش می باند
در چنین نکی که انگه عجیب	فخر توین خواهد که کوی بدش	ای تو شیری و رنگ این چاه	نفس چون کز خویش خونت بخت
نفس کز خویش بصیر در چرا	تو بفر این چه چون چرا	سوی نخچیران دوید آن شیر	کارش را با تو هم از اجاره شیر

نسخه کاتبان بر روی پهلوان

شاهزاده جهان آرا

مژده مرده ای که در عیش سازد	کمان سکن فرخ بد و زنج بخت	مژده مرده که کار خند و جان بخت	کند قهر خال عیش و ناله
انکه از پیجی بسی سر بکافوت	جمع شدن نخبه ان پیش خروش و شاکفتن اورا	همچو خوش جادو برکشیم	سجد کردندش همه صحرائی
جمع گشته از زمان جمله خور	شاد و خندان خوش بپسندیدند	علقه کردند او چو شمع در میان	دست بردی دست باز داشت
تو فرشته آسمان یا پری	فی تو غزال جیل شیران تو	هر چه هستی جان ما تو جان تست	آن عنوان را چون بالیدگی
را ندان حق این آب در جوی تو	آفرین بر دست بر زلوی تو	بازگو تا چون سکا سیدی بگو	صد هزاران زخم و آزار جان
بازگو تا قصه در مانا شود	بازگو تا رحم جانها شود	بازگو که کز ظلم آن استم نما	نودل مرد دست پیا از نور
گفت تا یسید خدا بودی مرغان	ورنه خروکوشی که با نه جهان	تو تم بخند و دل را نوداد	باز هم رختی رسد به طهارت
از بر حق می رسد تقصیلها	سپدادون خروکوش نخبه ان را که بدین شاد مشوب	ای تو بسندت زادت کن	دور و ایام و چهار استی
حق بد و ز نوبت این تاید	همی نماید ایل طلق و دیدار	برتر از نوبت ملک و کافینه	در کفایت اندر شاد خلد بود
انکه ملکش برتر از نوبت	برتر از نوبت بخش نوبت	کشتن این کار عقل و مشیت	شیر طاقن سحره خروکوش
ترک این ترش را بگو بوی	فقیر رجفان الجهاد الاصفی الجهاد الکبر	سخت و ربار او آشد	کم نکرد و سوزش آن خلق
ای شمان گشته با جعفر بر	ماند خضی زو بر و اندر	عذا	تا زحق آید و او را این
دو زخت این فرخ و زنج	کود بر یا با کند و کم و کاست	سز نکرد و ساکن از چیزین	معداش غره نان بل
سکها و کافران سنگ دل	ایند اندر و زار و خجل	عالمی را القه کرد و در کشید	طبع کل دار و همیشه جزو
بیر کشتی بیکوید می سوز	اینست آتش اینست تابش اینست	چونکند جز و دو زخت این افش	این کمانه ابا ز کون کر شیر کا
حق قدم بروی نندازد	انکه او ساکن نتواند بکنان	در کمان نه نندد الا تیر است	روی آورد و دم بیکار درون
این قدم حق را بود و گوشت	غیر حق خودی که کمان او کشد	چونکه و آتشتم بیکار برون	تابش بر کینم آن کوه قاف
راست شو چون تیر و آزار	کر کمان مرادست بجهد کمان	فوت از حق خوانتم تو قیوم	شیر آتش انکه خود را کشند
قد رجفان جهاد الاصفی	بانی اندر جهاد اکبریم	امدن رسول روم تا امیر المومنین عمر	در مدینه از زبان نغول
سهل شیری و انکه صفها کشند	رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر را	مومن سب زخت را بجای کشم	در عراق قهر جان و کینست
باعر اندر قیصر یک رسول	گفت کو قیصر خلیفه ای چشم		



که چرا ز میری و آواز است  
 چشم دل از منو عیالت پاک است  
 چون محمد پاک شد زین نادر  
 هر که باشد ز سینه فنج باب  
 دو سر مکت برد و چشم  
 یوزخیم مکت برادر این  
 و و سر در جابه بچید اند  
 چون که دید و دست نبود و  
 دیده را بر جنت آن شد  
 کین چنین مردی بود اند جهان  
 دید اعرابی دنی او در خیل  
 ز رخ زلفان زلفان جدا  
 سیتی زان خفته آمد بر سول  
 گفت با خود من شمارا دیدم  
 رفته ام در بهیله و بیگ  
 بس که خوردم بنم خورم  
 معیت حقت این از خلق نیست  
 اندرین فکر ترحمت دست  
 که و خدمت عمر را و سلام  
 هر که ترسد هر را این کند  
 آنکه خوش نیست چون کوی می  
 بعد از آن گفت سخنهای

پیچید و روشن را و رنگارنگ  
 و انگهان دیدار چشم خشم  
 هر که را کرد و چراغ بود  
 بنید او بر جنت دل صد آفتاب  
 پیچید بی از جهان انصاف  
 و انگهان می هر چه می خواند  
 لاجرم با وید و نادر  
 دوست کو باقی نماند و  
 رخت را و است انصاف کد  
 و ز جهان ماند جان با نماند  
 زیر سایه خفته بین سایه خدا  
 حالتی خوش کرد بر جانش نزل  
 پیش سلطان به و بگویم  
 روی من زیشان نکند  
 دل قوی تر بود هم از کمر  
 معیت این مرد صلیح نیست  
 سلام کردن رسوایه المومنین عمر رضی الله عنه  
 گفت پیغمبر سلام آنکه کلام  
 هر دل ترسده را ساکن کند  
 درس چه و می نیست او توحید  
 و صفات پاک حق المومنین

ای برادر چون ببینی قهر او  
 هر که است از سوسه جان پاک  
 چون رختی و سوسه بخواید  
 حق بدست تو میان گیر  
 و رنیتی این جهان نعد و  
 نوح را گفتند امت کو ثواب  
 آدمی بدست باقی بویست  
 چون رسول دم این الفاظ  
 سر طافند ز پی آن مرد کار  
 جست او را تا ز جهان بند  
 اند او آجا و از دور استاد  
 هر و سبب است خدا کند  
 ارشاد نم سبب ترسی بنوی  
 بس شد ستم و مصاف و کارزار  
 بی سلاح این مرد خفته بر زمین  
 هر که رسید از حق تعالی گوید  
 سلام کردن رسوایه المومنین عمر رضی الله عنه  
 پس علی کن گفت او را پیش  
 لا تمنا خواست نزل خدایا  
 آن دل ز جافه را داشت کرد  
 و ز نو از شهای مقابله را

چون که در چشم دلت رست  
 رو و بند حضرت و ایوان پاک  
 کی بدانی نم و وجه الله را  
 همچو ماه اندر میان اخوان  
 عیب جز آنست نفس شوم نیست  
 گفت او زان سوسه آفتاب  
 دید آنست آنکه دید و دست  
 در سماع آوردند مشتاق  
 می شدی بر ساین او دیوانه  
 لاجرم چونید و نماند بود  
 گفت عمر تک زیر آن نخیل  
 هر مرد دید و در زلفه قتاد  
 این دو خدا را دید و نماند  
 سبب این مرد معیوشم را و  
 همچو شیره آنم که باشد کارزار  
 من برفتند ام گزان چنین  
 رسد از وی جن و انس هر که  
 بعد یکساعت عمر از خواب  
 اینش کرد و پیش خود نشاند  
 ست در خواز برای غایب  
 خاطر و پراشت آباد کرد  
 تا بداند او مقام و حال را

حال چون خلوت آن بایز جاوه کرده خام خاصا را از منازلهای جانش بیاورد وز سوانی کا در و پیچ چون عراغید رواریا دید آن مرشد که او را نشود	وین مقام آن خلوت با بر مخلوط نشاد باشد با عرو وز سفرهای روانش بیاورد پیش ازین بیدست پرواز جان او طالب اسرار یافت	جلوه بنید شاد غیر شاد نبرد مست بسیار اهل حال از هو وز زمانی که زمان حال بد هر یکی پروازش از آفاق شیخ کامل بود و طالب	وقت خلوت بیت فرشته ناورست اهل مقام ندرت وز مقام حدس کا جلای بد وز امید و نیت شش مرد چاک بود و مرکب نغمه پاک نذر زمین پاک گفت حق بر جان نسوخته
مرد گفتش کای امیر المؤمنین بر عده مهاکان ندارد چشم باز بر وجود انفسی چون خواند گفت با جیم آبی چون جان تا بکوش بران کو با چه خواند در نزد و مر که او شفته است	جان ز بالا چون در آمد چون فسون خواند همی با جیم رود او را و عده دو اسیم گفت با خوشید تا شش کو چو مشک اندیده خود حق بکوش و معاف گشته است	فرغ بی نماند چون شد در از فسون او عده باز رود گفت در کوش کل فخرش باز در کوش و مدکته فخر تا بکوش خاک حق چه خواند تا کند خمبوسش اندر و کجا	خوش معلق میر نذر سوخت گفت با شک و عقیق کاش در رخ خوشه با فخر کو مر اقب کشت فخرش نذر آن کم کو گفت یا خود
بیم زحق برج بایک طرف ناگهی فهم آن معما باش کوش جان چشم جان جزین این عین با حقیقت غیریت چیرایشان شانسند	زانند و یکا بر کوبند زان تا گنی دراک بر موی فخر کوش عقل و کوش جس بن از تجلی هست این بهریت که خدا بکشدان در دل	کو خوشی در نزد کوش جان بس محل و می کرد کوش جان افظ جبرم عشق را بی صبر کرد وز روی جبر جبر عاقبت عجب آینه برایشان کشت	کم فشار آن نپند کوش و می چه بود گفتی از جنان و انکه عاشق نیت جبر جبر چیر آن اماره خود کا نیت ذکر ماضی پیش ایشان کشت
اختیار و جبر ایشان دیگر طبع ناف آمو است آتم تو بکین مس برون مدح نان چو در سوره است باندگان قوت جانت این ای است	قطره اندر صد فخر کوش از برون خون موزن در دل کسیر چون کشت در تن مردم شود و شاد تا چه باشد قوت آن جان	تو بکین نافه برون خون اختیار و جبر و تو بخیال در دل سوره نکرد و تخیل کوشت پاره آدمی نذر جان	چون رود در ناف کس کوش چون در ایشان کشت سختیاش جان کند از بیل می شکند کوه با بحر و کان



زور جان کو کن شوق کرد حق و کرد ماهر و بین کر باشد فعل خلق اندر بین	زور جان در انشراح اضافت کردن آن علم به اسلام است بخوشتی که ربا غفلت واضافه ایست که خود را بخند که با اغوی تنی	فعل ما انما خلق ایزد است پیش و پس یکدم ننیده هیچ چون بود خالق این مردوان	جان بسوی عرش سازد کرد ما راست دل پدید بس ملکوس اگر کردی جان	انکه ناطق حرف نمیدان ان زمانه پیش جانی آن حق محیط جمله آمد ای پسر	کرد فعل خود نشان یونی زان گفته بر خود زدند چون بوقت عذر کردی نشان	فعل ما انما خلق ایزد است پیش و پس یکدم ننیده هیچ چون بود خالق این مردوان	جان بسوی عرش سازد کرد ما راست دل پدید بس ملکوس اگر کردی جان
خلق حق فعال ما را موجد کر معنی فت غافل شد ز عرف چون محیط حرف و معنی جان	گفت بشکله با اغوی تنی در کنه او از او پنهان کرد که تقدیر و قضای من بد	کرد فعل خود نشان یونی زان گفته بر خود زدند چون بوقت عذر کردی نشان	او رغل خود بند غافل چو آفریدم در توان جرم سخن گفت من هم بایست و شستم	طبیعت از بهر کی لطیفین دست کان لرزان بود از زان پشیمانی که زانیدیش	کرد فعل خود نشان یونی زان گفته بر خود زدند چون بوقت عذر کردی نشان	او رغل خود بند غافل چو آفریدم در توان جرم سخن گفت من هم بایست و شستم	جان بسوی عرش سازد کرد ما راست دل پدید بس ملکوس اگر کردی جان
یک مثال ای دل بی فوجی بیا مرو جنبش آفریده حق شاک بخت غفلتین چه بخت	بخت جان از مقامی دیگر چون عمر از غفل آمد سوزی بخت عقل و جس از دل بیا	تا دانی جبر را از اختیار لیکن نتوان کردین باین تاضعیفی ده برد آنجا مگر	این عمر با بوالحکم مرزا بود کرد خود نسبت بجان و جان لازم و ملزم فانی معقنی	این زمانه بخت عقلی سازد سوی حس سوی عقل ای کاه ضوء جان اندام اندای	ما از آن قصه بر خون کی نیام و ربیداری بستانیم و رصلی و عذر عکس مهر	بخت جان از مقامی دیگر چون عمر از غفل آمد سوزی بخت عقل و جس از دل بیا	جان بسوی عرش سازد کرد ما راست دل پدید بس ملکوس اگر کردی جان
انکه نیای که نورش باز بار دیگر مابقیه آمدیم کر بخوابیم مستانیم	انکه نیای که نورش باز بار دیگر مابقیه آمدیم کر بخوابیم مستانیم کر بخوابیم مستانیم	ما از آن قصه بر خون کی نیام و ربیداری بستانیم و رصلی و عذر عکس مهر	ما از آن قصه بر خون کی نیام و ربیداری بستانیم و رصلی و عذر عکس مهر	ما از آن قصه بر خون کی نیام و ربیداری بستانیم و رصلی و عذر عکس مهر	ما از آن قصه بر خون کی نیام و ربیداری بستانیم و رصلی و عذر عکس مهر	ما از آن قصه بر خون کی نیام و ربیداری بستانیم و رصلی و عذر عکس مهر	ما از آن قصه بر خون کی نیام و ربیداری بستانیم و رصلی و عذر عکس مهر
سوال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از نسب بتلای ارواح یا بن آب کل جسم	سوال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از نسب بتلای ارواح یا بن آب کل جسم	سوال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از نسب بتلای ارواح یا بن آب کل جسم	سوال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از نسب بتلای ارواح یا بن آب کل جسم	سوال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از نسب بتلای ارواح یا بن آب کل جسم	سوال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از نسب بتلای ارواح یا بن آب کل جسم	سوال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از نسب بتلای ارواح یا بن آب کل جسم	سوال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از نسب بتلای ارواح یا بن آب کل جسم
انکه چون آن رسول این را روشنی در دلش آمد بدید موشد پیش سوالی است	انکه چون آن رسول این را روشنی در دلش آمد بدید موشد پیش سوالی است	انکه چون آن رسول این را روشنی در دلش آمد بدید موشد پیش سوالی است	انکه چون آن رسول این را روشنی در دلش آمد بدید موشد پیش سوالی است	انکه چون آن رسول این را روشنی در دلش آمد بدید موشد پیش سوالی است	انکه چون آن رسول این را روشنی در دلش آمد بدید موشد پیش سوالی است	انکه چون آن رسول این را روشنی در دلش آمد بدید موشد پیش سوالی است	انکه چون آن رسول این را روشنی در دلش آمد بدید موشد پیش سوالی است

اصل نور یافت بکشد از نور آب صافی در کله پنهان شده جس کردی معنی آواز را انکه از وی فایده نایده آن دم نطق که جزو جزو گفت را که فایده نبود دگو کر ترش بودن در شکر آب معنی اندر شعر خراب خطب آن رسول از خود بشد و شکست سبیل چون آمد بر پا گشت موم و منبرم چون فدا شد ای خنک آن ذکر خود بسته چون تو در قرآن حق بگریختی ور بخوانی و نه قرآن بخند فرغ کواند رقص نماند از برون آوازشان آید زین خویش را بخور سازی از دوا	هر حرکت کرد از پرشش شمع جان صافی بسته ابدان شده بند حرفی کرده تو ماورا چون بنیدانج مارا دیده فایده شد کل کل خالی چست و ر بودیل اعتراض نکرده سپس که شکر گوی نیست <b>و معنی انکه من از او ان یکبیس الله علی جاس اهل التصوف</b> و آله اندر قدر تامله شد چون تعلق یافت نان بالیغم سنگ سرمه چون کند دروید و ای آن زنده که با درده مست قرآن حالها اینها در پدیر آیی چه بر خوالی روحها که رقصه صبا اند علا بهر دستم زین تنگین کاشتها رقص ند حکم است	جس آن صافی دین جانی کرد معنی را بند حرفی می کنی تو که خود از فایده پی رده صد هزاران پیش آن یک پس چادر طعن کل آری بود فی عدال مورتش کردن بود کو هر نگین شود از شکر چو فلاسک اندر ضبط آن رسول ایجا رسته شده نان مرده زنده گشت با خبر گشت بنیای شد ایجا دیده بان مرده گشت و زنده ای زوی ما میان بحر پاک کبریا فرغ جانت نکل بدو رقص انبیای ربه شایسته اند غیر این رویت چار و این در دین از بند آسمن کی در قفس محبوس زین جلدی سوی مدستان شدن آواز کرد حله را و عده بدو آن یک چون بسینی کن حال میان و زشماره چاره را رشا و خوا
مر غلام و مر کزیک از جو گفت طوطی را چه خواستی کان فلان طوطی که شاقی نما	گفت بر تو چه گرم گوی کارست از خطه مندستان از خضای آسمان چیست	بر یکی از وی را وی جو گفت آن طوطی که آغوش بر شما کرد و اسلام داد خوا



کفت چو شاید که من در شتاب یا چنین باشد وفا ایستان یاداران بار را میسر بود یک قبح می نوش کن یاد من ای عجب آن عهد آن سوگند ای بدی که تو کنی در چشم و لب نار تو ایست زورت چو بود نام و ترس که او باو کنند والله ازین خار درستان شوم این چه بیل این سنگ است قصه طوطی جان نیناسد کوی یکی مرغی ضعیفی می کنده مردش صدله صد بیک از خدا مردمی و رایکی مواج می لامکانی نی که در فم آید شرح این کوته کن شرح زین دو بار ز کان پر زینت این درب استاید بش از آد شد پشیمان خواب اگر گشت خیر این چرا گردم چرا آدم بیا سنگ امن از من بر کمر گرفت عالم آن قوی که چنان دو	جان دهم اینجا بجزم از فراق من درین جسد شاد و گلستان خاصه کان لیل و آن محزون کر غمی خواهی که بد می آید و عده ای آن لب چون فدا کو باطر از سماع باک چک تا می این ناخود که سوخته چون وز کرم این جور را کمتر کند همچو بیل زین مونس نالان شوم جمله ناخوشا عشق از او و اندرون و سلیمان با سپاه یار بی زوشت بیک از خدا بر تیرش صد تاج خاص مردمی در و گلانی آید دم من و الله علم آنچه بود گور ساند سوی جنب از کلام آن سلام آن امانت داد گفت رفتم در هلاک جا بود سو ختم بجا ده را زین فیت که زرد و تیره که از روی نا زان خندها عالمی سوختند	این رو آبان که من در شتاب یاد آری می همان زین می ای حریفان سبب زود خود یا بیا دین فدا و خاک نیر گر فراق بند از بند نیست ای جفا تو ز دولت خوبر از حلا و تما که دارد جور تو عاشقم بر طغ و بر قهرش این عجب بیل که بستان آید عاشق کلت تو کجاست چون بنا آری بشکر دم کله زلفت و به طاعت زود حق صورتش بر خاک جانان بل مکان لامکان حکم او بازی کردیم زین ای و دوستان چونکه تا اقصای هندستان طوطی زان طوطیان بر زینت این مکر خوشت آن طوط این زبان چون کن تمهین زاکمه تار کیت مر سینه عالمی را یک سخن می گویند	که شمار بر سبزه کا می برد یک صبحی و دیان مر غار من قد صافی خورم ز خود چونکه خوردی جوهره نیک چون تو باید بر کنی زین و انتقام تو زیان محبوب و ز لطافت کس ناید غور تو پو العجب من عاشق این هر دو تا خورد و افار را با کستان عاشق خویش است و عشق خویش کوکلی که محمد مرغان در زمین و جرح افتد زلف پیش غرض جلا بیا نه خلق لامکانی فوق و مسم کان همچو در حکم بهشتی جارجو سوی مرغ و تاجر و مستان در بیابان طوطی چندی می ایست دوم در پستش این مکر و جسم بود روح یک و آنچه عجب از زبان چون است در بیان جنبه چون بافته شد رو بهار زده را شیران کند
---	---	--	--

صفت اجنه مطبور عقول السیخ

جاننا و اصل خود عیسی و مسند که سخن خواهم که گویم چون هر که مبر آور و در و ن برود	بکین زمان رخسند و کاسی نمند صبر کن از خرق این جلوه نمود <b>تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه</b>	که حجاب از جهانها بر حاسپی صبر باشد مشتهای زیر کان هر که حلو خود و آتش برود	گفت هر جانی هیچ آسما ست حلو آرد و گویند هر که حلو خود و آتش برود
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک و خون خمی که صاحب دل کوز سری خود آن نگین باشد			
ز آنکه صحت یافت و ز پرست در تو غر و دست در آتش مرو او ز آتش و در احرا آورد چون قبول حق بود از درد جبل آید پیش و آتش بپزد ای مری که ده پایده با سواد	طالب مسکن میان تب و تب رفت خواهمی اول را بپوش از زبانا سود برسد آورد دست او در کار بادست جبل شد علم که در اقص و د چون مری گردند با نوحی	گفت پیغام که ای مرد جری چون نه سباج و نی دیایی کاملی که خاک کیز بر شود دست ناقص دست شیعاف هر چه کیر و عدلی غلت شود <b>تعلیم سحران مریوس عوم که چه فرمای اول تو اندر می</b>	سین مکن با هیچ مطلوبی مری در میسکن خوش از خود در آیی ناقص از زبرد خاکستر شود ز آنکه اندر دلم تکلیف بر یوی کفر کیز که طلی ملت شود سر نخو ای بر و اکنون کار
سحران در وقت فرعون ز آنکه گفتند که فرعون این قدر تعلیم و پیش از خود اخرم و نکست کامل احلال کو دو ک اول چون بپاید بر نش ورند و کوش می می کنند ز آنکه اول سبع باید لطف را نهی کان موقوف راه شمع زین سخن کر نیستی بجا نه بهر که بر آید آدم بر زمین کر زشت آدمی و صلب او نوح دانی و ذوق آب دیکان	کرمی خواهمی عصا افکنی کرز می آن دست پاهان تو نه کامل خمور می باش مدتی خامش بود و همه کوش خویش را کنگ کیتی میکنی سوی منطق از ره سبع ندرا جز که لطف خالق بی طبع دل و انگی کیر و در بر نه تا بدو کریان و نالان جزین در طلب می باش هم در طلب عاشق نانی تو چون نادر بکاه	ایک موسی مقدم داشته گفت فی اول شما ای سحران سحران چون حق و بشنا چون تو کوشی و زبان بی جوش مدتی با پیش لب و خشن کر اصل کش نموده آغا کوش و او غلبه لایبایت من بولها باقیان هم در حرف مرد ز آنکه آدم زان عتاب انگل آدم ز غر و دین از با لای و آتش دل با بی نقل ساز کر تو این انان زنان خالی	سین مکن با هیچ مطلوبی مری در میسکن خوش از خود در آیی ناقص از زبرد خاکستر شود ز آنکه اندر دلم تکلیف بر یوی کفر کیز که طلی ملت شود سر نخو ای بر و اکنون کار سحران او را کرم و آید افکنیدن کمر با زمین دست و پا و جرم آن در خنده کوشها را حق بنمود و انفتوا از سخن تا او سخن آفرین لا اله الا الله در لطف جوش و اطلبوا لافاض فی اسبابها تابع استا و محتاج مثال اشک تر باشد دم تو بر پست پای ما جان از برای غدر بوستان را بر و خورشید است پزد کوی ما ای اجلای کنی

صاحب دل اندر در آن زمان  
که خود را در آن عالم آید

میدانست او تابع و سنا دینی  
سند حله و را سنا دینی



طغیان از شیر شایان بازگشت  
 لقمه کو نورافروز و کمال  
 علم و حکمت باز از لقمه حلال  
 پیچ کندم کاری و جو نربه  
 باز از لقمه حلال اندوهان  
 کرد و باز زان تجارت رنجام  
 گفت طوطی ارغوان بند کوه  
 من چرا بخیام غمی از کراف  
 گفت کفتم آن شکایتهای تو  
 من پشیمان گشتم برین گفتی بود  
 و الکو و از ره آن تراجی  
 فعل را در غیبش نهادیم  
 زید پرا نید تیری سوی عمرو  
 زید را می آن دم از او  
 آن و جمل را بد و منسوب  
 اولیاد است قدرت از او  
 گفته تا گفته کند از قبح با  
 کورت بران باید و جنت ما  
 چون بتذکره بنویسان قادرند  
 خلقوا تحریه اهل السموات  
 فرغ دید آمد علی بن پیچک  
 چون فرمود شی خلق با ایشان

سبزه انش با ملک انبار کن  
 آن بود آوروه از کسب حال  
 عشق و وقت باز از لقمه حلال  
 دیده اسبی که گره خردید  
 باز گفتن باز کان با طوطی آج وید از طوطیان مسند و کن  
 باز آمد سوی منزل و سکام  
 آج دیدی و این گفتی باز بگو  
 بروم از بی دانی و از نشانی  
 با کوهی طوطیان ستمای تو  
 یک چون گفتم پشیمانی چه بود  
 بند باید که وسیلی را بر سر  
 و آن موالیدش بکلم خلق  
 عمرو با کوفت برش پیچو غر  
 و در دمای زاید آنجا تا اهل  
 که در دست آن جمله صنع کرد  
 بر جسته باز کرد و بدش ز راه  
 تا از آن فی سیخ سوزنی  
 باز خوان از آیه او بنسبها  
 بر همه دلهای خلقی ظاهرند  
 از جانی بر خوان تو تا انکسوم  
 پس باشد مردم لایح و مک  
 با ولست و او رسد فریادشان

تا تو تاریک ملول و تیره  
 رو غنی کا ندر چراغ کند  
 چون لقمه تو حسد یعنی دلم  
 لقمه غمت برش اندیشها  
 مر غلامی را بیا و دار معان  
 گفت من خود پشیمانم از آن  
 گفت ای خواهر پشیمانی چیست  
 آن کی طوطی زور تو بودی  
 نکته کان جنت نکاه از زبان  
 چون گذشت از سر جهانی را  
 بی شربکی جمله مخلوق خدا  
 مدتی سالی می آید درو  
 ران موالید و جمع چون بود  
 همچین شوقم دلم جماع  
 بسته در پای موالید را نسب  
 از همه دلهما که آن نکته شنید  
 آیت انکسوم ذکر یخوان  
 چون زنیان بست راه  
 صاحب پادشاه جهکست  
 من تمام این یارم گفت  
 صد نفران نیکو بد آن بهی

و انکما با بود یعنی مستقر  
 آب خواش چون چوانی گشت  
 جمل غفلت پادشاهان حرام  
 لقمه بحر و کوشش اندیشها  
 میل خدمت غم رفتن آن  
 مرکزیک را بجهت او نشان  
 دست خود و خیال از کشاکش آن  
 چیست آن کین چشم و غم را  
 زنده باش بدید و کوزند و  
 همچو تیری و انکه آن جنت کان  
 که جهان ویران کند و شکست  
 آن موالید را چه بنسبها باست  
 و در دما از او بدیع نرود  
 زید را ز اول سبقتال کو  
 آن موالید است حق استطاع  
 چون پشیمان شد ولی زان  
 آن سخن را کرد و محمودا بدید  
 قدرت نسبان نهادن ایشان  
 کار نتوان کرد و در باشد منزه  
 صاحب شاه لهای شمس  
 منعی آید رضا جبر کزان  
 می کند مرشد دلهاشان تلی

کردانه

رو زو لسا را زان پر می کند	آن صدها را بر آرد می کند	آن همه اندیشه پشیمان ما	می شناسد از بدایت جانها
پیشی فرمیک تو آید بگو	تا در اسباب بکشد بد بگو	پیشینه زکر با منکر نشد	خونی آن خوش خوی آن منکر نشد
بیشما و خلقها بچین جهان	سوی خصم آید روز ستر	بیشما و خلقها از بعد خواب	و آبس آید هم بخصم خود شب
پیشما و اندیشه وقت صبح	هم بد آنجا شد که بد آن حس	چون کیو تر ناپدید شد	سوی شهر خویش آمد بهر ما

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قضی فوطه خوابه بروی

چون شنید آن مرغ کا طوطی کچ	هم ملزید و فقا و و کشت مر	خواجه چون دیدش قفا بچین	برجید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ بدین لحن	خواجه بر جسته که باز ادرید	گفت ای طوطی خوب خوش	این چه بودست این چه گشتی چنین
ای دریا مرغ خوش آوازه	ای دریا محمد و هم ازین	ای دریا مرغ خوشی الحان	راج روج در و وضه و ریگان
که سلیمان چنین حرفی بدی	کی خود استخوان آن مرغان	ای دریا مرغ کارزان	درد روی ز روی و برانتم
ای زبان تو بس نیانی مرعا	چون تویی که با چو کیم ترا	ای زبان هم آتش و غیم منی	چند این آتش درین غم منی
در نهان جان تو افغان میکند	که چه مرچه کوشش آن کی کند	ای زبان کم کجی بی بابائی	ای زبان هم بی بی و بی
هم صغیر و ده مرغان تویی	هم این صغیر و ده مرغان تویی	چند ما نم می دمی بی بی مان	ای توه کرد بدی کیمین کان
کلب بر آید و مرغ حرا	در چاکا که ستم کم کس حرا	یا جواب من بگو یا دوده	یا در آزا سبب شادی دوده
ای دریا صبح طلعت نوین	ای دریا نوروز افروز	ای دریا مرغ خوش پرواز	زانتها پریده تا آغازین
عاشق بخت نادان آباد	خیز لا اقصم بخوان تا فی کبد	از کبد فارغ بدم بار و تو	وز زبد صافی شد در جوی تو
این دریا با خیال بد نیست	و در وجود نقد خود بر نیست	غیرت حق بود و با حق چاره	کودلی که عشق حق نمیکارده
غیرت آن باشد که اغیر نمیشد	اگر افزون از بیانیست	ای دریا انگین دریا بدی	تا نشد دل بر زبیدی
طوطی من مرغ زبرکس رمن	ز جهان فکرت و اسرار من	مر جوری داد و داد آور	او ز اول گفته تا با آیم
طوطی کا کید ز جوی آواز او	پیش از آغاز وجود آغاز او	اندرون است آن طوطی	عکس را دید تو برین آن
می برد شادیت را تو شاد تو	می پذیرد غم را چون آواز او	ای که جازا بر تن می جوی	سوختی جازا بر تن او فر جوی
سوختن من سوختن خواجه کی	تا من آتش زند اندر خسی	سوخته چون قابل آتش بود	سوخته بستا که آتش کش بود
ای دریا ای دریا ای مرغ	که چنان می نماند ز مرغ	چون زخم دم کاش دل میزد	شیر دل آشفته و خون بر شد



دقیق  
ساده

انکه او شیا خود تند و مست چون بود چون او قدح کبر دست قافیه اندیشم و دلدار من کویمیش منیش خردیدار من حرف چه بود تا تو اندیشی حرف چه بود تا دیوار رزان آن دمی که از دشمن کردم با تو گویم ای تو اسرار جهان آن دمی که ز می سجادم حق ز غیرت نیز بی نامم کرد من کسی در کاسی ریافتم بس کسی ز کاسی ریافتم حمله خلعان بنده بنده خود حمله خلعان مرده مرده خود بی دل از دلبهران جسته جان جمله معشوقان شکا عاشقان تشنه آن که آب جویند از جهان آب هم جوید به عالم تشنه آن سبک چون بیل سیلانی کند ورنه رسوایی ویرانی کند عرف حق خواهد که باشد عرف تر همچو موج بحر جان نبرد بر پاره کرده و رسوایی شدی گر طرب باز دانی از بلا هر ساروشی خونهای طلال خون عالم ریختی در طلال ای حیات عاشقان حریفی دل نیابی جز که در دل دگر کفتم آخر عرفت بر عقل ای که آینه غم ز دیدستی و آ عرف عشقی ام که غم نیست اندرین من چو لب کیم لب با تو من چو لاکویم مراد الا تو ناکه شیرینی ما ز دو جهان در حجاب و ترش باشد لبان	شیرستی که صفت بیرون بود نیرستی که صفت بیرون بود خوش نشین ای قافیه اندیش خوش نشین ای قافیه اندیش حرف و صورت گفت با بر من حرف و صورت گفت با بر من آن دمی که نکفتم با خلیل آن دمی که نکفتم با خلیل ما چه باشد در لغت با تو ما چه باشد در لغت با تو حمله شامان بست بست خوش حمله شامان بست بست خوش می شود صفا و مرغان اسرار می شود صفا و مرغان اسرار مر که عاشق دیدن شوین مر که عاشق دیدن شوین چو که عاشق دوست عاشق چو که عاشق دوست عاشق من چه غم دارم که بر آن بود من چه غم دارم که بر آن بود نیر در یا خوشتر آید یا زبر نیر در یا خوشتر آید یا زبر کو مرادت را مذاق ننگر کو مرادت را مذاق ننگر بالعنا و خونههارا یافتیم بالعنا و خونههارا یافتیم من دلش جستم بصدای تو من دلش جستم بصدای تو من ندانم آنچه اندیشیده من ندانم آنچه اندیشیده هر که او را زان خود از دین هر که او را زان خود از دین جمالش کفتم نکر دم زبان جمالش کفتم نکر دم زبان من ز شیرینی نشستم در تو من ز شیرینی نشستم در تو ناکه در هر کوشش نایاب من ناکه در هر کوشش نایاب من	از بسط مرغ زار انقوش بود از بسط مرغ زار انقوش بود قافیه دولت تو بی در پیش قافیه دولت تو بی در پیش تا که بی من مرده بودم من تا که بی من مرده بودم من و آن چو راکه ندانم جبریل و آن چو راکه ندانم جبریل من ز شام منم بی آن تو من ز شام منم بی آن تو حمله خلعان بست بست خوش حمله خلعان بست بست خوش تا که ناکا هایش ز اسرار تا که ناکا هایش ز اسرار کو نیست مست هم بنویم کو نیست مست هم بنویم او چو کشتی که تو کوشش او چو کشتی که تو کوشش زیر و بر آن کج سلطان بود زیر و بر آن کج سلطان بود تیر و لکنتی آید یا سپر تیر و لکنتی آید یا سپر بی دای فی حراد دست بی دای فی حراد دست جانبان با حق بنشینیم جانبان با حق بنشینیم او بهانه که دین از طلال او بهانه که دین از طلال ای دودیده دوست چون ای دودیده دوست چون کو می طغی بقصصانی کو می طغی بقصصانی ورنه هم افهام سوزنم ورنه هم افهام سوزنم من ز بسیار می سخن ششم من ز بسیار می سخن ششم یک می گویم ز صد سر کردن یک می گویم ز صد سر کردن
---	--	--

ریختن

ای که آینه غم

در تفسیر قول

حکیم سنایی

هر چه از راه و اما فی چگون آن نقش و چه بیا  
 و در معنی قوله علیه السلام ان سعد الغیور انا غیر من سعد و الله غیر منی و من

جمعه عالم زان غمور که حق	و من غیر ته حرمتم الفواحش مظهر منها و ما بطعن	بر در غیرت برین عالم سبق
او چو جاست جهان چون کلبه	کلبه از جهان پذیرد نیکو بد	سویایان رفتن انش بیدان
نه که شد مرشاه را و جا نه	مست خران بهر شامش آجار	بر درش شستن بود عین
و سبوسش چون رسد پاد	گرگزیند بوی پس با بندگن	پیش آن خدمت خطا و زشت
شاه را غیرت بود بر هر که او	بجز بند بعد از آنکه دید رو	کاه خرم غیرت مردم بود
اصل غیرت تا بنید از آنکه	آن خلقان فرع حق بی	از جنای آن نکار نه له
نال میزانا انا خوش پیش	از دو عالم ناله و غم باید	چون نیم در حلقه مستان
چون بیکم میجو شب بی و نو	بی وصال وی و زانو و نو	جان فدای یار دل رنجان
عاشقم بر پنج خویش در پیش	بهر خنودی شاه فرد خویش	تا که بر شود در دهر چشم
اشک کان زنده و باز خلق	کو مرست او شک بند خلق	من نیم شاکر روایت میکنم
دل می گوید از نو بخند ام	و زلفاق سست می خندد	ای تو صد رومن در آستان
آتش و صد در معنی کجاست	ما و من کو آن طرف کان بایر	ای لطیفه روح اندر مردن
مردن چون یک شود کو آن	چون که یکما خورشید که توی	تا بر خود در و خد مت با ختی
تا من تو یا می یک جان شوند	عاقبت مستغرق جان شوند	ای نمره از بیابان و از سخن
چشم حسانه تواند دیدت	در خیال آرد غم و خندیت	تو ملکوان لایق آن دیدت
آنکه او بستانم و خنده بود	او بدین دو عاریت زنده	خبر غم و شادی در و می یاب
عاشقی زین غم عالم بر ترست	بی بار و بی خان نبو ترست	شرح جهان شرمه شرمه یار کو
کز کشته غم ز تخانه عو	بر دلم نهاد و داغ تازه عو	من همی گویم حلال و می گو
چون کز زانی ز ناله خاکین	غم چو زری بر لب غمکین	همچو چشمه شربت در جوشن
چون بهانه داوی این است	ای بهانه شکری که بهات	زین قبی جان ل افغان
شرح کل بگذر از بهر خدا	شرح بلیل گو که ناز کل جدا	با خیال و هم نبود موش
حالت مادر بود کان مادر	تو خوشتر که حق بر قدرت	منزل اندر جو و در احسان



جور و احسان رخ و شامی چنان	حاشا من میرند و حق شایان	صبح شد ای صبح را پیش نهاده	عذر محمد و محی السلام بنحو
عذر خواه عقل کل و جان بختی	جان جان و تابش و جان بختی	ناشت از صبح و ما ز نور تو	در صبحی بامی منصور تو
زاده تو چون چنین داد و آ	باد که بود کو طرب را در آ	باد و در جوشش کدای جوش	چرخ در گردش کدای موش
باد از ماست شدنی ما زو	قالب از ماست شدنی ما زو	ما چون نبودیم قالمها چون	خانه خانه کرد قالب چون
بس در است این حدیث کو	<b>رجوع بحکایت خواجه تاج</b>		
خواجه اند آتش و در چنین	صد پر کند سخی گفت بچنین	که تماق کافه از و که نیاز	گاه سواد که حقیقت که نیاز
در غرقه کشته جانی می کند	دست را در هر کجا می راند	تا که امش دست کف و خط	دست و بامی می زند از بیم
دوست دارد یار این کج	کوشش سیه باز شکلی	انکه او شاست آبی کج	نامه از وی طافه کوی بشارت
بهر این فرمود و جان می ب	کل یوم صوفی شان ای س	اندرین رمی ترانش می خرا	تا دم آخر دمی فارغ میش
تا دم آخر دم آخر بود	که غایت با تو صاحب بود	هر چه کوشد جان در درود	کوش و چشم شاهان برود
بعد از انقضای چنین	<b>بیرون انداختن ز تاج طوطی از قفس و پریدن طوطی</b>		
طوطی هر ده چنین پر کرد	کافق با شرق ترک تار کرد	خواجه چنان کشت اندک مرغ	نبی خبر ناکه بیدار سر مرغ
روی بالا کرد و گفت ای	از بیان حال خود مانده نصیب	او چه کرد آنگاه که تو امی	ساختی مکر و ما را سوختی
گفت طوطی که بفعلم نیداد	که را مکن لطف و آواز داد	ز آنکه آواز ت ترا در بند کرد	خویشش عود بی این بند کرد
یعنی ای مطرب شد با غلام	هر ده شو چون من کما با بی	دانه باشی و نکانت بر خند	غنچه باشی که دکانست بر کند
دانه بنمان کن کجایم شو	غنچه بنمان کن کجایم شو	مکه که دادا و حسن خود را در	صد قضای بد سوی او نهاد
چشمها و خشمها و رشکها	بر سرش ریزد چون آب رشکها	و شقان او را غنچه بر بند	دستان هم روزگار می برند
انکه غافل بود از کشت بهار	او چه داند قیمت این دو کار	در پناه لطف حق باید که نش	کمزادان لطف برار و ج
تا چاه می بانی انکه چون پناه	آب آتش هرگز اگر دسپاه	نوح و موسی دانه در بار شد	نی بر اعدا شان بکین قمار شد
آتش ابراهیم را فی قلع بود	تا بر او را زلزل فرود	کوه یحیی دانه سوی خویش	قاصد انش را ز بیم شک را ند
گفت ای یحیی بیا در من کز	<b>وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن</b>		
یکد و پندش و طوطی پنداق	بعد از ان گفتن سلام	خواجه گفتن فی ما ان بعد	هرم اکنون نمودی راه تو

منکه

خواج باخود گفت پند	راه او کرم این روش نیست	جان من کمتر ز طولی می بود	چنان چنین باید که نیکو بود
<b>مضرت تعظیم خلق و انکشت نای شدن</b>			
تن تعظیم کشتند جان	در فریب اخلاق خایا	ایش گوید من شوم هم از تو	و انش گوید بنی منم از تو
ایش گوید نیست چون تو بود	در جمال و فضل و احسان	انش گوید هر دو عالم آن	جله جانها مان طفلی جانست
او چو بند خلق است خوش	از کبر می رود از دوست	او نداند که مراد از او	دیو افکندت اندر آب جو
لطف و سلاوس جهان است	کمرش خوشکان بر آتش است	آتش بهمان و ذوقش	دو دو و ظاهم شود با کار
تو ملکوان مدح از من کی خوا	از طبع می گوید او می بر ما	ما دحت که بگوید بر ما	روزها سوز و دلش از سوز
اگر چه دانی که ز مرغان گفت	کان طبع که داشت ز تو نیست	آن اثر می ماندت در دلمون	در هیچ این حالت از تو نیست
آن اثر هم روزها باقی تو	مایه کبر و خداع جان شود	لیکن نماید چو شیر نیست	بد نماید که تلخ افتاد و قبح
اگر چه مطبوعست چو ز لعل تو	تایدیری غورش رنج اندر	و ز خوی حلاوت و دوقش	این اثر چون آن نمی باید می
چون نمی باید پی پدیمان	هر خدیرا تو بخت آن بلان	چون شکر باید می نثار تو	بعد چنی دهل آرد می تو
نفس از پس مدح و خویشتن	کن ز لیل النفس مولا شد	تا توانی ندیش سلطان	زخم کش چن کوی شوخوکان
و در نه چون لطف ناز چال	از تو آید آن حریف از امل	آن جماعت کت می داد تو	چون بیدندت بگویندت یو
حکمه گویندت چو میندت بدر	مده از کور خود بر کرد بر	همچو امر که خدا نامش کنند	تا بدین سلاوس را آتش کنند
چو حکمه در بنامی مدایش او	دیو را لشک اید از نقدش	دیو سوسی آدمی شد بهر شر	سوی تو نماید که از دیو بی
تا تو دی آدمی دیو از پست	می دید و می چشاید تو	چون ندی در خوی تو	می کزید از تو دیو با کجا
آنکه اندر دانت او پست	<b>تفسیر ماث الصدکان</b>		
این کلمه کفایت اندر هیچ	بی عنایات خدا هیچ	بی عنایات حق مفاصان	کر ملک باشد سیاه مستحق
ای خدا از فضل تو حاجت	با تو یا هیچ کس نبود رو	این قدر ارشاد تو بخشد	تا بدین پس عیب پوشتیده
قطره دانش که بنشیدی برش	مقتل کردن بر پای خوش	قطره علت اند جان من	و آرد باقی از دیو از خاک من
پیش از آن که کجا حش کنند	پیش از آن که بدان سفش	اگر چه چون نفس کند تو قادی	کش از ایشان و آسانی و آردی
قطره کا و سواد که بخت	از خرم قدرت تو کی کرخت	کر در آید در عدم یا صد	چون بخوانش و کند از کلام

نحو



صد نهانان خند صدر می کنند	باز نشان حکم تو بر من می کنند	از عهد ماسوی می می زنند	مست بار یک روان کاوان
خامنه مشب جمل افکار و عقول	بشت کرد و خرق در بخت و نعل	باز وقت صبح آن الله بیان	بر زنند از بجز سر چون مایل
در خزان آن صد نهانان	از غنیمت رفته در دوا می	ز باغ پوشیده سی چون نوچه	در گلستان نوچه کرده خضر
باز فرمان آید از سالارده	مر عدم را کای خوروی بازده	انج خوروی آده ای هر یک سده	از نبات و دار و درک گیاه
ای برادر عقل یکدم باخیز	دم بدم در تو خوار شد	باغ دوا سر و تر و تار دین	بر زنجیر و در و در و در و دین
ز اینهمی برک نهان کشته شاف	ز اینهمی کل نهان صحر کاخ	این سخنهای که از عقل کل	بوی آن کلزار و سر و سر
بوی کل یدی که آنجا کل بود	جوش کل یدی که آنجا کل بود	بوفلا و زست و بر مر ترا	می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بود و ای چشم باشد نور باز	شد ز بوی دیده یعقوب	بوی بدر دیده رازی	بوی یوسف دیده یار کی
تو که یوسف نیست یعقوب	همچو او با کبر و آستینش	بیشو این پند از حکیم غرضی	تا بیای در تن کهنه لوی
نازار و بی باید پیچ و ورد	چون نزاری کرد بد خو کن	زشت باشد روی نازناز	سخت باشد چشم نابینا و از
پیش یوسف نازش و خو کن	جز نیاز و آه یعقوبی کن	معنی مردن ز طوطی بدینا	در نیاز و فقر خود را هر ده
تا دم عیسی ترا نداده کنند	همچو خدایت خویش فریخته	از بهار آن کی شود سر سبز شک	خاک شود تا کل بود بد ز شک
سالها تو نسک بودی خراش	داستان پر جنگی که در عهد عمر		

رضی الله عنه از بهر خدا و دینی و دینی جنگ زد میان کورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر	بود جنگی طسری با کوفه	بلبل از او از او بختی	یک طرف از او بختی
مجلس مجمع دانش استی	وز نواری او قیامت کجاست	همچو اسرافیل کا و آتش افش	و که کا ز جان در آرد بد
یا ربی بود اسرافیل را	که سماعش بر رستی فیل را	سازد اسرافیل و زلی را	جان دید پوشیده صلوات
اینبار آورد و درون هم نهاد	طالبان از آن حیات بی	نشو و آن لغها کویش	که رستم کوشش جان بدین
نشو و نغمه پری را دخی	کو بود از اسرار پریان بجی	که چه نغمه پری زین است	نغمه دل بر تر از هر دست
که پری و آو می زندانی اند	هر دو در زندان این دانی	معشر الحق سوره رحمان	تستطیع التفتد و از اینان
مقهای اندرون اولیا	او تا کوید که ای جزای	سین زلای بغض بر طریز	زین خیال و دم سر برین
ای همه پوشیده در کوفت	جان با قیامت زوید و	که که یوم شمس زان لغها	جانها سر بر زنند از و خما

کوشی را

کوش ز نزدیک کن کار نیست	لیک نقل آن بود مستور	مین که سرافیل و قند و یاقوت	مرد و از ایشان حسرت
جانهای مردماند کورت	بر جند ز او از شان اندون	گوید این آواز از او که است	رنده کردن کار از خدا
ما بر دیم و بکشتی ما کسیتیم	با کس حق آمد همه بر کسیتیم	با کس حق اندر جانی بی حیا	آن دهد کوه و دریم زار
این فغان نیست که ز نیر	بار کردید از عدم و او	مطلق آن آواز خود را نشنید	کر چه از خلق و عبد الله بود
آفته او را من زبان چمن تو	من خواست من رضا و خشم تو	رو که بی بسج بی یقین	سر لوی چه جای صاحب حق
چون شدی من کان نشد	من ترایم که کان نشد	که تو کی گویم ترا کجای من	هر چه گویم آفتاب روشن
هر کجا تا به ز شکست می	حل شد آنجا مشکلا علی	خلعتی را که آفتابش زنده است	از دم ما کردن طلعت چو
او می را و بخویش اسما نمود	دیگر از آدم سما کی شود	خواد از آدم که نورش خود	خواد از من که می خواور
کین که دو با خیم سوخت	نی چون تو شان که دخت	گفت طوبی من را بی مصطفی	والدی بیصر لمن و جی لکی
چون چراغ نور شمع آتش	هر که بد آتشین آن شمع	چنین تا حد چراغ ارتقل شد	دیدن آفتاقی اصل شد
خواد از نور پس بتوان	میخ فرقی نیست با از شمع جان	خوابین نور از چراغ آفرین	خوابین نورش ز شمع غابین
گفت پیغمبر که نقشهای حق	در بیان این حدیث که آن	نغمه آمد در شمار او بدو	از این ایام می آید سبقت
کوشش و در بیان اوقات	در بایده و بچنین نجات	جان آتش یافت از نوش کی	سر که انجواست جان بخشد
نغمه دیگر رسید آگاه بش	تا این همه و آغای خواجها	نار کی و جنبش طوبیست این	جان مرد یافت از وحشی
جان ما یافت از وی	مرد و پسند از بقای او	خود بر هم این دم می نهما	همچو جنبشهای خلعتیست این
کرد افتد در زمین و آسمان	ز سر باش آن آب کرد و در	دوش دیگر کون این میداد	باز خوان فایم این نیلکها
ورنه خود از شفق منما چون	کر نه از پیش آن که خون شدی	از نظرای لقمه این خادخار	لقمه جندی در آدره است
بهر لقمه اشغاف می کرو	وقت تقاست ای لقمه تر	خاروان آنکه خرماد دید	از کف ایمان برون آرید
در کف او خار و ساینه خیز	لیکن آن از حص آن بیخیز	اشتر آمد این وجود خوار	ز آنکه بس آن کور و بس ناوید
جان ایمان که کلستان خدا	بای جانفش خسته خاری جزا	میل تو سوی جلال است یک	مصطفی را دی برین اشتر سوار
اشتر انکی کلی را پیش است	که نسیمش در تو صد کلان است	پیش از آن کس غار پیر و	تا چو جینی ز خار مرد و یک
ای کشته زین طلب کو کج	چند کوی این کلستان کرد		چشم تر یکست جولا چون کنی

از کوه

انظفا



آدمی کوئی بکینجہ در جهان	در سفری سحر کرد و نشان	مصطفی آمد که ساز و مهر می	کاشانی یا حسیب کاشی
ای حیرت آن اندر تو نعل	تا ز نعل تو شود این کعبه	این حیرت افغان نیست	نام تانیش اندر این میدان
لیک از نایت جا را پاک نیست	روح را با دورن اشک نیست	از نوت و درد کز ترست	این آن جانب کز خشک ترست
این نه آن جانب کز غریب ترست	یا که باشد چنین کای جهان	خوش کندش خوش معین غنی	بی خوشی بود خوشی ای حشر
چون تو شیرین از شکر باغی بود	کان شکر کا می ز تو غایب بود	چون شکر گردی را تا شرد خا	پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق ز خود چون غذا باید	عقل آنجا کم شود کم ای نفع	عقل جزوی عشق را مگر بود	گرچه بناید که صاحب سر بود
زیرک و نامت نایت نیست	تا ز نشت لاشه آهر نیست	او بقول فعل باید مایه بود	چون حکم حال آبی مایه بود
لا بود چون او ز نشت نیست	چون که طوعا لاشه کز ناست	جان کمال و نای کمال	مصطفی کو بان احسان کمال
ای بلال فراز با نیک نیست	زان می کاذب و میدم در	زان می کاذم زان مدعی	سوش اهل آسمان بی موش
مصطفی بی خویش شدن خوب	شد غازی از شب تحریس فوت	سر از آن خواب پاک بر نشت	تا غار صید آمد بجا نشت
در شب تحریس پیش آن خوب	یافت جان پاک ایشان خوب	عشق و جان مرد و نماند خوب	کر و کوش خولده آسم بی مکعب
از ملوی بار حاشی کردی	کریمو مصلحت بدادی بکدی	لیک بیکو یکا پیش نیست	جز تقاضای قضای نیست
عیب بند کوبند جز که عیب	عیب کی بندرون پاک عیب	عیب نداشت بخل و قبول	بی نیت با خداوند قبول
اگر هم نیت بجا نکست	چون ناست گنی کز نشت	و یکی عیبی بود با صد حیا	برشال چو باشد در نیت
در زانو مرد و یکا کشند	ز آنکه آن مرد و چو هم جهان	پس بزرگان این نمکشند از کرا	جسم پاکان عین جان افتاد
کفشان و نقشان و نشانی	جلد جان مطلق آمد بی نشان	جان دشمن دارشان حریف	چون زیاده دار تو او است
آن بجا که اندر شد و کل شکست	این ملک اندر شد و کل شکست	آن ملک کز می محو است	زان حدیث با ملک و نیت
این ملک باقیست از میراث	با تو اندان و ارثان و میراث	پیش تو شسته تراخ و پیش کو	پیش دست جان پیش نیت
کر تو خود را پیش پیش دکان	بسته جسم و جرمی ز جهان	زیر و بالا پیش پیش صفت	بی جهمان و آیت جان نیست
برکت از تو پاک شد نفع	تا بنداری تو چون کوی نفع	که نمیشی و غم و شادی پس	ای عدم کور عدم را پیش
رو ز بار نشت می رو تابش	قصه سواد کردن عایشه رضی الله عنها	که کلام و زبانی	بی ازین بازن ازین بازن
مصطفی و زاری کویستان	بارید چون تو سوی کویستان	رفتی جهمانی تو چون تر	بجایزه مردی از زبان

فاک را در کور او کند مکره سوی خلق آن اشارت میکند پس بگویند آن سرور برده است در زمستان آن کج که در او	زیر خاک آن دوازده بار زنده و آنکه کوشش عبارت میکند کشته طایر و ساق بود و غیره زنده نشان کرد از بهار و دوا	این درختانند همچون خاکیان بازمان بنزد بادست و راز در زمستان آن کج که در او منکر آن کوه خود دست این	دستها بکنند و انداز خاکیان از صغیر خاک میگویند راز آن غرابان از خاک و سحر این چرا بنیم بر رب کریم
کوری ایشان در خون و گیسوان بوی ایشان در غم افکنان خویش مشغول میسازند و غرق چون ز کوهستان پیغمبر بگشت	حق بر او باید باغ و بوستان کرد عالم می و دو پرده در آن چشم می و زوید و این چشم سوی صدایق شد و سحر اگشت	سر کلی که در خون بود منکر آن همچون جملان بود چشم می و زوید و این چشم چشم صدایق بود و این فساد	آن کل از اسرار کل کویا بود یا چون از کوه فرود بکشد بل چشم آن باشد که بنده نامی پیش آمد دست بروی می نهاد
بر عمامه و روی او و عوی او جامعات می بچشم و طلب گفت بهر آن خود ای پاک جنب آسمانهاست در ولایت جان	بر کربان و بر باروی او زخمی بنیم باز آن ای عجب چشم پاکت را خدا بار آن غنیم در میان روح پست و بالا	گفت پیغمبر چه میخواهی شتاب گفت چه بر سر نمندی از نازار نیست آن باران ازین بار استان و آفتاب و دیگر است	کافرا می آسمان جهان استان و آفتاب و دیگر است است باران از پی پیر و کج وین خزان و ناخوش و زوید
چشمین سر و پا و آفتاب این دم ابدال باشد از بار کرد خشت خشک باشد و مکان گفت پیغمبر نسای بخار	کوههای بلند و دریاها باقیان فی لبس خلق بود باغ را باران بایز می خوب بر تها و تها و سرشته	عین ابری و آب بکشت مست باران از پی پروردگار آن بهاری ناز پروردگار همچنین در عین او غنیمت	در زبان و سود و در عین آید از نسا نشان در خج آنکه جان دشت بر جان کیند حق میو شایند باران بهار
ز آنکه با جان نشان می کند راویان این را بظلم برده اند آن خزان از خدا نفس سوا	کافران با دشمنان هم بران صورت قیامت کردند عقل و جان عین ناست	لیک مکر نیر از سر و ناز خی خبر بودند از جهان آن کوه مرزا عقلیت خبری نهان	کافران کوه کوه در باغ و ران کوه را دیده ندیده کافران کامل العقلی بچاند جهان

## تفسیر بیت حکیم رحمه الله

## در معنی این حدیث

## اعظمه ابو البرص الخ



خود تو از کل او کلی شود از حدیث او دل نرم و گرم و سر زانو بهار زینت مرد دل عاشق نزاران غم بود	عقل کل نفس حق غلبه تن پنهان زانکه دینش ما صدق و یقین منته بر رسیدن صدایه از مصطفی عزم که تر باران و زینت	پس بنا و بل این بود که گرم کوید سرد کوید خوش ندان کرد و بستان با نمانده این زیبا نمانی نیست یا	چون بهار شمع و برنگ تا گرم و سبز بجای و زینت زین جوارح بر سر انداخته گرم باغ دل خلی که شسته به تهنیدت عدل که یا گرم نصیب بر زانو است حرم بهار بر دوش شوی مرد غالب آید است کرد و این جهان تا نغز و در جهان حرم جسد سوی قهقهه مرد مطرب باز و رسته زانو از شمع خیا تا غیب
کنت صدایه کای زینت این از آن لطف بهار شمع گرم بر آن آتش بماند یاقوتی استن این عالم ای جهان سوی شایه آفتاب حرم صبح که تر شمع بیشتر کرد و غریب مطرب کز روی جهان شمع طرب از نو آتش مرغ دل برین بخت او غم کشت همچون شمع آن نوای غیرت زهر زنده غیر او از غیرت آن و صد و که بای فکر و مسر و آواز او گفت غم و ملغمه آدی بسی یشت کسب و در محمان تو ام گفت خواهم از حق ارشم بها خواب بر دوش مرغ جان جان او آنجا سرایان ناجا بی پروایی با سحر می کرد و	و ز صد آتش سوختن حیران ابروان چشم همچون پاند سجود او از خرمی شدند که بود از عکس و شمع صبح لذت لاهوت و می و راز او اطفان کردی حدایا با حسنی چنگ بهر تو زخم این لواءم کو بنیکو می پذیر و قلبها چنگ و چنگی را که زده است کا ز با نجا که بماند می مرا بی لب و دندان شکری نمودی	چون برآمد روکار و پیرش گشت آواز لطیف جان فزاید خو که درین عیش که آن با خوشی نشد اندرونی کا زده و نمانست چون که مطرب پیر تر کشت و پیر معصیت زنده الهی غنا و چنگ را برداشت شد اندوه چنگ و بسیار رویان نهاد گشت از او از تن و درنج جهان خوشی بادی جانم و درین باغ ذکر و فکری فاخر از سرچ باغ	باز جان از غم کسب کسب زشت و زکس نیر زیدی ملا یا که آتش سقف کان افروخت بستی کین مستمان مست شد ز کسب کسب کسب کسب باز کسوفی ز من روزی نوا سوی کورستان یشت که کو چنگ این کرد و بر کور فساد در جهان مادی و حقایق مست این صحرای عینی ملا زار کردی با سکنان خنجر باغ

چشم بسته عالمی می دیدی که بدو یو ب از با تا بوقی کان زمین و آسمان فضا این جهان و آسنان پیدای مول مولی می زدی جان	ورود و ریحان کی کوی چای پاک سزار بختا چون نور کوداز رنگی دلم را نشان شاخ کم کسی یک لحظه اینجا بوی در خواب گفتن با توف مر عمرارضی الله عنه که چندین	عین ایوبی شراب مختل در کنجیدی در دوزخ نیم رخ از کشایش بر و باله را کشید چون ز پاست خار بر و ن در فضایی رحمت احسان تا که خویش ز خواب بخت
در عجب افتاد کن معوض ان ندای کاهل بر ناکه فضا خوب چه جای ترک و بخت اگر نمی دیدی زیشان ولی است خاند از بجز رسول گفت پیغمبر خواجه ای پستون مسندت من بودم زمین تا آسمان گفت خواهمی که ترا نخلی کنند گفت آن خواستم و ایتم شد بقا تا بدانی هر که بزوان بخواند انکه اورا بنه و از اسرار داد که نیندی و اوقات امر کن که بطن نقیله اسدلال شاد بای اسدلالیان چوین بود بای ناینا عصا باشد عصا باعتصا کوران اگر فیده اند	این غلبه فیا تو بی مقصود خود ندانستی این باقی فکر دست آن ندرا چوینک آمد نشان ز عدم بخت نابین استیغانه چون می سجد انبوه شد گفتند ماروی مملکت را رسول هم صحای آن ناله را شرق و غربی ز تو میو برند بشوای عاقل کم از چوین از همه که جهان بی کار ماند کی کند تصدیق و ناله جاو در جهان زد کشته بودی این قایمست جلد پرو بالشان بای چوین سخت بی مکن بود تا یقند سر کون او بر حصا در پناه خلق روشن فیده اند	سر نهاد و خواب بر رخ آفتاب ترک و کرد و پاری شود بر دوی می آید است تا که گفت من رفتم خوب ناله ای ز دهمیو باب عقول گفت تا هم از خواب بخت بر سر میو نوسند ساختی تا تو نازده با منی تا آید تا چو دم ترک کردی یومین یافت بارانجا و بر و ن کار تا کنونش که شد غافق انکه نشان نیم و نیکان در فضا این جلد کوران نکران کر نشان کوه کرد و خیره اهل دین را یکت سلطان بصیر جله کوران هر کوهی جهان

محم







چون یقین کنش که غیر نیست و عمر او بداند که شکست چون نظر اندر رخ آن کرد چند روز آن دست خوشی کرد حق سلامت میکند می رسد برگزینان کشت چون این را چون بی کربت اندر رفتند ای بخورد خون من مشغول و اوج عمری که هر روزی آه که باورده و پرده عرق و ای که تو از این میبست چهار و او خود از کس نیاید چو کمر	گفت و ظلمت آن روشن عزم رفتن کرد و گریه بر رخ دید او را شرمسار و روی تا عمر عاشق روی تو کرد چوئی از رخ و غان بی حد دست می خابید و بر خود می چنگ زد بر زمین و خود کرد ای ز تو رویم سپید چو گل کس نه انداخت آن بر جان رفت از یادم دم تلخ فراق کاروان بگذشت بیکه نشد زانکه او از چرخ نزدیکتر	آمد و با صد آه آتش گفت در باطن خدا باز تو د پس عمر گفتن ترس از من هم پیش من بنشین و بهجوری نک قراضه چند بار بشم بهجا با کمالی زد کای خدای بی گفت ای بوده چایم از آله ای خدای با عطای با وفا خج کردم عمر خود را و بیدم و ای که زنی زیر آغوش خود ای خدا فریاد ازین فریاد کین بی ازوی رسد دم دم کرد اندر عمر منی که عهده نظر از مقام که می توانست	بر عمر عطف نهاد و بر حسب مستحب بر سر کوی چنگی نهاد کت بشماره حق آورده ام تا بگوشت کویم از اقبال را خج کن این را و با زاری بس که از شرم آب شد بهار ای و او را نه زن از شه راه رحم کن و عمر رفته بر جفا در دیدم جمله را در زیر و دم شک شد کشت دل من بل بر و او خواهم فی کسین داد بر اینم جوانم که شدم سوی او داری نه سوی خود	را که می کشد راه و دیگر آتش اندر زن مهر تو می چون نماند ای هم با خود کی کنی تو به ازین تو به سحر جان پیر از اندرون پیدار که برون شد از زمین آسمان عنه کشته در جهان و لعل کر تا ضارب تا ضارب پیر و حالش روی در پرده
---	---	--	--	--



(طبع)

مفتوی

تألیف: المرحوم، مهملات السید محمد بن محمد مولوی لجن وفتوی،

المعرف بحدیث (۶۷۰ هـ) (۲۱۷۰)

أوله به یتوان فی چون حالت میکند نه از جدایی شکایت میکند  
که در این کتاب که برای پیریه اند در تقیم مرد در زن تألیف اند

آفره من بدانم که در کتاب آن بمن نه از ضعیف چون سهل اندر این

بر دل من آن سخن از صفت آن نه زانکه از دل من این دل در زن

خط تعلیق، ط ۱، ۲۱۹ درقه

میں ~~طبع~~ اوله ادبیہ باللغہ عربیہ فی ظہر الورقہ ہائیم ورجع الثانیہ . وهو منظوم  
بالفارسیہ فی المتن . تقسیم الی ستہ مجلدات ، باول کل مجلد طرہ بدیع

درمطابق <sup>درمطابق</sup> السجلہ الورقہائ الأولیائ من کل مجلد مجید وثنان بالکتاب (ع)  
والحرر وثنان الأوراق مجید وثلث بالحرر . بالأوراق الثانیہ وثلث  
وثنانہ جدیدہ

کتابہ کتب (درمطابق) علی المولوی مفتوی نے ادائن تحریر ۱۰۱۷ھ

(۲۱۶۷)

لستری المؤلف محمد کتب

① کتاب الطون کتاب چلم ج ۱ ص ۱۵۸۷ - ۱۹۸۹

② اثنای ادبیات فارسی زہرا خانہ (کتاب) ص ۳۶۰

③ فہرست ادبیات فارسی زہرا خانہ (کتاب) ص ۶۴۰ - ۶۴۸

چون یقین کشش که غیر نیست و عمر را بد ما نداند شکست چون نظر اندر رخ آن کرد چند یزدان مدحت تو می کرد حق سلامت میکند می برسد بر لرزان کشت چون این کشید چون بی کبر بخت از دست رفت ای بخوردی خون من مشاق و ادحق عمری که سر روزی آه گوید در و پرده عرق و ای که توان این بیست چهار و اد خود از کس نیامد خبر همچو کنو یا تو باشد در شمر بس عمر کفشت که این ناری تو مست مشیاری زیاد ماضی تا که بانی بود مرز نیست ای خبر تا از خبر ده بی خبر گاه با یک زیر را قبله کنی همچو جان بی که بر بی خود جست و جوی زوای جست غنه ای که خلاصی باشد شش چون تقاضا بر تقاضای رسد	گفت و طلعتش از روشن عزم رفتن کرد و لرزید رفت ویدار و شرمسار و روی تا عمر عاشق روی تو کرد جوی از رخ و عیان بی حد دست می خابید و بر خود می چنگ زد بر زمین و خود کرد ای ز تو رویم سپید کمال کس نه انداخت آن بر جان رفت از یاد دم تلخ فراق کاروان بگذشت بیک نشاند ز آنکه او از چرخ نزدیکتر کرد اندین عمر منی که عهده نظر او را مقام کرد که شش	آمد و با صد ادب آنجا نشست گفت در باطن خدا باز تو د پس عمر کفشتن ترس از من م پیش من بنشین و بهجوری نیک قواضه چند بر ششم بهجا با یک می زد کای خدای بی گفت ای بوده حجابم از آ ای خدای با عطای با وفا خج کردم عمر خود را دیدم وای که زنی زیر افکند نزد ای خدا فریاد ازین فریاد کین منی زوی رسد دم راه فانی گشته راه دیگر آتش اندزن مهر تو بجو چون بطوفانی خود بطوفانی ای تو از حال گذشته تو به چونکه فاروق آینه اسرار شد حیرتی آمد درونش آن من حال قالی زوای حال قالی عقل جزو ارکلی گویا نیستی چونکه قصه حال پرانجی رسید	بر عمر عطف نهاد و پر حبت مست بر سر کوی چکنی فنا د کست بشمار تمازق آورده ام تا بکشت کویم از اقبال اند خج کن این را و باز اینجا بس که از شرم آب شد اینجا ای در انوار دن از شاد ماه رحم کن در عمر زنده بر جفا در دیدم جمله را در زوایم نیک شد کشت دل من بر و اد خواستم در کسین داد برج را بمن جوان کم شد مرا سوی او داری نه سوی خود ز آنکه مشیاری کناسی دیگر پر که با شنی ازین در جوفی چون نماند ای سم با خود کی کنی تو به ازین تو به سجو جان پر از اندرون پیدار که برون شد از زمین آسمان غنه کشته در جهان و طلال کر تقاضا بر تقاضای نیستی پیر و هالین روی در پرده
---	---	--	--



بر دامن زلف گفت کوفته اند	سپید گفته در دامن ما کماند	از پی این عیش و عشرت حق	صد هزاران جان بیاختن
در شمار بینه جان باز	مجموعه خورشید جهان باز	جانفشان افتاد خورشید بلند	هر دمی قی می شود پیر می کنند
جان نشان ای آفتاب خنوی	هر جهان گفته را بنمای نوی	در وجود آدمی جان پویان	می رسد از غیب چون آب

تقریر عالم و نوشته که در هر روز بر سر باز از مادی می کنند که اللهم عظم کل منفی خلق اللهم عظم کل منفی

گفت پیغمبر که وایم به پند	تلف و بیان کردن که آن منفی مجایده حق فی مضرب	دو فرشته خوش سنا و می
کای خدا یا منفی از شیر	یکدم شانرا عوض دهد	توده آذیان نذر زیان
ای بسا اسرار و انوار	مال حق را جز با حق مده	تا نباشی از غدا و کافران
کاشتران قربان کمی کردند	چیز کرد و تیغشان بر مصطفی	امحق را در دنیا بد مردی
چون غلامی کی کو عدل کرد	مال نه بر باغیان او بزرگ	کای همه انتفا قماشان حسرت
عدل این باغی و دواش نژ	چیز فایده دوری می سنا	بودشان قربان باید قبول
بهرین مؤمن می گوید زیم	در نماز اهد الطراط پیغم	جان سپردن خود سخای غفلت
نان دمی ز بهر حق نماند	جان دمی ز بهر حق جان نماند	بر کسی بر گیش بخند که و کا
کر نماز وجود در دست بود	کند فضل الهی با حال	لیک اندر مرزعه باشد می
وانکه در انبار ماند و صرند	اشپش و موش خود و شمش	صورت صنوبرت و زینت
جان شور طبع پیش تیغ بر	جان چون دریای شهرت را	باری انش کوش کن این

عجب

قصه حلیفه که در کرم در زمان از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک حلیفه بود در آیام پیش	کرده حاتم را غلام خویش	فقر و حاجت در جهان برد
بجو در از بخشش صافی	داد او از قاف تا قاف	منظر بخشش و مایه بود
از عطا اش بجز و کان در زار	سوی جودش قافله بر قاف	رفته در عالم بچود و آوازش
هم علم هم ترک هم موعب	مانده بچود و سخا اش عجب	زنده گفته هم عرب و هم عجم
یکایا عی زنی مرغوی را	قصه اعراب ویش و ماجرای آن با و سبب قتل و درویشی	گفت و از خدا برود گفت و کوی
کین همه فقر و جفا می کشیم	جله عالم در خوشی مانا خوشیم	کودن مان نه آبان از روی

این عالمی که کانی خورشید را در و رفته

غزو است ساه

جاءه ما روز تابا قناب	شب نالین و لیا انما قناب	قرص نه را و رضایان پند	دست سوی آسمان پرانسته
ننگ رویان زور ویشی ما	روز و شب از رزق نیشی ما	خویش و بیکانه شد و زارمان	بر مثال ساری از زردمان
کر بخوابیم از کسی پاش بسنگ	مرگ کوید نمیش کن مرگ و سنگ	درب آب خور و غایت و عطا	درب آب یخ و خط و خط و خط
چه غزایابی غرا خود گشته ایم	ما بشیخ و غریب سر گشته ایم	چه عطا ما بر کیدی می تنیم	مرگ کن در سوار کیدی می تنیم
لکه کسی همان رسد کمن نمم	شب نخبه قصد رزق او کنم	زین مفازن ما جگر و کف	بر دوازده و عبات میش شو
کز غنا و فقر گشتیم خوار	سوختیم از اضطراب افکار	تا یکی با اینچنین خوار گشتیم	غرفه اندر بحر رخ آشتیم

مغور شدن مردان محتاج به عیان مغرور و ایشتر ایشخ و مستم  
و اصل پنداشت و نقل از نقد فرق نادر است و بر بسته را از بر بسته

بهرین گفته اندامان یمن	یهمان محسان باید ندان	تو مید و میهمان آنکسی	کوسته نده صلت را از کسی
بنت چیده چون ترا چیده	نور ندید مر ترا نیر کند	چون و را نوری بنور اندر	نور کی ما بدان و کی نیک
پنجه اعش کو کند دار و کیش	چه کند در چشمه آلا که پشتم	حال اینست در فقر و عفا	پیچ مهمانی میا مغرور ما
مخطوده سال از بدید در صور	چشمها بکشا و اندر ما نیک	ظاهر ما چون درون مدعی	در دلش ظلمت باشد شعی
از خدا بویی نه اورانی اثر	دعویش افزون نیست و بوی	دیو نموده و رانم نفس خویش	او می گوید از بدید اید و پیش
خرف رویان بدید و بوی	تا کمان آید که دست و خود کسی	مخوده کیر در سخن بر بازید	ننگ آید از درون آید بد
بی نوا از خوان و مانجان	پیش نداشت حق یک استخوان	او ندانده که خول نهاده ام	نایب ختم حلیفه نهاده ام
العلا ساه و لان پیچ پیچ	تا خورید از خوان و جود پیچ	سالها بر وعده فردا گشت	بگردان در گشته فردا گشت
دیر باید تا که ستر آدمی	اشکارا کرد و داریش و می	زیر دیوار بدن بخت	خانه ماست و مورد و ما
چونکه بد است کو خیز نو	در بیان آنکه نادر افتد که هر بدی مدعی مغرور اعتقاد و بصفا	عمر طالب فقه اکا می چود	

که او گشت بدین اعتقاد چنانچه می برسد که شش و خواب بد باشد و آن است او که بد کند و شش را که بد کند و لیکن نباید  
لیکن در طلب آید در دفع  
چون تخری در شش قبله  
ما چرا چون بدی همان کنیم

در حق او نادر آید در دفع	او بقصد نیک خود جانی	کر چه جان پنداشت اندام
قلبی و آن نماز و روا	مدعی را خط جان اندر سر	لیک را خط جان در ظاهر
هر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صم و فخر گفتن		بهر ناموس مغرور جان کنیم



سوی کشتن چند کونی کل کشت	خود چه ماند از غم فروز و نگرش	عاقل اندر پیش و نقصان	زاکم مرد و همجو سبکی بگذرد
خواه صاف خواه سبکی تیر بد	چون نمی ماند دمی از نوی مگو	اندرین عالم نزاران قانجو	می زید خوش عیش بی زبرد
شکری گوید خدا را فاخته	بر درخت برگ شنب ناساخته	حمد می گوید خدا را عذیب	کاهتم و رزق برت ای محب
باز دست شایه کرده نوید	از همه در بریده امید	بمجنین از پشه گری تا پس	شعاعیل استحق نعم للعیل
این همه غمها که اندر سینه است	از بخار و کرد و پا دو بو است	این غم آن بیج کن چو پستان	ای چنین شد و چنان سواست
دانه هر رنجی ز مردن پاره است	خود که اندر زجران کوی است	چون زجر و مک تنواری گریخت	دانه کشت برست خود نموده
خود مرگ است شیرین تر از	دانه شیرین می کند کل را خدا	ورد و از ترک می یاد رسول	از رسولش رو کرد و آن فاضول
هر که شیرین می زید او فرود	هر که اوقن ز پست جهان برود	کو سفند از او از صحرای گشتند	انکه فربه تر مرگ را می کشند
شب که نشنید هیچ آمدی شاعر	چند کیری این فسانه کرد ز سر	تو جوان بودی قانع در بدی	ز غلب گشتی خود او را زبرد
زندی پر میوه چون کاه گشتی	وقت میوه بخت فاسد گشتی	میوه است باید که شیرین شود	چون رس تابان نه واپس شود
حجت مایی حجت باید قسم	نار باید کار با مصلحت	حجت باید بر مثال عید کرد	در دخت کشتن موزه کرد
کریکی کشتن خود و تنگ آمدی	مرد و حقیقت کار باید مر ترا	حجت در یک خزه و آن یک کوزه	حجت شربش به زیدی هیچ کرد
راست ناید ز شتر حجت جلال	آن یکی خالی این پر مال مال	من روم سوی قناعت	تو چرا سوی شاعت می روی
مرد قانع از سر اخلاص سوز	بصیحت کردن زن در شوی که سخن افزون از قدم ز محقق	زین نسق می گفت باز بزر	

خود مگو لم تقو لون ما ل تقولون که این سخنها اگر چه راست است این مقام تو کل ترا نیست این سخن گفتن فوق

زن برزد و بانگ کانی کسین	مقام معامله خود زیان دارد و بگره عتقا الله بعد	من نمون تو خواهم خورد	از کیم تو خواهم خورد
ترتبات از عوی و دعوی مگو	رو سخن از کبر و از نخوت مگو	چند حرف طعناق و کار باد	چند حرف طعناق و کار باد
کبر زشت از کدبان رشت	روز سرد و برف انکه جابه تر	چند دعوی دوم باد و رفت	چند دعوی دوم باد و رفت
از قناعت کی تو جهان فروختی	از قناعتها تو نام آموختی	کفت پیچ قناعت چیست کج	کفت پیچ قناعت چیست کج
این قناعت نیست بزنج روان	تو زن لاف ای غم و وج	تو چو انم حجت کمر زنج	تو چو انم حجت کمر زنج
چون قدم باده و باک میزنی	چون طبع را در سو که میزنی	با کسان را بر استخوان و پاشنی	با کسان را بر استخوان و پاشنی
سوی من مگر بخواری سست	تا کویم اینج در رکعتی	عقل خود را از من فروخته	عقل خود را از من فروخته





گفت احمد هر که راستی  
گفت احمد راست گفتی ای عزیز  
گفت من این عالم مستغول است  
آن طبع را ماند و رحمت نوز  
صبر کن با فقر و بکس از این طالع  
صدمة آن جان نمی کشد  
این سخن نیست و بس جان  
مستمع چون تازه می طالع  
و در آید محرمی دور از کردند  
کی بود او از جنگ زیر دهم  
حق زمین و آسمان بر ساخته  
در سفلی دشمن بالا بود  
گر جهان را پر از مگس کف  
و در آید جای جنگ و نیک بد  
زن چو بدید او را که سست و نوا  
گفت از تو کی چنین بدست  
جسم جهان و هر چه در آن  
تو حاد رد و مابودی و آ  
خویش من و الله که باز خویش  
چون تو با من این چنین بودی  
نو که در جهان و دلم جایی کنی  
یادی کن آن زمانی که من

راستی که چه کار افراستی  
ای رسیده تو ز دنیا بی نی  
ترک مسند و در من آن بنده  
کو طبع آنی که او لغت بود  
را که در فقرت عذو و بخل  
تجو کل آغشته اندر کلنگ  
کی کشده خوشی کرد و آن  
صد زبان کرد و رفتن کلنگ  
بر کشیدن آن سیرانی بند  
از برای کوشش بی حس اهم  
در میان پس نوار و نوار خسته  
مشرقی هر مکان بد بود  
روزی تو چون بناید چنین  
کین دلم از صلیح ما هم می رسد  
از تو من او میدیکردم  
حکم و فرمان جلگی فرمانت  
من می خواهم که باشم بی نوا  
هر نفس خود بگذر پیش تو  
سم ز جهان نیز از کستم سم  
زین قدر از من بر آئی کنی  
چون صدم بودی چون شمن

دید صدایش گفت ای آفتاب  
حاضر آن گفتند صدای صدای  
ای زن ارطاج می بینی مرا  
امتحان کن فقر را روزی  
هر که مغوش و من از آن بین  
ای در بغل ترا کجا بدی  
مستمع چون تشنه و جود شد  
چون که ناخود در آید از درم  
مهر را خوب خوش و زیبا کند  
مشک با بهر هوای خوشی کنم  
این زمین را از برای گیان  
ای سیرت به بیج تو بر خاستی  
ترک جنگ ره زنی ای زن  
کر خشت کردی و کوئی آن کنم  
از تو من او میدیکردم  
کمر در ویشی دلم از صبرت  
جان تو که بهر خوشی من است  
کاش جانست کن و آن من  
خاک دبریم ز کردیم چون  
تو بر آئی که من است سگاد  
بنده بروی تو دل افرو

نی ز شرقی ز غری خوشی است  
راست کو گفتی و صد کور  
زین تحری ز ما نه بر آ  
تا بغیر اندر غنا یعنی دو تو  
از حقایت غرق بحر ابلهین  
تا جهانم شرح دل پاشد  
و اعطای مردم بود و گوید شد  
پرده بهمان شوند اهل حرم  
از برای دید و بینا کنند  
بهر جس کرد و پی خشم نگرد  
آسمان را مسکن افلاکیان  
خوشتن را هر کور آراست  
در می کوی بزرگ من کوی  
که همین دم ترک خان و آن کنم  
گشت کیان که بهر خودم است  
گفت من خاک شام می سجد  
بهر خوشی من است بهر سبت  
از برای قسم این ناله و حین  
انصاف جان من و اصف  
تو چنین با من ای جاز اسکون  
ای تهرای تو جانرا عذ خواه  
هر چه کوی بخت کوی سوخت

باید که این را به دست از انفس نهد  
در جیب و بهر کور آراست

باید که این را به دست از انفس نهد  
در جیب و بهر کور آراست

ما سپاسخ تو با هر چه پری خوی شایه ز ترا نشاء ختم فی نهم پیش تو شمش و کفن و رتو از من عذر خواستی رحم کن پنهان ز خود و خشن کریم چون از حد گذشت با پای انکه بده روی خویش بودم انکه از انش دل جان خون زین لقا حق آراست رستم زال را بود و نه پیش آب غالب شد بر آتش آرنجیب خامه ابرزن چو آب را غالی گفت پیغامی که زن بر آفتاب باز بر زن جا بمان چرخ مهر و رقت وصف انسانی بود	یا ترش با یک شیرین شتری پیش تو گسخت خرد تا ختم می گفتم پیش تو کز ترا بر زن با تو بی من او شمع چشم ای که خلقت به زهدش ز که بی کرد و خود و دل و پای چون بود چون بندگی آغاز کرد چونکه یاد در باز او چون بود زانکه حق آراست چون داشت مست و فرمان از پیران زانش او جوشد که با شرف باطنا مغلوب ز نور طای در بیان این خبر که <b>تخص یعلین العاقل و یعلی البی</b> زانکه ایشان قند و بس خیره خشم و شوق وصف حیوانی بود	کفر گفتم ملک با بیان آدم چون ز عفو تو چراغی ساختم از خرق طبع نمی گویی سخن عذر خواهم در درونت خلعت نیز نسق می گفت لطیف و شداران باران کی بوقی بدید انکه از کبرش دلت لرزید انکه رجو و جفاش دلم داد چون بی لیکن الجاس ازین انکه عالم مست گفتش آردی چونکه دیکه جایل آمد فرور ایچنین خاصیتی در او نیست در بیان این خبر که <b>تخص یعلین العاقل و یعلی البی</b> کم بودشان رقت و لطف و پر تو حقیقت آن معشوق نیست	پیش حکمت از سر و جان آدم تو بگردم اعتراف اندم هر چه خواستی کن ولیکن زاعتماد او دل من جرم است در میان کردی در روی خفا زد شراری بدل مرد و جدید چون شوی چون پیش تو کبریا عذر ما چه بود چو در غدا کی تواند آدم را ز خود آبرید کلیتی یا مستحبه آید روی نیست کرد آن است کردش مهر حیوانی که گشت آن از نیست غالب آید سخت بر صاحب زانکه حیوانیست غالب نهاد خالقت او کویش غلو نیست
مردان گفتن پیشان شد جان گفت خصم جان چون آدم چون قضا بگذشت خود و خود من کنه کار تو ام دمی بکن حضرت پر رحمت بر بکر م	بزر عقل مردانده است بر سر جان من لکد با چون پرده بدرید که زبان می بر کن یکبار که از چوین عاشق و هم وجود و هم عدا	که بگردنده کرد اندک چون قضا آید فرو پوشت مرد گفت ای زن پیشان شد کافر پیرا پیشان می شود چونکه عذر آرد مسلمان شود مس نفقه نداده آن کبریا	کفر عوانی ساعتی مرد عوان تا نداند عقل با پار کرم کافر پیشان میشود چونکه عذر آرد مسلمان شود مس نفقه نداده آن کبریا
در بیان آنکه موسی و فرعون مرد و مستحرم شیت اند چنانکه باز تر	مرد و مستحرم شیت اند چنانکه باز تر	مرد و مستحرم شیت اند چنانکه باز تر	مرد و مستحرم شیت اند چنانکه باز تر

نکته که در این شعر  
نموده اند که در این  
صورت که در این  
صورت که در این



و اینست که در این کتاب  
در بیان احوال و عیال  
و در بیان احوال و عیال  
و در بیان احوال و عیال

موسی و فرعون معنی اری  
کین چه غلست ای فدا کردیم  
نه انکه موسی را تو میده و کرده  
نوبتم کرب و سلطان میز  
من که فرعونم ز خلق ای دین  
باز ناخنی تو وصل می کن  
حق آن قدرت که آن تیره ترا  
در نهان خالی و من و من و من  
سبر کردم چون که گوید کشت  
پیش جو که نامی حکم کن کن  
چون سی زنگی بر سی کن کن  
این عجب کین زکات ای کشت  
چون که روغن زکات برشته اند  
یا نه جنگت این برای کشت  
آنچ تو کجش تو تم می کنی  
در عمارت سستی و جنگی بود  
تو مگو که من گریزم ز نیست  
نقلای با یگونی است ای سلیم  
چون یکمک اعتقاد می کرده  
پیر و قیدی معلق و رسوا  
چون ز نقاط طیس قیام بخیر  
بلک دفعش میکند ز شش

طاهران ره دارد و این بی  
ورنه غل غلند که کوید من منم  
ماه جاعم را سپید و کرده  
نه گرفت و خلق پیکان میزنند  
زخم طاس آن بی لاعلا می  
شاخ دیگر را معطل میکند  
از کرم کن این کره را را تو  
چون موسی می رسم چون  
ز کردم چون که گوید زشت  
می دویم اندر مکان و گلا  
موسی فرعون دارند آشتی  
رنگ بی رنگ چون در جنگ است  
آب باروغن چه افسدشته اند  
پیر و جنگ خرو و شان صنعت  
زان تو تم کین کرم می کنی  
ینت راز مستهانتکی بود  
بلک و از تو کر زانت میت

روز موسی پیش حق تالان شده  
ز انکه موسی را منور کرده  
بهر از نامی نبود ایستاده  
می زندان طاس غوغا می کند  
خواج تا شایم اما پیشه است  
شاخ را بر تیشه دستی می  
باز با خود و کتیه فرعون می  
رنگ زرقاب دتو می شود  
لطف ما تم کند یکدم سپاه  
چون که می زنگی اسیر رنگ شد  
کر تا اید بر بن کت سوال  
اصل و غنی زان غنی میشود  
چون کل از غارت غار انکه  
یا نایت زان حیرانی است  
چون عمارت آن تو بهم می  
نی که است از نیستی فریاد کرد  
طاهر ای خالند موسی بود

**سبب حوام اشقی از دوزخ که خسر الدنیا والاخره**

نیشب فرعون هم کریان شده  
مر مرا هم زان مکدر کرده  
چون حسوف آمد چه باشد چاره  
ماه رازان زخمه رسوا می کنند  
چی کافه شاخ را در پیشه است  
پیچ شاخ از دست تیشه است  
من ز در یار تمام جمله شب  
پیش آتش چون سیه می شوم  
خود چه باشد غیر این کار آه  
موسی با موسی در جنگ شد  
رنگ کی خالی بود زرقاب قال  
عاقبت با بصد چون میشود  
سر و در جنگ و اندر ماجرا  
کینج با یجست این و نیت  
کینج نبود در عمارت جایا  
بلک نیست آنست با و داد  
و ز و رن می راندت با چوب  
انفرت فرعون می دان کلیم  
در میان این محیطه است  
از جهات شش با نذر مود  
کمی کشید و ز خود زمین تیرا  
جان فرعونان با نذر مود

پرس دفع این جهان بجان جهان	ماند و اند این بی بان بیانی	وان	سر کشی از بندگان ذوالجلال	و انکه دارند فرج و جود و طلال
که بادارند چون پد اکنند	که دوستی تراشید اکنند	که دوستی تراشید اکنند	که دوستی تراشید اکنند	که دوستی تراشید اکنند
آنچه که در به حیوانیت	کواپیر و پیغمبر انسانیت	کواپیر و پیغمبر انسانیت	کواپیر و پیغمبر انسانیت	کواپیر و پیغمبر انسانیت
سند خود خوانده احمد در	جمله عالم را بخون قلیا	جمله عالم را بخون قلیا	جمله عالم را بخون قلیا	جمله عالم را بخون قلیا
عقل عظیمه اولیا و عقیلا	بر عقل استر ان تانها	بر عقل استر ان تانها	بر عقل استر ان تانها	بر عقل استر ان تانها
چه قلا و زوچه اشتر با نایاب	دید کان و دید بند نشا	دید کان و دید بند نشا	دید کان و دید بند نشا	دید کان و دید بند نشا
امیت خورشید نهان در دیر	نیز در پوستین برده	نیز در پوستین برده	نیز در پوستین برده	نیز در پوستین برده
اشتباهی و کما فی مور و نا	رحمت حقست بهر صفت	رحمت حقست بهر صفت	رحمت حقست بهر صفت	رحمت حقست بهر صفت
عالم کبری بقدرت سر کرد	کرد خود را در کین نقش	کرد خود را در کین نقش	کرد خود را در کین نقش	کرد خود را در کین نقش
ابدها ن گفتند دردی نیست	حقه و بی خیم دیدند ما صالح	حقه و بی خیم دیدند ما صالح	حقه و بی خیم دیدند ما صالح	حقه و بی خیم دیدند ما صالح

مفعول

حق تعالی لشکر بر اهلک کند و نظر ایشان حقیقت نماید چنانکه از آنکه اگر چه غایب باشد ان خیم و تعلیم فی عینهم لقی الله امرا	حق تعالی لشکر بر اهلک کند و نظر ایشان حقیقت نماید چنانکه از آنکه اگر چه غایب باشد ان خیم و تعلیم فی عینهم لقی الله امرا	حق تعالی لشکر بر اهلک کند و نظر ایشان حقیقت نماید چنانکه از آنکه اگر چه غایب باشد ان خیم و تعلیم فی عینهم لقی الله امرا	حق تعالی لشکر بر اهلک کند و نظر ایشان حقیقت نماید چنانکه از آنکه اگر چه غایب باشد ان خیم و تعلیم فی عینهم لقی الله امرا	حق تعالی لشکر بر اهلک کند و نظر ایشان حقیقت نماید چنانکه از آنکه اگر چه غایب باشد ان خیم و تعلیم فی عینهم لقی الله امرا
ناقه صالح بصورت بد بشر	پی بریدندش ز جمل آن قوم	پی بریدندش ز جمل آن قوم	پی بریدندش ز جمل آن قوم	پی بریدندش ز جمل آن قوم
ناقه الله بخود انجوش میخ	آب حق را داشتند از حق	آب حق را داشتند از حق	آب حق را داشتند از حق	آب حق را داشتند از حق
تا بان امت حکم کرد	ناقه الله و سقا با چرخ	ناقه الله و سقا با چرخ	ناقه الله و سقا با چرخ	ناقه الله و سقا با چرخ
روح همچون صالح وین	روح اندر چهل تن و رفته	روح اندر چهل تن و رفته	روح اندر چهل تن و رفته	روح اندر چهل تن و رفته
روح صالح قابل زاریست	نور یزدان سینه کفایت	نور یزدان سینه کفایت	نور یزدان سینه کفایت	نور یزدان سینه کفایت
بی خبر کار از این آزار است	آب این خم متصل با آب	آب این خم متصل با آب	آب این خم متصل با آب	آب این خم متصل با آب
ناقه جسم ولی را بند و کاش	تا شوی با روح صالح خواب	تا شوی با روح صالح خواب	تا شوی با روح صالح خواب	تا شوی با روح صالح خواب
بعد سه روز در کارستان	آفتی آید که دارد نشان	آفتی آید که دارد نشان	آفتی آید که دارد نشان	آفتی آید که دارد نشان
روز اول رویتان چون	دروم رویتان همچون	دروم رویتان همچون	دروم رویتان همچون	دروم رویتان همچون
کر نشان خواست از من و خیم	کر ناهقه بسوی که دوید	کر ناهقه بسوی که دوید	کر ناهقه بسوی که دوید	کر ناهقه بسوی که دوید
کس نتواند از آن که رسیده	رفت در کس یافته	رفت در کس یافته	رفت در کس یافته	رفت در کس یافته



کیف اساعلف  
قوم ظلمین  
ناه

از بی تعلید و زاریات نقل ج

کرده ناله چه باشد خاطرش	که بجای آید ز احسان و برش	کری آید دلش بسنیدن	ور نه نویدت ساعده
چون شنبه بوی عید سگد	چشم نهاده و آنز منظر	روز اول ووی خود دیدند	می زوندان انا امید آه مشر
سرخ شده روی همه روز و دم	نوبت او مید تو که ششکم	شد سیه و ز سوم روی	حکم صالح راست شد بی طم
چون همه در نا امید می زدند	همچو مرغان در درو آیدند	در بنی آو بر جبریل امین	شرح این را نوزد در کاین
زانو اندام زن که تعلیم گشت	و ز چنین زانو زد بن بخت	منسخر گشته زخم قهر را	قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت شهر رفت	شهر دید اندر میان بود و رفت	ناله از جزای آن بی	نوحه سپید آنو که باین ناید
ز استخوانهاشان شنید او	اسک خون از جان شان چون	صالح آن بشنید و کساک کرد	نوحه بر نوحه کران آغاز کرد
گفت ای قوم بی باطل رسته	و ز شما من پیش حق بگریسته	حق بگفته صبر کن بر جوشن	پندشان ده پس ناله زد و در
من بگفته نه شد بنده ایضا	شیر بنده زهر جوشد و صفا	بس کرد بد از جفا جان	شیر بنده افسرده در رکهای
حق مرا گفته ترا لطفی و هم	بر سپر آن زخمها هم نم	صاف کرده حق نام را	روفته از خاطرم جو رشا
در نصیحت من شده با دیگر	گفته امثال و سخن با چون	شیر نازه از شکر آید بخت	شیر و شهدی باشکد آید بخت
در شما چون زمر گشته آن	زانکه زمرستان بدست آید	چون شوم غمگین غم شد	غم شباب و دیت ای قوم و
بچه کش بر مرکب غم نهند	ریش سر چون ندگی موبند	رو بگرد و بگفت ای قوم	نوحات را می نیرزد آن نهر
کز خونانای راست خوانند	کیف آیتی قوم غفلت طلبین	باز اندر جبه و دل و کمر با	رحمتی بی علتی و روی بیست
قطره می بارید و جبران گشته	قطره بی علت از در نیای	عقل او می گفت کین گزیده	بر جهان افسوسیان ناید
بر چرمی کوبی بر فغل شان	بر سپاه بگفته بخت	بردن تار یک بر شکار شان	بر زبان زمر همچون ارشان
بردم و دندان کسار این	بر دیان و چشم زدم فایه	بر سینه و تنجر و افسوسان	سنگین چون کرد حق جوشان
دستان کز پایشان زخم گشت	مردشان ز صلتشان زخم گشت	از بی تعلید و عقول عقل	پایانده بر لرین پیر عقل
پیر خرنی گشته جلد پیر حن	از زیای چشم و کوشش مکر	از بهشت آوردن و دان	تا میدان سحر پروردگان
ایل ناره و فلد را بن مکران	در معنی انک جرح البحرین یلتقیان بیهمان رخ لا	چند در کان فکاه بزرگوار	در میانان بر رخ بیخا
ایل ناره و اهل نور آید بخت	در میانان کوفه آید بخت	بحر را غیش شیرین چون	در میانان صد بایان و
پس چنانک عقد در در و شنبه	خند طبع چون میهمان شنبه		طعم شیرین زنگ شیرین چون

نم دیگر

نیم دیگر تلخ همچون زمره صورت برسم زدن چشم موجهای جنگ بر شکل دگر قهر شیرین و استغنی می برد چشم آخرین تواند دیدار انگه زیر کتر میباشد وان دگر را در کلو مبد کند وان دگر را بعد ایا تم مشهور مر نبات و شکو برادر جهان باز سره در دو ما فاند سر این شنید محبوبت کوشد کنه دیگر تو بشنوی نیتی در مقامی نمر و در جانی و آ آب غوره ترش باشد یک	طعم تلخ و رنگ مظم قهر اختلاط جانها بر صلح جنگ مهر بار امی کند ز نور تلخ و شیرین کجا اند خود چشم آخرین عز و رب و جفا وان دگر چون بر لب دندان وان دگر را در بدن سوا وان دگر را بعد مرگ از غور مصلحتی سید است در دوزان باز تا سالی کل احمر رسد آب حیوانت خودی نونی پس چون او سخت بدو نیتی در مقامی کفر و در جانی و آ چون با کورای سدر نیک	سر و برسم می زند از نیت موجهای صلح برسم می کند مهر تلخ را بشیرین می کند تلخ و شیرین زین نظر ناپدید ای با شیرین که چون سکر بود بسریش روش کند پیش کلو وان دگر را در حدت سوزش ورد سندی سملت اندر کلو سالمه باید که اندر آفتاب بهر این فرمود حق عزوجل آب حیوان خون محزون نیت در مقامی مست هم این نمر و کر چه آنجا او کز نیکان بود باز در ختم او شود تلخ و حرام	بر مثال آب یا موج موج کینده از سپینها بر می کند زانکه اصل مهر با باشد شد از در یک عاقبت آند وید لیکن سر اندر شکر مضر بود کر چه نوره می زند شیطان کلو ذوق آن زخم حکم سوزش لا بد آن پد آتشو یونم لعل باید ز نیک زشتی و آب سورت الانعام در ذکر اهل روح نوین ز نیت حرف کهن از تصایف خدای خوشی چون بیخادر رسد در مان در مقام سرگی نعم الا دم
---	---	---	--

در معنی اینج و لی کامل کند هر قدر افشا بدست می کردن و همان فعل کردن که حلو الطیب از زبان ندارد و آقا بپایان  
زبان دارد و سر و برف انکسور از زبان ندارد و آقا غوره از زبان دارد که در دست کی لغو نکند آقا تقدیم و آقا

کردی ز سر خود ز نیت نیت تو مکن با غیرین این لطیف مود ملک اندر ملک دید او صده پس سلیمان ممتی باید که او چون بر و نشست از نیت کرد سر کر امی و خنجر از کرم	ور خور و طایب نیت نیت این حسد را ماند آقا نیت موجب ملک جهان بدیم کبدر دین صد نه از نیت بر نیت شایان عالم کرد او سلیمان است از کس نیت	ر بته بی از بیجان است کنه لایبغی میخوان بجا بیم سیم سر با بیم دین با چنان قوت که او را بودیم پس شفاعت کرد و گفت او نباشد بعد او باشد می	که مد غیر این ملک است سرمین بعدی ز نیت و نیت امتیانی نیت را نیت این موج آن ملک فرود نیت با کمالی ده که دادی مر مرا خود می چه بود منم بی نیت
--	---	--	--

زین نظر ناپدید

تقدیم بر نیت و آقا



کهنه زبان بیک نام بکنی

آرینه

شرح این فرضت گفتن لیکن	مخلص باجرای عرب و جفت او	
<p>ماجرای مردوزن را غلطی این زن و مردی که نفس است زن سخی خواهد چو جی خافیه عقل خود برین فکر با آگاه گر بیان معنوی کافی شدی هر بای و دوستان با هم کر زانکه احسانهای فایده شایند دوغ خورده بهستی پیدا کنند حاصل افعال برونی دیگرست حسن را تمیز دانی چون بوی بنود انکه نور حقش شد امام حاجت میزبانی اعلام مهر گرچه شد معنی درین صورت زک تا عیادت و خاصیت رو گفت انکه نکرده شمع افشا هر چه گویم من تر و مان برام گفت زن آیا عجب یار منی در سه کو فایده دوش و افروز تا ملک بچو و نندازند تری او در فراخی عرصه آن پاک جان در زمین و آسمان و عرش نیز</p>	<p>باز می جوید درون مخلص تکیه بپایست بهر نیک و بد یعنی بک و و مان و فغان چاه در دماغش خبر غم افتد خلق عالم باطل و عاقل یکی میست اندر و پستی الاصور بر محبتهای سرای ارجبند بای و میوی سر کر آنها کنند تا نشان باشد بر آج غیرت انکه جس نیز بنور اند بود حرا را با بسببها را غلام چون محبت نور خود زرد بود صورت از معنی قریب و جبه</p>	<p>ماجرای مردوزن افغان و اقل وین دو پایست درین خیالی نفس همچون زن بی چاره گرچه تر قصبه این دشت نام لرجهت حکمت معنیستی تا کو اسی داده باشد پیرا شاد است که راست باشد کینه آن حرا بی در صیام در صلا یار تانی تمیز ده مار بجو و را شنبو و سبب هم غلطه یا محبت در درونش چلند مست لغضبات ناگردد نام در دلالت همچو آند و در</p>
<p>دل نهادن عرب با اتمان خویش و سو کند خوردن که درین تسلیم مرا حیل می و امنی نیست</p>	<p>در بد و نیک آید آن در نکر یا بحیلت کشف ستم بکنی هر چه در الواح و در را و ارج قدس دیگر یافت از تقدس تنک آمد عرصه صفت آسمان من بکنم آن یقین دان اغری</p>	<p>در وجود تو شوم من نفعم گفت و الله عالم السر الخفی تا بد هر چه بود و پیشش آن کشادیش که تو دم و غوغ گفت پیغام که حق فرموده در دل من بکنم اعجب</p>

باز می گویم بقیه مردوزن  
آن سال نفس خود می دان عقل  
روز و شب بیک اندر با جگر  
گاه خانی گاه جو بد پسر و  
صورت قصبه شوگون تمام  
صورت روزه و غارت نیستی  
بر محبتهای معطر در خفا  
مست که می زنی و کانی دفع  
تا خان آید که اومت و است  
تا شام آن نشان کر زرت  
همچو خوشی که ز محبت خبرست  
زفت کرد و ز اثر فارغ کند  
این سخن لیکن بگو بود السلام  
چون با سمیت روی و دوز  
شرح احوال آن دو یار و  
حکم داری تیغ برکش از غلا  
چون ختم حبت یعنی و یضم  
کافیه در خاک آدم را می  
درس کرد از علم الاسما  
در کشا و آسمانها نشاند  
من بکنم هیچ و بالا و پست  
که مرا جویی دران دلهای

گفت او قل

گفت ادخل فی عبادی تلقی خود بزرگی عرش نازد بس مدید تخم خدمت در زمین میباشتم الف، انوار باطلما حبست جهنم خاک را از اینجا بافتند در زمین بودیم و غافل از بسین ناکه حبهها نمی گفتیم ما حکم حق بستر و بهر باسط را نکریم این دمهها پوزنایا تا بکوی و نکسیرم بر توین علم ایشان گفت بحسب حکم ما حق آن گفت حق آن در باکی که بدیشت امتحانست بی س دل مپوشان تا بدید آید دلم گفت زن یک آفتابی تاخت بایست همان غیظه کرد کار عنایتی باشان چون یکماست گفت من شه را پندار چون شوم چو مجنون که شنید از یکی لیتی گشت طیباً حادقا شب پز که نظر و الت بودی ناکه آلت عیوبست و نیست	جنه من رویتی یا معنی ایک صورت کجاست بن معنی زان تعلقی با عجب می داشتیم چون نواز نور باطلما حبست نور پاکت را در اینجا یافتند غافل از کجی که در وی بدین که بجای ما که آید ای خدا که بکوی بندار طریق انبساط رحمت من غصبت هم با سبقت منکر علم نیا در دم زدن کن و و آید ولی در با سبقت کامتی فی نیست این گفته امتیاز امتحان کن کفیس ما قبول آرم سرانجام قایل یعنی کردن زن طریق طلب و روی که خدای خود را و قبول	عرش بان نور با پندار معنی سر ملک می گفت را پیش ازین کین تعلقی حبست با این طایان او اما ان الفت از بوی بود این که جان در زوحت یافتند چون سر فرمود ما درین مقام نور این تسبیح این تنلیا هر چه آید بر زبانان بی حذر از بی طهارت این سبق ای ملک صد پر صد ما در علم ما خود چه گفتیم پیش آن در این قصد از سر مهر و صفات خصو سر مپوشان تا بدید آید سرم چون کنم در دست من چو چاره که بپوشندی بدان شه شوی چشم احمد را بوی بکسری زده نسبتی باید مرا یا حیللی گفت آوه بی بهانه چون ام قل فعلا گفت حق ما بدان گفت چون شاه که میدان گفت کی بی آلتی سودا کنم	چون بدید آید از بخت انجالی الفتی می بود و روئی مین چون سرشت ما بدست آستان زانکه حبست در زمین نکر بود بیشترین از خاک آن می یافتند تلخ شد ما را از این تحویل کام فی موشی بهر حال قیل را همچو طغیان یکانه با پدر در تو بنهم داعیه اشکال سر نفس آید در افتد در فنا نیست الا کف گفت کف گفت حق انکس که بدو دارم جمع امکن تو هر چه بوی قادرم در نکر تا جان من چه کاره عالم خود شناسی یا نیست سوی سرادیم تا کی می روی او ز یک تصدیق صدق تو هیچ پیشه راست شبی الهی و بر نام از عبادت چون شوم تا بود شرانگنی ما را نشان عین سر بی آلتی آلت شود تا نه من بی آلتی پیدا کنم
--	---	--	---

سوی سرادیم تا کی می روی  
او ز یک تصدیق صدق تو



پس کوا می باید هم بر مغلسی کین کو آسمی که گفت در سنگ گفتن صدقان بود که خوش آب بار است بار در سبزه	تا حرام می کند شاه غنی زندان قاضی انقضای حج پایه بر دهن عرب سپوی آب باران از میان بادی سوزی بند او با امیر المومنین بر بند داشت که محط است	و آنگاه تمام آمد در شاه سنگ تا شاید نور او بی قال او با که بر خیزد و از نهج و خویش ملکت در سایه اسباب تو
این موی آید بر دار و رو گر خیزدش بر زرت کوهر ای خاد و ندان خم کوزه تا شود زین کوزه منفذ سوگی بی محاسنت کرد و آتش میدان ریش او بر باد کین هر یک گشت در میان شهر چون بر بادان	پایه ساز و پیش شامش پخته را چنین آتش نباشد تا ورت در بر از فضل اند شتری تا یکم کوزه من خوی بگر پیش و از کوزه من خدایان لایق چون او شمی اینست پر کشته ها و شست مامیان	که که ما را غیر این شایسته است چیز است آن کوزه من مخصوصا کوزه با پنج لوله پنج خرس تا جوید پیش سلطان با لوحا بر بند و پرورش خرم زن نمی دانت کا تا بگذرد رو بر سلطان و کا و باران
این چنین هستها و در کات عز گفت آری سپوی آسرمین در غم و در تلویق کوزه را که ایشان را بهای تلخ شو ای که اندر چشمه مشورت است و بر بدانی نقلت این است پس جو برداشت آن مرد زن مصداق از کوزه را زیناز که چه شویم که است فرخت از و عایای زن زاری او و بدو کا می پز از انعامها	در غم و در تلویق کوزه و آنگاه پر علتند و نیم کور توجه دانی شط و حیوان است پیش تو این نامها چون است در سر شد می کشیدن و زو ر ب سلم و در کرده در غار لیک کوه را اندازان شمع و ز غم و در و کران باری او اهل حاجت کشته دیده و امها	کین چنین اندر همه فاقیت و رخ کاب شور باشد کفنی ای تو نارسه از بیانی با ابجد و توجیه فاش است دید بر سوزان بد ازانی که نکه دار آب تا از خضاب خود چه باشد کوه که کوه است سلم از دزدان و زارینک دم بد هم هر سوزی صاحب حاجتی

مطر

بهر که مؤمن و زیبا باشد حاضن عاده ز سلیقه جان پور آنکه بی محنت چه با عیشینه	همچو خورشید و بل بهشت زنده گشته چون جهان فتح شود در بیان آنکه چنانک که عاشق کرم کرم هم شوق	دید قومی در نظر آراسته ایمل صورت و چو لاله بافته و آنکه با عیش چه با عیش	تو هم دیگر منتظر بر رخساره ایمل بجز معنی یافت و آنکه با عیش چه با عیش
که است که از صبرین بود کرم برود و اندو که کرم را صبر پیش بود که برود و آید اما صبر که حال کد است و صبر کرم نقصان است			
بانک می آمد که ای طالب سیه روی خوبان زینب زبانشو چون که آینه بود شین پس که یان یکه جو و حقه نقش در ویش است و فی یان	جو و محتاج که یان چون که روی احسان را که آید آتشو دم بود بر روی آینه یان و آنکه با حقه جو و مطلقند	جو می جوید که یان و صفا پس این فرمود حق در ویشی آن یکی جویش که آید بدید و آنکه جز این دو بود و آید	همچو خوبان کتابه جویند صفا بانک که می زنی ای محمد بر که وان که در خند که آید ز غم او برین در ویش نقش پرده نقش که آید تو میند از استخوان
فرقی میان آنکه در ویش است بخدا و تشنه خدا			
و یان آنکه در ویش است از خدا و تشنه غیر است			
ما می خاکی بود در ویش یان عاشق حقیقت او بهر نوال و هم مخلوقست مولود است عاشق آن و هم اگر صاوت فهمهای که نه کوته نظر	شکل ماسی یک در یار یان بست جانش عاشق و حقیقت حق ز آید است اولم یوست آن مجاز و حقیقت کثر بود صد خیال بد و راد و فکر	مرغ خاکی که نه سیخ سوا کرتو تم می کند و عشق و آ عاشق تصور و هم خویش شرح می خواهد بیان این سخن بر سماع راست هر کس چریت	لوت نوشه و نوشه زاهد ذات بنود و هم سما و صفا کی بود از عاشقان ذوالمن لیک می رسم ز افهام کهن لقمه مرعکی انجیر نیست
خامه مرغی زده بوسیده نقش نگین بر کنای جویق وین غم و شادی که اندر دل نقشهای که اندر کرباست	بر خیالی اعمی نا دیده او اندر از غم و شادی پیش آن شادی غم خنق از برون جامه که چون جامه	نقش ماسی را چه دریا و چه خاک صورتش بکلین و او فارغ صورتش بکلین نقش زهر است تا برون جامه دید می پس	زنگ نه در چه صابون و چه صورتش خدای او زن بی نشان تا از آن صورت شود معنی دست جامه ببرد کن و آای نیم
ز آنکه با جامه در وین نور است آن عرابی از بیابان بعید حاجت او فهم شان شریفی مقال	پیش آن نقیاب و در یان خلیفه از بد کلام عرابی و بد رفتاری مرد و راد الخلاف چون رسید کار ایشان بد عطا پیش سوال	پس نقیاب پیش اعرابی نشد پس بد و گفتند با وجه العرب	مرا ز جامه جان زرق کاه است پس کلاب لطف بر جیش زود از کجایی چو می از راه عقب

ببینی و پس

جهش پناه



کفت و جهم که مرا و جهمی دید ای که یک دیدار تان دیدار ما تا ز نید آن کیمیا یی نظیر بوی لطف و بویا با ناکر به زبان شخصی سویی نیاور همچو اعرابی که آب از کفشید جست عیبی یار از دشمنان باز آید سویی دام از بهر خور پس نکبت آن یکی صدری شد کشته دین را تا قیامت پشت آب آورد و مخفی بهر نمان رستم از آتش زمان همچون ملک	بی و جهم چون پس شستم نید ای شادان و نیار ما بر سپید مسهای شفا صبر ذریای یک هم جانها گرفت و آوجان چون حسن بنا بر آید آب حیوان از رخ بویوسف شد بروش آن حسن بچشم ساعتی باید و اقبال و فر تا کمانه داده و بدری شد در خلافت او و فرزندان بوی نامم بر دانه جنان بی عرض کردم بر تو چون	ای که در روان نشان جنت ای نیمه نظیر بنور الله شده من غریبم از بیابان آدم تا بدینجا سحر و نیار آدم بهر فرجه شد یکی ناکستان رفت موسی کاتش آذ او دام آدم خوشه کند شده طفل شد مکتب بی کسب آمد عباس جز بار نکرین من دین و طالب جز بار مان برون راند آدمی را از بی غرض بود بگردن جهان	فرقان خوشتر از جعفری بهر بخش از بر شاه آید بر امید لطف سلطان چون رسیدم تیر آدم فرجه او شد جان باغبان آتش دید او که از آتش برست تا وجودش خوشه کردم بر امید مرغ با لطف پدر بهر جمع احمد و پتیر دین صدر کشتم چون بدین آدم مان مرا اندر بهشتی درشت غیر جسم و غیر جان عافان
--	--	--	---

در بیان آنکه عاشق در حال عاشقی دوار است که بر تو آب قیامت و جبه و جهاد میگردد که آن تا بدو نرسد  
بیت از قریب قیامت آسمان چهارم را چرم کلان بر دیوار نهاد چون بر تو آفتاب قیامت پیوسته و چرم و مژده جلین هم بین ما نشیند

عاشق کلان این عشاق جزو ریش کا و میده خیری شاد فانن بالمره از این شد مثل منده سویی خواجهر شد و مانند همچو صفا و کی که کیده ساید کین نه مرغ بر که می خند و عجب جز یک و نیست پیوسته این سخن پیاپی نذر دای عظمای	مانند از کل آنکه شد مستاق جزو عقد شد کف و رضعی در زانو مثل عرب از از غلت فانون بالمره و افانرت فاروق او بنامد و دراز مطلوب سایه مرغی گرفته هر دو سخت ور که کوی بی جزو پیوسته چون رسولان از پی پیوسته سپردن عرب عیار را یعنی سب و بعلما مان حلیف	زود معشوقش بکل خود رود کار خواهر خود کند با کار او فارسق الدرّه بدین شد منتقل سعی ضایع رخ باطل با پایش مرغ حیران کشته بر شاخ و دست فار میخیزد رخسار پیوسته پس چو پیوسته شد شایان کین روزی بیکه شد حکایت کلام
---	--	---

السنه  
ساده

آن بسوی آب پیش داشت	تیم خدمت در آن حضرت داشت	گفت این دیدم با سلطان پادشاه	سایل شه را حاجت آن خرید
آب شیرین و بسوی سبز نو	ز آب بافی که جمع آید بگو	خنده می آمد نقیبا نزاران	لیک بر فکند از اچو جان
ز آنکه لطف شاه خوب باخیز	کرد بود و اندر مملکتان اثر	خوشی شایان در رعیت جا کند	چرخ احضر خاک آاحضر کند
شه جو حوضی و آن خیم چو لیا	آب ز لوله روان در کوهها	چونکه آب حمله از حوضیست	هر یکی می دهد خوش ذوقیست
و در آن حوض آب شور و بیست	هر یکی لوله همان زد و بدید	ز آنکه پیوستست مملو به حوض	خوش کن در منی این حوض
لطف شاه نشاء جان بی طین	چون ترکزد دست ناز کل تن	لطف عقل خوش نما خوشن	چون تن در آب در و آب
عقل شکی بی قرار و بی سکون	چون در آمد و کل تن را در حوض	لطف آب بحر کو چون کوه	سنگ برده ش جمله رو کوهر
هر مملکت استا بدن موش	جان شاکردان بدان مشغول	پیش است و اصولی مهم	خواند آن شاکر و جنت باهول
پیش است و فقیه آن فقو خان	فقه خواند فی اصول اندر بیان	پیش استادی که آن بخوی بود	جان شاکر و شاکر بخوی شود
بناستادی که او حوض مرست	جان شاکر و شاکر بخوی شود	زین همه انواع دانش و درک	و آنش فقیهست سازا و یک
آن یکی بخوی بکشتی در پشت	<b>حکایت ماجرای بخوی و کشتیان</b>		
گفت هیچ از بخوی ندیده ام	گفت نیمه عمر تو شد در فنا	دل شکسته کشت کشتیان را	لیک ندیدم کرد غافل از خجوا
باد کشتی را بگردانی فکند	گفت کشتیان بدان بخوی	بیج دانی آشنا کردن بگو	گفت فی ازن تو ساجی محو
کشت کل عرمتی بخوی فنا	ز آنکشتی عرق این گرد آهنا	حجوی باید نه بخوی بدان	کردو حجوی بی خطر در بیان
آب یا مرده آب پسر نرسد	و بود زنده زوری که بدید	چون بر روی تو را و صفا بشد	بحر اسرارست نمد برفوق
ای که خلفا زان تو خرم خوانند	این زمان چون خربین میخ	کردو علامه زمانه جهان	کشتی ای جهان بین بین بیان
در بخوی را از آن در و خیم	تا شمار از بخوی و آمو خیم	فقیه فقو و بخوی و صنف حرف	در که آمد بای ای یار سکون
آن بسوی آب آشنای است	و آن خلیفه و جله علم هدایت	ما بسوی ما پیر به جله می بریم	کردو بخوی و آیم خود را طریم
باری اعوانی از آن مقدور	کردو جله غافل و بس و بود	کردو جله باخبر بودی چو ما	او بر روی آن بسو را جابجا
بلکه از جله اگر واقف بدی	قبول کردن خلیفه هر چه و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن	آن عرب را کرد و از فاقه حلق	آن بسو را بر سر سنگی ندی
چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن بسو را بر سر زد و خرید	از نه خشک آمدت و از سفر	دو چشمها و ضلعتهای خاص
کین بسو را بر سر بست و امید	چونیکه کرد و بسوی جله شنید		از نه جلدش بود و زو دیگر

این کشتی را از آن بسو را جابجا  
دو چشمها و ضلعتهای خاص  
از نه جلدش بود و زو دیگر



چون بکشتی در نشت و غلج	سجد می کرد از دنیا و فی غلج	کای عجب لطف این شمع	وان عجبیر کوسه آن آب
چون برفت از من بای و جوی	انچنان نقد و غلج را ز نو و نو	کل عالم را بسو آن ی پسر	پر بود از علم و حوین تابیر
قطره از جلد خوبی اوست	کان نمی بگذرد یی بر پو	کج خلقی بد ز پری چاک کرد	خاک را تا با نزار از افلاک کرد
کج خلقی بد ز پری جوش کرد	خاک را سلطان اطلس پو	ور بهیدی شافی از جلد خدا	آن بسو او فنا کردی فنا
انکه دیدنش همیشه بخودند	بخود اند بر بسو سکی زدند	ای ز غیر بر بسو سکی زدند	وان بسو شکست کلامه شد
خیم شکسته آباد و نارینه	صدورستی ز شکست	خود و خرم بر قست بحال	عقل جزوی را نمود بد بحال
نه بسو مید آدرین حالت	خوش بین و انداد علم	چون در معنی زنی باز نشد	بر فکرت زن که شه بار نشد
بر فکرت شد کل الو و کران	را که کل خوانی ترا کل شد	نان کشت کج گوشت کمر خور	تا نای هیچو کل اندر زمین
چون کرسنه می شوی سگ شوی	نند و بد پوید و بدر کی می	چون شدی تو سیر مردار می	بی خبر بر پاچو دیوار می شدی
پس می مراد و دیگر دم سگی	چون کنی در راه شیران خوش	الک اشکار خود جز سگ م	کمر کن انداز سگ را بسجوان
زانکه سگ چون برنده سر کش	کی سوی صید و شکار خود دود	آن عربیانی نو آبی می کشید	تا بدان در کاوان و دود
در حکایت گفته ایم احسان	در حق آن بی نو آبی می	هر چه گوید فر عاشق عجبی	از دواش می جهد و در کوی
کر کوید فقه فقر آید سه	بوی فقر آید از آن خوش	ور کو کفر دارد بوی دین	آید از کفت نقش بوی یقین
گفت که ز بحر صدق خشت	اصل صاف آن نزع را	آن نقش اصفی و حقوق	مچو دشنام لب معشوقان
گشت آن دشنام مملو بود	خوش ز بهر عارض محبوب	کر کوید کر غایب را پستی	ای کز می که راست از راستی
از شکر کوشکی نانی می پزی	طعم قند آید نمان چون	ور بساید مومنی ز برین	کی مید از برای سر شمن
بلکه کبر اندر آتش افکند	صورت عایتش را کند	تا نماند بر دلب نقش	زانکه صورت عشق از آن
ذات ذرین ذات را نیست	نقش است بر نقد ز عایت	هر یکی تو کلیمی را مسوز	و ز صداع هر مکر مکرار
بت پرستی چون عانی در	صورتش مکرار و متغی در	مرد حجبی سهره حاج طلب	خواه مند و خواه ترک عیاب
منکر اند نقش و اندر نکند	سکندر عزم و در اسکن	کر با ست او هم از اینک	توسپیدش خاکم عمر نکند
این حکایت گفته شد ز نو	بمچو فکر عاشقان بی باو	سر نداد و چون نازل بود	پانده را تا بد بود خویش
بلکه چون آب بر قطر از آن	هم سرست پاو هم بی مراد	حاش تداین حکایت بین	نقد عال و تست این خوش

زاکمه صوفی با کرمه با فر بود عقل را شود و زان نفس متع خبر و کل می جزو ما نسبت بکل که شود مشغول اشغال جواب احتمال کن احتمال اندیشما احتمال اصل و آآمد یقین کوشوری چه که کان زرشوی در حروف مختلف شود بیک بس قیامت روز عرض کبر چون نادر روی چو خفا و نکته ترا پاکست و سست تا بسند حسن آن ننگ این باغبان هم و لاندن او خزان پس می گویند سر نقش و نگار چون شکوفه ریخت میوه کرمه چون شکوفه ریخت میوه بدید تا بدید ننگند با دو به	سر جان ما نیست لایذ کر بود این دو فلانی و فلان عقل متع نی چوبی کل که باشد جو کل تشنگا زکی تو آتم داد آب فکر شیر و کور و دلهما پشما احتمال کن قوت جانت بین ناباه و تا ثریا برشوی که چو یک روز ترا بیکست عرض او خواهد که باز بفر او نخواهد جز بشی همچون نفع پس بهار او را دو چشم رو تا بنی زنگ آن و زنگ این لیک یک یک به زد و جهان خزده خزه نیک می آید بهار چونکه نیک بکست آن سر برزند چونکه آن که نندشان اندر خیزد در صفت پیر و متا و عفت وی	سم عت نام سم سمو ما هم ملک بشنو اکیم اصل انکار چه ست لطف سبز و جزو لطف کل بود که تو اشکهای بکلی و جرج احتمال ما برد و آما سر و دست قابل این نیکما شو کو شوار اولا بشنو که خلق مختلف از یکی و ضد و یک و متحد هر که چون سندی بدست برک یک کل چون نذر خوار خار بی معنی خزان خود خزان بس خزان او دلهما بر حیات خود جهان آن یک کل ابلهست تا بود تا بان شکوفه چون خزه میوه معنی و شکوفه صورتش تا گمان ننگست قوت کی به کی شود خود صحبت فرا داد	حمله با یو فک عت من فک زاکمه کل اکو نه که نه جزو ست با کفری جزو ان لیل بود صبر کن کاغبه متعاج العرج زاکمه خاری بن خرفی کبر تا که از زسانت من کو شوار مختلف طایفه از لایا الع از یکی و ضد و یک و متحد رو عرض نوبت رسوبت شد بهاران دشمن اسرار او تا نند بهلوی خود با کشت یک غایب سک و یاقوت نکات مرت به بر ننگ جزو هست کی بود آن میوه باید کرده آن شکوفه خزه میوه بخشش ناگفته خوشای کی به لیک بی خورشید ما نورست در پای عقد و انعام خلق مانند شب اند و پیراه با چنان تزیین با نضیت مست بس یافت خود خط
--	---	--	---



آن رمی که بار تاورفته گر نباشد سایه او بر تو گوی از بنی بشتو صلال در میان استخوانهاشان بپیر میوشان پس ممل خراودند و شاد دشمن رستم خرمست علان شاور و من و آنکه خالفا این مورا شکسته اند جهان	بی قلا و زاندر آن شفته پس ترا سرگشته دارد بکمال غول که چشمان گردان بدین برهان عبرتی گیر و مران خرسویشان زانکه عشق اوست سوی برهان ای که بس خرنده را کرد و توفان ان من لم یعصهن تالفت	پس سی که ندیدستی پیوج غولت از دافکند در کربان صد هزاران سال را نه بخاود کردن خرنه و سوی را که کش گریزی دم تو بغلت و بدین کرندانی ره تراخ خرنه است با مو آواز و کم باش و دست	و حیثیت کردن رسول علیه السلام علی را که م الله وجهه که هر کسی بنوع تقرب جویند بحق تو تقرب جوی انقیصت عاقل و بنده فاضل از ایشان همه پیش قدم ترا باشی	کش نوان بر دانه قلی سیج آنرا مقطع غایت محو بر کرین تو سایه حاصل که تاری زان دشمن پنهان همچو موسی زیر حکم حضور که چه طفلی را کند تو موکل زنده چه بود جان پادش کند دست و جز قطعه انسند پیش همان تا چه نعمت نهند سست و زبیده چو آب گلانی	نقل او اندر زمین چون کوه در بشرد و پوش کرد و آفتاب هر کسی در طاعتی بگریند از همه ملاعات یافت بهر صبر کن در کار حضراتی دست و راجح چو دشمنی مر که تنها در این راه برید غایب از چون چنین خلقت کو کسی کو پیش نه نبود کمر ور بهر زخمی تو بر کینه شوی	سین مر و غماز در هر سر پیوج از تو دانی تر درین هوش بر دشان و کوشان با پیوج سوی دستان و دستان پیوج اور و در سکه ها حشیش عکس کن کن خود بود آن راه چون یضکت عن میل اندو پیوج چیزی همچو سایه تحران شیر حتی بهلوانی پر دلی اندر آدر سایه نخل امید روح و سیرغ بر علی طوا نغم کن و الله اعلم بالصواب خوشین را فاضلی انگیند سبق یابی بر مران سابق تا نکوید حفر و هند فراق تایه الله فوقه ایدیم براند هم بعون تمت پیران سید حاضران از غایبان شک اند تا کسی کو مست از بفرین در پس کجا بی صیقل آید شوی
کبودی زدن قزوینی بر شاهگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن						
این حکایت بشنوا صاحبان در طریق و عادت قزوینیا برق و دست کتفا می کنند از سر سوزن کبودیها رنند						

سوی دلاکی بشد قزوینی طالعش شربت افش شربان چونکه او سوزن فرو بردن گفت آخر شیر فروموی مرا از دم و دما که شیرم کم جانب دیگر گشت آن شخص خم گفت تا گوشش نباشد ای حکیم کین سوّم جانب جانده شد خیره شد و دلکش پس چرخان شیری دم و سر و شکم که دید کان کرد می که میدانم از وجود چون دلق آموخت شیخ افروز خارجله لطف چون کل می چیت تو خنده آموختن مستیت در مست آن می توان شیر و کرک و دهی بهر شکار	که بگویدم زن بکن شیرینی جهد کن زنگ بگویدی سوزن درد آن در شا که مسکن گرفت گفت از چه عضو کردی تپدا دکمه او دیکم حکم گرفت بومی با و مو آسای در حم گوش بگذارد و کوته کن حکیم گفت اینست انکم شیر افروز تا بدیر انکست دردندان باند ایچنین شیری خدا خود افروز چرخ و دهر و دماستان بخود آفتاب و آریار و سوزن پیش جروی کوسوی کل می خوبش را پیش حد خوش پنجوس در یکجا اندر کرد از	گفت چه صورت زنگ ای پهلوان گفت بر چه موضوعیت صورت پهلوان در ناله آمد کاسی گفت ز دما که آغازید شیری دم باش کوی شیر ساز بانک کرد او کین چاندراشت جانب دیگر خلس آغاز کرد گفت تا انکم نباشد شیر بر زمین زد سوزن از خشم او ای را در صبر کن فرو نیش مر که اندر تن او نفیس کبر گفت حق در آفتاب منتقم چیت تعظیم خدا افراشتن کرمی خوا می که بغوزی جود دین و مانت کرد می توان رفیق کرک و روماد در حدت شیر شکار	مر سر با هم ایوان محوی در ایچنین شکر را لشکر رخت اعراش و رمم چهره رسید روح قالب ایچنین ممر رسید کا و کوسی و زو خر گوش چون زکده در بینه آوند ش	گفت بر زن صورت شیر بیان گفت بر شاه کنمن آن کم مرد کشتی چه صورت می زنی گفت دم بگذرای دویله که دم سپیدی گرفت از زخم کار گفت این گوش است ای فروموی باز قزوینی فغان ساز کرد چون شکم باید کجا حشیر گفت در عالم کسی را این فغان تا می از نیش نقش کبر خوش مرد فرغان بود خوشید ابر ذکر تدا و کرمی که هضم خوبش را خور و خالی در مستی همچون شب خود را بسوز مست این جمله خبری از دود رفته بودند از طلق کومدا صدید با کبر بدبایا و شکم ایک عمر دند حاجت حمت کر چه رانی مبت برایش لاند مدتی سک حارس که شدت یافتند و کار ایشان پیش رفت گشته و جروح اندر خون
--	--	--	--	--

شیر افروز در دم و دما

کفون

صدید

کومر



دوستان

کرک و روبه راطبع بودن هر که باشد شیر سر او طبع داند و خرد را می داند خوش لیک با خود گفت بنام یک سر ای عقول و آیتان از وی با چنین خلق خسیسه بمن و آرم خرم چرا زانندگان مال و نایب تبتهای حق گفت شیرای کرک این چنین نایب من باشد و قسمت کرد	که رود دست اجل خشن او بداند هر چه اندیشد غیر در خفت خند و بری روی مرثا را ای خبیسان کدا از عطا مای جهان آری من مرثا را بود ننگان زمین تا بماند در جهان این دستان کرد مراست و منور خلق	عکس طبع مردوشان بشیر مینمک دارای دل اندیشه شیر چون دانست آری سوشان و مرثا را بس نیاید آری من نفس با نفس چه سکا کدا کا طنین با تله طن السوا شیر با این فکر خنده می داند فقر و فقر نیست ای سدا	شیر دانست آن طمعها سدا دل زانده بیدای دیش و و گفت و دانست آن بزمستان ظنشان نیست و اعطای من چون کاش او ش بخشد و نظر کر برتر سر بود عین خط بر تبتهای شیر این زستان کاش تبتم و ام خود را بر کند معدلت را نوکن ای کرک کین آن بزرگ تو بزرگ زفت چو کین بزم تو کوی باو تو پیشش اندر خنده او را بدید اچنین طایر آید از آرم و چون نه در وجه او سستی جو هر که در آلاست و وفای دو با بست او و بر لاجی زند گفت یارش گیتی ای مست کی بدی و آرم با ناز نفاق باز کرد خانه هم باز گشت گفت بر دریم تویی ای کلستان چو کیک بکمای درین سوزن جز بمقراض ریاضات و عل
بزرگ که بر میانست و وسط کرک خود چه سک بود خوش چون ندیدش متو تدبیر و شد چون نمودی فانی از زمین هر که اندر وجه ما باشد فنا هر که بود او من و ما می زند ان کی آمد و دیاری بزد گفت من گفتش برو ننگاست رفت آن سبکین سالی دروغ حلقه ز بر بعد ترس و اوب گفت اکنون چون منی ای من رفته را با سوزن آمد ارتباط	تا بدید آید که توجه کو مری رو بخواه کوش نستان غلط چون من شیرای مثل و ندید در سیاست پوشش از کر کشید فضل آمد مرا کردن بون کل شمشیر ما کس نبود خزا فقه انگش که دیاری بکوفت از و تو گفت گیتی آن کوفتم گفت چون تو نوی بر می گشت هیچ کس از یاران نمی شناسد خام را جز آتش سحر و فتن در فراق دوست سوزید تر تا بخند فی ادب اغنی زلب مینمک بجای دوشن را در سر مینمک در خور با جل هم شایط	گفت ای شکر که کا و جوشش شیر گفت ای کرک چون گفتی گفت پیش آری خری کا خود گفت چون دیدت از خود کل شمشیر ما کس نبود خزا زاکمه در آلاست او از لاک فقه انگش که دیاری بکوفت از و تو گفت گیتی آن کوفتم گفت چون تو نوی بر می گشت هیچ کس از یاران نمی شناسد خام را جز آتش سحر و فتن در فراق دوست سوزید تر تا بخند فی ادب اغنی زلب مینمک بجای دوشن را در سر مینمک در خور با جل هم شایط	شیر گفت ای کرک چون گفتی گفت پیش آری خری کا خود گفت چون دیدت از خود کل شمشیر ما کس نبود خزا زاکمه در آلاست او از لاک فقه انگش که دیاری بکوفت از و تو گفت گیتی آن کوفتم گفت چون تو نوی بر می گشت هیچ کس از یاران نمی شناسد خام را جز آتش سحر و فتن در فراق دوست سوزید تر تا بخند فی ادب اغنی زلب مینمک بجای دوشن را در سر مینمک در خور با جل هم شایط

دست حق باید از انانی فلان اکله و ابرص چه باشد مردی کل تویم سوئی شکران بخوان لشکری را صلاب سوی اتمت لشکری از خاک آن سوی اجل گفت بارش کا ندر آئی جمله کاف و فون همچون کند آمد خدو	کو بود بر سر محالی کن بجان زنده کرد و از فسون آن حروابی کار و بی غلی ما بر آن تادور رحم روید نبات تایینه هر کپی حسن عمل فی خائفی چون کل و خار چین تا کشنده مرده را در خطوب	سر محال از دست او ممکن شود وان عدم کمر زده مرد و بود کمرین کاریش هر روز آن بود لشکری را در جام سوی خاک این سخن پایان نذر وین رشته بکشد غلام کشو کون پس و تا باید کند اندر صورت	سرحون از نیم اوساکن شود در کف ایجاد و مصطر بود کوسه لشکر را روانه می کند تا زنده ماده پر کرد جهان سوی آن دو یار پاک یکن باز کرد و تا پنی حرف کاف و فون کرجه بکشد با شد آن دو را اثر
کرد و پاکر چار باره را برد آن یکی کرباس را در آب فرو لیک این دو خند استیزه نما چونکه حج پستیم را خواب برد چون شما را حاجت طاحون نمایند می رود بی بانک و بی مکارا تا که سازد جان پاک از سر آید تنگنه آمد خیالات از عدم باز صتی جهان حق و رنگ زان سوی حس عالم تو خدیه این سخن پایان نذر و بگو	همچو متواضع و تا بکشد وان و کرم سباز خشک می کند یکدل و یک کار باشد در رضا سنگهای استیاری آب برد آب را در جوی اصلی باز اند عنه الا نه تا کله آرها سوی عرصه دور پنهانی علم زان سبب باشد خیال اسباب غم تنگنه آمد که زند ایست تنگ کرمی خواهی بدن جان	آن دو سبب از آن کار زین باز و آن خشک را از جگه سرمه و سر و لی را مسکیت رفیق این آب فوق آیت ناطقه سوی دهان تعلیم کرد ای خدا جانانها آن مقام عرصه پس با کشاد و با فضا باز مستی تنگ بود از خیال علت تنگست ترکیب عده اگر کن یک فعل بود و فون	مست از ظاهر غلاف زان زین همچو استیزه بصد بر می زند لیک حاجتی می بود جمله نیست رفیق در آسیا بر شامت ورنه خود ان ناطقه جوی کجا کرد و بی حرف می روید کلام وین خیال دست باید ز نو زان شود و روی قمر همچون طلال جانب ترکیب جسمهای کند در سخن افتاد و معنی بود خفا تا چه شد احوال کرگانه بر بزر
کرگانه را بر کند سران هر فراز بعد از آن دو شیر بار و بار وین باز بهر میان روز را گفت ای رو به تو عهد افروختی	تا غاند و سپیدی استیاری گفت این را بخش کن از خود بخشی باشد شمه پرو زرا این چنین قسمت کردی آموختی	فانقنا منهن است ای کرگانه سجده کرد و گفت ای کا و بنین وان در کمر کوشه شاه هم از کجا آموختی این ای بزرگ	چون بنودی در دهه پیش امیر چاشت خودت باشد ای شاه کرگانه شب چو این شاه با طوفان گفت ای شاه جهان از خال

جوی ضلالت



گفت چون در عشق کشتی کرد  
مرا و جمله اسکاران ترا  
عاقل آن باشد که عبرت گیرد  
که مرا اول لغو موی که تو  
تا شنیدیم آن سیاه تاجی  
امت و حرم و زمین روخته  
عاقل از سر نه بدین سستی و باد

سر سه را بر کبر و بستان و بر  
بای بر کرد و نسیقم نه بر  
هرک باران در بدای خیزد  
بخش کن این که بر دی جان از  
بر قرون ماضی اندر سبق  
آن رسول حق صادق و ریا  
چون شغید بخاتم فرغ و غای

رو بها چون جملگی مار اندی  
چون کشتی عبرت از کشتی  
رو به آیدم بر زبان صد سحر  
پس سپاس و در که مار در جان  
تا که ما در حال آن کرگان پیش  
استخوان و پشم آن کرگان پیش  
و در بنهد و یکون از حال

چونست از آریم چون تو فاشی  
پس تو رو به غیبتی شیر معنی  
که مرا شیر از لای آن کرک خوند  
کرد پیدا از پس پیش غیبیان  
همچو رو به پاس خود را به پیش  
نگردید و پند گیر بدای جان  
عبرتی که نذر اضلال او

**تندید کردن نوح علیه السلام مرقوم که با من پیچید کن و ی**  
**پوشم با فای چید در میان این بحقیقت ای محمد و یان**

چون برادر خواست و آبش  
چونکه من من غیبت از دست  
کر زوی صورتش می کردی  
صد هزاران شیر بود و در  
هر که او در پیش این شیر نشان  
زخم یاد پیچید که انست شیر  
قوتیم بکست چون با پیچید  
جمله ما و من به پیش او شنید  
زانکه او پاکست و سبحان  
میت نه طبع هر خلق خست  
چون سحان پس نکند و رید  
انکه او بی نقش سینه ساید  
چون زند او نقد مار بر چنگ

چون این دم هر که دم و کوف  
غده شیران از و می نشوی  
او جانش بود و عالم خرمی  
بی ادب چون کرک کشتا بدین  
پیش آنکه بود و کوشد دایر  
چون تو آنم کرد این تر بود  
ملک ملک اوست ملک و رید  
بی نیازست او ز تو و من و تو  
این همه دولت خست آنرا خست  
تا که دید از چکان بد خجل  
نقشهای غیب آید سینه شد  
پس یقین با باز داند و ز شک

ست اندر نقش این رو به شیر  
کر بودی نوح را از خیم  
چونکه خرمین پس شیر او داند  
چونکه آن شیر بداند  
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی  
پس آن رو به که شکم کند  
چون فقیر آید اندر راه است  
هر شکار و هر کمانی که است  
انکه دولت فرید و دوسر  
کو بیند سرو و کوه و جوش  
سر مار بی کمان موقد شود  
چون شود جانش در کشتن

سویان رو به نشا پند لیر  
پس جهانی را چار بر هم زد  
او چنان شعله بر آن خرمین  
فانقش منم بر خواندش  
تا بدی کایان و دل سالم کرد  
پیش او و به بار کی که کند  
شیر و صید شیر خود آن نیست  
از برای بند کایان آن نیست  
ملک و دلهتا چه کار اندو  
همچو اندر شیر خالص تار بود  
زانکه مؤمن آید که مؤمن شود  
پس سینه قلعه قلب را

**نشاندن پادشا صوفیان عارف پیش نحویش تا چشمشان بدیشان روشن شود**

پادشاه چنان عادی بود شرف اهل قلم بر دست سید صیقلها و داند ز کفر عاشق آیین با شد روی خوب	این شنیده غمی زیادت بود ز آنکه علم خط و ثبوت آن دست تا پذیرد آیین دل افش بگو آمدن همان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا	دست چنان بملوانان آید صوفی از آیدش و موضع دست هر که او از صلب فخرت خواند صیقل جان آمد تقوی العلو
آمد از آفاق یار مهربان کاشنا بودند وقت کودکی عابد بود شیراز اسبلسه اگر چه در دانه بجا و کوفته	بر و ساده آشنای منگی مین ما از قضای حق کلام گفت همچون در محاق گشت نور چشم دل شد و بنید بلند	یاد داشت جور خوان و حمد شیر را بر کردن از بخیر بود در محاق ارمه لو کرد و دو تا کندی را در زیر خاک انداختند
باز دیگر کوفته شد از آسیا باز آن جان چونکه محو عشق بعد فقه فتنش گفت ای فلان حق قالی خلق را گوید بشیر	بتمش فرو و نان شجاعت عجب الرزاع آمد بگشت سین چه آوردی تو را از ارغان کوز بر آبی روز	باز آنرا زیر دندان کوفتند این سخن پایان ندارد باز کرد بر در یاران نهی دست آمدن بجست و نام و فراوی بی او آ
سین چه آوردیت آتش بزد و عده مهاجرتش را منکری اندکی صرفه بکن از خواجیه اندکی جنبش بکن همچون چین	ارغانی روز رستاخیز پس ز بطخ خاک خاکسری ارغان بهر ملاقاتش تا جشندت حواس نورین	یا امید باز گشتن تنان بنود و نه منکر چنین دست حق شوق لیل التوم فای همچون وز جهان چون رحم برین
حالی تو محسوس را کنون چاشنی توان تو حال خواب را حق کشد شان بی تکلف و دشوار می رود این مرد کار از آبنا	کند و مانده می شوئی نگرین پیش محمول حال اولیا بی خبرت تا لبین ذات الشمال بی خبرت می رود ایشان چون	چونکه محمولی نه حامل وقت اولیا صحاب که بگفتند حق چیت این ذات البین حق کرم صدايت بشو اند خیر و شر

ز آنکه دل بملوی چنان شد  
کایینه جانند و آینه هر  
آینه در پیش و باید نهاد  
صیقل جان آمد تقوی العلو

گفت کان زنجیر بود و ما سده  
بر همه زنجیر سارال میر بود  
فی در آخر بد کرد و بر سما  
پس ز خاکش خوشبخت ساخته  
کست عقل و جان و خرم سوختند  
نکه با یوسف چو گفت آن یک  
مست بی گندم سوی طاعت  
سم بدان سکه خلقا که کذا  
و عده امر و باطلان کفر  
در در آن دست چون پای  
باش در اسرار از بیست و  
از زمین در عرصه واسع  
نخلی تر آبی نکرد و خشک شاخ  
ماندگی رفت و شدی بی رخ  
در قیام و در قلب می نمود  
چیت آن ذات الشمال شغال  
ذات که باشد ز دوی خبر

یاد داشت جور خوان و حمد  
شیر را بر کردن از بخیر بود  
در محاق ارمه لو کرد و دو تا  
کندی را در زیر خاک انداختند  
باز آنرا زیر دندان کوفتند  
این سخن پایان ندارد باز کرد  
بر در یاران نهی دست آمدن  
بجست و نام و فراوی بی او آ  
یا امید باز گشتن تنان بنود  
و نه منکر چنین دست حق  
شوق لیل التوم فای همچون  
وز جهان چون رحم برین  
دل نکرد و تنان عرصه  
چونکه محمولی نه حامل وقت  
اولیا صحاب که بگفتند حق  
چیت این ذات البین حق  
کرم صدايت بشو اند خیر و شر

بر و ساده آشنای منگی  
مین ما از قضای حق کلام  
گفت همچون در محاق گشت  
نور چشم دل شد و بنید بلند  
بتمش فرو و نان شجاعت  
عجب الرزاع آمد بگشت  
سین چه آوردی تو را از  
ارغان کوز بر آبی روز  
ارغانی روز رستاخیز  
پس ز بطخ خاک خاکسری  
ارغان بهر ملاقاتش  
تا جشندت حواس نورین  
عرصه دان کابینا در رفته  
کند و مانده می شوئی نگرین  
پیش محمول حال اولیا  
بی خبرت تا لبین ذات الشمال  
بی خبرت می رود ایشان چون

کاشنا بودند وقت کودکی  
عابد بود شیراز اسبلسه  
اگر چه در دانه بجا و کوفته  
باز دیگر کوفته شد از آسیا  
باز آن جان چونکه محو عشق  
بعد فقه فتنش گفت ای فلان  
حق قالی خلق را گوید بشیر  
سین چه آوردیت آتش بزد  
و عده مهاجرتش را منکری  
اندکی صرفه بکن از خواجیه  
اندکی جنبش بکن همچون چین  
حالی تو محسوس را کنون  
چاشنی توان تو حال خواب را  
حق کشد شان بی تکلف و دشوار  
می رود این مرد کار از آبنا



<p>او ز شرم این قضا بختان ارغمانی در نظر نامد مراد</p>	<p>گفتن همان یوسف را که آئینه آوردست تا بر آینه در روی نگرای روی خوب خویش را بینی و مرا یا کفنی</p>	<p>گفت یوسف بن باور بخان گفت من خدایم آن چشم ترا</p>
<p>که پیش تو دل و جان فرم پیش تو آرم چون نور سپیده</p>	<p>ز بند رامن سوی کمان آید لایق آن دیدم کم من آید</p>	<p>حبه را جابجایان چون برم نیست حتی که اندر این باریست</p>
<p>تا چو بینی روی خود یاد کنی نیستی بکین که آید نیستی</p>	<p>آینه آوردست ای روشنی آینه مستی چه باشد نیستی</p>	<p>تا بینی روی خوب خود در آن آینه برون کند از بغل</p>
<p>سوخه هم آینه آتش نیست مظهر فرسنگ زری شود</p>	<p>آینه صفائی نان خود گریست چونکه جامه حبس ده زبده</p>	<p>مستی اندر نیستی توان نمود نیستی و نقص هر جای گفت</p>
<p>که در آنجای پای انگشته بود که نباشد که نماید کعبه</p>	<p>خواجه انگشته نداشت رود خواری و دوی زرها بر</p>	<p>ماند آینه همه باید جود کی شود چون نیست بخور ناز</p>
<p>ز آنکه با سر کم بدیدت انگین کو کمانی می برد بر خود کمال</p>	<p>ز آنکه صدرا صد کند پیر آینه ز آن نمی پرد بسوی تو و جلال</p>	<p>نقصا آینه وصف کمال که نقص خویش را بدید و شنا</p>
<p>تا ز تو این بوی برون رود آب صفائی زان سر کین بر تو</p>	<p>از دل از دیدن تو بس خود که چه خود را بس گشته بندد</p>	<p>علتی بدتر ز بند آ کمال علت بلیس ناخیری بند</p>
<p>که چه چو صفائی نماید مر ترا نافع از علم خدا شد علم مرد</p>	<p>در ملک جوست کین فانی جوی خود ز کی تواند پاک کرد</p>	<p>چون بشو اندر تو را در امین مست پیراه و ان پر نفس</p>
<p>تا بنید قبح ریش خویش کس آن زمان ساکن شود بر تو نفس</p>	<p>بر سر مر ریش جمع آمد کس ورنم در سم بر ریش تو بزم</p>	<p>کی ترا شد تیغ دهنه خویش آن مکس اندیشه و ان مال تو</p>
<p>وان در پرتو ان مدانی اصل کو منیخ و می جدی می نمود</p>	<p>مین ز مردم ریش ای زبده عین آن حکمت فرمودی</p>	<p>تا که بندار که صحت یافت چون از غلمان کی نتاج بود</p>
<p>او همانا و انشتی بروق زین قدر که باشد آبلو الغصون</p>	<p>گفت را پیش از پنجاه علیه السلام بخواند گفت پس منم از درون خویش نکلیت فانی</p>	<p>چون بی نمودی فرمودی بر توان و می بروی فانی</p>

ای غیب

بر سحاب

کای خنی کوید رحمت مستعید  
 هم ز نسائی بر آمد هم ز دین  
 کو تو بنوع الکمی بودی  
 اندرون می سوختن هم زین  
 کرد حق ناموس را بعد از حق  
 گفت اغلالا غنم بی قیوت  
 زانکه صحر آرد آن تندی که  
 ای بسا کفار را سودا دین  
 بنده امن را توان کردن جدا  
 زخم بین تا چو نیستی نیست  
 فی مشونمید و خود را ناچار  
 عکس حکمت آن شقی را بود  
 که چه در خود خانه نود یافت  
 صد دریغ و درد کی عاریتی  
 پس باطلی که بیاید ترک کرد  
 که شود بر نور روزن بیا  
 پس بگوید آفتاب ای ناز  
 فصل تابستان بگوید ای اتم  
 گویدش ای بدلتو کیستی  
 گرم داراست زانکه روی کنند  
 بر تو جزارت نطق و جوت  
 جان جان چون و آنگه پاز جان

مرد است آن حقیقت  
 شد عده و مصطفی و دین  
 اینچنین آب سیه نکشیدی  
 تو به کردی می نیارست این  
 ای بسا بسته بند نابدید  
 نیست آن اغلال بر ما بود  
 او می داند که آن ته قضا  
 بنده شان موسی کز آن این  
 بند غنمی را ندانند کس و آ  
 غم قوی باشد که دود و دست  
 پیش آن فریاد رس فرما کن  
 خود مبین تا بر نیار و از تو کرد  
 آن ز مسایع متور داشت  
 است زاد و در کرد از اتی  
 تا بسکین رسید کی و در  
 تو عدل روشن مگر خورشید  
 چون که من غایب شوم آید بدید  
 خویش را بنید چون می کنی  
 یکد و روز از بر تو من استی  
 طبعه مودان و مار است  
 بر تو آتش بود و در آب  
 جان چنان کرد که جان

بر تو اندیشه اش زو بر رسول  
 مصطفی و فریاد کای کبر عنود  
 ناکه نامو پیش پیش این  
 آدمی کرد و بنودش آه سو  
 کبر و کفر انسان نیست زاده  
 خلفم سدا فاشینا هم  
 شاید تو سده روی شایست  
 بند پنهان لیک از آسن بر  
 مرد آنه بنو کریشی زنده  
 سر این ارسینه برین می  
 کای محبت عنوا زاعفون  
 ای برادر بر تو حکمت جاریست  
 لشکر کن غره مشوینی کن  
 من غلام کله و در بر ط  
 که چه آسن سرخ شد او سرخ  
 مرد و دیوار کوید و شوم  
 سبز ما گویند ما سبز از خودم  
 تن سخی ناز و نجوی و جمال  
 غنچ و نازت می نکند و جان  
 بینی از کند تو دار و انکسی  
 اینجا نکه بر تو جان برست  
 سر این روی نه من برین

فخر حق آور و بر جان زول  
 چون سبب شتی اگر نور از تو بود  
 انگند برست و این  
 چون در مدتیج و سراد و بود  
 گویند کرد و ظاهر آه را  
 می بنید بند را پیش و پس  
 حش تو سده گفت حش  
 بند آسن زانکه پارت بر  
 طبع او آن لحظه بر خفی تند  
 لیک می نرم که تو میدی باز  
 ای طیب بخ سوار کهن  
 آن زابا است بر تو عاریت  
 گوش او سرخ خود بینی کن  
 خویش را و اصل ناله بر ط  
 بر تو عاریت آتش نیست  
 بر تو غیری ندر این منم  
 شاد و خدایم و بنی با جدم  
 روح پنهان کرده و فرق پزل  
 باش تا که من شوم از تو جهان  
 کو پیش تو می روی بسی  
 بر تو ابدال بر جان نیست  
 ناکه او من بود و در دین



یوم دین که زلزله زلزلها  
فلسفی منکر شود و فکر فلسفی  
فلسفی کو منکر خانه است  
بلکه عکس آن فساد کو بگوید  
کرمه پیری دیور آخوند زین  
جی غایده اعتقاد و کاه کاه  
جمله مفاوود و ملت زین  
بر بلین دیوزان خندیده  
بروگان مرزا خندان شد  
قلب پهلوی زند باز شب  
صد هزار سال امیر لیسین  
بلغم با عور اهل جهمان  
سجده نادر و کس لودون  
چشمه ز با موسی ز کبر و کمال  
این دورا مشهور کرد و دنیا که  
این دورا پرچم سبوی شهرت  
کردنی با نازنین ترادوست  
این بیان حقیقت قدح و صاعقه  
پیش چنان عقل کل می کشند  
خوان افغانی با باشد بیل  
بس چه عرت باشد ای نادر  
کر چه خرد آتش زاجر بنود

این زمین باشد کوه عالمها  
کو بر دسر بران دیواران  
از حواس اولیا بیکانه  
این خیال منکر می زد و بزر  
بی جوف بنیو و کوفی بزر  
آن رک فلسف کند و بزر  
و ده که روزی آن برادر و زانو  
که تو خود را یک مردم دیده  
ز آنکه شک امتحان نماند  
انظار روزی وار و زب  
بود ز ابدال امیر المؤمنین  
**دعا کردن بلغم با عور که موسی و قومش را زین شهر حقا**  
**داود الهی در او باز کردن و مستجاب شدن دعا و**  
پنجاهان شد که شنیدستی تو جان  
تا که باشد این و بر مایه کوه  
کشکان قهر اخوان غر  
در یک منتقم زمین ز برادر  
شد بیان غافلش با طبع  
هوش خرو میضی بود اما  
ز آنکه وحشی انداز عقل کل  
چون شدی تو خمر مستغرق  
بیج محدودین نمی آرد و د

کو تخت جبره اخبار بل  
لطف آب لطف خاک لطف  
گوید او که بر تو سوختن  
فلسفی مرد دیور انکر شود  
سرگردان و دل شکنی بی  
الهدای مؤمنان کان در دنیا  
سرکه او برک این ایمان بود  
چون کند جان باز کو نم یو  
پرده ای ستار از ما بر مکیه  
باز بان حال گوید بر کش  
پخته ز با دهم از نازکی کرد  
**صد هزار ابلش بلغم جهمان**  
**این زوز و زوایت از دوز**  
**ما زیننی تو ولی در قد خویش**  
**قصه عاده نمود از نهر بیت**  
**جمله حیواناتی انسان مکشی**  
**جمله حیوانات وحشی نرادی**  
**عزت و حش بدین افتاد و پست**  
**خرشاید گشت از نهر صلاح**  
**پس چو وحشی شد از نرادی**

در سخن آید زمین و فاعلا  
ست محسوس حواس اهل  
بر خیالات او زوای حقی  
در همانم سحره و دیو یو  
در جهان او فلسفی نهانست  
در شمس عالم بی منتهاست  
همچو رک از جیم آن نرزان بود  
چند و آویلی بر آید زایل  
باش اندامتان مارا مجیر  
ای خور تا بر آید روز قیامت  
گشت رسو همچو کوی قیامت  
سغبه شد مانند عیسی زمان  
صحت و بخت و دامن و  
چمین بودست پهلوانان  
ورنه اندام قهر من زوان بد  
الله الله پانه از قد پیش  
تا با فی کانیار نار حیات  
جمله انسان و کبش از نهرش  
باشد از حیوان انسانی دمکی  
که دانه تراخی اف اندام  
چون شود وحشی شود خوش  
کی بود محدودی یار سحر

لاجرم گفتار اند خون بیا باز عقلی کور مد از عقل عقل میجو و روش چو مار و شمشیر اعتدای بودشان بر خورشید	میجو و حشی پیش نشو و ماح اعتقاد کردن با روت و ماروت بر عصمت خویش وامیری دنیا خواستن و در فتنه افتادن	ز آنکه بی عقلند و مرد و زلیل کرد از عقلی حیوانات نقل از بطر خوردند ز آل و دیر از بخت و شانس و شمشیر
کر شود بر شاخ همچون پست بر صغیری گلیه آن بادند لیک بر برکی نکو بخویش پیش معنی جیت صورت زبون	جیت بر شتر اعتقاد کاوش نیز خواهد که و ناچار گشت رحمتی کرد الهی قوت ملند خجکه بر پیشی نکو بر پیشی را	کر چه او با شاخ صداره کند کر چه صحرایین بر خات می کند بخش را زانوی شاخ و دست شعله را زانوی میزیم چرخم
کردشان قلاب همچون سپر جزر و مد و دخل و خرج این نفس همچنان این باد را زدن ما گفت المعنی مو الله شیخین	ست از روح مستری سپر انکه باشد جز جان بوالهوسا کرده بد بر عا و همچون اردیا بحر معینهای رب العالمین	کر چه صحرایین بر خات می کند توقیاس از چرخ و دایره میگرد کرده شایین باد از معنی است کاوه جیش میکند که عا و ال
چون کشید ز ساحلش بگو چون کن فیت و خلقان جهان دست خاییدن که قند می خشم خویش بین چون از کسی جوی بد	سم ز آب آمد بوقت اضطرا آن کند با او که صحرای گاه باقی قصه با تو و ماری و نکال عقوبت ایشان هم در دنیا و آخرت	سوی ساحل میکند خاشاک جانب ماری و ماری و ای جوان می شدی بر مرد و روشن رو بگردانیدار و خشم کرد
حمیت دین را نشانی دیگر شکر گوید ای سپاه چاکران عصمتی که مرثیاد در دست اچنانکه کاتب حمی رسول	که از ان آتش جهان اخلاص رسته ای از شوق از چاکران آن ز عکس عصمت و حفظت دید حکمت در خود و نواصول	گفت حق شان که شمارش کز کر از ان معنی نهم من بر شما ان زمین بینید از خود زمین خویش را هم صوت مرغان
لحن عرفان را که و اصف شوی	بر مرد مرع کی و اصف شوی	توجه دانی کوچه دارد بطلی



و در بدانی باشد آن هم همان  
آن که بر کف افزون ماید  
حاصد رنجور و ضعیف آواز شد  
چون بگویم چونی ای محبت  
من بگویم صحرانوش گشت  
بای و آواز و دستگیر  
گفت چونی گفت مردم گشت  
بعد از آن گفت چه بودی  
گفت غزال میل می آید برو  
گفت رنجور این غلو جان ما  
چون کسی کو خود را بشناسد  
چون بنودش صبر می چید او  
چون عیادت بر آن نیست  
بر کسان کایشان عیادت نکند  
بچون کر که می بنداشت  
بر خود و آتشی فروخت  
گفت پیغمبر یک صاحب  
کین نازم را میامیز ای خدا  
فاصلی خواج قیاس خوش  
اول آنکس کین قیاسک نمود  
گفت ناز خاک بی تنگ بهتر  
گفت چینی ملک لاس باشد

بعبادت رفتن که بر محاسبه رنجور خوش  
که ترا بخور شد محاسبه و  
لیک ماید رفت اینجا نیست  
او بخواب گفت نیم یا خوش  
از طبیبان پیش تو کو فیل  
هر کجا شد می شود حاجت  
شد از آن رنجور پر از دگر  
گفت نوشت با دوزخ  
گفت بایش بس ملک شاد  
ماند انستیم کو کان جفا  
می شود اندلش تا کین کند  
کین سک ملعون کر گفتار  
این عیادت نیست دشمن گشت  
دل برضوان و ثواب آن  
کو کوی کردوان بکس جفت  
در دل رنجور خود را خست  
صلی ای که لم فصل ای فقی  
باغ رضائین و ایل ریا  
مندان و می که مست از خود  
من ز نار و دوزخاک گذشت  
زید و نقوی فصل از حجاب  
این نه میراث جهان خانی

بعبادت رفتن که بر محاسبه رنجور خوش  
گفت کرد با خود که با کوش گران  
چون سینم کان بخش جهان  
من بگویم لشکر چه خودی با  
من بگویم بس ملک باشت  
این جوابات قیاسی را گشت  
کین چه شکرت و عهده داشت  
بعد از آن گفت انطبیبان  
کر بر بون آمد بکفت و شاد  
خاطر رنجور جو بان صد سطر  
کلم غیظ اینست از قیاس مکن  
تا بر زم بروی ای گفته بود  
تا بینه دشمن خود را ترار  
خود حقیقت نصیحت باشد فنی  
اوشسته خوش که خدمت کرد  
فاتقوا الله ان الله او قدیم  
از برای چاره این خوვნها  
از قیاسی که بگردان کر گزین  
کوش حق تو خرفار دوزخ  
اول آنکس که در مقابله نص قیاس آورد و طبع  
پس قیاس فرج بر صلی کشم  
این نه میراث جهان خانی

چون ز لب جهان کمانی گران  
من چه دریایم زلفت آن جوان  
من قیاسی کیرم از تو نیم خود  
او بگوید شریک یا ماش با  
چونکه او آمد شود کدورت نکو  
پیش آن رنجور شدن یک  
کر قیاسی کرد و آن کر آمد  
کو می آید بجایه پیش تو  
شکر کن کردم مراحت اینان  
تا که بنامش گذازم سطر  
تا بیای در جزائیرین سخن  
کمان زمان شیر خمیرم خفته بود  
تا بکیر خاطر رفتش قرار  
بس کبر کار از تو پندار می  
حق محاسبه بجای آورد هم  
انکم فی المعصیه از دقتم  
آمد از سر نمازی اهدنا  
صحبت ده سالمه باطن شد چن  
دانه کوش غیب کیر کو گشت  
پیش انوار خدا ابلیس بود  
او ز غفلت باز نور روشنم  
که با نسابی بیانی جانی

<p>             بود آن نوح بنی از کرم بان              یا بسبب رقبه را گرد دست جبر              از قیاس الله اعلم بالصواب              در خیال محض را ذاتی کنی              صد قیاس صد معنی و صد ختی              برده طنی کو بود همه بار مرغ              و در حقیقت از مقامات سما              بر منی و خوشی بینی که تنید              بی ایمان تو امانی خود کیست              تا که تخم خویش بینی که گشت              بر زین تیم و شاد و زان غم              تا نیم اندر زمین امن و امان              راست ناید فرق در دگرین              تسخر و بار بخت اطفال شد              بی خبر از مستی و ذوق عیش              گوید کیت و راست فریاد              که می رسد از اینجا ای فتنی              جمله بی معنی و بی مغر و مهران              کین براق ماست با دل ان              است آن بگذرند از طبع              کوشه و امن گرفته است              لا تأخر فی النفس فی تو ضعیفا           </p>	<p>             پوران بوجبل شد تو میان              این قیاسات تخری روزگار              کعبه نادیده کن روز و شب              و انکهی از خود قیاساتی کنی              منطق الطیر بی بصیرت آموختی              کاتب آن و حی زان آور مرغ              عین عکس یا بطنی هم شما              بر رویای زبان رحمت کنید              مرد و گفته ای خدا فرغان              خار خار و و فرشته هم نهشت              ما برین کردون متحمای نیم              تا شویم عجوبه و دور زمان  <b>در بیان آنکه حال خود و مستی خود و نهان باید دانست از جهل</b>              سر سم آنجا نه که با ده خود              در کل ذوق خند و شمر اهل              نیست بالغ جز سیدان و مو              بی زکات و روح کی باشی زکی              با جماع رستی با غارتی              جبهه در لا یفنی آنکشان              را کت تحمل رده بند کر              من غر و روح که نه از غلک              مرکب نیش بر فلک کی دوید           </p>	<p>             بلکه این پرنده ای اندیست              زاده حاکمی منور شد چو ماه              یک با جوش و کعبه شرو              چون صغیری بشنوی مرغ حق              اصطلاحات حرام ال              همچو آن بر خور و لهذا از خوش              مرغ پر ی زور و را که کرد              که چو بار و تند و مار و فزونی              سین نهاد و غیرت آید از کین              این همه گفته و دلش نمی پذیرد              پس می گفتند که ای کار نیان              عدل تو زیم و عبادت تو زیم              آن قیاس حال کردون              بشو الفاظ حکیم پرده              می خند و می لبو بر سر می              خلق اطفالند جز نیست خدا              از لعب بیرون نر می گوید              آن جماع طفل چه بود ماری              جمله با شمشیر خویش جنگشان              حاملند و خود ز جمل افراشته              نوح الروح الیه و الملک              از حق ان الطل لا یغنی سید           </p>
---	--	---



<p> علمهای ایل مل خا نشان  گفت ایزد بچل اسفاره  لیک چون بن بارانیکو کشی  ناکه بر روار علم آجی سوا  از صنعت وز نام چنان خیزد  چون نامی بر حقیقت دید  کو ز نام و حرف خواصی مگذری  خوش را صافی کن از او بخش  گفت بیغایر که مست از آسم  بی صحیحین و احادیث و  و رمثالی خوانی از علم نعل  چینیان گفتند ما ناقص شد  ایل جین و روم چون حاضر شد  بودد و خانه مقابل در بدر  مرصبا جی از خزینه رنگها  در فرد بست و صیقل می زدند  مر چاند بر رویه و تاب  نه در آمد و بدینجا نقشها  عکس آن تصویر آن کردار  رومان آن صوفیا نندازی  آن صفای آینه و صفت و </p>	<p> مرکی سازیده است از پانچیش  علمهای ایل مل خا نشان  بار باشد علم کان بنود و سوا  بار بر گیرند و بخشند خوشی  حداران افقه ترا از دوش  و ان خیالش مست لالصال  باز کاف و لام کل جدید  پاک کن خود را از خود و پاک کن  تا بسین است پاک صاف خود  کو بود هم کو هر و هم معتقم  بلکه اندر مشرب آب حیات </p>	<p> و سهم و فکر و حس و ادراک  علم چون بر دل نندازی  علم کان بنود و سوا  بسین بکش هر سوا آن با علم  از سوا پاکی رهی بی جام سوا  دیده دلال بی مدلول پیچ  اسم خواندی و در سوا بچو  همچو اسن ز آسمنی بی رنج نش  یعنی اندر ول علوم انبیا  هر مردان نمیکند جان شان  سر آسینا لکرو تا بدان </p>	<p> همچو بی دان مرکب که و کلا  علم چون بر دل نندازی  آن پاید پیچ و نکاشته  تا بسین و در و ر و انبار علم  ای ز صوفایع شد با نام سوا  تا باشد جاده بنود و سوا  هر بیلا و ان نه اندر آب جو  در ریاضت آینه بی رنگ شو  بی کتابی بی معید و وسپا  که من ایضا را می بینم از ان  را از اصحنه غریبا بچوان  فقه کوار و رمثالی چندان  که نشاند و دیکت و در عوی  خاص بسا بر و یک آن شما  شده خزینه باز کرد و اندر سپند  در خور آید کار را جز در رنگ  رنگ چون برست بی رنگی  از بی شادی و دلها بی فردت  پرده را بال کشید از میان  دیده را از دیده خانه بی  پاک از آرد و در حوض کینها  آینه دل تافت بر رویه </p>
<p> <b>قصه مری گردن رومیان و چینیان در علم طاقی صورتی</b> </p>			
<p> رومان گفتند ما را کرد و فتر  رومان در علم واقعه بدید  زان یکی چینی سده روی کر  چینیا را را تبه بود از غطا  همچو کرد و ن ساد و صافی  آن را خیزد و ان و آه و قناب  می ر بود آن عقل را و فهم  نزد برین صافی شده دیوار  بی نکراد و کتابی بی هنر  صورت بی هنرها را قابل </p>	<p> چینیان گفتند بیک خانه بجا  چینیان صد رنگ از شمع و سوا  رومیان گفتند لکون و تبه  از دو صد رنگی بی یکی نیست  چینیان چون از غل باز آمدند  بعد از آمد بسوی رومیان  مرچه ایجاد بر اینجا نمود  لیک صیقل کرد و اندک سینه  صورت بی صورت عجب </p>	<p> گفت سلطان امتحان خواهم  چینیان گفتند بیک خانه بجا  چینیان صد رنگ از شمع و سوا  رومیان گفتند لکون و تبه  از دو صد رنگی بی یکی نیست  چینیان چون از غل باز آمدند  بعد از آمد بسوی رومیان  مرچه ایجاد بر اینجا نمود  لیک صیقل کرد و اندک سینه  صورت بی صورت عجب </p>	<p> کمر چنان </p>

کوه چنان صورت نیکو در فلک عقل انجا ساکت شد بایض تا به نقش نوکاید درو نقش و قشر علم را بکشد هر کس جمله از دور حشمت که چه بخود و فخر را بکشد برترند از عرش کبری و خلا گفت پیغام صبا می زید گفت عید آموختن باز اویش تا زوز و شب کند کرد جان مست از یاد ابد اتحاد گفت خلقان چون ببینند شما یک بیکه آتی شناسم خلق این زمان پدیده بر این کرد الشیقی من شقی فی بطنی الهم جمله جانهای گذشته منتظر چون زاید در جهان جان تا نژاد و مشکلات عالم اصل آب انقضای سپیدست و خوش این سخن پایان نذر دوزان در رحم پدیده اند و ترک سین بگویم یا غنیمت نفس	زاکمه خد و دست مومنان عکس نقشی تا بد تا ابد ایل صیقل رسته اند زانکه زفت فکر و روشنی یافتند کس نیاید بدول انسان ظفر تا نقوش شست جنت یافت پرسیدن پیغام علم السلام زید را و زوجه و چون بر خاستی و جواب گفتن او که اصحت مؤمنای رسول کوشان از باغ ایمان گرفت که زان سپهر کند و نوک انسان عقل را نیست نسود و آفتاب من صیغم عرش را با عرش همچو کند من زوجه و آسبا یوم تبیض و نسود و جوه من سحاح الجسم عرف عالم تا چه گونه آید آن جان بطور بس نامد اختلاف بعضی شود انکه باز آده شده است ایک عکس جان و روحی حویش تا غنیمت از قطار کاروان چونکه زاید بیندش ناز و ترک لب زیدش مصطفی یعنی کس	ایمنه دل را نباشد حد بدان خردی هم می عدد هم با عدد هر دمی بیند خودی بی درنگ خبر و بحر آشنایی یافتند بر صدف آید ضرر بی بر کر لوح دانش از پذیرا یافتند ساکنان منقده صدق خدا کیفا صمیمت ای رفیق صبا شب مخفتم ز عشق و شوق صد هزاران سال یک است در خور و فهم عقل را بیار مست پدید آید پیش سخن پیش من پدید آید و ماست در رحم بود و ز خلق غیب بود حرکت زانکه و زلزله رو میان کونین بس بیار روم را روی بر دهم زان کاگردن پوست و زار بود تا با سفلی می برد این غم را ترک دهند و شهره کردند فاش می بنیم عیان از خود در جهان پدید آیم هر ز نشر
--	---	--

کوه چنان صورت نیکو در فلک  
عقل انجا ساکت شد بایض  
تا به نقش نوکاید درو  
نقش و قشر علم را بکشد  
هر کس جمله از دور حشمت  
که چه بخود و فخر را بکشد  
برترند از عرش کبری و خلا  
گفت پیغام صبا می زید  
گفت عید آموختن باز اویش  
تا زوز و شب کند کرد جان  
مست از یاد ابد اتحاد  
گفت خلقان چون ببینند شما  
یک بیکه آتی شناسم خلق  
این زمان پدیده بر این کرد  
الشیقی من شقی فی بطنی الهم  
جمله جانهای گذشته منتظر  
چون زاید در جهان جان  
تا نژاد و مشکلات عالم  
اصل آب انقضای سپیدست و خوش  
این سخن پایان نذر دوزان  
در رحم پدیده اند و ترک  
سین بگویم یا غنیمت نفس





<p>دل چه می گوید بدیشان ای          پنج حسی از برون میسوز          چون سلیمان دلا و مری          بعد از آن عالم بگیرد اسم تو          بعد از آن یا حرا نماند یا عین          بود اتمان پیش خواجه خورشید          می فرستاد و علما را مایه اباع          بود اتمان در علما چون طفیل          خواجه را گفته اتمان خود          گفت اتمان سید آیش خدا          بعد از آن مایه ابی کلان          گشت ساقی خواجه از احیم          می در افتاد و ندیشان از عفا          حکمت اتمان چون اندین غوغا          چون سقوا مایه حیما طوط          آن دل چون سنگ در دهان          الجیشات الجیشین حکمت          نور خوانی سقوتور شو          این سخن پایان ندارد و خیرند</p>	<p>طریقه وصلت طرفه نهانی          پنج حسی از برون مایه اب          بر پی و دیوزن انگشتی          دو جهان محکوم تو چون جسم          بر شما محکوم تا یو لیم  <b>منهم کردن علما مان و خواجه تا نشان در لغت</b>  <b>که آن میوهای طر و نه که می آوریم او خود است</b></p>	<p>دل مکر مهر سلیمان فخت          ده حس است و صفت اندام          کمر درین ملک بری با شری          و ز دوست دیو فاخته را بر          مکر خود را کز نو کار آوری  <b>آن علما مان میوهای طر و نه که می آوریم او خود است</b></p>	<p>که هار پنج حس بر تافت          آنج اندر گفت ناید می شکر          فاخته از دست تو نماند          پادشاهی فوت شد بخت بزر          از تر آرد و آینه که جان بری          در میان بند کاش خواران          تا که میوه مد بش فراغ          خوش بخوردند از نه طبع را          در عتاب خواجه اش می کشاد          سیران در ده توار از احیم          صنعهای کاشف الاسرار          می دیدند آن نفر تحت          می در آمدند و روش آفاق          بانی مکر کائنات یشتی          که حجرانار باشد امتحان          هر خرد را سرزدن اسک          محو و هم شکل صفات او بشو          سرکش ادوت و اجداد          بر برق ناطقه بر بند قید          این دهلان را بران بر بند          زین عبادت می کند اندر و          بر بد و نیک را عوم مرجمه</p>
<p>نطقه چون فصح آمد عیب          تنگ مکر در کش عیان مستور          هم باو میدی مشرق می شود</p>	<p>بر حافی تیره صوت بملیل          خواجه بر لغات ترش          نبده عاین نباشد حرقنی          تو سواره با پیاده می دون          حرغلان را و خود ندان          آب می آورد زیشان میو          پس چه باشد حکمت الوجود          جمله الاستار کما افصح          نرم کفیم و غمی پذیرفت          زشت را سم زشت بخت          دو خواهی خویش بین دور  <b>بقیه قصه زید در جواب</b>          می در آمد پرهای غیب          سر کس از پیدا خود مسرور          چند روزی در کابش می</p>	<p>آن علما مان میوهای طر و نه که می آوریم او خود است          چون فخص کرد اتمان          امتحان کن جمله ما را ای کرم          اکلمان بکمر تو بگردار          بعد از آن می لاندن از شمتا          چون که اتمان را آمد می زشت          یوم تبی و السریر کلمات          نارا از آمد عذاب کافران          ریش بردار و روی بد یافت          پس تو مر جفتی که می خوانی          و در می خوانی از جی خرب  <b>ای رسول علیه السلام</b>          عین مطلوب حق آمد خد          حق می خواهد که نو میدان          خواهد آن رحمت بنا بد برهمه</p>	<p>می          بر برق ناطقه بر بند قید          این دهلان را بران بر بند          زین عبادت می کند اندر و          بر بد و نیک را عوم مرجمه</p>



در این کتاب که در این کتاب است  
در این کتاب که در این کتاب است  
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

حق می خواهم که هر میر و اسیر  
کردیست این از چو نرینست و  
دو رفت از ملک تخت و کمر  
آمدند از هر نظر از رجال  
و هم انکار مست کن پوشیده  
که کما یوری با دیده نیت  
چون کینه فاسد از دهن  
ماتی معکوس باشد کارها  
بندگی در غیب آید خوش کن  
فقداری که گشتار ملک  
غایب از شد در گشتار  
بس بغیبت نیم در غفلت  
چون که غیبت غایبی رو پوشش  
بس بود خورشید از روشن  
ریشه اند و الملک ایل العلوم  
را که شعشع و حضور آفتاب  
بس ملایک لچو مایه دان  
چون بر نو مایه روزه یک  
همچو پرای عقول انیان  
چشم اعشش چو که خورشید  
گفت بر بغیر که اصحاب و خرم  
کی ساره حاجتی ای ذلیل

بار جاد خوف با شسته و حیور  
و نه سهای سلیمان نیست  
تبع نخست خوف آن سلطان  
در میان آنکه بد صاحب  
این تحری از بی نایده  
هم زمین تار بی بالید  
چون که یونیم بی تره  
شخته را در و آورده  
حفظ غیب آید در شهادت  
دور از سلطان سلاطین  
همچو حاضر او که دارد و  
به که اندر حاضر از آن ضد  
بسین با بر بند و لب فاموش  
ای می شوی اعظم السلاطین  
انه که آرسب الامن بدوم  
بر بنا بد چشم و دلها می  
جلوه که خورشید از برسان  
هر ملک از دکان نو قدر  
که بسی فرستشان از برسان  
افتن بر علی السلام در بر  
رو رو از اشع و سبط از  
که بری بر نو خورشید و لیل

این رجاء خوف از پرده بود  
اندرین اندیشه می بود و  
کرد در انکشت خود انکشتی  
چون در انکشتش بر بد کنش  
شد خیال غایب اندر سینه  
یونیمون بالغیب می  
تا درین غفلت تحری کستر  
تا که بس سلطان و عالی  
کوک که طرح شاه کوید  
پاس در د قلعه را از دین  
پیش شده او به بود از دیگر  
طاعت و ایمان کون خود  
ای بر دست آرد از سخن  
نی یونیم چون قرین شد  
چون کو اسی دا حق که بود  
چون خورشید و تف خورشید  
کین ضیا از آفتابی باضم  
زاجه نور ملک از دین  
بس قرین مرشد در نیک  
افتن بر علی السلام در بر  
رو رو از اشع و سبط از  
که بری بر نو خورشید و لیل

تا پس این پرده پروردگار  
تا سلیمان گشت شاه مستقل  
جمع آمد که یونیم بری  
رفت اندیشه و گشتان کسیر  
چون که حاضر غفلت و رفت  
زان بیستم و زن فانی  
هر کسی در و جانی آورند  
بنده بنده خود آید مدتی  
تا در غیبت بود او شرم  
قلعه نغز شد حال بی کران  
که کجاست حاضر و جان  
بعد مرگ آرد عیان مرد و  
خود پیدا آید که علم لدن  
هم خدا و هم ملک هم عالمان  
تا شود اندک لای مشتری  
بر بنا به سلطه او  
چون خورشید بر ضعیف  
پور است بر ملک از شعاع  
آن ملک اندک که ماندش بود  
ختر او را شمع شد تا پادشاه  
کو که رفتی از آفتاب چرخ نور  
من بر نو بودم ولی یونیم

چون شد

چون شمع تاریک بود و شمع نادر زان ضعیف تا توانی آوری چون ز غفلت و ارمیدگی حکیم بدل بعد ازین بی بسطه زید را که آن نیایی که گویند نو که باشی زید هم خود را نیاید شد محسوس ناطقه زبان ما چون بیاید هیچ وقت نماند با کی کو بان دست افشان رخسار حمد آرد از خدایم سو می جوید در عدم مغموم نه بودی خوش تا کشیدت اندرین انوار حال دیو می سازد و جان کالو آس در تو دست اندر نهافتی چیت جان کنان سوگند چند کن تا همدیگر نکرده بود در شب بدرنگ بس می بود خواب هر دو دهم مرده باشد فارغ هم آید فرزندان او بعد از آن این ناز را بشو نار شوت می نازد با آب چکه کشد این ناز را نور خدا	و می خورشیدم چنین نور باری که نذر و آفتاب انوری سر که را بگذارد می خورشیدم حق کند چون یافت لایق طلعتی دارم ز بخت با شمس پیش پشته و سر که در ستم با شمس نخست دل معشوقه با کمال این سخن باین ناز و ناله گوید رجوع بحکایت رید	نار از تو شمس بیانی نشان حسما و عقلمان در و ن بیش از آوازه حق بوشما آن جلو و در آن عظام کینه سر چه بی پوی کنی نایده می تویی صنع را باینست آن عدم را ما به بنده خونش را این چون می نریزی هر چه جو عشق خدا می آید خلق را و دود و در خاکست در شب تاریک بود آن وزر سر ز خفتن کی توان برداشتن نوعی و آنی که خصماست کینه آب آتش را کشد زیر که او نار بیرونی بآبی نفیسه نار شوت را چه چاره نوزی نار نازش چون نمرود تو	نور دارم هر غفلت لغت نور ناسوی رخ جگر دیانت نور حق علی کونین تا و هم بندش که سوا می جو جست از حق تعالی غفلت کمی که بی برادر که کشان موج در موج دنیا محسوس ملقه خاتمه حاتم و کوشا فارسان کشته غبار کینه در عدم ز اقل نه سر عید که کشید و موی پیشانیست کار کن دیو آسپهان ننده هر عدم را نزل از آن نغم کر که نخواست آن جان کند صد کمان و نذر آبی است چش کمان عقل غفلت نوز با چنین صد غم غفلت کشتن نار یان خصم خود خاک کینه خصم فرزندان آبست و نار شوت تا به وزج می بڑ نور کم اطفای ناراکا نوز و آه بر این جسم میجو عود تو
---	--	--	---



شهرت ناری برآیند کم نشد	و بماند کم شود بی هیچ بزم	تا که میز هم می نمی بر آشتی	کی میز هم می نمی بر آشتی
چونکه میز هم باز می نارد	ز آنکه تقوی آب سوی نارد بر د	کی سید کرد دندانش رخسار	کی سید کرد دندانش رخسار
آشتی افتاد و در عهده عمر	آشتی افتاد و در شهر با نام	امیر المومنین عمر رضی الله عنه	امیر المومنین عمر رضی الله عنه
در قفا و اندر بنا و خاکها	تا زنده اند بر مرغ و لاله	نیم نهار ز شعلها آتش گرفت	نیم نهار ز شعلها آتش گرفت
مشکها با آب سر که می زدند	بر آتش کسان سوختند	آتش از آستین فافروختند	آتش از آستین فافروختند
خلق آمد جانب عمر ست	کاش ما می نمید و هیچ از آ	کشت آن آتش زایات خود	کشت آن آتش زایات خود
آب سر که چیت مان فمکش	بخشید که او به اگر آل منید	خلق گفتندش که در کشتن	خلق گفتندش که در کشتن
گفت آن در رسم عادت بود	دست از بهر خنده نکشادیم	بهر خنده بهر پوش و بر ناز	بهر خنده بهر پوش و بر ناز
مال نغم است بهر شور و منه	بتغ را در دست سر زد	ایل دین را با زوان ایلین	ایل دین را با زوان ایلین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	خداوند اخق ختم در روی	امیر المومنین علی کریم الله	امیر المومنین علی کریم الله
از علمی آموز اخلاص عمل	و جسمه و اند اخق علی شمشیر	را از دست	را از دست
در غر بر پهلوانی دست یافت	ز دوشم شیر می بر آورد و دشت	او خداوند اخق بر روی	او خداوند اخق بر روی
آن خداوند بر روی که دوش	سجد آرد و پیش او در سجده	در زمان اخق شمشیر	در زمان اخق شمشیر
گشت جبران آن مبارز زین	و ز نمودن عفو و حجت بی	گفت برین تیغ نیز افروختی	گفت برین تیغ نیز افروختی
آنچه دیدی بهتر از نگار من	مانندی تو سست در انگار	آن چه دیدی که چنین خست	آن چه دیدی که چنین خست
آن چه دیدی که مران نکشید	در دل جان شعله آید	ان چه دیدی بر تر از کون و	ان چه دیدی بر تر از کون و
در شجاعت شیرد با شستی	در عروت خود که دانه سستی	در عروت ابر موسی بیه	در عروت ابر موسی بیه
ابر ما کندم دید که از اجد	بخند و شیرین کند و چونند	ابروسی بر رحمت بر کشد	ابروسی بر رحمت بر کشد
از برای بخت خواران کرم	رجعتش از اخق در عالم علم	تا چهل سال آن وظیفه	تا چهل سال آن وظیفه
نامم ایسان از حبیبی ستند	کند ناو تر و خوش نواستند	امت احمد که مستید از کرم	امت احمد که مستید از کرم
چون آیت عند رقی فاش	بطعم و لیسگی کنایت ز اش	پیچ بی تا و ایل این در دیر	پیچ بی تا و ایل این در دیر
ز آنکه تا و بلبست و آد و عطا	چونکه بنیان حقیقت را خطا	آن خطا دیدن بضعف	آن خطا دیدن بضعف

خویش را تا و ایل

خوش را تاویل کن انجاء را  
 تیغ حلیت جان باطل کرد  
 صانع بی استی باری جاده  
 بازگویی باز عرش خوش شکوه  
 آن یکی ماسی مسمی بنی عیان  
 چشم سرمه بازگوش سرمه  
 عالم از محله متر است قوت  
 یا تو و گوانج عقالت یا  
 لیک اگر گرفت آید قوس ماه  
 ماهی گفن چو باشد رسوخا  
 باز باشی باب بر جویانی  
 هر مولود زده خود منظر است  
 چون گشاده شدی جز آن  
 تا ز درویشی نیایی تو کمر  
 تا به بینی ناید تا غیب بود  
 پس بخت کن نو مسلمانی

موزد بگوئی نه کلاه آرا  
 آب علت خاک را پاک کرد  
 و آتیب این پیر بهار اجبه  
 تاجه و دیه این زمان اگر کرد  
 و آن یکی تاریک می بیند جهان  
 در تو آویزان و ازین ذکر میر  
 نیست این مجده بهر خنجی زبون  
 یا بگویم آنچه بر من تافت  
 شب و آرزو و تر آرد بران  
 چون بگوید شد ضیا اندر  
 نازد ز تو قشور اندر لبها  
 ناگشاده کی که دو کافرا دست  
 مرغ و دامید و طبع بر آن  
 کی که جوی ز درویش دیگر  
 سوال کردن آن کافران علی کرم و همه که بر چون می  
 مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

ای علی که حله عقل دیدی  
 باز گوید نام که این سر است  
 صد هزاران می چنانده مشوا  
 چشم تو در آنک غیب آموخته  
 و آن یکی سه ماه می بدیدیم  
 سحر عینت این عین لطیف  
 راز بکش ای علی مرقعی  
 از تو برین تافت کی در پی  
 از غلط ایمن نشوند و از حق  
 چون تو باین مدینه علم  
 باز باشی باب حمت ابد  
 تا بکشاید دوری را بدیدن  
 غافل نا که بویران کج پا  
 سالها کزین دو دوا بای چو

شمره و گوی از انج دیدی  
 زانکه بی شکر شستن کار است  
 که خبر نبود و چشم و گوش را  
 چشمهای حاضران برد و خسته  
 این سحر کس منبسته و موضع  
 بر تو نفس کران برین یوسف  
 ای بس سو القضا حسن القضا  
 می فشان نور چون بدی باین  
 با یکم غالب شود بر با یکم  
 چون شغای آفتاب علم را  
 بارگاه ماله کفوا احد  
 در درون مرکز خندین مکان  
 سوی مرد و یوان از ان پس  
 کند در انکشاف نینهای چو  
 غیر بینی هیچ می بینی بو  
 از سرمستی و لذت با علی  
 می کنند ای جان بنو جرمی  
 کا فتابش جان می بخشد شسته  
 در رحم با افتاب خج و  
 و آن رمی که شکست با قوت  
 و آن رمی که بخت ساز بود  
 باز گویان بنده باز شکار

و مول

کی شاف



در محل قرار این محنت زبانت  
گفت من تیغ از پستی فریغم  
شیر حقم نیستم شیر میوه  
رخت خود را من زده برداشتم  
من چو تنم بر کمر بای وصال  
که نیم کرم هم در علم بر دوا  
با دشمن و باد شتوت یا آزار  
خزیا و او بجنب میل من  
تیغ حکیم کردن خشمم زود  
خود را نه علی اندر غرأ  
تا که اعلی بدهاید جود من  
و آنچه بدهی کنم نفی بدست  
کرمی بزم می بینم مهار  
دیش ازین باطنی کشن بخت  
از غرض حرم کویا حرمش  
گر هزاران بنده باشند کوه  
کین یک لعلی شود از خواب خور  
در چمنی خاکی را ز غور نیست  
بس کرم کرای منی افزون  
خون شود زهری که خوش نیست  
گشت اسنانک شاه در نذر  
اندر آنگاه زاد کردت فضل

**جواب گفتن امیرالمومنین که سب افکندن**  
**شیر از چپه بوده است در آن حالت**  
فعل من برین نباشد کوا  
غیر حقم را من عدم انکارم  
زنده گردانم نه کشته در قتل  
کود را کی در بایه نداده  
رو داور که نبود اهل غار  
میت جز عشق اده سرخیل من  
خشم من برین نمده محنت شد  
تیغ را دیدم نهان کردن  
تا که اسک بدهاید بود من  
نیست تخیل و گمان جز بدست  
در رمی کردم می بینم مدار  
بحر انجای اندر جوی نیست  
که کوه امی بدکان نزار زود  
بر بنجد شرع ایشان از آگاه  
و ان زید شیرین بود و خوش  
و ان گناه دست جبر و جور  
خود بگر جیوه که خاکی خون  
خون شوان دمی که خون برود  
ز آنکه بود از کون او حرا ج  
ز آنکه رحمت داشت بر خشمش

از و یار است و او را گشت  
بنده حقم نه نامور بقیتم  
من چو خشم و ان زنده  
حاجم من نیستم او را حجاب  
باد از جاکمی بر دماغ مرا  
ز آنکه با و ناموفق بود است  
در شوم چون کاه بیاورد  
خشم را من بسته ام در الحام  
روخته شستم که چه ستم بود ترا  
تا که انجمن بدهاید کام من  
جل بدهیدم من آن کس  
آستین برداشتم حق بسته ام  
بسم و خورشید بستم پیشوا  
عیب نبودن بود کام بول  
نیست قدری و قوت بوعوی و قضا  
از غلام و ندکان سترق  
جز فضل نازد و انعام خاص  
در خوش قعرش می یابم پس  
غفلت مشغولی و بدبختی است  
عدل و باشد که بنده غفلت  
نیست اینجا حرف صفات حق  
سک بودی کیمیا کردت که

بادم



<p>تو علی بودی علی چون کشم          تو منی و من تو ام می کشم          بس خسته معصیت کان بود          تو زخاری برده و را می بود          می کشید و کش و دو انگشت          تو معصیت طاعت ندای          طاعتی اثر می کند زخم و          زان کینه ماری می آورد          تو زدی و تو زخمی زان          کنجا و ملکهای جاودا</p>	<p>چون کلی بشکفت برستان او          آسمان بپیچد در ساعتی          می کشدش تا بدر کاد قبول          می کشیدش تا بفرعون          چون که طاعت می کشد          و زخم او بطرفه کرد و دهم          کرد و او را مبارک ساعتی          پیش پای چپ چپ سان می کشم</p>	<p>استه از کفر و غارتان او          معصیت کردی باز طاعتی          فی کانه عسره قصد قبول          کرد بودی سحر شان آن جود          نامیدی را خدا کردن زد          زین شود و حرم سلطان جیم          چون ببیند کان کشه طاعتی          من جفا کرد اجنبیها می کشم</p>
<p><b>کشف بجا میر علیه السلام</b> کوشی رکابدار امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که کشید غایت برت تو خواهد بود و خبرت کردم</p>		
<p>من چنان مردم بر تو می کشم          او نمی گوید کش پیش من          او می افتد پیش من کای کشم          من نمی گویم برو خفا علم          آلت حق تو فاعل هست          که کند بفعل خود او اعتراض          اندرین شهر خودت میرا          رفته آیه او شنیده          شب کند منو خ شغل روز          که در ظلمت آمدن تو ماست          که زنده باشد تا آید بدید          صد هزاران سرب بدین          می کشد از باغ و دانا پیش</p>	<p>که بر روی زردی امیر          که با هم حاقبت بر دست          با قصاص من چون تو می کشد          تا سوز و جان من بران          زانکه این آتش منی دانم          گفت هم از حق تو آن خست          زانکه در قهرت و لطف          آن شکست کشته را نیکو کند          او کیا برود و عیوض          تا جامی سوختن آتش          کشته سرمایه آوازده شد          صلح این آفرینان جنگ          تا بساید نخل قانها و بر</p>	<p>گفت بجا میر کوشی رکابدار          کرد که آن رسول از پیش          من نمی گویم چه مرگ من          تا ناید بر من این انجام بد          هیچ بغضی نیست در جانم          گفت او پس آن تصاف از بهر          اعتراض او را رسد بفعل خود          آلت خود را اگر او بشکند          سر نهایت که حق منو خ          باز شب منو خ شد از نور          فی دکان ظلمت خود تا تازه شد          جنگ بجا میر در صلح شد          باغبان زان می بر شد</p>



می کند ندان بد آن مطلب  
چون بریده گشت خلق زرقا  
خلق انسان چون تیر زمین  
خلق بریده خود در شربت ملی  
زان نداری نبوده بابتد بید  
جامه شویی کرد و خنوا می ای  
چون گشته بند آمد دست  
پس گشتن حق او باشد که او  
خانه را ویران کند زیر و زبر  
کردن نمودی مصاصی و رخصا  
زانکه داند که چه پیش از گشت  
رو ترس طعنه که زن بر  
روزی آدم بر لبی گوشت  
بانک برزد و عیت حق کا صغی  
پرد و صد آدم آن درود  
یا غیاث المستعین  
بگذران ارجان ماسو القضا  
رفت مایه خفت مار را به  
ور بر دجان زین خط مایه  
چون تو ندی راجان خود  
و رتو ماه و مهر گوئی  
ان بنبط لکال نور ست

تا رید از در و بهاری  
یر زتون فرجه شد کوار  
تا چه زاید کن قیاس آن  
خلق از لارسته مرده ملی  
کاب رو بر دی بی نان سپید  
رو مگردان از حمله کار  
پس غو باشد یقین انگشت  
مرگ گشته کشته را داند رغو  
پس بیک ساعت کند عمو  
یا لقصی فی القصاص  
کان کشته سحره القدر  
**تجب کردن آدم علیه السلام فصلات بلبیس لعن علی**  
از خفارت و زنیاق بکرت  
تو نمی دانی زاسرار خفی  
صد بلبیس لعن سلمان کرد  
لا اقبی بالعلوم الغنی  
و ابره مار از اخوان الصفا  
جسم مار جان مار را جا کند  
برده باشد مایه او بهر بر  
جانکه بی تو زنده باشد ز کیم  
و رتو قدس و رگوئی  
ملک احوال فنا ماحر ترا

بش یاده و درون اقصیا  
خلق حیوان چون بریده  
خلق ثالث زاید و تیار  
بس کن ای من محبت کوته  
کرند از صبر نین مان جان  
کرچان شکست مرده تر  
کر تو از آب گشتی کوید با  
انکه اند و خست او داند  
کر یکی ترا برده از بدن  
خود گردانم بدی تا خود  
سر آن حکم بر سپردی  
خویش بینی کرده آمد خود  
پوستین را باز کند بر کند  
گفت آدم تو به کردم من  
لا ترغ قلبا بهیت بالکرم  
تلخ تر از زرقا تو بیج  
دست ما چون پای ای خود  
زانکه جان چون اصل جان  
کر تو طعنه می زنی بر ندان  
و تو چرخ و عرش را توئی  
که تو پاکی از خطا و زشتی

سر هید از خجالت اندر رفت  
حق انسان رشت فرو نید  
شربت حق باشد و انوار او  
ناگشت باشد جات جان  
کیا را کبر و ز گردان تو  
در شکست نه بدج و بر ترا  
تو در ستن کن نداری دست  
هر چه از بفرخت نیکو تر خرد  
صد هزاران سر بر آرد بدن  
بر اسیر حکم حق تیغ زند  
بر سر فروزم تیغ زدی  
بش دوم حکم عجز خود بدان  
خنده زد بر کار بلبیس لعن  
کوه را از پنج واژین بر کند  
ای چنین کستان ندیشم کرد  
واصف السوء الذی خطا اعظم  
بی پناست غیر بیجا نیست  
بی مان تو کجایان چون بر  
تا بد با خویش کورت و لبو  
مر ترا می رسد ای کاهرا  
و رتو کان و بحر را گوئی  
بنت ترا موجد و بیستی

انکه رویانید و اندوختن کای بسوزید و برین آلوده ماچو منصوم و صانع زان ز آرم بر کسیستم غیر تو هر چه خوشی است و ناخوشی کل شیء مافلا الله باطل	زانکه چون بدرید ز اندوختن بار دیگر خوب آلوده شد خزنبون و حرم که قانع نیستیم که خریدی جان ما را از عجب اوی سورت عین است	زانکه چون بدرید ز اندوختن بار دیگر خوب آلوده شد خزنبون و حرم که قانع نیستیم که خریدی جان ما را از عجب اوی سورت عین است	زانکه چون بدرید ز اندوختن بار دیگر خوب آلوده شد خزنبون و حرم که قانع نیستیم که خریدی جان ما را از عجب اوی سورت عین است
باز و سوی علی و غوغیش زانکه هر کم بچون خوش آمد خامش مرگ باطل زندگی چون مرادی اجل عشق است دانه کش تلخ باشد مغرور بود اقبلونی یا ثقیانی لایما فرقتی که لم یکن فی فی السکون باز آمد کای علی روز مکنش کفتم از هر فرقه خوانی شود لیک فی غم شو شمع تو ستم خنده و غم شد ریجان من زان بظلم که شد از جادو حکم جهد پغایر بفتح مکه ستم انکه از مخزن مفت است از بی نظاره او جور جان انچنان پر کشه از اجلال	ون کرم باخونی و فرغش حرکتی در جنت چنانکه زد خامش تر زمان با بندگی نهی لاله با یکم مرآت تلخی و کرم و شیر خوشی است ان فی قلی حیاتی دایما لم یقل اتا الیه راجعون تا بنیم آن دم وقت ترش خنده از کرم بقصد تور و خواجر و رحم نه ملک کتم مرک من شد زرم ترکستان تا میر از نایا در راه و حکم لبان که فتح طلبیدن پغایر علی سلم مکه را و غیره که راجعون ملک دنیا بنود چون فرموده الله یا حقیقه بلکه با هر بود پرسده فاق مرقت است که در و ممره نیابد آل حق	ون کرم باخونی و فرغش حرکتی در جنت چنانکه زد خامش تر زمان با بندگی نهی لاله با یکم مرآت تلخی و کرم و شیر خوشی است ان فی قلی حیاتی دایما لم یقل اتا الیه راجعون تا بنیم آن دم وقت ترش خنده از کرم بقصد تور و خواجر و رحم نه ملک کتم مرک من شد زرم ترکستان تا میر از نایا در راه و حکم لبان که فتح طلبیدن پغایر علی سلم مکه را و غیره که راجعون ملک دنیا بنود چون فرموده الله یا حقیقه بلکه با هر بود پرسده فاق مرقت است که در و ممره نیابد آل حق	ون کرم باخونی و فرغش حرکتی در جنت چنانکه زد خامش تر زمان با بندگی نهی لاله با یکم مرآت تلخی و کرم و شیر خوشی است ان فی قلی حیاتی دایما لم یقل اتا الیه راجعون تا بنیم آن دم وقت ترش خنده از کرم بقصد تور و خواجر و رحم نه ملک کتم مرک من شد زرم ترکستان تا میر از نایا در راه و حکم لبان که فتح طلبیدن پغایر علی سلم مکه را و غیره که راجعون ملک دنیا بنود چون فرموده الله یا حقیقه بلکه با هر بود پرسده فاق مرقت است که در و ممره نیابد آل حق
باز و بیاند کل صانع را خلق بی برید و بازش خوشت کرنجانی مایه آمر منیم بی عصا و بی عصا کشی شد همه عجیبی کشی و هم زشت آن فصل آمد غم حلال روز و شبی که بد رم سپیم برک بی برکی بود ما را نوال در جهان و از نو بنگشت تلخ را خود نمی حاجت کشی شود هم بی حیاء بی من است کم افارق موطنی حتی متی سوی وحدت یاد توفیق تا بنیدم من آن بر خیز چون قلم بر تو چنان خط کشید بی من خویشتم قتی این العنی حرص میری و خلافت کشید تا بدخل خلافت را غم کی بود در جت دنیا منتهم چشم و دل بر لب و دهن خود و را پروای غیر دوست و ملک و الروح ایضا فاعقلوا	باز و بیاند کل صانع را خلق بی برید و بازش خوشت کرنجانی مایه آمر منیم بی عصا و بی عصا کشی شد همه عجیبی کشی و هم زشت آن فصل آمد غم حلال روز و شبی که بد رم سپیم برک بی برکی بود ما را نوال در جهان و از نو بنگشت تلخ را خود نمی حاجت کشی شود هم بی حیاء بی من است کم افارق موطنی حتی متی سوی وحدت یاد توفیق تا بنیدم من آن بر خیز چون قلم بر تو چنان خط کشید بی من خویشتم قتی این العنی حرص میری و خلافت کشید تا بدخل خلافت را غم کی بود در جت دنیا منتهم چشم و دل بر لب و دهن خود و را پروای غیر دوست و ملک و الروح ایضا فاعقلوا	باز و بیاند کل صانع را خلق بی برید و بازش خوشت کرنجانی مایه آمر منیم بی عصا و بی عصا کشی شد همه عجیبی کشی و هم زشت آن فصل آمد غم حلال روز و شبی که بد رم سپیم برک بی برکی بود ما را نوال در جهان و از نو بنگشت تلخ را خود نمی حاجت کشی شود هم بی حیاء بی من است کم افارق موطنی حتی متی سوی وحدت یاد توفیق تا بنیدم من آن بر خیز چون قلم بر تو چنان خط کشید بی من خویشتم قتی این العنی حرص میری و خلافت کشید تا بدخل خلافت را غم کی بود در جت دنیا منتهم چشم و دل بر لب و دهن خود و را پروای غیر دوست و ملک و الروح ایضا فاعقلوا	باز و بیاند کل صانع را خلق بی برید و بازش خوشت کرنجانی مایه آمر منیم بی عصا و بی عصا کشی شد همه عجیبی کشی و هم زشت آن فصل آمد غم حلال روز و شبی که بد رم سپیم برک بی برکی بود ما را نوال در جهان و از نو بنگشت تلخ را خود نمی حاجت کشی شود هم بی حیاء بی من است کم افارق موطنی حتی متی سوی وحدت یاد توفیق تا بنیدم من آن بر خیز چون قلم بر تو چنان خط کشید بی من خویشتم قتی این العنی حرص میری و خلافت کشید تا بدخل خلافت را غم کی بود در جت دنیا منتهم چشم و دل بر لب و دهن خود و را پروای غیر دوست و ملک و الروح ایضا فاعقلوا



گفت ما ز غیم همچون مرغی  
پس چو باره مکد و شام و علق  
ایکینه زرد چون ساری افقا  
کرد فارس کرد و افراشته  
تا تو می بینی غیز از آبش  
من نیم سگ شیر خرم حق پرست  
چونکه اندر مرک بنده صد و جو  
در بی فروید که ای قوم بود  
ای خودان بهر ناموس کسان  
گفت اگر ناید این را بر زبان  
این سخن را نیست یا ناید  
گفت ایملوئینس با آن جوان  
چون خدو انداختی در روشنی  
تو بخارنده کیف میو نیستی  
کبر این بشند فوری شد بید  
تو تر از وی احد خوبه  
من غلام آن چراغ چشم جو  
عصه کن برین شمار که کن  
او بتیغ حلم چندین خلق را  
ای دیغا اقمه نو و خورده  
اینت لطف دل که نیک نیت  
میجو فارس بهر کاشتری خود

مست صبا غیم مست باغ فی  
کی نماید او بنزد و شتیاق  
زرد یعنی جمله نور آفتاب  
کرد و او هر حق پنداشته  
دالکه میرا لبس است انظر  
شیر حق است که صورت برت  
میجو پروانه بسوزاند وجود  
صادقانه را که بشد کنج شو  
بگذر اندین تمنا بر زبان  
یک پیودی خود کاخ جردان  
نقش ایملوئینس علی کرم الله وجهه باقرین خود که چون ناله  
در وی من ششم من جیبید اخلاص عمل ناله کاشق تو بود  
نفس خنید و تبه شد فوی من  
آن حق کرده من نیستی  
در دل و ناکه ز تباری بود  
بل زبانه تر از او بود  
که چراغت روشنی پذیرفت  
در زویدم سرافراز من  
واخرید از تیغ و چندین خلق  
جوشش فکرت از آن افروخته  
ما و او چون می شود در کس  
زان خورشید صدف و لعلت

چونکه خمر نهای افلاک و قصول  
آن همان بروی ضحیه بکشد  
بشکن آن شیشه که بنو زرد  
کرد و دید المیس گفت این فرغ  
کرد و فرزند ملیسی ای عیند  
شیر دنیا جوید لکهار و برک  
شد هوای مرک طوق صافا  
بچنانکه از وی پیوست  
یک جمودی این قدر زهره  
پس بیودان مان بر دند خج  
نقش حق باسم باهر چشمن  
گفت من تخم جفای کاشتم  
تو تبار و اصل خویش بود  
من غلام موج آن دریای بود  
قرب چخبکس ز خویش فوتم  
تیغ حلم از تیغ آسن تیز تر  
کد می خورشید آدم را کشید  
نان چو منی بود و نو فرزند بود  
چونکه آن بر نیش رفت و شکست

چون زخمی آمد بر چشم رسول  
کویا پس از جمل و حرص خود کند  
تا ناسی کرد و او مرد را  
چون فزاید برین آتش چنین  
پس بویبرش آن کج چون  
شیر مولی جوید از وی مرک  
که جمودی از او بد آنم امتحان  
از وی مرک بردن زبان  
چون محمد این علم را بر فراست  
که کمن رسوا تو را ای سر ج  
دست با من چه چو شست دست  
که به کلام نبرد ای پهلوان  
شرکت اندر کار حق پیو در  
بر زجابه دوست نکند دست  
من ترا نوع و کرمنداشتم  
تو فروغ شمع کسشم بوده  
که چنین جوهر بر آرد در ظهور  
عاشقانه نسوی زدن کردند  
بل ز صد لشکر فطرنده شش  
چون زب شناع بد بریرا  
چونکه صورت است ای که در مجو  
چون مازنی خود داشت بر

می در اندک کام خویش در پیغ  
 کان جهان و در درجی کشت  
 خورده بودی ای جویندین  
 زان کیا اکنون بزمی شتر  
 تا حد ایش باز صاف خویش کند  
 او که تیره کردم صافش کند  
 آید از آن کامیخت یعنی باو  
 آب تیره شد هر چه بنده کن

صبر آرد آرزو را نشت ب

صبر کن و الله اعلم بالصواب





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم  
که اگر از جمله حکمت الهی بنده را معلوم  
شود در فواید آن کار بنده از آن کار  
فروماند و حکمت بی پایان حق اوست  
او را ویران کند بدان کار نپردازد پس  
حق تعالی شمت از آن حکمت بی پایان  
بهار پستی او پس زد و او را بدان کار  
کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند  
هیچ نگیرد زیرا جنانند که زهرهای دنیا  
است که از بهر این مفصلت کنم و اگر  
حکمت آن بر وی فرویزد هم نتواند  
جنبیدن چنانکه اگر در پستی شتر مزار  
بنود نزد و اگر مزار سخت بزرگ  
بود هم فرو خست و آن من شیء الا عندنا  
خرید و ما نیر له الا بقدر معلوم خاک  
بی آب کلوخ نشود و چون آب  
بسیار بود هم  
کلوخ

نشو و. و السما و رفعها و وضع المیزان  
 بمیزان و دهد سر خیز را نه بی حساب و سپی  
 میزان آلاک پانی را که از عالم خلق بدل  
 شده اند و یزق من لیش و بغیر حساب  
 کشته اند و من لم یذق لم یدر شعر  
 پرسید یکی که عاشق حق چیست  
 گفتم که چون شوی بدست  
 عشق محبت بی حسابت جهت آن  
 گفته اند که صفت حق است بحقیقت  
 و نسبت او بنده مجازست یحببهم  
 تمامست یحبونه کد امست و الحمد  
 لله رب العالمین و صلی الله علی  
 نبی محمد و آله و عترته الطیبین  
 و الطاهرین اجمعین و حسبنا الله  
 و نعم الوکیل



بسم الله الرحمن الرحيم

خون نکرد و شیر شیرین خوش	نار آید بخت تو فرزندان	مملکتی بایت تا خون شیر شد	مقتی این مشنوی تا خیر شد
نی با بختیها ناکفت بود	چو بگویند حقایق رفته بود	با کرد ایند ز باغ آسمان	چون ضیاء الحق حسد الدین
با کشتن روز استغفار بود	مشنوی که صیقل ارواح بود	چک شو مشنوی با سارکشت	چون ز دریا سواصل بود
بهر صید این معانی بازشت	بلبل ز بجا رفت و بازشت	سال اندر شصده شصت بود	مطلع تاریخ این سواد بود
وزیر اینجاست تا نذر نشت	آفت این رموز و شبه بود	تا بعد بر خلق این مریز باد	ساعتی مکن این بار باد
وای جهان تو بر مثال برزخی	ای دیوان تو خود را به روز	چشم ندان جهان خلق و دان	این دیوان بر بند تا بنی عیان
شیر تو خون میشود از اختلاط	چون درو کاهی زنی گیتی	شیر صافی پهلوی جو با جی	نور باقی پهلوی دنیای چون
بهر این چناب چشم رنجست	بپنج دیوانوی و شسته کی گشت	شد فراق صدر جنت طوق	یک قدم زد آدم نذر دوق
موی در دید بود کوه عظیم	بود آدم دیده نور قدیم	لیک آن نمود دیده درسته	کرچک بود کنگه کجسته بود
مانع بد فعلی و بد گفت شد	زانکه عقلی چون عقلی جسته	در پیشانی تکلفی معذرت	کردن آدم بکردی مشورت
زیر غل یار خویشیدی شوی	کز تنهایی جو نو میدی شوی	عقل جزوی عاقل بی کار شد	نفس مانعش که چون یار شد
آخر از اسم زیار آموخت	انکه بر خلعت نظر برداشت	چون چنان کردی خدایار تو	و بوجو یار خدایی را تو زد
نور فزون گشت ره پند	عقل با عقل کرد و تا شود	پوستین بهزی آمدنی بها	خلوت از اعتبار باید نی ثرا
از خشن و حاشاک اور پاک دار	یار چشم تست ای مرد شکار	طلعت فزون گشت ده نهان	نفس مانعش که ز خندان شود
روی و را لودگی ایمن بود	چونکه مؤمن آینه مؤمن بود	چشم باز خشن به آوردی مکن	مین بجار و بن بان کردی مکن
دم فرو خوردن بسیار بود	تا بنوشد روی خود از دست	در رخ آینه ای جانم فزون	یار آینه است حجاز در خون
از سبوی خوش سر تا شکفت	آن درختی که شوی با یا جوبت	از بهاری صدمه زانو آید	کم ز خاکی چونکه خاکی یار نیست
چونکه آمد طریقه حقیقت	گفت باید بلا آشفقت	در کشیده روز و سر زرجاقت	در خزان چون دیدی فایض
خوابشان سر مایه ناموس	یارشان چون کار دیناوس	بر زد حیا نوس باشد خواب	بن چشم چشم از اصحاب





چشم چون بستی بر جان کز لکیت چشم را از نور روزن جبهت

چشم چون بستی بر جان کز لکیت چشم را از نور روزن جبهت	نور چشم از نور روزن کی شکست	تاسه تو جذب نور چشم بود	تا پیوندد بنور روزنود
چشم باز تاسه کیر و در ترا	دانه چشم دل بستی بر کش	آن تقاضای دو چشم دل کش	کو می جوید ضیائی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات	تاسه آوردت کشادی چشمها	بس فراق آن دو نور پایدار	تاسه می آورد از پاس داد
او چو می خواند مرغان بنگرم	لابق جذیم و یا بد پیکرم	کر لطیفی زشت دوری کند	تسخری باشد که او باوی کند
کی بینم روی خود را عجب	تا چه زخم محو روزم پایجو	نفس جان خویش می چشم سی	بیج می نموی نقشم از کسی
کفتم آخر بزمه از بهر حبت	تا بداند سر کسی کو حبت است	ایینه آمن برای پوشه	ایینه بیهی جان سنگی بها
آینه جان نیست لار و پی	رو کمان باری که باشد زان	کفتم ای لایینه کلای بچو	رو بدر یا کار بر ناید بچو
زین طلب بند بکوی تو سید	در درم را بجز نابین کشید	دید تو چون دلم را دید	شد دل نا دیده غرق دیده
آینه کلای ترا دیدم ابد	دیدم اندر چشم تو من افق	کفتم آخر خویش من یا فقم	در و چشمش راه روشن یافتم
گفت و مهمم کان خیال است	دانش خود را از خیال خود	تغش من از چشم تو آواز داد	که منم تو منم تو در اتحاد
کا بدین چشم منبری زول	از حقایق راه کی یا خیال	در و چشم غیر تو من تغش خود	که بستی آن خیالی دان و رد
را کند سه نیستی در می کشد	با دوازده قصه پر شیطان می	چشمشان خانه خیال است	نیستهار است بند لاجرم
چشم چون سرمه دید از دوز	خانه نیست فی خانه خیال	تا یکی می باشد ز تو پیش چشم	در خیالت کوه می باشد چشم
یشم را کند شناسی از کعبه	کز خیال خود کنی کجای عجب	یک حکایت بشوای که شناس	تا بدانی تو عیان از قیاس
ماه روز داشت در عهد عمر	<b>هلال بدشتون شخص خیال در عهد عمر رضی الله عنه</b>	چون عمر بر آسمان نه داندید	گفت کین نه از خیال تو رسید
تا هلال و رفه را کیند فعال	آن یکی گفت ای عمر اینک هلال	چون عمر بر آسمان نه داندید	گفت کین نه از خیال تو رسید
ورنه من بینا ترسم افلاک	چون نمی بینم هلال پاک	گفت ترکین دست بر سر و بال	انگهان تو بر بکر سوی هلال
چون که او کرد و بر و نه دید	گفت ای نیست نه شده نایدید	گفت آری موی بر و نه دید	سوی تو اندخت تیری از کمان
چون یکم می کشد او را که زو	تا بدو می لاف میداده زو	موی کز چون پرده کرد و زو	چون همه اجزات کشند چون بود
راست کن اجزات را از راست	سرکش ای راست روزان است	هم تراز و را تراز و راست	هم تراز و را تراز و راست
مر که بانرا تن هم سنگ شد	دگر افتاد و عقش دگر شد	رو آشد اعلی الکفابش	خاک بر دل را می اعتبار باش
بر سر غیا چون شمشیر باش	مین کن رو باه بازی بسز	تا ز غیبت از تو یاران بگنجد	زانکه آن خدان عدوی

آتش اندر

آتش اندر زن بکرگان چویند	زانکه آن کرکان عدوی بودند	جان با کوهیدت با لیس سین	تا بدم بفریدت دیو لعین
یا چنین تبلیس بابا بکود	آدمی را این سیرخ با کد	بر سر شطرنج جنتین	توبین بازی چشم نیم خواب
زانکه فرزین بند مادر بوی	که بگیرد در کلویت چون خسی	در کلو ماند خرس و سالیحا	چیت آن خرس هر جا و مالها
مال خرس باشد چو پست ای بی ثبات	در کلویت مانع آب حیات	کر بر دالت عدوی بر پختی	ره زنی را روده باشد زنی
دزد کی از مارگیری مار برد	<b>دزدیدن مار گیر مار ی را</b>	<b>از مار گیر مار گیر</b>	زا بلدی از اغیبت می شود
و ارسید آن مارگیر از زخم مار	مار کش آن دزد او را زار	مارگیری بدس تشاخش	گفت از جان مارین پردا
در دهامی خواستی جانم را زو	کش بیایم مارستانم ازو	شکر حق را کان دعامر دود	من زیان پنداشتم آن سود
بسخ عابکان زیان فیک	<b>انفاس کردن نهاده عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها عیسی</b>	<b>استخوانها دید در محو عیسی</b>	و ز کرم می نشود دندان پاک
کشت با عیسی کی ابله رفیق	استخوانها دید در محو عیسی	گفت ای سهره آن با کسی	که بدان مرده نو زنده میکنی
مهر آموختن از احسانم	استخوانها دید در محو عیسی	گفت خامش کن آن کار تو	لایق انفاس گفتار تو
کان انفس خواهد باران پاک	و ز فرشته در مریش دراک تر	عمر با بایت دوم پاک شد	تا ایمن فخرن افلاک شد
خود دگر نمی این عهد دوست را	دست را دستان موی زنگی	گفت کرم من نیستم امر فخران	تم تو بخوان نام بر استخوان
گفت عیسی یا بیاین سر را	میل این ابله دین چکا پسته	چون غم خود نیست این تبار	چون غم جان نیست این دواز
مرد خود را بار کرد دست او	مرد بیگانه را جوید رفو	گفت حق ادا کرد ادا بوجو	خار و پند خرای کشت او
انکه غم خار کار در در جهان	بان و بان او را محو در سنا	و کل کی در کف غاری شود	و رسوی باری رو داری شود
کیمیای زهر و مارت آن شغی	<b>اندر دگر کردن صوفی خادم را در تیار داشت و لا حول و لا قوه</b>	<b>یک بهیمه داشت از آخریت</b>	او بصدقه کیمیای متقی
صوفی کی کشت در دو رفیق	تاشی در خانقاهی شد رفیق	و فقر صوفی سواد و حرف	او بصدقه کیمیای متقی
پس بر کشت با یار آن خویش	و فقری باشد حضور یا پیش	چو صفا دی سوی اشکار شد	خبر دل سپید همچون تربت
زاد و آشفته آثار قلم	زاد و صوفی صفت آثار قدم	بعد از آن خود دانا میور بهر	کام آموذید و بر بار شد
چند کاهش کام آموذ دست	بته زنده نمران کام طوط	ان دلی کو مطلع متهاست	لا حرم زن کام کامی سپید
رفیق یک منزلی بر بوی نام	باتو سنگ با عزیزان کوه	آنچه تو در آینه بدینی عیان	بهر عارف فحمت ابو اهدا
باتو دیوارست ثباتش در			پیر اندر حشرت جندیش از ان

خوف بچین ماه



بر ایشان کن عالم نبود  
بیشتر از خلق جان پذیرفته اند  
مشورت می گفت در این وقت  
مطلع بر نقش هر که است  
نی و مانع و دل بر حرکت بند  
فکرت از ماضی بپشت قبول  
دیده چون کیف هر باکیست  
در غموز کرم می بیند  
این نکند و دوایشان جمع شود  
بر مثال بوجها اعدا ایشان  
چون نظرد قرض آری خود  
چونک حق رشت عید نوره  
در بیان باید حال عالم  
همچو موری اندرین چنین  
کی گذارد آنکس شکرت  
بحر کف پیش آید و بدی کند  
خاطرش شد سوی صوفی  
صوفی آن صورت پسند آید  
و در تو اندر کزری اگر حق  
حلقه آن صوفیان سفید  
خون بیاورد بهر میهمان  
گفت لاجول این با افزون

جان ایشان بود در زحمی  
**مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان رایجی خلق**  
جان ایشان در بحر قدرت با کمال  
پیش از آن کس از خلق کمال  
بی پایه جنگ بر نصرت بودند  
چون ازین دوست کسی نداشت  
و چون پیش از آن صبح یافت  
در شمع غیبی بیند  
آفتاب رجب و دستان گرفت  
در عده آورده شد باو  
و کمند خجسته با در شکست  
تفرقه هر که نکند و نو را  
هر دو عالم چیست عکس عالم  
**بسته شدن تفرقه بر معنی حکایت سبب مثل**  
**مستمع با استماع صورت ظاهر حکایت**  
جز کند و از بعد جرمی کند  
اندر آن سودا فروشد عقیق  
همچو طفلان چه نگر می سوی  
بگذارد مرز از نه طبع  
**الترام کردن خادم بعمد بهیمه را و تحلق نمودن**  
از بهیمه یا و او آن مان  
گفت خادم که در آخر برو  
گفت ترک آن خوش است  
از قدیم یک کارها کاست

پیش ازین تن عمر بگذشتند  
چون ملائکه مانع آن می شدند  
بیشتر از فلک کیوانی بودند  
آن عیان نسبت با ایشان  
روح از انکسور می را دیده اند  
بیشتر از خلقت انکسور ها  
در دل انکسور می را دیده اند  
چون از ایشان جمیع بینی و یا  
منفرد شد آفتاب عاجها  
تفرقه در روح حیوانی بود  
یک زمان بگذارد ای سره ملال  
چونکه من از حال خویش دلم  
**بسته شدن تفرقه بر معنی حکایت سبب مثل**  
**مستمع با استماع صورت ظاهر حکایت**  
این زمان بشو چه مانع شد  
لازم آمد باز رفتن زین حال  
جسم با جو ز و جو زت ای سر  
بشنو اکنون صورت افش  
**الترام کردن خادم بعمد بهیمه را و تحلق نمودن**  
گفت خادم که در آخر برو  
گفت ترک آن خوش است  
از قدیم یک کارها کاست

بیشتر از کشت بر برداشته  
بیشتر از کج در با سفت اند  
بر ملائکه خفیه جنگ می زدند  
بیشتر از اسفان دیده اند  
و ز خود نسبت با ایشان  
روح از انکسور می را دیده اند  
خورد و میخورد و شود  
در فمای محضش می را دیده اند  
هم کبی باشند و هم شمشیر  
در درون روزن بد اخا  
نفس احد روح انسانی بود  
تا بگویم و وصف حالی از حال  
نطق می خواهد که بشکافد نیم  
تا فزون از خویش باری کی سم  
تا بگویم آنچه فرض خفیت  
مستمع را رفت دل جای نگر  
سوی آن افسانه بهر صفت  
که تو مردی زین دو چهره اند  
لیک از کجها جدا کن و اند  
چونکه در و جد و طلب آخر  
راست کن بهر بهیمه گاه و جو  
کمان خرپست و نذر آن





از خطاط

کمر بند

مجلسی در مجلسی  
مجلسی در مجلسی  
مجلسی در مجلسی

<p>آویخته خواند اعلی مان از دم دیو لاله او لاجو خیزد در راه سلام و بر بول اصلط صد نر ابلیس لاجو لربین دم دهد با پوست چرخ کند پنجو شیر صید خود را نویسن در زمین مردمان خانه کن تا تو تن را جرب شیرین کنی مشک ابرین نرین و لال بر زبان نام حق و جان آن نبات انی یقین عار کین مدار انما که کن چون تو جز و در نونی سوخته تغ با تمان یقین ملجی شود کر کلمت اندیشه تو کلشنی طلبها در پیش عطاران سین کرد آینه ز عود و سکرش حق فرستاد انبار باور قلب نیک در جان نویی چشم داند فرق کردن نیک و دشمن روز ندان غلامان حق قیامت الفان روز</p>	<p>از سلام علیکشان کم جو پنجو آن خرد سپید در نر در سپید پنجو آن خرد خج آو اما بیسن در مارین و کی کوز دشمنان ایون کشند تو که عشیه اجنی خویش کن کار خود کن کار بیگانه کن چو سر خود را بنینی فرجهی مشک چه نام پاک و لال کنند باز فکری ایان او جای آن کل مجلس عشق کو ران پهلوی کن ران خربو سوی کل خود گیر قرار کی دم باطل قرین حق شود و ربود خاری نهای کلشنی جنس با جنس خود کر قرین برگزید یک یک از یکدگرش ناگزید این دلهار بر طبع چون شمع بود و ما چون شمع چشم داند لعل را و سکنه عاشق روز ندان در کمان روز نماید جمال سرخ و زرد</p>	<p>خانه دیو است لهای سمه که در دنیا خور و لبین عشوهای یار بدینوشن دم دهد کوید را ای جان سر هند بر پا تو قصاص پنجو خادم آن مراعات کست بیگانه زن فاکتی تو کر میان مشک تن جانوش آن منافق مشک بر تن می ذکر با او همچو سبزه گلشن طبقات آید بسوی طبقتین اصل و رخ کینه است کین تو و تو جز و جنتی ای نامدار ای برادر تو همان اندیشه کر کلامی بر سر جیت زنند جنسها با جنسها ایجنه طلبها با شکست جانها بخند پیش ازین مانت و دندیم تا بر آید آفتاب این چشم داند کو سر و خاشاک زانکه در ست آید تولیع پس حقیقت روز رستا و تیا</p>	<p>که خبر از دیو حرم دم و دم وزعد و دوست تو تعظیم وام بین این مر و تو بر زمین تا چو قصاصی کشد از دیو است دم دهد تا خونست یزدن را بنی کسی بهتر ز غشیه فاکان روز مردن کند و پیل شود روح را در قعر کلشنی می بر سر میر ز کلمت سوختن للجشین البیئات سین خردان کلمت خشمی تو عیش تو باشد زنت پادار با تخی تو استخوان و ریشیه در تو چون بولی بر و افکند زین تجانب زینتی ایجنه نیک در دهر مکر ایجنه کسند آنستی که مانیک و بیم گفت ای عشق و در شوفا بیجا چشم را ز نامی خلد فاشا که با تا بسید رسته قی شریعت رویش ترشان چوین سایها</p>
--	---	--	---

عکس باز

حکمی آفاقان  
از حکمی لایقان  
پس فغان چون نغمه آمدند از آفاقان

عکس را ز روح داند روز قول یکم کین بخار لغوات لا احب الایکین گفت آن خلیل آفتابش چون بر آمد زان فلک هر عبارت خود نشان داشت و آلت اسکاف پیش برزگر شد عصا اندر کف موسی کوا کوندانه نقص رآت مند انکون جفت بی نیکیست احول چون دفع شد یکسان کوی که رست و بی نقصان بس کلام پاک و دلخاش که چه حکمت را بنگر آوری او ز تو دور شد ای پرتیز	عکس ستارست شام چشم روز تم برای کونین تم عکس است کی فغان خاهازین بر جلیل باتن شب گفت من با تو عکس حال چون دست عبات پیش کک که استخوان پیش شد عصا اندر کف ساحر سبا سنگ کلان تو آتش کی جند و عدو شکست آن کف کی دو سه کویان تم کی بویان کوز خرم دست شد قصاص فی پیاد می رود و اصل بود چون تو نا امل شود و تو بر نبد ما یک پهل و ز نو کیز	زان سب فرمودن انصفا ورنه بر فانی قسم گفت خطا باز و لیل است تباری او وصل پیدا گشت از عین بلا آلت زگر که دست گفتگر بود انالهی در لب منصور نور زین سب عیسی بدن تم راه دست و آلت پیچیدگشت انکه دو گفت که گفت پیش کر یکی کوی تو در میدان کوشن ارای احوال آناه و ان فسون تو و دلخاش و رچه بنویشتنش می کنی و رنخوانی او بید سوز تو	و الضحی نور ضمیر مصطفی خود فغان لایق گفت خدا و ان تن فانی زنجار می او زان حلاوت شد عبارت پیچیدانه گشت کرد و یک بود انالله و لب فرعون درینا میوید آن اسم صمد جفت باید جفت شرط را و متفق باشند در اجماعین کر در می کرد از جوکان او و آتوی وید و کیش از کوش فی رو و چون گفتش کرد پا و رچه می لافی بیانش می کنی علم باشد مرغ دست اخوت همچو طای سی بخانه روستا ویدان باز خوش خوش را و پر فرود و از حد ناخوشند و کر و دو جابل همیشه طریق شبه و بکریت زار و نوحه غافل از لایستوی اصحاب فی زبان می گفت من کردم زانکه شد مرزشت ریکو کند
---	---	--	---

### یاقین باو شاه باز را بجانم کمپیرن

سوی آن کمپیر کوی رخت  
ناخوش برید و خوش کار  
سوی ما و که تجارت کند  
سوی آن کمپیر و ان حرکا شد  
که نباشی و روحای ما و  
خیره بگریز بجانم کند  
کو تو پندیری بجز نیکو کی

او بنیاد پیش منا بوستا  
علم بازی نیست کوند کرخت  
بکیش ببت و پریش کوا کور  
دست من امل بهارت کند  
روز شده و جنت جو بکا شد  
گفت هر چند این بازی گشت  
این سزای انکه از شاه خیر  
پس بجا زد و کجا ناله لکیم



دو مکن زشتی که نیکه باها چون ترا ذکر و دعا شود که چه با تو نشیند بر زمین آنکه تو بپشت کنی و شیر گیر در چه پرستم چون بخواهم آخرا پشته که باشد تخم قد خدق افکنم بند تو مرسولی بکته گان در دست احد خدو بکست اسباب زمین دور دست ایر که موسی کلیم گفت بارت آن چه دور دست گفت یا موسی بدن بنمود من کریم نان غایم بنده گر کر بسته خفته باشد بن خیر هر که آتانی که می جویی بی کر بنودی که شش احمد ختم کر که موسی سکر این سخن گو هر زشت کردی آن را بر تخی چون که می یانم پرست رحمت رحمت موفی آن خوش گریخت بود شیخی و ایما و وام سم بام خانقا می خست	زشت آمد پیش آن سیاهی زان دعا کردن است خورشید خوشتن بنشانی نیکو تر نشین کر ز منی کر و دعدش پذیر جرج بازی که کند در باریم ملک نرو بی پر بریم زخم بندقم در فعل صد چون نشین برست آفاق تنابر زوت شاه خرم بین و مشکاف چنین آرد می برد دورت ایتم آن که شست از جنت انجی روت راه آن خلوت بدن مکتوب تا بکر یاند طمع آن زنده وان دوستان می خلد زوت او عودت تا طمع کردی می پرستیدی چو جادوت صتم کزت باطن ممت بر ناند کر پر میراث از آن یافتی آن خروشنده بنو خد نعمت صلوات برین شیخ احمد حضرت قیام از جنت عیان با جهنم	خدمت خود را سر پنداشتی سم سخن دیدی تو خود را خند باز گفت ای شیه چنان شیو که چه ناخن زشت چون شای کر که بخشیم که بر کنیم درضعیفی تو را با بیل گیر موسی آمد دروغا بیک عصا نوح چون شمشیر در خوسید تا بداند سعه نفس بی خبر چونکه موسی بوق دود دید خطه ده موسی خود را بکار که تو زان دوری این دور بنی طغی بحالده مادی گفت کفر ارحمت محفیه چندت شکست از دور جهان این سرت و است از بختان هر سرت را چون نایند ازین هر میراثی چه و اند قدال کر بخو اتم و او خد و نیش و نه زان و اتم کردی می و اتم و راحق زمر جانی کرد کرد حق بهر خلیل از یک	تو لوی جرم زان افروشتی ای ساکو بر چکان افتد جلد تو بکردم تو مسلمان شیو بر کتم من پرچم خورشید کردی کلکی علمها بکنم هر کی ختم را چون بیل گیر ز دران فرعون بر شمشیر آب طوفان کرد حق شمشیر دور دست این در پیچ و دور کازد و نور بجای می دید از میان دور و احمد رار پاکش ز یاد زشت این کلیم تا شود دیدار و اوج خوری فابعثت اتم مهت تا که یارب کوی کشند اتم تا بدانی حق او برستان سم بدان قوت تو در اوان رستمی جان کند و جان فانی چونش کردم دست که کش چون که ریت از بحر رحمت خرج کردی بر فقیران جهان کرد حق بهر خلیل از یک
---	--	--	--

کفت بیامبر که در بار بار خاصه آن منق که جان فانی پس شهیدان زندون شوند شیخ و آملی سالها این کار کرد چون که عمر شیخ در آخر رسید و آثم واران کشته نویدند کودکی حلو ازین بکشد تا غریبان چون که آن حلو خوردند کفت او را که تو در حلو افتد او طبع نهادند پیش شیخ چون طبع خالی شد آن کودک کودک از غم زد طبع را برین کاشکی من کرد و کفنی کشتی از غم بگو و دل آنجا خیره شد کرد و من پیش او دست می مال خوردی مضامه می بری شیخ فارغ از جفا و غفلت آنکه جان در روی او خند و جود در شب مناب بر بار بساک کار که خود می گذارد و بر کسی مصفی می شد می سکا فانی با نیک سکه سرگزسد و خوش	دو فرشته می کنند از عا خلق خود و قربانی خلق تو بدان قاتل نکو کبرش فی ستمی و تو همچون می در وجود و نشان کفایت و در ولها یار شد با در شمش لاف حلو ابرامید و لکن یکم از مانی و من ننکرند کفت که تو نیم دنیا زنده تو بین سر بر نهاده شیخ کفت دنیا را بدای با خود نال و گریه بر آورد و چنین بر و این فغانه کند شتی کرد آمد کشت بر کوه کشت او را بکشد اجازت می دهی از جود این ظلم دیگر بر و کشیده روی چون نه من از ترش رویی غافلش چه کردند از گمان و عویشان چاک آب کند از دصفا بهر حسی ژانمی خایه ز کینه پو لهب خاصه ماسی که بود حاصل	کای خدا تو منق ازاد خلق خلق پیش او را سبیل و چون خلق دوستش ازاد نخمنای کاشت با جل و آثم واران کرد و نشسته شیخ کفت این به کمانز شیخ اشارت کرد و خادم به در زمان خادم برود بد کفت می از صوفیان از تو بگو کرد اشارت با غریبان شیخ گفتش از کجا آمد می کوبت از غش و کوه کای صوفیان بطل خوار قه پیش شیخ آمد که ای شیخ و آن غریبان هم با کار خود تا نماز دیگر آن کو و ک بازل خوش با جل خوش شاک آنکه جان بوسه مید بر چشم سکه طیفه خود بجای می آورد خس حسنه می رو و بر روی آن میساعده زنده میکند می خود و شته بر لبت تا سحر	ای خدا تو همه سکا زاده کار و در خلق نیار دگر کار جان آملی از غم و رنج شقا تا بود و روز اجل میر اجل شیخ بر خود خوش گذارد همچو نیست حق را چار صد نیازند که برون آمله حلو آرا تا خود آن حلو حلو آرا نیم دنیا را تو هم دیگر بگو کنتی ترک خوش خورد این لعل و آثم دارم می رو و سوعی که مرا شکسته بودی سر و پای سکن لان و همچو کرب و می تو آملی و انکه مرا استا رو و شیخ آورد و این با شیخ دیده است و در می فارغ از تشنگ و کفیت غلام کی خود و غلام از کف و خشم به وظیفه خود برخ می کسر آب صافی می رو و لبی و آن جود از خشم سبکند در سماع از بانگ بخوان بنی
---	--	---	--



مهم شدی تو زنج کو در کنگ شد نماز دیگر آمد خادمی چار صد وینار بر کوه طبع چون طبع یوش از طبع بد این چهره است بر سلطانیست ما که کورانه عبادی زیم ما ز موسی پند نکریمت کو کرده با چشمت تعجب سیا تر این آن بود که خفتی خواستم تا که بدید که دل تو پیش کر می خواهی که آن خلعت	تمت شیخ آن چهار کرد بند یک طبع بر کف پیش خانی نیم وینار و کرا اندر وقت خلق دیدن کراست از تو ای خداوند خداوندان را ز ما جرم قذیلها را بشکنیم کشت از انکار خضر را زرد از حاق جشم موش آسبا ما جرم بنمود راه راستم بجر رحمت در نمی آید پیش کر می خواهی که آن خلعت	تا کسی ندید بگوید که هیچ صاحب مالی و مالی پیش خادم آمد شیخ را که کرد آه و افغان از همه بر خاست ما ند استیم ما را عفو کن ما چو کر آن ناشید یک خطا با چنان چندی که بالا می نشاند شیخ فرمودن منم کفاره گفت آن دینار اگر چه اندک ای برادر طفل جشم	قوت پر آن زمین پیش پیر ز پستاد کردی پیش و آن طبع بهما و پیش فر کای که شیخان و شایان بس بر آید که رفت از ما سر زه که این از قیاس خوا و چشم آسمان را می کشد من بجل کردم شایان حلال لیک و توقیف عریض بود کام خود موقوف را می کشد بس بر این طفل دیدن حید
زادی را گفت یاری در عمل که بدید نور حق خود عیسی غم خور از دیدگان عیسی لیک یکار تن بر استخوان زندگی تن مجبور عیسی است این بدن خراگه آمد روح خواند عیسی نام حق بر استخوان	کم کی ما جشم را ناید طفل در وصال حق و دیده می جب فرو تاب شدت و چشم بر دل عیسی منه تو هر زمان کام فرعون مجبور موسی با مثل کشتی مرنوح را	گفت زاهد از ویر دست حل در نخواهد دید حق را کو بر عیسی روح تو با تو حاضر همچون ابله که اندر دستان بر دل خود کم نه اندیشم ترک چون باشد یا بدین کج	از رای التماس آن جوان چند روز در نقش آفتاب خود نبودی نقص آفرینش گفت در قمت نذر منم بفر و جانی و کرده تحصیل و جو
حکم زودان زنی آن خام کله آتش بر کند و مفرغ گفت عیسی چون تابش کفتی ای بسا که همچون شیر زبانی	صورت آن استخوان را زنده کرد تو جو زی کا ند و مفرغی جو گفت زاهد که از و استخوان صید خود را خورده زنده از	از میان جربت یک شیر سار کرد و انفری بدی شکستش گفت عیسی چون نخوردی خون قسمش کاش نه و جوش چو	ای میسترس

ای میسر کرده برادر جهان گفت آن شیرای سجا این شکار این نرنگی که باید آب صفا او بیاید آنچنان پنهان مری بین سگ نفس ترانده نخواه سگ نه بر استخوان چون علف سمو باشد ظنم را کاه زادگر بران شاخ بنه و ترش ز آنکه ایشان در فوقانی ز آنکه تعلیم افت مرگ بویست که سخن گوید زمو با یکسر	سخره و بیکار مارا وارثان بود خالص از برای اعتبار همچو خرد و جویمه از کزفت میر آب زنده کافی پروری کو عده و جان تست از کزگاه و بوج و وار از چه بر خون شقی این چو طست این که کور در زار ز آنکه شمع از کرم بر شسته شود خافل از زور بقای کافی اند که بود و تعلیم که کوه بویست آن سرش از آن سخن نبوده	طعمه بنموده با و ان شسته کر مراد و زی بدی اندر جهان کر بد اند قدر آن جو بار خمر چون نمیزد پیش و کرم کن خاک بر سر استخوانی با که آن آن چه چشمت آنکه مینا پیش دیده ابو دیکر آن نوحه کوی هر کجا نوحه کند آنجاست ز آنکه بر دل نقش تعلیم بند کر ضرری کمتر است تر ششم مستی دار و زلفت خود لیک آب بر جودان نمی کیر قرار نوحه کر باشد مقلد در حد از محقق تا مقلد فرقه است میں مشغله بدان گفت جز کافرو مؤمن خدا گویند لیک کر بد آنستی که از کفت خویش کر بد دل در تافتی گفت لبش	آنچنان بنمایا آنرا که ست خود چه کاستی مایه و کان او بجای پانصد و جوی سر ای امیر آب مارا زنده کن مانع این سگ بود از صیدان ز آنکه نماند که رسوا پیش مستی نشین و بر جود می کوی ز آنکه تو او لیستری اند چنین ز و آب چشم بندش را بر بند کوشت پادشاهان چو از پیش از بر روی تابمی با بویست لیک ز آنکه آن جویت تشنه و آنچو خز طبع نبود مرد و آن جنبش کین چو و دوست آن دیگر صدا بار بر کاوت بر کر و و آن چنین در میان مرد و فرقی نیست پیش چشم او نم که ماندی پیش دوره در کشه بودی لبش
نام و بوی ره برادر سا روستای کاو و در آخر مبت دست می مالید بر اعضا این چنین کستخ زان می دم	شیر کاوش خور و بر جان بشت و پهلوی کاه بالا کاه کو درین شب کاه می بندد	روستای می نند و از کوه می شیر کفت روشنی افزون نی زانم باره پاره کشت	تو بنام حق پیشین می بری کما ورامی جنت شبان کج ز مناش بریدی دل خون حق می گوید که ای معرو کوی



در میان  
صوفیانی  
که از زمان کاتب  
بالمجلد

که لوازم کاتب بالمجلد  
از پدر روز مادرین بشید  
بشود این قصه بی کجاست  
صوفی در خانقاه از راه  
احتیاطش کرد و سهوی خط  
ای تو انگر که تویی سرین  
کز خضر و رت مست در دانی  
ولول افتاد اندر خانقاه  
ما هم از خلیقم و جان بریم  
وان مسافر نیز از راه در  
گفت چون می دیدم ایشان  
و دو مطیع گردان پاک رفتن  
دربار صوفی آرا از روز  
اندر ان اندکی صوفی فیند  
خریفت و خریفت آغاز کرد  
از راه تقلید آن صوفی همین  
خانقاه خالی شد و صوفی بماند  
تا رسد دهر بان اوی شیند  
خادم آمد گفت صوفی کجا  
بحث با تو حیه که حجت میار  
گفت بیجا مگر که دست بر نه  
گفت من مغلوب بودم و فینا

لا نصدح ثم انقطع ثم انزل  
لا جرم غافل درین پیچیده  
فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جبهت تمام  
مرکب خود برد و در آخر کشید  
چون قضا آید چه سو احتیاط  
برگزیدی آن فقیر در دمنه  
بسبب فساد کی نه در دشت  
کامشان لوت و عیاشی  
دولت امشب همان را بهیم  
خسته بود و دیدن آقبال  
مرطاب امشب بخوریم کرم  
راشتنایق و جد جان رفتن  
زان سبب صوفی بود عیاش  
باقیان در دولت او فیند  
زین حرازه جمله را انبار کرد  
خریفت آغاز کرد او هم برین  
کرد از رخت آن مسافر  
رفت در آخر خر خود را داشت  
گفت خادم ریش من چکی کجا  
آنچه من سپردم متأسس  
بایدش در عاقبت پس بپوش  
حمله آورد و دند و بودم به جان

از من را کوه خنده داشت  
که تو بی تقلید ازین پیچ  
فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جبهت تمام  
ابکشن او و علف از خوشی  
صوفیان تقصیر بود و فقیر  
از سر تقصیر آن صوفی به  
سم در آن دم آن خر که فرو  
چند ازین صبر ازین سر چند  
نخم باطل از ان می کشند  
صوفیانش یک سبیل پیوستند  
لوت خور و دند و عیاشی  
گاه دست افشان قدم می  
جز کران صوفی که نو زنج  
چون سماع آمد از اول کلام  
زین حرازه پای کوبان  
چون گذشت آن خوش نوشت  
رخت از جگر برون آورد  
گفت آن خادم با پیش برده  
گفت خرامن تو پیشتر هم  
از تو خواهم بپوشم و امین  
ورنه از سپر کنی اخفی بین  
تو جگر نندی میان کر بجان

چشمه چشمه از جبل خون آرد  
بی نشان لطف جو تان می  
تا بدانی آفت تعلیم را  
فی جهان صوفی که ما کفتم پیش  
گاه فقر آن یعنی کفر است  
خر و خوشی که رفتن آن همه  
لوت آورد و دند و شمع فرو  
چند ازین زبیل ازین یوز  
کانه آن جان نیست جان پند  
ز دند و دند و خوشی فیند  
خانقاه تا سقف شد پر ز دند  
که سجده صفه راجی رفتند  
سیر خور و وا غایت رفت  
مطرب آغازید یک ضرب کران  
گفت نام خریفت خریفت  
رو گذشت و جمله گفتند  
تا بجز بر بند و آن همراه جو  
زانکه خردش آب کمر خود  
من ترازو خرمو کل کرده ام  
بازده بخت فرستادم  
نکین و تو خانه قاضی دین  
اندر اندازی و جویان

در میان صد کرسنه کوزه تو نیایی و مگوی هر جا صد تدارک بود چون خافه چون نیایی و مگوی ای کز تو نمی گفتی که خرفت ای پسر گفت آزار جمل می گفتند خود خاصه تعلیم چنین بی فاصلان عکس چنان باید زیاده انش تا نشد تحقیق از آن یاران زانکه آن تعلیم صوفی را طمع کر طمع و آینه بر چاسپی سر بنی گفت با قوم چیت مزد کار من دید پادشاه یک حکایت که عیت بنو بولس پیش چشم او خیال جاده نر سر که از دیدار برخوردار شد صد حکایت بشود و موش بوی شخصی مفلسی می خانی ز سره کنی کسی را که گفته اند هر وقت را نهاد و پادشاه چرخانی و دوی و امیریت و الله اسرار لوح می نوی	پیش صد کرسنه کوزه که خست را می برد ای نوا این زمان هر کس با قیدی شده پیش آید اخینس طلسمی مسب از همه گویند کان با فو تو هر اسم و فوق که گفتش کتاب و راز خسته از نهان که شیوی از بحر بی عکس از صد فکری که نشد آن خطره عقل او بر لب از نو و طمع در اتفاق آن آینه چون سستی من نخو اسم و پینغام شام که چو بدو بکر بخشد جل پیر تا بدانی که طمع شد بند کوش پس چنان باشد که موی اندر بر این جهان در چشم او مردار شد <b>تعریف کردن مصادیان قاضی مفلسی را کرد و شمس</b> ما ند و زندان و بند کنی کران زانکه آن اقدار با کوشش بود گفته اند از وی زان که با خز بخله نگاه حق آرامش مبتدا می کرد به چنگالی شوی	گفت گیرم که تو غلامان شده تا خرازم که بودی من افوم من که گیرم که قاضی برم گفت و الله آمد من را با باز می گشتی که او خود و است هر اسم تعلیم شان بر پا داد عکس و فوق آن جماعت نمی عکس کلان و توان تعلیم آن صاف خواهی چشم و عقل و سمع طمع لوت و طمع آن و فوق سما کر ترا دور طمع بوزن کمال من دلیل حق شمار امیریت جل ترا را و بنا شد مزد من هر که را باشد طمع لکن شود خز بکر مستی که از حق پر بود لیک آن صوفی دست پیروز اقدار و زندان خود که کرد هر که او مجرب از جهان بود دور از او و محبت که کریمی بر امید است کچ زندان جهان ناکزیر آدمی را فخر بی هست از بجا	قاصد خون من یک شیند و رنه تو ز منی کندی نشان ام این قصاص و دار تو آمد بر سرم تا ترا وقت کم زین کار با زین قضا رضایت می خواست که و صد لغت آن تعلیم وین و لیم آن عکس و فوق می چون پانی شده شود تحقیق آن بر دران تو پرده های طمع مانع آمد عقل او را از اطلاع راست که انقی می ترا و وضع و او حق و دلائل هر دو سری شبه نبود لایق در عین باطمع کی چشم و دل و شین که چو بدی کجنا او خربود لاجرم از حرص بوی نوز در نیاید نکته و کوش حرص بر دل حق از طمع چون قضا او که اچست لکر سلطان زان طرف هم پیش آید آفتی نیست بی مزد و بی توقع کر خیالش بود به جمال
---	--	--	--

مکمل



در خیالاتش نماید ناخوشی  
مار کو زد مگر ترا مونس بود  
آن فوج آید ز ایمان در حیر  
گفت پیغام خدا بشنایان  
ز آنکه در چشمت خیال خدا بود  
نیم او نمون بود و نمیش  
بچه کاوی نیستم چشم سیه  
از جمال یوسف اخوان نفس  
چشم ظلم سایه آن چشم و آن  
شش جبهت مکرر زین شش  
با وکیل قاضی اورا که مند  
که دین زندان بماند و ستم  
بپیش او هیچ است یون شست  
در زمان پیش اید آن زنج  
یا زندان تار و دین کا  
سوی قاضی شد وکیل باطل  
گشت ثابت پیش قاضی آن  
گفت غان و مان این  
همچو ایسی که می گفت سلام  
سرکه اورا قوت ایمانی بود  
که بدویتی کم تند بدشان  
از غار و صوم صد بجا کی

می که زود همچو موم از آتش  
کان خیالت کیمیای مونس بود  
ضعف ایمان ناامیدی نمیش  
سرکه صبری نباشد و خدا  
وان خیال مومنی در چشم دو  
نیم او حرص او زنجی شش  
نیم او صبر او سپید بچه  
ایک اندر دیده یعقوب خور  
هر چه آن میند کرد و این مان  
نکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از زندان  
اهل زندان در شکایت اند  
یا ده تار طبل خوار است  
گر کند خود را که کوبیش بس  
جستش این که خدا گفتا که  
یا وظیفه کن زوقی تو پیش  
گفت با قاضی شکایت یک  
که نمودند از شکایت آن  
همچو کافور چشم زندان  
رب نظری الی یوم قیام  
وز برای زاده باقی بود  
که زلفت و خال ندیدم زندان  
قوت ذوق آید بر دیگران

در میان مار کو زد مگر ترا  
صبر شیرین از خیال خوش شد  
صبر ز ایمان بیاید سپید بچه  
آن یکی در چشم تو باشد چو مار  
کا ندین یک شخص موم و موم  
گفت یزدانت فیکرم موم  
سرکه این نیمه بیدار کند  
از خیال بد و اورا زشت  
تو شکافی اصل تو در لایحان  
که سلام با قاضی بر کن  
چون کس حاضر شود طعام  
هر زنده از این اید لقمه  
زین چنین خط سه ساله او داد  
ای ز تو خوشی هم ز کور بوم  
خود را و قاضی از زندان  
گفت قاضی نیندازن زندان  
گر زنده آیم بر آبی تو بر  
کا ندین زندان دنیا من شوم  
می ستام که مگر و که بر یو  
قوت ایمانی درین زندان  
استعداده من شیطان

**نکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از زندان**

با خیالات خوشان دار خود  
کان خیالات فوج پیش آمد  
جست لاصبر فلک ایمان له  
سموی اندر چشم آن و دیگر کار  
گاه ماسی باشد او کاهست  
باز منکم کاه کبر کبر  
سرکه آن نیمه بیدار کند  
چشم فرع و چشم صلا نیاید  
این دکان بر بند و کبان  
شش دردت و شش شش  
باز کو از آرمایین مردون  
از وقاحت بی صلابتی آ  
ور بعد حبیلت ساند طعمه  
علی مولانا بیدار بیدار  
را و کن المستغنی المستغنی  
پس شخص کرد از اهلان  
سوی خانه مرد و یک خورشید  
خود بیدار من ز تقصیر کند  
تا که دشمن او کا زاجی کشم  
تا بر اندازیش با غیور  
واک مست از قصه کن  
قایمکن آن طفیانه

خانان

یک سگست و در نزلان می چون نیاید صورت آید خیال یان بگو تا خیال اندازان	سر که در وی نیت آید نمیکند ما کشند آن خیالت و در بال کفایت اهل زندانت کوا	سر که در می دان کوه و در میوه پنهان گشته اند ز بر بو که خیال فرجه و کاسی و کان که خیال علم و کاسی خاندان از زبان نهان نزل از نعلین جان
گفت قاضی غلسی با و اما و ز تو می خواهم دم تا و آمدند سر که بر سپید قاضی حال و	گفت ایکن اهل زندانت کوا زین عرض باطل کوا می شنید گفت مولی دست ازین بکش	گفت ایشان متهم باشند چون جمله اهل محکم گفتند ما گفت قاضی کس بگریز ازین
کوکلو او را ندیدها کشید سر که دعوی آر دیش اینجا بن آدی در حبس دینار ن بود	طبل افلاش بهر جامی نید میش زندانش نخه اسم کربن تا بود کافلاس او ظاهر شود	پیچ کس نید بفر و شدید پیش من افلاس او ثابت شد مغلسی ابلیس را یزدان ما
کود خا و مغلس است و سخن حاضر آورد و چون فتنه خیزد اشترش برود از من کما چا	پیچ با و شرکت شود لکن اشتر کردی که میزگی فروخت تا شب و افغان او سودی	مغلس است او صرغه زده کی هم موکل را بدی شاد کرد صاحب اشتر بی شتر ووان
سوسو و کو بکوی تا خند ده منادی که بلند آواز یان غلام و باطن نزار و حبه	تا همه شهرش عیان باشد خند کرد و ترک و میان ناز یان مغلسی قلیه و غایب دبه	کرد مردم جمله در شکرش نیک مغلس است این نادر و بیج خبر چون که کا و ارد کرد محکم کشید
و بر حکم آید این شهر و ده که بپوشد بهر مکان جابه که چه دزدی حله پوشیده است	من بخوام هم کوزندای ده عاریت آن تا فرید عاید دست تو چون گیر و آن ببرد	باشعار نو و دثار شاعر شاعر حرف حکمت بر زبان نایم حکایت عاریت و ان ای سلیم
بر شستی اشترم از کجا طبل افلا هم بچه ساجه تا بکلیخ و شک بشیند این	جو را که دم کم از انرا کاه رفت و تو نشیند و بچه مغلس مغلس است آن	موش تو کو نیست اندر خانه بس طمع کرمی کند کوهی عالم بر نزد کوه از طمع بر بودید
مست بر سمع و بصر نه خدا	در حجب بس صورت و بس صد نخچه او خواهد رساند و بپوشم	از جهان از کمال از کرم



و آنچه او خواهد رساند و بگوید	از سماع و از بشارت نه خوش	که بپوشی کسوف غافل از آن	وقت حاجت حق کند از آن
گفت پندار که بزدان مجید	از پی تو در دهر مان آفرید	لیکن آن در مان ندیدی و نگوی	هر در خویش بی فرمان او
چشم را ای چار و جو را یگان	مین بند خون گشته بسوی جان	کون پر چار و بست چو بست	با که کشایدایت روزنی
این جهان از بی جهت بدست	که ز بی جایی چهار جا گشت	بار کرد و از دست بسوی نیستی	طالب ربی و ربان نیستی
جای و خلعت این عالم نمی	جای خوجست این جو و بی	کارگاه صنع حق چو نیست	خرم عطل در جهان گشت
یا و ده مار اسخنها می قیق	که ترار هم آوردن ای قیق	سم دعا از تو اجابت نم تو	ایمنی از تو مهابت سم تو
که خطا کفیم اصلا خوش کن	مصلحتی تو ای تو سلطان سخن	کیمیا داری که تبدیلش کنی	که چو جوی خون بودیش کنی
راجین مینا که چاکارت	یا چنین کسیر با اسرار	آب را و خاک را بر هم زدی	ز آب و گل نقش تن آدمی
نبتش را دی جفت جان عم	با هزار اندیشه و شاد و غم	باز بعضی را بر پای داده	زین غم و شادی جدایی داده
برده از خویش و پیوند سر	کرده در چشم او مهر خورده	هر چه محسوس است او روی کند	و آنچه ناپید است مسدود کند
عشق او پیدا و معشوقش نه	یا بیرون فتنه در جهان	این را با کن عشقهای صوفی	مینت بر صورت نه بر روی
آنچه معشوق صورت نیست	خوای عشق این جان خوانم جان	آنچه بر صورت تو عاشق گشته	چون برون شد جان چو پش
صورتش بر جات این گری	عاشقا و احو که معشوق تو	آنچه محسوس است از معشوق	عاشقی هر که او را محسوس
چون و فغان عشق افروختن	کی و فاصو در کون میکند	پر تو خورشید بر دیوار پاش	تابش عاریتی دیوار پاش
بر کاخی دل چیدنی ای سلیم	و آطلب اصلی که تابدا و مقیم	ای که تو هم عاشق بر عقل	خویش بر صورت پرستان دید
پر تو عقل است آن بر حسن تو	عاریت می دان بخت عشق	چون زانند و دست خویش	ورنه چون ندانند تو پیر
چون فرشته بود همچون دیو	کان ملاحت مذرو عاریت	اندک اندک می ستاند آنچال	اندک اندک خشک می کرد آنال
رو نغمه تنگست بخون	دل طلب کن دل من بر آستان	کان جمال دل جمال باقی است	و دلش آداب حیوان ساقی
خود دمو است هم ساقی و	هر یک شد چون طلسم تو	آن یکی را تو مذاقی از قیاس	بندگی کن زانکه خناس
معنی تو صورت عاریت	بر مناس شادی بر قافیت	معنی آن باشد که دست انداز	بی نیاز از افش کرد انداز
معنی آن بنو که کور و کور کند	هر در بر افش عاشق گزند	کور را سمت خیال غم فزا	بهر چشم این خیالات فنا
حرف قرا نرا ضرر بران مند	خرنبد و بهالان برزند	چون تو بنیای بی تر و کور	چند بالان و دوی بالان

خروجت آید یقین بالان پشت خردگان و اهل کت البنی و ت رب مودیا بار صبر و شکر و ابرار نیست طمع خامست آن مخورای کار بخت آن این تنم نداشت تا که در دمی گرفتار آید	کم نکرد و نام جو باشد جان در قبت یاید صد قلوبت والبنی قیل پ فرما شیا خواه در صد سال خوشی نمی خام خودن علت آرد در بشر کس یاید که در تا و قاست که اگر این کرد می یان ذکر	خروج باشد کم نیاید ای عمو خبر بر من بر نشین ای بلو الفضل شد و نفس تو بر میخیش بند پیچ و آرزو ز غری بر بند کان فلانی یافت کجی در نهاد کس کون کجی را مانع کس کز اگر گفتی رسول با وفا	خو بروید پشت خردلان خبر بر منی که اگر آید رسول چند بگریز روزگار و بار چند پیچکس ندر و دما چری کجاست من همان خام چکار و چه با کس از کاران خود نیست منع کرد و گفت من از وز اگر گفتی بجز خست نبود
کانه منافق در اگر گفتی مرد یک غریب خانه می جنت است سم عیال تو بیاسنی اگر این همه عالم طع نخوشند بر تو یارب قلب و خالص بین یا محکم یار میان جان خویش بانگ می آرد که آن ای کوان چون رسید اینجا بسید گل و از درون خویش این آوازها صبح کاوب از صدا و آفتاب زنکها بینی بجز این زنکها کار کن در کار که باشد نمان کار که چون جانی غایت کار که چون جانی زود نیست لاجرم می خواست بیدار قدر	دوستی بردش سوی خانه خرا در میان دلاشتی حجه ذکر وز خوش تنویر اندر آتشند بنی محکم ز راه گن از خوشی ورنه آتی رده و تنها تو پیش سوی من آید که راه نشان عر ضایع راه دور و دور من کن تا کشف کرد و آوازها رنگ می آید و آن از رنگ کو هر آن بینی بجای سنگها تو برو در کار که بدش عیان اکل بر و نشت از وی غایت پس برون کار که پوشیده است تا قضا را باز کرد و اندر نور	کون این را اگر سقعی بودی گفت آری پهلوی یان خوش طالب ز کشته جمله بر خام که محکم از می کرین کرد و بانگ عولان من یانک آشنا نام هر یک می بر ز غول ای چون بود آن بانگ غول آواز و کز حق کن بانگ غول آواز تا بود از دین کان غایت یک کو هر چه بکشد یا می شوی کاچن بر کار کن چه تمینه پس در آور کار که یعنی تمام رو بهی داشت فروغ و عید خود قضا بر سبت آن حلیه مند	پهلوی من مرزا بسکندی لیک ای جان در اگر نتوانست لیک قلب از در زانده چشم زود و آن خوشی را کن کرد آشنایی که کشت سوی فنا تا کند آن خواهر را از افغان مال خواهم جاده خودم آب چشم نکس از این کرکس بدوز دید پیدا کند صبر و درک آفتاب چرخ پمایی شوی خارج آن کار تو نیست تا بسنی صنع و صانع را لاجرم از کار کامش کون زیر لب می کرد و در می شنید

### مش

از طعن گریز با



<p>صد هزاران طفل کشت او کشته آن همه خون کرد و موی شد امروز خاندانش موسی معصوم کین عدو و آن حسود و دشمن نفس اندر خایه تن بازین آن یکی از خشم ماور کشت می تو ماور لاجر کشت گفت کس را کشتی محبت نفس است آن ماور بصیرت از دین و دنیا و خوش ترست گر شکل آرد کسی بگفت کوش زای طالب کا صوآ دشمن آن باشد که قصد جان ناش خورشید و ارمی کشد مانع خویشند جمله کافران چون غلام منده می گویند گر شود بیمار دشمن طبیب کار نمی کر خشم گیر از آفتاب گر تراحق آفریند زشت رو تو حسود کی زلفان من کمتر آن بلیس از تک و عمار کمتر آن بوجهل از محمد کشت</p>	<p>تا که موسی بنی ناید برین گر بدیدی کارگاه لایزال همچو صاحب نفس کون پرورد او چو فرعون و شمس موسی ملا مت کردن شخصی را که ماورش کشت بمقت هم بزخم خنجر و سیم زخم او چه کرد آخر بگویش زخم گفت بس هر روز مردی ادا که فدا و است در صفت ان پی و باحق و باخلق جنگ از برای انبیا و اولیا بشو این اشغال و شهرت خود دشمن آن بنود که خود جان می رج او خورشید هرگز نمی کشد از شعاع جوهر بفرمان بس رعنم خواجه خود ارمی کشد ور کند کبود عدل و است ماهی کر خشم می کیر و ز آب پان مشو هم زشت و نیم زشت می فزاید کمتر در آخر تم خویشتر افکند در صبرتری وز حسد خود را بسا لامی فرات</p>	<p>که در گردن هزاران طفل دست پایش خشک گشتی پایش بروگر کس خلق محمدی می برد او سیر و می دو و دگر کوه بروگر کس دست می خایه بین یا دناوردی تو حق دوری کشتن کان خاک شاربیت نای او بر دم بست از نای خلق سرد می قصد عزیزی می کنی کس ترا دشمن نمازد و بار پس پاشان دشمنان بود و زخم بر خود می زدند ایشان او عهد و خویش آمد در جفا مانع آید اهل از آفتاب چشم خود را کور و کر و ند خلق نازیانی کرده باشد خواهر راه عقل و جان خود را خود عاقبت که بود سیاه اختران ورد و شانت مشو تو چارخ ملک از جمله کیجا بهتر خود چو بالا بلخه کون پالا بود ای بسا اهل از حسد اهل شد</p>
--	---	--





مرجوبی کان ز کوش آید بدل در شوق کوش تبدیل صفات تا نوری نیست آن یقین	چشم گفت از من شود آرا بمل در عیان دید با تید با ذات این یقین چو آتش در نشین	کوش دل آست و چشم اهلصال و آتش از علمت یقین در سن کوش چون نافذ بود دیده و
این سخن باین نذر و باز کرد آن غلام را چو دید اهل دعا چون بیاد آن دو دم پیش شاه	براه کرون شاه کی را از آن دو غلام و دیگر رسیدن آن ذکر اگر در اشتهار که میا بود آن کننده و همان ندان سیه	ناکه شد با آن غلامانش هرگز جد کجودید غلامکم تحفه نیست جت جویدی کردیم نذر اراو
گفت باین شکل که در دهان تا علاج آن دیان تو کنیم با ستمشین و درستان کجود	و در بنشین یک آن ستر مردان تو حبیب طبعیت بر منیم تا بدین صورت عقبت کجود	بی جلیس و یار و هم تعبیه می بنت لایق از تو دیده و خوش سوی حتما می که ر خود زار
وان ذکر گفت خود تو بری گفت او در و کزبت در کزبت راست کوی نهانش	صد غلامی در حقیقت نمی خیر و نادر و چنانست چنین سر چه کوی من کجودیم آنست	از تو ما را سر می کرد آن راست کوی من بدیتم چو منتم دارم و جو و خویش را
باشد و در بندید عیجها غافلند این خلق از خود ای انگهی که او بندید روی خویش	من بندیم در وجود خود لاجرم کونید عیج سحر کرد نوا و از نو خلقان میش	کی بدی فارغ و می از اصلاح من بندیم روی تو تو روی من روی خود محسوس بندیش و
کریم و دید او باقی بود تا بد آنکه که تو غمخوار منی عیب او مهر و وفا تو می	ز آنکه دیدش در خلایق بود که خدای ملک کار منی عیب او صدق و وفا تو می	اینجا که گفت او از عیج که چه سست و درم از خویش آن جو نذر و کجودیم براه
صد هزاران جان خدا کز تو بر لب جو بخل آب از او که یکی را در عوض می آید	چو جو از روی بود کار اندید که ز جوی آب نابینا بود مر زمان جو و در کرون میش	هر یک جان کی چنین عیج شد و اند او پادش خود در تویم بس عوض دیدن خدا رسید
بخل فایدن بود از عوض شاد و از دید در خود آفتاب بسن عالم هیچ کس نبوی خیل	چو جو از روی بود کار اندید که ز جوی آب نابینا بود مر زمان جو و در کرون میش	ز آنکه کس چیزی را باز ندریل بسن عالم هیچ کس نبوی خیل بسن سخن

پس سخا از چشم آمد بی دست عیب کوی و عیب جی خود بد ز آنکه من در امتحان آرم	دید و اردو کار خدایت باینه نیکو و با خود بدست قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت	عیب دیگر آنکه خود بین نیست گفت نه جلدی مکن در مدح شرساری آیدت در ماور	مست او درستی خود عیب جو مدح خود در ضمن مدح او مآ شرساری آیدت در ماور
گفت فی والله بالله العظیم آن خداوندی که از خاک لیل بر گرفت ز نار و نور صاف آن که آدم رست دست شایسته جان بر ایمن زان انوار رفت جان داور از شعاعش گرم شد در قضای عجب و عین نهاد چون عصا از دستش بجای چون محمد یافت آن ملک و نعیم چون عمر شیدای آن معشوق شد چون زرویش مرتضی شد در بازید یار عزیزش آه دید پو را و هم مرکب آن شود صد هزاران پادشایان حق آن نور و حق نورانی حق آن آئی که این جهان از او آنچه می دانم ز وصف آن ندیم تو چه داری چه حاصل کرده در کعبه چشم را خاک کند	مالک الملک بر جان حیم آفرید او شهسواران جلیل و آنکه او بر جمله انوار نجات پس خیفه کش کرد آدم تا بد بی عذر در شعله های ناز رفت آمن اندر دست افش زشم چشم روشن که از بوی سپهر ملکت فرعون را یک لقمه کرد کرد و قرص ماه را در دهم نیم حق تو باطل را چون افروغ گشت او شیر خدا در مرغ جان نام قطب العارفین آنجست گشت او سلطان سلطانیان سرفرازان زان سوی جهان کاندان بر بند بجهت منوایست و بایستد پست با ورتشاید چه گویم ای کریم وزنک دریاچه در آورده مست آنچه که در او نشیند	آن خدایی که فرست تا انبیا پاکشان کرد از مزاج فکین آن سابر می که بر او واجب نوح از آن کوه مرچو فرخورد چون که سمیع و در جوش فضا چون یلحان بدو صالشت پوسفت رو چو یار آن ز دباش عیسی مریم چو یار چون بوبکر آست تو فقی شد چون که عثمان از عیار اعرین چون بنید از خند و دیدار چون که کرخی کرخ او را شد و آن شقیق از شوق آن راه ماشان از رشک حق بنگار بحر جان و جان بحر اکویش که صفات خواجیه تاش بازین شاد گفت اکنون زان نو چو روز مرگ این حسن تو باطل آن زمان کین است ثبات	فی حاجت بل بفضل کبریا بگذرانید از تک افلاکین تا که آدم معرفت آن فرشت در سوی حسرت در لب بود پیش نشسته بدارش سر نهاد دیو کشتش بنده فرمان مطیع شد چنان بیدار بر تعب و آ بر فراز گنبد چارم نشست با چنان شه صاحب صدیق نور فایض بود و ذی نورین خود و معاتش برفون شد شد خلیفه حق و ربانی نفس گشت او خوشیدر ای بر طرف هر کیدی می نامش از بر خواند یت لایق نام تو کی جویش مت صد چندگان این فقار من چند کوی آن این دل او نور جان دادی که میازل شود پرو بابت مست تا جان



آن زمان کین جان حیوانی  
 جو مری واری زانسان پانزی  
 نقل نتوان کرد مرعاض  
 کشت پر میز عرض جو هر کجید  
 آن کجاح زن عرض شد فضا  
 مست آن بتان نشان در نیم  
 صیقلی کردن عرض باشد شما  
 این صفت کردن عرض باشد  
 گفت شایانی قیو طاعقل  
 کز بودی مر عرض نقل حشر  
 نقل مر چیزی بود هم تفسیر  
 بنکر اندر خود تو بودی غر  
 آن فلان خانه که ما دیدیم  
 چیست اصل ما یه همیشه  
 اول فکر آخر آمد در عمل  
 چون عمل کردی شجر بنشاند  
 پس سر کی مغز آن افلاک بود  
 جمله عالم خود غرض و بدت  
 این جهان یک فکر است عقل  
 چاکرت شایع جانت میکند  
 این عرض با جوهر آن طبیعت  
 گفت مخفی داشت از اخرو

جان باقی بادت بر جانش  
 این عرضها که فضا شد خون  
 لیک از جوهر بزرگد امراض  
 شد و بان تلخ از پر میز شد  
 جوهر فرو نده حاصل شد با  
 کشت جوهر کشت بتان یک  
 زین عرض جوهر می باید صفا  
 کز تو فرمای عرض نقل نیست  
 فعل بودی باطل و اقوال  
 لایق کله بود هم ساقیش  
 جنبش جقی و جفتی عرض  
 بود و موزون صفت و مقیوس  
 خرم خیال و خرم عرض اندیشه  
 بنیت عالم خفا و آن ازل  
 اندر آخر حرف اول نمائدی  
 اندر آخر خواجه لولک بود  
 اندرین معنی باید اهل قی  
 عقل چون شربت جوهر ساس  
 آن عرض زنجیر و زندان می شود  
 این از آن و آن ازین نایب  
 تا بود غیب این جهان نیک

شرطین با بالحنس لی کرد  
 این عرضهای غار و روز  
 تا مبدل کشت جوهرین عرض  
 از زراعت خاکها شد بنبه  
 جفت کردن است اعتبار  
 هم عرض آن کیمیا در کار  
 پس مگو که من عملها کرده ام  
 بادشا که یاس نیست  
 این عرضها نقل شد بوفی  
 وقت محشر مر عرض راضو  
 بنکر اندر خانه و کاشانها  
 از مهندس آن عرض اندیشه  
 جمله خرای جهان را بی عرض  
 میو باد فکر دل اول بود  
 کز چه شاخ و برگ بپیش  
 نقل اعراضت این بحث فعال  
 این عرضها از چه زاید بود  
 عالم اول جهان امتحان  
 بنده است چون خدمت شایسته  
 گفت شایسته چنین کیمیا را  
 زانکه کرید آندی اشغال فکر

جواب غلام شاه را

ان حسن را سوی حضرت پرست  
 چونکه لایقی ز ما بن استغنی  
 چون بر میز کز رایل شد عرض  
 واری میگو کرد موراسله  
 جوهر کرده ز لیدین عرض  
 جوهری زان کیمیا کشت بیا  
 دخل آن عرض را بنام ام  
 ساد ز رابی قریبانش  
 مر عرض که گفت باز اندیشه  
 حشره فانی بود و کونی دیگر  
 صورت مر یک عرض را بوی  
 افسانها  
 در مهندس بود و چون  
 آلت آورد و درخت از بهنها  
 در فکر حاصل شد جز عرض  
 در عمل ظاهر باخری شود  
 آن همه ز بهر میوه مر سلب  
 نقل اعراضت این شریک  
 وین صورت هم از چه زاید فکر  
 عالم ثانی خرای این و آن  
 آن عرض خلدی شد و برزد  
 این عرضهای تو یک جوهر است  
 کاف و مؤمن تکلفی خبر که ذکر

بسیار بودی غریب شاد بودی پس قیامت بودی این دنیا که بدانی افکنم من یک میر تو نشانی ده که من یا بکم گفت شت حکمت در اظهار جهان تا سه تو شدن آن کشش چون از یاد آن هم منسوب شاه با او در سخن اینجا رسید چون زکر ما به یاد آن علام ای درینا که بنمودی در توان گفت رخسار آن بکوهی پادشاه جست یا برش بچو نشسته گوش کرد کوزا قول هم که با ما یار بود گفت در اینستم ترا زدی بدانی در حدیث آمد که تسبیح از ریا در بود و صورت خیره ناپدید چند بازی عشق با نقش بسوی این صدفهای قلوب جهان کان چو دار و دین چو دار و دین هم بصورت دست پا و پایش تو از یک اندیشه که دید در دین باز شکل و صورت شاه صغی	نقش دین و کفر بودی چنین در قیامت کی که مجرم و خطا از امر این خیمه ارم نه زود ماه را بر من نمی پوشد غم انکه دایسته بر من یاد عیان بر تو بیکاری بود چون جان کش تا زید را اثر با می عجب یاد یار زدی نشانی با ندید سوی خویشش خواند آن شاه عام که کمی کوی برای تو فلان کر برای من بگفت آن دین در زمان دریا چشمش چو شکر همچو سکه در قوطی بس خوار بود از تو جان کنده شد زان همچو سبزه که بخون و آن آبی چون بود عشقش کوه و پاش میر که در از افش سبزه و آب جو که چه جمله زنده اند از بحر جان ز آنکه کم بابت آن در غین سرت پیچید انکه نقش چشم تو صد جهان کرد و بسبک هم گون مست محکوم کی فکر خنی	کی درین عالم بت بکنم بدی گفت شت پوشید حق با داشتن حق من بنمود پا و ارش کار گفت پس از گفت من غصه پس کلاه تن کی ساکن شود این جهان و آن جهان یاد اید این سیما نسل بر نسل کر بدید آن شاه جو یا نور گفت صحیحاً لک نصیم ایم شاد گشتی هر که رو بچو بدی گفت اول وصف تو بچو بدی گفت آوردان علامت چون دما دم کرد بچو بدی پس نشین ای کنده جهان از پس بدان که صورت خوب کنو صورت ظاهر فکرم و بدن صورتش دیدی زمین غافل لیک اندر صدف نبود کهر که بصورت می روی لعل لیک پوشیده نباشد بر تو این جسم سلطان که بصورت یک بود خلق بی پایان زیک اندیشه	چون کسی از سره تسبیح بدی لیک از خانه زانها صاف از صوفی های علما صد هزار چون تویی دینی که بچو بدی چون پسر شت ضمیرش می کشد مرسب را در از روی تل وید به یاد منو نیک نیک لیک با او گران دست بس لطیف و ظریف خوب و دیدت ملک جهان از بدین کاشکار او دو ای خیمه در باک موج جوی و از خدایت دست براب دشتش سرش تا میرا و باشد و نامو تو با خصل بدید زیک تسو عالم معنی ما ند جان و آن از صدف می زین عارفی چشم بخت در دل هر یک مگر در زیک صدف جهان لعل کر همه اعضاء و چشم او کون صد هزاران لشکرش بی دود گشته چون سیلی روی بر تو
--	--	--	---

این صدفهاست با سبک  
و جهان را با خلق دارد  
بماند با سبک از تو نیست  
تا بدین با سبک از تو نیست  
این صدفهاست با سبک  
تا بدین با سبک از تو نیست



<p>مست آن اندیشه پیش خلق خرد خانما و قصرها و شهرها پس چرا از ابله پیش تو کور عالم اندر چشم تو مولی عظیم ز آنکه نقشش در خرد بی مهر باش تا ز روزی که آن بخت خور نه ساینی نه اختر نه وجود پادشاهی نه درازا ز کرم جاکمکی او و طیفه جل میر روح او بار و شیخ و اصل پیش چشم عارف است کوفی خور آنچه است شب جز آن نرود او درون دلم و دلمی نه گشت نو کار یه بر گشت انگن این تدبیر خود را پیش هر چه کار کار برای او بکار پیش از آنکه روز دین بشود صد نه از آن عقل نام چند گرتو کوی فایده هستی چون در سؤالت را بسی فایده تا فایده تو کرم را فایده نیست لحن او دوی جان منو بود</p>	<p>لیک چون سیلی جبار از خود کو سها و دشتها و نهرها تن سیدانست و اندیشه بود ز ابرو و عده و جرج در می بود آدمی خونبسی خر کرده و بر کشاید می جای بی پرد بال خر خدای واحد می و دود دو یکی قدرش نه بدی صد پیش ازین من بود هم بود چشم او برشته های و است حیدلها و مکرها باد است باد جان تو فی ان حمد فی ان این دوم فایده است آن اول هر چه بدست هم از تدبیر او چون اسیر و سستی ای و است ز دماک و ز دشب سوا شود تا بغیر دلم و دلمی نه این سؤالت فایده هست ای علما بس جهان بی فایده آخر چرا مرزا چون فایده است زوی لیکن محروم با کین خوب بود</p>	<p>بس چو می بینی که ز اندیشه هم نه پیش بر و هم نه فلک فی ناید پیش چیست که بزرگ و جهان فکر می ای که ز خر سایه را تو شخص بی چلی کو صهایی می شد و چون نه یک فسانه راست یاید با تو از کمال طالع و اقبال کار آن دارد که پیش ازین بد آنچه کندم کاشندش که بخو کی شود و خوش بکاشته می کر و بر و بر و بر و بر و بر تخم اول کامل بکزیده است کار آن دارد که حق است کرد نفس و زود کار او مسیح رخت دزدیده تدبیر فتنش دام خود را ساخته نایند کرند از این سؤالت فایده و بر جهان از یک جنبه فایده حسن یوسف عالمی را فایده آب نیل از آب حیوان نه بود</p>	<p>قایمست اندر جهان هر پیشه زنده زوی همچو از در ملک مست اندر پیش چو پیش کو که ایمن و غافل چو سنک بخیر شخص از آن شد ز تو بازی سهل نیست کشته این زمین ز تو تا در در استیهارا فروغ برگزیده بود بر جلد ششم او ایاز می بود نه محمود بگذر از اینها که نو حادث شد چشم او از آنجا روز و شب کرد آنکه میزد جلد حق برش عاقبت بر و بر و بر و بر و بر تخم ثانی فاسد و بوسیده آخر آن وید که اول گشت هر چنان که کافعی چیت پیچ مانده روز و روز و روز کی ناید توفی با باد خس چو شنویم این عیث بی ثناء از جهت های دیگر عاید هر چه براخوان عیث بد زاید لیک بر محروم و مکر بود</p>
---	---	---	--

**حسد کردن چشم بر غلام خاص**

<p>             مست بر مؤمن شهبه نیکو              کاه و خرافه نه چه در شکر              چون کسی کاه از من کاه بود              نوش را بکند آشته تم خورده              لیک از علت درین فاضل              آن غذا ای خاکان دوست              در شهیدان نیز خون فروخته              صورت هر آدمی چون است              چون سار با سار شده وین              و ز قرآن خاک با را خفا              و ز قرآن خست می با جان              سخن روی از قرآن خوانی              سر زین کمان قرین شد بقل              این معانی راست از بخت              از پی طاق و طرم خوار گشته              چون نمی آیند اینجا که منم              مشرق او نیست فلک او              باز کرد شمس می کرد عجب              صد هزاران بار بر مردم              و رشوم نو میدنوید من              جمله مستها ازین وضعه چند              واکم کرد شهابان میاید           </p>	<p>             بر منافق مردن زندگی              مست هر جا را یکی قوتی کرد              که چه بنده را که آن خود قوت              قوت علت بچو جوش کوه              که خود را روز و شب برین کل              خوردن آن بی کلاه است              آن غذا را فی دمان بختی              چشم از معنی او حساست              لایق مرد و از آید یقین              میو یا و سبز در ریخا              می فراید خوبی احسان ما              خون ز خورشید خوش گلگون              شود بکشت کشت را بنو جمل              بی همه طاق و طرم طاق              بر امید عود و خوار خورشید              کاهدین عرافت و ششم              نه بر آمد نه فرو شد ذلت              تم ز فرشتن شد این سبب              او که از شمس این شتاب و کینه              عین صبح آفتاب است این              می نمیند وضعه از است              مردم دور و مجرب جدید           </p>	<p>             چیست در عالم کوه یک نعمتی              لیک که آن قوت بروی عارف              قوت اصلی فراموش کرد              قوت اصلی بشرف خود              روی زرد و پای سست دل              شد غلغله قبا با ز نو عرش              دل ز سر باری غلغله می خور              از لقای سر کسی چیزی خوبی              چون قرآن مرد و زن بکینه              و ز قرآن سبز با آدمی              قابل خوردن شود اجسام              بهترین رکنها سرخی بود              قوت اندر فعل آید اتفاق              خلق را طاق و طرم عارف              بر امید عود و خوار خورشید              مشرق خورشید برج بکر کون              ماکه و آس مانده ذلت بیم              شمس باشد رجبها مطلع              تو را با و رکن کز آفتاب              عین صبح از نفس صانع چون              کر براق تازیان و خود خور              او ز بحر عذاب بشور خور           </p>	<p>             که نه محو و منذ از اولی ممتی              پس نصیحت کردن و زار است              روی و قوت عرض آورده              قوت حیوانی را و زار است              کوه غذا و آسمان و زمین              محسوس و دیر از دود              دل ز سر علمی صفای می برد              و ز قرآن سر قرین چیزی برای              و ز قرآن شک و آس بند شد              دلخوشی و بی غمی و حرمی              چون بر آید از فوج کلام ما              خون ز خورشید است و دوی می              چون قرآن دیو با ایل فضا              امر اطاق و طرم ماست              کردن خود کرده اند از غم چون              آفتاب از مشرق قمار وین              در دو عالم آفتاب می کشیم              هم از و جل بیجا منقطع              صبر دارم من فیانما تاب              هیچ سرست و غیر مستی چون              لیک اسب کور کور از چرخ              تا که آب شور او را کور کرد           </p>
--	--	---	--



مست و رست ایضا فلفله  
 نیزه کرد نیست ای نیزه کرد  
 ای ضیا الحق سالم الدین  
 انکه که بر چشم اعجمی برزند  
 مر حشوت را اگر چه جان منم  
 اینست در بلی و دو کور است

کو به اندنیک بدر اگر کجاست  
 راست می کردی که می گاهی تو  
 داروش کن کوری چشم خود  
 طلعت صد ساله را زو بر کند  
 جان مرده با چرخین جان می کنم  
 اینست افتاده ابد در قور چاه

بحر می گوید بدست رست خود  
 ما ز عشق شمشین بی باختم  
 نوتیای کبریا می نیزه فعل  
 جمله کو را ز او لکن جز خود  
 انکه او باشد حو آفتاب  
 نفی خورشید ابد بایست

ز اب من ای کو تایای بصر  
 ورنه ما آن کو را بمبا کنیم  
 واری ظلمت شراستین  
 کر حشوی بر تو می آر خود  
 و انکه می رنجد ز بود آفتاب  
 کی بر آید این مراد او بگو

**گفتا رشتن باز میان جعدان بویرانه**

بازان باشد که باز آید  
 او سوره نورست از نو رضا  
 بر سر خدانش بر سر می زنند  
 چون کسان کو می پر چشم میب  
 من نواهم بو و ایضا می روم  
 این خراب با و در چشم نه است  
 خا خهای با بکیر و او بکیر  
 او خور و از خر صین پیچ  
 خود چه جنس شاه باشد ز غلی  
 آنچه میکوید مکر و فعل فت  
 سر که این بجزر کند از ابلهیت  
 گفت او را یک پر مین کنند  
 شه کند تو و بهر شب و روز  
 در دل سلطان خیال منم  
 همچو ماه و آفتابی می برم

باز کو رست انکه شکم کرده  
 لیک کوشش کرد بر تنک  
 پر به بان زینش می کنند  
 اندر افتادند و در لعل غریب  
 سوی شامشاه راجع خود  
 ورنه ما را ساعده ناز است  
 بر کند ما را ز سالو سی کر  
 و بنه مباریدی یاران حسن  
 مشوش کر عقل را انکی  
 مست سلطان با چشم چو کای  
 حنک لا خود چه در خور و  
 پنج جعدستان شمشیر بر کند  
 صد هزاران خرمن ز سرهای  
 بی خیال من دل سلطان پیغم  
 پروهای آسب انچه می

راه را کم کرد و در ویران  
 خاک در چشمش زو زار زار  
 و لو له بر خاست از جعدان  
 باز گوید من چه در خود ز جعد  
 خوشتن کشیدی جعدان که  
 جعد گفتا باز حیلست می کند  
 می نماید سیر می این حیلست بر  
 لاف از شه می زنده و زبانت  
 جنس شامت او و بجنس زب  
 ایفت مالحو لای با پذیر  
 کمترین جعد از زنده بر مغز او  
 جعد چه بود خود و اگر با می  
 باسان من عنایات و  
 چون پیر اندر شاه در روش  
 روشنی عقلها از فکر غم

باز در ویران بر جعدان فتاد  
 در میان جعد و ویرانش سپر  
 باز آمد تا بکیر و جای ما  
 صد چنین بران فکر کردم جعد  
 فی مقیم می روم سوی وطن  
 ناز خان و مان شمار بر کند  
 و انکه از جعد حریصان  
 تار و او و اسلیما زار زار  
 هیچ باشد لایق یوز بنه سیر  
 لاف خام و دامن کو لکیر  
 مرد را یاری کر می از شاه کو  
 دل بر بخت کند با من جفا  
 سر کجا کم من روم نشه دست  
 می پر بر اوج دل چون  
 انظار آسمان ز فطر غم

بازم و حیران شود بر تن ما یکدم با جغد ما و سزا کرد در من آویزید تا بمان شو سر که باشد شاه در دوش او طلبل با من ندای بر جوی بست خنیت ز روی سکل جنس با چون نیست جنس شاه ما خاک شد جان و نشانیهای تا که نفریده شمار اشکل من آخر این جان بادن پیوسته شوی اندر کرده و غم در کار جان کل تا جان جزو آید آن میخی که بزنجبک ترست پس جهان جوید جهان دیگری این سخنها خود بمعنی ماییت مست یکنی که نتوان شنید بر لب جو بود دیواری بلند ناگهان ناخت و خشی در آید از صفای بانک آب آن محلی تشنه گفت آباد و فایده بانک او چون بانک افراسیاب یا چو بر دوش یام نامک	جغد که بود تا بماند پسر از دم من جغد یا ابا کرد که چو جغد آید نه بمان شود که چو بی مالک نباشد بی نوا حق گواه من عیسم مدعی آب جنس خاک آمد در نبات مای باشد بهر مای او فنا مست بر خاکش نشان بالی نقل من نوشید پیش از نقل پیچ این جان بادن انداخته عقل چون شمع درون من جان از دم می تند در جگر آن میخی که ز مساحت برست این خشر او تا مایه محشری خرضا و دم شیرین بپست کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب بر سر دیوار تشنه دردمند بانک آب که گوشش چون گشت خشت از آتاج خشتین من ازین صنعت ندانم پیچ دود را زین زندگی تحویل شد یا چو رجسوس یام نبات	نه برای من ز زندان فیکرد ای خنک جغد که بر آید من اگر باشد با جهان غنای جیب مالک ملکم نیم من طبل خوان من نیم جنس شمشنه دوز با دجنس آتش آمد و دقوام چون فنا شد مای ما او ماند خاکپایش شو برای آن نشان ای باکس که صورت زنده تاب نور چشم با بهشت این تعلقات را بی نیست همچو مریم جان زان نیست پس جان جان چو جاکل تایامت که کجایم بشیرم چون کند تقصیر من چون تن مافش از آب آن دیواری بود چون خطاب با شیرین گدیز آب می زد بانک یعنی می ترا فایده اول طاع بانک آب یا چو بانک رعد ایام بار چون دم حمان بود آن	صد هزاران بسته را از او کرد فهم کرد و از نیک بختی را زین هر کجا افتد چرا باشد غیب طلبل با دم می زند نه از کن لیک دارم در بختی نورانو طبع با جنس آمد تو دم پیش پای بسته کردم چو کرد تا شوی تاج پسر کرد نشان قصه صورت کرد و بر اندازد نور دل در قطره خونی گرفت عقلها و دلتش چو بی زبون حالتش از پیچ و لغز برب از چنین خانی شود حاصل من ز رخ این قیامت مضم چون که لبکش میاربت می رسد لیک سر تا پای پیروانی چشید از پی آب او چو مای زار بود مست کرد آن بانک آبش چون فایده چو زین زندی خشتی مرا کوب و حرث کنار با چون باغ می یابد از چندین کنار می رسد سوی محمد بی دمن
---	--	---	--

نهفت



یا چو بوی احمد حاصل نمود	کان با صحنی در شفاعت رسید	یا چو بوی یوسف خوش طبعین	می زنده جان یعقوب حسیف
غایب بود و دیگر که مرخصی گزین	برگشتم آیم سوی مادر معین	کز کشتی شد دیوار بلند	بست تر کرد و دیگر نه که کند
پستی دیوار مست بر می شود	فصل او در مان و صلی می بود	سجده آمد کند خشت زرب	موجب قربانی که واسجده افتد
ناکراین دیوار عالی گردون	مانع این سفره آلودست	سجده ننویان کرد و رب حیا	تا نیایم زمین تن خاک نجابت
برسد دیوار سر کوشه تر	زود تر بر می کند خشت مدر	هر که عاشق تر بود بر باک آ	او کلوخ زلفت تر کند از حیا
او ز باک آب بر می تا عنق	نشو و بیکانه جز باک ملق	ای خنک آنرا که او ایام مش	منعمم دارد و کردار و آدم خوش
اندر آن ایام کش قدرت بود	صحت و زور دل قوت بود	وان جوانی همچو باغ سبزه تر	می رساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت شویوتان	سبزه کرد و زمین تن بدن	خاند معور و متعش من بند	معتدل ارکان و بی تحلیط و بند
پیش از آن ایام بر می رسد	کردنت بند و بجل من رسد	خاک شوره کرد و در بران	سر کرد و شور و نبات خوش
آب زور و آب شویوت قطع	او ز خویش و دیگران قطع	اروان چون پالده نم بر آمد	چشم ز لطم آمده تاری شده
از تیغ زو چو پست سوسا	رفته و طلق و طعم دندانها	رو ز بیکه لاشه لکند و در	کار که ویران علل فتنه ساز
بینمای خوی بد چاکر شده	<b>فرمودند ملک که این خا بن را که نشاند بر سر او برکت</b>	قوت بر کندن آن کم شده	کین بقصدش کین آنرا کند
همچو آن شخص شت خوش	در میان ره نشاند و خا بن	پای و دریشان جستی نازنا	شد وخت خا و او حکم نداد
سر و دمان خا بن افزون	پای خلق از زخم آن چون	مدتی فردا و فردا و عده	گفت عجب لا تا طاف من
چون بچه حاکم بدو گفت این	گفت آری بر کنم و زین من	گفت لا اله الا الله عجم دنیا	وین کننده سپر مضطر می شود
گفت روزی خاکش ایام عده	پیش آرد کار ما و آبس مغر	آن درخت بدو جوی اترقی	زود باش و روز کاهن خود
تو که می گوئی که فردا این	که هر روزی که می گذران	او چو اتر می شد و تو سر	حسن ندر می سخت بی اتمی
خا بن در قوت و در جستن	خا کن در پیری و در گستن	بار بار از خوی خود خسته می	تو عذاب خویش بر بیکانه
خا بن دامن می خویست	که ز خلق رشت تو هست آن	خا غلی بار می ز زخم خود	وصل کن با ناز و بار
که ز خسته کشتن دیگر گمان	تو علی و ابرین در جستن	یا بکین وصل کن با ناز	گشت آتش موبین گشت
یا بر سر کبر مردانه نزلان	وصل او گلشن کند خا ترا	تو مثال و زخمی و موت	

معطفی فرمودار گشت حیم  
 بس ملک را نور مومست  
 که همی خواستی تو دفع شرار  
 زان که زبانت نفس تو را  
 حس تو فکرتو از آتش است  
 چون کند چک تو کوشت کرد  
 بعد از آن چیزی که کاری بود  
 اندک آن تو بر بودیم ای خود  
 کرم در چرخ درخت تن فدا  
 این دور و زک که ز تو مرست  
 تا نزد دست این چراغ با که  
 بنده من بشود که آن بند تو  
 ترک شهوتها و لذتهاست  
 عروقه الوهات است این ترک  
 بوسعت حسنی این عالم چو جا  
 حمد تعد کین رسن و بختند  
 این جهان نیست چون نیست  
 این که بر کارست بی کارست  
 چشم خاکی را خاک افند نظر  
 چشم حس است بود حق سوا  
 چشم نه از چشم است مهر بود  
 نور حق رب بنور حق است

کوی یمن لایه کرد و زرم  
 زانکه بی حد دفع صد لکن  
 آب رحمت بر دل آتش کمار  
 زانکه تو از آتشی فدا جو  
 جس شیخ و فکر او نور خوش  
 تا شود این دوح افق تو  
 لاله و نیرین و سین زرب  
 که خرت لنگست غزل زود  
 بایدش بر کند و در آتش نهاد  
 پیر افشای کنی از راه جو  
 مین فیلش ساز و دروغین  
 کینه بیرون کنی کتبیل تو  
 مر که در شهوت فرو شد بر کجا  
 بر کشد این شاخ جاز را بر سما  
 وین رسن صبرست بر امر که  
 فضل و رحمت بهم آید  
 و آن جهان مست بس نهان  
 و آنکه پنهانست مغر و فصل  
 باد بین چشمی بود نوعی ذکر  
 بی سوار این اشخ و مانده  
 چشم او بی چشم نه مضطرب بود  
 آنکسی جان سوی حق عیب

کویهش بکند ز من ای شاه  
 فارغند نور باشد روز عمل  
 چشمه آن آب حیات مومست  
 ز آب آتش زان که زبانت  
 آب نور او چو بر آتش چکد  
 تا شود او کلستان ترا  
 باز بهنای روی از راه راست  
 سال بی که گشت و گشتش  
 مینش مین ای راه و بیکایه  
 این قدر خمی که ماندست  
 مین مگو فردا که فدا کند  
 لب بند و این بر ز بر کشا  
 این سخا خست از سر و  
 تا بر و شاخ سخا ای خویش  
 یوسف آدرسن مفرزست  
 تا بیتی عالم جان جدید  
 خاک بر بادست و بازی بیک  
 خاک همچون آتشی در وشت  
 است اندر آب کوشت  
 پس ادب کن است از جوی  
 چشم اسبان جز کیا و جز چرا  
 اسب بی راکب چه داند

مین که نورت سوز را بر بود  
 کان ز تهر مینخته شدن فصل  
 آب حیوان روح پاکست  
 کاتش از آب ویران می شود  
 چک چک از آتش براید جسد  
 تا شود عدل احسان  
 باز کردای خواج راه ماک  
 خربسیه و سی و ضل زشت فی  
 افتاب عمر سوی چاه شد  
 تا بر وید زین دودم عمر در  
 تا بکلی نکند و ایام گشت  
 بختی تن بکند و پیش او سخا  
 وای او که گشت چنین شامی  
 حتر با لاکشان تا اصل خویش  
 از رسن غافل شود میگشت  
 عالم بس آشکارا نلاید  
 که نمای پروه سازی می  
 باد و آن عالی و عالی نارد  
 هم سواری و اندا حال بود  
 ورنه پیش شاه باشد اسب  
 هر کجا خوانی مگوید فی چرا  
 شاه باید تا بداندش پناه

بیان افکار و سخنان  
 و غیره



سوی حس روی که نورش را	حس را آن نور نیکو حسبت	نور حق بر نور حس این بود	معنی نور علی نور این بود
نور حس می کشد سوی شری	نور حقش می برد سوی علی	ز آنکه محسوسات و فقرات	نور حق دریا و حس چون است
لیک پدایت آن را کتب و	خربا تا رو بکف تا رنگو	نور حق کو غلیظت کران	ست پنهان و رسو و دیده
چونکه نور حس می جنبی چشم	چون ببینی نور آن و بینی چشم	نور حس با این غلیظت	چون حسی بنویسی ای کان
این جهان چون نس بدست	عاجزی پیشه گرفت و او چه	که بلندش می کند کاس پیش	که دستش می کند کاسی شکست
که کمیش می رود کاسی بسیار	که کاست نشن کند کاسی غار	دست پنهان و قلمش خط	است جولان و ناپید آسوار
تیر بر آن بین و ناپید لکان	جانها پیدا و پنهان جان جان	تیر اشک که این بر شست	نیت پر نای ز رخت
ماریت از ریت گفت حق	کار حق بر کار بادار و سبق	خشم خود بشکن تو شکن	چشم خشم خون شمار شیر
بوسه بر تیر و چشم شاه بر	تیر خون آلود از خون نور	آنچه بر آخ و بسته زبون	و آنچه ناپید جان تند و جرن
ما شماریم بچنین آدمی کراست	کو می جو کانیم جو کانی کراست	می در می و در دین خفا	می در می سوز دین غفا
ساعتی کار کند صدق	ساعتی ز یاد کند غلط	ز آنکه محض در خط باشد زلم	تا زو خالص نکشت
ز آنکه در است و نه محبت	آن هر که در امان ایزد	آینه خالص نکشت او محض	مرغ را گرفت و نه غش
چونکه محض نکشت محض	در مقام من فت و برود	پیچ آینه و کرا من نشد	پیچ نانی کندم خرمن نشد
پیچ انکوری و کرا غو نشد	پیچ میوه و پیچت بکوره نشد	چینه کرد و ز تغییر و بشو	رو چو بر مان محقق نشو
چون زخو در پیش تیر جان	چونکه بند نیست نه سلطان	کر عیان خواهی صلاح العین	دید ما را کرد دنیا و کشود
فقر از چشم و از سیاهی و	دید هر چشمی که دار و نور	شیخ فعالیت بی انت	بادیران داده ای نفس
دل بدست او چو موم نرم	مهر و کز تنک ساز و کاه نام	مهر و مش عالی انک شست	بازان نقش کین جا گشت
حالی اندیشه آن ز کراست	سلسله هر حلقه اندر دیگر	این صد و کو که لیا مالک	که ریت از بانگ این که گشت
هر کجا هست و کجا نیست	بانگ او زین که دل غافل	مست که کاه از مشا کج	مست که کاه از صد تا کج
می زبانه که از آن و از کمال	صد نه از آن چشمه انبال	چون ز که آن لطف برین	آنها در چشمها خون می شود
زان شهنشاه سایه جان بود	که سر اسپه طو رسینا العن بود	جان پذیرفت و خرد اجزی	کام از نسیمم آخرا کرد
فی ز جان یک چشمه جوشان	فی بدن از سیر پوشان	فی صدای بانگ مشتاقی درو	فی صفای جبرعه ساتی درو

کو حیت تا زیشه و بکند چون قیامت کو بکند مر که دید این مردم از خم نمان مرده چون حریفان در مملکتان چون خرد فتابد چون در آن خم افتد و کوبند زنگ آهن مجو زنگ آهن شد زنگ طبع آهن حشمت آتش من بر تو کر شد مشبه نیز میجو کسی کو چون ملک پای در دیا منم گویان جان و عقل من فدای بخرد فی ادب حاضر ز غایت شربت پاک گو از حوض مجو رو فشا ز آنکه دل حوض است لیکن آب گفت آلوده را در من گفت آب این غم من می کشد کرد پای حوض دل کرد پای که تو با منی راست و با منی شاه چون نین زان سکر بود جان من کور است با آتش برک بی برکی ترا چون کر شد	بوی که بر اجزای او تا بد می این قیامت زان قیامت که ای خاک شتی که خوش شد حریف میزم تیر و حریف نار شد صفه الله مست خم زنگ آن منم خود خم نا گفت چون بر می کشت همچون زنگ آتش من کر ترا شکست آدمی چون نو کر در خند آتش آبی چینی چلب بند کو چه صد چون من ترا زنج تا که بایم می رود در اندر ای تن آلوده بکر و حوض پاک این حوض بی پایان بود پاک می محمد و تو نخواهد تن ز آب حوض دلیها پاک شد ز آب مر آلوده کو نهاده بحر حق بر بحر دل بر نهان پیش شاهان کر خط باشد ای علامت کر سلامت مرزا میجو کوره عشق را سوزید چون ترا غم شادی فرود شد	بوی که در وی تاب میاید ری آن قیامت زخم وین چون وای کل روی که خفتن شد بنوی رفت همه انوار شد پس سبایل نک کرد و اندر رنگ آتش دارد الا آمنت پس نا آن رست لافش زان از من کن دست بر من مست میجو دلیها کن اجبا ریش تشبیه شد رخنه لیک می نشیکم از غرقاب چون غامد پا چو بطنم درد پاک کی کرد در برون حوض پاک اجسام که میزان بود ورنه اندر خرج کم کرد گفت آلوده که دارم مر الحیا و یمنع الایمان بود در میان نشان بر رخ لا لیک نشیکند زو با بیتان ای سلامت جو در با کین مر که او زین کور باشد کوه روضه جات کل و سوسن
---	--	---



آنچه خوف دیگران این است  
حاصلهای سلسله تو در چنین  
پس فنون باشد چون این  
را چنین و ذوالنون می خوانند  
شور چندان شد که تا قیوم  
خلق را تاب جنون و بنوع  
بست امکان و اکید این حکام  
چون که کمال اندر کف ندان تو  
در چه دریای غصان و قحط  
جای ذرات در وی محو شد  
چون سفیها ز است این کایا  
جمل تر سبب این مان انکس  
چون دل ان شاه در نشان  
یوسفان از رشک نشان نمی  
از حسد بر یوسف می خفت  
گر که غلام کرده یوسف نبوت  
صد هزاران کرک این مکرست  
خستر حص حص و در خوار  
کند منفی کان به احسان  
در وجود و نامزدان کرک  
سیرتی کان در وجود و غایت  
می رود از سینهها در سینهها

بطایفی از بحر و مرغ خاست  
بر کی حلقه دید دیگر جنون  
خاصه در بجز این میراجل  
**آمدن دوستان بیمارستان جهت ذوالنون**  
می رسید روی جگر با انگ  
آتش او ریشهاش می ربو  
کر چنین روی می اندام  
لاجرم ذوالنون در زندان  
آفتابی برج اندر ذره  
عالم از وی مکتب صیو شد  
لازم آمد تعلیم لایبیا  
زان خداوندی شد او  
عصمت و دانست فهم چون  
کرده و خوبان و آتش می  
این حسد بکین کرکست  
این حسد در فعلی از کرک  
عاقبت رسوا شود این کرک  
صورت خوبی بود و ز شمار  
کشت اندر حشر محسوس می  
صالح و صالح و خیر و خیر  
هم بران تصویر حشرست  
از رو پنهان صلاح و کینها

باز دیوانه شد من می خست  
و او سر حلقه فنون دیگر  
اینان دیوانی مکتب بند  
**آمدن دوستان بیمارستان جهت ذوالنون**  
میں من تو شور خود می بود  
چون که در ریش تو ام آتش فتاد  
دیدین شاهان ز غلامان  
یکسواران می رود شاه عظیم  
آفتابی خویش افروز نمود  
چون قلم در دست خدا می  
افشار گفته قوم که کم  
چون بقول اوست مصلوب  
زده حاصل او ز کرک خطر  
یوسفان از کرک اخوان  
لاجرم زین کرک یوسف علی  
زخم کرد این کرک و در عذر  
زانکه حشر حسان و ز کرک  
ز آینه ز کند اندام نهان  
بسته آمد و جو و آو می  
حکم آن خور است کان غایب  
ساعتی کرکی در آید در بشر  
بلک خود از آو می و کا خود

باز دیوانی شد من می خست  
پس مرا سر و من جنونی دیگرست  
که همه دیوانان بد من شد  
کادر و شور و جنون تو براه  
به دیوانی شور و خداوندان پاک  
سنگ و ندش ز ندانی خفا  
کین کرک و زنده و شاهان می  
در کف طفلان چنین ترشیم  
انکه اندک وی خود را کرک  
بی کمان مضروب و درای بود  
از سینه اما تطیر نامکم  
پس را او امن کی تا نه نمود  
باشد از قلاب حایر مشتبه  
کر حسد یوسف بکرک می دانست  
داشت بر یوسف ما خونی تیم  
آمد که اما ز مینا نستیق  
بی کمان بر صورت کرک انکند  
خمر خوار از ابوه کند و جان  
بر بعد رشوزین و جو از آن  
چون که ز مینا زبس آمد آن  
ساعتی یوسف بر خونی مجروح  
می رود و دیوانی علم و سحر

<p>اسب شکستنی و مویار در سنگ اصحاب خونینان خود زان عجب بیشه که سر شتر است چون که دزدی باری آن در دوستان در قصه ذوالنون دور دور از عقل چون پای او ز شتر عاده مذر خانه شد تا زخم لخت یار من خجالت تا زخم لخت کاوی خوش شوم کنش رجبت بگفت اسرار چون که گشته کرد این جسم کران و آتاید خونینان و یورا کا و نفس خویش زو غرض چون رسیدن آن فرزند چونی امی در بای عقل و فو و آتاید ز ما بیان کن این را از اندر میان او شجاعت فخس آغایند و دشنام کن قدقه خندید و جنباید کی کران کیر و زنج و دست دوست همچون زبلا چون کی که لقا نماز که بنده پاک بود</p>	<p>خرس بازی می کند بر تنم سلام رفت با جویای اندک نشسته تا بدام سینها پنهان رست <b>فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه فاضل است</b> سوی زندان و در آن می زدند تا چون باشد سرفه فرمایند او زنگ عاقلان پواید شد چون قیل از کا و موسی ای همچو گشته کا و موسی گشت شوم وان نمودن زمره خون زنده کرد دوستی اسپردان و آتاید دایم خدعه و دیو <b>رجوع کردن بحکایت ذوالنون</b> بانگ بر زد که کیانید آتو این چه بهتانت عقلت ما محتاجیم با ما این مکن رو مکن در ابر نهانی بها گفت او دیوانه که قاف گفت با دریش این بیان مکر رج مغرور دوستی از چو <b>امتحان کردن خواجه لقمان زیر کی لقمان را</b> روز و شب در بندگی چاکان بود</p>	<p>رفت از سرگشاده میان کس مر زمان در سینه نو می گسند دزدی کن از درون جان چون که حاصل می شوی باری او درین دین قبله و ایت کار بیماری بپوشد مایه قاصد ارفقت دیوانه شد بر سر و پشم بزن وین انکار همچو مس از گیاهان رساو تخمین شوب ایشا گشته اند باز اند جله اسپر را تا شود از زخم دهن جان معنی تا شود روح زنده بهش بهر پریش آیدیم اینجا چون شود عفتا گشته اند یا بر پوشش غل می گرد در دو عالم دل بود ایت جملگی بختند از هم کوب دوستان را رنج باشد چنان در بلا و آفت و محنت گشتی زرقا خاص در دل آتش خویش بهره شادی زرقه اندیش</p>
---	---	--



و نه خواند

خوانده است و نه خواند  
و نه خواند و نه خواند  
و نه خواند و نه خواند  
و نه خواند و نه خواند

جان می بند

ز آنکه لقمان که چه بنده بود  
گفت ای شرم ناپسند مرا  
گفت شادان و چه بنده بود  
میزن آن دارو که بنده بود  
و جهان باز که نه این است  
یک گروه را خود مریض است  
نور باید پاک از آفتاب  
بندگان خاص علامت است  
و درین کوشاک چیست از کس  
آنکه بر فلک خورشید بود  
بود و لقمان بنده و شکلی خواب  
و پوشش جامه های عالم  
گوید ای بنده و توره و صد  
ترک خدمت خدمت خود است  
چشم پرورنده از نور انوار  
آید از خواب ره او کند کی  
مرد از آن که در می از تخت  
چه عجب که سرنه بد جهان کنی  
خویش مشغول کن بر او هم  
وقت مرگ از هیچ او را می دزد  
پس بران مشغول شو که کان  
بار باز کان چو در آید نقد

منده بود و باز می آید بود  
که چنین کوی مرادین برتر است  
گفت آن یک شرم و دیگر شرم  
مستی او در که با مستی عدو  
در نظرشان کوسری کم است  
چون بنشیند کوی این از خانه  
باشند در دلی فعل قول  
در جهان جان جوایس القلوب  
کی شود پوشیده آن بر عقل  
بر زمین رفتن چه و شورش  
بندی بر ظاهر مشغوب باشد  
مرغلام خویش را سازد نام  
من بکرم کفش چون بنده بود  
تا بفرست تخم جلیست کاظم  
کار بار کرده اند اما دلی  
ناید از بنده و غصه سبکی  
لیک خشنود و لقمان بخت  
این عجب که سرنه خود و جهان  
و آنکه از خود دلی ز خود چیزی  
او بدان مشغول شد حاضر  
تا ز تو چیزی برد کان کشته  
دست اند کانه به نصرت

گفت شامی شیخ را انداخت  
من دو بنده دارم از شیخ  
شادان و آن کوی را می فرست  
خوابد لقمان بخامر خوابد  
مریایان را معاذ و نام شد  
یک گروه را خانه سالوس فید  
در روز و در قلب و در عقل  
در درون دل را به چون لب  
آنکه و آفت گشت بر سر او  
و گفت او که آفت گشت  
چون رو خوابد بجای نشاند  
و چنین چون بنده کن در شوره  
تو درستی کن مراد نام  
خو بجان این بنده کجا کرده  
وین علامت من و تو بکس  
پس از آن عالم به دین عالم  
ز آنکه لقمان را درین بود  
کار به نشان کن تو از جهان  
می و سنا فیون ببرد و خرم  
چون بفرست که خواست آن  
سر به تحصیل کنی معصیتی  
چون که چیزی فوت خود بداند

چیزی از بخشش من بود  
وان دو بر تو حکا کند و امیر  
بی و خورشید نورش با عشت  
در حقیقت بنده و لقمان خوابد  
نام بکنی عقبت ز او لم شد  
نور باید با تو و جاسوس فید  
نقد و بنده نباشد بنده عقل  
پیش او کشف باشد سر حال  
تر فحاشات چه بود و پیش او  
موم چه بود و کرب و ای غلام  
در غلام خویش پوشانده کجا  
تا بناید و کسپی که شود  
مر او تو چه تو قیری من  
آنکه آن یک نشان بنده اند  
خویش بنده و تو بفرست  
تعبیه مات بکس این  
کس نه اند است آن شیر فنی  
تا و کات بیلد چشم به  
آنکه بیکان از تنش سرب کشته  
از تو چیزی در نشان خوانند  
می در آید در دزدان سگونی  
تر که کس کوی و بستر آید

سرطحا می کاویدندی بوی	ظاهر شدن فضل وزیر کی لقان پیش امتحان کنان	کس سوی لقان فرستد بوی
تا که لقان دست سوی آن بزرگ	قاصدا تا خود پس خوردن خوش	سوز و خوری شوریه کجاست
و بر بخوردی بی دل و پشتمها	این بود پیوندی انصاف	سرطحا می که بخوردی ریختی
چون برید و داد او را کی برین	همچو شکر خوردن خوش چون این	گفت و فرزند قمار را بخوان
ماند کرچی گفت این سخن خرم	تا چه شیرین خبر به دست من نکند	تا رسیدن که جفا ما نه قدم
چون بخورد آن لعلینش از دست	هم زبان کرد آبله هم حلق سیو	طبعها شدت می تویمه جو
نوش چون کردی تو چندی	الطف چون آگاشی این تر	بعد از آن کشتش که ای جهان
چون نیاردی بیکت حجتی	که مرا عذر است بس کن عقی	یا که میشی تو این جات سجد
شرم آمد که کی تلخ اگر گفت	من نوشتم ای تو صاحب موفت	خورد و دم چند آنکه از شرم تو
کز یک تلخی کنم فریاد تو	حاکم صدره بر سر اجرام تو	رسته اند و غرق دانه و نام تو
از محبت تلخها شیرین شو	از محبت ستمها زین شو	از بدین بطیخ کی که شدت
از محبت مرده زنده میکنند	از محبت شاه بند میکنند	از محبت در و یا بشی می شو
دانش ناقص کجا این عشق	عشق زاید ناقص ایا جماد	کی کز انب بر چنین حجتی
دانش ناقص نماند فرق	لاجرم خورشید و آفتاب	از صغیر کی بانک محسوبی
ز آنکه ناقص تن بود مرحوم	نیست بر مرحوم لایق لعن	بود و تا ویل نقصان عقل
ز آنکه تکمیل خرد ما دور نیست	لیک تکمیل بدن مقدور نیست	موجب است نرا می دور
بهر نقصان بدن آمد فرج	در بنی که ما علی الاعرج	جماد از نقصان عقل آید
برق خند و بر که می خندد	بر کسی که دل نهد بر نواز	آن چو لا شرقی و لا غربی
برق را خویند طغ الا بصار	نور باقی را همه انصار	نامر و نور برق خیزدن
از حریصی عاقبت ما نیست	بر دل و بر عقل خود خندید	نفس باشد که بنید عاقبت
عقل که بگوید نفس او نیست	مشتهری مات ز خیل غش	در کسی که کرد سخت در فکر
آن نظر که بکشد و این جزو	او رنجی سوی سجدی زد	صد نصیحت پیکر کنان انتقا

تلخی می



تا که خوفت بیدار شود	لذت ذات العین بر جی الرجال	تا و بر باشی که مرغ یک پر	عاجز آید از پریدن ای
یار با کن تا نیایم در کلام	یاد بود و پستو را که گویم تمام	ورنه این خواستی آن توان	کس چه اندر تر مقصد کجا
جان ابرامیسم باید تا میوز	بند اندر نار خود و شوق قصور	باید یا بر بر و در بر با خود	تا نماند هیچ حلقه بند در
چون خلیل از آسمان میفتد	بگذرد که لا احب الایلیس	این جهان حق غلط اندازد	خود را که ز شہوت باشد
قصه شاه و ایران وحسد	<b>تمتہ حسد آن چشم بران غلام خاص سلطان</b>		
دور ماند از جرجا کلام	باز بیدار گشت و کرد از آقا ام	باغبان ملک باقبال و	چون درختی را اندازد از دست
آن درختی را که تلخ و درونیو	وان درختی که مکش مرغ غصه	کی برابر داد و اندر بهریت	چون بیند شان چشم غایت
کان درخت را نهایت چیست	گر چه یکسانند این دم در نظر	شیخ کو میطر بنور اند شد	از نهایت فرخست کجا شد
چشم آخرین مبت از هر حق	چشم آخرین کث اندر سبق	آن حسودان مد و رخسان بود	تلخ کو مر شور بخنان بود اند
از حسد جو شان حق می بخند	در خانی مکر می میخند	تا غلام خاص کردن نند	بج او را از زمانه برگشتند
چون شود فانی چو جانش نابود	بج او در غصمت اند بود	شاه زن اسپر و واقف	همچو پیکر ربانی تن دود
در تماشا دل بد کو مران	می زوی خنک بران کوزد	مکر می سازند تو هم حیلہ مند	تا که شمشیر خنق می در کنند
پادشاهی بس سلیم پیران	در فتاحی کی بکنجد ای حران	از برای شاه دایمی و خند	آخرین تدبیر او آموختند
نخس شکر دی با آستانه جویشت	سمرای آغاز دو آید پیش	با کد ام است و استا جان	پیش او یکسان مویده و نشان
چشم او میطر بنور اند شد	پروای جمل را خارق شد	از دل سوراخ چون کند نیم	پرو د بند و پیش آن حکیم
پرو می خند و پرو باطن	سرد بانی کشته اشکاف	کو یه آن اسپتاد مر شکار	ای که از کشت نیست باطن فنا
خود مرا استا مکر آیین کسل	همچو خود شاکر و کثیر کورل	نه از منت یاریت بجان دل	بی منت آبی نمی کرد و در آن
پس دل من کما که از نجات	چشمکین کار کالی می نادر	کو میش پنهان ز نامش زنده	نی عقب از قلب باشد و زنده
آخ از روزن بیند فکر تو	دل کو اسی می دهد ز کفر تو	کرید در رویت غاله از کرم	هر چه کو می خند و کو بدیم
او نمی خند و زدن و قیشت	او نمی خند و بر آن است	پس فدای را خدا می خند	کاس زن کاسه بخور لیک
کر می با تو و را خند خنار	صد هزاران کل شکفتی	چون دل دور رضا و عمل	آفتابی دامن آید و رحل
ز تو بخند و هم نهار و هم سار	صد هزاران شکوفه و سبزه سار	صد هزاران بلبل و قمری	افکنند اندر جهات بی تو

چون که برک روح خود زود سپارد آن عطار در او دلبها جانست سرخ و سینه افتاد نسج نو بهار	می بینی چون ندانی خشم شاه آن سپیدی می آن سینه زانها عکس تو بچشم سلیمان علیه السلام در دل ملقبین تصویر توید	می کند و با سینه چون کنگر تا بهیدار و اح از سینه او چون خط تو حسن تر از اعتبار
رحمت صد تو بر آن بقیس باد خواند او آن کجای می بخول عقل با حسنین طلسم و نوک خان کن در دید و حسن خورشید	که خدایش عقل صد مرده بداد با حقارت نکند بر اندر سول چون محمد با ابو جهمان بکین دید و حسن شمن عقلش	از سلیمان چند حرفی بایان حسن جو که دید و دل را بشنید چون ندیدند از وی لطفی بت پرستش گفت خد مانش خوید
زانکه او گفت دید و در یادید در زبان آفتاب آرد بیام گر کف خاکی شود چالاک او الهام انشقاق آفرانید	زانکه عالی دید و فراد اندید آفتاب آن در ده کر و غلام پیش خاکی سپید اند فلک از یکی چشمی که خاکی و محمود	او نمی بیند ز کجی جز تسو سفت بجران قوه را باشد پیش ناکش سر نند املاک حق خاک بن از عرش کدشت
آن لطافت پریشان زانکه حاکمت و بفعل اندیشا کر سو آوار آسفتی کند آتش را کف رو امیس شو	خبر عطای مبدع و پادشاه کوز عین درد آکنده و دو تیرگی و زردی تعلی کند زیر مغم خاک با لبیس شو	ور ز کل می بکند از خار را راه کرد و ز آب مطوی کند خاکی را کف پادشاه ای میس آتشی رو با نری
چار طبع و علت اولی نیم عادت خود را بگردانم بود کوهر اکویم یک شو به چویم چشمه خورشید را سازیم خشک	در تصرف و ایمان باقیم این عبار از پیش نشانم بود چرخ را کویم فرو در پیش چشم چشمه خورشید را بسازیم خشک	بست خد بوم علت ای کویم آتش را که رو کلر آشو هر دورا سازم چو دو آب سار یو بخ برگزن میند دشان
مقری می خواند از روی کجاست آب را در چشمش کی آرد بر	ما و کم غور از چشمه بندم خرمن بی مثل با فضل و خد	چشمه را خشک و خشک می که شد از روی کجاست
<p><b>اسرار فلسفی بر قرارت ان اصح نامکم</b></p> <p>آب و غو یا پنجه انیم فلسفی منطقی مهتبان</p>		



ذوق توبه

سنگام ساه

چو که بشنید آیت ازین	گفت آریم آبر ما با کلند	ما بر خیم میل و تیزی تیر	آبر آریم از پستی زبر
شب بخت دید او یک سیر	ز دلبانه هر دو چشم کو کر	گفت زین دو چشم چشم شفی	باهر نوری برار صافی
روز گشت و چشم خود کو	نور فایض از دو چشم تاب	کر بنالیدی و مستغفر شدی	نورفته از کرم ظاهر شدی
ایک استغفار هم در دست	نقل توبه ذوق هر سرست	زشتی اعمال و شومی جود	راه توبه بر دل و بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل	گشت ممکن احصای سخیل	همچنین بر عکس آن کار مر	میس کند ز راه صلی و نبر
دل بسجی پیجوی سنگ گشت	چون شگافه توبه و راه گشت	چو شیبی که تا و از دعا	بهر شقن خاک سازد کوه را
یا بر یوز و مقوس از برول	سنگ لافی ز مرغی شد با مول	که بای مسیح آمد این غا	خاک قابل را کند سنگ و حصا
سر دلی را بحد هم دست	مزد حمت قسم مزد و دست	مین بشت آن کجی گم کنه	که کنم توبه بر آریم در پناه
می باید آب تابی توبه را	شرط شد برق سبحانی توبه	اتش و آبی بیاید میوه را	واجب آید ابر و برقی این شوه
تا نباشد برق دل ابر چشم	کی نشیند آتش تندی چشم	کی برود سبزه ذوق حال	کی بخوشد چشمان آب لال
کی گلستان از گویه چمن	کی بنفشه عهد بند و با من	کی چناری کف کشتای دعا	کی درختی سپهر شاد در هوا
کی شکوفه اسپین ز شاد	برفشان کن کرد آیم چهار	کی فروزد لاله رانج میوه	کی گل آریه بر آرز و برون
کی بیاید بلبل کل بکند	کی چو طالب فاخته کو کند	کی بگوید کلک آن گل گلی	لک چه باشد ملک نشانی
کی نماید خاک اسپر اصغر	کی شود چون آسمان بستان	از کجا آورده اند آن حقا	من کریم من جسم کله
آن لطافتها نشان شاد	آن نشان پای مرد عابد	آن شود شاو نشان کو دود	چون ندید و نباشد انباده
روح انکس کو بکام است	دید رب خویش و شب بخواب	او شناسد بوی کوی میوه	چون بخورد و نمی خور بوی
زنانک حکمت همچو ماه خال	همچو دلاله شاد و آله	تو بیدنی خواب یک خوش	کو دهد و عده و نشانی مر ترا
که عزاد تو شو و اینک نشان	که پیش آید ترا من و افغان	یک نشانی آنکه او باشد مول	یک نشانی که ترا کرد و کلاه
یک نشانی که این جواب است	چون شود فردا کو بی کس	زان نشان با و الدی	که نیای تا سه روز اصلا
دم مرز و زانند کو	کین سکونت است مقصود	مین میارین نشانی ترا	وین سخن را دار اند دل
تا سه شب خاش کن ازینک	این نشان باشد که بجای است	این نشان که بیدش همچون	این چه باشد صدفی در کمر
این نشان آن بویان ملک	که می جویی بیای از آله	آنکه می کری بشبهای دراز	و آنکه می سوزی سحر که دنیا را

آنکه می

آنکه بی آن روز تو تا یک شد رختها دادی خواب نیک و زینین پچار که صا صا چشم گردان کرده بر چیت و می دوی در کوی و بازار و کوبش خیرست لیکن خیرین نیکری در روی سر و سوار دولت با پند و ادا ای ناکمان آه سوار نیکوخت او جی می دود و این جیست مرز مان کروی نشانی می رسد بس نشانه که اندر انبیاست ذرها را می تواند کس شرد در شمار اندر نیاید لیک من لیک هم بعضی این مرد و اثر طالع آنکس که باشد مشتری اذکر و الله شاه ماستور لیک سر زنت تصویر خیا شاه را کو یک سی چو لاه نیست دید موسی یک شبانی بر راه جامد است شویم پیش هات ای فدای تو همه زبانی من	همچو دوی کردت بار یک شد مرغ کرد گشتی همچو مو خوی عشا قست نماید کان نشان آن علامتها چون کسی کو کم کند کوسالار کس نشاید که بداند غیر من کویدت منکر ادا دیوانه رحم کن بر عاشقان پس گرفتند کنایه سخت او ندان کان نشان وصل شخص را جانی بجانی می رسد خاص آن جازا بود کوانت خاصه نعو عشق از غی غفل فی شمارم بر شد متحن شرح باید کرد یعنی نفع متر شاد کرد و از نشاط و شادی اندر آتش دیدار انوراد در نیاید ذات ماری مثال	و آنچه دادی هر چه داری در چند در آتش نشستی همچو چون که شب این خوابیدی و بر مثال رک می لرزی که ک خواجه خیرست این دوست که میو نیم یک نشانم فوت شد کویش که صا جی که کردم چون طلب کردی بخدا نظر تو شدی بهوش افتادی بظان این نشان حقی باشد که دید ماهی پچاره را پیش آید این سخن ناقص عاید و بی فی شمارم بر کههای باغ را نخس کیوان یا که سعد شوی تا شود معلوم آثار قضا و آنکه طالع زحل از شر و گفت اگر چه پاکم از ذکر شما ذکر جسمانه خیال ناقص	چون نکات پاک با آن خنیا چند پیش تیغ زنی همچو خود از امیدش روز تو پور شد که رود روز و نشان باید ک که شد با جی که داری کسیت چون نشان فوت و وقت شد رو بخت و جوی و آو و ده خطا نمکند جبین بد خبر فی جلفت اینت سالی و افغان آن ذکر را کی نشان آید مرید این نشان ملک آیت کتاب دل دارم می دلم معذور فی شمارم با یک کین و غل ناید اندر حذر که چه بشهری شمار اهل سعد و نخس را احتیاطش لازم آید و امور نیست لایق مردم تصویر وصف شما یا اندر آنها خاص این چه دست این ملک است چارت دوزم کنتم شایه وقت خواب آید بروم جایت گفت موسی یکیت این فلان
---	--	---	--



زنده

بیده

ایوان

سم

<p>خود مسلمان باشد کافر شدی          کفر تو دنیا و دین تو کفر          آتش آید پس زو خلق را          زانو و گشتی ترا چون باور          جسم جانت در صفات الجلال          اگر حق گفت از دست من نبود          در حق آن بنده این هم بیست          کرچه یک بنده مرد و زن          مرد را کوی بود زخم سنا          والد و مولود را فراق          حادث شدی محمدی خود یقین          سر آمد ز بیابانی و توت          بنده مار از ما کردی جدا          بغض الاشیا غنای الطلاق          در حق او شد و در حق تو          بلکه تا بر بندگان جوی کشم          پاک تم ایشان شوند و فضا          کرچه گفت لفظ نافض بود          سوز خواهم سوز بان سوز          سوخته جان و روانان          کر بود پر خون شهید و دا          چه غم را خواص با جلیه</p>	<p>گفت موسی ای بس خیره شدی          کفر تو جحاز کند که کردی          کر بنده ی زین سخن تو خلق را          کر سخی دانی که تروان و است          باله می کوی توین با غوخل          و و برای بنده اش ان گفت          انکه بیسمع و بی بصر شد          کر تو مردی را بخونی فاطمه          فاطمه مدحت در حق زمان          لم ملد لم یولد و را لایق          زانکه از کون فضا شد          جامه را بدید و می کرد و          عتاب کردن حق تعالی موسی علیه السلام بر ایشان          تا تو انی پامنه اندر فراق          در حق او مدح و در حق تو ذم          من نکردم امر تا سوزی کنم          من نکردم پاک را تسبیح          نافر قلبی که ز فاش بود          چند این الفاظ و مضامین          موسی آداب و آمانا دیدند          کر خطا گوید و را فاطمی مکو          در و درون کعبه هم قیدیت</p>	<p>این زمین و جرح از و آمد          چینه اندر و یان خود و فتر          افتادی را چینه ها کی سر است          جان سیه کشته و آن خردود          حق تعالی ز بچین غنیت          چاقی آن پوشیده او محتاج با          من شد مرد بخور و نهان شد          دل بیکر اند سپید از و حق          کر چه خوش خود و حکیم و سنا          در حق پاکتی لایق است          هر چه مولود دست و زین بوی          و ز پیشانی تو جانم سوختی          عتاب کردن حق تعالی موسی علیه السلام بر ایشان          یا برای قطع کردن آمدی          هر کسی را اصطلاحی داده ام          از کون جانی و جلالا کی تم          سندی از اصطلاح سندی          ما و و زانکه هم فعال          پس طفیل آمد عرض جوهر          سر بر فکر و عبارت با سو          بر دین ویران خراج و عشر          این خطا از صد صواب و لیتر</p>	<p>گفت با آنکس که ما را آفرید          این چه ترازی است این چه تراشت          چاق و پاتا با لایق هر تراش          آتش که دست این وجودت          دوستی می خرد خود و دست          شیر او نوشد که دوشه و دست          انکه گفت انی حضرت انکه          بی او بگفتن سخن با حق          قصد خون تو کند تا نکشت          دست و پا و در حق استایش          هر چه جسم آمد و لاوت و صفت          گفت ای موسی جانم و ختی          وحی آمد موسی از خدا          تو برای وصل کردن آمدی          هر کسی را پسیرتی نهاده ام          مابری از پاکت ناپاکی همه          سندی و انرا اصطلاح سندی          ما زانرا انکه هم فعال          زانکه دل جوهر بود و لایق          آتش از عشق هر جان خرد          عاشق از نفس سوزید          خون شهید از زاب و لیتر</p>
---	---	---	--

توز سر پستان غبار و زرد لعل لکر مهر بنود بکاشت بعد از آن در ترس بپوشی حق چند بچو دشت و چند آمد بخود و بر بگویم عقلم را بر کند بر نشان پای آن یک رشته شد یک قدم چون رخ زبانا تا گاه بر خاک خفته حال خود همچو آدابی تر قبی مجو ای معاف فیصل الله شاه من ز سرده منتهای کند شاه محرّم ناسوت آلا موات نقش می بینی که در آینه است بان و بان کر حمد کوی کرپا چند کوی چون غطایر است با غار او بیایودت خون کان بغیر آب لطف کرد کای سجودم چون نایب تابو شده پلیدیهای ما از وجود او کل میبوست کاش از خاک سفر نکند بدی ز آن هر مبدل سوی کشت	جابر جاکاز چو فریادی زو عشق در دایم غم غمناک راز بای کشت کان ناید چند پیر از دل سوی ابد و بر نویسم بس قلمها بکند کرد از پرده بیابان رفته یک قدم چون پیل نته برود همچو مالکی که رملی برزند هر چه میخواهد دل نکست مجو نی مهابار و زباز کر کشا صد هزار ساله زان سوخته آفرین بر دست و زبان نقش است آن نقش آن آینه همچو نایب جام آن جوان کین نبودت نمک می پند ذکر تو آلوده تشبیه چون کم نکرد از درون کار مر بکوی رایت کوی ده جزا در عوض بر وید از بوی خرف و جمله پاکها نیست همچو خاک وانه نمی چیدی در سر سووی بنید میرو	ملت عشق از سر دنیا جدا و می آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شپان بردل موسی خنده نهان بعد ازین کر شرح کوی نیست چون که موسی آن سخن از جود کام بای مردم شور خور گاه چون موسی بر فراز عالم کفر و دینش دینت نوام گفت ای موسی زان کجاست ما زبانه بر زدی سیم شست حال من کنون برون از دم که مردنای می انداز می حمد تو شست بدان کر بهت این قبول ذکر تو از رحمت خون پلیدست و باقی در سجودت کاش بر کرد زنی این زمین از جود در و اثر پس کافر و بد کرد و دود گفت و آید رفته ام من در چون سفر کردم مرا راه زود روی و آید کوشش از هر ویدن و کفین هم نم خنند زانکه شرح این و ز کجاست در بیان در پی جوبان وید هم کام دیگران پیدا بود گاه چون ماسی و گاه بر کیم گفت شرده و گاه دستور ایمنی و ز تو جهانی در آن من کنون در خون و دل تمام کنید کرد و ز کردون برکت این جوی کویم نه احوال و خور نایست و دود خور لیک آن نسبت بحق کم تر چون نماز مستی خصلت لیک باطن را نجاستها بود معنی سبحان ربی و آتی تا نجاست برد و کلها داد کمره بی مایه تر از خاک حسرت یا لیتنی کشت ترا زین سفر کردن راه و زورم روای در در و کوشش صدی
--	---	--



<p>در کمال خشکی و فاقص عینین آفتی حق لا احب لا فلیق ای که یکدم ذکر تو عمر دراز و اندر تو خرم خفا و انداختن چو شادان از برای لایلا حرفی نیت گویدم فی جوشن بر ملائک گشت شکلا عیان سابق هر پیشی آخر کیست بر نوید بروی سر از انگشتان اولین بنیاد را بر می کند که نمی دانند ایشان سر کار می را باید بار را از دیگران تنها هم بشوید ای تخت سوخسته آتش قرین کور آن خجای کارزار مجنبت نو که در حسی سب کوشش دار چشم چشمه معجزات انبیا پاکان زینها چرخ آفتاب خلوت شب که شد و روز شد لاجرم چون خرب و برون پ پس نای خنجر فریادت تو از بستان و آم جان کذا</p>	<p>چونکه گردانید سر سویی من وز نکو ساری رت سویی <b>پرسیدن موسی عوم از حق سر غلبه ملائکان</b> که چه مقصودت نقشی ساختن ما به خوانه و ز و آبر را آن یقین می گویدم خاموش عرضه کردی نور آدم عیان سرخون و نطقه حسن نیست خون کند و لر او انگشتان چون اسراف نمانی بکنید از حجامت کو دکان گزید می دو و حال فی باکران چون کرانها اساس را نخم مایه آتش شاخ رست هر که در قصری قرین دوست بی سبب بیند چو دید شکو بی سبب بیند از آن کجا شب چراغی با قبل نوین که چون دلدار غم نموده ترک عیسی کرده خرب و روده ناله خربش نوی رحم آید طبع را بل تا بگردان زار</p>	<p>در فریدست حیات در نما در تر اید مر جبت آنجا بود چون ملائک اعتراف می د مسجد و سجده کنایه سوختن لیک مقصودم عیان و ر کین چنین نوشتی می روز پیش میو ما گویند تر برک حیات انگهی بروی نویسد و ج که مر از دفتر خوانند تا با خبر بکشی ما و معین می نواز و نیش خوان شام پنچین است اجتهاد کا حقت الیزان من شوتنا آن خجای اقمه و سهوت دانه اندر کب کردن مهر منصب خرق بیبها آن او این سبب چون چراغ غیب سفوف کرد و مزار کج کل خرب و رول مجود لیا طالع خربیت ای تو غف طبع را به عقل خود سرور کن</p>	<p>هر که دانش بود میل غلا میل ر و حبت چون ملائک گفت موسی ای کرم کارنا نقش کز فرودیدم اندر ارج کل آتش غلام و فسا و فرودختن من یقین دانم که عیسی نیست در ملائک انبوی تر خویش خستر تو که یک سر مرگ حیات لوح را اول بشوید بی و ن وقت شش لوح را باید شش کمل بر آرد اول از فقر مرد خود ز رمی و د حجام جنگ حلالان برای بارین حقت البسمه بمکر و پنا هر که در زمان قرین نیست هر که اید ی زرو سیم فرد انکه بیرون از طبایع جان این سبب همچون ملک و قلیل رو تو که کل ساز بهر صف خربش جلوه نباشد ما طالع عیسیست علم و معرفت رحم بر عیسی کن و بر سر من</p>
--	--	--	--

بیان





تو را بجویان مثال ما دران  
نه از پی سود و زیان چوین  
ای روان پاک استوده ترا  
نمک زین حال کرد اپستی  
لیک خامش کرد می آشوبتی  
عفو کن ای خوب و بی خوب  
کر تر من گفتی اوصاف ما  
ز سرهای پر دلا تم برد  
اندر و نی جلد ماندنی روش  
تا محال از دست تو عالی شو  
پس مرادست در از آمد یقین  
این صفت هم بهر ضعف عقلها  
حرارتی قوت خور من بجا  
از سبب گفتن مرا ستورنی  
سجد می کردان بر پشته  
شکر حق گوید ترا ای پیشوا  
دوستی مله بود در هیچ ضلال  
از دمای خورش در می کشید  
با کلمه مظلومان زمره جلاوند  
محض مهر و داور می رحمتند  
مهر بافی شد شکار شیر مرد  
آب رحمت بایست دست

مگر زبان از تو مانند زبان  
لیک ترا گرش نذر دیا و  
چند کفتم ترا و بهیود ترا  
گفتن بهیود که تو انستی  
خامشانه بر سپرم می گوئی  
آنچه کفتم از جنون اندک دار  
نرس از جانت برود می  
نی بر دونه غمی کار خیزد  
بس کنم تا کفتم تا من پر شیا  
مرغ پر بر کنده بالی شود  
بر کنده شده را آسمان معقین  
باضیعان شرح قدرت کی  
فی رده پروای قی کردن می  
ترک تو گفتن مرا مقدور نی  
کای سعادت ای مرا اقبال  
آن لب چاره ندانم آن توان  
اعتماد کردن بر خلق و وفای خورش  
شیر مردی رفت فرما پیش  
آن طرف چون رحمت حق  
همچو حق بی علت می رسد  
در جهان دار و بنجوید غیر در  
واکنهان خور خمر رحمت

خرگیز داز خداوند از خوی  
ای خنک آنرا که بنیدر می تو  
ای خداوند و شنبه ای تو  
بس نهایت کفتمی ای خوشحال  
شد سرم کالیوه عقل از سر  
گفت کرم کفتمی رخ زان  
مصطفی فرمود که گویم ترا  
همچو موشی پیش کربلا شود  
همچو بوبر بانی تن نعم  
چون یاد الله فوق یاد یوم  
دست من بخوبی بر گردون  
خود بدانی چون بر آری خوا  
می شنید فحش و خرمی را دم  
مر زمان می کفتم از درون  
از خدا یا بی جزایای شریف  
دشمنی عاقلان زیان  
اعتماد کردن بر خلق و وفای خورش  
شیر مردانه در عالم مدد  
آن ستونهای حلهای جهان  
این چه یاری می کنی کیش  
هر کجا دردی و آلتجاری  
رحمت اندر رحمت آمد تا به

صاحبش در پی زنی که کور می  
یاد افتد ما کهان در جوی تو  
من کفتم جمل من گفت آن کیم  
کره ایک رخ می گفتی ز حال  
خامش این سر را که منوش گشت  
زمره تو آب شستی از زبان  
شرح آن دشمن که در جان ما  
همچو بره پیش کربلا ز جادو  
دست چون داود دامن گم  
دست ما دست خود و فرمود  
مقر یا بر خوان که انشق القمر  
حتم شد و الله اعلم بالبعوث  
رب زیر لب می خواندم  
اید قومی انهم لا یعلمون  
قوت شکرت ندارد این  
ز سر ایشان احتجاج جان  
این حکایت بشنو از زب  
آزمان کافان مظلومان  
آن طبیان مرضهای نهان  
کویا ز بهر غم و بیچارگی  
سر کجا پیست آب تجارو  
بر یکی رحمت فرو مایای سپر

شود

انتقام بیکار

جرخ را در زیر پلای شجاع  
 بشنو از فوق فلک ملک حلاع  
 پاک کن دو چشم را از مغشای  
 تابینی باغ و درستان  
 هیچ مگذار از تب و صفای  
 تابانی از جهان طبع شکر  
 گنده تن را ز پای جان کن  
 تا کند جولان بگردن چرخ  
 و رومی تانی بکعبه لطف پر  
 دایه و مادر بهانه جو بود  
 گفت او عواید زاری میباید  
 فی السما رزق کس نشیده  
 سر ندایی کو تر بالا کشید  
 این بلند نیست از روی مکان  
 آن غلامی فوق آن سر کشید  
 سنگ آسن زین چیست سابق  
 کان شرکانه زمان آسن تر  
 دوزمان شاخ از شر سابق تر  
 حیل و خردی بهم دارند  
 حیل خود را چو دیدی باز رو  
 چشم را در و شنیدی نوی کن  
 عاقبت بینی که صد بازیاید  
 سامی واران منور خویش  
 لاجرم موسی و کربا نمود  
 سر نخواسی که رود تو پایش  
 فکر تو نقش است فکر او است

جنبه و سواس بیرون کن  
 دفع کن از مغز و از منی کام  
 دل روی مردی کن و عقیده  
 غل بخل از دست گردون کن  
 زاری و گریه قوی است  
 طفل حاجات شمار آفرید  
 سوی سوی باد و شیر افشان  
 ترس و نویت و آن غول  
 سر ندایی کو تر احوال او  
 سر بسالار آمد از اثر  
 فو قی آنجا است از روی تر  
 و آن شر را ز روی معصومی  
 سنگ آسن اول و پالایش  
 خرس چون فریاد کرد و از او  
 ارد و اوست قوت حیل  
 هر چه در پخت آمد از غلی  
 عاقبت بینی نشان نو تر  
 زان یکی بازی چنان نمود  
 اوز موسی آن منور آموخته  
 ای بسا دانش که اندر رود  
 که چو شامی خویش فوق اوین  
 او قوی خود را بچو در روی او

تا بکوشد آید از گردن و شمشیر  
 تا که ریح آمده در دهم  
 تا بر آید صد کونج و بی  
 بخت نو در میان چرخ کن  
 رحمت کلی قوی تر دایه است  
 تا نالید شود و شیرین یه  
 در عزم ما اندکی غایت  
 می کشد کوشش تا قهر مغول  
 بلکه کرکی دان که آن رود  
 سنگ آسن فایق آمد شر  
 جای دوزان صد باشد  
 ز آسن سنگ است بن پیش  
 لیک این مرد و بن اند جان  
 شیر مردی کرد از چکش جدا  
 بفرز قوت حیل و قوت حیل است  
 که چو اول خبر کی آرد ملی  
 شہوت حالی حقیقت کو  
 که نگیزد ناو ستادان شود  
 و ز معلم چشم در دوخته  
 تا شود سرور بدان خود رود  
 که چه شندی جز نبات و چمن  
 کو کو کو فاخته شو سوی او



و رنجی ای خدمت این چنین  
نارنجی می کن چون زبورت  
ای خداین سنگ لرا نگویم  
بو دو کو کوی گفت لالمان  
گفت یک کویت می بینم ما  
باکی ز شتم مایه غم می شود  
بر دو کو کوی رحم را بدو کند  
کردنیکو چون گفت راز  
لیک تا بان که بی علت می بند  
ناله کا فر چون زشت و شقیق  
چونکه ناله خرس حجت می شود  
تو بکن و زخوده او را کینه  
خرس تم از اژدها چون و او  
آن مسلمان را زنده و زشتی  
قصه و گفت و حدیث از او  
گفت و ابتدا زحمتی گفت این  
می بیا با من را کن خرس را  
من که از خرسی بنا شدم ای شتر  
این که هرگز نرزد بکرا  
این می گفت بکوشش و پیر  
گفت و برین تو غمخواره  
گفت خوب استم بر آنکه او

درومان از دیایم چرخس  
چونکه کوی سرکش از این  
فلقن با بنیای می بسایل که دو کوی دارم  
من دو کوی دارم ای لیلان  
وان دو کوی چاشند و او  
مهر خلق از باکی کن کم می  
پنجین ناخن را کینه کنند  
لطف آواز و لاش آزار  
بو که دستی بر سرش نشینند  
زان نمی کرد و اجابت را  
ناله ات نبود چنین ناخوش  
وان کرم زان مرد و دانه  
خرس عا رس گشت از دل شکی  
گفت بر خرسی من و لاله  
ورنه خرسی چه نموی این من  
خرس مکرین من هم خرس  
کرک و کن نامنت باشم خراف  
نور حقت این نه دعوی و  
بد کجای می مرد و سدریست  
بو الفضل لا موفت کمتر  
گفت آخر یار را اندھا و شو

بو که او تنواری مانند مرا  
تو که از خرسی نمی زاری  
فلقن با بنیای می بسایل که دو کوی دارم  
پس و بار و رحمتم آریدن  
گفت زشت و از من ناخوش  
زشت آواز هم بهر جا که  
زشتی آواز که شنیدن کلمه  
واکنه آواز و لاش تم بدو  
چونکه آواز و لاش غش غلوم  
اختر بر زشت آواز آمد  
واکنه با بوسه تو که گری  
تتمه حکایت خرس و آن ابله که برو خای و اعتماد کرد  
چون سک احسا که گفت خرس  
ان یکی بگذاشت و گفتش  
دوستی ابله تر از دشمنیست  
گفت مهر بلهان عشق و دوست  
گفت و رو کار خود کن ای  
بر تو دل می لرزد و من نه  
مؤمنم خطر بنور الله شده  
دست او بگرفت و دست می  
بار گفتش من می دوی تو نیم  
تا بجنبی در پناه عاقلی

و ز خطر بر تو گشت اندر مرا  
خرس دست از در چون فرو  
ناله اش را از کرم چرخس  
چون دو کوی دارم و بین  
زشت وازی و کوی شد و نا  
مایه خشم و عشم و کین می شود  
خلق بروی شد ز رحمت کید  
ان سه کوی وری می بند  
ز دل شنیدن لالان چون آم  
کوی چون خلق چون کعبه  
یا زخونی بی کنای می خورده  
و جراحات که نه شد و مانع  
شد لازم دینی این برد بار  
ای را در مرتز این خرسیت  
او بهر حیل که وانی ملذذ نیست  
این حیوی من ز مهرش نیست  
گفت کار من بر و نیت بود  
با چنین خرسی مرد و پیشه  
بان و بان مکر زان اسکند  
گفت رفتم چون زیار شیده  
لطف باشد که بیای دریم  
در جوار دوستی صاحب کی

برکت

در خیال افتاد مرد از جده او	خشمگین شد و دگر دانه	کین مکر قصد من آنده نیست	یا طمع وار و کد و تو نیست
یکره بست بایران بدین	که برساند ازین تمنشین	خود نیا پیش از جث برش	یک کمان یک اندر خاطرش
ظن نیکیش چهلکمی برخوش بود	او مکر هر خرس اسمم جیس بود	عاقلی را از سکی تمهت نهاد	خرس دانست اهل مهر و داد
گفت موسی بایکی مست خیال	گفت موسی عم کو ساله پرست را کی آن خیال اندیشی و محرم تو	کای بد اندیش از شقا و از ضلال	صحن خیالات می فروزد و چو کشت
صد کمانت بود در پیغام بزم	با چنین بریان با خلق کرم	صد هزاران مخرجه دیدی	تار میسیت از شر فروغین
از خیال و سوسه تنگ آمدی	طعن بر پیغام میرام می دی	کرد از دریا بر و در دم عینا	از تو ای سر و آن تو تم کم کم کرد
ز اسمان چهل سال کاشه خوان	و زو عا ام چوی رنگی دید	این و صد چندین و چندین کرد	زیر کی باردت را خواب برد
بانگ زد کو ساله از جادوی	بجده کردی که خدای پی	آن تو تمهات را سیلاب برد	و ز قسا و حسد جمع کیر او
چون بودی بکمان در حق	چون نهادی سر خیال می	چون خیالت نهاد از تو پیر او	و ز ستمه شکا لها عاغل شدی
سامری خود که باشد ارمی	کو خدا را بر تراشد در جهان	چون درین تنویر را بیکد	گشت عقلت صید حرمی
کا و می شایه خدای بیلاف	در سولی ام تو چون کزانی	پیش کاوی بجه کردی	چون تو کان جمل گشتی نرا
چشم درویدی ز نو بطلال	اینست جمل و افروغ ضلال	شیرین عقل و کزینش گزرا	لیک حق را کی پذیرد سرخی
کا و زرتین بانگ کرده آخر چ	کا حق از این همه غبت گشت	زان عجب تیر دید هاید از منی	کا و سوسی شیر زکی پند
باطلا نراج را بد باطلی	عاطلا نراج خوش آید عاطلی	زانکه هر جنسی باید جنس خود	چون سک کف ز بنی شود
کرک بر یوسف کجا عشق	خبر کمر از مکر تا و را خود	چون زگرگی و اهر چه محرم	دید صد شوق قربا و ز مکر
چون ابو بکر از جده بر دو	گفت نه الیس و جبه کا و ب	چون بند بو جمل را مضایب	چند بنمودند و او آنرا ندید
درد مندی کش نام داشت	ز و نهان کردیم حق نهان	و انکه او جاهل بداند و ز قش	و آشنای صورت زشت آنکو
آبیم دل صابندیدتا دره	ترک گفتن آن مرد با صبح بعد از مباحثه بنده و خرس	دردل و بیش می از خیال	قصه بر طالب بگو بر خوان
آن مسلمان ترک بله کرد	زیر لب لا حول کو یان باز	گفت چون از چندینم جدا	تا باموزند عام ز شران
پس رهنده و شفقت بسته	اگر اعرض عندهم بپوشید	چون دو آیت می فرماید در	بر عرب اینها سرند و حشر
چونکه احمی طالب حق است	نه فقر و نه اشراف ستم	تو حریفی بر شا و مهربان	این ریسان یار دین کردند
احمد دیدی که قومی از ملک	مستمع گشته کشتی خوش کوب	این ریسان یار دین کردند	بر کوبد اندکی و تنگ آمدی

بگذرد این صفت از جده و تنگ  
سی ندین فرصت کم اندیش نشاید  
ز آنکه الناس علی دین الملوک  
زدم میگردیم در وقت تنگ  
این نصیحت میکنم از خشم و جند



احمد از خدا این یک خبر بهتر از صد قصه و صد در بدر و الناس معادین **سپار** بعد باشد قزون از حد

معدن لعل و عقیق گشتش	بهر است صخره زان کان	احمد اینجا ندارد و مال سو	سینه باید بر عشق و در دود
اعمر روشن دل آمد و میند	بند او را ده که حق است	کرد و سه بله ترا منکر شد	تغی کی کردی چو سستی کان
کرد و سه بله ترا هست نهد	حق برای تو کواهی می دهد	گفت از اقرار عالم فارغم	اگر حق باشد کواهی و راجع علم
که رخفانی را ز خورشید خورید	آن دلیل آمد که آن خورشید	نفرت خفاشکان آید لیل	که منم خورشید تابان طلیل
که کلابی را جعل انداخته	آن دلیل ناکلابی می کند	که شود تعلب خیزد از جنگ	در محلی اش آید نقص و شک
وز شوخی پند روزان را	شب نیم روزم که تا بجم در	فارقم فارقم و غلبه وار	تا که کا د از من نمی باید کار
آرد آسید انهم من از سپو	تا نایم کین نقوش است نفوس	من چو میزان خدیوم جهان	و تا نایم هر سبک از کران
کا و آوند خدا کو ساله	خر خیزداری و در خور کاله	من نه کا و م تا کی تو سالمه	من فارقم کاشته ی از منم
او کمان دارد که بر جوب	<b>تلق کردن دیوانه جالینوس را در سید جالینوس</b>	<b>تلق کردن دیوانه جالینوس را در سید جالینوس</b>	بلکه از آید منم روغت
گفت جالینوس با صاحب	مردمان آن فلان وار	بس بدو گفت آن کی ای دیوانه	این دو تو اسلند از بهر خون
دور از عقل تو این یکر مکو	گفت در من کردی دیوانه	ساعتی در روی خوش نکو	چشمکم زواستین منم
که ز جنیت بدی در من افرو	کی رخ آوردی بن آن	کردیدی جنس خود کی آمدی	کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس هم ندید یکدیگر	در میان من است قدر مشترک	کی پروری مکو با جنس خود	حسبت با جنس کور شد لحد
آن حکیم گفت دیدم منم یکی	<b>سب پریدن مرغ و چیدن با مرغی که جنس او نبود</b>	<b>سب پریدن مرغ و چیدن با مرغی که جنس او نبود</b>	در سیاهان زاغ را با کلاکی
در عجب ندیدم بحسب حالش	تا چه قدر مشترک با هم نشان	چون شدیم زد یکدیگر نشان	چون پریدیم زد و آن بودند
خاصه شهبازی که او غشی بود	با یکی جندی که او فرشی بود	آن یکی خورشید عیبت بود	وین دگر خفاش از بهرین بود
آن یکی نویری از بهر عیبی سب	وین یکی کودی که ای فری	آن یکی ماسی که بر پروین شد	وین یکی کرمی که در سر کین شد
آن یکی یوسف مرغی عیبتی	این یکی کرمی و یا خیا جرس	آن یکی پیران شده و لا مکان	وین یکی در کا هدان سنجان
باز بان معنوی کل با جعل	این سب می گوید که ای کنده	که کر زانی ز کشتن بی مکان	ست آن نفرت کمال کاست
غیرت تو بر حسن و یا بر	می زند کای خشن این در دود	و بر بیامیزی تو با من می	این کمان آید که از کان می
بلکه را جالی می زید جن	مر جعل را در جن خوشتر و	حق مرا چون از پلید می	چون سر در من پلید می
یک کرم نشان بدو آواز بود	در من آن بدرک کجا خواهد	یک نشان آدم آن بغیر	که ملائیک سر نهندش از محل

یک نشان از کمر که آن بلیس هم بود هم ملک میزان و این سخن را نیست باین کرد شخص خفت خرس مزند کس خشمگیر شد با کس خرس خفت بر گرفت آن یاسنک و بز مهر ابله مهر خرس آمد برین که خود و سو کند هم باورین نفس او میرست عقل او کس زاکه نفس آشفته تر کرد و آن بر سرش که پد ز شتم آن نهد و آنکه حق را ساخت بماند	نمدهش سر که نم نشاند بلیس هم جو دوان عد و بران تمه اعما و آن مغر و بر خلق آن خرس و رسته آمد کس نو باز پس بر گرفت از کوه و کسکی سخت بر کس آن کس و کس خرد کین او مهرست مهر و رست بکند سو کند و کس خرس صد نذران مصححش خود بود که کسی نمیشد سو کند کوان می زنده بر روی او سو کند ز	بس اگر ابلیس هم ساجدی هم که او است و از ملک تمه اعما و آن مغر و بر خلق آن خرس چند بارش انداز و جوان سک آورد و کس او دید باز سک روی خفته را خشم خرد عمد او دست و پیران بود چون که بی سو کند آفتش بدو چون که بی سو کند پیران بشکند چون که از بر و بر و ن جند افتخوار ای کاکم با او کس من کند چون تار و کرد او	او بنود می غیر می بدی هم که او است و از ملک تمه اعما و آن مغر و بر خلق آن خرس چند بارش انداز و جوان سک آورد و کس او دید باز سک روی خفته را خشم خرد عمد او دست و پیران بود چون که بی سو کند آفتش بدو چون که بی سو کند پیران بشکند چون که از بر و بر و ن جند افتخوار ای کاکم با او کس من کند چون تار و کرد او
از صحنی خوابه بیا شد در عیادت رفتن تو فایده چون ده چشم دل زاری می قصده در ویش می که از کرا و ر باشد طبع باره بود در عدد و باشد همین احسان بس فوایدست غیر این لیک زاکه ابیوسی و جمیع کاروان آه از حق سوی میسی این غنا گفت سبحان تو پاک از زبان	و اندازان بیا ریش چون شد فایده آن باز با تو عاید که نمی دانی تو میزیم را عید چون نشان یا بی بدی کن ش باشد فادس اسیر بود که با حسان دوست کرده است از داری خانیغم ایاریک و می کردن بموسی علیه السلام که چرا بعبادت من نیامدی کامی طلوع ماه دیده تو ز این چه عزت این کن از زبان	مصطفی آید عیادت سو می فایده اول که آن شخص علیل چون که کجی مست در عالم چون تر آن چشم باطن نبیند بس صله یاران را از نماند وز کرد و دوست کینه شکم حاصل این آمد که یار جمیع و می کردن بموسی علیه السلام که چرا بعبادت من نیامدی شرقت کردم ز نور این دیا باز فرمود شکم در بخوریم	چون همه لطف گرم بدو می بو که قطعی باشد شاه جلیل تج ویران خالی از کج کج می نذر اندر موجود هر که باشد که سپاده که سوار زاکه احسان کینه را در می نمود پیشو بیکر از جبر یاری را رو نازا بشکند پشت و پا من حقم بخوشت تم نماندی چون نرسیدی تو از یار کرم



گفت یا رب نیست نقصانی ترا	عقل کم شد این سخن را برکش	گفت ای بنده شاه کرنی	گشت رنجور از منم نیکو بین
مرست معذوریش معذور می	مرست رنجوریش رنجور می	مرکه خواهد منشیعی خدا	تا شنید و خضوع او یا
از خضوع او لیک را بسکلی	تو هلاکی را از کز جوی فی کالی	مرکه دیو از کریان و بار	بی کسش باید برش واخود
یک بدست از جمع فتن کبریا	حلا کردن با عینان صوفی فقیه و علوی از مکر	یک فقیه و یک شریف صوفی	مکر شیطان باشد این نیکو بر
باغبانی چون نظر در باغ کرد	دید چون در فغان باغ خود	یک جمعند و جماعت است	بر نیایم یک تنه با نفس
گفت با اینها واحد حجت است	خو که تها شد بپیش برکنم	حیکه کرد و کرد صوفی را بر	تا کند یارانش را با او تها
سر یکی را من بسوی افکنم	یک کلام آور برای این رفی	رفت صوفی گفت خلوت با خود	توفیقی می بین شریفی نامدار
گفت صوفی را بر صوفی وافی	با پیرانشش توفی پریم	وین و کر شه را دو سلطان	سید است از خاندان مصطفی
کیست آن صوفی شکم خویش	تا بود با چون شامش نامان	چون بیاید مرد و پندیده	سفینه همان باغ من شود
باغ چو در جهان من آن شام	ای شام بوده مرا چون چشم است	و سوسه کرد و درایش را زلفت	آه که یاران نمی باید کیفت
چون بره کردید صوفی را زور	خشم شد اندر پیش با چوب خشت	گفت ای سک صوفی باشد که	اندر آبی باغ ما تو را نشین
این چنین است ده نمود و بازید	از کلام این شیخ و پیرت این سید	گفت صوفی را چو تنها فتن	بیم کشمش کرد و در شکاف فتن
گفت صوفی آن من بکشد شکست	ای رفیقان پاس خود را بکشد	در اخیار و اخیار سیدان	نیشتم اخیار تر زین قلدان
این چنین خودم شمار خود است	وین چنین شربت نهائی شربت	این جهان کوست گفت کوئی	از صد اسم با یاد سوی تو
چون خود صوفی گفت فارغ باغبان	یک همانا کرد و زان پس خبر آن	کای شریف من برو صوفی	که بر عیادت چشم من رفاق
بر در خانه بگو میا ز را	تا بیا و آن رفاق قاز را	چون بره کردش گفت فی تیر	توفیقی غلام است این و یقین
او شریفی می کند و عجبی پس	مادر او خود که می اندک چو	برزن و بر فعلی نل نمی	عقل تصحی که کما فی اعتقاد
خویش را بر علی و بر بنی	بسته است در زان پس عینی	هر که باشد از زان و زان	این بر زلفی و رقیق را بانی
مرکه بر کرد و درش را چرخها	همچو خود کرد و دند و بیند خا	آنچه گفت آن باغبان فاضل	طفا و بد و در زان و اولاد
که بنود می و نتیج مردان	کی چنین گفتی برای خاندان	خوانده افشود نهان شد از فقیه	در پیش رفت آن سیمک سینه
گفت ای خاندان بن باغبان	در دوی از پنجا برت میراث	شیر آنچه سیمه مآذ بدو	تو بیایی مبر چه مآذی بگو

رو جانان

<p>با شریف آن کرد و مرد و بیخه شد شریف از زخم آن عالم آخر که شریف لایق محمد نم شد از و فارغ بیا که مایه فقیه پنجین رخصت بخواهی در این عیادت از برای این مرد و عیادت شد رسول بن یزید چون بفرجه جسد عزیزان که فرود ای بدین نیت برو سوی مکه شیخ امت بایزید که می کردی که اندر شهر کیت قصه کنی کن که این سوخت و که بجاری بر نیاید که کنی قصه در مواج دید و نوشت خانه نو ساخت و روزی بود روز آن از بهر که در میانی بایزید اندر سفر جستی بسی ویده نایب اول چون با بس عجب خوابش شنید پیش و نشست بی پریشال گفت قصه که به دارم که گفت طوفانی کن بگردم نشد</p>	<p>که کند با آل یا پسین خاچی بایقده او گفت چستیم راب از چنین عالم ترا من کم نیم چه فقیه ای تو نمک مرغینه یادست این مسئله اندر محیط <b>رجعت بقصه مرهین و عیادت رسول علیه السلام</b> چون شوی و و از حضور ایا سایه شان طلب مرد نم <b>گفتن شیخی بایزید که کعبه منم کرو من طواف میکنم</b> او بر شهری که رفتی از نیت گفت حق اندر خضر و جوی مر که کار قصد کند با کشش قصه کعبه کن چو وقت تو <b>حکایت</b> پیر آمد خانه او را بدید گفت تا نور اید از طریق تا بیا بد خضرت خودی بچه بلی ویده مندر آن دل درون خواب و تو نشد یا فتنه و ویشتم صالح گفت بین با خود چه داری وین مگو ترا طواف حج</p>	<p>تا چه کن دارند دایم و غول پای و ار کنون که مانی و غول مرد او ای بدین صاحب فیوت اینست ای پیر شد گفت حجت زن و دست شد <b>رجعت بقصه مرهین و عیادت رسول علیه السلام</b> چون شوی و و از حضور ایا سایه شان طلب مرد نم <b>گفتن شیخی بایزید که کعبه منم کرو من طواف میکنم</b> او بر شهری که رفتی از نیت گفت حق اندر خضر و جوی مر که کار قصد کند با کشش قصه کعبه کن چو وقت تو <b>حکایت</b> پیر آمد خانه او را بدید گفت تا نور اید از طریق تا بیا بد خضرت خودی بچه بلی ویده مندر آن دل درون خواب و تو نشد یا فتنه و ویشتم صالح گفت بین با خود چه داری وین مگو ترا طواف حج</p>	<p>چون یزید و شمر با آن رسول چون دبل شو زخم می خوشک احتمی کردی ترا بیس العوض که اندر آبی و مگو بی مرست این نر ای که از یاران برید وین صله زنده محبت حاکم و حقیقت کشته و و از خدا تا شوی زن سایه بفره زانی در حضر باشد ازین غافل شو مر عزیز از ابگردی با رخت باید اقل طالب مردی شوی گاه خود اندر طبع می آیدش چون که رفتی که تم دید شود در تیغ عرش و ملائک تم نمون امتنان کرد آن مگو اندیش تا ازین ره بشنوی با طاعت دید روی فرو گفتار جلال چون کشاید آن بنید ای عارفت او خاک و و دیدش رخت غربت کی خواهم کشید نک بیسته سخت بر کوه دست و آنکه حج کردی حاصل شد</p>
--	--	---	---



عمر کردی عمر باقی یافتی  
کعبه چندی که خانه ترا آرد  
چون مرادی خدایا دیده  
چشم نیکو باز کن و زین کر  
آمد زوی بازید اندر مرید  
چون چهره دید آن بیمار را  
گفت بیماری مرا این بود  
این جسمه رنج و بیماری  
در دوشتم و دامنم هم خورده  
زین شکست آن لطیف جان  
ای برادر موضع تاریک بود  
آن بهاران مضمرت نهان  
آنچه گویند نفس کجای بدست  
مشغول در کار با و جوشن  
نفس میجوید که تا ویران کند  
گفت اگر کو در آید یارانی  
نفس خود را زن سانسون بر  
که نماز و روزه می فرماید  
بر نیایی با وی و استیلا  
من ز کمر نفس بدم چیزی را  
عمر اگر صد سال خود و من است  
ای ضیاء الحق حسام الدین

صاف کشتی بر صفا نشانی  
خلق من نیز خانه ترا آرد  
کرد و کعبه صدق بر کرده  
تا بیدار نور حق اندر شد  
والله انی انما بعثتکم  
خوش نوازش کرد و یار را  
که آمد آن سلطان برین باد  
ای مبارک در دویداری  
بر جهم هم نیش لابر نشا  
دو رخ از تندید غاموش  
صبر کردن بر غم و سستی  
در بهار است آن خزان مکرر  
مشغول مرا زاضاعت است  
تا پیشانی در آخر کم بود  
خلق را که راه و سیر کرد  
کو در در عقل و رای روشنی  
زاکم زن خروست نفست کل  
نفس کثارت مکرر زاید  
رو بر یاری کعبه آموزا  
کو بر دوش خود و غمبیزا  
اوت در روزی بهانه نهند  
که نزد یاری تو از شور کیمیا

حق آن حتی که جانت دیده  
تا بکر و آن خانه را دردی  
خدمت من طاعت چه خدمت  
بازید آن کعبه را خوش  
و الله انی انما بعثتکم  
فنده شد و چون بهر باید  
تا در صحت رسید عافیت  
کن در در شب از لطف و کرم  
تا خشم جلد شمعن کاوش  
رنج کین که در حمدا و ست  
چشم حیوان و جام می است  
خانه در غم ساز و در جوش  
تو خلافت کن که از پیجا  
حیدر کرد و در بسیار انبیا  
گفت امت مشورت با کعبه  
گفت با او شوکت کن از کعبه  
مشورت با نفس و در می کنی  
مشورت با نفس خویش  
عقل قوت کبر و از عقل  
و عد باید در تازانه بدست  
کرم کوید و عد باید پیر  
از خلق او نیته شد پرده

که مرا بر بیت خود بگزیده است  
و اندرین خانه بجز آن حق نیست  
تا پذیرد که حق از من چه است  
همچو زین حلقه اش در گوش  
منتهی در منتها آخر رسید  
گویا آن دم مرور آفرید  
از قدم و ماین شده بر صفت  
حق چنین رنجوری و ادر و غم  
در دبا بنشد حق از لطف خویش  
منه تازه شد و چون خورشید بود  
کان بلند یار همه در پی است  
مطلب مرکب و عمر و دار  
با چنین آمد و صیت جهان  
تا که گردان شد بر آن کعبه  
انبیا گفته که با عقل امام  
تو خلافت کن در راه حق  
هر چه گوید کن خلاف آن فی  
هر چه گوید بکنس آن باشد  
فی کمال کامل شود از فی کمال  
که هزاران بار آنها را گفت  
جادوی در وی بیند و مرور  
از پی نفع و دل آزرده و

این قصار هم قضا و اند علق	عقل خلقان قضا که بخت	از دهاکت است ان بارید	اکم کر می بود افتاده باده
از دها و مار اندر دست تو	شد عصای جان نویسی	حکم خدایا تخت و او شد	تا به دست از دها کرد و عصا
پسین بدیدیم غایا پادشا	صبح نو بکشا ز شهبای	دو زخی افروخت بزی دم	ای دم تو از دم دریا فرو
بحر کجاست بمنده کفی	دو زخت از کمر بنموده کفی	ران نماید مختصر در چشم تو	تا بنون بینیش جبهه شرم تو
چمنان که لشکر ابنوه بود	مرهمبر را چشم اندک نمود	تا بریشان زد و پیمبر بی خطر	وز قرون دیدی زان کردی
آن نایش بود فصل ایزدی	احمد و رنه تو بد دل می شد	کم نمود او را و اصحاب را	آن جفا و ظلم و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بر	تا ز غریب را فکر داند رو	کم نمودن عرو و آپس و زانو	کی حقش یار و طریق آمو بود
انکه حق پیشش نباشد اظفر	و انکه خوکش نماید تیر	و ای اگر صدر را کی بیند تو	تا بجا لش اند آید از عرو
زان نماید ذوالفقاری جود	ران نماید شیر نظر چون	تا دیر اندر فتنه جمع بکن	و اندر آردشان بدین فصل
تا بسای خویش باشد شکوه	آن غلیوان جان نشکوه	گاه بر کی می نماید تو زد	پشت کمری کو برانی از و جود
مین که انکه کوها برکنده	زه جهان که بان و او دور	می نماید تا بکعبه این آب	صد چه حاج این غنق شد غوت
می نماید موج خوش تن شک	می نماید تور دریا شک	خسک دید آن بحر افروغی	تا در و انداز سر و دیو
چون آید درنگ با بود	دید و فرعون کی میناید	و دیده دنیا از قای حق	حق کی سمر از مر حق شود
قند میند خود بود زمر قبول	راه میند خود بود ان بلبل	ای فلک در فتنه آخر زمان	نیز می کردی بد و خرامان
خنجر تیزی تو اندر مقصد	بلش زمر آلوده در فصد	ای فلک از رحم حق مبر	بر دل مولان خزن چون خرم
حق انکه جرخته جرخ را	کرد کرد ان بر فراز این	که در کون کردی و حرمت	پیش از انکه بیخ مارا بر کنی
حق انکه و ایکی کردی نخست	تا نال از آب خاک رست	حق آن شه که ترا صاف	کرد چندان مشعله در توبه
آپشان معصوم و باقی شد	تا که دیری ازل بنداشت	شکر و انبستم تر غاثر	انبا گفتند آن را ز ترا
آدمی و اندک خانه داشت	عسکرمی کنی که در می غایت	پشه کی و اندک این باغ از	کو بهاران زاد و دکن و رست
کرم کاند چوبناید است	کی پد اند چو پراوتت بها	و ربد اند کرم از پشته	عقل باشد کرم باشد صورت
عقل خود را می نماید بها	چون پری دورت از ان	از ملک لاس چه جای	تو مکس بر می پستی می بری
کر چه عقلت سوی لای پد	فرغ تعلیمت بدستی می جود	علم تعلیمی و بال جان	عاریست و ماشسته کان



زین خرد جا بل می باید  
سر که بتاید ترا دشمن  
آرمودم عقل و زنده باش  
گفت باد آنکشی تید جل  
گفت نه مسو حواله خود  
عقل را هم از مودم من می  
آن کی می گفت خواهم عاقی  
بر نی گشته سوار ملک فلان  
فرآور و بیار جان شد  
چون ولی استیاریا بافت  
از بنون خود و ولی چون  
پوشان چشمی که باز و بر  
کس ندانند از خود او را شد  
کو دانشا که فرود او که  
یک سکی در کوی بر کور کید  
سک کند آسکن در ویشا  
کای امیر حصیدای شیر شکار  
گفت و هم از ضرورت کاسی  
کور می جویند یارانت حصید  
علم چون آموخت سکال  
سک شناسا که بر حصید  
یست خود بی چشم ز کور راه

دست و دیوانگی باید زد  
سود و سر مایه بفلش اند  
**عذر گفتن و گفتن باید که چرا فحشه را نکاح کرد**  
تجربه را خواستی تو را بچمل  
تجربه گشته در غم من کاسم  
**بجمله در سخن آوردن این برکت که خود را دیوانه خواند**  
مشو آرمودم بد و در شکلی  
می دواند در میان کوبان  
او درین دیوانگی همچنان شد  
صد ترا در غیب ابرار  
مردی که کوری خوا می شد  
هر کلمه می بگفتمی در برست  
چون که فرخواست را دیوانه  
که چه خود بروی زنده و ز غوغا

هر چه بینی سود خود را میگرد  
ایمی بکند او جای خود را  
**بامن این را بازی می گشت**  
خواستیم این تجربه بی فوت  
**بجمله در سخن آوردن این برکت که خود را دیوانه خواند**  
آن کی گفتش که اندر شهر ما  
صاحب است و آتش باره  
لیک سر دیوانه را جان شری  
مرزا آن فهم آن دانش بود  
کرترا باز است آن دید و یقین  
مردی را هم ولی شهر کند  
چون بد و دوز دنیا می کرد  
چون کند و سک کور صاحب

زمن روشی آب حیوان را بریز  
بکند از ناموس سوا باشی  
بعد ازین دیوانه سازم خود  
نایکی مستور کرد و یکت خفت  
تا بهیم چون شود این خفت  
زین پس چون می جویم جزو من  
بخت عاقل خرد کاین جزو  
آسمان قدر است اختر باره  
سر نه کوساله را چون سالی  
واندستی تو سر کن ز انجود  
بیر سر سنگی کی سرنگ بین  
سر کرا و خواست با بهر کند  
پیش باید دوز را و در عیو  
کی شناسد آن سک رنده را  
حمله می آورد چون شیر فرغا  
اندر آمد کور در تحسین سک  
کرد تعظیم اقبال او دش کریم  
کور می گیر می تو در کوی این  
وین سک بی مایه قصه کو کرد  
سک جو عارف گشت شد صاحب  
بلکه این است که جیلمست  
خسفا قارون کرد و غار و ترا

موات

رجعت کرد اندر هلاک مردی ما بعکس آن ز غیر حق خبر گفت بیزاریم جمله زن حیا چون ز کوری دزد دزد کلاه کی شناسد کور دزد خویش بس جهاد اکبر آمد عصر دزد گناه حکمت که کرده است زایل دل جو از جهاد آرا گفت روزین حلقه زین باد	فهم کرد از حق که با راضی نی خبر از حق و از جند گو بود با خلق حی با حق می گشت آن کور رعایا چون مادر دلو چشم و آن تا بگوید که چه دزدید و چه پیش اهل ان تعین آن صحت کی جهاد آمد خلائق پیش او باز کرد امر دزد روز را	خان باد و آب نایاب لاجرم شفق مننها جان چون بماند از خلق کرد و غیر تا بگوید دزد او را کمان چون بگوید هم کلاه و رات اولاد دزدید کل دیده است کو زلایان و با ستم مشورت جویند آمد نژاد کرکار از راه بدی در لایمان	نی خبر با ما و با حق با خبر گفت شد ز امیر حیوان حمه انس حق را قلب می باید کز تو دزدیدم که دزد در غم تا بگوید و علامتها می چون سپتانی بازی با بی نی دزد دزد و شیطان را کای باب کو کلاه را ز کج پیمو شیخان بود و می در کان
محبوب نیم شب عایی سید گفت می مستی چه خوردی مگو گفت آنچه خوردی آن چیست گفت او را محبت پیش کن آه دزد و غم بنده است گفت روشن از کی توانی کر از خود دوست ز تن بدی گفت آن طالب که از غش را ندسوی و که بین تو و کج	گفت ازین خورد که اندر گفت آنکه در سب خوشت آن مست موی کرد و شکام سخن موی موی می خوان از شک گفت مستی خیر تا زندان خانه خود رفتمی وین کی شدی دوم بار در سخن کشید بل و تا حال او معلوم کرد	گفت آخر در سب تو که محبت دوری شد آن سوال آن خوا گفت لغتم آه کن موی کنی محبت گفت این ندانم خبر گفت مست ای محبت بگذر من کر با علاج با ای کانی ای سواره بدی این سخن	درین دیوار مستی خفته دید گفت از کله خورده ام گفت ماند چون ز محبت اندر خلاص گفت من شاد و تو از غم منخی موقت اثرش بگذر از سینه از بر من کی توان بزنی کرد پیمو شیخان بر سر کانی از چوبی برسی میانش کج
او جمال را ز دل گفتن نمید گفت سکه کوه نند اند جان وان سوم هیچ او را نبود پیش زنده اندر میان کان	که اسب من نیست تند ز و جزو شود و از غش کشد آن دو رنج و آن کی می این شنیدی دور شود غم با من زو بار کرد و از جان	تا بگوید که دزد او را کمان چون بگوید هم کلاه و رات اولاد دزدید کل دیده است کو زلایان و با ستم مشورت جویند آمد نژاد کرکار از راه بدی در لایمان	نی خبر با ما و با حق با خبر گفت شد ز امیر حیوان حمه انس حق را قلب می باید کز تو دزدیدم که دزد در غم تا بگوید و علامتها می چون سپتانی بازی با بی نی دزد دزد و شیطان را کای باب کو کلاه را ز کج پیمو شیخان بود و می در کان



مناجات

خنی  
ساده

دانه سوی و خوش بگر صفا  
چون ز سوی او بشو و کن  
بای و میوی که در شمع و باز  
باز اندازین سو بکوز و بپز  
تو و رای عقل کلی در بیان  
دفع می کردم مرا گفتندی  
در شریعت نیست دستورهای  
عقل من بچرخش و بگردان  
و انش من جوهر مدنی در حق  
علم تعلیمی و تعلیم نیست  
طالب علمست هر خاص و  
چونکه سوی دشت نور نشسته  
و رنج بر بر ما بپوشاک  
که جرباشد و وقت بخت علم  
خوبهای من جمال و الجلال  
کل چرخ کل را بخور کل را بپوش  
یاد است این بخش خدا کارها  
باز خرم از این نفس پدید  
این چنین فضل که از انانی  
این دعام بخش و تعلیم  
از دپاره پیرین نور و روشن  
سوی سوراخی که مانش کو شمشاد

کل ترا باشد ز غم یا بی صفا  
مهر و کل خاطرش آن سو و  
کو و کارها باز سوی خوش  
که زمین آن چرخ کو بر بوف  
آفتابی در جیون چو بونی  
یست چون تو عالمی صافی  
کمتر از تو شکیم و میشو  
کنج اگر سپد کنم دیوانه ام  
این بهایی نیست بگر عرض  
که ز غور مستمع و اردو فضا  
نی که تا یا بدین عالم خلا  
هم در آن ظلمات جهدی غم  
نایم در از رفتن بهماک  
چون خیرد ایش باشد در دور  
خوبهای خود خورم طلال  
زانکه کل خواست بازم زد  
لطف تو لطف حق خود را  
کاروش تا استخوان مارید  
کی تواند جز که فضل تو کشید  
ورنه در کلین گفت آن چه  
بوج نورش می زبدر آسمان  
تا باغ جانکه میویش سو شمشاد

انگ نمی آن تو میو بود  
دو رشت تا اسبند از و گد  
باز با کش کردن میان با  
گفت ای شده با چنین عقل  
گفت این او باش را بی بند  
با وجود تو حرامت نیست  
زین ضرورت کج نویی نام  
اوست دیوانه که دیوانه  
کان قدم نیستان بگریم  
چون پی دانه بهر رویت  
همچو نوشی هر طرف و رخ  
که خدایش بر دید پر خرد  
علم که هر کی که آن بی جان  
مشرقی من خدایت و مرا  
این خیدران مغلس اهل  
دل بخورتا و با ما باشی چون  
دست گیر ز دست ما را بخرد  
از چو با بچار کان این بند  
ما ز خود سوی تو کردیم سر  
در میان خون و فم و عقل  
کوشش نه که زبان از او  
شماره باغ جانها شرح است

و انکه بیجست آن عیان با و  
سنب استیغ نسیم بر تو رسد  
یک سولم با ندی شاه کیا  
این چه شدت این بیجست  
تا درین شهر خودم قاضی کند  
که کم از تو در قضا کوید حد  
لیک باطن مانم که بدم  
این عیسی اوید و خوانند  
سم زمینی روید و فوس خور  
همچو طالب علم دنیا نیست  
چونکه نورش نازد و کفشت  
بر داز موشی و چون مرغ  
عاشق روی خیرد از او  
می کشد بالا که الله اشتری  
چه خیرد ای کند یک شمشاد  
از بجلی چهره است چون از غوا  
پرده را بر گیر و پرده مادر  
کی کشاید ای شمه با تاج بخت  
چون توی از با ما تزیینت  
خبر اگر ام تو نتوان کرد نقل  
می رود سبلا جلست همچو جو  
باغ و بستانای عالم فرغ است

<p>اصل هر چه خوشی خوش است آن گفت پنهان مبرمان ببار یا داور چه دعا می گفته از حضور نور بخش مصطفی گفت اینک یادم آمدی رسول از تو تهیدید و عید می سپیدی فی مقام صبر بی جای گیر از خطر باروت و مار و تنگنا تنگ کردید و بجای خوشی ای خشک لکویا و می کنید من همی گفتم که یار تبیین این چنین رنجوری بیدم شد گر نمی دیدم کنون من و تو گفت می می این فرعاد و مکر گفت تو بگردم ای سلطان سایه ارمی رویم و دریا کردل موسی زمار اضنی بدری کی ز نسکی چشمه جوشان شدی چون دودل شد موسی اندر کی بود که حکم کرد و خشم نبرد ورن موسی کی رو داد و کین عهد ما که و هر باوی زبون</p>	<p>تمه فیصحت رسول علیه السلام آن رنجور را که مکر نوعی و عای می کرد و گفت یادم نیست الا سستی تافت زان روزن که زان چون گرفتار گفتم می آمدم مضطرب می شدم و چاره نداشت من چو بار و تشویش و تنگنا تا عذاب آخرت اینجا کشند حد ندارد و صفیخ جان تا رنج آن جهانی وارید تا در آن عالم فراغت شد مانده ام از ذکر و از یاد خود می شدم بند من بکار کی توجه طاقت زاری می نداشت این جهان تهست تو موسی قوم موسی راه پیچیده اند و بکلی می رسیدی اوزما بل بجای خون خود آتش می خشم آتش می زنده درشت مدح حاضر و حشمت انبیا عهد ما شک صد بار و بار حق آن قوت که بر ملکون ما</p>	<p>چون عبادت کرد و بار زار را چون ز مکر نفس می آشفته پیش خاطر آمد و از آن دعا آن دعا که گفته ام من بظهور مجرمان از عذاب بس شدید فی امید تو بی جای سست چاه بابل را بگردید اختیار سلسله باشد ز آتش رنج و بر بدن زجر می داد می کنید هم بدن عالم بران برین جان من از رنج بی آرام شد ای چسبسته ای مبارک بوی بر کن تو خوشی از رنج وین از سر جلدی ندارم پیچش پهمنان در منزل اول سیر آخرین ره هم به پایان ملی در بیابانها مان جانندی گاه خصم است گاهی یار نیست این ناد و لطفست پیش تو یاد آوردم پیچش عهد تو که زنده که هم تو زین</p>	<p>فرو و تیری بجهت الا انهار خوار از جهالت ز سر بانی خود وار ما من یاد می ساعتی روشنی که فوق حق طلب است غیر که دست پای می زوم بندم که بود و فعلی ناکشود آه می کردم که ای خلاق من که بر بند و عاقل و ساحر و سپل بند رنج و دنیا پیش آن بر خود این رنج عباد و می در چنین در خواست حلقه می بجز گشتم ز خوشی نیک و بد کردیم شایان این غمخوار کی که نهد بر تو جان کوه بلند از کنه در تبه مانده مستلا آخر از کلام اول بود کمی رسیدی هیچ ما فغان از اندرین منزل لعل و بار دی حلم و رد می کند تیر بلا نام موسی می بریم قاصدین عهد تو چون کوه ثابت بر رحمتی کن ای امیر لویها</p>
---	--	--	---

چون که در این  
و غرضی است

زدم



خوش را دیدیم و رسواییش بی حدی تو در جهان در کمال تین که از قطع بجایار ماند چون نمودی قدرت بنایم انچنان که در مہیا دوزشت در حقیقت نفع او مہم آتش ز دوزخ بکشت و دیگران لغت این باشد که زینش جلد فرزند بنده بکشد در دوزخ دوزین چنین بدین این مانند دوزخ دل است آنکه او بی درد باشد زشت آن نامنصف رحمت بین سر بریدن جیت کشت نفس برگشتی دندان بر زمری مار چون بگیری تحت آن تو حق دست بکنده نیست بدید دیر که دشت کبر جوش در اوقوی میم بدید کردن خاشاک و کون نقشها مرده و کون نقش است او تا کمان انشس پرا شود	امتحان ماکن ای شاه پیش در کرنی مای حدی در ضلال مصر بودیم و یکی دیوار ماند ای نموده رحما در شجر و لحم جوشش وادی که رست از دیو لغت حاسد شده آن مدد باد آتش بکشت و بران حاسد و خود بین بکشت کند مات بروی کرده و نقصان در دوار از حجاب برو این فیضی حقا و ایا بله زاکم بی دردی مالفت آن از فرعون لغت بین در جهاد و ترک گفت نفس تا پد مار از ملای شکسار در تو نه قوت که آید خرب دمیدم آن دم ز او و میداد یک دست غلبه بر دشت لیک آن نقصان فضل او نقشهای صاف نقوی زشتی او نیست آن را دی او منکر است و پیش رسو شود	نافضی تهای دیگر از نهان بی حدی خوش بکار ای کریم البقیة البقیة ای خدیو این دعا که خشم فراید ترا دیو که بود کوز آدم بکند بازی دید و دود صد بازی چشم بندی بود لغت یور تا بداند که هر آنکه کرد بد زاکم او که سپنج بند خوش تا نکیر و مادر از دوزخ قابل کوی که ز نذر نیست آن نامانی وقت گفت لغت لاجرم هر مرغ بی مکانم آنچنانکه نیش کردم بر کنی بیج کشد نفس چون طبل ماریت ز رمیت است بنسبت عم کرد بر لب و ماند کردن خواهی شرح فیض آن بدی دادن کمال است نقش یوسف کرد چو خوش زشت را در غایت زشتی ورندانی زشت کردن تا	کرده باشی ای کریم سخنان برگزینی بی حدت لبم تا نکیر و دشا و کل جان دیو تو دعا تسلیم فرما بهتر آ بر چنین نطی از و با بدی پس ستون خانه خود را برید تا زین خشم دید آن دیو را عاقبت باز آید و بروی ند مملکت ناصور بندیش را طغرل زراون نیاید میج در باید در دوزخ دکن ارمیت آن نامانی وقت گفت لغت سر بریدن واجب اعلام تا که باید از کشتن ایمنی و امن آن نفس کش سخت کبر مرچ کار و جان بود جان دیر سوخت کیرش خوانده از سر اندیشه منجوان العفی من شای کوییت ای محشم نقش غفران الطیلسان زشت جلد زینها بکشدش بر بند زین سبکی کبر و سوسن است
---	---	--	--

پس زین رو که فواید ست که با فکر زدن کشته یاغی تا که ملک شود خوب که بداشی سخن بجا	بر خداوندش سرودند لیک قصد او را و دیگر عاقبت خود قلمه سلطان پاک گردانند هم از عیبها	لیک مؤمن دانند که عاقل قلعه سلطان عمارت می کند مؤمن آن قلعه برای پادشاه زشت کوی بدای نه زشت ترین
گفت به غامبران بیدار آتش فی دار و دنیا جستن مؤمنان کویند در حشر ای نک نیست باگاه ایمنی	و حقیقت کردن به غامبران علیهم السلام آتش فی دار عتقا حسن لیک که دوزخ بود را بجز پس کجا بود آن کند گاه	این بگوئی سهل کن بوار مؤمن را بر ما چوستان کن مؤمن و کافر بر ویانند پس ملک کویان که آن دوزخ
دوزخ آن بود سیاه چند یار و دود شد صفا آتش شمشیر شامم حلیه چون شامین جمله آتشهای	نار داشت تیز بصر خدا ظلمت از شامم غلام شد بر حق کشتید جلالتش خوش مرایان و چنین بود	چون نمایان دوزخ خوبی آتش ستم که شعله می آتش خشم از شامینا شد نفس ناری را چو باغی شام
میلان دگر و تبیین نذر دوزخ مانیز در حق شام فی شام گفتید ما قریبیم بر خط فرمان و سر میسیم	سبزه کشت گلشن بزرگ پیش او صاف بقا ما قریبیم جان شیرین کرد و کان می صد نه آن جان عاشق	دعای حق را اجابت کرده چیت احسان کما کفایت ما اگر قلا شمع کرد یوایم ناخدا و ست در امر ما
در میان جان اینان کیم پیش خویشان باش چون جنس این نوع کشته در جای بوس لفظ شیرین و خوش	در فلک خاک زن ای بد منیر بر مگالمن را به پاره غیبها بین عین کشته در می سانی می نه چون زرق	در میان جان ترا جانی چون عطا رود فقر و آ جز و را از کل خود بر میزد تا چون عشوه خری می با
چونک جوای ضاوت لیک عوی مارت میکند می کند معور زان زهر جابه قادری رخوت برت میس	چونک جوای ضاوت لیک عوی مارت میکند می کند معور زان زهر جابه قادری رخوت برت میس	چونک جوای ضاوت لیک عوی مارت میکند می کند معور زان زهر جابه قادری رخوت برت میس



صفت شامان خورشید خندان  
سر کبابی بر من بی نوا  
که چنان گشتی که استخوانی  
پیش آموختی در کسب تن  
پیش آموختی که انداخت  
حق تعالی گفت کین گشت جهان  
کو دکان سازند بر این گشت  
این جهان بازی گشت گشت  
گشتی فی خواجهت این گشت  
در جهان که خال مومنان  
قصر از اندرون بسته بود  
گفت اندر قصر که راه بود  
در پس در می روید کو  
گفت بیدارم چرا کردی بید  
عجلو العاجات قبل الفوت  
در آید از سخنان در سخن  
گفت ما اول فرشته بودیم  
پیش اول کباب از دل و  
ما هم از میان این فی بودیم  
روز نیکو دیده ایم از روز  
ای بسا که روی تو فرشت بودیم  
وقت طفلی اسم که بودیم خیر

تا کسی کردی ز قابل کسان  
دانه او بگریخت از دست  
خویش را و خویش را از دست  
چنگ اندر پیشه نویی هنر  
اندر آید دخل کسب مغرور  
پیش آن کسب لعب کو دکان  
سود بود جز که تعبیران  
باز کردی کینه غالی بر تعب  
چند کسب خس کنی بگذر اسب  
بدر کردن بلیس معاویه که خیر وقت نماز است  
تا که نامی مرد خسته بود  
کیست کین گستاخی و جزا  
از پس پرده نمانی کرد  
راست کو با من مکر و صد  
مصطفی چون در معنی می  
کویدم که پاسبانی می کنم  
راه طاعت را بجان می دهم  
مهر و دل کی زان سر شود  
عاشقان در که وی تویم  
آب حمت خورده ایم اندر  
در گلستان رضا کرده ایم  
کانه و ایم را که جنایند او

زانکه زیشان خلعت دولت  
تا چنان کرد که منجی دلش  
سر که از دست کرد ز جهان  
در جهان پوشید گشتی عینی  
آن جهان شمر دشت باز کسب  
همچو آن طفلی که بر طفلی تند  
شب شود رخا ندید کسب  
کسب من عشقت ندید  
نفس من که جویدت کسب  
تا که نامی مرد خسته بود  
کرده گشت طلب کردن  
گفت می تو کیتی نام چیست  
گفت هنگام کار آخر رسید  
گفت فی فی این غرض بود  
من کجا با و کنم آن فریاد  
ساکنان راه را محرم بدم  
در سفر کردم بتی با حق  
ناف بار مهر وی بریده اند  
فی که ما دوست فضلش  
بر سر ما دست سحت می نهاد  
از که خوردم شیر غیر شیر او

در پناه روح جان کرد و جسد  
آن دل کو بر بدلی حاصلش  
او ز دولت می کرد و آن بدلی  
چون بر نوا می آید اینجا چون کنی  
تا بگذردی که کسب اینجا است  
شکل صحبت کن مساسی کنی  
کو دکان رفته با نه یک تنه  
قابلیت نور حق را می حرون  
حمیده و مکر می بود از ارفع  
خفته به مهر قصر بر بستان  
چشم چون بکشد و پنهان گشت  
تا بیا بدان نمان گشته نشان  
گفت نام فاش لطیفست  
سوی مسجد زودی باید دید  
که بخیر می رود با باشی مرا  
دزدی و دانه ثوابت مرزور  
ساکنان عرش را ستم بدم  
از دل تو کی رود و الوطن  
عشق او در جهان کار آید  
از عدم مارا نه آورد است  
چشمهای لطیف از با کین گشت  
که مرا پرورد جز به بیر او

خوی کان باشی ز غمت اندر اصل نقدش لطف داد و نشت فوقت از قهرش اگر آید گفت بخیله که حق فرموده نی بزی آنکه بر سپیدی تنم کز چنان روی چنین عجب لطف سابق را نظاره میکنم هر حد از دوستی خیزد یقین چو که بر طعش جز این بازی در ملاسم چشم انداز که در شش او درون آتش خود اگر گرفت که کار کان او گفت امیر او که اینها را آسمی از نوسوزده چاره لغت این باشد که سوزانست موقوفهای تو چون با من در سوای چون بشود با من عادر تو با و دادی در جهان نمیزد و از تو آمد بخیر بولیب هم از تو نا املی شده ای ز فرزند بند مایست که در باز مکر تو ای محترم	کی توان زاز مردم و آتش تقر بروی چون غباری غش هر قدر وصل و دانستن است فصد من از خلق احسان بود وز بر من من قیامی کنم هر کسی مشغول گشته در سب هر چه آن حادث و باز کی شود با دوست غیر یقین گفت بازی کن چه در فرو مات ویم مات ویم مات اوش بر باد که خلق غش لیکن بخش تو اینها کاسته کیست کرد دست تو خاموش او ستاد جمله زدانت کند با یک مرغانت لیکن مرغ از صواب آید شود ای سیر در فکندی و غلبه اند ای نمران قتمها آید محتمه بولیکم هم از تو بوجلی شده سوخته و لهسا سیه شده است غرق طوفانی نم آمان عصم	کر عتایی کرد در یای کرم از برای لطف عالم با سخت تا دید جان را فراقش کوشال آفریدم تا من سوی کسند چند روزی که ز پیشم رانده من سبب انکرم کان حادث ترک سجده از حسد کرم بود سست شرط دوستی غیر پری آن یکی بازی که من بدستم چون رانده خوشی ای سر خروش از کل شش چون بد صد مرا از اجون من نوره طبع ای آتش جویند با خدا گفتی شنیدی صد مرا از مرغ آن ره قوم نوح ز مکر تو در نوح از تو بود آن سنگ تو قوم عقل فرعون دکی فیلست ای برین شطرنج بهر یار بکر مکر تو خلایق قطره پس ساره سعد از تو خیر	بسته کی کردید در یای کرم فرما را آفتاب و نیوخت جان ماند قدر انیم صال تا ز منم دوست بودی کند چشم من روی خوشی رانده زانکه حادث حادثی را با آن حسد غش خیزد از جود همچو بعد عطسه گفتی دیری خوبش را در بلا انداختم همچو شش جیت از شش خاصه بچو که مرور گذرند دست با فخر شش آن او خفه کردی ز خرنه آمدی تا سوزانی تو جبری پادشاه من چه باشم پیش مکر ای مرغ غره کاشنای آمد دل کباش سینه مرغ خرنه عفو تو در سیاه آبه ز تو خوردند مات کرده صد مرا استاد تو چو کوهی بین سیدمان بس سپاه و جمع از تو مفرق
---	--	--	---

جواب گفتن معاویه ابلیس را



گفت ابلیسش کن عیقا  
امتحان شیره و بکلم حق  
نیکو ناز و نمانی ایلم  
گرگ از آمو چو زید کو کی  
کر سوی استخوان ام شکست  
تو کیا داپتخو از اعوضه کن  
گر کند اوفه تن مست خر  
ابطال طاعت عرضه میکند  
خوب چون زشت باز نه بیم  
او مرا غماز کرد و دست کو  
هر کجا بیستم خصال میوه  
خشک کوید باغبان را بیفتا  
خشک کوید با بیستم کن کو  
جاذب آب حیاتی گشتی  
شاخ تلخ از باخوشی صلیت  
ره زنی و من غریب تاجر  
مشری بنو کپی از این  
کریکی خصل کرد و من مد  
این حدیث صحیح و سواد ای  
ادعی که علم لا ساء بکست  
نوحه آن اطام نامی ز دی  
مردی مردان مبنه و در نفس

سوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را  
امتحان قلب اقدم کرد حق  
شاخهای خشک ابر می کنم  
مست زگریش و آمو می کشی  
و رکیا خواهد یقین امیوست  
قوت نفس قوت جان را عوضه کن  
و رشود در بحر جان باید کمر  
و شمنان شهوات عرضه میکند  
زشت را خوب را می نیام  
تا نایم زشت کو و خوب کو  
تر بیتها می کنم من و دیوار  
مردا چه می بری پس خطا  
تو چرایی جرم می بری بیم  
اندر آب زندگی اعشیتی  
آن خوشی اندر نداشتن زند  
مر لباسا می که آری کی خرم  
و رنماید مشتری مکر و فرست

نابینان معاویه بحضرت حق از ابلیس نصرت خواست  
من بخت بر نیامد ابلیس  
از بهشت انداختن بر روی  
اندر آن مر حدیث او فرست  
ای طیس خلق سوخته جو  
قلب امن کی سینه و کوراهم  
این علمها می نیم ز بهر چست  
تو کیا داپتخو از اعوضه کن  
قه و لطفی جفت شد با سید کر  
کر غدا می نفس خواهد ابرست  
کر جبین و فو مختلف خبر شدند  
نیک چون بد کنم نروان نیم  
سوخت سهند و آینه از دند  
من کو آتم بر کو از دندان کی  
هر کجا بینم درخت تلخ خشک  
باغبان کوید بخش از بیشت  
باغبان کوید کر معوی  
تخم تو بد بود و دست اصل تو  
گفت امیر ای زن جنت کو  
کر درخت من نکرد و کما کی  
تا چه وار و این حسد ز کد  
من بخت بر نیامد ابلیس  
از بهشت انداختن بر روی  
اندر آن مر حدیث او فرست  
ای طیس خلق سوخته جو

من محکم قلب او نقد را  
صیر فی احم غیت او کردام  
تا بدید که حیوان جنت  
تا که امین سو کند او کام نیز  
زا و ازین سر و جانی خبر تو  
و رغدای روح خواهد سرور  
لیک این سر و بیک کار اندرند  
و اعین من خالق ایشان نیم  
کین سیه و می نماید مرد را  
این ندان بیستم از دست  
می برم آن تارید از خشک  
پس نباشد خشکی تو جرم  
کاشکی کر نبودی تر بودی  
با درخت خوش نموده وصل تو  
مردار نیست من به جو  
تو نه درخت کسی امشتری  
ای خدا فریاد را زین عدو  
در بر باید از من این زن کند  
کوست خفته شره بر من حسین  
چون تک درشت او شد خاک  
صد نفران سحر در وی نهیم  
برچیم بمید اگر کردی بست کو  
من محکم قلب او نقد را  
صیر فی احم غیت او کردام  
تا بدید که حیوان جنت  
تا که امین سو کند او کام نیز  
زا و ازین سر و جانی خبر تو  
و رغدای روح خواهد سرور  
لیک این سر و بیک کار اندرند  
و اعین من خالق ایشان نیم  
کین سیه و می نماید مرد را  
این ندان بیستم از دست  
می برم آن تارید از خشک  
پس نباشد خشکی تو جرم  
کاشکی کر نبودی تر بودی  
با درخت خوش نموده وصل تو  
مردار نیست من به جو  
تو نه درخت کسی امشتری  
ای خدا فریاد را زین عدو  
در بر باید از من این زن کند  
کوست خفته شره بر من حسین  
چون تک درشت او شد خاک  
صد نفران سحر در وی نهیم  
برچیم بمید اگر کردی بست کو

بیدار گفت مردی

<p>گفت مردی که با تانده کمان سرور می که خیال اندیش شد پس جواب او سکوت کرد تو خوری حلاوت از نبل شود نیست از ابله نیست اغنی زان ندانی که ز دانش و کرد تو که بر من کنه تر شمری متمم شستم میان خلق از صغیری چون تانده کمان</p>	<p><b>باز تقریر ابله پس تبلیس خود را</b> چون دلیل آری خیالش می شد مست با بد سخن گفتن خویش تبت بکیر و طبع تو مختل شود که چو رو بر سوی نبه می می میل و نبه چشم و عقلت کرد من ز بد بیزارم از حقین فعل خود بر من ندم مردود</p>	<p>چون سخن در می و عقلت شود تو ز من با حق چنان می سلیم بی کنه لعنت کنی ابله پس چون که در سبزه بدینی و نهجا نیکو لا شیا و لعینک نصیم من بدی کردم بشما منم کرک بچاره که چه کر سست</p>	<p>نشود و اولیست با صد نشان تبع غازی در دالالت شود تو بنال از شران نفس لیم چون نبینی از خود ان تبیس دام باشند این ندانی تو چرا نفسک السودا جنت لا تقسم انتظار هم شام آید بروز متمم باشد که او در طغیبت خلق که بدی تخمه است لوت</p>
<p>گفت غیر پستی ز ممانت گفت چون دانی دروغ در گفته است الکنه فی القلوب در حدیث راست آمد چون شود از رخ عقلت طیم پس روغ و عشو است که گوش کرد خلق مست آرد و اندوید قاضی بنشیند و کی است</p>	<p><b>باز جستن معاویة حقیقت عرض را ابله پس</b> دو سوی راستی می خواند ای خیال اندیش ابله شیا گفت الصدق طمانین طوطو را بهیته اندام است طعم کذب رست باشد عظیم غره کشت ز سر قاتل نوی کرد زان پذیرا اند و پستان ترا</p>	<p><b>سکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب را</b> وقت شادی مبارک است قاضی میسکن چه داند زان جایی تو یک شمع ملتی عقلت اندر گو کرد چون طمع کردی ضرر بیند</p>	<p><b>باز جستن معاویة حقیقت عرض را ابله پس</b> راست که تاو آرمی چنگ گفت پیغام بر نشانی داده دل نیار آمد ز گفتار دروغ دل مگر بخور باشد بر دامن حوص آدم چون سوی کندم کردم ز کندم ندانست سر خود را از موخو باز کرد</p>



شکند

<p>چاشنی کیر و لم شد با فروغ همچو خفاشی سیم خوابی من ز سر کس آن طبع را کم من ز سر کس نمی بخویم بوی من ز شیطان این بخویم گوشت</p>	<p>راست را و انداخت از دروغ همچو خمری عقل و دانش را صاحب آن باشد از طبع من ز آب جو بخویم خشت که مرا سید را کرد اند بخیر</p>	<p>تو چسبیدار کردی در چار میخت کردم من است من ز سر که و انجو بکم شکری همچو کبر آن من بخویم از بی گفت بسیار آن طیس از مکر و</p>	<p>و دشمن سید را می تو می غنا راست را و انداخت از دروغ مرحمت را کیم شکری که بود حق و آیت حق ای میز و نشیند کرد استیز و صبر</p>
<p>ازین دزدان بگفتش بران تا رسی اندر جماعت در نماز از غنیمت و در رفعتی انگها این غنیمت و در بودی صد آن یکی می رفت در مسجد و در آن یکی گفتش که پیغمبر نماز گفت آه و در در آن آه شد گفت دوم آه و پند فیم نماز</p>	<p>از پی پیغامبر و ولایت نماز از دو چشم تو مثال شکما فصلت و حرمت آن مخلص فوت نماز جماعت مردم از بسید همی آمدن باجامعت کرده و فارغ شد آه و می داد و اول بوجی اوستد آن آه را با صد نیا</p>	<p>کرم نماز و وقت رفعت نماز دوق دارد در کمر می طاعتی گشت برسان که حاجت بود تو کجا در می روی ای مردم آن یکی گفتی بده آن آه را شب بخوابد بگفتش</p>	<p>کرد مت سید از میدان ای این جهان تا یک گشتی می ضیا لاجرم شکید زوی ساعتی کو نماز و کو فروغ آن نیاز که ز بسجی می برون آیند زود چونکه پیغامبر ندست السلام وین نماز من ترا با و عطا که خریدی آب حیوان و شعی</p>
<p>حرمت این اختیار این قبول بس عز از پیش گفت ای مرد آن تا سفت آن خفا و آن تا چنان آبی نباشد مرزا گفت کنونی است گفتی صفا باز اسپیدم شکار نه بود در بخوانی تو بسوی انکسین تو مراد خیر زان می خواند آن بدن مانده شخصی مذکور</p>	<p>مکر خود اندر میان باید نهاد در کدشتی از و صد کرد نهاد تا بدان راسی نباشد مرزا از تو این آید تو این را لایق عنکبوتی کی بگرد ماسند هم دروغ و دروغ باشند آن فوت شدن در و با و از داون آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمد و بود که در و را باید و بکسیر و</p>	<p>کرم نماز فوت می شدن آن من ترا سید را کردم نهیب من مسوم از جسد کز خشم عنکبوتی تو مکن از کفار رویکس می کید تا فی هلا تو مرا سید را کردی خواب فوت شدن در و با و از داون آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمد و بود که در و را باید و بکسیر و</p>	<p>شد نماز جمله خلیقان قبول می زوی از زور و دل آه و غنا تا نسوزاند جهان آبی حیا من عدو کم از من مکر کین من نیم ای سگ کس نعمت سیر سوی دوغی زن کله سارا تو نمودی کشتی آن کرد اب و بود تا مر از خیر بهتر زان دی در و ناتی اندر پی او می دوق</p>

تا بد و اندر جسد در یابش	اندر آن حلقه که نزدیک آتش	تا در کفند آن تعب اندر جوش	تا در میدان دویدند پیش
تا بسنی حال اینجا راز راز	ز و دیش و باز کرد ای هر کار	تا بسنی این علامات بلا	دزد و دیکر بانگ کردش که یا
بستن این دزد سودم کی کند	بر زن و فرزندان و پستی زند	کر نکردم زو آن برین دود	گفت باشد کان طرف دود
دزد را بکشد و باز آمد براه	بر امید شفقت آن نیک خدای	کر نکردم زو و پیش آید ند	این مسلمان از گرم می خواهم
این طرف فست دزد و زن بخرد	گفت اینک من نشان پانز	این فغان و بانگ تو از دست	گفت ای یار کجا احوال چیست
من گرفتار بودم آخر هر و آ	گفت ای بله چه می گوئی	در پی او و برین نقش و زین	نک نشان پای من نو قلستان
من حقیقت یافته چه بود نشان	این چه زار است چه هر زده	من تو خود را آدمی بندم	دزد از بانگ تو بکشد شتم
بلکه تو دزدی و زین حال کنی	گفت طاری و یا خود ابلهی	این نشانست از حقیقت کتم	گفت من از حق نشانست میدم
در وصال آیات گویند	تو جهت گرفتن بر من از جهات	تو را یابندی و رکبان نشان	خضم خود را می کشیدم کیشان
کی کند اندر صفات و نظر	و اعلان چون غرق و غرق	در صفات آنست که گویم کرد	صنع بنیدم و محجوب از صفات
پس پلا می بستد می تو	و بر بزرگ آبا و اجداد تو	کی بزرگ آب افتد منظر	چونکه اندر قهر جو باشد
شعدوی او بود و نبود محبت	و روزی را کند نه محبت	و صلت عامه جفا خاص	طاعت عامه گناه خاص
نجات و روزی آن نبود	آن که از اول محبت خود بود	بی سبب نبود تغییر ناگزیر	سمم گهای کرد باشد آن زهر
بس چرایی می بود و آن دولت	که هر روز می قسمت این بد	حیر از جهل پیش آورده	تو نفیس می و آنکه جرمی کرده
قسمت خود را فرایده و ابل	<b>نقصه منافقان و مسجدی</b>	شاید از نقل قرآن نبوی	قسمت خود خود بریدی تو بل
بانی می باختند ابل نفاق	یا چنین کز بازی می باختند	یا چنین کز بازی می باختند	یک مثال دیکر اندر کز روی
مسجدی جز مسجد و ساختند	ز و سخا مبر بلا آمدند	لیک تفریق جماعت سوخته	کز برای عروین احمدی
همچو اشتر پیش و از نو زو	تا مبارک کرد و از قد اتم	سوی آن مسجد قدم نه گیتی	فرش سقف قبه نشان بسته
تا قیمت تازه با آ نام تو	تا غنیمی باید آبی خیر و عا	مسجد روز ضرورت وقت	کای رسول حق برای محسنی
تا فرایوان کرد این حد	ساعتی آن جای که تشریف	زانکه بایران شو خوش کار	مسجد روز کلش روز ابر
ترکیه آن کنن ما تعریف	تا شود شب آن جمال سجود	تو می مایشت می بابا ساز	تا شعار دین شود بسیار تو
ای جمالت آفتابان خور			مسجد و اصحاب مسجد انوار



ای و دنیا کان سخن از دل می  
 هم زورش بکند و اندر کند  
 که قدم را جایی بروی زند  
 در صف آید با صلح مردود  
 این در است خزان می شود  
 بر رسول حق منو خدا خواند  
 شکر بمانی آن جانت کرد  
 موی را دیده می که از آن  
 راست می فرمود آن مجرک  
 همچو پروانه شمع آن سوزان  
 کین جیانشان مکر و حیلت  
 مسیحی بر جسد و زنجیر خست  
 تا جودی از شام نمی شد  
 زین سوخون باز گرم کنان  
 چون بیاید از غار باز آمد  
 گفتن آن بس بد و درون و  
 قاصدان رو باز گشتند آن  
 خورده سوگند آنکه ایمان  
 راست از اجابت سوگند  
 گفت پیغامبر که سوگند شما  
 که بحق این کلام پاک است  
 گفت پیغامبر که آواز خدا

تا مردان نافر حاصل شدی  
 خوردن و پویش را نشاید هیچ  
 بسکند پل آن قدم بکند  
 دل برو نهند کاینک ایضا  
 فریقین منافع پیغامبر را تا بحسب ضررش برزند  
 رخشستان چیل می ماند  
 در اجابت قاصد از کاش  
 شیر را با شمشیر کشت آن  
 بر شامن از شام فقرم  
 مرد و دست من شده بران  
 جمله عقوبت هر چه آورده  
 با خدا نرو و غایب بخت  
 کی بود عطا و جود آن سرخو  
 سوی آن مسجد و آن گرم  
 چنگ اندر وعده ماضی ز  
 تا کمویم از مایان تن  
 عاشق بند عاشق ندیم  
 زانکه سوگند آن که زانک  
 زانکه ایشان را دو چشم نیست  
 راست گیرم یا که سوگند خدا  
 کان بنای مسجد از بهر خدا  
 می رسد در گوش من همچون

لطف کآید بی دل جان بان  
 سوی لطف بی وفا بان  
 هر کجا لشکر شکسته می شود  
 رو بگرداند چو میند زخمها  
 آن رسول هر بان رحم کیش  
 می نمود آن مکر ایشان  
 صد هزاران سوی مکر و  
 بر نشسته بر کنار آتشی  
 چون بران شده بان کرد  
 قصه ایشان جزیره سی نو  
 قصه شان تفریق اصحاب  
 گفت پیغامبر که ای لیک  
 دفعشان گفت بسوی غزو  
 گفت حقش کای پیغمبر است  
 چون نشانی چند از اسرار  
 هر منافق مصحفی زیر بغل  
 چون ندارد در گردن و وفا  
 نقص منافع عهده از آنست  
 باز سوگند که گفتند قوم  
 اندر آنجا هیچ حیل و مکر  
 مهر بر گوش شما بنها و حق

پنج سوخته تون بود ای دوستان  
 کان پل ویران بود سیکو شو  
 از دو سه سست محبت می بود  
 رفتن او بسکند پشت ترا  
 و آنچه مقصود است پنهان شود  
 جز بستم خرمی ما و رویش  
 یک سیکان انسان که اندر شیوه  
 چشم خوابانیده اندم زمره  
 با فروغ و شعله بس ناخوشی  
 غیرت حق بانک و دشمنو  
 خیزدین کی جت ترا و جود  
 فضل حق را کی شناسد نه  
 بر سر اسیم و بر عسرم غم  
 باد غایبان از دغا زوی بی  
 عذر آور جنگ باشد با نیکو  
 در بیان آورد بد شد کار  
 سوی پیغامبر بیاورد از  
 مرز مانی بکند سوگند را  
 حفظ ایمان و وفا کار نیست  
 مصحف اندر دست برکت  
 اندر آنجا ذکر و صدق و ویا  
 تا با و از خدا نار و حق

کف صبح آوار حق می آید از درخت آبی ناله شنید چون خدا سو کند ز خواند تایکی یاری زیار از رسول	همچو صاف از در دمی پدید با کلام انوار می آمد بدید کی اندازد ز کف بجای کر اندیشیدن کی از صفا به بجا که رسول علم حیات دمی	آنجا که موسی از سوی درخت چون ز نور روحی در می ماند باز نو سو کند نامی خواندند قد که تم گفت با ایشان فصیح درویش آنجا در آن کجول	صد نهان عیب شنید کرد مومن را چو ایشان نیست ورنه در اسوز می این هم می میداز سنگها دو سیاه کای خدا اینها نشان شکرت
خلم بهر از چنین حلقه ای خدا سر می از یکدگر می مغسرت بچگون اصحاب فیل از جیش من سیه و یان وین را خود بهما واقعات را باز گویم یک شعری تعلید می بد فرماید اشتری که کرد و گنج جیش	کی کند از نور ایمانم جدا صدا و قانرا یک دیگر نخرت کعبه کرد وید حق آتش زوش نیست لاجل شکستیز پرسین کرد و صفی از لیل بی شک آن قدر بکر فیه قعه آن شخص که اشتر ضاله خود می جیش می پرسید	کر بکاو کی کوشش اهل جبار صد کر آن قوم بسته بر قبا قصه کعبه ساختند از انعام مرحبا می دیدان مسجدی لیک می ترسم ز شرف از نشان حکمت قرآن جو ضاله نموت چون بیابی چون این کان	تو بگویند بود و همچون پیاز در ای مسجد اهل قبا عاشان چون شد فرو خوان واقع شده یقینشان آن نازیدانند و زیند نشان مرکسی نه فیه از خود نموت اشتر تو از آن میان کشته
از کف بکجیت در پرده کاروان دور و نزدیک جسته بیرون با دوا از آخری ریش خند می کند ز جانی وان در گوید جاش متعوی متر و شدن در میان مذمبهای مختلف و بیرون و جانی	آده در بار کردن کاروان رخت تانده بر زمین راه جانی مر که بر کوید نشان اشتر کاشتری دیدیم می فرستادن ان کی گوید شتر کی چشم از کوفه مر خسی کرده بان	تو پی اشتر وان کشته بطو خوکا می می و دم جدید ام اشتر سخی سوکی آن حلقه وان در گوید ز کربن پیغم از کوفه مر خسی کرده بان	کلی مسلمانانکه دید شتر باز می جوی نشان از کربن آن کی گوید برید و کربن از برای خدایان حد نشان



همچنانکه در کسری معرفت  
وان در کرد و سر و طبعی  
این حقیقت آن نه خفای  
که بنودی در جهان نقد و  
بر امید است که ز احوال  
که نباشد که محبوب خوش  
حق شب قدرت در شبها  
در میان دل پوشان کینه  
که نه میوه بات باشد جهان  
و در سمعیت دانش نموده  
تا جرات انیا کرد و ندو  
منکر اندر غبطه این بی سو  
یک نظر قانع شود زین گفت  
چون که گفت که درین صفت  
تا بیا لایم صاف از او رود  
با د و ابر با و برتقا  
هر چه در دیرت این عالم  
در و یعنی خاک که بدید هیچ  
تا میان مهر و لطف آن میا  
وان زمستان چار پنج خونی  
ز که این آب کلی کباب است  
خون جموع و نفس اموات

می کند موصوف عیبی را  
وان در کرد از زلفانی می  
نی بکلی کمر مانند این در  
قلبه را خرج کردن کی توان  
فرو می در قدی و نکته خود  
چه بر کند نه های جو فروش  
تا کند جان هر شبی را انجی  
امتحان کن و نکته غش کینه  
تا جرات باشد جمله اهلان  
چون همه چو بیت اینجا غنوت  
تا جرات زنگ بود کور و کور  
بنکر اندر خر فروغ و غوغا  
امتحان در چهری تا ظاهر شود خیزد غری که در است  
بار با بکر جو و عیب  
چند باید عقل را رنج برد  
تا بدید آرد عوارض و قضا  
از خزانه حق و دور یای گرم  
شعنه و را در کشد در هیچ  
ظاهر آید ز آتش خون جگر  
تا توای دزدی طاهر شود  
منکر دزد و حیای جاتا  
جمله بر نقد جان ظاهر شدن

فلسفی از نوع دیگر شرح  
سر یک راه این نشانها  
زانکه بی حق باطلی باید بدید  
تا نباشد راست کی باشد دروغ  
پس مگو جمله خیالت بال  
پس مگو کین جمله و دما باطلند  
فی همه شبها بود قادی جوان  
مؤمن کیست بمنزله کو که تا  
پس بود کالار شایسته  
آنکه گوید جمله حقه حقیقت  
می نماید را در چشم مال  
اندرین کرد و نکرین نظر  
پس زمین تیره و رادانی که چند  
امتی نهانی مستان و خزان  
تا برون آرد زمین خاک  
شعنه نقد ری که بدید راست  
شعنه کاش لطف کو چون  
آن بهمان لطف شعنه کاش  
پس مجاهد را زانی بسط  
حق تعالی که مژده و رنج و د  
این وعید و وعده بایک خسته

با حسی مرکب از کز و جج  
تا کمان آید که ایشان را  
قلب ابله بوی زهر جید  
آن دروغ از راست می کز  
بی حقیقت نیست علم خیال  
باطلان بر بوی حق ادا  
فی همه شبها بود قادی جوان  
باز داند چرخ کالار از فتنی  
چون که عیبی نیست چه اهل  
و آنکه گوید جمله باطل و غیبت  
هر دو نیم خوش را نیکو مال  
زانکه حق فروغ و دهم رجع بصیر  
بار با بکر بین اهل من غلط  
دید تمیز باید در پسند  
تا بستان بهار همچو جان  
هر چه اندر جیب ارجل  
آب بر دی شش و آوده میوه  
که بر آید ز دکن در چسب  
وان خزان تندید و تجویف  
یکرمانی بخت و درد و غل  
برتن مایه ندای شیر مرد  
برین نیک بدی کای خسته

چونکه حق و باطلی را تا شود فاروق این تریو سرکه در روز است آن خیر	نقد و قلب اندر مردان بخشد تا بود دستور این تدبیر همچو موسی شیر را تمیز کرد	پس آنکه بایدش بگوید شیره ای مادر موسی و آ که تو بر تمیز طفلت موعلی	در حقایق امتحانها دیده و اندر آب افکنش پیش از این زمان با اتم موسی
<b>شرح فایده حکایت آن شخص شیر جوینده</b>			
تا بیدیدم شیر مادرش اشتری که کرده ای محمد ز آنکه اشتر کم کرد و از برای	سرکشی اشتر نشانی بد همچو آن کم کرد و چه بد بهر طبع اشتر این بازی	تو نمی آئی که آن اشتر کیست که بلین هم شتر کم کرده ام او نشان کن نشاند را	تا فرو ناید باید بدیش لیک انی گین نشانی سرکه باید اجزش آورده ام لیک گفت آن قفلده است
سرکه کو بی خطاب و آن نشانی آن شافی جان بخورت شد پس بگویی راست گفتی ای امین	او تعلید تو می گوید همان زکامی و صحت زورت این نشانی طبع آدمین	چون نشان راست گویند چشم تو روشن شو بای دون فیه آیت ثقات حیات	پس بقیه کرد و تر لایبش جسم تو جان کرد و جانیت آن این بازی باشد و قدر بجای
این نشان چون واکوئی شد پیش آمد که صاحب اشتر یوی بردار خد و کرمهای او	وقت آنکه پیش آمد کو دین جت شتر بهرست که گزاف نیست این مهربانی	بی روی تو کنم ای راست گو زین نشان است بغر و خوش اندرین شتر نبودش حق	بوی بردی ز شترم بنمای گو جز عکس نامه جوی رستین اشتری کم کرد است و چشم ملی
طبع نامه غیر رو پوشش شد کافی با صادقی چون شد چون بدیدش از او روان خویش	آن در غش راستی شد همان طبع شد از اشتر آن با جوی عجب شست ناید و رابشت	سرکه این می و دو می و دو اندر آن صحرا که آن شتر نشانی آن قفلده محقق چون بدید	از طبع محمد و صاحب می اشتر خود نیز آن دیگر بیاید اشتر خود که آنجای جویید
او طلب کار شتر آن لحظه گفت آن صادق را بکشد شتی این زمان محمد و تو کشتم که	تا با کنون پاس من می شتی در طلب از تو جدا کشتم بغین مس کنون منویش زلفش	بعد از آن تنهار وای غاکر گفت تا کنون منویش بود ام از تو می در دیوی چه شتر	و ز طبع در جابلو پس بود ام جان من دید آن خود شد چشم منل شد فانی و جلا شت کمر
تا نیایدم نبودم طالبش سیا تم چون و سیت شد صدق تو آورد در دستش	پس زن بر سیا تم هیچ حق جستهم آورد در صدق مرا تخم دولت در زمین می کشتم	سیا تم شد همه طاعات مرزا صدق تو طالب بود تخم دولت در زمین می کشتم	در اصدق و طلب جدی کشود سخره و بیکار می بنداشتم



آن بند بیکار گشتی بود کرم باشی هر دنا گری رسد لفظ در معنی همیشه نارسان خاصه چو کجی کین عاکه و پرتو	سر یکی دانه که گشتم صد بست باز شستی ساز تا ز می رسد زان بسمه گفت قد کمال بیان کردن که در معنی مجدد است	وز و سوی خانه نذر دست آن دو شتریت آن یک گشت لفظ اصطلاحی باشد و آشنا پس نئی فرمود کار بر کنند	چون در آمد دیدگان خانه تنگ آمد لفظ معنی پس بست چو قدر دانه ز جرح و آفتاب آفتاب از آفتابش فرست
چون بدید آمد که آن بجه بود صاحب بجه چو بجه طلب بجه اهل قبا که دنا جهاز پس حقایق که اصل اصالت	خانه حیلست بدو دالم جبه و انحصار ام ریزی نیست انچه کھو او بند را منش نداد را که آنجا فرمود و فصلکها	پس نئی فرمود کار بر کنند کوشت کا دشت تو ما را بست و جها و آت اینچنین بیخ فرت نی حیاتش چون حیات او بود	مطرحه خاشاک و خاکستر کنند ایضا لقمه نه بخشش است ز در آن ناکھو امیر و اوست قی محاشش چون محاش او بود
پس بران مسجد گمان تسخیری چار منده و در یکی مسجد شدند موزن آمد زان یکی لفظی آن سو م گفت این سو م لایمی	حکایت منده و که با یاران خود بهر طاعت اکتفا شدند کای موزن مالک کوزی وقت چه زنی طعنه بر و خود را بگو	پس نئی فرمود کار بر کنند کوشت کا دشت تو ما را بست و جها و آت اینچنین بیخ فرت نی حیاتش چون حیات او بود	چون نظر کردی تو ز ایشان دنا ز آمد بیک پیستی و درو سمی سخن گفتی و باطل شد غار در نفعی دم ی چون آن سخن
پس نماز سر چهاران شد بنا زانکه نیم او عیسیستان پید عجب کردن ریش را و زوی لاتا خوا از خدا شنیده	عجب کو یان بیشتر که کرده وان در کنش ز غیبتستان چون شکسته گشت جای ارجو پس چه خود را بمن و خوشی	پس نئی فرمود کار بر کنند کوشت کا دشت تو ما را بست و جها و آت اینچنین بیخ فرت نی حیاتش چون حیات او بود	مرکه عیبی گفت آن خود خیزد رحمت بر خویش باید کار بست بو که آن عیب از تو کرد و نیز عیب گشت سو این و انا هم بیت
در جهان معروف بود عیسی تا زوید ریش تو ای خوش تو نفعی ای که باشی بنیاد آن غوان ترک خون در بر	کشت مو و فی بجای ای بر در که ساده ز نخ طعنه قصه کردن غرات بخشش بهر این بر روی ناکه زدند	پس نئی فرمود کار بر کنند کوشت کا دشت تو ما را بست و جها و آت اینچنین بیخ فرت نی حیاتش چون حیات او بود	رو بشار خوف بر نیای و در چه ای فتاده باشد پند زمر او نویسد تو خود قند در بدلتان یکی بشتافتند
دست بپندش که تو را بش کفت ای شایان در کمان بهر این بر روی ناکه زدند در چه مرگ حرامی انکند	کشت مو و فی بجای ای بر در که ساده ز نخ طعنه قصه کردن غرات بخشش بهر این بر روی ناکه زدند	پس نئی فرمود کار بر کنند کوشت کا دشت تو ما را بست و جها و آت اینچنین بیخ فرت نی حیاتش چون حیات او بود	از چه حوشش خون میشد از چه حوشش خون میشد از چه حوشش خون میشد از چه حوشش خون میشد

قدحون من بجه روی بکیند  
بجست

کردی وای تو  
ص

چیت حکمت چه غرض گشته	چون چنین در شیم و عریان	گفت تا سبیت برین یات زند	تا برسد او و ز بر پدا کند
گفت آخا و ز من نمکین تر	گفت قاصد کرده است اور	گفت چون بهمت ماله و یکیم	در مقام احتمال در شکیم
خود و آب کشید اول ای تان	تا بر سرم من و هم زرنش	پس کر همای الهی بین که ما	آید یکم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون	در حدیث است اخرون	تا بیاک قوم نوح قویم	عاض حکمت بجان مانم
گفت ایشان را که ما ترسیم نو	قال خود پرستان و نامکران در بحث و جود لیا و لیا	و ز سبک اری فرمانهای و	و ز خود این بر عکس بودی وای
در کار ایشان گفت انچه	و ز دل چون شک و ز جهان	و ان فرار از کلماتی محلیان	و ز فرغت از غم و فودائی
و ز مومن ز عشق و بیایی	چون زمان نفس بود چون	سیر چمنها را که پنداشتن	ان خدشان خضیه و سخن داشتن
با دل با این لیکای کیمی	باشان تر و میرو و شایکی	کرد امیزد تو کو بی طامع	و ز نه کو بی در بکتر مویع
که پندیر و چرخ تو کو بی که است	و ز نه کو بی رقی ملکوت	فی مزایای سپید خاریست	فی مزایای آنی و ز زینت
یا مناسقی و از عذر آری که من	ما نداهم و ز غنچه فرزندان	این سخن فی سم زور و بوز	خوابان می زور و غنچه و زینت
ای غفلان ما را بهمت یادید	تا شویم از او لیا پایان	چه حلال ای کشته از اهل	غیر چون تو نمی میسم حلال
تج چار بهت از قوت عیال	از بن دندان کنم که حلال	ای که صبرت نیست از دنیا و	صبر چون داری نعم لیا بدین
از خدا چار بستن از لوت فی	چار بست از دین و طاعت	ای که صبرت نیست از پاک طبع	صبر چون داری عزت آن گشتید
ای که صبرت نیست از ناز و نفیم	صبر چون داری زانند کریم	من بخدا هم در دو عالم بکریست	تا بنیم کین و مجلس آن گشت
کو غلیل کو برون آمد ز غار	گفت همداربت مان کو کار	چون کو آرد و لغیر فی و دیدار	بی قاشای کل و کلزار او
بی قاشای صفت های خدا	که خود رمان در کلوانه را	انکه کالای انعام بدین فضل	که چه بر کسرت آن کند بغل
جز بر او مید خد ازین آب خور	من خود و یک لحظه لا کا و خور	فلک کاش کند شده عقلش خور	عشره جزئی ندارد و جزاعت
مگر او عزیرا و سوزیر شد	رو کارش بر دور و رفیق بر شد	و آنچه می گوید غفورت رحیم	فیت آن جز حیل نفس لیم
ایچه میگوید که در اندیشه ام	آن هم از دستان آن نفس است	سکایت کهن بر طبعی و بر بخور و جود طبعی	چون غفورت رحیم آن گشت
ای ز غم و ده که دست از زبان	دور ز خرم ز دماغ خویش	گفت از پیریت آن شمع	گفت هر خشم طاعت مست نایغ
گفت پیری مریطی را که من	گفت بستم در وی آید عظیم	گفت از پیریت ای شیخ نزار	گفت هر چه بر بخورم نبود کوار

طبعی را



کفت سردی معده هم از پیرست	کفت وقت دم و ادم کبر است	کفت رکی انقطاع دم بود	چون رسد بر پی و صفت شود
کفت ای حقیق برین برون خفتی	از طبیعی تو همین آموختی	ای مدغ عقلت این باکشی	که خدای سرخ را در مان نهاد
تو خراج حق را اندک را یکی	بر زمین ماندی ز کوه پاک یکی	بس طبعش کفت ای عمر تو	این غضبش خشم هم از پیرست
چون همه اوصاف را خزانند	خویشین داری صبرت خندانند	بر تاب بد و سخن زوی کند	تاب یک جرعه ندارد و می کند
جز مکر بر پی که از حقیقت	در درون او حیات طبع است	از برون پیرست و در باطن	خود چه خبرست آن پی و آن لی
کرند پند آند پیش نیک بد	چیت با ایشان خسار این	در نمی دانند شان علم الیقین	چیت این بعضی جیل با کین
و در باندی جزای رستخیز	چون زندگی خویش بر شمع خیز	بر قوی خد و مین اور چنان	صد قیامت در خویش نشان
و در رخ و جنت همه جزای او	هر چه اندیشی تو از مالای او	هر چه اندیشی بذرای فناء	آنکه در اندیشه ناید آن خدا
بر و این خانه کسناخی زب	کر سخی دانند کاذب خایه گیت	ابلهان تعظیم مسجد می کنند	در جهای ملل جد می کنند
آن مجازست این حقیقت ای	نیت مسجد خور و آن دورا	مسجدی کان افروز اولیاست	مسجد کاه عجله است بخانه
تا دل مرد خدا نماند بر دور	پنج قونی را خدا رسو آنکند	قصه جنگ با نیامی داشتند	جسم دیدند و می شنیدند
در قوس اخلاق آن پندار	چون نمی ترسی که باشی تو مان	آن نشایحهها معجون در تو	چون تو زبانی نمی خواهی
کودکی در پیش تابوست پدر	کافیه جوی و آن کود که پیش پدر خویش نوحه می کرد	می برندت خانه تنگ و حیر	نی در و قالی و فی بری حیر
کای پدر آخر کلمات می بند	تا ترا در زیر خالی کنند	نی در و بوی طعم خشم تو نشان	نی یکی مسایه کو باشد پناه
نی چراغی در شبی فی زمان	چون شود در خانه کج بود	خانه بی زینهار چای تنگ	که در و نه روی گماند تنگ
چشم تو که بوسه خلی بود	وزد و دیده تنگ خویش می	کفت جوی با پدر ای رجمند	والهنا این را خانه های برید
زین منقش اوصاف خاندی	کفت ای بابا نشایهها شو	این نشایهها کفت و یک	خانه ماست بی زین و یک
کفت جوی را پدر باطله شو	نی در شمعور فی صحن نام	زین مخطور و بر خود و نشان	لیک کی بینند از طاعت غیا
نی حصی فی چراغ و فی طعام	از شعاع آفتاب کبریا	تنگ تاریکست چون آن	بی نو از ذوق سلطان و
خانه آن دل که ماندی ضیا	نی کاشاد عرصه فی قبح باب	کو ز خوشتر از چنین دل ترا	آخر از کور دل خود بر ترا
نی در آن دل یافت نور آفتاب	دم نمی گیر و ترا زین کو تنگ	یوسف قتی و خوشید سنا	زین چه زندان برآور سنا
زنده و زنده و لای سوخ و			

کافیه جوی و آن کود که پیش پدر خویش نوحه می کرد  
کافیه جوی و آن کود که پیش پدر خویش نوحه می کرد  
کافیه جوی و آن کود که پیش پدر خویش نوحه می کرد  
کافیه جوی و آن کود که پیش پدر خویش نوحه می کرد

یونست مبطن مای خجسته	مخلصش نیست از تیغ	کر نمودی و مسیح بطن	جس زندانش بدی تا میگویند
او تسبیح از تن مای بخت	چیت تسبیح آیت روز	کر فراموش شد آن تسبیح	بشو این تسبیح های مایین
هر که دید اندر الله بخت	هر که دید آن بحر او مایت	این جهان دریا مای موج	یونس محبوب از نو صبح
هر مسیح باشد ز مای مرید	ورندوی مضمت گشت ناید	میان جان دین دریا پید	تو می می که کوری ای برند
بر تو خود را می زند آن میان	چشم بکشت تا بلبینشان عینا	مایا ز اگر نمی دیدی بدید	کوش تو تسبیحشان آفریند
صبر کردن جان تسبیح است	صبر کن کانت تسبیح در	تسبیح نذر دآن موج	صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پل صراط آن نیست	ست با خوب یک لای	تا ز لالا و اگر زنی صلی	زانکه لالا را ز شایه فصلت
توجه دانی ذوق صبر شایه	حاصه صبر ز بهر نقیض	مرد و ذوق از غر او کز	مخست بود ذوق از ذکر
خرد گزنی دین او خرد کز او	سوی اسفل بر دور افکند	کر بر آید تا فلک از وی نرس	کو بعشی سفلی آموزد
او بسوی سفلی می راند	کر چه سوی علو چنان چرس	از علمهای که یان برست	کان علمها القمه نازار است
گلنگ زلفی که دکی ایافت نرد	<b>ترسیدن کوه دل از آن شخص و فتن آن شخص که می گویند ترس</b>	ز رنده کوه دکن نیم قصه	<b>من نامردم</b>
گفت امین شای میانی	که تو خواهی بود بر بالای	من اگر مسلم خشت دان	پهجو شتر نشین می ران
صورت مردان و معنی چن	از برون آدم و ن دیون	آن دهل مانی بی فست	که بر آن شاخ را می گوشت
رو بوی اشکار خود را زد او	بهر طبل سمج و جگ بر ز باد	چون ندیدند زایل او فو	گفت خوک بی ازین خنک
رو بهان ترسند ز او از بل	<b>قصه ترسیدن تیر اندازی از سواری که در همیشه می ران</b>	تیر اندازی بکل او را بدید	عافش چندان زد که کلا
یک سواری بملح می بست	می شد از همیشه راست	تیر اندازی بکل او را بدید	پس خوف او کجا زد کشید
تا ز تیری سوار شایان زد	من ضعیفم که ز در قسم جید	مان و مان منکر تو در رفتی	که گفتم در وقت جنگ از پیره
گفت رو که نیک گفتی در پیش	بر تو می انداختم از ترس خویش	بس کس از اکالت بکار	بی رجولیت چنان بی محبت
کر پوئی تو سلاح بستان	رفت جانت چون بناهی	جان سپر کن تیغ بکذاهی	هر که بی سرو دازین نه برد
آن سلاحت حیل کز تو	هم ز تو را آید هم جان تو	چون کردی هیچ سوئی	ترک حیل کن که پیش پد
چون کی لحظه خودی ز رفتن	ترک کن کوه طلب بدین	چون ممانعت بر تو علوی	خویش کوهی کن مکر ز تو
چون ملایک که کوه لا علم نا	<b>قصه اعرابی در کوه جوال کردن و و ملاحت کردن و عیسوی</b>	یا الهی غیر ما عیستنا	<b>اورا</b>



یک عربی بار کرد و شتری  
از وطن پرسید و از دست  
گفت نذر یکم که کند  
گفت نیم کند آن ننگ  
این چنین فکر قیاس و زنج  
بار گفتش ای حکیم خوش  
گفت این سرو نیم از عالم  
گفت رخت چست باری که  
کیمیای عالم با تو است  
پا بر تن تن بر منه می دم  
بس عرب گفتش که در و بر  
یا تو این سو و من آن سوی  
احتی ام من مبارک نیست  
حکمتی که طبع زاید و خیال  
ز به جان زبیر که خرد مان  
صبر و ایثار و سخا و بخشش  
شاهان باشد که از خود نه  
هم زارایم او هم اندک  
و لقی خود می و خست آن  
خیزه شد و شیخ اند و لقی  
ترک کرد او ملک فستایم  
چون رجاء و خوف و لقا

در جوال زلفت از دانه پری  
و اندر آن پرپش نسفت  
در در یکی نه قوت مرد  
در در ریز از پی فرمنگ  
تو چنین عریان پاینده لغو  
شده از حال خود هم شرح کن  
بنگر از حال اند جا به ام  
گفت باز کو و کان که کان  
عقل و دانش که تو بر تو است  
هر که مافی و دینا روم  
تا بنار و دشوئی تو بر سر  
و تراره پیش من و آتش  
که دلم ببارک جام نیست  
حکمتی بی فیض و نور و کمال  
بر فرو و ده خویش بر پیشانی  
با در ده کان بو که سیر شود  
فی بخزند و لشکر نه شود  
کرامات برایم از هم  
یک امیری آمد آنجا که  
شکل دیگر که نه خلق و خلق  
می زنده بر لقی سون چون  
بست خفنی روی سر جهان

او نشسته بر سر جوال  
بعد از آن گفتش که این مرد  
گفت تو چون بار گزی یکن  
تا بیک کرد جوال هم  
رحمت آمد بر حکیم عمر کرد  
با چنین عقل و کفایت ترا  
گفت اشتر چند داری چنان  
گفت بس از نقد پرتم نقد چنان  
گفت اندک نیست با و جگر  
هر دین حکمت و فضل و من  
دو در بران حکمت شوم  
یک جوالم کندم و دیگر زکام  
که تو خواهی که شقاوت کنم  
حکمت دنیا فزاید طبع ملک  
جمله آموزان جگر با سوخته  
فکر آن باشد که بشاید می  
تا بماند شای او پس بدی  
کرامات برایم از هم  
آن امیر از بندگان شیخ بود  
کور ما کرد و انجمن ملک  
شیخ واقف گشت از اندیشه  
دل نکره دار بدای بی حاصلان

یک حدیث انداز کرد و او را  
چست کند که مو مقصود  
گفت تا تنها ماند آن جوال  
گفت سا باش ای حکیم اهل  
کش برشته بر نشاندید کرد  
تو وزیر یاشی بر کوی راست  
گفت ناز و نهان با امکا  
که تویی تبار و محبوب بند  
در همه ملک جو و قوت شب  
یست حاصل خرنیا و دور  
اطق تو شومست بر اهل من  
بر بود زین جبهه ای و کوه  
چند کن تا از تو حکمت کنم  
حکمت دینی رفیق ملک  
معلما و مکرما و موخته  
زمان باشد که پیش آید شعی  
همچو غرین پاک احمدی  
کوزا می بر لب نشست  
شیخ را بنیاد سجده کرد  
بر که بدین فقر پس بار یک حرف  
شیخ چون نیرشت و لقا شد  
در حضور حضرت صاحبان

<p>پیش اهل دل و لب باطن است زانکه دلشان بر سر آری قفا چون نداری غفلت نور بدی بهر کوران روی را می زن پیش بنیان حدیث را نازی کن با چنین کندید صد هزاران نامی الهی سوزن زرد لب مری رو بد کرد و بگفتش ای ملک ل به یا جان ملک حق سوی شهر باغ شامی و زند باغ و بستار کی آنی برند بر نمی داری سوی آن باغ کام بوی فزون جوی کن دفع گفت یوسف این یعقوبی بهر لب القوا علی وجهانی نیج حسن با محمد کرم سوخته رسته این پنج از اصلی بلند دیدن دیده فراغ عشق عشق و دیفرا آید صدق مانقی را سیر کی ساقی شود حسبهار ازوقی مونس شود</p>	<p>پیش اهل دل و لب باطن است چون نداری غفلت نور بدی پیش بنیان حدیث را نازی کن با چنین کندید صد هزاران نامی الهی سوزن زرد لب مری رو بد کرد و بگفتش ای ملک ل به یا جان ملک حق سوی شهر باغ شامی و زند باغ و بستار کی آنی برند بر نمی داری سوی آن باغ کام بوی فزون جوی کن دفع گفت یوسف این یعقوبی نیج حسن با محمد کرم سوخته رسته این پنج از اصلی بلند دیدن دیده فراغ عشق عشق و دیفرا آید صدق مانقی را سیر کی ساقی شود حسبهار ازوقی مونس شود</p>	<p>که خدا زایشان بخازن است نار شہوت از ان کشتی چلب باحضرت آری شینی با بکاه خواست سوزن را با و ابلند که بیک ای شیخ سوزن حق تا باطن در روی بینی توست بلک آن نغز است این عالم چو تو تا که آن بو نغز چمن است شو دایم قره عینی فی الصلوة مانقی را سیر کی ساقی شود حسبهار ازوقی مونس شود</p>	<p>پیش اهل تن و لب بظلمت پیش بنیان کنی ترک ادا تو بکسی پیش کوان بکراه شیخ سوزن زرد و دریا کند سر بر آوردند از دریای حق این نشان ظاهر است این شیخ خاصه باغی کین فلک یک کلاه تا که آن بو جاذب جانت شو بهر این بو گفت احمد و عطا قوة یک قوت باقی شود صدق بیداری مرستی شود چون کی جوش و شکش باشد چون ز جوش است کلک کلاه تا در این سبیل و ریحان حسبهار است تو کو نینداز آن حقیقت کان بودن بیان چو که دعوی رود در ملک پس فلک فترت ز روح باز عقل از روح مخفی تر بود تا که حبشهای یوزن کردند روح و حی از عقل نهانتر روح و حی را نماسا است</p>
<p>کشت غنمی بر همه حسنها در چار از خجالم عی جران تا که یک یک سوی آن جنت وین تو تم مایه تحسین است من فلکها را نباشد از تو دان آن کیست از کن نگاه جسم همچون تبین نچو این ندانی که ز عقل کنده فهم آید مر که عقل است روح و حی مدرک مرجان زانکه موقوف است تا آن شود</p>	<p>چون کی حسن غیر محسوس است کوسفندان حور است ابران مرست بجامر حسنها شود کین حقیقت قابل او و لها چون که مرست بنده حور شود چون تسارع در فتنه تنگ جسم ظاهر روح مخفی است جنبشی مبینی مدنی زنده است زان مناسب است افعال عقل احمد از کسی بچنان نشد که جنون بنده کی جران شود</p>	<p>باقی حسنها همه بدل شوند پس باقی جمله زان سو جند تا بکلزار حقایق ره برند بی حقیقت فی ربانی مخ پس تا وین مکنجد در میان منز آن که بود قسرن او این بدیدت آن خفایان رو حسن سوی روح زو تر بود جنبش مری بدانش رکند زانکه او نیست زان بود در بنیاد عقل کان آمد عزیز</p>	<p>باقی حسنها همه بدل شوند پس باقی جمله زان سو جند تا بکلزار حقایق ره برند بی حقیقت فی ربانی مخ پس تا وین مکنجد در میان منز آن که بود قسرن او این بدیدت آن خفایان رو حسن سوی روح زو تر بود جنبش مری بدانش رکند زانکه او نیست زان بود در بنیاد عقل کان آمد عزیز</p>



چون مناسبای افعال عقل موسی بود و در دیده کشید	چون مناسب می نمود افعال عقل موسی بود و در دیده کشید	چون مناسب می نمود افعال عقل موسی بود و در دیده کشید
عقل موسی چون شود و در دیده کشید	عقل موسی چون شود و در دیده کشید	عقل موسی چون شود و در دیده کشید
مشرقی علم تحقیق حقیقت	مشرقی علم تحقیق حقیقت	مشرقی علم تحقیق حقیقت
درس آدم از مشرق مشرق	درس آدم از مشرق مشرق	درس آدم از مشرق مشرق
آدم اینهمه با کمال در کمال	آدم اینهمه با کمال در کمال	آدم اینهمه با کمال در کمال
را سعاداد و دل در زیر خاک	را سعاداد و دل در زیر خاک	را سعاداد و دل در زیر خاک
زانکه بی حاجت خود و دگر	زانکه بی حاجت خود و دگر	زانکه بی حاجت خود و دگر
این زین مضطر به محتاج کوه	این زین مضطر به محتاج کوه	این زین مضطر به محتاج کوه
آفتاب ماه این استارگان	آفتاب ماه این استارگان	آفتاب ماه این استارگان
بس بفرز حاجت ای محتاج بود	بس بفرز حاجت ای محتاج بود	بس بفرز حاجت ای محتاج بود
کوری و شلی و بیماری و درد	کوری و شلی و بیماری و درد	کوری و شلی و بیماری و درد
چشم نهاده است حق در گوش	چشم نهاده است حق در گوش	چشم نهاده است حق در گوش
خبر بد و دمی و چون ناید خاک	خبر بد و دمی و چون ناید خاک	خبر بد و دمی و چون ناید خاک
هر زمان در کمالش شکر خدا	هر زمان در کمالش شکر خدا	هر زمان در کمالش شکر خدا
در یکی سببی نمی تو روشنی	در یکی سببی نمی تو روشنی	در یکی سببی نمی تو روشنی
لفظ چون و کسرت معنی طای	لفظ چون و کسرت معنی طای	لفظ چون و کسرت معنی طای
کر نهدی سرباز از چاکها	کر نهدی سرباز از چاکها	کر نهدی سرباز از چاکها
روی آب جوئی فکر اندر روش	روی آب جوئی فکر اندر روش	روی آب جوئی فکر اندر روش
قشر بار مغز اندر باغ جو	قشر بار مغز اندر باغ جو	قشر بار مغز اندر باغ جو
آب چون آینه تر آید در کدر	آب چون آینه تر آید در کدر	آب چون آینه تر آید در کدر
چون بغایت منتهی بود	چون بغایت منتهی بود	چون بغایت منتهی بود
ان یکی در شش نهت نمود	ان یکی در شش نهت نمود	ان یکی در شش نهت نمود

مر ساه

آن یکم گفتش ادب است و بی ادبی یا چنین بجهان منزه باشد نیست دون العلقین و غرض نفس غمزدست عقل جان و اصلاً زانست خبر چرخ بر طفل نو پرتی نمی کند از بی تعلیم آن بسته دهن پس هر چه طفلان چو طفلان پیش بی حد هر چه محدود است این فنا پرده آن وجهت یکست کافو غافل از ایمان شیخ جان ما از جان حیوان بیشتر وز ملک طایف خداوند اول ور نه بهتر را بحد و دوسری جان چو افزون نموده اند ما میان سیر و نقش شوند چو نغز دامن شیخ آن میسر ما میان از بی که ما بعد پس تو ای ناشسته و جسمی بر چه میگوی تو خیر محض پس اگر ز کیمیا قابل نبند و ایم آنش را برساند از آب	خود بنوید اینچنین نظم بکبار کز خیال تست برگردان و که تواند قطره اش را کار برد روح در عین است نفس بد از دلیل آتشان باشد که چه علقش سنده کشته کند از زبان خود بر لبان لا زست من بر سر او وقت کلی شی غیر وجه الله فنا چون چراغ خفته اند زیر چیت دوده بی خبر از آفتاب از چهران رو کز فروغ تو باشد افزون تو خیر ز اهل اگر کردن پیچ نبود و خوی شد طبعش جان حله جز با باقیه قصه ابرایم او هم رحمه الله علیه بر لبان دریا ز آید ماسی شدش و جدی مد ما شقی زین دولت این سجد در نزاع و حسد با کسیتی بین ترفع کم شمران خفا کیمیا از مس سرگز زنده آب کی تر سبد سرگز ز آفتاب	دور از دور از آن این نباشد و ربودای مرغ آتش را سیم را بنود زان این دلیل راه رده رو بر کرد لیکی گفت آن مرد و که نکرد و فضل است از علو وزبان او بهاید آمدن کفر احد است اندر و بد کفر و ایمان نیست آن جای پس سیرین تن جواب آن است جان نباشد خبر در آرمون پس فروغ از جان ما جان زان سبب م بود بحد کی بسند عدل لطف کرد مرغ و ماسی پری و آدمی رحمة الله علیه بر لبان دریا گفت آه ماسی ز بران کشت سجد کرده و رفت کز غلج با دم شیر تو با نکیستی بد چه باشد مس محتاج من بد چه باشد سر کشی آنش عمل در رخ مدعیب بینی مکنی	که سبیلی تیر کرد و صاف بخر قلمم را ز مرداری چنگ مر که غمزدست کوی تران کو بر دم در بیابان کم شود گفت بر فهم اصحاب جمال که الف چیزی ندارد و کوی تا بیاموزد ز تو و علم و شیخ و نو شیخ را بنود زان را که او غمزدست تو زان پیش آن سیرین ستر است مر که افزون خبر جانفش فرو کو نترسد ز حسرت شکر جان وافر و ترست از بنود که کلی سجد کند و پیش خا را که او غمزدست و ایشان کفی سوزان را رفته تابع بود شده تخی را کو لعین و کیمیت گشت دیو ز عشق تیغ با بر ملائیک ترک تازی مکنی شیخ که بود و کیمیا بی کران شیخ که بود و عین در یابی در بهشتی خا چینی می کنی
--	---	---	--

بنو دگران  
قصه یاد را اگر چه بگویند  
چو این را از پیش بگویند  
ان بکف و کفری کننده را گفت خود را در میان تنوع نیز همین مکنی و این اصطلاح است



کم مباحثها

بخانه

کرهشت اندر روی تو غار جو	پیچ خار با نیایی غیر تو	می پوشی افتاب در کلبی	رخنه می جوی ز بید کمالی
افتاب که تابد در جهان	بهر خاشاک کج کرد و بختان	عینها از در پیران عیب	عینها از رنگ ایشان عیب
با کرد و می ز خدمت زبانش	در نماند چایک و در کار	تا از آن راست نسیمی رسد	آب رحمت را چه بندی از حسد
کر چه دوری دوری جهانم	جست ما گنتم فو لهوا و جهلم	چون خردی کاف و لاد کافتم	و بعدم خبید برای غرم خیر
جای را هموار نمکند بر پیش	دید او که نیست آن جایش	حق تو از حق خیر کمتر بدست	که دل تو زمین و حلها بر خست
در و حل تا بویل نصبت می	چون نمی خوانی کران دل لبتی	کین رو باشد در من مضطرب	حق نمیکند و عا جری را از کرم
خود گرفتشت تو چون گفتا گو	این گرفتشت را بنسبتی از غرور	کی کو بدین جای که گفتا رفت	از برون چون بید کا ندر غارت
این سخی گویند و بندش می دهند	او سخی گویند من می آکنند	کر من آگاه بودی از غنم	کی ندر کردی که این گفتا گو

دعوی آن شخص که مرا خدای تعالی نمی گزید و نگاه و جواب گفتن شعیب علیه السلام

آن یکی گفت در عهدی	که خدا از من سبی دید عیب	چند دید از من کنا در جهما	و ز کرم یزدان نمی گیر دما
حق تعالی گفت مگو شعیب	و جواب او فصیح را عیب	که بگفتی چند کرم من گناه	و ز کرم معرفت در جرم آده
عکس می گوئی و مخلوقی شعیب	ای را با کرده رده بگرفت عیب	چند چندت گیرم و تو بجز	در سلاسل مانده پاتا بر
تو یک تو بر توت ای و یک شعیب	کرد سهای در وقت راتبا	بر دلت بخار باز نگار با	جمع شد تا کو رشده اسرار با
کر زندان دو در بدو یک لوی	آن اثر بنماید ارباب بی جوی	را که هر چیزی بصد بدو شود	بر سپیدی آن سیر رسوا شود
چون سید شد و یک تاشیر شود	بعد از آن بروی که بند شود	در آینه که او ز کبی بود	و در بار و شن تنگی بود
در روی گویند آینه کوی	رویش ابلق کرد و از دوی	بس بداند و دما شیر کاه	تا بناله رود گوید ای آله
چون کند اصرار و بدو یک کند	خاک اندر چشم ندیده کند	تو به ندیشد و در شیرین شود	بر دلش آن جرم می بین شود
این پیشانی و یار رفت از تو	شت بر آینه رنگ برنج تو	منش را از کما خو درن گرفت	کو مشن از رنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ سید	آن نوشته خواند باید نظر	چون نویسی بر سر شعیب	فهم ناید خواند نش کرد غلط
کان سیاسی بر سیاسی قنار	هر دو خط کند و موی موی	در سوم باره نویسی	پس سید کرد و چو جان فروش
بس چه چاره خن چاره کرد	نامید مستحق کسیرش نظر	تا امید بها پیش او نهد	تا زردی دو آبرو نهمید
چون شعیب اندک نماند	ران دم جان در دل او کل	جان او بشنید و می آسمان	گفت اگر گرفت کو مار نشان

غلط

گفت بار

گفت یارب رفع من کوید	آن گرفتن از نشان مسجود	گفت تسم کعبه را زان	جز یکی رفرز بلای بتدش
یک نشانی آنکه می کشم	اک طاعت و از او صوم	از نماز و از رکات و غیر آن	لیک یکدانه نوار و ذوق
می کند افعال طاعات سی	لیک یکدانه دارد چاشنی	طاعتش مغزست معنی توفی	جوزها بسیار و در می مغزی
ذوق باید تا بد طاعت بر	مغز باید تا دید دانه جسم	دانه بی مغزی کرد و خصال	صورت بی جان باشد جزو خیال
آن خجیت از شیخ می آید	<b>بقیه قصه نون آن مردیکانه در شیخ</b>		
که منش دیدم میان مجلسی	او از توفی عاریست مغلسی	ور که با و نیست خیر استی	تا بدینی مشق سخت را عیان
شب بردش بر یک و زنی	گفت بکفر فسق و عشتی	بنکر آن سالوس و زوقش	رونجون مصطفی شایب
روز عید الله و ارگشته نام	شب نعوذ بالله و در وقت	دیدش در کف آن ببر	گفت شیخا مرد تم عز
تو می گفتی که در جام و سراب	دیو می میردستان شتاب	گفت جام بر چنان برگزیده	کاذر و اندر یکدیگ پسند
بکرا اینجا مسج کینه دزه	این سخن را شنید غوغا	جام ظاهر ظاهر نیست این	دور و این را شیخ غیب
جام می هستی سخت فانی	کاذر و اندر یکدیگ بول	بر و مالا مال از نوحست	جام تن شکست و طلق است
نور خورشید از بقیه درخش	او همان نورست نند زود	شیخ گفت این خود جان منی	میں بریزا کعبه را بکوبی
آمد و دید اکین حق بود	کورشد آن دشمن کور کوب	گفت پیر اندم مرید خوشی	رو برای من بخومی ای کیا
که مرا بخت مضطر گشته ام	من زرنج از من خصم گشته ام	در ضرورت مست مرد داری	بر سر مکر راعت با و خاک
کردم خانه بر آمد آن مرد	بهر شیخ از من نمی آویخته	در همه خم خانه او می ندید	گشته بد پر از غسل خم بند
گفت ای زندان چه کار این حال	بیج خمی در نمی بینم عقار	جمله زندان زندان شیخ اند	چشم کرمان دست بر سر می زند
در خرابات آمدی شیخ اجل	از قیودت جمله میحاشه	کرده مبدل تومی را زحش	جان نامم بدل کن از جیب
کر شو و عالم پر از خون ثال	<b>گفت عیسی رضی الله عنه با مصطفی صلوات الله علیه تویی مصطفی بجز جا</b>		
عایشه روی پیغام میگفت	یا رسول الله تو پیدا گشت	سر کجا یابی غازی می کنی	می رود و در خانه پاکان می
کرچی دانی که طفل علی	کر و متعل بجز جا که رسید	گفت پیغام که از بصره محان	حق نجس پاک کرد اندر آن
بان و بان ترک حد کن کما	ورنه ابله سی شوی اندر جهان	بچه کا هم را زان لطف حق	پاک کرد اندر تافت هم طبع
کو اگر زمری خود شهید شود	تو اگر قندی خوری سر شود	کو بدل کشت بدل شد کار او	الطف کشت نور شد نار او

غازی می کنی



قوت حق بود و هر با بیل را	ورنه مرغی چون کشته مر بیل را	لشکری را مر غلی چند شکست	تا بدانی که خلافت از حقست
کرزا و سوسا آید زین قبل	روخوان تو سوره صحیفه	ورگنی با و مری و همگی	کافرم دان کرد تو زیان
میونگی و کف مهاد شتری	<b>کشیدن موش بهار شتر را و میوه بستاندن موش خود</b>		
اشتر از جستی که با او شدر و	موش غره شد که مست سلوا	بر شتر شد پر تواند شمش	گفت بنایم ترا تو باش خوش
تا بیاید بر لب جوی بزرگ	کا ندر و کشتی ز بون پهل سر	موش آنجا ایستاد و خوشک	گفت اشتر ای رفیق کوه و
این توقف چیست جز آن چرا	پایه مردانه اندر جود آ	تو قلم از وی و پیش تنگ	در میان ره مباحث تن مزین
گفت این آب شکر گفت عقیق	من همی ترسم ز غرقاب آفتی	گفت اشتر تا بیدم حد آب	پاد و رهنما و آن اشتر شستا
گفت تا زانوقت آب کی گور	از چه چهرن کشتی و رفیق شوش	گفت مودست را از دها	که ز زانو تا بران تو فرجاست
کر ترا تا زانوقت ای پر سر	مرد اصد گر شتر از فرق سر	گفت کساختی مکن با در	تا نسوزد جسم و جان زین
تو مری با مثل خود موشان کن	باشتر موش را بنو و سخن	گفت تو به کردم از بهر خدا	بگذران زین آب مهمل
رحم آمد مر شتر را گفت سین	بر چه و بر کوه بان مشین	این گذشتن شد مسلم مر	بگذرانم صد هزاران چون
چون بزم بستی پس و بر آه	تاری از جاده روزی عانی	تو رعیت باش چون سلطان	خود مران چون مرگشتیان
چون نه کامل دکان نه مال	شو بجا که دست ناکردی خیر	انصو را گوش کن غافل	چون زبان حق نکشتی گوش
و بر کوی شکل استفسار	باشندشان تو پیکین و اگر	ابتدای کبر و کین شهوت	را سنجی شهوت از عادت
چون ز عادت کشت محکم خوی	خشم آید بر کسی که او آکشد	چون که تو کل خوا کشتی مر	و آکشدان کل ترا باشد عه
بت پرستان چون که گردیدند	مانغان راه بن را و بنمند	چون که کرد ابلیس خود را	دید آدم را بتخفیه از خوی
که با زین سروری میگرد	تا که او مسجود چون بر سر	سروری ز سرست خزان	کویو و تریاق لانی زاندا
کوه اگر بر باشد باکی مدار	که بود اندر و درون تریاق	سروری چون شد دما	مر که بنگست شود خیم قدیم
چون خلاف خوی که کوی	کینه خیزد ترا با او بسی	که مرا از خوی من بر می کند	خویش را بر من جو شر می کند
چون نباشد خوی بد سر	کی فروز و از خلاف آتش در	با مخالف او مدایق کند	وردا و خویش را جای کند
ز آنکه خوی بد بکشت است	مور شهوت شد ز عادت پیچ	مار شهوت بکشت را بتلا	ور زانیک کشت مات را بتلا
لبک مر کس مور بیند را	تو ز صاحب کن استفسار	تا نشند ز من ندان من سسم	تا نشند ز من ندان من سسم

گفت بر تو مورد و باز آمد

خدمت گیر کن مژداتو	جوری کش ای دل ز لدا	کیست دل را بمل نیکو	که جور و زوشت جانیند ز بها
عیب کم کن نده اند	کرامات آن رویش که در کشتی	متمم کردند بدزدی	متمم کم کن بدزدی شاه را
بود و رویشی درون کشتی	ساخته از زشت مری پستی	یا ده شد همیان ز او خست	جلد را چستند و او را نم نمود
کین فقیه خفت را جویم تم	کرد پندارش ز غم صاحب	که درین کشتی جردان کم شد	جلد را جستم کوی بیابان
دلیق بیرون کن بر منده شود	تا ز تو فارغ شود او با خلق	گفت یارب مر غلامت را	متمم کرد زنده فرمان در سان
چون بدو آمد دل و رویش	سر بر او کردند سر سودا	صد هزاران سی زور بای	درومان مریکی در وجه در
صد هزاران سی زور بای	دردمان مریکی در شکرت	بهر یکی دری خراج ملکیتی	که الهست این نذر و نشتی
در چند انداخت در کشتی جوت	مروار ساخت کرکشی	خوش بر مع چون شپان تخت	او فرزند کشتی اش پیش
گفت رو کشتی شایع مرا	تا باشد با شما در و کوک	تا که باشد خسارت زین	من خوشتم جفت و با خلق
فی را و تهمت در دی نند	فی مهارم را بختاری	بانگ کردند بمل کشتی	از چه دوندت چنین عالمی
گفت از تهمت نهادن فقیه	و زنجی از او بی خبر جوی	حاش الله بمل تعظیم شان	که نبودم در فقیران بر کمان
آن فقیران لطیف خوش نفس	کز بی تعظیم شان آمد عیس	آن فقیه بی بر بچا	بل بی نکه بخر جفت
متمم چون دارم آنها را که	کرد این سخن منقطع	متمم نفست فی عقل	متمم حسرت فی نور لطیف
نفس و فسطائی بد می	کنزون سازد و جفتش	معجزه بیند و زودان	بعد از آن کوی خیالی بود
و حقیقت بود آن عیب	چون تعظیم چشم آمد روز تو	آن تعظیم چشم با کان می بود	فی قرین چشم جوان می بود
کان عجب نین خست در عجب	کی بود و طاعت اندر جاک	تا کموی مرد را بسیار	من صدیک کویم آن بچو
صوفیان بر صوفی نشسته	شیخ صوفیان بران صوفی	که پیش شیخ بسیار	پیش شیخ خاقانی
شیخ را گفتند دوا جان ما	تا وزین صوفی بوی پیش	گفت آخر چه کلمه است فی	گفت این صوفی نه خود در
در سخن بسیار کوی چون	و در خوش افزون خود را	و بخشد مرتبه صاحب	صوفیان کردند پیش
شیخ دوا و دسوی فقیه	که زمره عالی که است	در خیر الامور و اساطیر	نافع آمد از اعتدال
کریکی خلعی افزون شد	درین مردم بدید	بر قرین خویش من از	کان فرق آردیقین
لفظ موی بد بر انداز	هم افزون آمد ز گفت	آن افزونی با حضر	گفت و تو مکره های



موسیا بسیار کوی و دوشو  
چون حدت کردی ماکر دغا  
رو بر آنما که همه جفت تو ند  
چاه پوشانرا نظر بر کار  
ورمی توانی که کل عریان  
بس فقیر آن شیخ را حوال  
آن جوابات سولات علم  
داشت  
از حضور ویش هم میراث  
آب جو نبت با شتر مست کم  
ورخور در چار و در بار  
چون در خجانه نان است  
آن یکی تا کعبه خانی جی رو  
این وسط در نهایت بر تو  
بی نهایت چون نذر دود  
صفت بر کار شود و طایه داد  
آن همه خبر و قلم خانی شود  
چشم من خفته دلم بیلان  
چشم تو بیدار و دل خفته  
نور ضعف خود مکن و درین  
پای تو در کل مرا که شسته  
هم نشیت من نیم پایست  
حاکم اندیشه ام محکوم می

ورنه با من لنگ باش کور  
کویدت سوی طهارت تبار  
عاشقان و تشنه گفتند  
جان عذرا باز بجای زیور  
عذر را با آن غرامت گرفت  
کش حضور نبو د از رب علیم  
در جواب شیخ ستم نکات  
لیک باشد موش آن تیمم  
او اسیر حرص ماند بطل است  
مرا شش کرده هم دستیم  
وین یکی مسجد از خود می شود  
که مرا از اول آخسر بود  
کی بود و ارمیانه منصرف  
نیست چو میان شدن امید  
وین حدیث بی عدد باقی بود  
شکل بی کار مرا بر کاروان  
مردم را پنج حق کمر بست  
بر تو شبت من جهان شب  
مرا نام مرا سور و پهل  
بر تر از اندیشه پایست  
زانکه بنا حاکم آمد بر بنا

ور زلفی و ز پسته پسته  
ور زلفی خشک جنبان می  
پاسبان بر خوانشکان بر  
کر زعایان یک سواد بود  
مسئال شیخ را داد و جواب  
کشت مشکهاش مثل قفون  
گفت او سطر ارجح است  
مر کر باشد و طیفه چارنان  
سرکار ورا اشتها دهن بود  
توبه در کعبه نماز آی لول  
آن یکی در پاک بازی جان  
اول و آخر بیاد تو آن  
اول و آخر نشانش کن  
باغ همیشه کر شود و یک قلم  
حالت من خواب ماندگی  
گفت بچامبر که عینا تنی نام  
حسن دل ریزد و عالم نظر  
بر تو زندان برین زندان  
در زمینم با تو ساکن در حق  
زانکه من ز اندیشه پاکد  
جمله خلقان خیره اندیشه

تو بمعنی رفت یک بسته  
خود نمازت مفت نشین می  
ما بسیار پاسبان حاجت  
یا حواشیا فارغ از تنگ  
جامه کم کن تار و سطر  
چون جوابات خضر خوب صرا  
از پی سرشکاش مفتاح او  
لیک اوسط نه هم با نسبت  
دو خور و یا خور و نیست  
شش خور می دان که اوسط  
من بیایند در نیم درم  
و آن یکی جان کند تا فانی بد  
در تصور بکنند اوسط و آن  
گفت لو کان له البحر مداد  
زین سخن سر کر نکر قیج کم  
خواب بندار در مرا که می  
لا ینام قلبی عن الایام  
چشم من خفته دلم در قیج با  
عین مشغولی مرا که شرف  
می دوم بر چرخ منقم خون  
خارج اندیشه بویان کشته  
زان سبب خسته دل و کمر پسته

عذر گفتن مفتیه با شیخ

فایده خود را باندیشه هم فایده زیر آیم از اوج بلند ترین رست تم از دواغیش نزد آنکه کم نریق دعویست چونکه در تقوی شوی است که کوهر معقول را محسوس کرد سر که در وی قائم شد نو حلال که تو سستی آسانی جان من این دو دعوی پیش تو معنی بود قرب آوارش کنش کنی میدهد باز بی الهام احمق کو حلال پیش نیک گذر زوش نوبست عین تاری گفتش معنی بود این نوشته که چه خود دعوی من بدم آن و آنچه گفت خود چون ترایا و آید خواب بخت پس چه حکمت فلاحه بود تشته را چون بگوید تو شسته باکواه و حتی نما که ملین طفل کوید مادر حاجت سار چون پیمبر از برون بگفتند آن غریب ذوق آفرین	چون بخواسم از میانشان تا شکسته بیکان برین بلند بر نفساخم و برین بارش نزد سگان افق مغیبت تن من چند که توانی بخور پیر مینا بھر که عقلی مرد دعوی که عین آن دعوی کواه صدق خویش است یست و دعوی گفت مغیبت چون شانی بانک خویشاوند کین دم از نزدیکی میجد می نداند بانک بیکان لیل عین این و از معنی بود که چه تاری گفتش دعوی سم نوشته شاید معنی بود با تو اند خواب شرح نظر مجنون باشد و زر کهن آن زمر که بشود موقن بود در قبح است بستان زود جنس است از ان یا معین نامه با شیت بکیر من جان امت در و رن سجده	من چون مرغ اوجم اندیشه چون ملاکم کبر و از غایت جعف طیار را پر جاریست لافت دعوی باشد این پیش آ شیخ روزی به رفیع سوطین چون که در محدثه شو بایست دعوی که عین آن دعوی کواه صدق خویش است که بگویم نیم شب پیش تو لم میشی و خویشی و دعوی بود لدت آواز خویش و ندیده پیش او دعوی بود و گفتار تا تازی گفت یک زنی بان یا نویسد کاتبی بر کاغذی یا بگوید صوفی دیدی تو کوش کن چون حلقه اند کوکب که چه دی می نماید این ملی چون که خود را پیش او یافت پس کوید تشنه کین دعویست یا بطفلی شیر مادر بانک زد در دل مرا متنی از حق میده ز آنکه جنس بانک و اندر حجاب	کی بود برین مکس است بر پریم همچون طیلو اصفاف جعف طیار را پر جاریست دیگ تی و پیر کی پیش و باب در لکن تی کرد بر در شیک کن فصل نه بر خلق و پنهان کن کلید هر چه خواهد بخورد و او را مین ترس از شب که خوشی تو سر و معنی بود پیش تو نمیک شد که بر صدق آن خویش عزیز جمل او شده مایه انکار او که سخی و نام زبان تازیان کاتب خط خوانم و من مجدی در میان خوب سجاوش آن سخن را پیش روی موش کن جان صاحب قلع کو بدلی چون دیکت چون کند خود را از برم ای مدعی مهور شو که بیام مادر من ای دل رور و از پیمبر معجز است از کسی شنیده باشد کوشش از زبان حق شنیده آتی
---	---	---	--

زیر لیل

این

سجده کردن بحی علی السلام در شکم مادر مستح را



ما برنجی بمریم در نعت چون برابر و قفا و قوس گفت مریم من رو نمی بینم ایلهان گویند کین افسانه را از برون شهر آن شیرین فریاد ما در یکی کجا پیش که تا	پشتر از وضع حمل خویش بجده کرد و حمل من زین اشکال آورد و برین قصه خط بکش بر یاد و غشت خطا نماند فارغ نیامد خود برون جواب اشکال	که یقین دیدم در وقت نوبت ایجنین مران جنین را بجده بجده دیدم زین طفل شکم چون از یکانه دور هم خوش برگرفت بزرگ تا پیش تبار گوید او را این سخن و طر	غائب آفاق او را حاتم چون مشک کرد با شد بود همچو شبنم بر نقش آن خفته بود فهم آن چون کردی اطمینان چون ز عکس ماه ترسان گشت معنی اندر وی مثال داده	پیش مریم حاضر آید و نظر ورنه دیدن از برون از برون تا کجاست آن کلید زبان در میان شیر کاه آن منتهی این کلید و منتهی جملہ فقرات دانه معنی مکرر در مد عقل	که چه گفتمی نیست آنجا اشک مین بیال پر چوین جغد فرخ آنکس که سوی معنی نشسته کجا نماند و راز و سچون غلام کرد و غشت آن تو با عراب عمر و کلاه و غرض و زوید چونکه از قد بر و در بر حلقه	بشو و معنی کرین ز افسانه گفت خانه از کجا نش آمد بد گفت چو نش کردی جرمی او گفتمی بستان که چنانست زید چون زدی کی کی خطا برید آمدن سخن باطل و در دل باطلان	که بکوی احوی راه کسیت بر دروغان جمع می آید دروغ جست آن درخت که میوه آن درخت خور نمیرد گر نماید راست در پیش گران راست دارد این خبری بدست جست آن درخت که میوه آن درخت خور نمیرد	گوید این دوست و وفات الحببات الحبشین زد چشم کو را ز اعشار سنگ	دردش را
--	--	--	---	--	---	--	--	---	---------

گفت وانی برای دستان  
پادشاهی این شنید از صاحب  
سالماتی گشت آن قاصد نو  
سرکار پارسید کردنش چند  
جستجویی چون تو ز یک سینه  
می شود ندش خنجر کای بزرگ  
قاصد شربت در جبین  
چونکه می دید اندرین غربت  
رشته او میداوید گسته شد  
بود شیخی عالمی قطبی کریم

که درختی مرثیست سندان  
بر درخت میبوشد عاقلی  
کرد و سندان برای جنت  
کین که جوید جزو مکر مجنون  
کی نمی باشد کجا باشد کز آن  
در فلان اقلیم بس تولد تو کرد  
می شنید از سر کسی نوعی جبه  
عاجز آمد آخر الامر از طلب  
جسته او عاقبت ناجسته شد

مر کسی که ز میوه او خورد  
قاصدی و انار و دیوان او  
شهر شهر از بهرین طلب گشت  
بس کسان صفعی زدند از آن  
وین مراعاتش یکی صفعی کرد  
در فلان بدشته درختی سست  
بس سیاحت کرد آنجا سالها  
بیج از مقصود اثر پیدا نشد  
کرو عزم باز گشتن سوخت

نی شود او سپردنی سر کمر  
سوی سندان رویان کرد از  
نی جزیره مذوقی کوه و نه در  
بس کسان گفتند ای صاحب  
وین نصف استکار ساخت  
بس بلند و پهن و مر شاخش  
مژرتش شش شهنش مالها  
زان غرض غیر خبر پیدا نشد  
اشک می بارید و می برید راه

### شرح کردن شیخ بر آن درخت را با آن طالب مقصد

گفت من تو میدیش او دوام  
رفت پیش شیخ با چشم پر آب  
گفت و گوی که تو نمیدرست  
که درختی هست در درجهان  
شیخ خندید و بگفتش ای شیخ  
تو بصورت رفیق ای بخیر  
آن یکی قصه سزار آفاق  
آن یکی شخصی تر باشد پدر  
صده هزاران نام و یک  
تو چه بر جفتی برین نام در  
اختلاف خلق از نام و فضا  
چار کس را دادر دی کرد

دستان او بر آید اندر هوا  
اشک می باید مانند حساب  
چیت مطلوب تو رو با چیت  
میوه او میانه آب حیات  
این درخت علم باشد و درم  
زان ز شاخ معنی بی زو  
کترین آثار او عمر اقامت  
در حق شخصی دیگر باشد  
صاحب و صفی از وصف  
تا بمانی تلخ کام شوخت  
منازعت کردن چهار کس جیت

تا دعای او بود همراهِ من  
گفت شیخ وقت رحم و رحمت  
گفت شامگاه کردم آنجا  
سالها جستم ندیدم کل نشاء  
بس بلند و بس تکوفت بس  
که درختش نام شده که افتاد  
کر چه فردست و اثر دارد  
در حق دیگر بود و قدر و عید  
هر که جوید نام که صاحب ثقیه  
در گذران نام نکرد مصفا  
منازعت کردن هر یکی نام دیگر فهم

نی شود او سپردنی سر کمر  
سوی سندان رویان کرد از  
نی جزیره مذوقی کوه و نه در  
بس کسان گفتند ای صاحب  
وین نصف استکار ساخت  
بس بلند و پهن و مر شاخش  
مژرتش شش شهنش مالها  
زان غرض غیر خبر پیدا نشد  
اشک می بارید و می برید راه  
چونکه تو نمیدم من از دلخواه  
نامیدم وقت لطف این سنا  
از برای جتن یک شایخار  
جز که طعنه و سخن سز و شو  
آب حیوانی زد بر پای محیط  
گاه بحرین نام گشت که سخا  
آن یکی نام شاید بی شمار  
در حق دیگر بود لطف و کفو  
همچو تو نمیداند ز غرقه  
نصف استکار ده نام سوزی  
چون بعضی وقت از فساد  
من عیب خواهم نه نکواری

کرده بود انکورا



آن کی ترکی بد گفتنم  
 در تنازع آن نفر خجسته  
 صاحب ستری عزیز صندبا  
 چونکه بسیار پند و لاری غفل  
 گفت سر میکان و بد چنگ و نوا  
 که سختان می نماید یک خط  
 سر که را چون کرم کردی زان  
 و ربو و بخ بسته و نشانهای  
 از حدیث شیخ جمیع حد  
 در زمان عدلش آید یک خط  
 او میبای شد میان دشمنان  
 دانه جور و آتش دشمنان  
 هم سلیمان مرید درو  
 گفت خود و خالی نبود حق  
 مشفقان کردند همچون  
 و فیه که در خنجر نام  
 کینههای کهنه شان از مصطفی  
 و زدم المؤمنون انخوبند  
 غوره انکو رفتند لیک  
 فی اخفی نفس احد باشد  
 سر که کور نامد کور به  
 سوی انکور می اندازند

مرحله نفس

من می خواهم عیب خویشم  
 که در سترها غافل بدند  
 کردی آجی با دی صلیحان  
 این در میان میکند خدین  
 گفت من آرد شما را اتفاق  
 در اثر مایه نرا عیبت  
 چون خوری سری فرایند  
 چون خوری کردی فرایند  
 تفرقه آرد دم اهل حسد  
 انس گرفت و بر وزن کند  
 اتحادی شد میان نریان  
 و ان سلیمان جوی آرد  
 کوه بد صلیح و نماند جور  
 از خلیفه حق و صاحب ممتی  
 مسلمون را گفت نفس خود  
 بر خاستن مخالفت عدوت از میان انصاری بر کاه  
 محو شد در نور اسلام و صفا  
 در کسند و تن واحدند  
 چونکه غوره خیمه شد یار  
 در شقا و شمس ملد باشد  
 دو دوزخ از ارم مجوز  
 تا دوی بر خیزد و کین و تیز

آن کی روی بگفت این  
 مشت بر سیم می رفتند  
 پس بگفتی آو که من زین یکدم  
 یکدم رستان می شود جالارد  
 پس شما خاموش باشید نصو  
 کرمی عاریتی ندید اثر  
 زانکه آن کرمی او دهنیست  
 پس ریا شیخ بد اخلاص  
 چون سلیمان کرسوی خدمت  
 شد کبوتر این از چنگال باز  
 تو جو موری بھر و دومی  
 مرغ جانها درین آفرینا  
 قول بن من اتمه زیاده  
 مرغ جانها را چنان یکدم  
 نفس امارت را رسول حق شد  
 اوله اخوان ندان دشمنان  
 صورت انکور با اخوان  
 غوره کونک پسته خام  
 که کبوتر آید و دار و تان  
 غوزهای یک کاشان بلند  
 پس در انکور می درزند

ترک کن خواهم استا فیل  
 بزند تدرجهل و زدنش  
 آرد و حمله تدرجمی و سیم  
 چار و ششم می شود یک اتحاد  
 تا با تان من شوم گفت  
 کرمی خاصیتی وارد سمن  
 طبع اصلش سر و دست تیرست  
 کز نصیرت با ندان من کز نعلها  
 کوزبان جمله غارانش  
 کوه غنای از کنگ و در و حراز  
 بین سلیمان جو جوی  
 نیستشان از کوه یکدم  
 تا بالا و خلا فیما بعد  
 کز صفایان بی نفس و غلی  
 ورنه هر یک دشمن مطیع بدند  
 یک دیگر جان خون آشام  
 همچو اعدا و عین دوستان  
 چون خشمی شیره و اعدا  
 دراز حق کافر اصلش  
 فتنه افهام خیزد در جهان  
 از دم ملل و آخر یک لند  
 تا یکی کردند و وحدت صفت

جمعی بانی نوی  
 ساه  
 نمک کر ساه

دوستش که دو ابرام است همچو خاک مشرق در رکاب که نظایر گویم اینجا دشمنال دو برینی کور و در در تا که بنیدیم و یکشاییم ما او بود محروم از صحر و مرج با که که گوشه بال پرست حال ایشان از بنی خوان ای تا یلیمان پس معنوی از اختلاف خویش سولی اتحاد کو مرغان بنمناخستیم می نیم از غایت جبل و عمی بلکه سوی عاجزان نشینند زاع ایشان که بصورت زاع وان کبوترشان زبازان طوطی ایشان ز قندازان منطق الطیران خاقانی حل آن مرغی که نامش مطرب مرغ کوبی بی یلیمان می بود یک کز روی که بدان سوی تخم طبعی که چرم مرغ خانه مادر تو بطان دریاست	بج یک باغی وین در بن بست یک سوشان کرد دست کو فهم تر سم که آرد احتمال همچو خفته در سر کور از سر در شکل و در جواب این فرا عرو اند که که است خرج نگه یک یک ازین کز و توت نقیو فیما بین بل من درینا بد بر بخیزد این وی بین زمر جانب و ن گردید کان یلیمان را دمی شناختم قد از از عزیزان پیدا بی خلاف کینه آن مرغان باز نمت آمد و ما زان بود باز سر پیش کبوترشان نند کرد و ن قند از این نم منطق الطیر سلیمانی است از برون مشرق و مغرب عاشق ظلمت جو خفاشی بود همچو کز قطب مساحت می نوی واید است خلکی بد و خشکی پرست	آخرین بر عشق کل اوستاد کاتجا و جسمهای آب و طین سم یلیمان مست کنون لیک مولع اندر سخنهای قیق همچو مرغی که کشتید بند دلم خود زبون او که دو میج دلم صد نهان خرج پر باستان از نزاع ترک رومی و عرب جبل مرغان منازع باز و آ حیث کانتهم فو کوا و جنگیم همچو جندان دشمنان یلیم جمع مرغان کز یلیمان رو بد ایشان فی تقدیر را لکاک ایشان که لک می بلبل ایشان که حالت آرد بای طاه و سان ایشان در نظر توجه دانی بانک مرغان می مرکب آسنگش کز کسی تاثیر با یلیمان خون کوی خفاشی وا که لک و لک آن نومی میل دریکه دل تواند رست	صد هزاران ذره را و اوتجا مست ناقص جان نمی نازدین از نشاط و برینتی در عجا در که سها باز کردن با عشق گاه بند تا شود در رفت تمام لیک ترش در شک افتد دلم وین لیکن گاه عواض را است حل نشد اشکال انکو و غیب بشنویدن طبل باز تر بشیر نحوه سدا ندی که نشنکیم لاجرم و مانده ویران نشیم پروای بی کنی که بر کنند فی کشاید راه صد بقیس آتش توحید در شک می نند در و ن خویش گلشن آرد بهر از طاه و س پران و کر چون ندیدستی یلیمان ز می وز نری تا غرضی که کرد تا که در ظلمت غانی تا ابد از نهم لک و لک می می کرد زیر پر چو دله تربیت آن طبیعت جات را از آمد
--	--	--	--

نکته

نکته



میل خنکی مژگان دایه  
کز تار مادر تر ساند ز آب  
تو ز کرمنا بینی آدم شمی  
مر ملایک اسوی برز است  
تا بظاهر مشک باشد بشیر  
ما همه مرغابیا نیکم ای غلام  
با سلیله پای در دریا بنه  
تا خجمل و خجملانی و خجمل  
چشم او مانند مرغویان

وایه را بکندار کو بدر است  
تو مترن سوی دریا ران  
هم بخنکی هم بدر یا بخی  
جنس حیوان هم ز بحر اکا  
با دل یو جی الیه دیده در  
بحر می داند زبان ما تمام  
تا جو و آو آب سازد و صد  
او پیش ما و ما زوی معلول  
بی خبر از دوق آب آسمان

وایه را بکندار بر خشک بران  
تو بطی بر خشک بر تر زنده  
که حملنا هم علی البحر یکان  
تو تن حیوان بکافی چون ملک  
قلب خانی فتاده بر زمین  
پس سلیمان آمد ما جو طیر  
آن سلیمان پیش حله جان  
تشنه زار و سر زار بکلی عده  
مرکب محبت سوی سائب

اند آو بحر معنی چون بطلان  
نه چون مرغ خانه خانه کنده  
از حملنا هم علی البحر یکان  
تاروی هم بر زمین هم ملک  
روح او گردان برین جرح  
با سلیمان تا بد و ابریم  
لیک غیرت چشم بند و عجل  
چون ندانند کوشا ند ابریم  
از نسبت لاجرم محجوب خجند

**حیران شدن حاجیان در کرامات پادشاه و پادشاهان**

زاده می بد در میان باو  
جای زاده بود خشک مزاج  
در خازات و بر روی یک  
یا که پایش بر حجر و حله است  
بس بماند آن جاعت بنیان  
دید کاماش می چکیده از دست  
گفت سر کاشی که خوش می سه  
و آن سرای زار سرت سما  
رزق جویی را ز با لاجرم  
و میان این مناجات ابرو

در عبادت غرق چون عباد  
از محوم باو بد بودش علاج  
ریک که نقش بچو شد آب یک  
یا محوم او را ز باو دست  
تا شود در ویش فارغ از  
جاده اش تر بود ز آثار و وضو  
فی ز چاه و فی جبل من مسد  
تا بریم از میان زار با  
تو ز با لاکش و دسپی درم  
ز و سپید شد چو بیل آتش  
ابر می بارید چون کشتی  
یک جماعت زبان عجایب تا

حاجیان آنجا رسیدند زید  
حاجیان حیران شدند از او  
کفنی سرست در شبه ملک  
ایستادند منتظر او در غار  
چون ز استغراق باز آمدند  
پس برسدش که آب است  
مشکل حاصل کن ای سلطان  
چشم را بکش و سوی همان  
ای نموده تو مکان لا انا  
به خواب از خشک بایند که  
حاجیان حمله کنند و شکها  
می بریدند آن زمان زار با

و دیده شان بر زار خشک افتاد  
وان سلامت در میان آتش  
یا بوزده بر برق فولد است  
مانده بدستاده در فکر و در  
زان جاعت زنده روشنیم  
بوت را داشت کز سوی سما  
تا بنخشه حال تو مار آتین  
که عجب است کن دعای حاجیان  
غنی السما و ز تحکم کرد عیان  
در کو و در غار با مکن

بلغت المعاملة التي فيها  
على قدر الطاقة

قوم دیگر ایقین اند و زین عجب الله اعلم بالشرایع  
قوم دیگر ناپدید از چشم ناقصان سرمدی هم اکلام





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَيَسْتَعِينُ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي يَقْوِي بِجَهَارٍ وَاحٍ الْمُرِيدِينَ يُنْفِذُ عِلْمَهُمْ عَنْ شَايِبَةِ الْجَبَلِ وَعَدَ لِحُصْنٍ  
عَنْ شَايِبَةِ الظَّلَمِ وَجَوْهَهُمْ عَنْ شَايِبَةِ الرِّيَاءِ وَطَلَمَهُمْ عَنْ شَايِبَةِ السُّقْمِ وَيَقْرِبُ  
إِلَيْهِمْ مَا يُبْعِدُ عَنْهُمْ مِنْ فَنَمِ الْآخِرَةِ وَيُنِيرُهُمْ مَا عَسَرَ عَلَيْهِمْ مِنَ الطَّاعَةِ وَالْإِجْتِهَادِ  
وَمَنْ مِنْ بَنِي الْأَنْبِيَاءِ وَدَلَّاهُمْ تَجَنُّبَ عَنِ اسْمِ اللَّهِ وَاسْطِغَاثِ الْخَصُوصِ بِالْعَارِفِينَ  
وِإِدَارَةِ الْفَلَكَ التَّوَرَاتِي الرَّحْمَانِي الَّذِي حَاكَمَ عَلَى الْفَلَكَ الدُّخَانِي الْكَرِيمِي  
لِحَاثَانِ الْعَقْلِ حَاكَمَ عَلَى الصُّورِ التَّرَاتِيَةِ وَخَوَّاسَتِهَا الطَّائِمَةِ وَالْبَاطِنَةِ فَذَوْرَانِ  
ذَلِكَ الْفَلَكَ الرُّوحَانِي حَاكَمَ عَلَى الْفَلَكَ الدُّخَانِي وَالشَّهْبِ التَّوَارِمَةِ وَالسَّرْجِ  
الْمُنِيرَةِ وَالرِّيَّاحِ الْمُنْشِئَةِ وَالْأَرَاضِي الْمُدْجِيَةِ وَالْمِيَاهِ الْمَطْرِدَةِ نَفَعَ اللَّهُ بِهَا عِبَادَهُ  
وَزَادَهُمْ فِيهَا وَأَتَمَّ أَيْفَهُمْ كُلَّ قَارٍ عَلَى قَدَرِ نَفْسِيَّتِهِ وَلَيْسَكُ النَّاسِكُ عَلَى قَدَرِ قُوَّةِ  
اجْتِهَادِهِ وَيَقْتَنِي الْمُفْقِي مَبْلَغَ رَأْيِهِ وَيَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ بِقَدَرِ قُدْرَتِهِ وَيَجُودُ الْبَاذِلُ  
أَقْدَرُ مَوْجُودِهِ وَيَقْتَنِي الْمُسْجُودُ عَلَيْهِ مَا عَوَّفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلَكِنْ مَغْتَقِدُ الْمَاءِ فِي الْمَفَادَةِ  
لَا يَقْتَصِرُ بِهِ عَنْ طَلْبِهِ مَعْرِفَتَهُ مَا فِي الْبَحَارِ وَيَجِدُّ فِي طَلْبِ مَا فِي مِزَّةِ الْحِيلَةِ قَبْلَ أَنْ  
يَقْطَعَ الْمَعَاشُ بِالْإِسْتِقْطَالِ عَنْهُ وَتَقْوَقُهُ الْعَلَنَةُ وَالْحَاجَةُ وَتَحُولُ الْأَغْرَاضُ  
بَيْنَهُ وَبَيْنَ مَا يَسْتَرْجِيهِ وَلَنْ يُدْرِكَ الْعِلْمُ مَوْثَرُ مَوْثَرٍ وَلَا رَاكِنٌ إِلَى دَعْوَةٍ  
وَلَا مُنْصَرَفٌ عَنْ طَلْبِهِ وَلَا خَائِفٌ عَلَى نَفْسِهِ وَلَا مُتَمَتِّعٌ لِمَعِيشَتِهِ لِأَنَّهُ يَعُودُ

حساسة

بأنه يؤثر دينه على دنياه ويأخذ من كثرة الحكمة الاموال العظيمة التي لا تسد  
ولا تورث ميراث الاموال والاوزار الجليلة والحوامد الكريمة والصياغ  
القيمة شاكر الفضله مغفل لقدره مجللاً لخطره ويستعين بالله من حصانة الخط  
ومن جهل يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثرة العظيمة من غيره  
ويحجب بنفسه بما لم يأذن له الحق وعلى العالم الطالب ان يعلم ما لم يعلم  
وان يعلم ما قد علم ويرفق بدوى الضعيف في الذم ولا يحب من  
بلاذة اهل البلاذة ولا يعنف على كليل الفضل كذلك كنتم من قبل فمن الله  
عليكم سبحانه وتعالى عن اقوال الملحدين وشرك المشركين وتنقيض الناصب  
الناقضين وتشبيه المشبهين وسوء اوامير المتفكرين وكيقيات المتوهمين  
وله الحمد والمجد على تليق الكتاب المشوق الالهى الربانى وسوالموفق و  
المتفضل وله الطول والمن لا سيما على عباده العارفين على رعم غريب  
يريدون ان يطعموا نور الله بانوارهم والله متم نوره ولو كره الكافرون  
انا نحن نزلنا الذكر وانا له الحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اكفر على الله  
يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا  
محمد وآله وعترته الطيبين الطاهرين وحسبنا الله  
ونعم الوكيل وسلم تسليماً  
دائماً كثيرة  
مم



# بسم الله الرحمن الرحيم

ای ضیاء الحق سالم الدین  
 قوت از قوت حق می زید  
 سقوف کردون کو چنین می  
 پیمشان این قوت ابد است  
 چون که موصوفی باوصاف  
 مرزاجی را می ضرب است  
 ای دینا غصه افهام خلق  
 که دهنده از تجلی خلق یافت  
 لقمه بخشی آید از هر کس کس  
 این که می بخشد که اجل الما شود  
 گوش انگیز فواید اسرار  
 باز خاکی بخشد خلق و لب  
 باز خاک آید شد اکال بشر  
 بر که بار بر کله از انعام او  
 نیست شرح این سخن را مبتدا  
 این جهان و ساکنانش  
 پس کریم است که خود را

این سوم فقره که سنت شده  
 ناز عروقی که حرارت می دهد  
 ناز طباست استنی قائم بود  
 هم ز حق دان ناز طعام  
 آتش اراض بکند رجوان خلیل  
 وین مزاجت برتر از نایب است  
 سخت تنگ آمدند از خلق حقیق  
 ناکه می نوشید و می رزفت  
 خلق بخشی کار زو داشت  
 از دغا و از دغل خالی شود  
 کوچه سوسن صد زبان آقا  
 ناکه مشر از خور و اندر طلب  
 چون جدا شد از بشر و روح  
 و ایگان را دایه اطف عالم او  
 پاره کفتم بدانی یا رها  
 وان جهان و ساکنانش  
 آب حیوانی که ماند تا آید

در سوم فقره مهمل اعدا را  
 ناز قیل و پنجه و عن بود  
 بود از دینار خلق جو  
 ناز روح و از ملک کند شده  
 ای عناصم در حاجت غلام  
 و صفی حدت را کون شده  
 خلق بخشد شک احلوی تو  
 بل ایتم من جلال فضل  
 خلق بخشد بهر عصفوت حد  
 نازیزی قدر پیش یکس  
 تا خور داب و بر وید صد کیا  
 گشت حیوان لقمه انسان  
 کریم بود خورشان کرد از  
 زانکه اندم فی غذایی چون  
 باقیان را مقبل و مقبول  
 میل آن عالم خلد مجتمع  
 رسته از صد افتخار

جیفه



که مرا اندک کس بشنیت خلق بخشد و عصای عدل حریقین را چون عصای پس ز ما نماند هیچ از خلق شرط تبدیل فرج آمد بر این چون فرج رشت و تبدیل کر بند و راه آن پستان بر پس حیات است خوف فظلم از فظلم خون غدا شیر شد کز جنین را پس بگفتی در رحم کو صفا و بحر یا خوشتر از جنوب از شمال و از بوی خون خور و چار میخ تنگند کین محالست غیرت عریض همچو کن خلق عالم اندر جه بیج در کوشش کز ایشان همچو آن که جنین را طمع خون	چون خیالاتی عدو اندیش خوردن چندان عصاره تا بخورد و هر خیالی را که داو که بجز بیاورد و اخلق نیست کز فرج بد بود و حرکت بدین رفت زشتی از رخ چون پناه بر کشاید راه ضد پستان بر اندک اندک جسد کن تم الکلام و ز فظلم شیر لقمه گیر شد ست بیرون عالمی منتظم بوستانها با عمارت کشته با عمارت دار و عرو و سیاهو در میان حبس انجاس و غنا را که تصویر می زند آدم کو ران جهان ابدال می گویند کین طمع آمد جان نیست کان غدا ایوست و راو	اکل و ماکول اخلق است نای و اندر و افزون نشد از اکل پس معانی را چو عیان حلقها خلق جان از فکر تن خالی شود چون فرج آید می کل خوردند و آید که طفل شیر آموز را را که پستان شد جبابان چون جنین بد آدمی خون بد و ز فظلم لقمه لقمه می شود یک زمین حرمت و با عرض و آسمان پس بلند و پوزیا و صفت ناید عجایبهای او حکم حال خود منکر بر می جنس چیزی چون نازد او گشت کین جهان چایست بس کوشش را بند و طمع را استماع از حدیث این جهان محو کرد	غالب و مغلوب عقل و دای را که حیوان نبودش اکل کل را زق خلق معانی هم تقد انگهان روزش اجمالی شود ز دود بزرگی و بستیم خورند تا بخت خوش کند بد خور از مردان نعت و نون و غیر از جنس مایه بد و مؤمن کند طالب اشکاپنها می شود اندر و بس نعت و جبین اکل اقتاب و مانتا و صد بها تو درین ظلمت حقی و در تن زین رسالت عوض کای خود نشود و اوراک منکران ست بیرون عالمی می بود چشم را بند و غرض از اطفال غیر خون او نمی اند جان خود
--	--	---	---

**قصه خوردن کان پیل بخت راه احرص و ترک نصیحت ناصح**

آن شنیدی تو که در مهران مهر دانیش جوشید بگفت لیک اقدار است ای قوم جلیل پیل بچکانند اندر راه تان از بی فروزند صد فرسنگ راه	وید و دانی که در دهستان خوش سلامیشان چون بگفت تا نباشد خوردان فروزند پیل حصید ایشانست بر لب راه او بگردد و در چنین آه آه	گرسنه مانده شده بی اراده گفت دایم که نتوانم و جلا پیل مست این سو که لا یوان بعضی فند و لطیف و بس مسین آتش دود آید از خود طوم او	می رسدند از سفر از راه و جمع آمد بر بختان زین کر بلا پیل را ده نشکند و بشوید لیک باورست طالب رگمین الحذر زان کو که در حرم
---	--	---	---



جفت او

چوب

اولیا اطفال خواندای پس  
 گفت اطفال من انداز این  
 پشت از جمله عصمت های من  
 ورنه کی کردی یک چوبی من  
 بزندی یک دعای لوط  
 سیدی شامت این نشان دین  
 که بگویم وین بیان فروزون  
 طوق کوری و دوی منی بر چشم  
 رقص آبی کن که خود را شکنی  
 چون دندان از دست خود کنی  
 تو بینی یک بهر گوشان  
 گوش سر بند از نعل دروغ  
 سر بر کوشی است نخست این بی

غایبی و حاضری بس باینه  
 در غیبتی فزاد کار و کیا  
 کو میا سپستند خود اجزای  
 موسی فرعون را ز بر و زبر  
 جمله شهرستان شان زبانی مراد  
 دوره قدش بینی در کدر  
 خود جگر چو بود که خا خون  
 لیکن اشتربتیند غیر چشم  
 پنهان از ریش نهوت بر کنی  
 چون جمند از نقص خود کنی  
 بر که با بر شاخا هم گفتن  
 تا بینی شهر جان با شرف  
 رخصت ده و رخصت دهی

غایبی مندی ش از نقصان  
 از برای امتحان خوار تویم  
 یان یان بن لقی بپوشند  
 ورنه کی کردی یک نفرین  
 کشت شهران چون فروزون  
 صد هزاران زانیا بی باخ  
 خون شود و خارا باز آن  
 موی بویند زهره حریف  
 رقص و جلان بر سر میدان  
 مطربان شان از دور و دق  
 تو بینی بر که با گفتن  
 رکش کوش محمد در سخن  
 این سخن پایان نذر باز

گوشت کین از برای جان  
 یک اندر ستم یازندیم  
 صد هزار اندر هزار و یک  
 نوح شرق و غرب غرقا خود  
 و جله آب سیه و بین نشان  
 خود بهر قرن سیاستها بد  
 تو بینی خون شد که روی  
 رقص می مقتضایند بچرخ  
 رقص اند خون خود مردان  
 بحر باد شورشان گفت می  
 گوش دل باید بر این کوش  
 کش بگوید در بنی حق صوفی  
 سوی اهل بیل و بر آغاز

**بقیه قصه معرضان پیل به چکان**

مردمان پیل بویی میکند  
 کوشتهای بزگان حق خوری  
 وای آن افسوس می کش بویی  
 آب ز غل نیست مرد و پو  
 کر ز غز ایل را بنکر او  
 گوید آن رنجورای این  
 چه چالست این که این چرخ  
 او می بیند که آن از هر  
 مرغ بی شکام شد آن چشم

کرد معدوم مشهور می کند  
 غیبت ایشان کنی کیفر بری  
 باشد اندر کور منکر یا نیکر  
 راه حیل نیست عقل و شو  
 که نه بنیچر با حق در صو  
 چیت این شیر رسد آن  
 از غضب این چال شد کن  
 چشم در چشم نه از چشم  
 از پنجه کبر او و چشم

تا کجا باید کباب پور خوش  
 یاک بویای دهان خالق  
 فی و داز دیدن امکان  
 چند کو بد نه های کر نشان  
 بهر صورت حمایه کجی  
 مانعی بینیم باشد این حیل  
 کر زاده و تنها محسوس شد  
 حرص نیدارفت و چشم  
 سر بر بدان واجب آید مرغ

تا ناید انتقام زو خوش  
 کی برد جان غلن کو صا  
 فی دهان خوش گردون  
 بر سر مرزاقه خا و مرز نشان  
 زانمان رنجور باشد کهی  
 چه خیالست این بهر حال  
 پیش جبار و سرش مکتوب شد  
 چشم او روشن از خون  
 کو بغیر وقت جنباند در

<p>روز و شب مانند وینار است  اندراید که از داون زبانی  خرکاری که بود در کجی  فی بکست بچوب فی لند  تأومت یابد وها ازو  بیج اطلست که در پیش  وز درون زاندها ازو  چون نبات اندیشه و نگرین</p>	<p>عمر تو مانند همیان ز رست  کز که بستی و تنگی بجای  در تمانی که با چندین مکوش  وان عادت کرد که کوه و جلده  خال او کرد و کوه مدغوش  بکر اکنون زنده اطلست  از برون بر پیش نقش و کار</p>	<p>نکر اندر نزع جان ایانت  ناکه خالی کرد و آید خشت  تا زو بجهت قهرت بی غرض  کار یا است ابر و نان قحاص  در منی او کفی و فن فی  بنو دارا صاحب معنی آن سر  کردم غم در دل عثمان و</p>	<p>مر زمان ز غیبت جزو جانست  فی شمار دمی دید ز فی و قوت  پس بنه بجای مردم غرض  عاقبت تو رفت خواهی تمام  بلک خود را در صفا کوری کنی  کور خانه و قبهها و کنگره  در عذاب منکرست آن جان</p>
<p><b>باز کشتن بجکایت پیل بچکان</b></p>			
<p>در شکار پیل بچکان کم کر و  تا با غم من شمار از دم  کشت قحط و جوشان در راه  پاک خود نش فرشته است  بخت تو بخشد ترا عقل  او لا آمد سوی هار و یوید  هر و از او آن شه پیل ز  بر در اندید و کشتن پیل و  تا نمی و بر زمین می شد شک  زانکه مال از و آید در عین  هم بر آرد دهم پیل از تو مار  چون نیاید بوی باطل از من  بوی نیک و بد بر آید برک  تا بوی کیران کردن می و  از پیل زو سیر غوی کرده</p>	<p>باکیاه و بر که تافع شود  من قبلیغ رسالت ایدم  این بخت و خیر بادی کرد  اندر افاقه و ند چون کرکاست  از کبابش مانع آمد آن سخن  دید پیل سمنای می رسید  چند باری کرد او کشت و بر  از کباب پیل او د خورد  بر هوا انداخت هر یک از این  مال ایشان خون ایشان  پیل بچه می خوری های با خور  انکه یابد بوی حق را زمین  هم باید لیک پوشانند را  سره افشانشت می شود  گر خوری سو کند می کی خود</p>	<p>تا دل جان مان نکرو جوتی  خبر سعادتی بود انجام نصی  طبع برک از بیخمتان کبرند  پور پیل فریبی نو زاده  که حدیث آن قهرش بود  وان کرسته چون شبانند  بیج بویی زو نیامد کوار  بوی می آمد و زان خفته  می در اندید و نبوشتن کوه  تا در دغون ایشان نبرد  پیل بچه بخورده را کینه کشد  پیل داند بوی طفل خویش  چون نیاید از دمان و بخور  فی زنده با سمان سبز فام  در سخن گفتن باید چون ساز</p>	<p>گفت صاحب بشوید این بند  من برون گرم ز کون آنغ  مین مباد که طمع هستانند  ناگهان دیدند پسوی جاده  آن یکی مکره نخورد و پنداد  پس بغیا و ند و خفتن سیم  بوی می کرد آن دپاش را  هر لب سر خفته را بوی کرد  در زمان او یک بیک از آن کرد  ای خورنده خون خلق از در  مادران پیل بچکان کین کشد  بوی رسو کرد و مکر اندیش  مصطفی چون بوی بر آید از  تو سخی خشی بوی آن حرام  بوی کبر و بوی حرص و بوی</p>



و این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز کاتب شده است

آن دم سوگند غمنازی کند آنسو آید جواب آن دعا	بر دماغ محمشینان بزنند چوب و باشد جزای هر دعا	بس دعا یار و شود از یون آن گزنی نماید در زبان آن گزنی نماید در زبان آن گزنی نماید در زبان
--	--	--

**بیان انگ خطای محبت از صواب بیکان است نزد محبوب**

آن بلال صدق در باطن نماز ای نبی و ای رسول کربلا	چرا می سعی خواند از دنیا یک مؤذن کی بود و فیض یار	این خطا اکنون که آغاز لحن خواندن لفظ حق عمل فلاح
خشم پیغام بپوشید بگفت و آشور را نیده تا من از تان	یکد و رمزی از غایب است و انکو پی آخرو آغاز تان	بهره زاهدی حقی و قیل و قال رو دعا می خواهد را فلاح

**امیر حق تعالی موسی علیه السلام که مراد یافان خوان که بدان دمان گناه نکرده باشی**

گفت ای موسی ز منی چیزی بخوان از دمان غم که کردی گناه	گفت موسی من ندانم آن کار آن چنان کن که دمان بخوان	گفت ما را از دمان غم بخوان در شب و روز ما آرد دعا
از دمان که نکرده پستی گناه و ان دمان غیر باشد عذر	یا دمان خویشین را پاک کن می گزید و صد تا از صد تا	روح خود را چاک و حالاک شب گزید و چون برافروخته

**بیان انگ است گفتن نیاز منزهین  
بیک گفتن حق است**

گفت شیخان از ای بسا کو او نکته دل شد و نهما	این همه اندر ایتیک کو دید در خواب و خضر و جعفر	چند استدی زنی ز روی چون پیشانی از ان کشند خوا
گفت بیکم نمی آید جواب گفت آن است تو بیک است	زان می تو رسم که با شیم بجا و ان نیاز و درد و سیه بیک	که بر و با او بگو کای ممحق جد بود و کس و این بای تو
ترس غریق تو کند لطف است بر دمان و بر دلش قفل است	زیر مر یارب تو بیک است تا ناله با خدا وقت کردند	زاکمه یارب گفتش و پست تا بگو و دعوی ع و جلال
در همه عرش ندید او در و سپر در دانه بهتر از ملک جهان	تا بخوانی عذر از در زمان یا در کردن مبد او آغاز	حق ندانوش و در و رنج خواند خوندن با در و زدن بر دست

<p>نامه کس در مشن بی نیت تاقیت می خور و او پیش جان بد و زهر این جام زین کین بی صبر و خرمی گشت گاه باشد که بهر بادی جمد ره غایم بهر دست باشم خرم این باشد که نفرین ترا که بیامان مای روشنی یا سرم در دست و سر بر زرا که بجای اگر شخصیت زخمت آن مغز عقلت وین برهینها به آفت دعوت ایشان صغیر مرغ مرغ پذیرد که خوش است مست بی خرمی پیشانی</p>	<p>زانکه مرا غلبه برده زین آب حمت عارفانه می تو بی جهاد و صبر کی باشد خرم خود صبر آمد با دوست کو که هر بار و زنی هند من قلا و زخمین را و دوست چرب نوش و دهامای این خانه آن تست و توان منی یا را خواندست آن خاک ما میا گشت شست صد هزاران عقل با یک وین برهینها به آفت که کند صبا و دلم گنجان جمع آید بر دوشان پوست فریق رو پستی شهر را و بدعوت</p>	<p>چون سک کنفی که از مردار ای بسا سک پوست کوزا صبر کردن بر این نبوغ خرم کن از خور دین زمین مطرف غولی می خواند ترا فی قلا و زست و فی دانه که نه جربش دارد و فی نوش خرم آن باشد که کوی تخم زانکه یک نوبت بایشها کردید خود کی دید آن چرخ یا تو خور چن تست و کیم خرم آن باشد که چون دعوی مرغ حده پیش نهاد که این خرم که مرغی که خرمش و حق خواندن بلا به و الحاج بسیار</p>	<p>بر سر خوان شهنشایان لیک اندر پرده بی آن جام صبر کن الصبر مفتاح الفرج خرم کردن زور نور انیا کای برادر راه خوانی منین یوسف که روسوی آن کرگ بهر خواند می و مدد در کوشش یا سخته خسته این ختم که بکار و در خوشش ریشها چو ز پوست کفتا و غل کر تو آه منی چو خرویه است تو کنوی مت خوانان مند می کنای این بانک و آواز تا که دو کج آن دانه طلق بشو این افسانه را در شرح</p>
<p>ای برادر بود اندر ماضی دو ده و ده مهانش بدی رو شهر که ده کشت ای خواج یا تابستان بیا وقت غم که بهار خطه ده خوش بود او بهر سالی همی گفتی که کمی ساح یک که تو انم وار مید</p>	<p>شهری بار و ستای می آشت بردگان او و بر خانش بدی بیج می نایمی سوی ده فرج تا بندم خدمت راسن که کشت زار و لاله دلکش بود خرم خوا می کرد که وقتش از مقامات آن طرف خوانم</p>	<p>روستایی چون سوتی گری هر جوی که بودش آن زمان الله الله جمله فرزندان بیا خیل فرزدان و قوت منیت و عده وادی شهری و راجع او بهانه ساختی کا مسالان گفت مستندان عیال منتظر</p>	<p>خرم که اندر کوی آن شهری راست کردی هر دهر می کین زمان کاشتت نو بهار در ده ماه باش سه ماه چهار تا بر آمد بعد و عده سال از غلان خطه بیامد میمان بهر فرزدان تو ای ایلان</p>

کمن  
بابی



سخنی

<p>باز هر سالی چون کنگد آمدی تا مقیم قبه شهر نشدی آخرین گشت سه ماه آن پهلوان خوان نهادن بامداد و آن پهلوان گفت خواجه چیم و جانم و محبت یک مرتبه بیل اندر حکم است باز سو کنند بدوش کای کز کیر فرزندان میانک فرسیم بعد ده سال بهر سالی چنین لا به او وعده پای شکری حقا بر تو چنان ثابت کرده رنجها در کار او پس رده بس وصیت کرد ما را او نشان که کشیدش سوی ده لایه کن دوستی تخم دم آخر بود ترسم از وحشت که آن فاسد صحبتی باشد چو فصل زبانه ز وعده داد و دخلی بی شمار خرم سوء الظن فروخوان مر قدم را دام می دان ای آن بزکوسی دود که دم چون باز دواش افتد در کله بی کمین و دام و سیاهای عین دشمنی که باشد میان کشت زار چون بکوی رستان روی ای زایتجو انشا را بهر سن نامی چشم اگر داری تو کور دنیا ورنداری چشم دست او عصا در عصای خرم اسند لال لمر لرزان و ترس اجیاط می نهد پاتا نیفتد در خباط</p>	<p>خواجه هر سالی زرد مال خویش خواجه هر سالی زرد مال خویش انجالت باز گشتی خواجه را آدمی چون گشتی است و او نشان دست او بگرفت سه مرتبه کودکان خواجه گفتند ای پدا او می خواهد که بعضی حق آن گفت حق است این را که می صحبتی باشد چشمش قطعه خرم آن باشد که ظن بر بری روی صحر است نمود و قوا انکه می گفتی که کو انک بسین انکه گستاخ آمدند اندر زمین تا بظا بر مینی آن پستان کور آن عصای خرم است لال کام زان سان که که نامید ای زرد و دی بسته در ناری</p>	<p>خارج او کردی کشت وی با نوحی چند وعده چند بفرستی مرا نمی آرد با و آن با دوان کامند الله زو بیای بجای همد ماه و ابرو سابه هم وارده و گذارد چون شوی تو میمان ز بقع من شهر من احسن میجودی در بوستان در دروغ تا کز بری و شوی از بر بری مر طرف داشت کم دان او شاخ دشمنی دیدی نمی دیدی استخوان و کلماتش از اسن چون فرو رفتند در چاه غرور چون نداری دیده میکنی تا که باز چاه از شک اری انتم چشمه لقمه ماری شده</p>
---	--	---

**قصه ایل سببا و طاعنی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شوم طغیان و کفر ایشان و بی نصیبی مکر و**

<p>تو نمواندی قصه ایل سببا یا بخواندی و ندیدی جز صدا او می بانی کندی کوشش چون شش کردی تو او شد خموش شکران کنز از دندان بجان دروغا بودند کمتر از سگان پاسان و حارس در مشرب که چه بروی جو رو نمختی می رو و مکی آید غریبی روز شب آن سگانش می کنند آن دم آد حق آن نعمت فر کج را پیشش</p>	<p>از صد آن کوه و دو دهگاه و ادحق ایل سبار افس فراغ حسکی را لقمه نانی زرد هم بران در باشدش با شوق که بر و انجا که اول سیرت از در و ایل و ایل آب جیت</p>	<p>سوی معنی میوش که را راه صد نمران قصه ایل و لانا و غ چون رسد بر در می بندد کفر و از دگر غیره اختیار حق آن نعمت کرد کان و چند نوبتی شد و آشد چشمها</p>
--	---	---

بس غدا میسر و جد و بنیاد  
از در ایل و لان بر جان کرد  
می دوی بهر تریه در یک  
کرد در دکان می کردی خوش  
بر در آن نهمان جرب دیک  
کار نامید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت مر صبا می برد صومعه عیسی علیه السلام حجت طلب شفا بدعا می و

صومعه عیسی است خوان اهل بر در آن صومعه عیسی صبا جوق جوقی بتلا دیدی نزار مین روان کردی بی ریغ و عینا بی توقفت جمله شدان در آن چندان لکنی تو رسوا شد نا سباهی و زامو شستی تو زود شدن در باب و استخوان سم بر آن و کرد کم از یک سببا آن در اول خوروی استخوان می کردندش کای سک طاعی صورت نقض و فای میباش بی و فای چون سکا ز غار بی و فای می دان و فای با حق صورتی کردت درون چشم حق نزاران صفت و حق انکه مادر آفرید و ضرع و شیر تو بفرمودی که حق را یاکون پسلبه با یانسان را آن زمان حفظ کردم من نکردم تو آن	لان و بان ای بتلا این و نجل تا دم شان او را با ناز و خجاش شسته بر در و امید و انتظار سوی غفاری و اکرام خدا از دعا می و شدندی با دوان چند جانت بی غم آزار شد یاد و آورد آن غسل نومی سجود بری که سببای از کین باسک کهنش ارشدستی خواجه سخت کیر و حق کنای از جان با و لی نعمت یا غی مشو بی و فای را مکن بهر بوده بی و فای چون رو دادی غم بر حقوق حق نزار و کس سبق و آرد در حلقش و لا آرم خو تا که مادر بر تو مهر انداخته با پدر کردش قرین آن خود زانکه حق من نمی کرد کین وادم از طوفان و از موجش در وجود جده جده تان	جمع کشتندی ز هر طرف خلق او جو فارغ کشتی اذ او بود کفنی ای اصحاب آفت از خدا جهدکان چون آشتان از لسته که کشایی ز نو می ایشان را یا فنی صحت ازین شایان تا ز خود هم که نکردی ای بوند چون دل اهل از تو خسته میو با بیخته بر خود و کفند که دل انداخته اول میند وز مقام او کین مغشوش باسان و چاک و جریه بی رو سکا زانکه بدنامی میاید گفت من او فی بعد مد غریبا کرد او را از جنین تو غنیم متصل را کردت برش جلا مهر که آن حق را ندانم خود انکه انم و انکه انی هم آن تو باشما از حفظ در کشتی تو موج او را موج که دایمی ربود کارگاه خوش ضایع کی کنم	از ضرب و لگن شل و اهل حق چاشنکه بیرون شدی آن خویش حاجت این جملکانتان شد را ای که کشایی ز نو می ایشان را یا فنی صحت ازین شایان تا ز خود هم که نکردی ای بوند چون دل اهل از تو خسته میو با بیخته بر خود و کفند که دل انداخته اول میند وز مقام او کین مغشوش باسان و چاک و جریه بی رو سکا زانکه بدنامی میاید گفت من او فی بعد مد غریبا کرد او را از جنین تو غنیم متصل را کردت برش جلا مهر که آن حق را ندانم خود انکه انم و انکه انی هم آن تو باشما از حفظ در کشتی تو موج او را موج که دایمی ربود کارگاه خوش ضایع کی کنم
---	---	--	---

و امده

ساخته است



نصف

چون فدای بی وفایان شوی این گمان بد بدان سوجی روی می شوی در پیش همچون خود یاد نیست رفت در قعر و امن او گیر ای یار دلیر با تو باشد در مکان نامکان چون جفا آری فرستد کوه آن ادب کردن بود یعنی کن ریج معقول شود محوش لوط من اعرض منی در کرم او می گوید عجب این چنین قبض دل قبض خوان شد لاجرم بج پنهان بودم نه آشکار قبض دیدی چاره آن قبض کن	از گمان بد بدان سوجی روی می شوی در پیش همچون خود یاد نیست رفت در قعر و امن او گیر ای یار دلیر با تو باشد در مکان نامکان چون جفا آری فرستد کوه آن ادب کردن بود یعنی کن ریج معقول شود محوش لوط من اعرض منی در کرم او می گوید عجب این چنین قبض دل قبض خوان شد لاجرم بج پنهان بودم نه آشکار قبض دیدی چاره آن قبض کن	من ز سهو و بی وفایان بس گرفتی یار و همایان تو بهمانی در میان اینها نی چو عیسی سوی کردن او بر آرد از کدورتها صفا چون تو و روی ترک کردوش پیش زان کین قبض بخیر شود در معاصی قبضها دگر کشد و چون مال کس از اجی برد چون بدین قبض اتفاق کند غصه زان شدست خارج چون که هیچ بد بود و خوش کن سبط دیدی سبط خود را بین	من ز سهو و بی وفایان بس گرفتی یار و همایان تو بهمانی در میان اینها نی چو عیسی سوی کردن او بر آرد از کدورتها صفا چون تو و روی ترک کردوش پیش زان کین قبض بخیر شود در معاصی قبضها دگر کشد و چون مال کس از اجی برد چون بدین قبض اتفاق کند غصه زان شدست خارج چون که هیچ بد بود و خوش کن سبط دیدی سبط خود را بین
آن سباز ایل صبا بودند که نمی باید مرا این نیکویی بس سبک افستد با عهدینیا شهر ما نزدیک همه میگردد هنو لاری صنی بحال را بد نفس زین ساست زن شد آتش ترک میو در خار زن ناصیا نشان در وضی آمدند چون قضا آید شود و کف	کارشان گران نعمت با کرم من بر نیم زین چه رنجه می شود شینسا خبر نساخذ ز دنیا آن بیا بایست خوش گنجی لابیضی لا بیشر دعدا اقتدوا لافسک گفت آن سنی دست اندر بایز نیکو کار زن از فسوق و کفر مانع می شد از قضا حلوا شود و رنج	باشند آن گران نعمت مثال لطف کن این نیکویی دور کن مانعی خواهم این یو این اطلب الانسان فی الصفات قتل الانسان ما اکفره خادمه سوست هر چون کن چون ز جدر بنداصی قصه خون ناصیان می داد گفت اذاجاء القضا ضائق	باشند آن گران نعمت مثال لطف کن این نیکویی دور کن مانعی خواهم این یو این اطلب الانسان فی الصفات قتل الانسان ما اکفره خادمه سوست هر چون کن چون ز جدر بنداصی قصه خون ناصیان می داد گفت اذاجاء القضا ضائق

چشم بسته می شود وقت قضا سوی فاس و درو سوسی او یعنی دانست کرد و کرد مغز حیوانات بوی شیر را و انگشت آن گروه از گرد	تا بنیست چشم کل چشم را در نه بر تو کو بدان مگر سوس با چنین دانش چرا کرده چرا می بداند ترک می گوید چرا گرگ محنت بعد کرد آمد ترک	مکران فارس چو پاکیزه کرد گفت حق از کاین کو نشنیده کو سفند ان بوی کرگ باز کرد بوی شیر چشم دیدی باز کرد بر دید آن کو سفند از ان چشم	آن غبار است از غبارت دور و دیگر کرد و کرد چون ز کرمی می بداند و بهر سو می فرزند بامناجات و حذر انبار کرد که ز چوپان خرد بسته چشم
چند چوپانان بخواند و ماعند طعمه مگر کیم و آن یار حق به مظلومان همی کند نجات کیست آن یوسف لی حقیقی پیش او کو ساله بر یاری	خاک غم و چشم چوپان می زند میزنم ناریم آن عارفی در چو افتادند و می کردند چون اسیری بسته اند کو که کشی او را بکشد آن وی	که برو ما از تو خود چو با نترسم حتمی بد جا پلست و ماغ پوستین یوسفان بشکست جبر نیلی را بر ایتن بسته که بخور اینست مارا لوت	چو توج کردیم هر یک در بیم با یک شو می بردنشان کرد انچه می کردند یک یک یافته پرو باش را بعد جا خسته نیست و از خرافات اندوخت
زین ننگ خیمه امتحان آن مبتلا و آو تو و آخو اسم از من الحمد در مانده در دست با فرقت کافران نیست حق همی گوید که آری ای نزه	می کند از تو شکایت با خدا داده که دید خدای دادگر صالحم افتاد و در جس نمود می گوید یا لبتی کنت بر آ ایک بشو صبر آرو صبر	کای خدا افغان ازین او همی گوید که صبرم شد فدا ای سعادت بخش جان دنیا حال و اینست کو خود آن ست صبح نزدیکت شمش خرو	کویدش گفت آمد صبر کن در فراق روی تو یار دنیا یا بکش یا باز خونم یا بیا چون تو کی کسی کان بویست من همی گویشم بی تو کو می

شد زهد من باز کرد ای پاکیزه رو سایی خواهر را بین خایه تا خرم خواهر را که لیه کرد نزع و مذهب بشادی می دهند چیله و مکر و دغا سازیت بهر ز مسکلی ز کجورای فقیه جمعه ز کرد و باطلی در ک باد و سه و بوش تابت پریا	نشد زهد من باز کرد ای پاکیزه رو سایی در خلقی بشود کرد تا خرم خواهر را که لیه کرد نزع و مذهب بشادی می دهند چیله و مکر و دغا سازیت بهر ز مسکلی ز کجورای فقیه جمعه ز کرد و باطلی در ک باد و سه و بوش تابت پریا	قصه اهل بابایک گویند از پیام اندر پیام و خیر شد میجو یوسف کش ز نقد عجب مرجه زیارت جدا انداز آن این شنو که چند نردان جزو کرد تا باید و مکران اردان خور گفت طلب و لهو باز کانی	آن بکوان چون آمد بد تا زال حرم خواهر تیر شد نزع و مذهب بر و از فل آب مشو از کان زبان از زبان گفت اصحاب نبی را که تم ران جلب صبر نه زایشان چونان ببرد از زبان
--	--	--	--



قد فضضتم نوحج با ما  
صحبته و خبر من لم یوت  
اگر کندم را خود و دردی

نم خلیتم بنیا قایما  
بن کر کند شنی چشنی مال  
کی تو کلمات را ضایع کند

بهر کندم تخم باطل کا شتید  
خود نشد حرص شمار این  
از پی کند چید کشتی از آن

و آن رسول حق را بکشد  
که نمم دزاق و خبر لرا زمین  
که فرستاد دست کندم آسمان

دعوت باز بطن را از آب بصر

باز گوید بط را از آب خیز  
دیو چون باز آمد ای سلطان  
ما بری از دعوت عوت  
چونک جان باشد نیاید تو کم  
گفت این دم کار ما در دم  
من نیار ترک امر شاه کرده  
تو را و دوری که آیم سوی  
زین خط او صد بهانه باز گفت  
چون که نیز دین زمین از آسمان  
آتش را خوشید می بار و رو  
اوشده تسلیم او ایوب آمد  
چون خلفا کم شنید می  
حمله دیگر تو خاک بشیه کیر  
کنده م از بالا بر خاک شد  
اصل نعمته را در کوبن تا خاک  
بس صفات آدمی شدن جهاد  
جمله اخرا در کجاست در سکون  
چون قصدا آسنگان بجای کرد  
اعتقادش بر نبات خوش بود

تا بسینی و شته را قند ریز  
میں بیرون کم را از حصن آب  
من خیمه پدید یارست بستان  
چونکه لشکرست کم ناید علم  
گر بساییم آن نکر در مستظم  
من تا نم شده برشته روی  
تا در ابرو افکنده سلطان کرد  
حلیها با حکم حق نفاذ حجت  
چون کند او خویش را از روی  
او پیش آتشش بنهاد رو  
که اسیرم هر چه می خواستی ببار  
خاک با شنی حجت از تو در حساب  
تا کنم بر جمله میراث امیر  
بعد از آن او خوشه و پاک شد  
زیر آمد شد عدلی و قوج پاک  
بر فراز عرش بر آن کشتید  
ناظران کانا الیه رجعون  
روستایی شهری را مات کرد  
که چه که بدینیم سیلش فرو

بط عاقل کوشای باز و  
باز را گویند و رو باز کرد  
مانو ششم این دم تو کافرا  
خواجہ حازم پس عذر آید  
شاه کار نماز کم فرموده است  
مر صبح و دم مسامح می  
بعد از آن در مان بخش چون کم  
کر شود ذرات علم حیدر حج  
هر چه آید آسمان سوی زمین  
و رسمی طوفان کند باران  
ای که جزو این زمینی سرکش  
بین که اندر خاک نمی کا شتم  
آب از بالا بمپستی در زد  
دانه در میوه آمد بر زمین  
از تواضع چون زد کرد و نذر  
کر جهان زند عاز و آل آدمیم  
و کرد و بتبیحات اجزای نمان  
با نر آن خرم خواجہ مات شد  
چون قضا بر و کند از جرج

آب ما را حصن امنست سرور  
از مرادت لاری پای رود  
حصن ما را قند و قندستان  
بس بهانه کرد باد و جرید  
از انظار دم شاه و شب نغمه  
همی رسد از من همی جوید  
زنده جزو خود مکر مدون کنم  
باقضای آسمان و جیج سیح  
فی مغر دار و نه چاره فی زمین  
شهر بار احمی کند ویران برد  
چونکه بینی حکم بزوان در کش  
کرد خاکی و منش افرا شتم  
آنکه از پستی بیلا در رود  
بعد از آن سر طر آورده از  
کشت جزو آدمی حتی دلیر  
باز از پستی سوی بالا شایم  
غافل می افکنده اندر آسمان  
زان سفر در عرض آفتاب شد  
عاقلان کردند جمله کور کرد

نصف

ما سنان افند از دربار من جز کسی کند رخصت اندر کرخت	وام که در مرغ پر از زبون خون او را پیر تر بنهی بر	تا بر کوه و یو در شب نشو غیر آنکه در کربری در قضا	بلک بار و قی بیابان در و بیج حیل و بدت از روی تا
---	--	--	---

**قصه ایل ضر و ان و حیل کردن ایشان تا بی زحمت درویشان با عهده اقطاع کنند**

قصه اصحاب ضر و ان خوا شب همه شبی کجا بیدار میگرد	بس چرا در حیل و جوی مانده روی در و رو کرده و پندین میگرد	حیل می کردند که زدم شینج خیج می گفتند سر تا آن بدان	که بیدار از روزی درویش تا بناید که خدا در یابد آن
با کمال اندامیده اسکا لید کل کیف یفعل عن طبعین قد نکل	دست پنهان می کند که از روی من یو این این مشو اعدا	گفت الا یعلم سواک من خلق ایما قد صدقا قد صدقا	آن فی بخاک صدق اتم قد تو لاه و اخصی عذوب
کوشش اکنون ز غفلت پاکین یشوی غمهای رنجوران ل	استماع حیران غمناک کن فاقه جان شریف را کل	آن زکاتی و آنکه غلغلی خانه پر زود دارد و پرفنی	کوش راجون پست و پست درو را بکش از اصغار و رنی
کوش تو را و راجوراه دوم شود این ترد و حسن زندانی بود	دو و تلج از خانه او کم شود که بگذارد که جان سوئی د	عکساری کن تو با ما می این بدین سوآن بدان سوئی	کر بسوی رب علی می روی هر یکی کویا منم راه رشت
این ترد و عتبه زاده حق است کام امور و رومع	ای خجل آنکه با این مطلق تاریسی از کام آمو تانیست	بی ترد می رود در راه را زین روش بروج اوز	نه نمی دان و نه کور است نان فرست چون فرستاد
خوف انگس است که از خوف خو جبر دو کار آمد و بجز است	مرغ غمش سوی ده اشتها که بری خورشیم زده و زده	ما زهره ده زستان در عجلو اصحابنا کی تر بجا	رخت را بر کاه و غزم اندا بار ما انجا کریم و دلش است

**روانه شدن خواجسته پوی ده**

بلکه باغ ایشا دراه ماکند من اراج الله کونوا اذین	در میان جان خود مان کند ان ربی تا یحب الفرحین	اهل و فرزندان منور است مقصود ما چرگاه خوش است	عقل می گفت از درون لا کل آت شغل الحاکم
شاد زوی شو مشو از فزی شاد از غم شو که غم دام لقا	او بهارست و در کثامادی اندرین ره سوی پستی ارتقا	ما زهره ده زستان در عجلو اصحابنا کی تر بجا	کرجه تحت و ملکست باج بلک می گردین در کوه دکان
کودکان چون نام بازی بشوند جبل با جگر و مملک می روند	جبل با جگر و مملک می روند جبل با جگر و مملک می روند	ای خزان کور این سوداها در کین این سوی آشیانها	در کین این سوی آشیانها در کین این سوی آشیانها

جای بوی  
جای بوی

جای بوی

جای بوی

جای بوی

عزیز

مومن



تیر با بران کمان پنهانی رسد  
 ایمن ابادت دلای دستان  
 ده مرده و در احق کند  
 هر که در دست باد و روزی  
 و آنکه ماسی باشد اندر رود  
 پیش شهر عقل کل این خواست  
 که بر زره نیت مین برنی  
 اول مرآهی خود صورت  
 و آلاخ کاها سازند و خزند  
 بهر حق این را بیاکن بکنش  
 خواجده بجان جهانی سازند  
 که سفر ماهی بچسپد و شود  
 روز روی از آفتاب بیستند  
 نعل از شیرین لبان خوش  
 ای بسا از ناریشان خارش  
 کرده آسنگر حال خود ساید  
 تاجری در یافه شکلی می رود  
 آن دروگر وی آلودی بگوید  
 مونس مگرین خشی از خشی  
 انس تو بادیه و لالا چه شد  
 آن شماعی بود بر دیوار نشان  
 عشق تو بر چه جان موجود بود  
 از زارنده و صفا نش پایش

بر جوانی می رسد صد تیر شیب  
 چشمها و کلستان و کلستان  
 عقل را بی نوروی روئی کند  
 تا جامی عقل او بنود تمام  
 روزگاری باشد مثل چهل عجم  
 چون خزان چشم بسته در حراس  
 که بدین راه نیست این سورا  
 بعد از آن جان کو حال نیست  
 ترک زان پس بجهان آید  
 بر ستوران جانب ده تاختند  
 بی سفر ماهی کی خسر و شود  
 شب ز اختر راه می آید  
 خار گلزار و لکش می شود  
 بر امید کلزار ماه و شش  
 تا که شب آمد بوسه روی ماه  
 آن بهر خانه ششینی می رود  
 بر امید خدمت هر وی خوبه  
 عاریت باشد در آن خوشی  
 که کسی شاید بغیر حق بگذرد  
 جان بخ ریشد و آفتاب نشان  
 آن توصیف حق زارنده بود  
 از جهات قلب که کم خوشی

کام در صحرائی لایله نماند  
 عجم الی القلب بر یاساریم  
 قول بغیر نشوای سببیت  
 تا جامی اجمعی با او بود  
 ده چه باشد شیخ و دانش  
 این زمان صوت افشا کیم  
 ظاهرش که از ظاهر گزید  
 اول هر میوه خرمش گزید  
 صورت خرمش که از این بخت  
 شد و مانده سوی صحرای زارند  
 از سفر بیدق شود و خوش  
 خوب کشته پیش ایشان راه  
 حفظ از معشوق خرمش شود  
 ای بسا حال کشته و شست  
 خواجده تاش بر دوگان پنج  
 هر که با حرو و سواد بی بود  
 بر امید زنده کنی اجتماع  
 انس تو با مادر و با کجاست  
 انس تو با شیر و با پستان  
 بر سر آن چیز کی که افند آن  
 چون زری با اصل غنی می  
 کان خوشی در قطره عادت است

زانکه در صحرائی کل بنود کشت  
 فیه اشجار و عین ساریه  
 کور عقل آمد و طش درو  
 از حیثش ده خرا میماند  
 دست در تعلد و جت در زره  
 بل تو در زانو کند چاکه کیم  
 عاقبت خامه سوی باطن بر  
 بعد از آن لذت که معنی است  
 معنی تلاح و ان صورت چو  
 تا خواجه بخند حرس  
 مسافری که تغموا بر خوانند  
 و ز سفر باید یوسف صمد  
 از نشاط ده شده چون  
 خانه از سخنان صحرای شود  
 از برای دلبر هر وی خوشی  
 زانکه هر وی دلش کردست  
 بر امید زنده سیمایی بود  
 کونکرده بعد روزی دو  
 که بر حق موفات را وقت  
 نفرت تو از دیوستان نماند  
 تو بآن هم عاشق آنی بجای  
 طبع بر طلاق او بر اند  
 زین زینت باید بی زینت

کشتی

بحر

زهر روی قلد در کان می رود	سوی آن کان تو هم کان می رود	نور از دیوار تا خور می رود	تو بدان خور رو که در خور می رود
زین پس بسبب آن از آسمان	چون ندیدی تو و خا و دلتان	معدن دینه نباشد دام که	کی شاد معدن آن کوک سبک
در کمان بردند بسته در کمره	فی شب سید مغروران به	چنین خندان و قهصان می	سوی آن طولاب جرمی می
چون می دیدند خرمی می پرید	چایب به صبر جام می درید	هر که می اندر زده از سوی	بوسه می دادند خوش و
که تو روی یار مار دیده	نواحق خجسته آن سبک را که معیت کوی لیلی بود		
همچو مجنون کوسلی باقی	بوسه می داد پیش می کرد	کرد او می گشت خاضع و مطوع	هم جلاب کش می داد و
به الفضولی گفت ای مجنون	این چه شدت این که می آید	پوز سکه ایلم پیدی می خورد	مقعد خود را بلبل می آید
عینهای سبک بسی او شمر	عینان از عینان ای بوی	گفت مجنون تو همه نفسی وقت	اندا و بنکرش از چشم من
کس عظم ستم مولیت این	پاسبان کوچه طلیعت این	شمش بین و دل جان و	کویا بکند و مسکن کا و گشت
او سگ فرخ رخ که گفت	بلک و محمد و دویم که گفت	آن سگی که باشد ز کوی	من بشیران کی و دم کی بودی
ای که شیران در کانش را	گفت امکان نیست خاموش	کمز صورت بکند یای و	جنتت کلان کی گشت
صورت خود چون گشتی سختی	صورت کل شکست اموتی	بعد از آن در صورتی را	همچو حیدر باب شیر بر کنی
سببه صورت شد آن خوابه	که به می شد بکفاری تقیم	سوی دام آن تعلق شاد	همچو مرغی سوی دام آهنگان
از کرم دانست مرغ آن را	غایت حرص از وجود	هر عکمان در طمع نه شاد	سوی آن تر و پر آن دوان
کز شادی خوابه اکا گشت	ترسم ای ره رو که یکاست	خشمم کردم چو آندره بدید	خود بنود آن دهره و دیگر
قرب می ده به می تا خستند	زاکم را ده که نشا خستند	هر که در ره بی قلا و زاری	هر دور و زده راه صد ساله
نه که تا ز سوی کعبه می دیند	همچو این گشت کان کرد و دیند	هر که در پیشه بی او پست	ریش خندی شد بشهر و دست
جز که نادر باشد از خاقان	ادبی سپر بر زنی و آدین	مال او یا بد که کبسی می کند	نادری باشد که کبسی بر زنی
مصطفای کو که جیش جان بود	تا نماند علم القرآن بود	ایل تن را حبه علم با علم	واسطه افزاشت در بند
هر جویی هست محمد و ام آی	چون حریصان نک و آهسته	اندر آن ره در بنهادند و آهسته	چون عذاب مرغ خاک می خورد
سیر گشته از ده و از روستا	وز شکر ریزی چنان ناست		

رسیدن خوابه و خوش بدین دید و ناست ناخسته او ردن روستای ایشان را

بعد ماسی چون رسیدند آن	بنو ایشان پیوسته ای	روستایی بن که از بندیتی	می کند بعد اللاتی و آلتی
------------------------	---------------------	-------------------------	--------------------------

دولاب

سورخ و ملکی

سوف  
زهره برین و بیج  
خود

سببه  
زیفته و کوفه شدن

خاقان  
افق مشرق و مغرب

دولاب



دوی پنهان می کند زین برین	تا سوی باغش بکشد پند یوز	آنجان رو که همه زرق کس	از مسلمانان نهان او است
دو پا باشد که دیوان چون	بر سرش بنشسته باشد چون	چون بنی روی او در تو فتنه	یا مبین آن دو چو بدی
در چنان روی حیث صمیم	گفت زوان نسفعا با لای	چون پرسیدند و خاشا فتنه	پس چو خیشان سوی در فتنه
در درو بستند اهل خانه اش	خواج شد زین کز روی یوانه	لیک منکام در شتی هم نبود	چون در افتادی چه تری چه
بر درش ماندند ایشان پنج روز	شب بر مار و زخو و خورشید روز	فی ز غفلت بود ماندن	بلک بود از انصفا و بی خری
با لیجان بسته نیکنان ز	شیر و داری خور و زنجار	او همی یدش تکی و شکی سلام	که فغانم من مرا نیست نام
گفت باشد من و ازم تو کئی	یا پلیدی یا قرین پا کئی	گفت این دم با قیامت	تا برادر شد یقین از حیه
شرح می کردش که من آنم که تو	لو تا خوروی ز خوان من	آن غلام دورت خریدم	کل تر جا و زالا شین شاع
تر مهر ما شنید سند خلق	نرم دار در و چو نیت خور	او کمی نقش چو کوی تری	فی ترا دغم نام تو نیت
بچنین شب بر و با ای گرفت	کاسکان از بارشش دار و گرفت	چون رسید آن کار و اندر	حقه ز خواجه که مهر انجان
چون صد الحان آمد سوی در	گفت آن چه بیت ای جان بدر	گفت من آن حقه بکدر شتم	ترک کردم آنچه می پنداشتم
چند ساله رخ دیدم پنج روز	جان پیکم درین کربا و سوز	یک جهان از خویش و از یار و	در کراتی مت چون صد نه
ز آنکه دل نهاد بر چو و جفا	جانش خور کرب و با لطف و جفا	هر چه بر مردم ملا و شد است	این یقین دل که خلاف عادت
گفت ای خورشید مهرت نهال	کو تو ختم ریختی کردم حلال	امشب باران باده نوش	تا بیایی در قیامت نوش
گفت یک کوشش آن باغبان	مست ای کجی کرک با و باستان	در کفش تری و کمان از بهر کرک	تا ندگر آید آن کرک بستر کرک
کر تو آن خدمت کنی جان	ورنه جای دیگری فرما هست	گفت صد خدمت کنم تو جان	آن کمان و تیر در کسبم بنه
من نجسیم چار پستی ز کف	کر ما کرد کرک سرت برش زخم	بهر حق مگذارم شب ای دل	آب باران بر سید و در زیر گل
کو شسته خالی شد او با عیال	رفت آنجا بجای ننگ فی الحال	چون بلخ بر حد گذر گشته سوار	از نسیب سیل اندر کج خا
شب محراب حله کوبان ای خدا	این سزای ما سزای ما سزا	این سزای آنک شد با سزا	یا پس می کرد از برای ما سزا
این سزای آنکه اندر طمع خام	ترک کرد و خدمت خاک کرام	خاک با کمان لیستی دیوان	بهر از عزم و در و کلزارش
بند یک مرد در روشن دل شو	به که بر فرق سر شایان روی	از ملوک خاک جز با ننگ نعل	تو غوا می یافت ای بیک نعل
شهر بان خورده زان زنجیر	و ستای می گشت کج بی فتوح	این سزای آنکه بتدبیر عقل	بانک غولی آتش بکند بقل
چون پشیمانی زدند شمشیر	زان پس روی ناز و عجز	آن کمان و تیر اندر دست او	کرک را جویان مذهب سوسو

کرک خود بروی مسلط چون شتر	کرک جوان و زرگرک و بی خبر	هر پسته هر کیلک چون کرک شتره	اندر آن در آن شان زخمی زده
فوت آن پسته را ندانم بنمود	از نینب حمله کرک عمو د	تا بناید کرک آسپسی نند	روستایی ریش خواجگ کند
را بخین دندان کنان تا نیم	جان شان از ناف می آید بلب	ناکمان مثال کرک شسته	سر بر آورد از فراز پسته
تیر را بکذاشت آن خواجگ	ز در آن جوان که تا فاقه	اندر افتاد ز حیوان با دست	روستایی های کرد و گوشت
نا جوان مرد که خر کرده است	گفت فی این کرک چون آفرین	اندر و اسکا کورک ظاهر	سنگل از کرک او بخرست
گفت فی با دی که حبس زنج	چی شناسم همچنان کبابی زنی	کشته خر کرده ام را در راین	که مبادت بسط مرکز ناغیا
گفت نیکو تر تفحص کن	شخصها در زینا طر محبت	شب غلط بناید و سبب	وید هابش ندارد در کسی
هم شب هم بروم باران زین	این سارک یکی غلط آرد و سکوف	گفت آن بر من چو در زین	چی شناسم با خر کرده است
در میان بیست و آن باور	چی شناسم چون مسافر زانو	خواجگ بر حبس پیدا نشا بخت	روستایی را که رایش گرفت
کا بلطه آر شهید آورده	بنک ایفون مرز با ختم	در سه تار یکی شناسی بخر	چون ندانی مرد ای خیره
اکم و اندیم شب کو ساله	چون ندانم مرده و پالمر	خویش را عارف و آگاهی	خاک در چشم مرده چی زنی
که مرا ز خویش هم آگاهیت	در دلم کجای خزانند نیست	آنچه دی خود دم زانم یاد	این دل از غیر تیرش نیست
عقل و جنون حق باور	در چنین بی خویشیم مخور	انکه مرداری خود و یمنی بنید	شرع او را سوی مغز و ارن
مست و بنکی را طلاق و بیعت	بجو طغیست او معافیت	مستی کا یز بوی شاه فرود	صد خرم می در سر و غم آن کز
پس برو تکلیف چون باشد	اسب ساقا کشت و سبب	بار که نند در جهان خر کرده	درس که دهد باری بورد
بار بر گیرند چون آمد عزج	گفت حق لیس علی لا عجمی	سوی خود اعمی شدم از بخت	پس معافم از قلیل از کثیر
لاف در و یمنی زنی و بی خودی	های موی مستیان از زدی	که زمین را من ندانم ز کمان	امتحان کرد غیرت امتحان
باو خر کرده چنین رسوات کرد	مستی نفی ترا اثبات کرد	این چنین رسوا کند خج	ای چنین کیر در مید صید
صد هزاران امتحان ای پدر	مر که گوید من شدم هر یک	کو ندانم عامه او را ز امتحان	چنگار راه جویند نشان
چون کند عوئی حیاطی خج	افکند در پیش او شه اطلسی	که میر این را بخلای فرخ	ز امتحان پیدا شود و راج
کر بنودی امتحان مریدی	مر حشت در و غار ستم بدی	خود محنت را بپوشید کبر	چون ببیند زخم کرد و چون
مست حق مشیار چون شد از	مست حق ناید بخود تا فخر صو	باوه حق راست باشد بیوغ	دوغ خودی ووغ خودی فرغ
ساختی خود را جیند و بازید	رو که شناسم تیر از کطید	بدر کی و منبلی و حرص و آزار	چون کنی پنهان بشید ای کاس

ریض سرودن  
سور را سرودن

عج  
ک



خویش را مغرور حلاجی کنی	آتش در جنبه یاران زنی	که شناسم عمر از لولوب	باز کرده خود شناسم شب
ای خری کین از تو خواور کند	خویش را بهر تو کور و کر کند	خویش را زده روان کن	تو حریف ره زمانی که محو
باز پراز شدی سوی عقل ناز	کی بر دستان عقل مجاز	خویش را عاشق جفتی ختی	عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در ستیغ	رو برو بستند و پیتی زند	تو چه خود را کیج و بچو کرد	خون زد و خون مار خود
رو که شناسم ترا از من بچه	عارف بچویشم و بهلول	تو تو تم می کنی از قرب حق	که طبعگر دو رنجود از طبق
این نمی بینی که قرب اولیا	صد کرامت در او و کار کما	امن از داود هم می شود	موم در دست چو این
قرب خلق و رزق بر حلقه ام	قرب و جی عشق دارند این کرم	قرب بر انواع باشد می بد	می زند خورشید را کسکس
بیک قربی است با زرشید	که از ان که نباشد بید	شاخ خشک و تر تری آفتاب	آفتاب از سر و کی در آفتاب
لیک کو آن قربت شاخ خری	که شاخ بخت از وی می خوری	شاخ خشک از قربت آن آفتاب	غیر ز تر خشک کشتن کونیا
آنچنان پستی مباش ای بخت	که بعقل آید پیشانی خود	بلکه زان مستانکه چون غنچه	عقلها بخت حسرت می برند
ای که غم میجو کرم بوفی	که از ان می بشکری بشکری	ای بخورده از خیال عالم هیچ	میجوست حق اقی بر هیچ
می فنی این سو و آن سو	ای تو این سویت نشو	کربان سوره یابی بعد	کبدین سو که بدان سو
جلای سویی زان سو	چون نداری هر که زان سو	آن خضبان که اجل نه رسد	شاید از مخلوق را نشاند
کام از ذوق تو تم خوش کنی	در دمی در خجک خود بر کنی	پس بیک سوزن نمی کز کنی	این چنین غریبه می عاقل می
کوز با سازی از بر فغان	افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن	و دعوی طایوس کردن میان شغالان	کی کند چون آب بیدان فغان
ان شغالی رفت اندر خم نک	که نم طایوس علیین شده	پشم رنگین رونق خوش فغان	آفتاب آن رنگها بر فغان
پس آمد پوستش رنگین شد	خویش را بر شغالان و خور	جمله افتد ای شغالان حیات	که ترا در سر شالی ملو است
دید خود و لبر و رخ و خور	این نیکر از کجا آورده	یک شغالی پیش و شد کافان	شید کردی ز شادی ز خوش
از نشاء از مکرانه کردی	تا ملاقات این خلق رحمت	پس بکشیدی ندیدی کرم	پس ز شید آورده بی شرمی
شید کردی تا بکن بر جهی	بازی شرمی پناه مر دغا	کالفتات خلق سوی خود	که خویشم و از درون من خو
کرم آن انبیا و اولیا	جرب کرد و لا فنی است سبب خود را	جرب کرد و لا فنی است سبب خود را	جرب کرد و لا فنی است سبب خود را

باز کریم شناسم نمیب

جرب کرد و لا فنی است سبب خود را  
جرب کرد و لا فنی است سبب خود را  
جرب کرد و لا فنی است سبب خود را

اینکه در این کتاب  
از این کتاب

دست بر بست نهادی بر نوید اشکمنش گفتی جوابی لطیف که بنودی لاف زنت ای کله گفت حق که گوشه جان بگویم و رنگوی عیب خود بگری شکهای امتحان زانیه پیش	در معنی سوی سبک بگری که اباد اندکید اکابرین یک کرمی رحم آنکند ی با میققن الصادقین صدم از نمایش و زد و غل خود را امتحانهاست در احوال خویش	کین کواه صدق گفتار من لاف تو مارا بر آتش بر نهان و ر نمودی عیب که ز کم با حق کهف اندر کز خنجر بی خنم که تو نقدی یافتی کشاید گفت بزوان از ولادت جان	وین نشان جرب نگرین خود کان سبال جرب بر کنده باطیعی داروی واساختی انچه داری و آقا و کاستقم ست در ره شکهای امتحان یفتون کل علم حرمین
امتحان بر امتحانست ای بدر بلم با عور و با یلعین او بدعوی میل و لست جمله اجزای تنضم و بند راستی پیش آید خاموش کن کای خدا سوکن این لاف بیام	ایمن بودی بلم با عور که و ازا نهادی سبید آمده بود معه دشت نفرین سبکند کز بهاری لاف زایشان و انکمان رحمت بی تو تا بخند سوی ما جسم کرام	کین کواه صدق گفتار من لاف تو مارا بر آتش بر نهان و ر نمودی عیب که ز کم با حق کهف اندر کز خنجر بی خنم که تو نقدی یافتی کشاید گفت بزوان از ولادت جان	وین نشان جرب نگرین خود کان سبال جرب بر کنده باطیعی داروی واساختی انچه داری و آقا و کاستقم ست در ره شکهای امتحان یفتون کل علم حرمین
چون شکم خود را بخت بر آمد اندر انجن آن طفل خرد که به اندامکانش در ر بود دعوتش کردند و سیرت را	چون مرا خوانی اجابتها کنم که به آید پوست آن دیر بر آب و دی و دلافی لایبرد بس و دیدیم و کرد آن جود نخم رحمت در زینش کاشند	کین کواه صدق گفتار من لاف تو مارا بر آتش بر نهان و ر نمودی عیب که ز کم با حق کهف اندر کز خنجر بی خنم که تو نقدی یافتی کشاید گفت بزوان از ولادت جان	وین نشان جرب نگرین خود کان سبال جرب بر کنده باطیعی داروی واساختی انچه داری و آقا و کاستقم ست در ره شکهای امتحان یفتون کل علم حرمین
دعوی طایسی کردن آن شغال که در خیم صباغ افتاد بود			
آن شغال زنگ نکل آن بخت چون گلستان کشته ام منظر لطف خدا بکشتم آن شغالان آمدند آنجا جمع بس بگفتندش که طایسی جان	بر بنا گوش ملامتگر گفت مردا سجده کن از من گمش لوح شرح کبریا بی کشته ام میجو پروانه بگردا کرد سمع جلو باد دارند اندر گلستان	کین کواه صدق گفتار من لاف تو مارا بر آتش بر نهان و ر نمودی عیب که ز کم با حق کهف اندر کز خنجر بی خنم که تو نقدی یافتی کشاید گفت بزوان از ولادت جان	وین نشان جرب نگرین خود کان سبال جرب بر کنده باطیعی داروی واساختی انچه داری و آقا و کاستقم ست در ره شکهای امتحان یفتون کل علم حرمین



بانی مایه پسان کنی گفتا که ما	پس نه ملاوس خوابه بوالعلا	حلفت ملاوس آید آسمان	کی رسی از ننگ دعوی ما بدان
-------------------------------	---------------------------	----------------------	----------------------------

**نقشه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاووسی می کرد**

سمخو فرعونی رضع کرده سر که دید آن مال و جاش بیخ مال را اند که در وی زهر بار سوی طاووسان اگر بد شوی	برقرار عیسی پریده خریش سجده افسوس از او بخورد وان قبول سجده خلق اند عاجزی در جلوه و رسوبی	او هم از نسل شغال داده کشت مشک آن که انی نداده مای ای فرعون ناموس کن موسی بان چو طان بدند	در خم مالی و جایی در فساد از جو دیو زنجیر بای خلق نه شغالی هیچ طاووسی کن بر جلوه بر سر و روشت ند
زشتت بداند و بر الوهیت ای ملک کریں زشت از حق جوش	سرگون افتاد کای از بلایت پوشنی شیر را بر خود می پوش	چون تحک میدی بکشتی جوش غره شیرت بخواد امتحان	نقش شیر و انکه اخلاق کلان

**تفسیر و توفیق هم فی الحین القول**

گفت نزدان دینی از مسابق چون غنایین کوز را می خری با که انکسپسته در کون می شود چون حدیث امتحان در وی می نمود	یک شانی سهله زلفی امتیانی می کنی ای سترتی بانی جاوش است پیش می بود	کرشاق زلفت باشد نود می زنی دستی بران کوز چرا بانی می بد که تعریفش کند	و آشنای مرور در حق قول تا شای ز طین انکسپسته میچو صد شغل تصرفش کند یادم آمد قصه مروت زود
--	--	---	---

**قصه مروت و مروت و دیری وایشان**

**بر امتیانات حق تعالی و تفتتس**

پیش ازین زان گفته بودیم حمله دیگر ز بسیارش قلیل مست بودند ز ناشای که دانه آتش چنین می پستی نمود	خود چکرم از زارانش یکی کفته آید شرح یک عضوی پیل وز عجایب ای استدراج شاه خزان انعامش جهاد اندک شود	خواستم گفتن در آن محققها کوش کن مروت را مروت را چنین نیست راستدراج مست بودند و سیده اندکند	تا کنون و آماند از عقوبت ای غلام و چاکران مروت تا چسبیده که معراج حق مای و سوی عاشقان می دند
یک کین و امتحان دره بود خندق میدان پیش او گیت تا علف چید بید باخشان چشم او تار یک کرد و در زمان آن مزاران کز دو کر بخاش	صرصرش چون کاه که را می بود چاه و خندق پیش او خوش باز می دیگر ز حکم آسمان بر جبهه رست نین که تابان	امتحان می کردشان زین بود آن بزکوسی بران کوه بلند بر که دیگر بر اندازد نظر پنجان نزدیک بناید و را	کی بود سرست ازینما خبر بر دود از بهر خود می کرد ماده بر میند بر آن کوه که که دیدن کرد بالو عهده سرا

اوز صیادان مکه بکمر خنجره	خود پناهنش خون او را ریخته	رشته صیادان میان آن کوته	انظار این قضای با سکوته
باشد اغلب صیدان بنزیمین	ورنه چالاک است خنجره	رستم ارچه با سر و سبیل بوی	دام بگیرش یقین شبنوب
همچون از مستی شنبوت بپر	مستی شنبوت بین اندر شتر	باز این مستی شنبوت در جهان	پیش سستی ملک دان سیهان
مستی آن مستی این بشکند	او شنبوت التفانی کی کند	آب شیرین تا خوردی آب شور	خوش بود خوش چون در دوزخ
قطره از با دوحای آسمان	بر کند جان زامی و ز ساقیان	تا چه سیه تابود املاک را	وز جلال روحهای پاک
که بوی دل دران می سینه	ضم داده این جهان شکسته اند	جز مکر آنها که نو میدند و دود	همچو کفاری نهفته در قبور
نا امید از مرد و عالم گشته اند	خارهای بی نهایت کشته اند	پس زمستیهها بگفته اند	بر زمین باران بداد می چوبیغ
کسری بزمی درین بید و جا	عدل و انصاف عبادات	این بگفته و قضای گفت	پیش پاتان دام ناپید است
بین مدو کساح دروشت لا	بین مران کورانه اندر کربلا	که ز موی و استخوان کلان	می نیاید راه پای سالکان
جهله ره استخوان و موی پی	بس که تیغ قهر لاشی کرد پی	گفت که بندگان چون بگویند	بر زمین است می رانند
پا بر سینه چون دود در خازار	جز بوقعه و فکر و پر سینه کار	این قضای گفت لیکل کون	بسته بود اندر حجاب و شش
چشمها و کوشهها بسته اند	جز مرانها که از خود رسته اند	خرعنایت کی کشاید چشم	جز حجت کی نشاند خشم
جهنمی تو فنی خود کس را با	<b>قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را</b>	در جهان واسه اعلام انداد	
جهد فرعون بی تو فنی بود	<b>علیه السلام و تداد ک اندیشیدن</b>	مرچ او می دوخت افکند بود	
آن جیم بود در حلقش قرار	وز معجزه و ساحری شمار	مقدم موسی نمودنش بخوار	که آن کند فرعون و ملکین
با معجزه گفت و با اهل نجوم	چون بود دفع خیال و نوم	جمله گفتندش که تدبیر کنیم	راه را زن را چو زدن بی
تا رسید آن شب که مولود بود	رای این دیدند آن فرعون بود	که برون آرد آن روز از	سوی میدان بزم و شوق
پس بفرمودند در شهر آشکار	که مناد بیا کنند از شهر یار	الصلای جمله اسرائیل	شامی خواند شمار از آن مکان
تا شمار او نماید بی انتاب	بر شما احسان کند بفرمود	کان اسیر از بحر و دوری نبود	دیدن فرعون و دستور نبی
گرفتادی بره در پیش او	بهر آن یاسه بختندی برو	یاسه این بد که بنیاد میجر	در که و بیکه لقای آن امیر
بانکه چاو شان چو دره نشین	تا بنیست و بدیواری کند	و رسید روی او حرم بود	آنچ بتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای مستغ	<b>بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیل</b>	چون حریص است ادبی فیماع	
ای اسیران سوی بدانکه دوی	<b>ولادت موسی علیه السلام</b>	کر شه نشنید دیدن وجود	

تاریخ

از



چون شنیدند فرزند اسرائیل	تشنه گان بودند و تشنه آن	جمله را خوردند و آن سونا	خوشتن را بهر جلوه سنا
--------------------------	--------------------------	--------------------------	-----------------------

**حکایت**

آنچنان که با مفعول جمله	گفت می جویم کسی از مصر	مصر را زاجع آرید این طرف	تا در آید آنکه می باید کف
مهر که می آمد بکف نیست این	بین در آنجور در آن کوته	تا بدین شیوه همه جمع آید	کردن ایشان بدین جلوه زند
شوخی آنکه سوی بانگ غار	دانی اندر نبردنی نیاز	دعوت مکارشان اندر رسید	الجزاز مکر شطآن ای رسید
بانگی درویش خا جان خوش	تا نیکو بانگ حمالیت کوش	گر که ایان طامعند و	در شکم خوران تو صاحبان کج
در تک وریا که با سنگ است	فرماند میان سنگ است	پس بچشیدند اسرائیلان	از که تا جانب میدان و آن
چون بیکشتان میدان برود	روی خود بنمودشان برود	کرد و دادی بخشید به او	سم عظمی هم عده ماکرین
بعد از آن گفت از برای جان	جمله در میدان بنسیدان	پا بختی دادند که حجت می نیم	کر تو خواسی یک یا پنج سیم

**بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادان بنفوق بنی اسرائیل از زمان ثار در شب حمل**

شاه شاکه باز آمد شادان	کامیشان جلوت دورند از زمان	خارنش عمران هم ندانند	هم شد بر قدرین صحبتش
گفت ای عمران برین نرسیده	هم عروسی زن صحبتش	گفت خبیم هم برین کاه تو	بیخ نرسیده بجز دلخواه تو
بود عمران هم اسرائیلان	لیک فرعون اول بود و	کی کان بزی که او عصبی	آنکه خوف جان و خون کند

**جمع آمدن عمران مادر موسی و حامله شدن مادر موسی بموسی علیه السلام**

شاه برفت و او بران درگاه	بجست آمد بی دیدنش جبه	زن برو افتاد و بوسیدان	بر جهانیدش توان بدوش
گشت بیدار و وزن را خوش	بوسه بان کرده از آبش	گفت عمران این مان چون	گفت از شوق و قضا بی
در کشیدش ز کنار از مهر	بر نیاید با خود اندم در مهر	جفت شد با ولادت را سپر	پس گفت ای زن ز این کار است
آسمی بر شک زد و داد آسمی	آسمی ز شاه ملکش کین گشتی	مین چو ابرم تو زینس کوشی	حق نه شطرنج و ما با هم
مان و بر شاه میدان ای	آن مان از ما کن بفرسوس	ای این فرعون می ترسید	مست شدی می که گشتم

**و هیت کردن عمران جفت خود بعد از نجات که تو مرا ندیده باشی**

و اکر دان هیچ از بنده دم	تا نیاید برین و تو صد خرن	عاقبت پیدا شو آثار این	چون علما تها رسیدان
در زمان از سوی میدان	می رسید از خلق و پر می شد	شاه از ان مروت برین جنت	پارینه کابین چه غافل است
از سوی میدان چه ملک است	کز نهی می می رسید جنتی و دیو	گفت عمران شاه را عمر باد	قوم اسرائیلیان از تو شاه

از عطای شاه شادی میکنند	دقش می آزند کفهای زنند	گفت باشند کین بود آویک	و هم و اندیشه حرا بر کونیک
<b>ترسیدن فرعون از ان نامک</b>			
این صد جان مرا تغییر کرد	از غم و اندوه تنم هر کرد	پیش می آمد پس می رفت نه	حمله شب او همچو حامل وقت
مر زمان می گفت ای عمر مرا	سخت از جا بر دوانست این	زمره فی عمران میکنم که تا	باز گوید اختلاط جفت
که زن عمران بعمران در خرید	ما که شد ایستاره موسی بد	هر چه که در آید در دم	نجم او بر چرخ کرد و نخت
<b>پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر اسمان و غریب مجاهدان در میدان</b>			
بر فلک پیدا شد آن ستاره	کود می فرعون و کبر و جاد	روزشد کفش کای عمران	واقع آن غفلان ننگ
را ندان عمران جانب میدان	این چه غفلان بود شافشته	هر مجسم سر بر منته جاد	همچو اصحاب عز او سپیده خاک
همچو اصحاب عز او از شان	بد گرفته از فغان و ساز شان	ریش و مو بر کنده رویدید	حاکم بر سر کرده خون پر کان
گفت خبرت این چه شو نیست	بدن فی می دهد منحوس سال	عذر آوردند و گفتد ای امیر	کرد مادر دست تقدیرش امیر
این همه کردیم و دولت خبر	دشمن شته است کشت چرخ	شب تاره آن سپهر اعدایان	کود می با رجین آسمان
نه دستاره این همه سحر	ماتره بار گشتم از اینجا	با دل خود دنا و عمران نقا	دست بر سر منی زندگای عراق
کرد عمران خویش بر خشم و ترش	رفت چون دیوانگان بی عقل	خوشی را عجبی کرد و براند	گفت ای بس خوش بر جمع خواند
خویش را ترش و عکس ساخت	ز پای باز کوه با حلق	گفت شان شاه حرافه فرقت	از خیانت و نطق گفتند
سوی میدان شاه را بگفتند	آب و می شاه مار ریختند	دست بر سینه زدند از میان	شاه را فایز آریم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای غافل	من بر تو بزم شماران امان	خویش را در مضحکه انداختم	مالها با دشمنان در باختم
ما که اشتباه کردی ای غافل	دور ما ندان از ملاقات نان	مال رفت و آب و کار خام	این بود یاری و افکار کم
سالها ادرار و طعنت می برد	مملکتها را تسلیم می خوردید	رایان این بود و فریاد	طبل خوانند و مکارید شوم
من غار بودم و افس زخم	ببینی و کوش و لبان بر کنم	من شمار منم آتش کنم	عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدای	گر می کرت ز ما چه بید دیو	سالها وضع بجا نکرده ایم	و هم چنان زانچه ما کرده ایم
فوت شد از ما و حالش شد بد	لفظه اش حبت و درم اندر خرید	ایک استغفار این وز ولاد	ما که داریم ای شاه و قواد
روز میلادش رسیدیم ما	تا نکرد و فوت و بخت این قصا	کرداریم این نکه ما را بکش	ای غلام و لی تو افکار من
تا به می شمر او روز روز	تا بر تو تیر حکم خضم دوز	بر قضا کرد که بشنوخان آید	سز نکون آید ز خون خود جو



چون زمین با آسمان جفتی کند	شوره کرد و سر ز کمری بزند	افتش بافتش بچهره می زند	سبتش درش خود بر می کند
----------------------------	---------------------------	-------------------------	------------------------

**ملک جوانان فرعون زنان نوزاده را سوی میدان سم حبت مکر**

بعد نه شش برون آورد	سوی میدان و میادوی کرد	کای زنان با طفلکان	سوی میدان آنکه اندر یلبید
آنکه با مردان را رسید	خلعت و سر کس از ایشان کشید	ببین زنان امسال اقبال	تا بیاید بهر یکی چیزی که خواست
در زمان راضی خلعت میدادند	کو کاز اسم کلاه زر نهند	هر که او این ماه زیادتین	بجای که بد از دست همدین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند	شادمان تاجیه شده آمدند	هر زن نوزاد و جوهر و تشنه	سوی میدان غافل و دستان
چون زنان جلید و کرد آمدند	هر چه برون زن را و رستند	هر بدیدش که اینست احتیاط	تا زود خیم و فقر آید خیاط

**پس چون آمدن موسی و ولدان عوانان بخانه عمران و حوی آمدن با در موسی که موسی را در انش انداز**

خون عرانکه موسی برود	دامن اندر حیدر آن شوخ و دود	آن زنان قابل در خانه	هر جا موسی و فتسا و انغا
عمر نکردنش که اینها گوید	نماد او میداند که در رسم و شکست	اندرین کوچه یکی زیارت	که یکی دارد و لیکن پر غیبت
پس عوانان آمدند آن طفلان	در تفراندخت از امر خدا	و حوی آمد سوی زن زان خانه	که زاصل آن خلیت این به
عصمت بانار کوئی باور	لاکون النحر است را	زن بوجی انداخت و در اثر	برتن موسی کند و تش اثر
پس عوانان بی مردان شدند	باز عازان کران و وقت	با عوانان با جابر داشتند	پیش فرعون از برای انگار

**و حوی آمدن با در موسی که موسی را در آب افکند که القیه سینه الیم**

در فکند در نیش و اعتنا	من ترا با وی رسانم پسید	این سخن بایان نداد و مکر	جمله بی چید اندر ساق پایش
صد مردان طفل میکشت او	موسی اندر صدر خانه در درون	از خون می کشت هر جان بدین	از خیل آن کو چشم و دین
از وی با مکر فرعون عنود	مکرشایان جهان را خور و بود	لیک از فرعون ترا بدید	هم و را هم مکر او را در کشید
از دیاب و دو عصا شد از وی	این بخورد از آب و بقیع خدا	دست شد بالانست بن کجا	تا بیزد آنکه الیم المستی
کمان یکی در یاست بن غور	جمله دریا با چوبیل پیش آن	جمله با چوبیل با کوزه داشت	پیش لاله اندا آنها جمله داشت
چون رسید اینجا بنامه شد	محو شد و اندا علم با نرساد	آنچه در فرعون بود اندر نو	لیک از ریاست موسی حبت
ای دریغ این جمله احوال تو	تو بران فرعون برخویش	کز تو گویند و حش را بدست	ورزید که چون فساد آمد
چو خراب می کند نفس لعین	دور می اندازد دست سخت تو	دست را می نرم فرعون نیست	لنکه چون فرعون او فرعون

حکایت مار که که از دمای فسرده رانده بندش در سیاهانش مجیده و آورد بیغداد

یک حکایت بشنو از تاجیک کوی  
تبری زین راز ز پوینده بوی  
کرکران و کرکشانده بود  
امک جویندست یابنده بود  
لنگ لنگ کوخفته شکله و فاد  
سوی او می غیثه و اورا طلب  
گفت آن یعقوب با و لا دجوش  
جستن یوسف کیند از حدش  
کفت از روح خدا آتیا سو  
مرکبا بوی خوش آید بوبرید  
این همه خوشه زان دریا نیست  
خشمهای خلق بهر شست  
بوی برا جزه تا کل ای کریم  
بهر یاری ما جوید آدمی  
از دمای جوده آنجا عظیم  
مار که از بهر خیرانی خلق  
خویشن نشاخت کین آدمی  
صد هزاران مار و که حیران  
از دمای چون پستون خانه  
او همی مرده کمان بر تن و یک  
عالم فرده دست نام و حواد  
چون عصای موسی انجبار شد  
مرده زین سونید و نون  
کو همایم لری اودی کند  
ماه با احدا شرت سین شود  
سنگ بر احمد پسلا می می

مار که می رفت سوی کوسا  
در طلبش دایا تو مردوت  
که بگفت که بخاموشی که  
هر حسن خود را درین جستن بک  
از ره جستن دهان پریشان  
سوی اصل لطف یابی  
برک بی برک نشان طوبی  
مرکبا از شکر که می کند  
مار که از بهر یاری حاربت  
کرد کو مستان و در تاریم برف  
مار که اندر زستان شد بد  
آدمی کو نیست چون برف  
خویشن را آدمی از ن فرو  
مار که آن از دما را بر گرفت  
کا ز دمای مرده آورده ام  
او ز سر ما با و برف افروخته  
باش تا خورشید خسته آید  
پاره خاک ترا چون مرد  
چون آن سوشان فرستد  
باد حال سلیمان شود  
خاک قارون را چو ماری  
ما سمیع بصیریم و خوشیم  
باشنا ما محرمان ما خاشیم



چون شما سوی جمادی می بودید  
فانش تسبیح جادات آیدت  
که غرض تسبیح ظاهر کی بود  
بس چو از تسبیح یا تو می بود  
چون زنجس بیرون نیامدی  
تا بعد از آمدن سنگاه جو  
مارگیری از دوا و رده است  
منظر ایشان و او هم منظر  
جمع آمد صد نه اران دوازده  
چون همی خواجه جنبانید او  
نسته بودش با سنها علی غلیظ  
آفتاب گرم سیرش گرم  
خلق از جنبش آن مرد و مار  
می شکست و بند و زان بکشت  
در نه میت بس خلاق کشید  
کرک را بیدار کردن کوریش  
خویش را بپستی چید بپست  
گر باید آلت فرعون  
کرکست آن از دوا و از دشت  
تا فرده می بود آن از دوا  
کان تف خورشید شوت بر  
چون که آن مرد دوازده مار آورد  
توطیع داری که در بی جنب

محرم جان جمادان چون شد  
و سوسنه تا و یلیا از بایگشت  
دعوی دیدن خیال غی بود  
آن دلالت سچو گفتن می بود  
باشد از تقویر عینی با عجمی  
تا نهد سنگاه بر چارپسو  
بوالعجب نادر سکاری کرده  
تا که جمع آید خلق منتشر  
حلقه کرده پشت پاریشت با  
می کشید نایل سنگاه کلو  
احتیاطی کرده بودش آن حفظ  
رفت از اعضای او خطا  
کشتن آن یک تخته صد نه  
مطرف می رفت چاقا چاقی  
وز قاده و کشتان صد نه  
رفت نوان سوی غزالیان  
استخوان خرده را بر هم  
که با مر و می رفت آب جو  
پسته کرد و ز جاده مال صق  
لقمه دایمی چو دایم نبات  
آن خفاش مرده ریگت بر  
در سوای گرم خوش شدن میرید  
بسته داری در و قاف و در

از جمادی جانب جان دود  
چون نذر دوا و قود ملیها  
بلک مرسته را دید آن  
این بود تا میل ابل اعتدال  
این سخن پایان نذر و کیه  
رباب شاد و مسکانه بخواد  
جمع آمد صد نه اران دوازده  
مردم سنگاه افزونتر شود  
مرد از زن خبر فی ناز و حاکم  
واژد پاکر ز مهر بر خیزد بود  
در دنگ اتفاق  
مرد بود و زنده گشت او  
باجر نغمه یا نیکختند  
بند با بکشتن و ن شذو  
مارگیر از ترس بر جان کشید  
از دوا یک لقمه که آن کپیچ  
نفت از دوا با کوی دود  
اکله او بنیاد و فرعون کند  
از دوا را و او را بر فرق  
مات کن او را و این شون  
می کشان در جهاد و قتال  
لاجرم آن فتها که در عزیز  
مرخصی را این تمکلی رسید

علفل اجزای عالم بشنود  
بهر بیش کردن تا و یلیها  
وقت عبرت می کند تسبیح  
و انی امکن کوند نذر حال  
می کشید آن مار را با صد حیر  
غلفه در شنه دوا و وقتا  
صید او کشته چو از ابلایش  
کده و تو ضیع نیکو تر رود  
رفته در هم چون قیامت  
زیر صد کونه پلاس و پرده بود  
تافت بر آن مار خورشید عرا  
از دوا بر خورشید جنبیدن که  
جملکان از جنبش بگریخته  
از دوا بی زشت غران میخورد  
که چه آید مردم من را کسار و  
سهل باشد خون خود را  
از غم و بی الهی افشاده  
را و صد موسی و صد مار و ن  
مین کش او را بنجر شید عرا  
رحم کن کن نیست او نایل  
مردوار استید بخنیک الوصال  
بیست هم چند آنکه ما گفتیم  
موسی باید که از دوا کشند

عالم

نفرین

فراخ

صد هزاران خلق زانو در پای او	تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام	در نیت گشته شد از برای او
گفت فرعونش چرا تو ای کلیم	خلق رگشتی و انگشتی تو بیم	در نیت از تو افتادند خلق
لا جرم مردم تو را دشمن گرفت	کین تو دسینه مردوزن گرفت	خلق را می خواندی بر عکس شد
من هم ز شرت اگر پس می خیزم	در مگافات و یکی می پرزم	دل ازین برکن که غریبی مرا
تو بدان غوغا مشو کش ساختی	در دل خلق مرا سندان ساختی	صد چنین آری و هم رسوائی
پس تو سالوس بسیار بدند	جواب موسی عم فرعون را در تهدیدی که می کرد دشمن	عاقبت در ممر مار سوار شدند
گفت با هر حتم اشراک نیست	که بریزد خونم از پیش بانی نیست	را ضمیم من شاگرد من ای عزیز
پیش خلقان خود را در پیش خود	پیش حق محبوبت مطلوب پسند	از سخن می گویم این در حق خدا
عزت آن اوست آن بنده کان	ز آدم و ابلیس بر می خوان نشان	شرح حکایان ندارد هیچ حق
گفت فرعونش ورق در حکم ما	با سخ فرعون موسی را عم و هملت خواستن از موسی چهل روز	موسی را خواست از موسی چهل روز
مردان خبر بد ما را اهل جہان	از همه اهل قری و ای فلان	موسی را خواست از موسی چهل روز
جمع آدم سامران و مصر را	تا که جمل تو نمایم شهر را	این نخواهد شد بروزی و دور
گفت موسی این مرا دستور نیست	جواب موسی علیه السلام فرعون را	موسی را خواست از موسی چهل روز
که تو چیزی و مرا خود یار نیست	بنده فرمانم بدانم کار نیست	می زنم با تو بعد از آنکه از منم
می زنم تا زنده حکم خدا	جواب فرعون موسی را عم و وحی آمدن موسی	موسی را خواست از موسی چهل روز
گفت فی ذی هملتی باید بخدا	عشو ما که ده تو کم بجای باد	حق تعالی و حق در حق در زمان
این جبل روزش بدلت بطبع	تا سکا که مکره او نوع فوع	تا بگوشت و کینی من فخته ام
سیدما شاندا همه بر منم زنم	و آنچه افزانید من بر کم زنم	آبرو آرند و من آتش کنم
مهر بوند نه من و بران کنم	اگر اندرو هم نایان کنم	تو مترس مملتش ده دهم
هملت و ادون موسی علیه السلام فرعون را تا پای جهان را جمع کند از مداین		
گفت امر آمد برو هملت ترا	من بجای خود شدم سنی ما	او می شد و از دما اندر عقب
چون سک صیاد و جنان کر که	سنگ را می کرد ریک از بر شتم	سنگ آسمان بدوم در می کشند
در سوا می کرد خود بالای	که نیت می شد از وی و کم	کفک می انداخت چون ستر
چون سک صیاد و جنان کر که	سنگ را می کرد ریک از بر شتم	سنگ آسمان بدوم در می کشند
در سوا می کرد خود بالای	که نیت می شد از وی و کم	کفک می انداخت چون ستر



بکشد

<p>ز غوغا دندان اول گشت کتیبه بروی کرد و کتیبه گشت چشم باز و گوش باز و زبان پیشش بر دم سپهر جام حق آن نصیب جان بی خوشی بود و غنم این خواب خوش شد فکر مر که کاملتر بود او در من چون که و اگر دو کله از ورور از آن فکری شد این تو هم دل ز دانشا بستند این تو</p>	<p>جان شیران سیدی شد دست پیش ما خورشید و پیش خشم خبر هام در چشم بدی هلا سنگ شد آتش پیش آن تو چون که با خورشید پندگی شود تا خشمب فکر تشبیه حلق او بمعنی پس بصورت شبیه پس فدا آن بزرگ پیش اینک خیز را داند و بخردند نیک فدا نمک این دانش ندان</p>	<p>چون بقوم خود رسید آن ای عجب چون بی نیند این من از ایشان هم ایشان دسته کل بستم و بر دوش خفته بیدار باید پیش ما حیرتی باید که رو بد فکر راجعون گفت رجوع این پیش فدا آن بزرگ پس پاشسته می روید این تو هم دانشی باید که اصلش نان است پس چرا علی بیاموزی هر دم آخر و ان سابق باشی می چون ملایک کوی لا علم گر با شای نامدار اندر بلاد موضع مودف کی نه بند کج منت عشق آتش اشکال بود کوشه بی کوشه دل شربت هم از آن سو جو که وقت تو وقت محنت کشته و اندک وانکه در عقل و گمان شش جالب عقل افروزش منزه جرح نک عدم و افسانه کرد خن آن اساطیر اولین که گفت</p>	<p>شدق او گرفت باز و عشا عالم بر آفتاب چاشنک از بهار خارا نشان من سخن مر کلی چون خاکش تو نش تا بیدادی ببیند خوابها خورده حیرت فکر را و فکر که کله و اگر دو خانه رود اضحک الرجوع وجود این از جرح را میست نهان تاج ناله مرفوعی باصلش رعبه کش باید سینه از آن پاک کرد بشیر سابق بود میوه طایف تا بکیر دست تو علمتسا کم نه الله اعلم بالعباد زین قبل مدفع در زینج مر خیالی بر وید نور روز تالا شرفی و لا غرب اذیت می شوی در ذکر باری و تو چون که محنت وقت کوی راه گاه پوشیده است که بند خیزه رو بخواری فی بخارا ای سپهر تا تعلل یام اندر ساجدین حرف قرآنا بد آثار تعاق</p>
--	---	--	--

لا اله الا الله

لامکانی که در نو زده است یک تنی او را پدر مارا سپرد بست مثل آن شاست این سخن چونکه موسی با کشت او بماند	ماضی و مستقبل و حال از یک است تام زیر زید و بر عمر آقا گذر قاهره معنی کوه حرف سخن فرستان و عون بد این در طلب پاجوان	ماضی و مستقبل و حال از یک است نبت زید و زرشیدان دو کس چون لب جویت شکایت اوست و مستقبلش نبت	مرد و یک چیزند و پندار که دو سقف سوی خوشی کجاست بی لب ساحل بدت این حرفه اهل راهی و مشورت را پیش
انچنان دیدند که اطراف مصر مطرف که ساحری بزمادار دو جوان بودند ساحر شمشیر شکل که باسی نموده مایه	جمع آردشان نه و حرف مصر کرد و بر آن سوی او ده کیل کار سحر ایشان در دل مستمر آن پیچیده فرسیده شتاب	او بسی مردم فرستاد آن بان گفته با سم ساحران وایم ما شیر و شیده زه فاش اسکا سیم برده مشتری اگر شده	مرد و جمعی به جمع جادوان هر یکی در بحر فرد و پیشوا در سونا رفته برخی سوار دست از حرت بر خمار زده
صد هزاران پیچیدن در جادوی از پی انکه دو درویش آمدند شاه و لشکر جلد بپا رهنده آن دو ساحر را چون پیغام	بوده مشتقی و بنوده چون بر شمر و بر قهر او جو کب دند زین دو کس جمله باغیان ترس مهری در دل مرد و قتاد	چون بدیشان آمدن بیایم نیست با ایشان بغیر از یک چاره می باید اندر ساحری عرق جنسیت جو چنبدین بر	کر شاه شاه است اکنون چاره که سعی کرد و با مرش از دیا تا بود که زین دو ساحر جهان سر زانو در نهادند از گفت
چون دبیرستان صوفی را تو بعد از آن گفته ای مادر بیا بعد از آن گفته ای بابا بیا نیست با ایشان سلاح و لشکر	خواند آن دو ساحر بدر از کوه و بر سیدان از درون بد کور با کوه تو مارا ملامه نما شاه پیچاجی فرستاد و زو جا خر عصار و در عصار شوئی	خواند آن دو ساحر بدر از کوه و بر سیدان از درون بد بر دستان بر کوه او بنود آه که دو مرد او را بتکلی او آوده تو جهان رستان در رفته	حل مشکل را دو زانو بجا بنی سوزده داشتند از بهر آب رویش پیش لشکر برده کر چه در صورت بجای خفته
آن اگر سحرست داده خیر نا امید انیم و امید ی رسید گفتشان در خواب ای تو لا یقین لیک بنام من فی با شرف	ور خدای بانه ای جان بد بست حکمن ظاهر این دم زده تا شود بد اندام این خفا آن عصاره قصد کن بکلیاریم	سم خیزده تا که ما سجده کنیم نور چشمانم چو آنجا که روی کر بزدی و توانی سحر است کر جهان فرعون که در شرقی	خویش تن بر یک پای می بر زمین راند کایم و کرم ما را کشد لیک از اندیش چشم دور است از مقام غفلت اگر شود
این نشان راست و او هم بر نویس اند علم بالقصا اورسون و الجلال میهند سرمون آمد خدا آنکه آخر	جان بابا چون بنجد ساحری بر نویس اند علم بالقصا اورسون و الجلال میهند سرمون آمد خدا آنکه آخر	سرمون آمد خدا آنکه آخر سرمون آمد خدا آنکه آخر سرمون آمد خدا آنکه آخر سرمون آمد خدا آنکه آخر	سرمون آمد خدا آنکه آخر سرمون آمد خدا آنکه آخر سرمون آمد خدا آنکه آخر سرمون آمد خدا آنکه آخر

حقیقت موعود را می رسد

بنام خدا



چونکه جوان گفت که ای شیخ	چونکه گفت آن عهد و ساقی	ایک جوانی که چو باقی نهاد	کر که را اینجا امید و ره گشت
جادویی حق کند محنت است	جادویی خواندن در آن حق	جان بابا این نشان قاطع است	کر بیزیر حقش رافع است

**تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را علیه السلام نمودن بخوابی**  
**و قاصد آن تغییر قرآن را بآن دو ساحه که قصه بردن عصا کردند چون موسی خفته یا قاصد**

مصطفی را وعده کرد الطاف	کر بیکه تو غیر داین سپاس	من کتابت بحوت را دافهم	بیش و کم کن را از قرآن انعم
من ترا اندر دو عالم خاتم	طاعت از اهدایت را اضم	کس نتا بدیش و کم کردن	تو بر از من حافظی دیگر حق
روفت را در روز افزون	نام تو بر تر و بر نقره	میز و محراب سازم بهر تو	در حجت تهر من شد رفیق
نام تو از ترس پنهان کنی	چون غاذا آرد پنهان می شود	از ترس ترس گفتار حق	دینت پنهان می شود ترس
چاکرانت شهر با کینه چاه	دین تو کینه دزما می تا با	من مناره پر کنم فاق را	کو کر دانه و چشم علق را
تا قیامت باقیش دارم	تو ترس از نسخ دین ای مصطفی	ای رسول با تو جادو نیستی	صادق می هم خرقه موسیستی
ست قرآن تر بر هیچ عصار	کفر با دار کش چون دوتا	تو اگر در زیر خاک خفته	چون عصارش و لکه آنچه
قاصد از بر عصای است	تو بجنب ای شه مبارک خفتی	تن بختی بود تو بر آسمان	هر بیکار تو زه کر چه گمان
خلفی و آنچه پوشش میکند	فوس نورت تیر و زور میکند	آنجان کرد و از آن افزون	او بخت و بخت و قیالش
جان بابا چونکه ساحر خوابید	کاراوی رونق و بی تاب شد	هر دو بوسیدند کوشش یافت	تا بفر از بر آن دعوی زفت
چون بمهر زهر آن کار آمدند	طالب موسی و خانه او شد	اتفاق افتاد دکان او زود	موسی اندر زیر غلی خفته بود
نشان دادند نشان مردیم	که بر و آن سوی نخلستان بچو	چون بیامد دید در خوابان	خفته کو بود بیدار جهان
به نازش لبه او و چشم	عرش و فرشش جمله در نظر	ای بسا بیدار چشم خفته	خود چه بیند چشم اهل کل
آنکه دل بیدار دارد و چشم	کر خسید بر کشاید صید بصیر	کر تو اهل دل نه بیدار	طالب دل باش و در پیکار
و دولت بیدار شدی خوش	بیت غایت با طر از صفت	گفت پیغامبر که خسید چشم	لیک کی خسید دلم اندر سپن خواب
شاه بیدارست حدس خفته	جان فدای خفتگان آن همه	وصف بیداری دل نه خفتی	در کجی در مزار آن مشغولی
چون بیدار شدی که خفتی	به دزدی عصا کردند ساز	ساحران قصد عصا کردند	کر پیشش باید شدن آنکه
انذکی چون پیشه کردند	اندر آمد آن عصا در معتران	آنجان برخیزد بکر زید	هر دو بر جان خشک کردند
بعد از آنکه از دما و جمله کرد	هر دو آن بکر بخند و روی	رو در افتادن گرفتند	غلط غلطان منهرم در نشت

بس

پس یقینش که مرگ است	را که می دیدند حد ساحران	بعد از آن اطلاق و نشان شد	کارش را نزع و جان گذارید
پس فرستادند مردی در زمان	سوی موسی از برای عذران	کا امتحان کردیم و ما را کی رسد	امتحان تو اگر نبود چه
مجرم شایم و ما را عفو خواه	ای تو حاصل الخاص درگاه آله	عفو کرد و در زمانیکه شد	پیش موسی بر زمین می روند
گفت موسی عفو کردم کی گزم	گشت بر دوزخ حق و جانان	من شمار خود ندیدم ای دایه	اعلی سازید خود را عذر آرد
پس چنان بکانه شکل و است	در بر دایه پیر بهر باد شاه	پس زمین را بوسه داد و نشاند	انتظار وقت فرصت می ماند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خشم او که این بر مانیس

تا بفرعون آمدند آن ساحران	و او نشان تشریفهای می کران	و عداستان کرد و چنین هم بداد	بندگان و اسبان و نقد جنس داد
بعد از آن می گفت پس ای پادشاه	که فرزند آید اندر امتحان	بر فغانم بر خاست چندان عطا	که بدرد و پرده بود و سخا
پس بگفتنش باقبال تو شاه	غالب آیم و شود کارش تباہ	ما درین حق صد دریم و بدو	کس نذر دایه ما اندر جهان
و کر موسی بد خاطر نداشت	کین کجا بهت است که پیش پادشاه	و کر موسی بهر رو پیش پادشاه	نور موسی نقد است ای درنگ
موسی و فرعون در پیستی	باید این دو خشم را در خوئیستی	تا قیامت مست از موسی تیغ	نور دیگر نیست و بگرد سراج
این سفال و این پلید و کمره	لیک نور نیست و کمره ناست	که نظر در شیشه داری کم نشوی	ز آنکه از شیشه است اعدا و دوی
و نظر بر نو و داری و دایه	از دوی و اعدا و جسم منتی	از نظر کاست این مغر و وجود	اختلاف مؤمن و کفر و جود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تا ریک بود	عصه را آورد و بدو نشاند	از برای دیدنش و دم بسی	اندر آن ظلمت می شد کسی
دیدنش با چشم چون ممکن بود	اندر آن تا بیکش گفت می بسو	آن یکی را گفت بخور علوم نشاند	گفت همچون ما و دانست آن
آن یکی را دست بر گوشش نهاد	آن بر و چون باد بیزن شد	آن یکی را گفت چو بر بایش بود	گفت شکل پیل دیدم چون
آن یکی بر پشت او نهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی شد	همچنین هر یک بخود کوسید	فهم آن می کرد و هر جایی نشاند
از نظر که گفتنش شد مختلف	آن یکی دالش لقب او ای الف	در گفت هر کس اگر شمع بدی	اختلاف از گفتن آن بران
چشم همچون کفی شد بس	بنت کس بر همه او دست	چشم در یاد دیگرش گفت و کرد	گفت بهل و ز دیده در یکنگر
چشمش که از در بار و زو شب	گفت می بینی و دریا فی عجب	ما چو گشتیم با هم بر می زیم	تیر و چشم و در آب و چشم
ای تو در کشتی رفتی نه بخواب	آب را دیدی و نکرد آب آب	آب را آیت کوی را ندش	روح را و وحیت کوی حوا
موسی و عیسی کجا بکاف تاب	گشت موجودات را فی دایه	آدم و حوا کجا بود آن زن	که خدا گفتند این زده کمان

نحوه علوم



این سخن نم قضا است و بهتر است و بگوید در مثل صورتی لیک پایت بیت تا فکری کنی چون حیات از حق بکیر گوی بسته شیر زمینی چون جوی ناید بر کردی ای جان نورا ایمان کن نیت درست آری میوش بکند او آنکه نموشد این جهان همچون درختی است چون بخت و کشت شیرین گران سخت گیری و تعب خانی است نی تو گویی هم بکوش خوشتر باشو از خوش و بخت از فلان آن تو رفتی که آن نه صد تو دم مزین تابشوی که از دم نان دم مزین تادم نذر بر تو روح می بیا در کشتی بابا نشین مین کن کنین بوج طوفان بیا گفت فی دهم بران کوه بلند گفت من کی پند تو بشنودم مین کن بابا که روزی است کم یلد بولد است و از قد نیستم مویو دیر که بنار	آن سخن کن نیست ناقص آن است برهان صورت بختی فکری یا مگر بار ازین کل بر کنی بس شوئی پستی از کل بر کنی چون نظام خویش از قوت تایسینی بی جهت پیو را مین بگو چون آمدی مرید کوش بر بند و آنکه کوش ما برو چون میوای نیم خا سست کرد شاخار بعد از آن تا جینی کار چون شامی است فی من و فی غیر من ای هم توین با تو اند خواب گفت از نان فلزم است و عرق کار صد آنچه نادم در زبان در بیان آشنا بکند در کشتی نوح تا نکوزی عرق طوفان ای دست و پا و آتش از روزگار عاصم است آن که مرا از کمر که طمع کردی که من زین و مر خدا از خویشی و انانیت فی پدر در دهنه فرزند و غم مینت والد جوان که گراز	که بگوید زان بلغز و پای تو بسته پای چون کبان از زمین چون کنی بار حیات زین شیر خور و چون زوایا بسجده حرف حکمت خور که شد تو بخت چون ساره شیر بر کرد و راههای آمدن یادت نماند فی مگویم ز آنکه خانی تو منور سخت کرد و دفا حار شاخ را چون از ان اقبال شیرین شد چیز دیگر ماند تا گفتنش همچو آن و تنی که خواب آردی تو کی تو نیستی ای خوش خلق خود چه جای جدید است دم مزین تابشوی آن آفتاب همچو کنعان کاشانی کرد گفت فی من آشنا مو ختم با دقهرست و بلا شی کش مین کن که کوه کا نیست خوش نیا گفت تو مر کمر تا کنون کردی که این بیت ناز فرزند آن کجا خوابید نیستم شوهر نیم من شهوتی	و زگوید هیچ از ان ایو آری تو سز حجاب فی بیاد بی یقین این حیات را روشن بسجده گوت خورده شد مرا و ای مله ای تو نوری جهت ناید بر بلکه بی کردن سفر فی چون لیک غری بر تو بر خواهم خواند در باری تو نید پستی تو ز آنکه خانی نشاید کاخ را شیر شد بر آدمی ملک جهان با تو روح القدس گویدش تو پیش خود پیش خودی بلکه کردی و در بای عمیق دم مزین و اند علم باله آنچه نادم در کتاب در خطاب که نخواهم کشتی نوح عدد من غیر شمع تو شمع افرو ختم جز که شمع حق می پایدش خجیب خویش ندهد امان من بری آری تو در مر و مر اندین درگاه که نازا کیت ناز با بایان کجا خوابید ناز را بکند از اینجا ای پستی
--	---	---	--

جز خضوع و بندگی و اضطراب چند از اینها گفته با هر کسی گفت با ما جز زبان دارد و اگر نی پدر از نصح کفان سر شد نوح گفت ای پادشاه	اندر حضرت ندرت نداشت تا جواب سر بشود ای بسی بشوی یکبار تو پند پدر نی دمی در گوش آن دیر شد هر آخر و رسیدت به باب	گفت بابا سالها این گفته این دم سر و تو در گوشم فرست پس چنین می گفت او نیکو لطیف اندرین گفتن بدنه موج تیر و عده کردی مرا تو بار	باز می گوئی بجهل شنیده حاصله کنون که شدم دان پس چنان می گفت او دفع بر سر کلاه و شد ریز ریز که بیایدت از طوفان کا
دل نهادم بر امیدت من سلیم چه نکردم آن تو که رش و رفاه گفت بزم از غیر ذرات تو زنده از تو شد از تو عایی ما بینیم و تو دریای حیات پیش ازین طوفان چه بعد این	پس چرا بودی من از من کلیم نیت دندان بر کنش کی او غیر نبود که او شد مات تو مقدری بی واسطه ای جایی نزدیم از لطفت ای نیکو تو محال طلب بوده ز ما چرا	گفت او از اهل خویش است تا که باقی تن نکرد از او تو همی دانی که چونم با تو من متصل بی منفصل نی ای کمال تو کنی در کنار رفعت با تو می گفتم نه با ایشان سخن	خود ندیدی تو سپیدی و کوبی که چه بود آن تو شوی از او بیت چند نام که باران بچین بلکه چون و چگونه و اعتدال نی مجله ای قرین خون علی ای سخن بخش تو آن سخن
من چنان اطلال دارم خراب مر بنی زان دوست دار کوه من بگویم او نیکو دیار من گفت ای نوح از خواصی جمله گفت فی فی راضیم که تو مرا ننگرم کس او گرم بنگرم	کاه با اطلال و کاه بی بوم واسطه اطلال را برداشتی کز صد چون کوه و کوه چو پاد ناشتا بشنود نام ترا بی صدا ماند و م گفتار کن حشره گردانم بر آرم از پیر	زانکه اطلال نسیم و بد بدنه ناشتا بشنوم من نام تو ان که پست مثل سنگ لاخ باز من آن بد که سوار کنی به کنایه دل تو نشنوم مرز ما نم غرق می کنی من	عاشقم بر نام جان آرام تو موش را نشاندن مار و مناج نیت محرم با قدم باریش کنی لیکت از احوال اگر میکنم حکم تو جانت چون جان می عاشق مصنوع کی باشم چو کبر
عاشق صنم تو ام و تو منظر عاشق صنم خدا تو بود	عاشق صنم تو ام و تو منظر عاشق صنم خدا تو بود	عاشق صنم تو ام و تو منظر عاشق صنم خدا تو بود	عاشق صنم تو ام و تو منظر عاشق صنم خدا تو بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا با لکفر و هذیت دیگر که من لم یرض بقضای فدی طلب تا سوا بی

دی سوا ای کرد سایل محرا باز فرمود او که اندر هر قضا	زانکه عاشق بود و بر ما چرا در مسلمان را رضا باید رضا	گفت گفته الرضا با لکفر نی قضای حق بود کفر و	این پیر گفت و گفت او که برین راضی شوم باشد
--	---	--	---

خلاف

واسطه

و من  
فرمود او که  
الحال ملذذی سر



<p>ورنیم راضی بود آن نم یان بس قضا را خواج ز مقضی بد کفر از روی قضا خود کفر نیست زشتی خط زشتی نقاش نیست کر کشتم بخت این را من بساز آن یکی مرد و مو آمد شست</p>	<p>بس چه چار باشد اندر من تا کجاست دفع کرد و زمان حق را کافر بخوان اینجا بلکه از وی زشت را بنویست تا سوال تا جواب آمد دران</p>	<p>گفتش این کفر مقضی می قضا راضیم در کفر زان رو که قضا کفر جهلت و قضا کفر علم قوت نقاش باشد آنکه او دو فوق نکته عشق از من می</p>	<p>مست نثار قضا این کفر را فی این رو که نزاع جفت مرد و کی یکا شد آخر حلقه علم مهم تواند زشت کردن نم کو نقش خدمت نقاش دیگر می شود</p>
<p>گفت از زینتم سپیدی کج این سوال آن جواب است کج گفت سبلی زن سوالی گفتم این طرازی از دست من بود تو که می دردی صلی اندیشی</p>	<p>که عوس نوگزیدم ای قضا که بر اینها ندارد در دین بس جوابم کو و آنکه می زخم از قضا کاه تو ای خنک</p>	<p>رایش و برید و کل پیش آن یکی ز سبلی هر زید را بر قضا ی تو ز آمد ترق گفت از در این فراغت نیم</p>	<p>پیش یک آینه دارم بطلب گفت تو بکین در کار می حمله کرد او هم برای کید را یک سوالی دارم بخدا فاق که درین فکر غمگنر میستم</p>
<p>در محابه که بدی حافظ کسی خمس جو زو فسق و ادا هم وصف مظلومی چون صفت طالب راج قرآن که که مخوف بود در چنین مستی مراعات بود خود عصا معشوق عیال بود باز صدوقی پرازدان است حاصل اندر وصل چون افتاد چون شدی بر بهای آسمان آینه روشن که شد صاف و کلی</p>	<p>که چه شوقی بود جان نثار کسی مغز چون آگه شان شد بود و جی و برق نور سوزنده جل فینا از صبا به می شود خود نباشد و بود باشد عجیب کو خود و صدق قرآن می بود ز آنکه صدوقی بود خالی بد گشت دلا که پیش جرد سرد سز باشد جفت و جوی زربان جبل باشد بر نهادن صیقلی</p>	<p>زانکه چون مغزش در آگه بود مغز علم افرو که شد پوشش چون تکی کرد او صفا فیکم جمع صورت با چنین معنی اندر استغراعات نیاند گفت کوان خود صنایع بذر باز صدوقی که خالی شد ز با چون مظلومیت رسیدی جز برای یاری و تعلیم غیر پیش سلطان خوش نشسته</p>	<p>یست صاحب زان این فکر بوسته اند پس قتی و او زانکه عاشق را بسو و دوستش بس بسوزد و صفت عیال بنت ممکن جز سلطان جمع صفتیت چون کرد و در از حروف مصحف و ذکر کند باز صدوقی که بر نوشت شد طلبکاری علم اکنون صحیح سرد باشد راه خیر از بعد خبر زشت باشد جستن نادر و</p>

حکایت

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و پیش رفتن  
آنرا ناپسند داشتن که طلب لکلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشغال بالعلم بعد وصول الی المعلوم مد موم

آن یکی را

آن یکی را بر پیش خود داشتند	نامی بر و ن کرد و پیش را بخواند	میتها در نامه و مدح و شت	زار می و گیتی و بس با بها
گفت معشوق این اگر نه هست	گاه وصل این عمر ضایع کند	من بپشت حاضره و تو نامه خوان	نیست این باری نشان عیان
گفت اینجا حاضری تا و یک	من نمی یابم نصیب غمش نیک	انچه می دیدم ز تو با نین سال	نیست این که چه می بینم حلال
من اذین چشمه ز لالی خورده	دیدم دل ز آب تازه کرده	چشمه می بینم و لیکن آب فی	راه آبم را کم کرد ز ده ذنی
گفت پس من نیستم معشوق	من ببلغا روم مرادت در تو	عاشقی تو بر من و بر حال می	عالت اندر دست نبود ای غنی
پس نیم مطلوب بکلی تو من	جزو معشوقم تو اندر من	خانه معشوقه ام معشوق	عشق بر نقد است بر صندل و فی
مست معشوق انکه او یکو بود	مبتدا و منتهات او بود	چون بیای باش مخافی منتظر	هم مود او بود هم تیر بر
میرا حوائلی نیست موقوف حال	بندان ماه باشد ماه سال	چون بگوید حال را فغان کند	چون بخوابد چو بهار جان کند
منتها بنمودم موقوف است او	منتظر نبسته باشد حال جو	کیمیای حال باشد دست او	دست جفا ندشود در دست او
که بخوابد حرکت هم تیر من شود	خار و نشتر ترکس نسرین شود	انکه او موقوف حالت او	که بحال افزون و کماست در
صوفی من این الوقت بلند در	لیک صافی فارغ است از وقت	حالها موقوف غم زاری او	زنده ز نفع هیچ آسای او
عاشق حالی نه عاشق برتی	بر امید حال بر من حسی	انکه بکدم کم دمی کامل بود	نیست معبود خلیل اقل بود
و انکه اقل باشد که آن اوین	نیست دلیر لا احب لا فیلین	انکه او کما می خوش که مایه خوش	یک مانی آب بکدم کم است
برج به باشد و لیکن ما به نیست	نقشب باشد و لیکن آگاه	مست صوفی صفا جوین و	وقت را بختوان بکمر نته سخت
مست صافی غرق عشق و الجلال	ابن کس فی فارغ از اوقات	غرقه نوری که او لم بولد	لم بولد لم یولد آن این دست
رو چینی عشق می جو که زنده	وزنه وقت مختلف را بنده	نکران نقش زشت محبوب خوش	نکران عشق و در مطلوب خوش
منکر انکه تو فقیری یا ضعیف	بکرا اندر تمت خود ای شریف	تو بهر حال که پشیمانی طلب	آبی جی جو دایم ای خشک لب
کان لب شکست کما می جی زید	کو با خر بر سپر منع رسد	خشکی لب است اینجا می زیست	که با کت آرد و بین این اضطرار
کین طلب کاری مبارک نبغی	این طلب راه حق مانع کشی	این طلب محتاج مطلوب است	این سپاه و نصرت در ریاست
این طلب همچون مهر و فی صبح	جی زنده فیه که می آید صبح	کر چه آلت نیست تو می طلب	نیست آلت حاجت اندر دست
مهر که بلین طلب کاری سپر	یار او شو پیش و اندر سپر	کر چه اطلبان طالب شوی	و زطلال غلابان غلاب شوی
کر که می موری سلیمان بی بخت	حکایت آن شخص در عهد دوا و علیه السلام	منکر اندر حبتن او سست	منکر اندر حبتن او سست
مهر داری تو ز مال و پیشینه	دعای کرد که مراد و ذی حلال ده بی ری	منکر اندر حبتن او سست	منکر اندر حبتن او سست



آن یکی در عهد و آو دینی	نزد مرد و آو پیش مرستی	این دعا می کرد دایم کای قلا	شروقی بی ریخ و روزی کمر
چون مرا تو آفریدی کاهلی	زخم خوابست جانی مسکلی	بر خزان پست دیش بی مراد	بار است اسنان نتوان زنا
کاهلم چون آفریدی ای کالی	روزم ده هم ز راه کاهلی	کاهلم من سایه خیم وجود	ختم اندر سایه این غفلت خود
کاهلان و سایه حساب را مگر	روزی بموشه نوعی دگر	هر کما پایست جوید روزی	هر کما پایست کن دلسوزی
وزق دایم را نسوی آن بخت	ابرا می کش بسوی نه زمین	چون زمین را پانیا نخت	ابرار اند بسوی او دو تو
طفل را چون پانیا نخت مادر	آید و نیزد و ظیفه بر پدرش	روزی خواهم بنا که بی	که ندارم من ز گوشه طلب
دست بسیار می کرد این دعا	از صحن تا شام از شب تا صبحی	خلق می خندید در گفتار او	بر طمع های بر بیکار او
که به میکوید عجیب این روش	یا کسی دواست بک بکیش	راه روزی کسب زشت تعب	هر کسی را پیشه داد و طلب
اطلبوا الا زان فی انبیا	ادخلوا الاوطان من ابوابها	شاه و سلطان رسول چون	مست داد و بدی زو قون
با چنان غنی و نازی کاند	که نرید سستی عیالهای دو	مخبر استن بی شمار بی عد	موج بخشایش مدد اندر مد
پس کس از خود را دم نکون	کی بدست آو از همچون اغوش	که بهر غلغله میزد و دست	ادی را صوت غوغاش کرد
شیر و آغوش کرد آن زمان	سوی تذکیرش مغفل این زمان	کوه و درخان هر سایل با	هر دو اندر وقت دعوت
این و صد چندین مرا و بخت	نور و دیش بی جبات و در جها	با همه کلین خدا روزی او	کرده باشد بخت اندر جنت خود
بی زره با فی و دخی و روش	می نایند با همه هر و زرش	این چنین مخدول و آس نده	خانه کنده دود و کردون
اینچنین مد بر می خواهد که زود	بی تجارت پر کند دامن ز سود	اینچنین کجی باید در میان	که بر لکم بر فلک بی زرد بان
این همه گفتش تیشه رو بکبر	که رسید روزی و آمد بشیر	وان همه خندید ما را هم بره	را نچه با بی هدیه ای سالار
او ازین تشیع مردم بی گنو	کمی کرد از دعا و جابوس	ناکه شد در شهر معروف شمشیر	کوز انبان تپی جوید پشیر
شد مثل در خام طعی آن کدا	و دیدن کا و در خانه آن دعا کننده	بالحاج قال البقی	او ازین خواهیش نمی آید

**قلیة السلام الله یحب المحبین فی الدعا و ذیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهیته**

ناکه روزی ناگهان در شبگاه	راه است از انج می خواهد آن را زو	این دعا می کرد و باز آری
ناگهان در خانه اش کا وید	شاخ زد بکست در بند و کلید	مرد در جنت و قوا بیماش
پس کلوی کا وید بر دربان	بی توقیف بی تأمل بی امان	ناکه بوی پیش بر کند درم
ای قضا کار درون همچون	عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن	چون تقاضای کنی تمام این

سمل کرد آن ره غافقین دره	یا تقاضا را بهل برین منه	چون ز غفلت ز تقاضای کنی	ز زنجیرش در سرای شاه غنی
بنی نظم و قافیه شام و سحر	ز سره کی دارد که آید و نظر	نظم و تجنیس و قوافی ای عظیم	بنده امر تو انداز ترس و بیم
چون مستی کرده هر خیر را	ذات با تمیز و بی تمیز را	هر کی تسبیح بر نوعی و دگر	گوید و انحال آن این خنجر
آدمی منکر تسبیح جادو	وان حجاب اندر عبادت و استاد	بلک متقاد و دولت بر می	بی خبر از یکدگر کو اندر شک
چون دو ناطق را ز حال جدا کرد	نیت که چون بود و دیوار	چون من از تسبیح ناطق غافل	چون بدانم سبوح صامت لم
مست سستی را یکی تسبیح خاص	مست جبر را هفت آن خلص	سستی از تسبیح جبری بی خبر	جبری از تسبیح سستی کی اثر
این سستی کوید که آن نیت است	بی خبر از حال او از امر قلم	وان سستی کوید که این با خبر	جنگشان آنکه نیت از نیت
کو هر مرید سوبی حاجی کند	جنس از اجنس پیدا نمی کند	قهر از لطف اندر کسی	خواه و ناخواه نادان با سستی
لیک لطفی قهر در پنهان شد	یا که قهری در دل لطف آمده	کسی کوید که رتبان نی	کسی بود در دل تحمل جاننی
<b>بیان آنکه علم را دو پرست و کمال یک پرست</b>			
<b>ناقص آمدن بر و از ابرست از مثال ظن و اقیانم</b>			
مرغ یک پرز و واقعه برون	باز بر پروردگار می باورن	افت و خیزان میرود کان	سوی لایق و بیک بر می پرورن
چون ظن و آست غشی می شود	شد و نوز آن مرغ یک پرست	بعد از آن میشی سوتیای تقیم	ناقص آمدن بر و از ابرست
با دو پر بر می برد و چون نکل	بنی کان و بی مگر چی قال نکل	گر همه عالم بگوید شوقی	بایکی بر امید آشیان
او نکرد و کمتر از گفتن	جان طاق او نکرد و گفتن	و همه کوید او را کمر می	فی علی وجهه ملک او تقیم
او نیت در کمال از طعنش	او نکرد و دمنده از طعنش	بلک کرد و کوه و کوه یکت	بره یزدان و دین مستوی
<b>مثال بخور شدن آدمی بوم تعظیم خلق</b>			
<b>و عبت شتریان بوی و حکایت معلم</b>			
تا معلم در خند و راضی قرار	چون نمی آید و را بخوار	آن کی زیر کمر تن تدبیر کرد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مست او چون یکسکه را بر قرار	این اثر باز میوای از تیرست	اندر خیال افتد ازین	که بکیر و چند روز از دوش
خیر باشد او بستاند احوال تو	خیر باشد او بستاند احوال تو	آن خیالش اندکی افزون شود	که بگوید و تساجونی تو زود
در پی ناغم نمایند و چنین	تا چوسی کوید که تو ازین	تا چوسی کوید که تو ازین	تو برادر منم مدد کن این چنین
			که خیالی عاقلی همچون شو
			متفق کوید که باید بدست

عالمی بود

طعن ضرب نیزه

اندکی اندر راه



بر یکی گفتن که با شایان یکی	باو بخت بر غایت مشکلی	متفق گشته در عهد شوق	که نکرده اند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوخته او را و جمل	تا که غمنازی بگوید ما جسد	رای آن کو که بجز بد نهم	عقل او در پیش رفت

**در بیان آنکه عقول خلق متفاوت در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست**

ان تفاوت مست عقل بشر	که میان شایان اندر صور	زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود و حسن حال
اختلاف عقلا و اصل بود	بر وفاق شیان باشد و بود	بر خلاف قول اهل اعتدال	که عقول از اصل دارند
تجربه به تعلیم پیش که کند	تا یکی را ز دیگری اعلم کند	باطلت آن زانکه رای گوئی	که نذر تجربه در مسکمی
بروید اندیشه زان طفل	پیر باشد تجربه بوی بزم	خود فروز آن به کمان از نظر	تا فروزنی که جمده و فکر
تو بگو داود خدا بهتر بود	<b>در و هم افکندن کودکان</b>	<b>پستاد را</b>	یا که لنکی را سوار اندر و

رو زکشت و آندن کودکان	بر همین قدرت ز خانه تا دکان	جلد است دند بیرون منظر	تا در آید اول آن یا رخص
ز آنکه منع او بدست این	سرامام اید همیشه پای	ای مقلد تو محبوبی بلان	کو بود منبع ز نور آسمان
او در آن گرفت است اسلأ	خیر باشد رنگ رویت زرد	گفت استایست برنجی مر	تو بر و نشین مگو یا و
نقی کرد اما اعتبار و هم بد	اندکی اندر دلش ناکاه	اندر آمد بگر گفت بچنین	اندکی آن فروز شد برین

همچنین تا و هم او قوت کرد	<b>بجاشد فرعون مسم بو هم</b>	<b>از تعلیم خدقان</b>	ماند از حال خود پیش در شکفت
سجده خلق ازین از طفل	ز دول فرعون را بچو کرد	گفت هر یک خداوند و ملک	انسان کردش و نمی تنگ
که بدعوی آهی شد دلیر	از دهاشت و نمی شد هیچ بر	عقل جز وی فتن و همست	زانکه در طلمات شد و وطن
بر زمین کو نیم کز آبی بود	ادبی بی و هم همین می رود	بر سر بود اعلای کردی	کرد و کز عرشش بود کز می

بلک نی افتی ز زنده دل بوم	<b>بر بخورش او پستاد بوم</b>	<b>مسم بو هم</b>	زس و می بانگو نیک بفهم
گشت او ستاست از و هم بوم	بر جمید و می کشانید و حکیم	خشمکین بانکه مهر و شست	من بدین عالم نرسید و شست
خود مرا نکرده از زکات	وقد در ارتداد او ننگ	او بچش و جلوه خود شست	بی خبر کز نام خدا دم چو شست
آند و در ابتندی و کشد	کو دکان اندر پی آن و شست	گفت زن خبرت چون داند	که مباد ذات پاکت بدی
گفت کوری ملک و محال بین	از غم بکا بکان اندر چنین	تو درون خانه از انقض و	می بینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواهر غمی نیست	و هم وطن لاش بی محبت	گفتن ای غم و غم و غم	می بینی این تغییره ارتجاج
کر تو کور و کشته ای مار نیم	مادرین بخیم و در تعذیب کرم	گفت ای خواهر بیا آیدیم	تا یساید آنی که نزارم کرم

نوعی از طبع

گفت روح تو رسمی آید دن تو قوتی که در پیش منی	و آید در بعضی و گیتی جامه خواب مرا و کس تران	تا بجسم که من شد گران کای عدو تو تر آن نمی
جامه خواب آور دو کس تران فال بد بخور کرد اند همی کر بگویم او خیالی برزند جامه خوابش کرد و استاد	و نالیدن او از جسم بد بخور گفت کان فی و باطن پر آدمی را که نبودش عینی فعل و از زن که خلویت میکند آه و ناله از وی می نرود	در جامه خواب افتاد است و نالیدن او از جسم بد بخور کر بگویم شتم و ادم را قول بجا هر متو که بفرص مرا از خانه بیرون کنی کو دکان بجا نشسته اند
کین گویم و از ناله انیم بیزن کرانیه باید نمود گفت آن زن که ای قوم در سپهر افراید است از بانگ سجده کردند و بگفتند ای کرم	دوم با و درویم افکندن کو دکان استاد که او را از قرآنی خواندن ما و سپهر افراید در سجده اند و گنید او را از دین کو در و باید نه رنگ گفت است رات می گوید	بد بنیای بود و ما بد بنیم تا از سر محنت فرج یابیم بانگ استاد و او در زن در سپهر افرا و زن شدم زن دور باد از تو و بخور می نیم
پس برون دست سوزی خانه عذر آور و ندکای مادر تو مادران گفتند مگرش در رخ کو دکان گفتند سلیم الله و باید اوان آمدندان مادران آه ای می کند اسپسته و	صلای یافت کو دکان از مکتب این بکر همچو مرغان در سواخی آنها این گناه از ما و از تقصیر نیست صد روع آید بهر طایفه رفیق مادران کو دکان بعبادت استاد	رو کتاب و شما باله و گشت بد بخور و سقیم و مبتلا تا بیفهم اصل این مکر شای بر دروغ صدق ما و گفت سر بسته و کشیده و رنجی جان تو ما با بنور نشین خبر
گفت من هم خیر بودم ازین چون بیدار شوم با ناله ای پاره پاره کرده ساعدی اوسمان دست آورد و کبر و	خفته است با سجده بجا کران جلال کان گشتند هم لاجل کو اکرم ما و رغان که در زمین او زوید رنج خود باشد عینی روح واکه نه پس بنده پیش بر کان او که متا و برقرار	هم عرف کرده بسیار کی خیر باشد او تا این دیو من بدم غافل بشغل قال از زمان مصر یوسف شد ای بساط و شجا اندر حرا خود ببیند دست زده و ضرر
در بیان آنکه من روحا را چون لباس است این است پس است اوست و این پای موزه پای روح است		

سجده





این هم از تاثیر حکم است قدر	چاه می بینی و نتوانی حمله کنی	نیست خود از مرغ پران این	که بنید دام و افتد در عجب
این عجب که دام بنید هم تو	گر بخوابی و دروغو اید می فتد	چشم باز و کوش باز و دام	سوی دام می پر و با پیر

### نشیه بند و دام قضا بصورت پنهان با شریک

یعنی اندر دلق مقرر داده	سر بر من در بلا افتد	در سوای نا بکاری سوخته	اقمشه و املاک خود فروخته
خان مان رفته شده بد نام خود	کام نشن می رود و ایدر وار	زبانی بنید بگوید مای کلیا	سمتی می دارد از بصر خدا
کاذبین او بر زشت افتاده	مال و زوالت از کف اید	سمتی تابو که من زمین وارسم	بزن کل تیره بود که بر چشم
این دعای خود اید و از عام	کلیه اخص و انحصار	دست باز و پای باز و بندی	نی موکل بر پسرش نی اتنی
از کله این بند می جوی عدا	و زکله امن جیس می جویی	بند تقدیر و قضای مخفی	که بنید آن بجز جان صفی
گر چه بدایت آن در کمن است	تبر از دندان نید آسن است	زانکه امنگر مر آنرا بشکند	حفره که هم خشت نندان بکند
ای عجیب این بند پنهان کوان	عاجز از کسیر آن سنگوان	دیدن آن بند احمد را رسد	بر کلو ی بسته جل من مسد
دید بر پشت خیال بولیب	تنگ می نرم گفت حاله عجب	جل و می نرم را جز و خشی	که بدید آید برو و مر ناید
باقیانش جمله تا فیکلی کنند	کین زنی سوخت ایشان	لیک از تاثیر آن پشت و تو	گشته و لان شده و پیش تو
که دعای سمی تا وارسم	تا زین بند پنهان بیرون چشم	انکه بنید این علامتها بدید	چون نداند و شقی را از سعید
و اندو پوشد با هر دو ابلال	که نباشد کشف از حق حلال	این سخن پایان ندارد آن	از جماعت شد برون آن اسیر

مضطرب شدن فقیر تر کرده بکشد آن امر و	از درخت و کوشمال حق رسیدنی	پنج روزان باد امر و دخی	زانش جو عشق صبوی می گویت
بالا آمد شاخ را پس زید کرد	طبع را بر خوردن آن چهر کرد	جوع و ضعف و قوت جذب	کرد زید را ز ترش نی وفا
چونکه از امر و دخی میوه گشت	گشت اندر تر و عده خویش	سم دران دم کوشمال حق	چشم او بکشد و کوش او بشد

### منتقم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن و پشش را

بیت دزدان بر تاج پشش	بخش می کردند و دزدیهای	شخصه را غماز که کرده بود	مردم شخته را فاد مذرود
هم بد آنجا بای چه دست راست	جمله را برید و غوغایی بخلاست	دست زید هم بریده شد غلط	پاش را می خواست هم کردن
در زمان آمد سوادی بس زین	بانگ بر دزد برعوان کای سبک	این فلان بخت ابدال خدا	دست او را تو چر کردی جدا
آن عنوان بدرید جاید تر	پیش شخته داد آکا میزش گفت	شخته آمد با بر من غدا خواه	که نداشتیم خدا بر من کواه



رواست  
درم حکم

<p>مین بکلن تو ازین کار است من بکستم حرمت یگان او دست او پای ما و مغر و پوست وانکه او دانت او فریان او ای بسا مرغی زنده و زنده ای بسا مستور در پرده بیده بلک در باروت شام و نان از سبب اندیشه کردن و نوبت این مکنه جدا و بد بهر دین</p>	<p>ای کریم سرور ایل بهشت پس بنیم بر دواستان او با دای و آلی فدای حکم دوست با خدا سامان بچیدن کیست بر کنار با هم محبوب پس فیض شوئی فرج و کلور رسو شده از عروج چرخشان شد سداب دید علت خوردن بسا از آب کشت او سلطان قطره عین</p>	<p>گفت می دانم سبب نش من شکستم عهد و دانستم بد قسم من بود این ترا کردم حلال ای بسا مرغی بریده و دانم جو ای بسا مرغی در آب و در دست ای بسا قاضی جبر نیک خو بازید از بهر این کرد احترام گفت تا سالی نخواهم نمود چون بریده شد برای خلق گفت او را ای عدو و جان نیش</p>	<p>فی شناسم من گناه خویش تاریدان شوئی جرأت بد تو ندانستی ترا بنود و بال که بریده خلق او هم خلق او گشته از حص کل و ما خود گشت از کله و رشوقی او زرد دید در خود کا هلی اندر غار انجمن کرد و خدایش در آستان درد ایدر دشت کوی بیست کرد معروض بدین افات خلق در عیش اولی زیاریت این چرا گردی نشاندن سباق تا غیر هم من کوان با پس گفت حکمت را تو دانی کرد و کار که مکر سالی بود و در طریق این کرامت را بگردیم آشکار من ترا بی این کرامت از پیش تو از آن بگذشته از کمر کن</p>
<p>ساحران را می کمر عین ارسمی پنداشت کاین جهان او نمی دانست کاین جهان با و ن کردن اگر صبارشان</p>	<p>کرد تهدید سیاست بر زمین و هم تو خنق و وسوس و بر در بچه نور دل نهشته اند خرد کو با ندین کلزارشان</p>	<p>دست و پا تا زایر هم نشان که بودشان لوز و تخوف و سایه خود را ز خود دانسته اند اصل این ترکیب با چون اند</p>	<p>پس بر آوریم نذر زمان از تو متهم و تهدیدات چاک و جت کش و برجسته اند از فرخ و دم کم تر سیده اند</p>
<p>سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست پا</p>	<p>سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست پا</p>	<p>سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست پا</p>	<p>سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست پا</p>





ما با کرم

ای بی امید

تا بسنی جامعی ام را تمام بر حواس خود نگرانی وقت خواب	تا طرزی وقت مردن تمام بمچنی نکه وقت خفتن ایمنی	از خوات حبله سهای تنی کر چوی کرد و پریشان خواب
بودنچی دشمنای پیش این گفت بچایم که شیخ رفته پیش	آسمانی شمع بر روی زمین چون بنی باشد میان قوم ترک	در کشای روضه دار الحنان سخت دل چونی بکوی نیکو
ما ز مکر و مکر فرزندان تو چون ترا حسی نباشد در دوزخ	نوحی داریم بایست تو پس چو امیدستان از تو کن	یا که رحمت نیست از دل ترا که نیکداری تو ما در فنا
چون بیارند روز خست خست دست ما و دامن تن آن بان	خود شیخ ما تو یمنی آن روز که نماند هیچ مجسمه را امان	ملک را تو یمنی او میدوار کی گذارم مگر ما ز اشک زار
من شیخ عاصیان باشم یار صالحان اتم خود فانی غدا	تا رمانشان را شکنج و گران از شفا عثمایی نرو گزندان	آر تا نام از عتاب نقص عهد کفشان چون حکم نافه می
پیش و آذر و زرخیری بر ندا پیش که بود پیر یعنی موسید	من نیمه آذر خدایم بر فرا معنی آیین موبدان ای نایب	در قبول حق چو اندک کف کان ما ز مستی اش نماند تار و مو
چونکه مستی اش نماند سیر او عجیبی اندر مبد بر دار و فقیر	کر سید موباشد او با خود دوست که جوان ناکشته ما شیخیم بر	یست آن موی سیاه چو سیاهی یست آن موی سیاه چو سیاهی
چون یکی موی سیاه کان و ورس موی ز و صفیق باقی	چون بود موی سید را با خود یست بروی شیخ و قبول خدا	شیخ بود کمال باشد ای سپه اوند پیرست و در خاصان بود
شیخ گفت او را پسند را شیخ بر سنگم رحمت و بخشایش	که نذارم رحم و مهر و دل که چرا از سنگم نشان مالش	اوند از عرش است و اوقاتی است که چو اهل نشان چو کافرانست
این سکا ز اسم و دان خلق را خواند سوی و کاه خا	که نباشد از خدایان سنگا حق را خواند که وافر کن خلاص	تا کند نشان رحمت للعالمین چون نشد گوید خدا یا میند
رحمت جزوی بود عام رحمت کلی بود تمام را	رحمت جزوی بود تمام را رحمت کلی بود تمام را	رحمت در باب و مادی میل نه غدبری را کند زان شباه
رحمت کلی بجز پسته شو چون ندانند راه یکم که بود	رحمت کلی تو مادی بین رو سوی دریا خلق را چون	ره برد یا هر همچون سیل در کند دعوت

در میان کمال و نقص است

در کند دعوت

بیت

ور کند و حق تعالی بفرستد چون نداری بفرستد روزن کرد و بکفشت ای من چون بکشتن معین بشویش	نه از عیان و وحی نماید چون که قصد اجتنان زدن خود باشد فصل بیست و یکم از چه روز و رکن میگویند	گفت پس چون درم زاری چون که آه هم اشک در جمله کمر و ندانسان که حزن کوچه بر و نندازد و روزان	همچو چو مانی بگردان من ربه دیدم تو بی غم و کرم چرا غایت پنهان ز چشم دل کی نماند بماند و کرد من باز گشتن
کریم از جهان بود یا از فرق زین جهان خود را می پنهان کنم دست بسته عقل با جان باز کرد دست عقل آن خس بکوی می	با عزیز نام و صالست عشاق برک حس از درخت فشان کار با لبست را هم ساز کرد آب پدید می شود پیش خود	خلق اندر خواب می بیند حس اسیر عقل باشد ای فلان حسا و اندیشه بر آب صفا خس پس این بود بر جو چون	من بیداری همی بینم عیان عقل اسیر روح باشد هم بدان پنج خوش بگفته روی آب را خس چو یک یوسف پیدا گشت آب
چون که دست عقل نکشید خدا چون که تقوی بست و دست حس را بی خواب خواب اندر کند دید در ایام آن شیخ فقیر	حق کشاید در دست عقل تا که غیبیه با جان بر برزند آب پدید می آید در خواب پیش او همان شد او وقت بود	پس حواس چیره محکوم شود هم بیداری ببیند خوابها مهم ز کرد و نبر کشاید باها چون که با نیات این درویش را	چون که تقوی بست و دست چون که تقوی بست و دست چون که تقوی بست و دست چون که تقوی بست و دست

قوات

فصل شرح ضرر خواندن مصحف را در روز و شب	گفت ای عجب مصحف چرا اوست تنها مصحفی و بخسته صبر کرد و بود چندی در حرج	مر دوزخ را جمع گشته چند روز که نذر دس جزا و اینجای وز تا بصبری بر دای بر نماند	چون که با نیات این درویش را من نیم گستاخ یا آماجسته کشف شد کلا نصیب غنا و الع
--	---	--	---

صبر کردن لقمان چون دید که او و حلقه فدا ساخت از سواد کردن باینست که صبر از سوال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی او و صفا صنعت ز آوا که دید باز با خود گفت صبر و کثرت و بر پرسی دیرتر حاصل شود	دید کوچی که در آن صفا در عجب می اندو و سواش صبر را مقصود زودتر بهر سهل از بی صبریت شکل	جمله را در سحر کرد در می گفتند کین و شناید بود و آبریم از چون پیر سی زودتر گشت چون که لقمان تن نزد می بران	ز آمدن پولاد آن شاه بلند که چرمی سازی ز حلقه تو بیو خرج صبر از جمله پیرانتر بود شد تعلیم از صنعت فلک و آن
پس زه سازید و در تو بگوید گفت لقمان صبر هم میگویند صد هزاران کیبیا حق آفرید	پیش لقمان کریم صبر خو که پناه و دافع هر جان نیست بقیه حکایات نابینا و مصحف ۴۰	در مصافح جنگ نفع خرم آخر العصر اکبر بخوان کیبیا میجو صبر هم ندید	



مردم همان صبر کرده و ناکام  
 که مصحف کور می خواند دست  
 ای می خواند بر آن افتاده  
 گفت ای کشته ز جیل تن جدا  
 نیتم حافظ را نوری بده  
 آمد از حضرت مذاکری چو کار  
 مرز ما که قصد خواندن باشد  
 همچنان کرد و هر کجا که کن  
 باز بخند بستم آن شافرد  
 که سوز باغ انگور دست دهد  
 لانسلم و اعتراض از ما رفت  
 بی چای چون دهر و روشنی  
 بشو کنون قصه آن درون  
 قوم یکدیگر شانس اولیا  
 در قضا و قی می بیند خا

گفت ندان کور و مصحف  
 گفت بی صبر از خواندن حالت  
 دست را بر حرف آن نهاده  
 این عجب می داری ارضع خدا  
 در دو دید وقت خواندن بی  
 ای بهر بنی بیا و میدوار  
 باز مصحف قرائت باید  
 و انشایم مصحف اندر خوان  
 در زمان همچون چراغ شب  
 در میان مانی سورت دهد  
 چون عوض می آید زفق و  
 صفت بعضی اولیا که راضی اند با حکام حق و لا یکنند که این ملک  
 که ندارند اعتراض در جهان  
 که دایمان بسته باشد ز دعا  
 که فرشان آید طلب کردن

نیشب آواز قرآن استنید  
 گفت ایای عجب با چشم کور  
 اصبع در سیر پیدا می کند  
 من زنج و در خواستم کاش می توان  
 باز دوه دو دیده ام زان ز  
 حسن طشت امید ی خوش  
 من در آن دم تو هم چشم ترا  
 آن خبری که نشد غافل ز کار  
 زین سبب بودی را اعتراض  
 آن شل بی دست راستی بد  
 چونکه بی آتش مرا گرمی رسد  
 ز اولیا اهل اعصاب خود دیگرند  
 از رضا که مست را من کرام  
 حسن ظنی بر دل ایشان شود

جست از خوابان عجایب  
 چون می خوانی سمی بنی بطور  
 نظر بر حرف داری می بیند  
 بر قرائت من حریصم همچو جان  
 که بکرم مصحف و خوانم عیان  
 که ترا کوید هر دم بر تر آ  
 تو و خوانی معصم جوهر  
 آن کرامی پادشاه و کز کار  
 هر چه بتا ند فرستد اعتیاض  
 کان عثمان را دل مستی دهد  
 اضمیمه کراش ما را کشد  
 که چراغت شده چنان  
 که می دزد و کاسی می درند  
 جستن دفع قضا شان شد حرام  
 که نوشند از عجمی جانم کبود

**سؤال کردن بملول آن در ویش را**

گفت بملول آن کی درویش  
 سیل و جویا بر ما داورند  
 مر کجا خواهد فرستد تعزیت  
 هیچ دندان نهند در جبین  
 این و صد چندین ایضاً و  
 اینچنان شخ کن اندر کلام  
 که نماند هیچ همان بی نوا

چو بی ای درویش و اقیف  
 اختران ناسکند خواهد آن شوند  
 مر کجا خواهد بخشید تهنیت  
 بی رضا و آمان فرمان  
 شرح کن این بیان کن نیک  
 که زان هم بهره باید عقل  
 مر کسی باید غدا می خواهد

گفت چون باشند که می جاو  
 زندگی و مرگ هر مسکنان  
 سالکان راه هم هر کلام  
 گفت ای شده راست گفتی  
 اینجا که فاضل و مرد مقبول  
 ناطق کامل چو خوانی بی بود  
 همچو قرآن که بمعنی مفت شود

بر ما داور و دوا دجهان  
 بر ما داور و دوا کو بکو  
 مانند آن از راه هم درویش  
 ز رفو و سیمای تو پیداست  
 چون بکوش و رسد ز قبول  
 خوانش بر سر کوه نشانی بود  
 حاصل ز علم و مطلع در دست

گفت این باری یقین شد پیش از دهان آینه شد سه بگو در زمینها و آسمانها دُرّه کی شرد بویک درختا نر نام چون قضای حق رضای بنده زندگی خود نچو اید هر خود سهرزدان می زید فی بهر ترک کفرش سحر برای حق بود الکسان خند که او بید رضا پس چه لاله کند او یاد عا نزع فرزند ان بر آن پاوش آن شفاعت وان دعا شد دو زوج او صاف و عشق	که جهان در مرز آنت لم تا گوید آینه راجح کا بخلوا پر جنبش اند نکرد و پیر بی نهایت کی شود و بطلع حکم او ابدّه خواسته شد فی بی ذوق حیات مستلذ سهرزدان می مرد و زانوف فی ذیم الکه در آتش رود سپنج هلوای شکر او افضا که کبروان ای خداوند بزرگ چون تعالیف پیش شمع می کند آن بنده صاحب شد سوخ مر او صافی خود را	بیع برکی در نینفند از دخت میل و رغبت کان ز نامم او جز بفرمان قدیم نافذش این قدر بشو که چون کی کار فی تکلف فی بی مرد و ثواب سر کجا امر قدم را مسکلت مست ایمانش برای خواست این چنین آمد راصل ان خود بنده کس خوبی خلقت این حرک او و حرک فرزندان پس چرا گوید دعا لای مکر رحم خود را او هماندم سوس هر طوقی این فری کی شخت	بی قضا و حکم آن سلطان جنش آن لم امر ان غنیت شرح نتوان کرد و جلدی فی نکرد و جز با مر که کار بلک طبع او چنین شد مطاب زندگی و مردکی پیش فی برای جنت و استیلا و جو فی ریاضت فی بحبش خواست فی جهان بر او فرمانش دوت بهر حق پیش چو جلو آورد در دعا بید رضای زاکر که چراغ عشق افروخت جز دوقوی تا دین لت و پتا
--	--	--	--

خوب

خوب

مکرر

و او

**قصه دوقوی و کراماتش**

آن دوقوی دانت خوش در مقامی مسکنی که ساختی غرّه المپکن اخلوه روز اندر سیر شب غار مشغلی بر خلق و نافع بهر گفت بغایر شاد را کی زمان جز و از کل قطع شد بکار شد و بر بخت بدب از آن خود قطع و وصل او نیاید مقال	عاشق و صاحب کرامت که دور و روز اندر و می اند انقلی یا نفس سافر للعبا چشم اندر شاد باز او بخو خوش شغلی و دعا ان شجابه چون پدر ستم شفق و مان عضوا زن قطع شد و ار عضو نویرید و ختم کند	بر زمین می شد چو مبر آسمان گفت در یک خانه که با نتم انعو خلق قلبی المکان منقطع از خلق فی از جوی یکت بد امره بان مستقر زان بک جمله جرای منید تا پیوند و بیکل یار و کمر خود زین کل کرد و یکسو دود	شب و از ارادت و روشن عشق آن مسکن کند و نور کی یکنون حال صافی الامان منهو و از مردوزن فی از دود بهره از ماد و شمی تر از پدر خبر و از کل جرای می کنید مردو باشد بود فی از جرای این آن حکمت کو اقص شود چیز ناقص گفته شد بهر حال
---	--	--	--

افا دُرّه

ن خبر

**بازگشتن بقصه دوقوی**



مر علی را دمنای شیر خاند انکه در فتوی امام فطین بود با چنین تقوی و اوقیاد این کمی گفتی چو رفیق راه و انکه شناسم تو ای یزدان مهر من داری چه می جوئی در میان بحر کز نشسته ام حرص اندر عشق تو خفته ام حرص در آن ازده پیشی بود اه سر میست اینجا بس نل بنی نهایت خفته است این بارگاه از بکلم حق بیاموز ای کریم موسا تو قوم خود مرسته آن تو باست تو و او باقی می روم تا مجمع البحرین سالیها بر میو بالیها این سخن پایان ندارد ای آن در فتوی رحمة الله علیه با بر من می روی در خاک ازده و منزل که تا ده دواز تو سفر کردی ز لطفه تا بجل شیر جیانه را که او کنون تا بدینم قلزمی در طرد	نفر مثل او نباشد که چهره را ند کوی تقوی از فرشته قی بود طالب خاص حق بودی علم کن توین خاصکام ای آله برین تجویشان کن مهربان چون خدا باست چون جوئی طبع در آب پیوسته ام حرص اندر غیر تو نکش تا به در محنت حرص سوی بس بود که سوی خضی شود موی زانو ترک کن دن موسی حذر با کمال نبوت و قربت این چه می گوید مشتاقی کلیم در پی نیکویی سپر کشته استخوان چندی پیاپی بین تا شوم مصحوب سلطان سالیها چه بود نزاران باز کشن بقصد بود و قوت گفت سافرت می خانی گفت من خیر انم و بن خویش دل چه داند که دست من نی بجای بودی منزل نعل می جو چون نمان در شکل چون رسیدم سوی یک ساحل	از مثال و مثال فرق آن بان انکه اندر سپهر ریاست کرد در سفر معظم مرادشان بی یار تبار که بشناسد دلم حضرتش گفتی که ای صدر مبین او بکفتی یار تباری دانی باز میجو و او هم تو نفعی مرست شهرت و حرص زان مبین این یکی حرص از کمال مرستی پیوسته می کز آبش پیر نیست با کمال نبوت و قربت با چنین جاه و چنین پناهی کی قبادی رسته از خودی گفت موسی این ملامت کنید اجعل الحفر لایحری سبب سالیها چه بود یعنی نمی زرد بدان باز کشن بقصد بود و قوت گفت سافرت می خانی گفت من خیر انم و بن خویش دل چه داند که دست من نی بجای بودی منزل نعل می جو چون نمان در شکل چون رسیدم سوی یک ساحل	جانب قصه دوقی ای جوان مهرم ز دین داری او دین را که می برنده خالص دوی بنده و بسته میان مجمل این چه عشقت چه است عشق تو کشته دوی در لرم راه نیاز طرح در نفعی حرف هم می وان جز آن ننگی با کشتی بود وان در حرص اشقاه بودی بر نه آنچه یا فقی با الله است صد در انکه در صد رست راه طالب حرصم ز خود مدنی بری چند کردی جذ جوی می تکیا آفتاب ما را که زنده ذاک و امضی و اسری عشق جانان که مدان از عشق داستان آن دوقی را که نی خیز راه حیران از آله زنگه بر دل می رو چاشنی دقت او را و دیکر رست جسم ما از جان بیاد نوید تا بدینم در بشت انوار یار نمود که کشته روز و وقت
---	---	--	---

و در این

مشتا و سال

<p>صفت شمع از دور دیدم نور شعله بر می شمع زان این چگونه شمعها فروخته چشم ندی بوجیب بردیدها باز می دیدم که می شد مفت انصاف می میان شمعها انک یکدم بندش در کاک پنبه زخم و آن کان شمعها ساعتی بی شوش بی عقل ندین</p>	<p><b>نمودن مثال مفت شمع سوی ساحل</b> پرسه خوش باغبان آسمان کین دو دیده خلق از نهادن <b>شدن آن مفت بر مثال یک شمع</b> می نسکا فندوز او جیب فلک که نیاید بر زبان و کفایت سالماتوان شود آن تا چه چیز است از نشان کبریا او فتادم بر سر خاک زمین</p>	<p>از آن ساحل شایدم آن موج حیرت عقل را ز سر گذشت بدین آن شمع که بر بدی فرو بندشان می که دیدم می نشاء مستی و حیرانی نمی زفت شد سالماتوان نمودن از زبان زانکه لا اوصی شفاء علیک تا بیفتادم ز تجیل و شتاب در دوش گوی ز سر نمی پاشتم</p>	<p><b>نمودن آن شمعها در نظر مفت مرد</b> نورشان می شد بسفقا لاجور <b>باز شدن آن شمعها مفت درخت</b> برک هم کم گشت از میوه درخت زیر تر از کا و و مایه بخت <b>محمی بودن آن درختان از چشم خلق</b> صدقه داران خلق از چشم صدقه بزرگ بای هیچ لیک از لطف و کرم تو مید در هم افتاده بیغنا خلق سوی آید خلق شور و خجست تا ازین انجا رستند شود وزر یا صحت گشت فاشد بود یک قدم آن سوی آید نفل</p>
<p>صفت شمع اندر نظر شد مفت باز هر یک مرد شد شکل و دست ز اینهمی برک بدایت شاخ بیغ مر یک فته و قور زمین میوه که بر سکا فیدی ز نور این عجیب که برایشان بر کند سایه از آفرین دیدند به صبح دیده را بید و خورشیدین سیب پوشیده می چیدند بانک می آمد ز سوی هر دست که کسی می گفتشان کین سود مغز این مسکین ز سوی او خلق کونا کون با صدای و عقل</p>	<p>پیش آن انوار نور روز و در <b>باز شدن آن شمعها مفت درخت</b> برک هم کم گشت از میوه درخت زیر تر از کا و و مایه بخت <b>محمی بودن آن درختان از چشم خلق</b> صدقه داران خلق از چشم صدقه بزرگ بای هیچ لیک از لطف و کرم تو مید در هم افتاده بیغنا خلق سوی آید خلق شور و خجست تا ازین انجا رستند شود وزر یا صحت گشت فاشد بود یک قدم آن سوی آید نفل</p>	<p>از صلابت نور مارا می ستر چشم از بهیشتی ایشان نکلیست سدره جود از غلایر و شید عقل از آن اسکان شایع همچو آب از میوه جستی بر نعل از کلیسیایان می ساختند که بنید ماه را بنید سپها پنبه می ریزد چه سحر ای خدا دم بدم بایالت قوی علویان چشمتان بستم کلا و زور از قضا و الله دیوانه شد خلق را این پرده افشا گشته منکرین چنین باغی و خلق</p>	<p><b>نمودن آن شمعها در نظر مفت مرد</b> نورشان می شد بسفقا لاجور <b>باز شدن آن شمعها مفت درخت</b> برک هم کم گشت از میوه درخت زیر تر از کا و و مایه بخت <b>محمی بودن آن درختان از چشم خلق</b> صدقه داران خلق از چشم صدقه بزرگ بای هیچ لیک از لطف و کرم تو مید در هم افتاده بیغنا خلق سوی آید خلق شور و خجست تا ازین انجا رستند شود وزر یا صحت گشت فاشد بود یک قدم آن سوی آید نفل</p>



<p>خواب می بینم خیال آمدن بهشت که همه گیرند زین بستان کون می زندان این بنی نوایان آه دست در شاخ خیالی در زدم این بود که خویش بیند محجب ترکشان کو بر درختان بار چونکه همه از درخت و تربت بیا بیا نیست با نیل گشت ایچنین مهری چرا ز صبح برآید تا چه خواهد کرد سلطان کفر چند کوی چند چون خطت من چه سان می کشم زمره دیگر آن اندر پس او دنیا گفت انجم شجر را مسجدان می عجب روی ز کار ما سمود</p>	<p>چشم می مالم بهر لحظه که من باز چون من بنگرم در منکران راشتاق و حرص یک برکش باز می گویم عجب من بخودم این قرات خوانم که تخفیف کند جانم بعد از شکک نفس خلق تو یانی عجب این باک چشم می مالیم غیا باغ نیست من نمی گویم جایشان را عجب زین عجب آن عجب فرقت سفت می شد فرود می شد فرود یک رخت از پیش نماند باید کردم قول حق آن رمان آه الهام خدا کای باغ و د</p>	<p>دیو چری مرد ابر سپرده میو ما شان می خورم چون گرم ز آرد می نیم غوره جان بار این خلاق صد هزار اندر زار تا بگویم انهم قد گذر تو را اتفاق منکوی اشقیا مردم و در لحظه سحر آمیز که تیر یک شتابا غشت خون چون بود هیو و زو و بوست در عجب نیز مانده بولسب باز شد آن سفت جلمه گشت صفت کشید چون جماعت از دستان بس سنگتم می نمود این چه تربت نماز است چنان</p>	<p>بازم دیوانه و خیره شده خواب چو در بر دستان می آید با کمال احتیاج و افتقار در هر میت نین درخت نماند سین انا ما پستیا س از بخت در کمان افتاد جان انبیا می خور و می دانه بدن کنش کج کشتم از دم سودا بیان ای عجب چندین در زان کشت زین تازها محمدا و عجب ای دوقتی تیر تر از تیرین گفت از دم پیشتر من بخت بعد از آن دیدم حقایق نماز آن قیام آن رکوع و آن این درختان زان و نونی میانه</p>
<p><b>سفت مرد شدن آن سفت درخت</b></p>			
<p>تا کند چه دارند از جهان ای دوقتی مغر و تاج کرام یکدگر را بشکریدند از فرود کمی شود پوشیده از جنت آن را استغراق و آن انداز مشکلاتی دارم از دور مت خلوت و صحبتی کردا که</p>	<p>چشم می مالم که آن سفت آن قوم گفتند م جواب آن سلام از ضمیر من بداندند زود کلامی که در تجربه با هست گفت که اسمی شود غیب ولی گفتم ای لک یکسا که من دانه بر منزه خاک در زدم</p>	<p>جمله در قهره بی زوان نور کردم ایسا را سلام انتباه بیش ازین بر من نظر بند این پوشیده است کون بر تو چون ز اسم حرف ریحی و نقد آه که من نتوانی با آن دست که بصحبت رویدانگو و ز خاک</p>	<p>بعد ویری گشت آن سفت چون نبرد یکی پسیدم من گفتم آخر چون مرا بشناختند باشم و او دند خندان کاغذ گفتم رسوی حقایق بشکند بعد از آن گفتند ما از زور تا شود آن حل بصحبتی پاک</p>

ناظری ساه

نجاست

بکشد

ببینی بی اختیار ماه

برمحل  
ماه

خویشین در خاک کلمی جو کرد پیش اصل خویش چون بی خویش ساعتی بآن گروه مجتبی حمله تلوینها ز ساعت سخت ساعت از بی ساعتی آگاهیت منصب بطلایه را یعنی در زمان آخر جان مجتبی اختیار می کنی دست پا	تا نماندش ملک و بود و نماند رفت صورت جلوه عینش شد چون در آب کشم و از خود جدا رست از تلوینها که از ساعت دلکش آن سوختن را نیست جز بدست تو نیاید راضی گوشه افسار او که نماند کش برکت دست چرا جی جی چرا	از پس آن محقق و نماند سر چنین کردند من فرمان ترا هم در آن ساعت ساعت جان چون ز ساعت ساعتی بر من نه افرا بر تلویله خاص او از موسی که از تلویله بکشد حافظان را که نشینی غایب روی در انکاد حافظه فرود	بر کشا و بسط شده کین اند تغییر از سر چنین کردن تا زانکه ساعت سپرد و اند چون چون نماند محرم چون شوی بسته اند از جهان جنت در تلویله دیگران سر بکشد اختیار است رسیدن بین نام آهیدات نفست کرده
---	--	--	---

**پیش رفتن و قوتی با مامت**

این سخن پایان نذر تیرد ای امام چشم روشن بصل که چه حافظ باشد و چست او بپلیدی را بیند در عبور این نجاست طاهر از آبی رود چون نجاست خالصت کافرا این نجاست بوش آید اینچه می گویم بقدر فهمت این سبوح را بچ سوره است از دیانت لطف فهمت آید کرز دریا آب را بیرون کنی کان عوضها و آن بدلهای بحر باز در میان عوضها می کشد ای ضیاء الحق حسام الدین	مبین نماز آمد و قوتی پیش چشم روشن باید اندر پیش چشم روشن بود و کربا شد چشم من من را احبابم آن نجاست باطن افزون میشود آن نجاست نیست بر ظاهر و آن نجاست بوش از روی مردم اندر حسرت فهمت در اندرونی آید نماند خود کوش چون یکست فهمت در فی عیض آن بحر را با مومن انجا آید ز بعد خرقه از کجا دانند اصحاب که فکرت از کان خود تو شامی	ای یکا نه بین دو کادر کرد در شریعت مست مکرده ای کیا کو را بر زمین نبود از قدر کو را ظاهر در نجاست طاهر جز آب چشم نه آن شستن طاهر کافر ملوث نیست بلک بوش آسمانها بر دو فهم آست و وجود بین او غصه غفقه البصاکه پس چنین سوره انجمن دیگر نی که استانی بگویم حال صد نه در آن جانور زوجی خود قصه آغاز کردیم از شتاب تو بنا داری در جان و دل	تا زنی کرد و از تو روزگار در امانت پیش کردن کرد چشم باشد اصل بر ضمیر کو را باطن در نجاست است چون نجاست بوش شستن آن نجاست است اخلاقی بر دماغ خور و رضوان شود چون سبوح بکست در زبان هم شنیدی رست نهادی تو می کشد نذاب فهم مضرت مدخل عوض را و ابدال ابر یا سم از بر و نش می برند مذنی مخلص درون کن ای دل جان از قد و تم تحمل
--	--	--	--



چند گزدم مرغ قوم مایه صفتی	قصه من و آنها تو بودی در انحصار	خاسته خود را نشاند خود و عا	تو بنام سر که خواهی کنی نشان
بر کتمان مرغ از نا محصل	حق خفا دست من بخت با و نال	گرچه آن مرغ از تو آمد خجل	لیک بیزیر و خدا جند المصل
حق پذیرد کسره و داد و محاف	کز و دیده کور و دو بخت و داف	مرغ و ماسی زان آن استقام	که پست و دم بجل این تو نوی نام
تا برو آن سودان کم و زور	تا خیالش را بدندان که گزور	نمود خیالش با کجا یا بد خسور	در وفاق میوش طلوعی کی غشور
آن خیال او بود از حسیال	موی بر روی ویت آن بی هلال	مرغ تو کویم بروی از جفت	بر نویس اکنون دق قوی پیش

**پیش رفتن و قوتی با ماست آن قوم**

در تکیات و سپلالم الباتین	مرح حله انبیا آمد عجین	مد حماسه جنگی میخست	کوز یاد رکن در ریخت
ز آنکه خود و مدوح جز یک نیست	کی شهادتین روی جز یک نیست	و نکته مر مدحی بنور حق رود	بر صور و اشخاص عاریت بود
مد حماسه جزمستی را کی کنند	لیک بر بنداشت که می شوند	پنجو نوری تافته بر عاظمی	حافظ آن انوار را چون ابطی
لا حرم چون سایه سوی اصل	خال هر کم کرد و استایش	یاز چاسی عکس مایه نمود	بر کچه در کرد و آن را می ستود
در حقیقت مایه ماست او	گرچه جلیل او بعکسش کرد و	مرغ او در است فی آن عکس	کفر شد آن چون غلط شد چرا
کمر شفا و ست کت که آن دلیر	هر سال بود او و پنداشت زیر	زین بتان طغیان پشان می شود	شبهت زنده پشیمان می شود
ز آنک شیهت با خیالی مانده	در حقیقت دور تر و مانده است	با خیالی میل تو چون بر بود	تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون بر اند نه پرفت بر حقیقت	لک کشتی و آن خیال از تو گشت	برنگه نادر و چنین شبهت مران	تا بر میلست بر دسوی جهان
خلق پندارند عسرت میکنند	بر خیالی بر خود بر می کنند	و آمه در شرح این نکته شد	مهلتم ده معصم زن تن تو در

**اقتدار کردن قوت از پس دقوت**

پیش در شد آن دقوتی ناز	قوم همچون اطلس آمد اوزار	اقتدار کرد زان شایان طار	در پی آن معتدای نماید
چون که با تکبیر ماقرون شدند	همچو قربان از جهان برون شدند	معنی تکبیر نیست ای مام	کای خدا پیش تو ماقران
وقت نزع الله اکبر می کنی	همچین در نزع نفس کشتنی	تن چو اسمعیل جان همچون	کرد جان کبیر بر جسم نیل
گشت کشته تن ز شوق و آزار	شد بیسم الله بسم در نماز	چون قیامت پیش تو صفه	در حساب در نجات آمده
ایستاد و پیش یزدان انگشت	بر مثال راست قیاس مستقیم	حق سعی کوید چه آورد می	از دین مهلت که دوام نداشت
عز خود را در چه پایان زده	قوت و قوت در چه فانی زده	کو مرده و کجا فرسوده	بنج حبس را در کجا پالوده
چشم و گوش میوش کو مرده می	خرج کردی چه خبر بدی تو	دست پا دوست چون پلنگ	من چشیدم ز خود ان کی شد

خیز ماه

همچنین پیغامهای در گین	صد هزاران آید از حضرت چنین	در قیام این گفتاوار بر جمع	وزجبات شد و مانند کوع
جوت یستادن زنجبت مانند	در کوع از شرم تبسجی بخونده	باز فرمانی رسد بر او رسد	از خود و او آوده از کرده خبر
باز فرمان آیدش بر او آید	از کوع و پاسخ حق بر شمر	سر بر آورد از کوع آن سر	بار اندر رو فتد آن حکم
سر بر آورد و کرده شرمسا	از دافد باز در رو همچو مار	باز گوید سپر بر او را باز گو	که بخواسم جت از تو مو جوبو
قوت بآیستادن بنووش	که خطاب میتنی بر جان زووش	پس نشیند عقده از بار کران	حقه شکر گوید سخن کو بیان
نعت وادام بگو شکر ت بود	داومت سر یاسین نهایی سود	رو بدست رات آرد و سلام	سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ایشایان شفاعت کالینم	بیان انشأت سلام سوی دست راست	سخت در کلامش بای و حکلم	چهاره بجا بود و دست فزاد
انبیا گویند وز چاره رفت	میت محاسبه حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن	در تبار و خویش گویندش که	در تبار و خویش گویندش که
مرغ بی سرکاهی آید بخند بر	تو که ناگو خون ما اندر مشو	رو بگرداند بسوی دست چپ	در تبار و خویش گویندش که
مین جواب خویش گو با گو	ما یکیم ای خواجسته از ما بد	فی ازین سون از ان سو	جان آن پیر دل صد بار شد
از همه نوید شد مسکین کیا	بس بر آرد و در دست اند	کز همه نور کس نام ای خدا	اول و آخر قوامی و منتها
در نماز این خوشی شادمان	تا بدانی کین خواهد شد یقین	بچه برو و از بیضه ناز	سرخن چون مرغ بی تعظیم و
<b>شنیدن و قوتی و در میان نماز افغان از اهل آن کشتی شوق خواست شدن</b>			
آن دوقوتی در امانت ساز	اندر آن ساحل در آمد و ناز	و ان جماعت در پی او قیام	ایست زبیا قوم بکند زامام
ناگهان چشمش سوی دریافت	چون شنید از سوی دریاداد	در میان موج دریا و کشتی	در قضا و در بلا و رشتی
سم شب سم ابر هم موج عظیم	این سه تار یکی و از غرقانیم	تند بادی همچو غرایل خاست	موجها اشوق اندر جیب و رات
اهل کشتی از مهابت کاسته	نور و آوایها بر خاسته	دستها در نوحه بر سپردی روند	کافرو ملحد همه فخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان	عهد ما و نذر ما کرده بجان	سر بر منند در سجود انکسار	روی نشان قبله بندید از هیچ
گفته که بی فایده است بیک	آن زمان دیده در آن حد زنگ	از همه او میدید پیده خام	دوستان و خانم بیابا و طام
زاهد و فاسق شدند آن دم	همچو در سنگام جان کنند	فی زچیشان چاره بود و نشتی	جلبها چون درد سنگام دعا
در دعا ایشان و در زاری	بر فلک نشان شده و سب	دیوان دم زده و تیر بین	بانگ زد گاه پرستان ملکین
وک و جسک ای ملایک خارق	عاقبت خوابد بدن این اعیان	چشمش تر باشد از بعد خلاص	که شود از بهر شهوت طام
بادبان نماید که روزی در	دست تان بگرفت بر دوان	این سمنی آیدند از دیو لیک	این سخن را نشنود جز کونیک



رات فرمودست با مصطفی  
 کار بار غار اگر غیبت بر  
 گزیننی واقع غیب ای غوث  
 آنجا که ناکمان شیر بر  
 او چه اندیشه در آن برین  
 آنجا که کفر قهر می ترسند  
 جمله شان از خوف فریاد  
 چون و توفیق آن قیامت  
 خوش سلامت آن ناساقل  
 ای بداد را ایگان صد قسم  
 ای عظیم ناکمان عظیم  
 حرمت آنکه دعا موختی  
 آنک می رفت از پیش رو  
 آن دعا حق می که چون وقت  
 بند بکان حق رحیم و مبر  
 بین بجای قوم رای مسلط  
 که مکر بازو ای ایشان و جند  
 عشقه با دم خود باز کنند  
 با چو رب با پای پاکرام  
 دم بخیا نیم راستند لال مکر  
 تا بفیون مالک ایجا شویم  
 چون بیستای ری زیبا شو  
 ای جو خیزد خرافت کو خیر

قطب شامشاده دوازده صفا  
 عاقل اول دید و آخر آن مضر  
 حزم را سیلاب کی اندر بود  
 تو همان اندیشی ای استادین  
 زیر آب شور رفته تا بخلق  
 رحم او جو شد و نسل او  
 ای رسیده دست تو در هر  
 بی ز رشوت بخش کرد عقل  
 هم تو تانی عفو کردن و بگری  
 در چنین ظلمت چراغ افروز  
 بی خود از وی می برادر سما  
 آن دعا و آن اجابت ز خدا  
 خوی حق دارند در اصلاح کار  
 بین غنیمت داران پیش بل  
 بر هفت انداخت تیری از منبر  
 می رساند جان ما را در کین  
 می رساند زمان ز صد کون تمام  
 تا که حیران ماند از تیر و کمر  
 این نمی بینیم ماکا ندر کوسم  
 بعد از آن دامن خلقان  
 بوسه کاسی یافتی ما را بر

کاینچه جابل دید و خواهد بقت  
 او لش پوشیده باشد و آخر آن  
 حزم چه بود بدکانی در حق  
 می کشد شیر قضا در پیشها  
 کر بر سندی از آن نفرین  
 گفت یارب بیکر انداخت  
 ای کریم و ای رحیم سر می  
 پیش از استحقاق بخند عطا  
 ما از آرزو حرص خود سوخته  
 همچنین می رفت بر خطی  
 آن دعا و آن خیر خود دیگر  
 واسطه خلقی قیامت در میان  
 مهربان بی رشوتان یاری کرد  
 دست کشی از دم آن پهلوان  
 باز کند زو به باز و در سخا  
 رو به پایا نکه داران کلوخ  
 حیل که باریک می چون دم ما  
 طالب حیرانی خدایان شایم  
 در کوی و در چپی ای قیامت  
 ای معیم جس جاد و پنج و شش  
 چون ندانوت بندگی دوست

عاقلان بینند ز اول بخت  
 عاقل و جابل بیند و عیان  
 دم دم بیند بلای ناکمان  
 هر در بر بود و در پیشگاه  
 جان مامشوق کار و پیشها  
 کجها نشان کشف کشتی در  
 در پی هستی فاده در عدم  
 کوششان یکباری شبنگون  
 در گذار از بد سکان این  
 دیده از جمله کفران و خطا  
 وین دعا را هم ز تو آموخیم  
 آن زمان چون مادران بجا  
 آن دعا و نیست کفایت  
 بی خبران لایه کردن چرخ جان  
 در مقام سخت در گردان  
 و اهل کشتی را بجهت خود دکان  
 و از دم و داند رو با غار  
 با چو بنود دم چه سودی چشم خوش  
 عشقه با نیم بدم جوت و دست  
 دست طبع اندر الویت زدیم  
 دست و آواز از کمال نگران  
 نعم بجای دیگر از اسم یکیش  
 میل شای از کانی است

**لقنات مرده حازم**

**دعا و شفاعت و قوسه و خلاص کشتی**

بر قافله

دوسو ای انگه که میندیشی	مسته در کردن جانت نمی	رو به این دم حیل را بهل	وخت کن دل بر خداوندان
در بنای خیر کم ناید کباب	رو بهاتو سوی جعفر کم نماند	تو دلا منطوق حق انگه شوی	که جز روی سوی کل خود روی
حق می گوید نظرمان برود	بست بر صورت که آن آب و	تو سخی کوی حرا دل نیت	دل فراز عرش باشد نیت
در کل تیره یقین هم آبت	لیک زان آبت نشاید آبت	ز آنکه کو آبت مغلوب است	پس دل خود را مگو کین است
آن دلی که ز آسمانها ترست	آن دل بدال یا بی فایست	پاک گشته آن ز کل صافی نشد	در فرونی آمده وافی شده
ترک کل کرده سوی بحر آمده	رسته از زندان کل بحر شده	آب انجوس کل نازست پسین	بحر حمت جذب کن تا طین
بحر کوید من ترا در هم کشم	لیک می لافی که من آب خوشم	لایق محروم می دار و ترا	ترک کن بندش کن دشمن
آب کل خواهد که در دریا شود	کل گرفته پای آب می کشد	کو ریاند پای خود از دست	کل بماند خشک و او شده مستقل
آن کشیدن چیت از کل آید	جذب تو تو حق و نقل و نزل آید	همچنین مر شوقی کاغذ جادان	خواه مال و خواه جافه خوانان
هر یکی زینها ترا میسپد	چون نیابی آن حماری نمی	این خادغم دلیل آن شد	که بدان مفقود مستی است
خربان زاده ضرورت این بگیر	تا نکرد و غالب و بر تو آید	هر کشیدی تو که من صاحب	حاجت غیری ندارم و تقصیر
اینچنانکه آب در کل سر کشد	که منم آب چرا جویم مدد	دل تو این آید و ده راند شاق	لا جرم دل زایل دل شاق
خود و او اداری که آن آب باشد	کو بود و عشق شیر و انگبین	لطف شیر و انگبین گلشن	مروغی را آن خوش از دل گلشن
پس بود دل جوهر و عالم حق	سایه دل چون بود در عرض	آن دلی که عاشق مالت	یا زبون این کل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او	می پرستان برای کفایت	دل نباشد غیر آن در باغی	دل نظرگاه خدا آنگاه کو
فی دل اندر صد هزار عالم	در یکی باشد که امت آن کلام	ریزه دل را بهل دل باجو	ناشیه دآن ریزه چون ریزه
دل محیطست از برین خطه	ز برین افشا نازا احسان وجود	از سلام حق سلا میها نشان	می کند بر اهل عالم اختیار
هر که او امن درست و معبد	آن نثار دل بر انگس می	و امن تو آن نیازت حصو	مین من در دامن آن گنج
تا ندرد و امنت زان نکها	تا بدانی فقه از زنگها	سنگ پر کردی تو دامن جان	سهم سنگ سیم ز چون کوان
از خیال سیم در چون زربو	و امن صفت در بد و غم فرو	کی نماید کو دکاز انک سنگ	تا نیک و عقل امتنان بیک
بهر عقل آمدن آن موی سپید	انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت و توفیق	و بریدن ایشان و ناپدا شدن در پرده عیب چنان	مونی کجده در آن بخت و امید
چون رسیدن کشتی آمد کجا	شدن و توفیق که بر موارفتند و یا به زمین	کین فتوی کبست نامانی	شدن غار آن جماعت هم تمام

از او  
بهر شوقی نماند



مریکی با آن در گرفتند سر	از پس پشت و توحی مستقر	گفت مرکی من نکردم کنون	این دعا فی الزبرون فی الزبرون
گفت ما نکین امام باز در	بوالفضولانه مناجات کبر	گفت آن دیگر که ای یار یقین	در مراسم می نمایم این چنین
او فضولی بود است ازین	کرد بر خجسته مطلق اعتراف	چون نکردم پس تا نیکو	که چه میگویند آن اهل کرام
یک از ایشان نزدیم در مقام	رفته بود از مقام خود کام	فی حجب فی راست فی بلا نه	چشم تیر من نشد بر قوم حیر
در پا بودند کوی آب گشت	فی نشان پا و فی گردی شسته	در قیاب حق شدند اندم همه	در که امین رو صد فندان
در خیره ماندیم کین قوم را	چون پیشوایند حق چشم را	بچنان پنهان شدند چشم را	مثل غوطه میان در آب جو
سایه در حیرت ایشان ماند	عمر با در شوق ایشان انگ	تو بکوی مرد حق اندر نظر	کی در آرد با خدا کز لبت
خو ازین می خست اینجا فی فلان	که بنزد دید تو ایشان زانه جان	کار این ویران شد ای	که بشردیدی مرا این را چون
تو میانی دیدی که ابله یقین	گفت من از اقسام آدمین	چشم ابله خانه را یکدم بند	چند بیعی صورت آخر چندان
ای دقوتی با دو چشم میجو	همچو بر او میزد ایشان را	بین کج که رکن دولت جنت	هر کشای در دل اندر است
از همه کار جهان پر داخته	کو و کوی کویان چون	لیک نیکو اندرین ای محجبت	که دعا را بت حق بر سبجت
	مکر اول پاک شد از اعتدال	آن دعا اش می رواند و اللال	

**باز در شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کس پنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او**

یادم آمد آن حکایت کان فیه	روز و شب می کرد افغان	روز خداجی خواست روزی حلال	بی شمار کسب پنج و انتقال
پیش ازین گفته ام یعنی حال او	لیک تعویق آمد و نیندیند	هم بگویمیش کجا خواهد کجیت	چون زابر فضل حق حجت
صاحب کاوش برید و گفت	ای بطلت کاوش من کشته زنی	میں کشتی بگو کاوش مرا	ایله لست از انصاف اندر
گفت من روزی زنی میجو	قبله را از لایه می آید	آن دعای کسندم شد منجی	روزی من بود کشته منجی
او دهمم آمد که بیانش گرفت			
می کشیدش تا بد او بدنی	که بیای ظالم کج عینی	حجت بار در ما کن ای دعا	عقل در تن آور و با خوش
این چه میگوید دعا چو بخند	بر سر و دیش من خویش را	گفت من با حق دعا ما کرده	اندرین لایه بسی خون خودم
من یقین دارم دعا شد منجی	سرزن بر شک ای منکر خطا	کرد ایید مین یا مپلین	ژانرینید و فساد این مین
ای مسلمانان دعا مال مرا	چون از آن او کند بر خدا	که چنین بودی همه عالم	یک دعا ملک بر دند من
که چنین بودی که ایان ضرر	حشمت کشته بندی و امیر	روز و شب اندر دعا اندر	لایه کویان که نشان دی خدا

جو بک

تا تو ندی هیچ کس نپذیرد یقین  
ای که کند تو بکشد این  
خلق گفته این سلطان است  
وین فرو نشیده در غلای حکم  
بج و بخش یا وصیت اعطا  
یا رجس این شود ملکی ترا  
او بسوی آسمان می گردد  
واقعه ما را ندانند غیبی تو  
من نمی گویم که انداختن  
اعتمادش بود بر خواب دست  
که چو زنده جز از اجمی نیست  
اعتمادی داشت او بر خوش  
که تو روزی شته شوی با بطلان  
خونی و راحتی و مپسندی  
هر جفا که بعد از انش می رسد  
تا بنده و بهلاشان اعتماد  
کلش که از آنکه بنود مستند  
می کشد چون از سر متبیین  
اشترافوت چو شتر نشسته  
درالت الیو چنین خوابی ندید  
پای پیش و پای پس در آئین  
چون ندارد شرح این معنی گران  
من دعا گوید که می گردم  
اینک گویم ز کوران بشیرید  
گویم از غیر خدا بنیاد و  
اچنانکه یوسف صدیق را  
فی ناله خلقی اسپر امارا  
نصم گفتش و بمن کن تکیه  
کسب کوران بود لایق دعا  
این دعا کی باشد از اسباب  
در دل این دفتر است این  
در دل من آن دعا انداخته  
دید یوسف افتاد بر اختران  
از غلامی و ز غلام پیش و کم  
چون در افکنده یوسف را بجا  
قابل این بانک ناید در نظر  
چاه شد بروی بد بانک طلیل  
پیمنا که ذوقان بانک است  
لقمه حکمی که تلخی می نمسد  
هر خواب دید از روزالت  
کفک نقد یقین بگرد پوزاد  
زار زوی نامه صد فاقه برد  
در بند اندر تزد و صد و ده  
وام دار شرح اینم نیک گرد  
گفت گویم خواند زین خرم  
گور از حلقان طلع و از جیل  
گوری عشق است این کوری  
تو که بنیادی ز کور نام دار  
درم الطف تو هم خوابی خود  
حق است که داند از غیب  
شد می آری غلط می افکنی  
خر لب نانی نیانده از عطا  
کی کشد این را شریعت هم  
کار و او بازده یا جیس رو  
صد امید اندر دم فراختی  
پیش او سجده کنان چون  
از غلامی و ز غلام پیش و کم  
بانک آمد سمع او را از آنکه  
لیک دل شناخت قایل را  
کلش و بزنی جوتش بر طلیل  
در دل هر مونی تا حشر است  
کلش که از کورانش می دهد  
مت باشد در رعایات  
شد که امستی و دل سو را  
می نماید کوه پیش تار مو  
یک زمان بگرش و ساکی کله  
ورش است زالم شمشیر شو  
بس بلباسه قیاس است ای غل  
من ز تو کزنت مر شو اسهل  
حب یعنی و یقین است حسن  
وایرم بر گرد لطف ای مدد  
آن دعا بی حدیم یا نبی  
غیر علام سر و ستار عیب  
لاف عشق و لاف قوتی فی

نقطه



با که امین روی چون ل کرده  
 کای خدا این بنده را رسو کن  
 بپشت خن این را که خود قدرت  
 چونکه داود بنی امبرون  
 گشت کاوم را بر پیش که چرا  
 بین پراکنده مگو جت بیار  
 این همه خشم زردان کای خدا  
 تو بر سر از مکر خامی این خبر  
 بعد این جلد دعا و این فغان  
 گشتم از نادیم در شرک ان  
 گفت داود این سخن باز شو  
 این که بحیثیت خریدی واری  
 کا پنج کاری بدر و کان این  
 گفت ای شه تو همین می گویم  
 مسجد کرده و گفت ای انامی  
 این بگفت و کردید در شد عای  
 تا دم من سوی خلوت در نماز  
 روزن جانم گشاده است  
 دوزخنت آن خانه کان بی پرو  
 یا منی دانی که نور آفتاب  
 منی چه خورشیدم درون  
 گز نم تار است کرد و جهان  
 بپیمین می گفت و آود این

روی سوی آسمانها کرده  
 کر بدم هم ستر من پیدا کن  
**شیدن داود عزم سخن مهر و خشم و سوال کردن از مدعی علیه**  
 گفت من چون این جوان چو  
 کا من گشت او بیان کن با چرا  
 تا بیکسو کرد این دعوی  
 روزی تو ام حلال و بی عین  
 تا بگوید بی شکسته و بی ضرر  
 کاوی اندر خانه دیدم کمان  
 حجت شرعی درین دعوی  
 ربع را چون می ستانی عاری  
 و نه این بیدا بر تو شد در  
**تقرع آن شخص از داود می داود علیه السلام**  
 در دل او انداز آن فرو  
 تا دل او و بیرون شد بجای  
 پرسم این احوال از دامانی  
 می رسد بی واسطه نامه خدا  
 اصل و من ای بنده و زن گز  
 عکس خورشید بر و ست از باب  
 می ندانم کرد خویش از نور  
 حرب خدعه این بود ای سلطان  
 خواست کشتن عقل خدای

غلغلی در شه افتادی این  
 تو می دانی و شهبازی دران  
**شیدن داود عزم سخن مهر و خشم و سوال کردن از مدعی علیه**  
 مدعی گفت ای بنی اند داو  
 گفت داودش بگوی لو لکرم  
 گفت ای داود بودم وقت  
 مردوزن بر نامه من و افتد  
 سم میویدا بر سم نم نهان  
 چشم من تاریک شدنی گشت  
**حکم کردن داود علیه السلام بر گشاده کاو**  
 تو روا داری که من می تحجبی  
 کب را همچون زراعت ان  
 و بده مال مسلمان گز مگو  
 در دلش نه آنچه تواند دلم  
 گفت من امروز ای جوان کاو  
 خوی دارم در نماز آن تقاضا  
 نامه و باران و نور از دوزخ  
 تیشه نه پخته گز زن بیا  
 نو را من دانی که حیوان نیم  
 رفتم سوی نماز و آن خلاء  
 نیست دستور و گز نه بخا  
 پس کربانیش کشیدش یکی

آن مسلمان می کند روبرو من  
 که می خواندم ترا با عهد نیاز  
 پیش تو همچون چراغ و شفت  
 کاو من در خانه او در فساد  
 چون تلف کردی تو ملک مجرم  
 رو و شب اندر دعا و سوال  
 کوکان این با چرا او را  
 که چه می گفت این کدای بنده  
 شادی آنکه قبول آمد قنوت  
 که دعای من نشود آن غیب  
 بنهم اندر شه باطل پستی  
 تا نگاری و حل نبود آن تو  
 رو بگو و آم و بده باطل مگو  
 که می گویند اصحاب پیتم  
 اندر افکندی بر آرای مفصله  
 مهلم ده و بن و عاوی را  
 معنی قرآ عینی فی الصلا  
 می فسد در خانه ام ز معذم  
 یخشه زن در کندن روزن  
 پس چه کرتا بود و بر آدم  
 بهر تعلیم ده مر فلع  
 گرد از دریای دانا کنجی  
 که ندارم در یکی اش هم سکی

حق

مجو

با خود آمد گفت را کونتا کرد	در خلوت رفت و او دما اینج حقیقت پیدا شود	اب بیت و غم خلوت کرد
در غرابت و برشت انگرشت	سوی حجاب دعا می بست	حق نمودش آنچه بنمودش تمام
روز دیگر جمله خندان آمدند	پیش او و پیر صفت زدند	پیشان آن ماجرا باز رفت
حکم کردن داد و علی السلام بر صاحب کا و که از سر کا و بر خیز و تشیع صاحب کا و بر داد و علی السلام		
گفت داد و دشمن کن زو	این مسلمان را ز کا و کن	چون خدا پوشید بر تو جان
گفت و آویلی چه حکمت این داد	از بی من شرح تو خواهی نهاد	رفته است آوازه عدالت
بر سکان کوی این استم رفت	زین تعدی شک که بکافیه	پس چنین تشیع می زد بر ملا
بعد از آن داد و گفتن کاهی عفو	و رنه کارت سخت گرفت	تا که در وظایم از وی است
یکدی می دیگر موین تشیع اند	ای دریغ از چون تو خونی کا	خاک بر سر کرد و جامه برد
ای دیدگاه صد و پیشگاه	می دوید از جمل خود بالا	کفر صغیر کار او غافل بدید
سنگ بر سینه می دوید	کوب و دخره هوا می چون	طالم از مظلوم نکس می برد
طالم از مظلوم کی داد می	خشم مظلومان بود او از خون	سک سماره حمله بر سکن کند
ورنه آن ظالم که نفس اند	که نیکر و صید از همسایگان	عانه مظلوم کش ظالم بر
نرم تر از آن می سوزان	کای بنی مجتبی بر شایق	این نشاید از تو کین خلافت
روی درد او کرد دندان	غرم کردن داد و علی السلام بخواندن خلق بدان صحرا که از آتش کا و کند و حجتها را همه طمع کند	تا بر آن سر نهان واقف بود
گفت ای یاران ز ما این	کان میز میوم او کرد و بدید	جمله بر خیزد بایر وین می
در فلان صحرا در خیمه است	شاخاش ایند وین رو	سخت را سخ خیمکا قیام
خون شد اینان خوش	چو آجر لکشت آن میخ	تا کنون حله خدا پوشید آن
که عیال خواج را روزی	نه بنور و نه موسمه ای	بی تو ایازا بسک اعظم
تا کنون از هر یک کوا عین	می زند فرزندان او را بر زمین	او بخود دیر است برده
کا فرو فاسق دین و دوزخ	برده خود را بخود بر می دیر	ظلم مستورست در اسرار جان
		می ند ظالم به پیش مردمان



نکته

نکته  
در این کتاب  
بسیار از  
اصول و  
فروع  
و احکام  
و عقاید  
و مذاهب  
و اشعار  
و غیره  
درج شده  
است

<p>که ببینید که دارم شناخا پس بیخی دست تجارت کنند خاطر در سنگام خشم و کفت چون نمی گواهد سپر کلام پس موکلهای دیگر روز نیست حاجت شکر شکر خرد نام سوی کل خود دم او از و صد کار و و صد سر کای خدا خضر را خشنود کن سنگ چندان بد با شغفار در</p>	<p>کوهی دلون دست زبان بر سر ظالم هم در دنیا چون موکل می شود بر تو چون موکل می شود ظلمت پس همان کسین موکل می کند ای بده دست آلوده ظلمت نفس تو مردم بر گرد صد پنجهان کین ظالم حق نشان نیز روزی با خدا ازای نکر کر خطا گشتم دیت بر عاقبت</p>	<p>برضی تو کو ای می دمنه می کند ظمیرت را مویجو خاطر و حق جوش خشم و انتقام هم تو انداز لید از بهر نشتر برضی آتشت و آفت من نه نورم که سوی حضرت سوم نفس نیست ای پدر ازوی بهر کر منشی کردم زبان تو سون</p>	<p>که ببینید که دارم شناخا پس بیخی دست تجارت کنند خاطر در سنگام خشم و کفت چون نمی گواهد سپر کلام پس موکلهای دیگر روز نیست حاجت شکر شکر خرد نام سوی کل خود دم او از و صد کار و و صد سر کای خدا خضر را خشنود کن سنگ چندان بد با شغفار در</p>
<p>تا لوی عدل بر صحرای خرم کرد زردان آشکارا حال او ملک ارش باشد آن کل سر سم بر اینجا خواجه کو یان زار باز کا وید این زمین زخم در زمین آن کار و و و و و داد خود بستان بدان دوستی</p>	<p>تاکناه و جرم او بد انکم خواجهر راکشتی و بردی او هر چه زو آید ماده یا که نه خواجهر راکشتی باستم زار کک سرش با کار و در زمین پنجهان کرد و چون بشکست بعد از آن گفتش بیای خود</p>	<p>کفت در پیش ایس نیت تو غلامی خواجهر زین رشت با همین خواجهر جفا نموده است شرعی شرع بستان بگو از خیالی که بد بدی سهمناک کرد با خواجهر چنین مکر و خد هر یکی ز نادر بر داز میان</p>	<p>کفت در پیش ایس نیت تو غلامی خواجهر زین رشت با همین خواجهر جفا نموده است شرعی شرع بستان بگو از خیالی که بد بدی سهمناک کرد با خواجهر چنین مکر و خد هر یکی ز نادر بر داز میان</p>
<p>قصص فرمودن داود علیه السلام خوانی را بعد از اتمام حجت روی</p>			
<p>لیک چون از خد بشد پیداکند سر برآرد از زمین آن خارش و لهاء و بحث با جفا سر سجده بر زمینها می رند کبرای غر و طالو تم بگیر</p>	<p>حکم حق کر چه مواسا کند اقتضای داور روی پدید خوشش خون باشد آن جستها خلق جمله بر سر بر منده آمدند سنگ با تو در سخن آمد شهب</p>	<p>کی کند مکرش ز علم حق خلاص میل جست و جوی کشتی همچنانکه جوشه از کلا رشت معجزه داد و شد فاش و قوه از تو ماصد کون عجایب دیدیم</p>	<p>هم بدان تیغش بر نموده و قصاص خون خنبد در فتنه ویرانی کمان فلان چون شمر نه خال چونکه پیداکشت پیکار او ما میم کوران اصلی بوده ایم</p>

پوشیده

نکته

توبه پسگ فلان آمدی	صد هزاران مرد برآوردی	سکسایت صد هزاران پادشاه	سری که هر خصم را خون خویش
آهن اندر دست تو چون میوه	چون زده سازی ترا معلوم	کوهرها با تو رسایل شد سکور	با تو می خواند چون تویی بود
صد هزاران چشم دل بکشد	از دم تو غیب آمده شد	و آن قوی تر از آن نه گشت	زندگی بخشی که هر دم فکرت
جان جملہ معجزات بخت خود	کو خیشد مرده دل جان ابد	گشته شد ظالم جهانی زنده شد	سری که از نو خدا را بنده شد

**بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونست که مدعی کاو گشته بود و آن کاو گشته عقلت و دانت و یاسین که نایب حقیقت بقوت و یاری او تیراند ظالم را کشتن و تو بگرشدن بروزی بی گشت بی حساب**

نفس خود را کس چهارزانده	خواجہ را کشت او را بنده	مدعی کاو نفس است همین	حوشش را خواجہ کرد و بدست
آن گشته کاو عقل است رو	بر کشته کاو تن مگر مشو	عقل سیرت می خواند	روزی بهیچ و طاعت بر طبق
روزی بجای رنج او می توخت	آنکه بکشد و را حاصل بدست	نفس کوید چون کشتی تو کاو	زانکه کاو نفس باشد نفس حق
خواجہ زوۀ عقل مانده بی تو	نفس خوانی خواجہ کشته و پیش	روزی بی رنج می دانی بگر	فوت اوج و وار فکرت
یکم تو وقت بر تو بان کاو	کنج اندر کاو و فلان ای کنج کاو	دوش چری خود دام زنی	و آتی در دست فتم تو زما
دوش چری خود دام فاشه است	هر چی بید بجهان خانه است	چشم بر اسباب زچ و چشم	کون خوشی چشمان که شمع کو تو چشم
ست بر اسباب اسباب مگر	در سبب شکو در آن افکن نظر	بنیاد و قطع اسباب ابد	مخوات خویش بر گیوان زد
بی بسبب مگر است کاو فاشه	بی زراعت چاشی گندم یا فاشه	ریکاسم آروند از عیش	بشم ز بر شمع آتش کشان
جمله قرآن است در قطع بسبب	عذر و پیش و بلاک و بسبب	حرفه با بیلی و دوسه شکل افکند	انگشت رفت جش را بکشد
پیل را سوراخ سوراخ افکند	سنگ مرغی کو بیلا برزند	دم کاو گشته بر مقول زن	تا شود زنده همان دم کفن
طریق بریده همه از جای خویش	خون خود جوید ز خون پادشاهی خویش	مچنین ز آقا قرآن تمام	رفض اسباب است و علت و
کشف این نه از عقل کار فاشه	بنده کی کن تا تر اید اشد	بنده معقولات آمد فلسفی	شش و دهن عقل آمد صغی
عقل عقلت مغزو عقل است	معدۀ جوان میخسته پوست جوت	منوچوی دیوت دارد هلال	منوچهر از احلال آمد هلال
چو کوثر عقل صد بران بد	عقل کل کی کام بی ایتان بند	عقل فقر بکند یکسر سپاه	عقل عقل آفاق دارد در نامه
از سیاه می و نسپیدی فاشه	نور مامش بر دل و جان باز	این سیاه وین بسید از قدر با	زبان شکر درت کاخر و ارفقت
یقوت عیان و کینه زرت	بی ز زرعیمان و کینه ابرست	مچنانکه قدر حق از جان خود	قد جان از بر تو در جان بود
کریدی جان زنده بی بر تو کون	میچ کفتی کاخر از امتیون	مین کو که ماطقه جوی گشته	تا بقدری بعد ما آبی رسد



کر چه سر قری سخن آری بود	ایک گفتی سالکان یاری بود	فی که تم تو لیت و بخیل بود	شد کوه صدق قرآن الی بود
روزی بیخ جووی حسام	کر بدشت آورده جبر کسب	ملک رزقی از خداوند است	بی صداع باغبان بی بخت
ز آنکه نفع نان در آن نایاب بود	بد بدت آن نفع بی تو سبب بود	ذوق پنهان نقش آن چون است	نان بی سفره ولی راه است
رزق جانی کی بری با سبب	جز بعدل شیخ کو دوست	نفس چون بلا شیخ بند کاسم	از بن دندان شود او رام تو
صاحبان کاو رام آنگاه شد	کز دم و آو او آگاه شد	عقل کاسی غالب آید در شمار	بر سبک نشست که باشد شیخ یار
نفس از در یارست با صد زور	روی شیخ او را زنده دید کرد	کر تو صاحب کار و را خونی بود	چون خان سیخ کن آنزوی
چون نزدیک می شد	آن زبان صد گریه گوید کرد	صدر بان و مرزبان نشسته	زرق و درخشش نیاید صفت
مدعی کاو نفس آمد فیض	صدمة اران حجت آید صبح	شهر را بفریدالاشاء	راه تازد ز دشته آگاه را
نفس را تبیح و مصحف دین	خیز و شمشیر اندر اسپین	مصحف و سالوس و باو کلین	خویش با او هم سر و هم کلین
سوی جوفت آورد و بهر وضو	واندازد از در تار و قوا	عقل نورانی و نیکو بالست	نفس طمانی بیرو چون عا
ز آنکه او در خانه عقل تو خور	برد خود سبک بوشه میب	باش تا شیران سوی میب	وین سکان کور آنجا بگرد
مگر نفس تن نداند عالم شهر	و نکرد جز بوجی القلبی تر	هر که جنس اوست یا او شود	جز مکر و او کان شیخ بود
کو مبدل گشت جنس تن فانه	هر که حاجی در مقام نشاند	خلق جمله علقی اندر انکین	یار علق کرد آن علق تین
مهر خدی دعوی و آو می کند	هر که بی تمیز کف روی زند	از صیادی بشنود آواز گیر	مهر خدی می کند آن سوی بر
نقد از نقل نشاند عو	مین از و بگریز اگر چه عو	رسته و بر سینه پیش او میست	کز یقین دعوی کند او در
این چنین کن کردی مطلق است	چونش این تمیز بنود احمق است	مین از و بگریز چون موز	سوی او مشاب ای نا دلیر

**کر خین عیسی علیه السلام منرا از کوه از احقان**

عیسی مریم بگو می گریخت	شیر کوی خون او می خواست	آن کی در پی دوید کشت خیر	در بیت کسبت چه کز بری ط
باشتاب و باخان تو تاجرت	کر شتاب و جواب او کلفت	یکد و میدان در پی عیسی براند	پس بخت عیسی را بخواند
کر بی وضعت حق یک لحظه	که در اندر کز زرت مشکلیت	از که این سو می گریز ای کرم	بی بیت شیر و نه ختم خوفی هم
گفت از حق کز برانم برو	قی را نام خویش را بندم شو	گفت آفران میخانه تویی	که شود کو کو کز از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه مینتی	که فزون غیبت ما و پستی	چون بخونی آن فزون بر د	بر جید چون شیر صید آو ده
گفت آری آن منم گفتا که تو	نی ز کل مرغان کنی ای خوب	گفت آری گفت پس ای شیخ	مر جی غوی کنی از کیت پاک

سبق

با چنین بریان که باشد در جهان حمت ذات و صفات یک بر که سنگین بخاند شد گشت خو اندم از ابدول احق بود گفت حکمت جیت کجا احق گفت بخ احقی قهر خدات آنکه داغ اوست مهر و کرده است اندک ندک آب در دود سوا آن که ز عیسی بی انبیم بود	که باشد در از اندک کان که بود کدودن کربان چاک خرقه را بد بر خود تابان صد نفران بار و در مانده سود کدو اینجا بنود از ایت ریخ و کوری نیت قهر آن ابتدا چاره بروی یار و بردست دین چنین دزد و سم لعلی نشا ایکشت آن بی تعلیم بود	گفت عیسی که بذات پاک حق کان فسون و اعظم گمن برق حرد و بخاند گشت حق سنگ غرا گشت و زان خور آن همان بختیت بنی نخی بتلار بختیت کان رحم آورد را احققان بکوز چون عیسی کرمات را دزد و درونی مد زهر یار بر کشت آفاق را	مبدی بن خانی جان در شوق بر کرد و بر خو اندم شوق بر سر شای بخو اندم گشت حق ریک شد از وی نروید هیچ او نشد این را و از شد و او احقی بختیت کان زخم آورد صحبت احق بنی نخی که گشت همچو آن کوزیر خود شکلی نند چه علم آن خورشید با شراق
---	--	--	---

**قصه ابل سپا و حاکمیت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان**

یادم آمد قصه ابل سپا کوهان افسانههای آورند بود شهری بس عظیم و مملی دوم ده شهر مجموع اندر جان ناکوده بجانان تاخت وان در کس تیر کوش و سخت گفت کوانیک سپاسی می رسند آن بر منته گفت ترسان زمین گوئی کوید که آدی مشغله شهر ابریشمند و ببر و انکه فرغ در ده شک و ز زخم کلاغ مره زان خور و دود و بس با چنین کنیزی مرفت اندم رفت	کودم احق جاشان شد و با دوج و افشانان بس ترسند قدر او قدر سکرت و بیش فی لیک جمله سترن و ناشسته کو مزار است باشند نیم تن کج و دور وی نیت یک چون گزند من سبی بیم که چه قوه مند و چند که بر نه از داری و احمق می شود نردیکتر یاران مله در غریب و در می اندر شد استخوانان از کشته چو نان چون سبیل بس بزرگ نه نشد از شکاف و درون جسته	آن سبامند بشهر بس کلان نه لها کومند در اف بخت بس عظیم و بس فراخ و بس نذر و خلق و خلیات بی شمار آن یکی بس و برین و دیگر وان در کور و بر منته لایق گفت که تازی شدند هم یکسان کو گفت ایکن بنزدیک آمدند آن بر منته گفت آوه و امانم اندازان در مرغ فریه یافتند زان می خور و چون از صید انچنان کوزی بس هر یک جوان راه هر خلق ناپیدا رست	در فسانه بشی از کوه کان کج می جو در منته و بی انحصار سخت زفت و وقت اندر ایستاد لیک از جمله سه خام نخت خور از سلیمان کور و دیده نامی لیک از منتهای جاده و دور از که جوی کومند پیدا و نمان خیز بکوزیم پیش از زخم بند از طبع ترند زین ناپایبیم لیک در کوش و بزی نمان هر یکی از خور و نش چون پیل در بختی ز زخمی در جهان در نظر ناید که آن بی حارست
--	---	---	--



کتاب پایی کار و امانا مقتفی زین کتاب در که است آن مختص  
بر دراز جوی نیایی آن کتاب

**شرح آن کور و برین وان کر تیر شش و ان بر سینه دراز دامن**

کرمی را و انکه مرگ ناشیند	حرکت خود نشیند و نقل خود	خرصه با بنیاد بیند موی	عیب خلقان و بگوید کون
عیب خود بیکد که چشم کور	بی بیند که جبهه و عجب جو	عور می ترسد که دامنش	دامن مرد بر سینه کی درند
مرد دنیا مغلس است و ترسناک	بیج اولینت و زور دانش پاک	او بر سینه آمد و عریان رود	وز غم دردش جگر خون
وقت مرگش که بود صد نوبت	خندد آید جانیش را زین خوش	آن زمان داند غنی کشت	همدی که داند که او بد می منور
چون کنار کودی که باز رسال	کوبان لرزان بود و مال	کر ستانی پاره کر بیان شود	پاره که بر باز و می خدا شود
چون باشد طفل را دانش دانا	کرم و خندش ندارد اعتبار	محشم چون عاریست مکتب	پس بران مال در غنی
خواب می بیند که خود را نیست	ترسد از دزدی که بر ناپا	چون رخوایش بر جهان کوش	بس ز ترس خویش ترس
پس چنان لرزانی این عالم	که بود شان عقل و علم این	از بی این عاقلان و ذنون	گفت یازد بر بی لایعلول
هر یکی ترسان ز دزدی کسی	خوفش را علم ندارد پس	گوید او که روز کار می برند	خود ندارد روز کار رسود
گوید از کارم بر آورده خلق	عرق بیکار است جان و خلق	عور ترساکه نیم دامن کش	چون رانم دامن از چنگ
صد هزار افضل و اندر علوم	جان خود را می نداند آن ظالم	داند او حایت هر جوی	در بیان جوهر خود چون نری
که می داند می بجز و لای بجز	خوندانی تو بجز می عجز	این روان نارد آن لیک	تور و آید نارد آبی بین تو لیک
قیمت هر کالهی دانی که حبیب	قیمت خود را ندانی جمعیت	سعد و محسنا دانسته	نکری سعدی تو یا دانسته
جان جمله علمها نیست این	که دانی من کیم در یوم من	آن اصول دین بدانشی	نکر اندر اصل خود که مرگ

**صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان**

اهلشان بد بود آن اهل سبا	می رسدندی از اسپا	و دانشندان ضیاع باغ	که بدانی اصل خود بی مردم
بس که می افتاد از بری	نک می شد معبره در کنار	آن ناشکیوه را ز می کشت	از بخت و از دست از بهر
سکه بر در دستشان نشان	پرندی ناخواست از میوه	با و آن میوه فشانندی	از بری میبود و در شکست
خوشهای زلفت تا ز آینه	بر سر و روی روند و زده	هر دکلین تاب از بری زده	پر شدی از میوه آینهایی
سک یکجیم کوفتی در زیر پا	تخمه بودی کرک صحران	کشته امین شمرده ز دزد	بسته بودی در میان زربین
که بگویم شرح لغوهای قوم	که زیادت می شدان یو با قوم	مانع آید از سخنها میهم	ز نتر سیدی هم از کرم

**آمدن پیغامبران بصیحت اهل بیابان**

سیر و پیغامبران آمدند شکر گفت واجب آید در خود هر چند شکر خواهد سجده ما چنان فرموده کشم عطا اینها گفته در دل علیست چند خوش تو آمد ای نهر	که باز اجماع بر سر می شدند و نه بکشید در خشم پانچصد شکر آید قعده که نه طاعت آن خوش بدنی که از آن در شمای آفتست جمله ناخوش گشت صاف اوله	که به نعمت فروان شد شکرگو میس کرم بدینان خود گشت تو هم گفته شکر مار در غول مانی خواهم نعمتها به باغ نعمت از تو بکنم علیست شود تو عده و این خوشیهام آید	هر کس که از پیغمبر حرکت کند چنین نعمت بشکری بس کند ما شدیم از شکر و از نوبت مانی خواهم اسباب فراغ طعمه در بهار کی قوت شود گشت ناخوش مرخصی گشت	پیش تو او بس مست فخرم که شکر بآن حدت خواهد نمود هر کس که در دوزان حیات عطا چون شکارت شد بر تو خوا تو یقین می دانم دم درم گشت دوستی با عاقل و با عقل و هر کس که مهر دل چکی شود چیز دیگر که بخیر امانی هر مدتی که نه پست نشود بهر قلم و دیدار با نافع گرفتار است با حال منظریم مهمم پرتو نور جلال و اینان قوی تر انیشود دست فرود ساز حق بسی داروی مایک یک به یوزرا سجود ما باشد در هر چه
ببین صلا بخاری نامیورا قوم گفته ای گروه مدعی	معجزه خواستن قوم از پیغامبران که علم طلب و نامی	چون شما بسته بمن خوب بود چون شما بسته بمن خوب بود	چون شما بسته بمن خوب بود چون شما بسته بمن خوب بود	

بش

چنین بود



عاقل

چون شاد و دلم این کلمه ما خواجه ایهم انجمن لاف و رخ دعوی ما را شنیدیت و شما هر که کو بگوید اکفشی کو است توبه کو بی آفتابا کو کو آه ورمی بیتی کافی برده در میان روز افش روز کو انصاف ابدی را بر جان تو گفت افروز را تو بفروشت چون طیبان را که در ایدول این طیبان را بجان نبرد قوم گفتند این همه رقص و مغز خوریم تا چون شما این چه نیست این چه بوندی بود این بدان مالد که خرگوشی گفت کود مد پیلان بران چشمه ذلال جمله خر و دم و زنی و نر و چشمه که بیایع عشره ای شاه پیل ماه می گوید که ای پیلان وید ترک این چشمه بگوید وید آن فلان شب حاضر آید شاه پیل چون که زد خرطوم پیلان شب ماند از پیلان کو لیم می گوید	کی شام صبح و پسر مرغ و لید کردن اندر گوش و افاد و رخ نی بینید این که در دست ما کو می بند که حسن عیادت کو بدست می کو را زحق وید که صبا هست تو اندر برده خویش رسو کردت ای روز آید از جانان جزای انصاف بزل جان و بزل جاه و بزل خود ببینید و نشوید از خو جمل <b>متمم داستان قوم انبیاء علیهم السلام</b> هر رسول شاه باید جنس او کو ماکو پشه کو کل کو خدا حکایت خرگوشان که خرگوشی را بر سالت پیش پیلان که گو که من رسول ماه آسمان پیش تو که از چشمه یک خد رکن چنان که در کتاب کلیمه تمام گفته است از سر که بانگ و خرگوشی ال شاه پیلان من رسولم پیش ورنه من تان کو رک و انجم کن نشان آنت کا ندر چشمه چون که هفت مرت از مکده نیر پیل باور کو دزدی آن خطا انبیا گفتند آوه نید جان	حت شاه و نرویدی از بران انبیا گفتند کین زان علت است امتحان است این که هر خلق را فراقی در سخن آمد که بغیر روز روشن هر که جوید او چرا کو ری خود را ملکن بن گفت صبر و خاموشی جذ و جعت گر بخوانی کس پیش از طیب تاشای تو بگوید فیض دفع این کو ری بدست خلق بر زمین زن زود را ای لیس که خدا در فلک بر جاه تو لیک اگر اطم طیبان از بهشت تا بشک غمرا کند شود آب و گل کو خالق افلاک ز آفتاب چرخ جوید ما ما که در عقل و دماغی درود من رسول ما هم و با ماه جمله نجران بند اندر و بال سوی پیلان در رخ و بال بر رسولان نه و بحر چشمه گفتم از کو نبرون انداختم مضطرب کو در پیل آب جو شاه پیل اندر چشمه می جوید چون درون چشمه که در اضطراب نخست ترکزدی سفیانه تان
---	---	--

ای دریغ که

جواب گفتن انبیا علیهم السلام طعن ایشان را و قتل زدن ایشان را

ای درینگاه که دو آذر پنج تان	گشت زهر قهر جان آسبختان	خلعت افروزد این چراغ حق	چون خدا بکلمات پرده چشم
چه ریسمان حجت خواهم از شما	که ایستادن فروخت از شما	چه شرف باید کشتی تجر دور	خاصه کشتی ز کشتی کشته بر
ای دریغ آن دیده کور و کبوتر	آفتابی اندر و ذره بخود	ز آدمی که بود فی مثل فید	دیده ابلیس خربطنی ندید
چشم یوانه بهارش وی نموده	زان طرف جنبید کور اخلاص	ای بسا دولت که آید کجاگاه	پیش بی دولت بگرد و دور
ای بسا مشوق کایدناشت	پیش برختی ندان غشخت	ای غلط ده دیده در احسان	وین مقلب قلب القضا
چون بت سلیمان شمارا قید شد	لعلت و کوری شمارا فک شد	چون بشاید سکنان انبار حق	چون نشاید عقل جان نمراد
پشته عروده شمارا شد شریک	چون نشاید زنده سحر از میک	یا کرم ده تراشیده شد	پشته زنده تراشیده شد
عاشق خویشند و صفت کرد خو	دم ماران را سیر است کیش	فی دران دم دولتی و غنمی	فی دران سراحتی و لذتی
کرد و کرد آن بود آن دم مار	لا یقصد و در خود ندان مژده	انجمنان کوید حکیم غزنوی	در الهی نامه که خوش نشوی
کم محفل آن تو در حکم مستر	در خور آید شخص خبر پاکو ش	شد مناسب عضو با و با	شد مناسب صفها با جاها
شد مناسب صفها در خون و ز	شد مناسب حرفها که حق	دیده دل است بین اصبعین	چون قلم در دست کاتب حق
اصبع لطفت قهر و دیوان	کلک دل با قبض و بسطی زن	ای قلم ننگر کرا جلا لیس	در میان اصبعین کسب
حمله قصد و جنبش این اصبع	فرق تو بر چار راه جمع است	این حرفی کلمات از نسج	عزم و منعت هم عزم و نسج
جز نیاید و جز تضرع راه نیست	زین تعلیم قلم کاید نیست	این قلم و اندولی بر قدر خود	قدر خود پیدا کند در نیک
آنچه در خوکوش و پیل آید	بماند که کس از سر مثل او رود	در کار با خا خا کار الهی	تا زل را با خیل آید خند
کی رسد تان این مثلها سخن	سوی آن در کاه پاک انداختن	آن مثل او روان آن حضرت	که بعلم هر و هر او آیت
تو چه دانی سیر چندی تا تو کل	یا زلفی یا بر رخ آری بشکل	موسی از اعضا دید و منو	از و با او بر لب می کشد
چون چنان شایسته اند هر چو	تو چه دانی بر این و لوم و	چون غلط شد جنم موسی و ش	چون کند موسی مضولی مدخل
آن مثل است رهجو از دور پاکند	تا با سپاس خرد و جود بر کند	این مثال او را ابلیس لعین	تا که شد ملعون حق تا یومین
این مثال او که قار و لعل	تا فرو شد در زمین سخت تلخ	این مثال او جو یوم و زرع و	که از ایشان است صد خاندان
نوح اندر باد کشتی بسخت	مکنده	مکنده	صد مثل کوزا پی تسخر خجاست
در میان بی که چاه آب نیست	مکنده	مکنده	وان یکی می گفت بر شمساز

و ضمیر حیات است نسبت به کشتی و کشتی را با جان و کشتی را با جان

عشق

چون ضعیف جان در کشتی است و کشتی را با جان و کشتی را با جان

صوب



<p>حکایت آن دزد که بر سید بخش چمی کنی نمیشب</p>	<p>او می گفت این بزرگان خدا این بحر که با خود اید کشت است</p>
<p>در بن این دیوار گفت وکیل می زخم</p>	<p>نیم بیدار که اور بخیز بود گفت فردا بشوی ای دل کاش</p>
<p>جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش بیغام بیل از ماه اسحاق</p>	
<p>تا که نفس کول را محرم کرد          خطرات با لکفی در بال          این چه ماند آخرای کوان جام          آفتاب آفتاب آفتاب          کوه بر خود می شکافد صد          بنگریدی هر کان فی جملو          اضعف مرغان با بیلست          روحشان بشکست است          چشم باری در چنان پلکان          تا ابد از طلعتی در طلعتی          دیده رانایده می آرید یک          فی انصیب آبی زان نو عظیم          جانکه اندر وصف کر کنی          افرین بر عقل و بر انصاف باد          صد تو اتمم هم شمس طلعه          صد تو هم هم مصابح الدبی          پاریسی کیویم بین تاری بیل</p>	<p>سر آن خرگوش وان دیو          باز کوزه کرده معیش را          قصه خرگوش و بیل را          چه و چه آفتاب چه فلک          صد هزاران شهر انجم شما          خشم مردان خشک گردانید          بیل خود چه بود که سرخ بران          کت کوشید آن طوفان          کت کوشید احوال نمود          اینچنان پلکان و شایان فلان          نام نیک بدگر نشیند          کبر عالم پر بود خورشید ویند          تود و ن چاه فستی زلف          کس داودی بسکت که رسد          صد تو ارسلا گرانایا بسبا          صد تو اتم هم بدو زامره          صد تو اتم لیس بر جوخیم          بین کوا سبهای شایان بنوید</p>
<p>مکر و دیده آسمانها بکروید</p>	<p>معنی حزم و مثال مرد حزم</p>

در چه کاری گفتی گویم مثل گفت که بیا که در میان کشتی که گفتی

حفظ  
 بوی مرد ده گمان

از دو آن گیری که دور است	خرم چو در دو تدبیر خنیا	یا سوی آخر بختی در پدید	یا جمال او لیسان بسکری
که بر لب چشمتی لبی روان	ان در کوید و غشت این بدان	ینت آبت ریک پای سوز	آن یکی کو بد و زده میوز
ورنبا شد وای برده ستیز	که بود در راه آب این لبریز	تاری از ترس و باشی بر صفا	حرم آن باشد که بر کبر و است
سوی زندانش غلیظ کشید	آن عدوی که بدتران کشید	حرم بهر و زمیعدای کشید	ای خلیفه زادگان و دوی کشید
تا بکشتی در فکندش روی	چند جا بندش گرفت ندرت	از بهشتش سخره اوقات کرد	آن شد شطرنج دل رما ت کرد
تاج و پیرایه بپالاک پی بود	ماوز و بابای مار آن جود	ست سستی منکر بدای دیکو	این چنین کردت با آن بهلوان
که چرا اندر جریده لایست	که زانک چشم او روینیت	سالم بکلیت ادم زار زار	کردشان آبی بر منده و خوار
تبخیل لحوای زیندا ندرش	اندر ای کل برستان زانش	که چنان سرور کند زویش را	تو قیاسی کبر طراش را
دانه پیدا باشد و پنهان غا	وایما صیدا در زود و امضا	که شما اورا نمی بینید سین	کوه می بیند شما را از زمین
دانه از صحای بی تر و خور	زانکه مرغی کو تیرک و آگور	تا بندد و ام بر تو بال	هر کجا دانه بدیدی با حیدر
پیچ دامی تر باشد است	<b>و خاست آن مرغ که ترک حرم کرد از حرم سوز</b>		هم بدان قانع شد و از دم
یک نظر حرص بدانه می کشد	یک نظر او سوی صحرای کند	دیده سویی دانه دامی است	باز مرغی فوق و بویشت
ان بگردد و بر صحرای کاست	باز مرغی کمان تر و دراکاست	تا کمانی از خود خالیشت کرد	این نظر با آن نظر چاکشت
در مقام امن و آزادی	هر که او را مقتدا سازد	تا مام حمله اودان شد	شاد پروبال او بخانه
ایچنین کن کر کنی تدبیر تو	حرم از و راضی و اراضی تو	تا کشتان و چمن شد مژگان	زانکه شاه حازمان آمدش
توبه پذیرفت و نشمارش کرد	باز آن تو آب لطف کرد	حلق خود را در بریدن دود	بار ما در دام حرص افتاده
ایدا آن جفتش و دانه لاجرم	چونکه جفتی را بر خود آورد	نخن کرد و جفا افعال کرد	گفت آن خدمت که اندام کرد
جفت می آید پس او بشجوی	چون را بد غارتی از جفت	چون رسد جفتی رسد جفتی	جفت کردیم این عمل با تو
گفت مین بگریز و گریز	باز آن تو آب بکشد و گریز	خاک اندر دیده توبه بد	بار دیگر سویی این دام بد
در بر سوزید و بگریز و گریز	کم کن ای پروانه نسیان	جانان را جاب آتش کشید	باز چون روانه عصا شد
روزی می رآیم بی خوف و	تا تو چون مشک کوی می کشد	سوی آن دانه نداری هیچ	چون رسید بر سوزان باشد
کفشی از دام رها دای خدا	چند اندر بنجنا و در سلا	نعمت حق را باید یاد کرد	شکر آن نعمت که تا آن کرد
	خاک اندر دیده شیطان	تا جفت خدمت کتم حسان	

فی کربا

خوش

خاک اورا

تو آب



**حکایت مذکور در بیان مرستان که این بستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زیستار**

سک مرستان جمع کرد و خوش چونکه بستان بیاید بکنک کوید او چون زفت بند خوش کویدش دل خانه ساز ای کویی از تو به پارس خانه شکر نعمت خوشتر از نعمت بود نعمت آرد غفلت و شکر انبیا شیر نونخی از طعام و نقل حتی قوم گفتند ای نوح جان پس نقش ماین کردن از خاکش که خاک کو بی صفات آب کبر استاز او دوران صفات صفتی کردست در یک داری انبیا گفتند کار می آفرید سنگ را کو بی که در شوهیده رخنما دوست کار از چاره این دو آماست لبر نشانی	زخم سر ماخو کرد اندر پیش بهر مرغان سازم ز سنگ در که امین خانه کنج ای کی کوید او در خانه کی بکنم کو در مرستان باشد امستان شکر باره کی سوی نعمت بود صد نعمت کن بدام شکر شاه منع کردن مکران انبیا را نصیحت کردن و درین چهره ایچو گفتند درین دگر کس بود این خواند شد گفت و کوز آب را کو بی غسل شو یا که شیر آب کل را تیره رویی و غای و صفه های که نشان زان بر میس را کو بی که در شوهیده ان بشل لنگی و فطیست یست این دره و دواها از و آفرید او صفه های غنی ریک را کو بی که کل شوهیده رخنما دوست کار از چاره بلکه غلب و دواها از و آفرید او صفه های غنی ریک را کو بی که کل شوهیده رخنما دوست کار از چاره بلکه غلب و دواها از ساخت تر می گشت زان نه خطه کخور و در یار و جای دیگر تشکی را تشکیان ایستاد دست در فقر کاین رحمت	کوید او که این قدر تن که نم چونکه بستان بیاید از تش زفت کرد و پاکش در سایه استخوان حرص تو در وقت چون بشد در وقت از حرص شکر جان نعمت تحت چو تو نعمت شکر کند بر چه چیز تا روزان تو شکر خوار و حق کس نماند بر در خالق بسق کنند را صد سال کو بی باش خالق آب زاب و خاکیان کی تواند آب کل صفات خرید کی که کرد و بجهدی چون کبی که کسی معوض میکرد در حق خاک را کو بی کل شوهیده آن بشل لقوه جو دست چون بخد جو بی بیایدان بد سالمها گفتند زین افسون سده چون شد ب نایز حکو باز جواب انبیا علیه السلام ایشان را و فضل و رحمت های بری بجهت از چنین محسن نشاید
--	---	---

برفت ع

ای بسا کار که اول صبح گشت خود گرفتیم که شام سبکین شدیم او بفرمودن این بندگی غیر حق جان نمی رانیم ما برین در که ملولان نیستیم و بهر و مطلوب با ما حاضر و اما تر و جوانیم و لطیف آن دراز و کوتهی در جسم است و انکی خودشان یک روزیم در گلستان عدم چون بخیزد بست موصوم از بدی موصوم مین کلوی خود مبرن ای کاه	بعد از آن بکشاوه شدیم قفلها بر گوش مردل بر زدیم بست را از خود این گونه می با قبول و رد خلق این کار نیست تا بعد راه هر جای پیسیم در شمار حش جان شاکر تازه و شیرین و خندان آن دراز و کوته اندر جان کجا که بتن باز آید ارواح از عدم مستی از سخرای لطف افز چو موصومان شدی موصوم بچنین لغه رسیده تا دیان	بعد نو میدی بسی امید است پنج مارا با قبولی کار نیست جان برای امر او داریم خود تبلیغ رسالتش از تو دل فرو بسته و ملولان نیست در دل لاله زار و گلشن پیش صد سال و یکصد سال سیصد و نه سال آن صاحب چون باشد روز و شب ماه که برین آمد و جعل افغان پنج تا بدر و خوب از خوش راه بر ایل خویش اسان کرده ایم	از پس طلعت بسی خوب است کار ما تسلیم فرمان کردیت گر بر یکی گوید او کاریم ما زشت و دشمن رو شدیم از کز فراق یار و نجیب بود پیری و پیر و دی دار نیست که دراز و کوته از غفلت پیشانی یک روزی اندوخته کی بود سیری و پیری ملال کی بود آمد و جعل افغان پنج تا بدر و خوب از خوش راه بر ایل خویش اسان کرده ایم
---	--	---	--

### مکرر کردن قوم اعتراف توحید بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند رستم سعد خود ذوق جمیع که بود و ذوق هر کجا افغان غم گستر است در شان قصه و فال نیست ایضا گفتند فال داشت بد مه با فی مرترا آگاه کرد از میان فال بد من خود ترا که طبعی کویدت غور و خور و در منم کویدت کار و زبج این بخوم مانند که در خلاف	خسایت و صفت و صفت شده فال نشستن صداقت هر کجا آوازه پست گشت از میان جانتان دارم که بچه ورنه که از دست ما خود می رانم می برم سوی سیرا که چنین رنجی بر آرد و شور اینجان کاری مکن از هیچ صحتش چون ماند از تو در	جان فارغ بد از اندیشه طوطی نقل شکر بودیم ما هر کجا اندر جهان فال نیست که تو جایی خفته باشی بلفظ تو مگوی غایب چون می رفتی چون بنی که گنده است نهان تو مگوی غایب چون می رفتی صدره لبی دروغ می خفتی آن طبعی آن مخم از کمان	در غم افغانیت ما و غنا مرغ هر کاندیش گشتیم از شما هر کجا منی کنای ما خدایت در غم بکنی شمار اشتها فال هر چه بین در روشنی کویدت آنج ندید اهل جهان بس تو ناصح را تو هم حکمی یکدو باره راست آمدی خود چنانکه آگاه و ما خود از عیان
--	---	---	---

مکرر

فی خری



دو دمی بنسیم و آتش از کرا ای که نصیح نامه از آتشوی کوشش خاموش نمکنیم مکن بپوش کوی عین بود اعلان او بگوید از آنکه می آزرده از لیبی حق آن نشناختی نفس ازین صبر کن بخشش بالیبی چون کنی جور و حفا	حمله می آرد بسوی مکران فال بد باست مر حاجی تری کود او خوش باش خود رفت آن چون بندری کربان در فغان تو بگو بی نیک شادوم کرده این بود خوی لیثمان فی که لیم است و ناز و نیکوین بنده کرد در ترابن و وفا	تو می گویی خوش کنی زین حال افعی بر پشت تو بر می رود چون زنده افعی و جان بر کرد یاز بالا می تو پس کنی می روی گفت من کردم جو اندر می به کند با تو چه نیکو بی کنی با کرمی کجی که کنی احسان کافران کار ند در غمت جفا	که زبان مات قال شوم قال از بامی بیندش که کند تغیر کرد و جلد شادی تا مر آن جد نمودی و بدی تا با نم من ترا زین خشک بند تا به ایزد و طعنان ساختی هر کی را او عوض معصود دهد باز در دوزخ نداشتن دنیا
--	--	---	--

**حکمت آفرید و وزخ آن جهان و زندان این جهان تا موعده مشکبان باشد که نمیتوان طوعا و کرها**

که لیثمان در جفا صافی شوند ست زندان صورت و تویم آدمی راست در هر کار است کرچه مقصود از کتابان فن بود کر تو میجی پناختی شیر را معبد زو کریم که کمالش لاجرم حق می در مسجد آوند ز آنکه جبار آیدند و سپهر فزان	چون و قایلیند خود جانی کادر و ذکر شیوه حق مقیم یک از مقصود این حدیث کر توش بالشی کنی هم می شود بر گردی بر طغرا و بیر را معبد مرقولیم استحققت دو زخ انهار او اینهار اید	مسجد طاعتان بس روز چون عبادت بود مقصود از شر مخلقت الحق و الا پس این نجو یک از مقصود این باش بود کرچه مقصود از بشر علم دهد در لیثا ز این ناسر نمند ساخت موی قدس را بصیر	بابی بند می بکانه فحشت شعبه و نگاه کردن کنی سقر خج عبادت نیست مقصود از جهان علم بود و دانش و ارشاد و لیک هر یک آدمی را معبدیت هر که یا زبده تبار دهنده تا فرود آید به قوم زحیر دو زخ آن باب صغیر و نیاز
--	--	---	--

**بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک باب مسخر کردن**

جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بعض قدس جهت رکوع

جباران بنی اسرائیل وقت درآمدن که او خلوا الباب سجدا و قولوا حطه

آنچنانک حق ز کوشش استخوان ساخت سر کین و ایکی خورش آن سکان را زین خصلان خوف ایشان از کلام حق بود	از شهان باب صغیر ساخت نام آن محراب میرو و پهلوان شیر عمارت کور لکروند خوف شان کی ز افق حجاب بود	ایل دنیا سجد و ایشان کنند لایق این حضرت پاک نیاید کر نشسته همه میوش خو رعی الاغلاست و در آن جهان	چونکه سجده که تبار دشمنند فی لشکر با کمان شامانی تنید موش که بود تا ز شیران زنده رب اذ فی و خور این المهدان
--	--	---	--

موش کی ترسد ز شیرین غذا	ملک آن گمان شکافت	رو پیش کاسه ای در یک	تشریف آرد و ولی نعمت بویس
بس کن از غریب بگویم دور	خشم گیر و مغمم داند گم	حاصل این آینه که بد کن ای کرم	بالینان تانند گردن لکیم
بالیم نفس چون احسان کند	چون لیلمان نفس بد گویان کند	زین سبب کاهل محنت شکر کند	بلیغ غمت طاعتیند و ماکر کند
ست طاعتی بگلزارین قبا	ست شاکر خسته صاحب	شکر کی روید ز املاک انجم	شکر می روید ز بلوا و بستم

### قصه عشق صوفی بر سقراط

صوفی بر میخ روزی سقراط	چرخ می زد جامه را می دید	با یک می زد تک نوای بی	تغصن او درد باز آنکه دوا
چونکه دودش را و بسیار شد	مر که صوفی بود با او یار شد	کنج و پای و صیوی می زد	تای چندی است و بخواهی شنید
به الفضولی دید صوفی آنکه	سفره او بخت و زمان نیست	گفت دور و نقش بی نیست	تو بخواهی که عاشق شوی
عشق نان فیان غدا می خاست	بند پستی نیست که کو صاوت	عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقانه است بی سر مایه
بال فی و کرد عالم می پرند	دست فی و گو زمین می پرند	آن فقیری که ز معنی بوی یافت	دست بریده می زنبیل یافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم میگردند نفس زدند	شیر خواره کی شناسد ذوق کو	هر پری را بوی باشد ذوق کو
آدمی که بوبراز بوی او	چون که خوی اوست قصه خوی او	یابد آن بوان پری بوی کوش	تو نباشی آن ز صدمه کوش
پیش قبل خون بود آن آید	آید باشد پیش سبطی جلیل	جاده باشد جز ز اسیر ایلان	غرقه که باشد ز فرعون

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بخشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیره ازین مرسوم

آنچه یعقوب از رخ یوسف	خاص او بداد با خوان کی کرد	این رعنش خویش در چرخ	وان بکن از بهر چرخ کند
سفره او پیش این از زمان	پیش یعقوب پر کوشه شد	روی داشته نیند زو	لا صلوات گفت آلا بالجنود
عشق باشد لوت پوت جانان	جوع ازین رویت توان	جوع یوسف بود آن یعقوب	بوی ناشی می رسید از دود
آنکه بسته پیر من ای شفت	بوی پیرایان یوسف می یافت	و آنکه صد فرشتگان نمود	چونکه بر یعقوب می بود
ای بسا عالم ز دانش نصیب	حافظ علمت آنکس نبی	مستمع از وی می باید تمام	کر چه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیرایه بشی عاریت	چون بدست آن نحاس جاریت	جاریه پیش نحاس سرست	در کف او از برای شربت
قیمت حقیقت وری داد فی	میر کی را سوی دیگر راه فی	یک خیال نیک باغ آن شد	یک خیال زشت راه آن زد
آن خدایی که خیالی باغ	و ز خیالی دوزخ جای گداخت	پس که داند زای کاشته ای	پس که داند جای کلخته ای



دید بان دل بنیسه و محال	کز کد امین رکن جان ایدال	کر بدیدی مطلقش از احوال	بنده کردی رای مرنا خوش خیال
کی رسد جاسوس اتجا قدم	که بود حصار و در بند عدم	و امن و فضلش بکف کن کور	فیض اعمی این بود ای شهر بار
و امن او آخر و فرمان و است	نیک بختی که تکی جان و است	آن و در غر از جوی آب	و ان یکی بملوی او اندر غدا
او عجب مانده که فوقین ز	و ان عجب مانده که این ز	مین چاشکی که اینجا چشمت	مین چرازدی که اینجا صد
مخفیست مین در اندر چمن	حکات امیر و غلامش که نماز باره بود و	کوبیدی جان من نیارم	باز بک زو سقر ملا برادر
میرشد محتاج که ما به تحسیر	داشت در نماز و مناجات عظیم	بزرگرفت و رفت با و در و	بزرگرفت و رفت با و در و
علاسه و مندی و کل از انون	تا بگو ما به رویم ای ناگزیر	سفر اندم طاس و خیل کو	سفر اندم طاس و خیل کو
مسجدی برده بدو با یک صلا	آمد اندر کوش سفر و رها	بود سفر سخت موع و نماز	بود سفر سخت موع و نماز
تو برین دکان زمانه صبر کن	تا کز ارم فریق خوانم کن	میر از بهر دل آن زند جان	میر از بهر دل آن زند جان
چون امام و قوم بیرون اند	از نماز و دریا خارج شد	سفر اینجا ماند تا نزدیک چا	سفر اینجا ماند تا نزدیک چا
گفت ای سفر خرابی بیرون	گفت می نکر ارم ای بیرون	صبر کن کن ادم ای روشنی	صبر کن کن ادم ای روشنی
معفت نوبت صبر کرد و بانگ	تا که عاجز گشت ازینا نشود	با سخن این بودی نکر ارم	با سخن این بودی نکر ارم
گفت آخر مسجد ادرکس نماند	گفت آبی دارد اینجا نشاند	گفت انکه بسته است از بر	گفت انکه بسته است از بر
انکه نکر ارم و ترا کای درون	می بنکر ارم و ترا کای درون	انکه نکر ارم و کزین سو بانی	انکه نکر ارم و کزین سو بانی
ما می از باجر نکر ارم و درون	خاکیا ز باجر نکر ارم و درون	اصل ما می آجی حیوان از	اصل ما می آجی حیوان از
قتل ز قفس و کشتن بد خدا	دست و در تسمیم زن و اندر خدا	دزد و دزد که شود مصفا حتما	دزد و دزد که شود مصفا حتما
چون فراموش شود بدید	یا بی آن بخت جوان از پیو	چون فراموش خودی بودی	چون فراموش خودی بودی
فدیه شدن این از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استأجرتهم ليرسل			
ابنیا گفتند با خاطر که چند	می دسیم این را و آنرا و غطه	چند گویم آسن سر دی زنی	چند گویم آسن سر دی زنی
جیش خلق از قضا و وحده	تیزی دندان ز سوز و حده	نفس اول راند بر نفس دوم	نفس اول راند بر نفس دوم
لیک هم می دان و خرمی زانی	چونکه تبلیغ گفت حتی شد ناگزیر	تو نمی دانی کزین دو کستی	تو نمی دانی کزین دو کستی
چون نمی بر پشت کشتی بار	برو کشتی می کنی آن کار را	تو نمی دانی که از سر دوی	تو نمی دانی که از سر دوی
که مگو بوی تا ندانم من کیم	برنجویم تا خست بر کشتی	من درین راه با جیم یا غنیمت	من درین راه با جیم یا غنیمت
کشف کردن از کز کوا این غنیمت تمام			

من خواهم رفت این را بکار تا جرت بر پند طبع شیشه جان چونکه بر بوی گشت جلد کار داعی هر پشته او تیرت گشت بکار	بر امید خشک میجو و دیگران در ملکیت سودا درونی زبان کار دین اولی کزین بانی ما بیان آنکه ایمان مقلد خوشت و رجا	پیچ باز کانی نماید ز تیر بل زبان دارد که حروف خوار نیست دستوری بدین قریض خبر امید آید علم بالقواب	را که در عیبت ترین دو نور او یابد که باشد شعاع خوار گرچه در نشان ز کوشش میجو خوف حرمان است تو جو میجو
بعد اوان چون سوختن و خوف حرمان زل در گشت ست در کوشش میدم بشیبه یاندیدی کاهل این بازار ما آتش از آرام چون خفاش شد	بر امید بوی که روزی می دود چون نکردت است اندر گشت دارم اندر کاهلی افزون خطر در چه سودند انبیا و اولیا بجز آزارم شد حال شد	بوی که روزی نبودت چون میجو کویا کی خوف حرمان پیش پس چو در کار دین ای بکار زین دکان رفتن چنان شد آمین آزارم شد چون شد	خوف حرمان است تو جو میجو ست اندر کاهلی این خوف پیش وامنت می کبر دین خوف زین مذربین بازار چون بسته شود باد آزارنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود که **اِنَّ اللهَ تَعَالٰی اَوْلِیَا وَ اَخْفِیَا**

قوم دیگر سخت نهان و غیر مگر آتشان هم ایشان شش جهت عالم همه کرامت	شهره حلقان ظاهر گشتند نامش از انشون ابدال هم هر طرف که بگری اعلام شد	این همه دارند چشم میجو یعنی دانی کرمهای خدا چون کری کویا آتش در آ	بر غنچه بر یکاشان یک نفس کو ترا می خواند آن سوکایا اندر آرزو و مگو سوز مرا
--	--	---	--

**حکایت منبیل در تنور پر آتش انداختن آن پس رضی الله عنه و ناسی و فتن**

از انس و فرزندان آید چکن و آلوده گفت ای خادوم جمله همانان در آن چرخند قوم فتنه ای صحابی عزیز ای دل ترسده از ناخواب در کلوخ کعبه چون قبله کرد چون غنچه ی روان از کف گفت دارم بر بریمان عظمی اندر افتم ز کمال اعتماد	که بهمانی او شخصی شدست اندر آفتک در تنورش یکیده انتظار دو و کند وری بدند چون نسوزید و قطع گشت نیز با چنان دست و پا کی تو را فاک مردان باشی ای جان کبرم او بر دست در سر رپی نیستم ز کرامت نشان امید از عجا و الله دارم پس امید	او حکایت کرد که بعد طعام در تنور پر آتش و ز فتنه بعد یک ساعت بر آرزو تو گفت تا که مصطفی دستشان چون جمادی را چنین شمر بعد از آن گفتند با آن خادوم ای چنین دستار خوان قیمتی میزر می چه بود اگر او کوبد سرور اندازم ز دستار خوان	دید انست را خود ز زرقام آن زمان دستار خوانان شوند پاک اسپید و از آن اوساخ دور بس با لید اندین دستار خوان جان عاشق را چه با خادوم تو کنویس خال خود با این چون فتنه ای اندر آتش ای سقا در و اندر عین آتش بی غم را عطا و سر کریم را ز دوان
--	---	---	---

نشد چو دگر

اندرین



ای برادر خود برین کسیر زنی	که نه بد صدق در از صدق زنی	آن مردی که از زن کم بود	آن قلی باشد که از شکم بود
<b>قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بیابی در ره مانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زمان برون انداخته</b>			
اندر آن وادی که و بی از غریبه	خشک شد از قحط باران شتران	در میان آن بیابان مانده	کاروانی که خود را خوانده
ناگهان آن میخست هر کس را	مصطفی پدید آمد از روی غم	دید ای کاروانی پس بزرگ	برافت ریکی ره صعب ترک
اشترانش از زبان او میخست	خلق اندر ریکی هر سو میخست	رحمتی آمد گفت سین ز تو رفتی	چند یاری همچو آن کسبان دژ
که سیاسی بر شتر مشک آورد	سوی میز خود بزودی میزود	آن شتر بان سیر را بستر	سوی من آمد بد با فرمان
سوی کسبان آمدند آن طایفه	بعد یک ساعت بدیدند آنجا	بنده می شد سبب یا شتر	راوی بر آب چون بدید
پس بدو گفتند می خواند ترا	این طایفه فخر البشیر خیر الوری	گفت من نشناسم او کیست	گفت او آن ماه رویی خند
نوعا تعویض کردندش که	گفت ما را او مگر آن شاعر	که روی را زبون کرد و شعر	من نیایم جایت و بنیم شبر
کشکش نشی آوردند آن	او فغان برداشت و تشنگی	چو کشیدندش بر پیش آن	گفت نوشید آب بردارید
جله زان مشک او نیز کرد	اشتران و هر کسی آن سیر خود	راوی بر پر کرد و مشک او یک	ابر کردون خیره ماند از کس
این کسی بدست کز یک اوید	سرود کرد و سوز خندان	این کسی بدست کز یک مشک	گشت چنین مشک پر بیاض
مشک خود رو پوش بود و غفل	می رسید از او از اصل	آب از جوشش می کرد و هوا	وان مگر در دفری آنها
بلکه بی غلت و برین زمین گم	آب رو پاید یکون از عدم	تو غفلتی چون سپیدها و می	در سبب از جمل بر چشید
با سپید از مشب غافل	سوی این رو پوش نهاد آن	چون سپیدها رفت بر سر	رتبا و رتبا ما می کشی
رت می گوید برو سوی	چون نهضم یاد کردی غمی	گفت زمین پس من ترا بغیم	انگرم سوی سبب آن دهم
گویش دوام احواد و کار	ای نذر توبه و مشاق است	لیک من آن نکرم حجت	رحمت پرست بر حجت
نکرم عهده بد عظم	از گرم این دم جوی نگو	قافله حیران شد از کار او	یا محمد حبیب این ای بحر خو
کرده رو پوش مشک خود را	<b>مشک آن غلام را از غیب پر کردن پنجاه غیر عجم</b>	<b>و آن غلام سیاه را سپید و کردن با دانه</b>	
ای غلام کنون تو برین مشک	می میداند لاکان ایمان		
آن سپید حیران شد از برهان	تا معینی چشمه غیبی بدید	چشمه دید از معول زبان	مشک او رو پوش فشان
زان نظر رو پوشها هم برید		چشمه پر آب کرد آن غلام	شد فراموشش از خواب و مقام

تسربک

بینم

دست و پایش ماند از رفتن بر وقت حیرت غیبت حیرت پیش مصطفی دست مبارک بر خشت یوسفی شد در جهان در لال	ز لاله اکنه در جانش آید این زمان رده در آجال کویست آزمان مالیده و گرد او خوش گفتش اکنون روده کوی	باز نه صلت باز نشد دستهای مصطفی بر و نهاد شد سپید آن لکمی و زاده پیش اوسمی شد بی سر و بی پایست	که بخویش آواز وای مستغید بوسهای عاشقانه بس بید بچو بدور و ز درویش نشدش پای فی شاخت در رفتن زد
پس بیاید باد و مشک برون خواجها زد و رش بدید و خیره راوی ما اشتراست این این یکی بدایت حقید زد	دیدن خواجہ غلام خود را پسید و فاش که اوست و گفتن که غلام مرا تو گشته خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت فی زنده بر نور و زنده در شمع	ویدن خواجہ غلام خود را پسید و فاش که اوست و گفتن که غلام مرا تو گشته خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت کو غلام ما کمر گشته شد	سوی خواجہ از نو احوال کاروان از تحیر آبل آن ده را بخواند پس کجا شد بند و ز کجی چنین یابد و کوی رسید و گشته شد
چون بپیش گفتن کیستی گفت که گشته ام به چون آمد می چو کوی غلام من کجا ز آن زمانی که خریدی تو را	ازین زادی و یا تر کیستی چون بپای خود درین خوان میں بخا ای سستی از من خبر است تا با کنون باز کویم با جگر	کو غلام من بکف نیک منم گفت از ترا با آن غلام تا بدانی که تمام در وجود من شاسان زود ما را گشته	گر گشتی و اغما حلیت ججو کرد و دست فضل نردان تو جمله واکویم یکایک من تمام کر چه از شبید من صبحی نمود
ز یک دیگر شد و لیکن جان جان شاسان ز غلام دانا چون ملک با عقل یک گشته شد لا جرم مرد و فضا صراحت شد	فارغ از رنگت از ارکان عظم و ریاضی چو نترسد هر حکمت را و وصو گشته شد مرد و غلام یک گشته شد	جان شود و زاده جان را آن ملک چون مرغ بال و پر هم ملک من عقل حق را و جگر انکه آدم را بدید و او را بدید	یا پیشش شوه غریب و قیاس وین خود بکشدت پر خورفت مرد و آدم را معین و ساجدی انکه نو و نو من دید و شنید
آن دو دیده روشن بود و دید کی توان باشی گفت از عمر مستحق شرح رنگ گل و خورشید	وین دو دیده ندید و نظیر کی توان بر لب زدن و زین بیان انک حجی تعالی سر چه آفرید و داد و داد	این بیان اکنون جو خرد و جان لیک کرد و ده بگوشت یک گشته شد ناحق کرد و شرح بار سوج	چون نشاید بر جبه و انبیل خو یابی سویی که بر آدم است ناحق کرد و شرح بار سوج

از سماوات و ارض و اعیان و اعراض همه با سده عالی حاجت آفرید خود را محتاج چیزی  
باید کردن تا بدید که اتم بحیث المصطر اذا دعا و اضطرار کو اوست  
آن نیاز می بود و در که چنان طفلی سخن آغاز کرد  
خبر و ابوی او برای او گفت  
خبر و خروت گفت دارد

کشود



دست و پاشا بد شو بدست هر چه رو میدار پی محتاج رست هر کجا دردی و آنجار و آب که جوشنکی آورد بدست رو بدین بالا بو پسته ماید حاجت تو کم نباشد آتش زرع جاز کش خواهر منم	منگبری را چند دست و پانی تا بیا بد طالعی خبری که بدست هر کجا فقری نو آنجا رود تا بجو شد آب از بالا بوست تا شوی تشنه و حرارت کرد آبر گیری سوی و کمی شش ارجمت پر ز آب کوثر است	و ربنا شی سستی شرح گفت حق تعالی که سماوات آفرید هر کجا مشکل جواب آنجا رود تا زاید طفلک نازک کلو بعد از آن زبان ز نهود کوش گیری آبر تو می کشی تا سقامم ربهم آید خطاب	ناطق ناطق ترا دید و نعت از برای دفع حاجات آفرید هر کجا اشیست آسایا جارد کی روان کرد و زیستان کرد بانک آب جو نهوشی ای کیا سوی زرغ خشک نیا بدوشی تشنه باش الله اعلم بالصواب
--	--	---	---

**آمدن آن زن کا فر با طفل شیر خواره بنزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی و احوالات رسول**

سم از آن ده کی زن ز کافرا گفت کوک پستلم علیک این کیت آموخت طفل صغیر گفت کو گفتا که بالای سرست گفت می بینی تو گفتا که ملی پس سواش گفت طفل وضع من ز غری پاک بیزار و بری پس جنوط آن دم ز جنت رسید اکسی را کش عوف حق بود	سوی پیغام بدون شد زان یا رسول الله قد جینا الیک که ز ناست و طفل جبر می بینی کن بیلا منضرت بر سرست تابان چو بدر می چیت نامت باز کو شمع حق انکه دوات این پیغمبر تا مانع طفل را دور نشود جامه و امیش صد صدق نند	پیش پیغام در آمد باختر مادرش از ختم گفتش می خوش گفت حق آموخت انکه جبریل ایستاده بر سر تو جبریل می بیا موز و ده صد رسول گفت نامم پیش حق عبدالعزیز کو دک دو ما به همچون مادر مرو می گفتند که خوف سقوط ان کسی را کش خدا حافظ	کو کی دو ما به ندر را بر کن کیست انکه این شهادت را در بیان با جبریل من رسل دو اشته لصد کونه دلیل زان علوم می ماند زین سفول عبد غنی پیش قوم بی تمیز درس بالغ گفته چون اصحاب جان سپردن به بدین بوی مغ و دما می مرو آحارس بود
--	--	---	--

**د بودن عقیات موزه رسول علیه السلام را و بودن در مو و نمون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن**

اندرین بودند کافران و اصلا هر دو پاشت بموزه کردی موز اندر مو را و او چو باد پس عقیات آن موزه او زد وای کو گشتاخ پای می خنجه	مصطفی بشنید از سوی علما موزه را بر بودیک موزه پس کون کرد و از نو مار می گفت عین بستان و روی نما بی ضرورت کش مو افشونی بد	خواست آبی و ضرورتی را کرد فست سوی موزه بر و آن خوش در قفا و از موزه یک مار سیاه از ضرورت کرد و من این گشتا پس سواش منکر کرد و گفت	ورت و رو را شسته و زان کرد موزه را بر بود و دستش عقیات زان غایت شد عقیاتش کلاه من ز ادب را تم سبک شایخی این جهاد بدیدم بود آن حریف
---	--	---	--

موز بودی و من درستم	تو غم بروی من در غم	کرجه مرغبی خدا مار نمود	ول از من خط خود مشغول
گفت دور از تو که غفلت بود	دیدم آن غیب اسم از نکست	مار در موزه ببینم در موز	یست از من عکس است ای مصطفی
عکس زانی همه روشن بود	عکس ظانی همه کلشن بود	عکس عبد الله همه نور بود	عکس سیکانه همه کوری بود
عکس مری بدان ای جان	<b>وجه عبرت گرفتن از این حکایت عقیقین</b>		
عمرت این قصه ای جان	<b>و این حق که آن مع العسر یسرا</b>		
تا زیرک باشی و نیکو کار	چون ببینی واقعه بدنا گمان	دیگران کردند در دایره ایم	تو بگل خندان که سود زبان
ز آنکه کل برکش برکش کنی	خنده کله زد بگرد و منشی	گوید از خاری چرا افتم نغم	خنده را من خود ز خا آوردم
هر چه از تو یاده کرد و از قضا	تو عقیقین آنکه خریدت از بدنا	ما التصوف قال جلال الطرح	فی الفیاض عند ایتان الرح
آن عقابش عاقبتی آنکه	دور بود آن موزه را زان بکجه	تا زاید باش را زان جرم مار	ای نمک عقی که با بیخ عمار
گفت تا تا شو علی ما فاکم	آن آتی استر جان بودی شکم	کان ملاذع ملایای نرک	وان زبان منع زیا نهام شکم

**اسپیدی آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم باطیور**

گفت موسی را یکی مردی جوان	که بیاموزم زبان جانوران	تا بود که با نیک حیوانات و دود	عبرت حاصل کنم در دین خود
چون زبانه های بنی آدم همه	در پی ما بست و نان دادم	بگو حیوانات را در دی دیگر	باشد از تیر مسکام کدر
گفت موسی را که ز کنز بن موسی	کین خط و اردویی در پیش پس	عبرت و بیداری از نزد آن طلب	نه از عقل و از کتاب حرف
که مرشد مردان خوش که کرد	که مرشد کرد و همی از منع مرد	گفت ای موسی چون تو توان	هر چه چیزی بود چرخ از تو با
مردا خودم کرد و زین مرد	بایق لطف نباشد ای جوان	این زمان قایم مقام حق	یانش باشد که مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم	سخنه کرد دستش مکر و یو حیم	که بیاموزم زبان کار بود	و در نیاموزم دلس بدمی شود
گفت ای موسی بیاموزش که	رونگر دیدم از کم مر کوز عا	گفت یا رب او پشیمانی خود	دست خایده جاحها را در د
یست قدرت مری ساز و ار	عجز بهتر مایه پر سیر کار	فخر ازین رو فخر آمد جانان	که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی درود شد	که ز قدرت صبر با بد رو شد	ادعی عجز و فقر آمد امان	از بلای نفسی حرص غمان
آن غم آمد از زوایا فضول	که بدان خود کرده استان بسود	آرزوی کل بود کل خواره را	کلش که کور آمد آن بیچاره

**و حی آمدن از حق تعالی بموسی که بیاموزد شش چیزی که استعدای کند یا بعضی از آن**

گفت زوان تو بده بایست	برکش در اختیاران دست	اختیار آمد عبادت را کل	و در می کرد و بنا خواه کل
-----------------------	----------------------	------------------------	---------------------------



کردش او را نه اجر و نه عقاب	که اختیار آمد منزه وقت حساس	جمله عالم خود به تسبیح آمدند	نیست آن تسبیح جز می خیزند
تسخیر در پیش نه از جوی مکن	تا که غازی کرد و او یاراه زن	ز آنکه گرفتار شد آدم اختیار	نیم ز نور غسل شد نیم ماد
مؤمنان کان عمل زنبور	که افغان خود کان زهر می چو مار	ز آنکه مؤمن خورد بکر بنده بشار	تا چو غلی گشت رقیق او حیات
باز که فرخورد ز شربت زنبور	هم ز قوتش زهر شد در وی بدید	اهل الحام خدا عین الحیات	اهل تسوئل سواست الملمات
در جهان این مدح و شتابش	ز اختیار است حفاظت	جمله رندان چونکه در زندان بودند	محقق و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت گرفت کاشانه عمل	مهری که تا سرایه پستاند اجل	قدرت سرمایه سودستین	وقت قدرت را نیکه دانستین
آدمی برخاک در کتب سوار	در کتب در کتبش عیان اختیار	باز موسی داد بند او را بصیر	که مراد است زرد خود هر که در چهر
ترک این سودا بگوید حق ترین	<b>قانع شدن آن طالب تعلیم زبان مرغ خاک</b>		دیو داد دست برای مکر درک
گفت باری لطف سک گو برد	<b>وسک و اجابت موسی علیه السلام</b>		لطف مرغ خاک کی کامل پرست
گفت موسی من توانی رسید	باده اوان شخص امتحان	ایستاد او منتظر بر ایستان	
خادمه سفره سفیدند و مقام	پاره مان بیات آزار داد	گفت سک کردی تو بر ما ظلم	
دانه گندم توانی خورد من	عاجرم در دانه خوردن وطن	می توانی خورد و من نی ای طرد	
این لبانی که قسم ما نشان	<b>جواب گفتن خرو پس سک را</b>		همی ربا می این قدر از اسکان
پس خرو و سخن گفت تن غم خور	که خدا بد به عرض نیست و کمر	اسب این خوابه سقط خود	روز فردا اسیر خور کم خورن
مرسکاز اعیان باشد کمر کسب	روزی و افرو بود بی چند کسب	اسب باغ و خست چون شید	پیش سک شد آن خرو و شوقی
روزی دیگر همچنان نان روز	آن خرو و سک بر لب کشود	کای خرو و شوقی چو غلغله	طالعی و کا دبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط کردی	کوار خرو کوی حرمی ز راس	گفت او را آن خرو و سک با خبر	که سقط شد اسب و جای کمر
اسب باغ و خست و او را نان	آن زبان انداخت او بر یک	بیک فردا شترش کرد و سقط	مرسکاز اسب شد آن بخت نقطه
نو و استر افرو شد آن حمیو	یافت از غم و زاری آن دم	روز ثالث گفت سک آن کس	ای امیر کا زبان باطل و کوس
گفت او به وقت استراحت	گفت فردا این غلام آید مصاب	چون غلام او بعید ناگهان	بر سک خورامند و زیند آقا
این شید و آن غلامش افرو	رست از خرن و رخ ز افرو	شکر می کرد و شاد و با کرم	رستم از سه واقعه اندر زین
یا زبان مرغ و سک آموختم	دیدم سؤ القضا را در غم	روز دیگر آن سک محروم	ای خرو و شوقی از خاک و طاق و خست

**جمل گفتن خرو پس پیش سک سبب روغ شدن در آن سه وعده**

مصاب  
محببت رسید و بر نشان

چند چند آخر دروغ و کفر تو ما خوسان چون نه تو را پاسبان آفتاب بند و لیا گرفتار سنگام سحران رو اکو معصوم آمد و پاک از غلط او گرفتار بند مالش را و لیک پیش شایان در سیاست کس	خود پیر دروغ از و کفر تو هم رفیق آفتاب وقت جو در بشرو آفتاب را از خدا در از آن آن مقلد می شود آن خردوس می جان افتد خون خود را ریخت نزد یاب می دمی تو مال سر را می خوی	گفت حادث از من و از سخن پاسبان آفتابیم از درون اصل ما را حق بی باک نگار گفت ما سنگام خیا علفا آن غلامش مرد پیش مشرک یک زبان دفع زیانهای عجب چون کشته اند رقصا	که بگرییم از دروغی محقق که گریه بالای ما طشتی بکون و او هدیه آدمی را در چهار خون را می کند خوار و مباح شد زبان مشرکی آن میگری چشم مال است جهان را خدا ای کسیر آفری زو او را
---	---	---	---

### خبر کردن خرو پس از مرگ خواب

لیک فردا خواهد او خردون پارهای نان و لایک طعام مرگ است و مرگ غلام این ریاضتهای دریشان چرا دست کی خنبد یا بشو و عمل یا و آتی که خوی حق گرفت تا بنید کودی که نیست صد شفاع خوب عرضه می کند بی طمع نشیده ام ز خاص عالم از دین آدمی خوش مشام زان سلام او سلام حق شد خردن من در ریاضت شد	کاو خواهد کشت داشت چنین در میان کوی یا بد طعام بر قضا کردن این مغرور کان بلا برین بقای جانها تا بنید و او را جان بدل نوگشت و تابش طلق گرفت او بیار کند و منزه نهد و اندرون دل عوضها می کنند من سلام می برادر السلام هم پیام حق شود هم سلام کانش اندر و دمان خود رنج این تن روح را بایستد	صاحب خانه نه پدر و دوست کاو قربانی و ناهای تنگ از زیان مال و درون گرفت تا بقای خود نیابد ساکی انکه بد بدی امید سودها کو غنی است و جزا و حمله فقیر این همه بازار بهر این غرض یک سلامی شنوی می خورد خبر سلام حق یقین آنرا بگو وین سلام باقیان بر بوی حزده است از خود شده پند کوش نهاده جوان نه دست	لوت فردا تنگ سید لوت فدا بر سکان و سیلان و نبرد مال افروخته کرد و خوش بخت چون کند تن را سقیم و ناکی آن خدایت آن خدا نیست کی فقیری بی عوض کوی کند بر دکانها شسته بر بوی که بکشد آخرت آن آیتین خانه خانه و جابجا و کوی من می نوشم بدل خوشتر زان بود اسرار حق در دوز می شنود او از خوش این
---	---	---	--

### اویدن آن شخص بسوی موبسی نه نههار چون از خرو پس خبر مرگ شنید

چون شنید اینها دوزن شد تیر گفت و بغر و ش خود را بره	بر در موبسی کلیم آمد فرست چونکه است کشته بر جرحه	که در فریاد رسن ای کلیم بر مسلمانان زبان انداز تو
--	---	--



من درون نشستم دیدم این بازنداری کردی نیکو حال گفت تیری جنت از شعله است چونکه ایمان برود با شمشیر زنده شورش حرکت فی بیضه علم نرموسی نشنوی شوی کنی	که در آینه عیان شد مرا حرام سر من در محال بیت سنت کایدن آیت چونکه ایمان روی زنده حق چه سود داردی نیست خویش بر تیغ پولاد می	عاقل اول آخر را بدل از من آن آند که بودم ناله لیک و خوانم که نیکو و آوری هم در آن دم حال بر خواجه چاکس بزنده ماسوی شاق نرم ناید تیغ را از جهان تو	اندر آخر بیندازدانش مثل نازیم را تو ده حسن الجنا تا که ایمان آن زمان با خود تا دلش شورید و در دولت ساقی می مالید و پرست ساقی آن تست این ای برادرین
---	---	--	---

**دعا کردن موسی آن شخص را تا ایمان رود و از دنیا**

موسی آمد و مناجات آن که تمسک این علم فی در خور است سر غیب آفراند آموختن او بر ریاضت و عرفان بود	کای خدا ایمان از دست دفع بند آید کفتم را و است کوزافتن آب تواند و حق اجابت کردن حق تعالی	پادشاهی کن بر و بشاکه او دست را بر او با انگشت در خور در یافتن خبر خراج دعای موسی را علیه السلام	سهم کرد و خیر روی غلو که عصاره دستش از دور کند فهم کن و استدعا با الفا کشت غرقه دست که شای
--	---	---	---

**اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام**

در تو خواهی این زمانه بشو آن جهان انکه گنجار است در زمان خانه لدینا عظم چون سپیدی تن بخندت بر	بلکه جمله مرکان خاک را این فنا جاجون جهان نیست تا بدانی که زبان جحیم مال ور ریاضت آیدت با خیر	این زمان زنده کنم بهر ترا بازگشت عاریت پس بودت سود جان باشد را ناله از سر نه تنگداده ای کامیار	کشت غرقه دست که شای
--	--	---	---------------------

**حکایت آن زنی که فرزندش را بکشد بخدا**

آن زنی که سال زاید می سپرد پایه به پا چاره گشتی تبا پیش مردان خدا کردی نصیر تا بشی بنمود او را جنتی	آنکه که در آن زن افغان بود زین شکایت آن زن از دور بود باقی بهر بی خوشی بی مشتی گفت تو رعیت یزد آن را	نه مهم بارت نه ماسم فرج بیت فرزند پانچین در کور باع کفتم نعمت بی کفیت مثل بنود آن مثال آید	بیش از شش ده بودی عمر نعمت ز تو روز تو قوت فرج آتش در جان او افتاد قوت کاصل نعمتهات ضعیج با جفا
--	---	---	--

<p>چو تو کاهل بودی نذر التماس اندران باغ او چو آمد پیش تو نکردی خضد از بینی و دید منزغونی داد و آهرا آدمی</p>	<p>آن مصیبتها عوض داشت دید در وی جمله فرزندان خون افروغ تاز بخت داشت در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره</p>	<p>گفت یار تبتا بصد سال فزون گفت از من کم نشد از تو کم نشد منم مویه بهت از بختش بختی از من قن را و غم از آن</p>	<p>این چنینم ده بر نیز از من فزون بی و چشم غیب کس مرده نشد پوست از آن قن را و غم از آن یکدمی از اطلب کز آن می</p>
<p>اندر آخر حمزه چون در صفت خلق پر سیدند کای عم رسول بس چرا تو خویش در تنه بکلمه چون شدی پیر ضعیف منجی</p>	<p>بی زره مرست در غر و آمد ای همزه در صفت شکست خور می در اندازی چنین در محو کم پر و می لای ابالی می رفتی</p>	<p>سینه باز و تن بر همه پیش فی لا تلقوا اباید یکم می چون جوان بودی و زنت داشت لا ابالی و ارباب تیغ و سنان</p>	<p>در فکته می در صفت شمشیر خویش تسلیم خواندی ز پیغام خدا تو نمی رفتی سوی صف بی زره می نمای می در او کبر و استعجاب</p>
<p>گفت حمزه چون که بودم جوان لیک از نو در محمد من کنون خیمه در خیمه طلب اند طلب و آنکه مردن پیش او شد فوج الصلای لطف بپایان از غر هر کس ای پسر من می آوست آنکه می ترسی ز هر که نذر فرار از نو ترست است از نو ترست است لیک بود فعل منم یک جزا آن همه ز درت بخفتی و عرق تو همی گوئی که من آنکه ام او ز ما کرد و جزا صد جویید مار کی ماند عصارا ای حکیم</p>	<p>هر کس می دیدم و دایع این نیستم این شهر فانی را زبون شکر آنکه کرده بیدارم خواب سارعه آیدم او را در خطا البلدا آئینه بپایان از غر پیش دشمن دشمن بر دوش آن ز خود ترسان ای جان من ناخوش و ناخوش هر غرضت از بیج خدمت نیست منم عطا وین همه سمیت ز درت طبع بر کسی من تهنیتی ننهادم گوید او من کی زدم کس را جود درد کی ماند و آرد ای حکیم</p>	<p>سوی مردن کس بر غیبت نمی از برون حس لشکر کاغذ آنکه مردن پیش چشمش شکست الجلای هر که بپایان با غر هر که یوسف دید جان ز خویش پیش ترک آینه را خویش نکست روی زشت ترستی ز رخسار کر بخاری خسته خود گشت خود در دوران نمی ماند بکار که ترا آید ز جانی تهنیت تو کنای می کرده شکلی ذکر فی جزای آن ز ما بود این بلا تو بجای آن حصا آب منی</p>	<p>پیش زود ما بر همه می شود پر همی بینم ز نور حق سپاه ام لا تلقوا بیکه دایه دست الجلای حشر بپایان با غر هر که گشت دید بر گشت از غر چش زبکی آینه منم نکست جان تو بسمون درخت هر که و هر چه بود و خود در شته کان عرض من جوهرت پایا کرد و مظلومت دعا جنتی دانه کشتی دانه کی ماند بپیر چوب کی ماند نمارا در جزا چون بیخند ای شد آن شخص</p>

العجل با



یار شد یا مادر شد آن آب تو  
 چون سجود یار کو می گشت  
 حمد و تسبیح با ناله مرغ را  
 آب صبرت جوی آب خلد شد  
 این سبها آن اثر را آماند  
 مرطوب خواصی و آتش میکی  
 می دید در ابرام تو فرزند تو  
 آن درختان مر ترا فرمان برد  
 چون ز دست زخم بر مغلوب شد  
 آتش پیاپی جودم سوز بود  
 آن خنجرهای چو مار و کز دشت  
 وعده فردا و پس فردا می تو  
 کاسه آن را منتظر می شستی  
 گشتن این ناز نبود جز بنور  
 آن کلفت باشد و رو بپوشیدن  
 نور آبی دان و سیم را خنجر  
 سوسو آن مرغایان نور بود  
 هر یکی مر اصل خود را نبه اند  
 مرد و دلا لای باز را خنجر  
 و در آن این نیکو است از کان

بیخ ماند آبیان فرزندان را  
 چون که بریده اند مالش خرد  
 چون ز دست رست ایشان را  
 ذوق طاعت گشت جوی بین  
 این سبها چون بفرمان تو  
 چون نمی تو که در فرمانت  
 آن صفت در امر تو با تو  
 چون با رست اینجایان صفای  
 چون ز خشم آتش تو در لیس  
 آتش تو قصد مردم میکند  
 اولیا یاد آشتی در انتظار  
 منتظرانی در آن روز دارند  
 خشم تو تخم سعید و زنج است  
 کز قوی نوری کنی جلالت  
 تابیننی نور درین ایمن است  
 آب آتش را گشت کاش بخو  
 مرغ خاک مرغ آن هم نشد  
 سبها که و سوسو و سوسو  
 کز تو صراف دل فکرت شد

بیخ ماند فی شکر مرقد را  
 مرغ جنت ساخنش است  
 گشت این جنت آن طرف غل  
 مستی و شوق تو جوی خرمین  
 چارچوم مر ترا فرمان نمود  
 نسل آن در امر تو آید  
 هم در رست آن جویا را  
 پس در امرت بجای آن خرات  
 مایه ناد جنت آمد  
 ناکزوی نادر مردم ند  
 انتظار سرختر گشت یار  
 در حساب آفتاب بکشد این  
 سبها بکش این روز و شب  
 آشت زنده است و زنج  
 کاش پنهان شود یک روز  
 می بسوزد نسل و فرزندان  
 یک خدا اندک و غنچه  
 مرد و معقولند یکدیگر  
 فوق کن مرد و فکر چون می  
 ناخوابه کو می شتاب مران  
 همچو سحر و زار هم می  
 مت تعجیل زشتی این  
 هم سبها همیشه بعقل منتقد

**حیل دفع مغیوب شدن در بیع و نسی**

آن یکی باری بچهره بکفت	که منم در سبها باغبین جنت	مگر مر کس کو فرو شد باخرد
گفت در بیعی که ترسی در غار	شرط کن سه روز خود را اختیار	که نمی مت از رحمان یقین
پیش یک چون لقمه نان لقمی	بو کند آنکه خورد ای معنی	او بپیشی بو کند ما باخرد

بمانی گشت موجد و از خدا آدمی را اندک اندک آن مقام عیسی قادر بود کواذیک دعا این تائی از پی تعلیم است زین تائی ز آید اقبال و سر باش تا آخر ای تو چون بقیه و آینه آبی بد آن سبب نیز	تا بشش و ز این زمین چرخها تا بهل سالش کند هر مقام بی وقت بر جامه مرده را که طلب آسته باید بی گشت این تائی بریضه دولت چون هر غنا ز آید اندر انحصار که بر مانه و فرها دان ای غریز	ورنه قادر بود و کز کن فیکند که چرخ قادر بود کواذیک نفس خا قی عیسی منو اند که او جو یکی کو یک که دایم می رود مرغ کی مانه بقیضه ای عسید بریضه مار از چه مانه در شب بر که مانه یک باشد در نظر خلق در بار زار یکسان می رند	صد زمین و جرح او در پی بود از عدم بر آن کند چنان کس بی توقف مردم آرد تو بود بی نفس کرده اند که نمی شود که حیر از بقیضه سمی یاد یابد بریضه کجاست که دور است میسو مار یک بود فو غم که ان یکی در ذوق و دیگر در بند نیم در خزان نمی خسته ایم
همچنان در حرکت یکسان می چون بلال از ضعف بچون تا کتون اندر حرب بودم در تایب رو چشم پر افوا را و مردم نا دیده با نه سبیل چون بغیر مردم دیدش بند گفت جفتش الواف ای جوی	و فاتی یافتن بلال نک مرگ افتاد بر روی بلال توجه دانی مرگ چون عیشت کی کو آسمی و آذر کفمار او مردم دیدن بود در آت بس بغیر او که در نکش گفت بی فی الواف ای جوی	و فاتی یافتن بلال نک مرگ افتاد بر روی بلال توجه دانی مرگ چون عیشت کی کو آسمی و آذر کفمار او مردم دیدن بود در آت بس بغیر او که در نکش گفت بی فی الواف ای جوی	بسی بلالی گفت بی فی فی ز کس کابر که لا ای شکست مردم دیده سیاه آمد چرا در جهان خرم مردم دیده فرا در صفات مردم دیده بلند از تبار خویش غایب می شود گفت اندر حلقه حاضر خدا نور می تابد چو در حلقه یکین شوم مانده بود و خانه ختم
من چو آدم بودم اول جنت فصل ما خودم هزار سال است مردگان از این جهان بخود در زمان خواب چون آنرا وند	پرستگن نسل جانی مردم رافانه و مکان کور خامش زفت و بجمع می تنک تر زان مکان نیک که جان چون شد	من کد بودم درین خانه امیدار انگ آمد این جهان که بنودی سنگ این افغان ظالم از ظلم طبیعت باز است	شاه کشته ام قصر باید پیر شاه چون نشان زنده اند لا چون دو تا شد که در پی پیش مردم زانی ز فکر حبس است

و احراب  
و اوی



این زمین و آسمان در فراخ	سخت نیک آمد بهنگام فراخ	چشم نبندد فراخ و سخت نیک	خنده او کردی خوش حمله نیک
--------------------------	-------------------------	--------------------------	---------------------------

**تشبیه دنیا که بظنم فرافراخت و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگ**

چو کرکام که تشبیه بود	تنگ آبی جانت تشبیه بود	کرکمر که مایه عیاض است و طویل	ان سبب تنگ آید جان کلید
تا بروی ناهیکشاید دلت	بس چه سود آید و آغوش دلت	یا که کشش تنگ پوشی ای غوی	در بیان فرخی می روی
آن فراخی بیایا تنگ گشت	بر تو زندان آمدن صحرا	که در آن صحرا جویا لایه بر شکفت	کو در آن صحرا جویا لایه بر شکفت
او ندانم که تو همچو کمالان	از بروی در کاشتن جان	خواب توان کنی نین کرد	که زمانی جانت آباد است
او لیلا خواب ملکست ای فغان	همچو آن اصحاب که قضا می افغان	خواب می بیند و آنجا خوابی	در عدم در می روند یابی
خانه تنگ و درون جان چو کو	کرد ویران تا کند قصر ملک	چنگ کو که چو جین اندر جسم	نه همه کشتن شد این نقلان
کر بنا شد و زده بر مادر م	من درین زندان میان م	ما در طعم ز درد مرگ خویش	میکند رها بر دهر در زحیش
تا جود آن بره و صحرای سهر	بینم جم بست که گشت این بره	در دوزخ که گنج آستان بود	بر چنین استگن زندان بود
حالمه که بایان ز زده کاین اندام	و آن چنین خندانک برین پاد	هر چه زیر چرخ مستند است	از جهاد و از بهیم زنیات
هر کی زرد و غیری غافلند	جز کسان که بنده و کاسلند	ای که کوسه داند از خانه گسل	بله از خانه خود نش کی داند

اندر جهان

و منفی

**بیان آنکه هر چه غفلت غم و کمال و ناریک میمنت است**

این صاحب ل براند حال تو	غفلت ازین بود چون تن	چون زمین بر جانت ملک	نیشتی بی سایه باشد لک
مر کجا سایه است شبی سایه	و هم افتد در خطا و غلط	دو و پیوسته هم از میزوم	نی ز کشتهای میستم بود
روی سرخ از غلغله خوانا بود	در حقیقت خالق آثار است	مرگانی و کسل خود است	جان ز حقت جمله در پرید
چون دوشم بار آدمی ناکه بود	می برد چون آفتاب انداخت	رو سپید از قوت بلغم بود	بنا ساز سودا که دود هم بود
بل عقول است سایه های	چون نیابد نص اند صوری	منو کو از پوستها آوار است	از طبیعت و علت و دلجاره
چون نیابد نص اند صوری	نص می روح قدسی	علت اولی باشدین او	علت جزئی نادر کین او
نص می روح قدسی	و آن قیاس عقل خردی	بلک بر و ن زاف و در چها	نی مکان همچو عقول است
		نجمه که که باشد نفس	اندر آن صورت نیندیشد

**تشبیه نص با قیاس**

چون نیابد نص اند صوری	نص می روح قدسی	و آن قیاس عقل خردی	عقل از جان گشت باور گشت
-----------------------	----------------	--------------------	-------------------------

لیک جان



لیک جان در عقل تاثیر کند عقل اثر را روح بندد و در را که این نودی که اندر خست نی سحابش ده زندنی خود غرت را که هجای را بنشد تا آن و ایم اندر آب کار ما میست مکوشان که خلق را نشاند ما میان قهر و دیای جلال تا قیامت که بگویم درین کلام بر ملولان این مکرر کردست	زان اثران عقل تدبیری کند نور خود از قوس خورشید بیت و ایم و نور و شرف وار سید و از فراق سینه کو که زنده بروی شمع عشق جاود مار را با دو کجا مهر است هم ز دریا تا نشانی سو کند بحرشان اموخته بهر حلال از آب المستحق الم بدین غرض که من لسان الشیخ نزد من عمر مکرر بر دست	لوح و اراد صد قی ز دور بود ران قوس صی سالکی خرسند و آنکه اندر قوس دارد با شمع پنجین کس اصلش از افلاک بود کر زنده بر خاک دایم تاب خود لیک در که ماری بر خند و اندر نیم مامیدان فزند بس جمال از تاب ایشان خال صد قیامت که بگذرد وین خاک از تاب مکرر ز رشتد	لوح و کشتی و کوه و فان تا ز نورش سوی قوس افکند غرت آن نور باشد و با یا مبدل کشت که از خاک بود پنجین موزد که ناید زو اندر نیم مامیدان فزند مار از سر مایی میکند حسن آبی وقت و نیکی فال شد صد قیامت که بگذرد وین خاک از تاب مکرر ز رشتد
که نه از ان طالبند فیک ملول نخوتی و در اندو کبری چون کی رساند آن امانت را بقوت فی که یا نند که نه خد متقی اسب خود را ای رسول آسمان کرم کرد اندر فریب اینچنان که پیشانی بر روی عیبی کند اسب و از بانک بوی شیرد	از رسالت بازمی ماند ملول چا که می خواستند از اهل جهان تا نباشی پیشان کعب و تو از تو و از ندای غوغا رفتی در ملولان منکر و نذر جان که کند آسنگ اوج آسمان آتش و در پیشانی زند شاخن هر جوانی بوی عدوی خود و حذر کردن	این رسولان غمیه را از کوی تا در بهایشان بجا که نوری مرادشان کی می آید پسند لیک یابی رغبت های ضمیر فرخ آن ترکی که آستین بند چشم را از غیر و غیرت و خند خود پیشانی نر وید از عدو و بطالت و خسارت امس که عدوی کسی بود که اراد حذر ممکن نیست و فرار ممکن فی و مقابله ممکن فی	متع خوا مندا پسند اهل خو از سالیشان چگونه بخوری کا ند ایشان زایوان بلند صدقه سلطان یغیان و الیک استن اند خند قاتل جید پسچو آتش خشک تر از آتش خمر چون ببیند که می صاحب کرج حیوان است آلا نادر خود بد اند از نشان از اثر شب برون آمد جود و ان فی بغیر تانوش جهور کرد کر نه خفاشش کما مانع شود ابله است او پیش خود بکند



عجز از ادراک مابین عو  
فات عام بود و مطلق مگو  
زادک ماست  
پیش چشم کمالان باشد  
دور و از سر حق نداد  
دورتر از فهم و دست بجا  
چون آن خطی نماند از حیران  
ذات و مطلق حیرت کما از زبان  
عقل حلقه کو بدین قدرت کو  
بل زانوی محالی هم نشو  
طبع کو بدین زانوی نیست حال  
انچه فوق حالت است بجا  
افغان اگر کنوت بر شود  
نکه اول هم حالت بنه  
چون مایند زانوی کس هم  
نیز بر فرد مکن جسم

جست او از سببش مگذرد	خبره حجره قمر چون در درو	بعد و آفتاب این عجب	ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی که ز فرشت	می بلرز و آفتاب آخرش	تو عدو او نه خصم خوئی	چه غم آتش را تو میترسمی
ای عجب انبوسه او که شود	یا فرد و سوزش بر غم شود	رحمتش فی رحمت آدم	که مزاج رحم آدم هم بود
رحمت مخلوق باشد غصه	رحمت حق از غم و غصه	رحمت بی چون چنین دان ای	ناید اندر و هم زوی خراش
ظاهرت آثار و مویه جش	وق میان و این چیز	مبتال و تقلید	لیک کی داند خرا و مایش
پیچ ماستات و صاف کمال	میان و این ماست	آن چیز	س نداند خرا و مایش
عجز از ادراک مابین عو	حالت عام بود و مطلق مگو	زادک ماست	پیش چشم کمالان باشد
دور و از سر حق نداد	دورتر از فهم و دست بجا	چون آن خطی نماند از حیران	ذات و مطلق حیرت کما از زبان
عقل حلقه کو بدین قدرت کو	بل زانوی محالی هم نشو	طبع کو بدین زانوی نیست حال	انچه فوق حالت است بجا
افغان اگر کنوت بر شود	نکه اول هم حالت بنه	چون مایند زانوی کس هم	نیز بر فرد مکن جسم
طفلی مبت نماند طشت	بر که کو بی ست چون حلقه ترا	کی بود ماست و وقی جامع	تا بداند کو کدک از انشال
لیک نبت کرد از دست خوئی	بنا توان عاقل جو تو کو کدی	ورند کم گفت کندی زو نیست	گر کسی کو بد که دانی نوح را
پس اگر کو بی بدلم و نیست	ست از خورشید و مد مشهور	قصه اش کونید از ماضی	مور لکم من چه دانم قبل
کر کو بی چون ندانم کان مفر	نام او خواند و در قرآن صبح	و ربکو بی من چه دانم نوح را	این سخن هم برشت زانوی
نفس آن یک خبر و ابانت و است	آن تو افکندی که قوت تو بود	مش مش است افکندی	سچو فرزند از خود دانست
پس چو برفت گفت پس جان	هم منبت کیر این مفتوح	میکه فنا و بقای در ویش	که بدانی و ندانی نوح را

کفت قایل  
پنهان  
فدیر  
میل



گفت قایل در جهان در پیش چون زبانه شمع پیش آفتاب نیست باشد روشنی زده ترا نیست باشد طعم خل چون می چاشی این قیاس با قصه در کار است بی ادب ترین کی در جهان بی ادب باشد چو طاهر مکرری مات زید زید اگر فاعل بود فاعل چه کو چنان می شود در بخار آئیده صدر جهان مدتی ده سال سرگزشت از پس ده سال او از اشتیاق باغ چون جنت شود وار الحوض از فراق این خاکها شوریده و نوح از فراق چنان گشت پس شرح سوز او کم آن افش زایج گشتی شاد بس گشت بجوهر کم کوی پیش از فانی ملک ویدر هر صورتی بر جان پیش او برست از رویین لرزه را عغصای حرم فانی سمج کل پیش بریدن کل زانکه حادث کرده بود آن	ور بود در پیش آن در پیش میست باشد مست باشد در جنت کرده باشد آفتاب و رافق مست و قه فزون چون کشی جوشش عشق است از ترک او با ادب ترین کی در جهان که بود و عوی عشق همسری لیک فاعل نیست کو عاقل بود قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخار کریخت از بیم جان با عشقش کشید کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را گشت بی طاقت ایام فراق نزد و در زان برک و اندر حوض آب زد و گنده و تیره شود پرازد فراق چنان گشت رت سلم و سلم کوی پس آخر از روی جنت همچون باد پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر هر کم وقت بر منگی و غسل کردن و پناه گرفتن در محض تعالی چون نه خود میدان و اوج الامین کو بر همه بود و ترسید از فدا چون خیالی که بر آرد و زول در مرتبت رخت برون سوی	مست از روی بقای ذات او مست باشد ذات او تا تو که در و صد من شهید یک دقیقه خل پیش شیری آسوی برپوش شد بنض عاشق بی ادب بر جی جلد هم نیست زان فاقی می منتحب چون بیاطن مکرری و عوی او ز روی لفظ نوحی علی است فا علیها حمله از وی و شود متهم شد گشت از صدرش نهان که خزان که گشتن گاه و صبر که و اندر خلعت نشانند همچو ترا از آتش گشته کمان آتش خاکی ستری کرد و سبا تا قیامت یک بود از صد از فراق او بیندیش آنزما میش کو بجهد تو خود از وی نقش را کالعه و بالرحمن جان فراقی در لربانی و خلا آنچنان که ز شرق و پدید آفتاب دست از جنت بریدی چون گفت بجهنم در پناه از وی حضر حازمانه ساخت زان حضرت
--	---	--



ملوکش برق

نمید

بندید

تا بگاه مرگ حصنی باشد چون بدید آن غمناک عقل صد نه از آن شاه ملکوت من چو گویم که مراد در دست خود باشد آفتابی را دلیل این جلالت در دلالت صفا گرگزیند کس نیاید بگزیده آن یکی و می جو یاز می بر چون شکاری می نماید شکار منظر چشمی هم یک چشم باز مصلحت است تا یک باقی از موس و زحرص سو او چونکه قبضی آید ای راه گرماره فصل تابستان بدی کر ترش رویت آن می شود کوکان خندان توانایان او در آخر جرب می بندد روز حکمت خود علفی کار روز حق حکمت بود در مرتب کر ز سر دیوتن را و آوری در آلهی نام کو به شرح این فقد شادی میوه باغ غم عاقل از آنکوی می بندد	که نیاید خصم راه مقصدش که از وی شد حکایتی در دور صد نه از آن بدر آدوده بود و حکم را در مکه او سوخته است چرا که نور آفتاب پستیل جمله در آکات پس از سابق در گرد زنده او بکیر و پیش و آن در چون تیر معجزه در جمله حمله می فرزند آن طبل که سید اگر روان صید باز فونی بکیر نه زور از راجتی مر کشتی اوی بدن را سوخت آن صلاح نیست این دل سوزش خورشید در تپان نوی صیف خندانست تا محرقی غم حکمران باشد و شادی ز وین نقاب آخرش بندد علف بی غرض و ادب از محض کان ملکوت کیرت نباشد عا در فطام و بسجفت خودی آن حکیم غیب و العارفین این فرخ زخمت آن غم عاشق از معشوقی نمی	از باده حق حصاری بر بندید شاه و لشکر حلقه در کوشش اندر می فرزند راه را دم نه و روان نام و یلیم من بر سایه کی بود مملکت دلیل او بود جمله در آکات برخایان لنگ جمله در آکات را آرام فی و آن در کوشش بیادبان چونکه نیاید آشفد حیران شود چون بماند در کویو بندد پل گر نبودی شت مملعتان شب می آید چو کبج و حتی زانکه در خرجی آن بسط کن منبتش را سوختی از بچ و بن چونکه قبض آید تو در وی بین چشم کویک میجو خرد آید آن علف تلخ است کین با فهمان کردی نه حکمت ای می این دیان بستی نه نیست زک جوشش شرح کو درم غم خود و نان غم افزایان غم جوینی در کین شکرش چند می کردند حالان پر بر	یورنگه نزدیک آن در بر کردید خسروان و شوش بهوش شده عقل کلش چون بیند کم نه و روزان آن شاه باطل با جبر این بختش که ذلیل او بود او سواریا در پیران چون وقت میداشت وقت جان و آن در اندر تراجیع می میجو حیدان سوی می صد بود آن خود بخت خود خویش را سوختی ایست تارنده از حرص خود کیستی خرج را دخی بیاید اعتداد که در کوزه کشی آن کهن تازه باش چو میفکند چنین چشم عاقل در حساب آخرت بهر لحظه ماز آری می نهاد زانچه حق گفت ملکوتی کو خود نه انهای را زنده از حکیم غم نوی نشو غم زانکه عاقل غم خود و غم از سر بوه نظر در غم تو کس تا من شتم جلیس
---	---	---	--

معدوم ۴

راکه ندان

از آنکه زان بخش همی دیده بود کج نگرستی که جو خنسی ز نریک بهر روز مرک این دم خورده غم جو آینه پیش چشم خسته این دو دو صفیچه خسته زین دو صفیچه کار و کسب مستقیم بانگ بروی زدن و دار کرم	حل به یک و یکرمی رلود باتو باشد آن بنام هر یک ماشوی با عشق سرده خواند کندین صدتی نماید روحی بعد قبضت برسطایین چون پر مرغ این دو حال آرد افشن روح القدس مریم که من رسول حق تو اشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان نیست	مرد حق کو مردان بی مایه کو پیش پیش آن جنات می بود صبر می بیند ز پرده اجتهاد بعد صد ترنج آن خنده و کرم بچه را که قبض باشد ایما چونکه مریم مضطرب شد کز آن از وجودم می گزینی علم مریما بنکر که نقش مشکلم خوبیالی عارضیتی باطلی سین مکن لاحول علم آن تو همی گری پناه از من حق آفتی نبود مرا زان خست با چنین خلی که لطف یار است با چنین لطفی چون نیلی می و تو نمی بینی که یار بر د بار او چنان بد جز که مضطرب نشد رو سوی صد جهان میکنی گز	از این دو بد بخت فرد و آن تو مواش کو رو غریبی می شود روی چون کلان روز افسین رو و هدایعی کشاد و کرم یا همه بسط او بود چون مبتلا چونکه بر زمین آن میان که این حضرتم از من مریم ان چنین خوش حرمان خود در عدم من شام و صبح هم هلال هم خیال اندر دم کو بود چون صبح کاغذی خو ز لاهول این طرف نشاند من کنار بد و بنا هم بدین تو بر یار و ندانی عشق با چونکه مادر و خشم از دست چونکه فرغیم تا خون می شود چونکه با و صد شوی گرفتار او چنان بد جز که مضطرب نشد رو سوی صد جهان میکنی گز	که بخار احمی رو و آن خسته پس بخار است هر که آنست راه ندید جز روند مشکش بار باره کرده بود و کارکن پیش آن صد زکو اندیش که بخار احمی رو و آن خسته پس بخار است هر که آنست راه ندید جز روند مشکش بار باره کرده بود و کارکن پیش آن صد زکو اندیش	از این بخار احمی رو و آن خسته پس بخار است هر که آنست راه ندید جز روند مشکش بار باره کرده بود و کارکن پیش آن صد زکو اندیش
--	---	--	--	--	--



آنکه در دهر و پیشانی قمر غنای یامینتی لحن التوا عدت یاعیدی السام حبا دم بدم در سوز بریان می شوم مکن یار است شهر شاهین	بر که شاه زندگان جای ذکر نیکو یا ناتی تم التیر و بر نغمه مار و حوت یار ج الصبا هر چه بادا باد اینجا می روم پرسیدن معشوقی از عاشق غریب بوم	بی تو شیرین می نیلیم غنای تو اشرفی یا نفس و ده آقد صفا سوی آن صدر می گامیزت نهاد جان من غم بخار می گند بیش عاشق این بود وطن
کفت معشوقی با عاشق کاف بس که این شهر را نهاد شوم هر کجا باشد شهر ما با بساط کفت او را نه صبحی ای فیض دز که پس را بچقل پیش	که از شهر ما کلام شهر را خوشتر یافتی و این شهر و محبتش تو را بر نعمت تو و دلکش تر بست صحرای تو در نیم آفتاب منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بجای او تهدید کردن و لا ابالی گفتن او	تو از غمت دیده بس شهر ما فغان شهر می که در روی دلبر جنت است از چه که با نه و چرا عاقبت لذتیش کرد و ارمی همچو پروانه مسو آن خوش
چون بخار می روی دیوانه می کند او نیز از مهر تو کار بر تو کرده که تو موکل ادبی عشق پنهان کرده بود و آوا خشم شاه عشق بر جانست	لایق زنجیر و زندان خانه اوسک خطت تو توانان عقلی باستی که یسار کم آن موکل را نمی دیدن بفر بر عوانی و سیه و پیش بست	او می جوید ترا با بایت چشم سوی زندان می روی چو از چه بسته است بر تو پیش و زانو در بند سلطعی ز بخت زان عوامان محفل افغان
هر که بینی در زیانی می رود برخی بر سر پیش شاه خاک غوغا کشی زین در و عین	تا مان دیدی ز دیو همناک بر تو بالی گوشت سوس و بال پرسیدن که در ره با لا کند	بیش آن سلطان سلطان شاهی زان ندیدی آن موکل را تو چون کل آتش که کرانها کند
لا ابالی گفتن عاشق نا صحر و عادل را از سر عشق		
کفت ای نا صحر کن چند ان طرف که عشق می افروزد عاشق را ز مهر زانی مرده هر کجا باز است نه صد بجا	بند که ده را که بس سخت بند تو ملکن تندید از کشتن که من او و صد جان دارد از نور کر بر ز خون من آن دوست	عشق آتش است و آتش تو آتش از ارم بخون خوشی وان و صدر می کند نه دلم پای کو با جان بر افتا هم

<p>آزمودم کس در زنگدست یا منیر الحیات روح البقا پایسی کو کرجه تازی خوشترست بس کنم دلبر زاده در خطاب کرجه این عاشق بخار می رود خانش اندوه نگرانشان سلسله این قوم جعد شکبار کردم خلع و مبارای رود در بخار در سمرها با یعنی هر که در خلوت پیشش باشد ویدر بر و آتش بود غالبش</p>	<p>چون رهم زین زندگی بپایست اجتنب و جدلی بالفت عشق را خود صد زبان دیگر کوش شود اند علم بالصواب فی بدین بی باستانی رود می رود و ماعش عشق یارشان مسکود و رست لیکن دوز یار بزمین ذکر بخار می رود چون بخاری روی و نهاده ای او زده آتشهای دید بکسگاه زان نمی دینا بجز بد عالمه</p>	<p>افکنی فی اقلونی یا اثبات لی حبیب جبه یثوی الخشا بوی آن دلبر جو تران میشو چونکه عاشق کو بگرد کنون عاشق از اندام تر حسن دود در شان آتش بخرچ زلزله مسکه کپس بر سر کس ترا و ذکر سر چیزی دهد خالصتی آن بخاری غصه و آتش اند با جمال جان چو شد بکما زانکه دینا را می بدین عین</p>	<p>آن قملی جیات فی حیات لوشیا یمنشی علی عینی مشا آن زبانها جمله حیران میشو کو چو عیاران کند و آرد پس و فقر و در سبستان روی فی زیادت است باب سلسله کو نکند کج حق در کیسها زانکه دارد در صفت با معیتی چشم بر جو رشید پیشش می جات باشدش را خبر و آتشش و ان جهانی را می داند وین</p>
<p>رو نهاد آن عاشق خو بنایه آن بیابان پیش او چون کلستان ای بخار عقل افزا بود چون سو او آن بخار آید بد بر سر و رویش کلانی می زده تو فسرده در خور این دم نه اند زاده و می را شادمان میچو آن مستی که در برایش نه که دیدش در بخار گفت خضر استداده و میا در خون خویش عذر کردی و ز جز بکر خیتی</p>	<p>دل طبان سوی بخار اگر تم مقا و از خنده و چون کلان لیکن از من عقل درین بر در سو او غم بیا ضعی شد بدید از کلام عشق او غافل بدید با شکر مقرون نه که هر چه نی در آمدن آن عاشق لا ابالی در بخار او تجد کرد دوستان او را از پیداشدن او پیش از پیداشدن منیش کرزا کلیه که کم بر دم افیونیش رسته بودی باز چون و یختی</p>	<p>ریک آمون پیش او همچون در سر قد است فدا آتش یکچیز می جویم از آنم چون بال ساعتمی افتا و بهوش در او کلستان نهانی می زد بود رحمت عقل با تو است قلمی که زامی جوید آن نه خنکین شعنه صدر جهان بود می زده از بلا بگریختی با صد حیل</p>	<p>آب همچون پیش او چون از بخار یافت و ان نه بد صدر می جویم درین صفت عقل او ترید درستان از غارت عشقش خود بر نه بود کرخود الم تر و با غافلی پیش معشوق خود و آلا ما مکنش ریش که دو کو بد که کیر نانش از بجا تو ده ساله کنی معه بودی مهندس و ساد ابطلی آوردت اینجای اهل</p>



ای که عفت بر عطار دین کند	عقل و عاقل را قضا احق کند	مست صد چندین فتنه قضا	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
کفت من مستقیمم کیم گشت	کفت از اجاء القضا ضاوی	کفت من مستقیمم کیم گشت	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
تج مستقی بنکر زرد آب	کرم با سدر مست و شکم	تج مستقی بنکر زرد آب	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
گویم امل که بر بسند از بطن	چون زین و چون جبین خون	گویم امل که بر بسند از بطن	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
من بهر جای که بینم آب جو	چون زین و چون جبین خون	من بهر جای که بینم آب جو	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
کبریز دخنم آن روح الامین	چون زین و چون جبین خون	کبریز دخنم آن روح الامین	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
شب سحر چشم در آتش میجو یک	چون زین و چون جبین خون	شب سحر چشم در آتش میجو یک	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
گوین بر جان مستم خشم خوش	چون زین و چون جبین خون	گوین بر جان مستم خشم خوش	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
کاه و موسی دان مرا جان دوه	چون زین و چون جبین خون	کاه و موسی دان مرا جان دوه	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
بر جید آن گشته ز آتش زجا	چون زین و چون جبین خون	بر جید آن گشته ز آتش زجا	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
از جامی مردم نامی شدم	چون زین و چون جبین خون	از جامی مردم نامی شدم	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
حمله دیگر میهم از بشیر	چون زین و چون جبین خون	حمله دیگر میهم از بشیر	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
بار دیگر از ملک قربان شوم	چون زین و چون جبین خون	بار دیگر از ملک قربان شوم	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
حرکت آن کله اتفاق است	چون زین و چون جبین خون	حرکت آن کله اتفاق است	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
حرکت و آبست او جوی آب	چون زین و چون جبین خون	حرکت و آبست او جوی آب	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
سوی تیغ عشقش ای ننگ	چون زین و چون جبین خون	سوی تیغ عشقش ای ننگ	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
آب کو ز چون در آب جو شود	چون زین و چون جبین خون	آب کو ز چون در آب جو شود	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
خویش را بخل او آو بختم	چون زین و چون جبین خون	خویش را بخل او آو بختم	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
چو کوی سجد کن بر روی	چون زین و چون جبین خون	چو کوی سجد کن بر روی	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
این زمان این احق کجاست	چون زین و چون جبین خون	این زمان این احق کجاست	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
لیک شمع عشق چون شمع	چون زین و چون جبین خون	لیک شمع عشق چون شمع	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو
صفت آن مسجد که عاشق کش بود	چون زین و چون جبین خون	صفت آن مسجد که عاشق کش بود	مست خرد گشتی که باشد شیرین	زیر کی عقل چالاکیت کو

یک بکایت

یک حکایت گوش کن ای کینه  
 بس که اندر وی غریب عورت  
 سر کی گفتی که پریانند تند  
 آن دگر گفتی که بر نه افش فاش  
 و اندکی گفتی که شب قتل نمید  
 تا یکی مهران در آمد وقت شب  
 گفت که کی می پزد اشکینه  
 چون گفت بود دم لطیف خدا  
 چون تمسکه اموت گفت ای  
 قوم گفتندش که مین مجانب  
 که غریبی و بخی و آتی نعال  
 سر که آن مسجد بشی ممکن شد  
 گفت الدین نصیحت آن رسول  
 بی خیانت این نصیحت بود  
 گفت او ای صانع من بی  
 مینبلی کی کو بود خود بر کن  
 آن کو بر دکان بر زنند  
 آن قنص که ست عین باغ  
 مرغ را اند قنص آن مرغزار  
 چون دل و جانش چنین بود  
 کی بود او درین خوف و حزن  
 مسجدی بد بر کنار شهر دی  
 صبحدم چون اختران در گرفت  
 اندر و مهران گشتان تیغ کند  
 بر درش کای مهران آنجا میش  
 مهران آمدن در آن مسجد مهران کش  
 از برای از بون می آرموند  
 صورت تن کو بر بون گشتم  
 تا یافتند با یک نفس این بون  
 ملامت کردن اهل مسجد آن مهران عاشق  
 از شب خفتن در آنجا و تسدید کردن  
 کاندرا اینجا سر که گفت اندر  
 نیشب مرک هلاک شد  
 آن نصیحت دلفن غل  
 اتفاق نیست این ما بار  
 از یکی ما تا نصید این دیده  
 این نصیحت راستی بودستی  
 منبلی ام زخم جو زخم خواه  
 منبلی فی کو بکف پول  
 مرک شیرین گشت و نقل زبون  
 جوق مرغ آن از برون گریه  
 سر زمر سولخ بیرون می کند  
 فی جهان مرغ قنص در اندک  
 او می خود بر کزین خوش  
 که نه فرزندش شدی آن ششم  
 صبح آمد خوابگاه کاه کن  
 کین رعدا شد عقد و جان خصم  
 و در نه مرک اینجا کین بخت بدت  
 غافل کاید شما که ره دمدید  
 زانکه بس مرده و جان می رود  
 نفقش کم ناید چون بیستم  
 تارید این کو مر از تنک صدف  
 صادقم جان را بر فشانم زین  
 تا نکو بد جانست همچو کب  
 دیده ایم و جمله اصحابی  
 فی تعلید از کسی شنیده ایم  
 در غلوی خای و سگ بوی  
 می نایمیت مکر و غفلت  
 عاقبت که جوی ز منبلی  
 منبلی جستی کزین بل یکدزد  
 چون قنص مشتق بر مرغ  
 خوش همی خوانند از او قنص  
 تا بود و کین منبلی از پار کند  
 کرد بر گردش بجلقه که کبان  
 صد قنص باشد مکر و قنص  
 عشق جالبوس برین حیات دنیا بود که منرا و هم ایجا بکار می آید منری نه و زنده است که  
 در آن باز بکار آید آنجا خود را بجوام کیسان می بیند و لاهر یومیند الله امیر او می ماند

غلول  
حیانت

سبزار



<p> بچا نکه گفت جالینوس را  که بر می بیند مکر و خدو قطار  چون چنین کش می کشد ثمر که  که اگر بیرون روم این شهر  یا چون چشمه سوزنی را هم بد  او نداند کان رطوباتی که  آب و دانه و نقص کرباقت  پس ز جالینوس عالم فارغند  این چو با نکل آمدن کین کفایت  زان سبب جانش وطن دیدار  پیشها و حرفها اندر خزید  عنکبوت را طبع عفا داد  که بر مرگ مرض چکان او  چون بیاده قاضی آمد که  جستن مهلت و او و جارا  عذر خود از نشه بخواه ای پر  می گریزد او کو مقصدش  زین گذرین جانب آن شخص  آن ز دور آسان نماید نگر  پشته از واقع آسان بود  چون نه شری بین نشه پویش  کیست بدل آنکه او مبدل شود  گفت ز اهل نفاق ناسد </p>	<p> از سوی این جهان و از مر  مرغش آیس کشته بو دست از  می گریزد او پس سوی شکم  ای عجب بنیم بدیده این مقام  که زیبر و نم رحم دیده شدی  آن مدد از عالم بر نیست  آن ز باغ و عرصه در تافته  میجو ماه نذر فلکها باز غند  که نبود دست دل پر نو دفت  اندرین سوراخ دنیا موش دل  کا درین سوراخ کار آید کرد  از لعبانی خیمه کی افراشتی  می زند بر مرغ و پروبال او  که همی خواهد ترا تا حکم کا  که زنی بر خر قهقن پار یا  پیش از آنکه آنچنان زوری  را خیم گزینم بماند نیم جهان  یا عدم بدست غریب جهان  لطیف ویش سوی همد کند  یا دری بودی در آن شهر و ضم  آن چنین سم غفلت عالمی  بچا نکه چار عفر در جهان  جانهای انبیا بیند باغ  وز جالینوس این فکرت افرا  مرغ جانش موش شد سوراخ  سم درین سوراخ نیای گرفت  زانکه دل بر کند از برین  که بر کرده چکا اندر غفص  کوشه کوشه می جهد سوی او  مهلقتی می خواهی از وی گریز  عاقبت آید صبا می خشم او  و آنکه در طلعت بر اندازی  کان کو آسوی قضای خواند </p>	<p> علامت کردن اهل مسجد میماند از شب خفتن در آن مسجد  قوم گفتندش مکن جلوی  خوشتن آویخت بس مردوت  چون در آید نرون کارزار  وز ابدالی ویش شیر شد  لیک مستی شیر گیری و زکمان  در میان سحر مردانه اند  کو مسجد آمد آن شب میمان  که با خرخت باشد کذر  دردل مردم خیال نیک بد  کان اجل گرگشت جان پیش  خرش از تبدیل بزوان خل  با ستم با معنیم با سس شد  </p>
--	---	---

میماند

در مسجد

گفت سغایم

نار است

گفت بنجامر سپهر اریغوب وقت دگر غر و شمشیرش دراز من عجب ارم ز جوی صفا چون کواست خود این قاضی	لا شجاعه یافتی قبل الحرب وقت کز تو فریتش چون باز کورد در وقت صیقل بوسه بر مارتایان تو بخت	وقت لاف غر و ستان گشت وقت اندیشه لاف و زخم جو عشق چون دعوی بغا بدید آن جناب با تو نباشد ای پسر	وقت جوش جنگ چون گفتند بس یک سوزن توی تنگ چون کواست نیت عوی شه بلکه با وصف بی اندر تو در
بر غد چو بی که ترا در دزد تاز سنگ اید خوش بشو گفت او را کی زدم ای جان آن که روی کرد بکینه	بر غد آنرا در دزد شیر و زدن کنی تا می شود من بران دیوی زدم کواست اب روی زب مروان کشید	کر زده مر سب آن کینه کش گفت چند آن تنگ را زدی مادر او کوی ترا مرک تو یاد مرک آن خوخواهد و مرک فساد	کر زده مر سب آن کینه کش چون تر سیدی زمره ازدی مرک آن خوخواهد و مرک فساد تا بنین جزو محنت ماند
که کواستان باشی مهر شوند پس سپاسی اندکی بی این فقر تلخ و شیرین که بصورت کش می رود در ره ندانند	با چنینها در صف سجاد که با اهل نفاق آید چشم عصیان افتاد که محال کام ترسان می ندهد علی	زانکه زاد و کم جفا لا گفت خویش را با شما هم صف کشد ست یاد ام که خوش بخت که ترسان دل بود کواست	کر زده مر سب آن کینه کش چون تر سیدی زمره ازدی مرک آن خوخواهد و مرک فساد تا بنین جزو محنت ماند
پس مشو میرا این آشنان تو ز رعایان محو مین کاروا که می بینم سپاسی من شکفت دی چرا تو می مکفی با چنین	که ترسان دل بود کواست چون ندانده مساجد ور باند دل با شوش او بس کر زنده و ترا تنها ماند	کر زده مر سب آن کینه کش چون تر سیدی زمره ازدی مرک آن خوخواهد و مرک فساد تا بنین جزو محنت ماند	کر زده مر سب آن کینه کش چون تر سیدی زمره ازدی مرک آن خوخواهد و مرک فساد تا بنین جزو محنت ماند



چون زلفت او شوق دل سپید	دست خود شستین دست کشید	از عتابش حکیمین نه این	چون که حارث با سر افروخت
پس گفت آتی بری منکم	چون که ویران کرد چرخ عالم	خون آن بجا کانین مکر	سینه اش را کوفت شطآن
در دو صورت خویش را بخواند	لفس شیطان مهر و دین	پس گریزان شد ز میت پند	گفت اندر سینه اش انداخت
مانع عقابتش خضم جان خویش	دشمنی دارد چنین در سر خویش	بهر حکمتها ترن و صورت شهید	چون فرشته و عقل کایا گیند
سر سر سوراخ می آرد درون	در دل او سوراخها در لکون	پس سوراخی گریز و پیچ مار	یک نفس حمله کند چون سوار
چون سرشفتد و آید شدت	شد خوشتر خون خوشتر غایت	و اندر آن سوراخ رفتن شد	نام نهادن کشتن دیوار
و هم از بیم صیاد و دشت	چی نهان کرد و در سر نهان	کوسر آن خار رشک با باده	که خدا آن دیوار خنجر خنجر
ره زانرا بر روی کی مدی	گر نه نفس زاندرین رست	زین چنین مگری شود طاری	تا جو فرصت یافت سر زد
تا عوامان را بفرست راه	زان عوامان سرشفتند و راه	دل سر حریف از وقت	زان عوامان مقتضی گشت
که چون ملیست در لایحه	طلعت این عهد و مشور گزید	بینه جنگیم لکم اعدا کرد	در خبر بشو تو این پند کرد
او سر خویش صنداختن	چه عجب کرد که آسان کند	آن عذاب سر مدی راسل	رتو او از بهر دنیا و نبرد
نفر باز رفت کرد از لایق	زشتها را نذر کرد و اندر نفی	باز که می راجو کای می کند	سحر کای را بصف گشت
او می سار و خیر او سستی	او می را خسر نماید ساعتی	سر دمی قلب خنجر می کند	کار سحر اینست که در دم می کند
ساحل مستند جادوی کلاه	اندازان عالم که هست این	آن فی الویوس سحر مستر	این چنین ساحر در دست
که ز مردم من تنو زدیگتر	گوید تریاق از من جوید	نیز و میدست تریاق ای بس	اندازان سحر که رست این تر
گفت من سحر است نفع سحر	مکر کردن عاوان بند را	مکر کردن عاوان بند را	گفت او سحر است جرم رانی
قصه مهمان یکجوان ماجر	زین کدزن باز با میجانب	سحر او حق گفت خوش	گفت پیغام که آن فی البیان
استی زانرا نذر داد و فی	که بجوید دشمنی از دشمنی	مجد و مارا مکن زین متهم	میس کل جلدی بروی بود
چون که بدنامت مسخر و جبه	تا بهانه قتل بر مسجد	بر بهانه می او بد سالمی	که بتبا ساند و اخطالمی
که توان پیو دیکو از یکتر	مین برو جلدی مین و امین	که نه ایم امین ز مکر دشمنان	تستی برامنه ی حجت جان
چونش مارا در میفکن و بال	مین برو کو ماه کن فی لیل	ایش خود بر کند یک لیل	چون تو بسیاران بلا فیه
جواب گفتن مهمان اینست	مکر کردن عاوان بند را	مکر کردن عاوان بند را	گفت ای یاران زین دیوان
که ز مردم من تنو زدیگتر	گوید تریاق از من جوید	نیز و میدست تریاق ای بس	که ز لاهولی صغیف آید نیم

بسیست  
چندینخطه  
بمن رسید

تا رسیدی مرغ زان طبل گشت	گشت از مرغان بدی خوف گشت	خونک سلطان شاه جو کرم	بر کز زوان طرف خیمه عظم
با سپاسی سچو پستاره شیر	انبه پیر و ز وصفه ملک گیر	اشتری بد کو بدی حال کوس	نجاتی بد پیش روی چون خوس
با نکل کوس طبل روی زود	می زدی اندر رجوع و طلب	اندازان خرع در آمدن شتر	کو دکل آن طبلان زود خط
عاقلی گفتن زین طبل که او	نجه تلبست با نشست خو	پیش او چه بود تو ک طبل	که کشد او طبل سلطان
عاشقم من گشته قربان لا	جان من بونکه طبل بلا	خود تهور است این تهر	بدیش آنچه دیده است این
ای حریفان من از نهام	کز خیالاتی درین ره میتم	من چو اسما عیلم نام فی خدا	بل چو اسما عیلم زادم
فارغم از طوطا از ریا	قل تعالو اگفت جانم ریا	گفت پیغام که جانم فی الله	بالطیعه من یقین بالخالق
مر که بنیدم عطار اصد	زود و در یاد عطار ازین	چون بید کاله در پرچ	سر کرد و عشق از کالای
زود و در اینها نشسته منتظر	تا که سودا آید بدل آید مهر	سمچین علم و مهر و حرف	چون بدید افزون آمد مهر
کرم زان کردت بان کوبید	کالهای خویش را بر رخ و پر	لجت مرده بود جان طفل	تا گشت او در رختی طفل
تا به زان میت جان باز غریز	چون به آمد نام جان شد غریز	چون ز طفلی رت جان شد	فارغ از رست و نصویر
این تصویرین بجل ایست	تا تو طفلی پس بدانت خاست	مال و تن بر فتنه زان فنا	حق خریدارش که الله اشتری
نیت محرم تا بگویم بی اضا	که می در شک یقینی نیست	وین عجب خست در تو ای	که نمی پرویتان یقین
بر فرمانان از من یقینست	می زند اندر زاید بال و پر	چون رسد در علم پس بر	بر یقین ز علم او پو یا شود
مر کمان تشنه یقینست ای پسر	عالم از یقین و خوف طش	علم جوای یقین باشد بدن	و آن یقین جوای دیدت
ز آنکه مت اندر طریق مغتن	از پس کلا پس تو تعلمون	می کشد دانش بپیش ای علم	که یقین بودی ببیند حی جم
اندرا که که بخوان این یقین	پنهان کز نظر من زایل	اندرا که که بیان این بین	که شود علم یقین عین یقین
دیدم زاید از یقین بی اتمال	و زلمات بر نمی گردد	چون دمانم خور و زحل	چشم روشن گشته و نیای
انجان و از یقین بالا تر	پانزدهم نه کورانه روم	آنچه کل را گفت حق خدا	با دل گفت قصد خدا
پانهم گستاخ چون خانه دم	و آنچه از وی ز کس و خبر	آنچه نی ز کرد شیرین جان	و آنچه فانی یافت ز تو
آنچه زود بر و قدش راست	چهره و کلک و کلک راست	در زبان زاده صد فسون	و آنکه کار داده ز رجوع
آنچه بر و چنان طراست	عمر نای چشم تیر انداز شد	بر دلم ز تیر و سوایم کرد	عاشق سگ و سگ را خیم کرد

کسوف  
صحب



بدر

عاشق آنم که نه آن است چون بدم چون غیظ خور همچو روی آفتاب بی حذر رو مگردانید از ترس غمی کان کلنج از خشت لب بکنید کلکم راع نبی چون راعی است کز نذر با یکی ز قهر او بر سر من تر از عکین و کریان آن کنم فی قصایدی و جویای میست چاره ای جوید بی من در تو تا ازین گردان و زان روی انکه از شهر و ز خویشان خودی در خود نیکو که اندر دیک جوان هر زمان بخود بر آید وقت خوش که چرا آتش بمن در می زنی زان بچشام که مکر و دینی آب می خوروی بستان بنده رحمتش بر قهر زان سابق است زان اتفاقا که بیاید قهر ما کوید ای بخود چرید بی بهار تا بجای نیت منع سپید سر بدیش قهر نه دل بر تو لیک مقصود ازل تسلیم است	عقل و جان جاندار یکدست چون نهانم تحت رو پست کشت رویش خشم سوز و درد یک تنه تنها ز دور عالمی سنگ از صنع خدای سخت شد خلق مانند ما و ساعی است و ان ز صفت نکره و دو بکره تا که از چشم بدین نهان کنم منده و افکنده را می بینی می شود دم و دوش آید تو بر سر کج و صالم پانمی لر تمثیل کر بخین موم و من و فی صبری او در در بلا با صطراب و بی قراری نخ و دو دیکر و اراج در جوش دیک بر سر دیک و دیدن تاب و ن جهند چون خریدی چون نکویم بلکه تا کیری مذاق چاشنی به این آتش بدت آن بخور تا که سر مایه و جو آید بدت تا کئی ایثار آن سپر مایه را رج فحان تو شد نیکو ش حمله نعمتها بر تو حسد تا بر تم حلقه اسماعیل ای مسلمان باید تسلیم	من ملامت و در بلا فهم همچو آب هر که از خود رشید باشد پست هر چه بخت روید و جهان سنگ باشد سخت و دو چشم کو سفندان کز رو بند از دست از ره جو بان ترسد و در هر زمان کوی بد بگویم بخوبی تلخ کرد انم ز عظمها خوشی حیل اندیشی که در من درسی من تو انم هم که بی این نظار لیک شیرینی و لذت معتر کز غریبی رنج چو پست نهایی هی جهد بالا چو شد ز آتش و ن بر سر دیک بر آید و صد خوش خوش بچویش و بر خیزه آتش کنی بهر خواری نیست این امی تا ز رحمت کرد و اهل امتحان چون زو بدید که از عشق تو که بگری غلغل حقیقت جو پیش نشو کوید ز ایثار تو باز سر بنهانی ادانی از بخت کز بریده کشتن و مردن بر تا نه مستی و بخود ماند ترا
--	--	--



اندران بستان اگر خندید شود خدا و قوت و اندیشه ز او برود و در خندید خبر و نید و ابرو انجمه شد چون چنان بر دیت شد آنجنان کان طمه شد قوت کاروان دایم ذکر و موی زان حدیث تلخ می گویم ترا تو تلخی چون که دل بر خوشی کس نکاری نیت و احوال تو درین جوشن چو میانی تا که خود در دردم در جوش بل چون در خواب آن سستی که بدو که پیش دقی جوشیده ام اندر من در جامه ای کفتمی زان می و از خدای خواه تا زین کیمیا هر رس اینست جرمی می آن غریب شهر را با طلب سین بگذارد ای بگذارد جبریلار که من از و خسته ای برادر من برادر چاکم گر بودی نیم او مژده می	تو کل بستان جان دید شیر بودی شیر و میشها پس ندی و صاف کرد و بر نفسش نکل و قول و فکر نما راست آمدن حق قلبی حیات زنجادی بر شد و شد جانور تا تجارت می کند و آفتاب تا ز بلیها فرو شویم ترا <b>تمثیل صابر شدن بخون بر تیره و مقبول و قوی</b> خام و نا جوشیده خونی و قوت کجلیه غم که سرخ ش میزنی تا می یابم در آن آغوش <b>عذر گرفتن که با تو با خود و حکمت در جوشن آتش که با تو</b> من جو تو بودی و با خری ز مدتی دیگر درون دکن تا شوی علم و صفات تنویر در ملذذی و بر چمنی منتهای <b>باقی قصه همان آن میسر همان کس و ثبات صدق و</b> گفت می جسد من میسب تا رس بازی کنم مضیقه و بهترم چون خود و عیتر و خسته من ندان جانم که گردم شرم تا بد معبودم عامر بلدی	گر بعد از باغ آب کل شد رضافتش رسته و انجست آمدی بر صورت باران و آب بستی حیوان شده مرکب فعل قول و صدق شد قوت این سخن را تر نیمه نهایی پس برو شیرین و خوش ز آب سرد انکو افسرد و بید پس ز تلخها مده بر تیره جوشن جو شدم یارم ده رستی تا بنیم خواب بندستان باغ پس جو سل خواب بی باغی شود پیدا ز آتش شود و آرد غا پس بر آتش و اندر خوی روح کشتم پس آتش شد جوشن یکر کن ز حیوان گذر زان رس قوی درون شد چون ترا سودای سر بالا بود کعبه حاجت رو ای من شوی می بخود هدایت و آتش فصل چون برادر پارس ای میسب آتش بود و جوهر هم شد بر تو آتش بودی غیبت
--	---	--

ره  
واقف



عین آتش و پاره آید یقین قامت تو برقرار آید یسار سین و مان بر بند مقصد لب پیش از آن کین قصه تا غیو خوش بیان کردن حکیم گو کز شعاع آفتاب بر زو کین سخن نیست یعنی شوی از مقامات قبل تا پیش چون کتاب الله بیاید بر آن کو دو کان خرد فتنش می کند ظاهر و در کسبی بی می برد چنین و انس تا آن اهل کار حرف قرآن را بداند ظاهر است ذیر آن باطن کی بطن سوم نوز قرآن ای بر ظاهر مین مرد و اصد سال عمر خال او انکه گوید انکه بر که بوند پیش خلق ایشان فرزند بس چو پنهان شود که چو بود چرخ گردید و دید و کرد جان ترد عاقلان بری که مکن	بر تو و ساید و لیت اندر سایت کوته و می یکدم و دو دکنه ای که از اهل حسد بهر محو بان مثال معنوی غیر گرمی می نیاید چشم کو قصه پیغام برت قهر وی پایه باید تا ملاقات خدا این چنین طیفه زدند آن کا بیت خرام پسند و پسند کوبان که کم شود و دوروی	لا جرم بر تو نیاید ز اضطراب زانکه در بر تو نیاید کین و در کینه ای که از اهل حسد به هر محو بان مثال معنوی غیر گرمی می نیاید چشم کو قصه پیغام برت قهر وی پایه باید تا ملاقات خدا این چنین طیفه زدند آن کا بیت خرام پسند و پسند کوبان که کم شود و دوروی	سوی معدن با نیکو دشت عکسها و آفت سبوی خشت آینه اعلم بالکر خاطر سازلی را پی کند این عجب بنود را صاحب سر بران آور چون که دو آید او لیا آنسو کند که پیر روی بر روی صاحب دلی بیت تعقیبی و تحقیقی بلید ذکر یعقوب زینب و غمش اینچنین آسان یکی صورت بگو کویک آیت زین آسان بیا ز بر ظاهر باطنی بس قامت خزند ای فی نظیر و بی ندید که نقوشش ظاهر جانست یک سر موی بنید حال او تا چشم مردمان پنهان شود کلام خود بر رخ منقش می گرشش که فک فک فعل می اومی پنهان تر از زبان بود چون بود اوم که غیب است
تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که آن لفظ ظهر و بطن و لبطن بطن الی سبعة بطن که در و کرد و در و با جمله کم دیو آدم را بنیست که ملین بیان آنکه رقت انبیا و اولیا بگو مها و غار حاجت کردن خویش نیست و جهت خوف تسویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تخریص بر انقطاع از دنیا بود کوزهد دریا که دان سو بود توزیت جامه پوشید آسمان اومی صد بار خود پنهان بود	تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که آن لفظ ظهر و بطن و لبطن بطن الی سبعة بطن که در و کرد و در و با جمله کم دیو آدم را بنیست که ملین بیان آنکه رقت انبیا و اولیا بگو مها و غار حاجت کردن خویش نیست و جهت خوف تسویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تخریص بر انقطاع از دنیا بود کوزهد دریا که دان سو بود توزیت جامه پوشید آسمان اومی صد بار خود پنهان بود	تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که آن لفظ ظهر و بطن و لبطن بطن الی سبعة بطن که در و کرد و در و با جمله کم دیو آدم را بنیست که ملین بیان آنکه رقت انبیا و اولیا بگو مها و غار حاجت کردن خویش نیست و جهت خوف تسویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تخریص بر انقطاع از دنیا بود کوزهد دریا که دان سو بود توزیت جامه پوشید آسمان اومی صد بار خود پنهان بود	تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که آن لفظ ظهر و بطن و لبطن بطن الی سبعة بطن که در و کرد و در و با جمله کم دیو آدم را بنیست که ملین بیان آنکه رقت انبیا و اولیا بگو مها و غار حاجت کردن خویش نیست و جهت خوف تسویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تخریص بر انقطاع از دنیا بود کوزهد دریا که دان سو بود توزیت جامه پوشید آسمان اومی صد بار خود پنهان بود
اومی همچون عیسی موسی است در کف حتی به او بهرین قلب مؤمن است بین دین خاموش	اومی همچون عیسی موسی است در کف حتی به او بهرین قلب مؤمن است بین دین خاموش	اومی همچون عیسی موسی است در کف حتی به او بهرین قلب مؤمن است بین دین خاموش	اومی همچون عیسی موسی است در کف حتی به او بهرین قلب مؤمن است بین دین خاموش



<p>تلاش جوئی لویکین پیش توبین را فویش آن لخت تور و وری دیدن حشر دیدها را کرد و روشن کند روی آو و از فرش بیان شد</p>	<p>کون یک قدمه چو بکشت آن مکر که در ده برشت یک قدم و آیش نه بکوب کو مهرا دوی او بر کند</p>	<p>توبین را فویش عیسی توبین مران عصا را سب تور و وری دیدن حشر چون بر آمد موسی را فویش</p>	<p>آن بین کردی کر زان کشت آن بین که بحر خضر را کشت اندکی پیش آیین تو کردی کو طوار از مقدس رقص</p>
<p>کو باد و آو دشته سهری گفت آو و آو سحر دیده مطبان خامی و قوال دیدیم تا بانی نام چون که دروا مستشنان نشو و آو بشود صد شوال صد جوال از دست</p>	<p>سرد و مطربت در عشق بهرن از ممدان بریده کو با رایت آره آن قدیم فالت و ندان ولی نامها ای خاک جان کو بغیش بکو قد رسد از لاکان تا ملت</p>	<p>یا جبال اوتی امراده ای غریب فرو بی موشند مطرب قوال و سر نایب کند نغمه اجزای آن صافی حسد بکود در نفس خود کشت بشنوی تو نشنودان کوشا</p>	<p>کو مهرا دشت نالان شده سرد و سهرم آو و هم برده شد آتش شوق از دوات شعله زد که سبشت باد بجا می کند سهر می در کوشش غیر سید کرنه دیک تو آرد و گوشتها</p>
<p>کرم ای که خود تو آو نشو ای سک طاعی تو خود عو سکینی تا قیامت می زند قرآن نرا خود بدیدست آنکه طعنه می فوز خورشیدم قاده بر شما کر جهان کند از زمان نیکویتی</p>	<p>جواب طعنه زنده و دشواری از قصه مهم خود طعن قو از بر و شوکتی ای که و جهل را کشته ندا که شما فانی و افسانه بدست لیک از خورشید با کشته جدا جرعه بر کورتان حق ریختی</p>	<p>این نامه نیرت کر و بی که مرا افسانه می پنداشتید من کلام حق و قائم بدست یک منم بنوع آن آب حیات فی بکیرم گفت و پندار حکیم</p>	<p>چون شالین بدیده بودی یا زخمیه قهر و ایمان بری نظم طعن و کافری می کشید قوت جان با قوت زکات تا ریختم عاشقان را از قضا دل نکردم بهر طعن سقیم</p>
<p>مثل زن در میدان کمره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سپاسان سهر می روشت و ز خوردن را نقایا بکشتن دارم سکوه کار افزایان بدندان در بیش از آن کز بحر کوشی خنجه</p>	<p>سهر می روشت و ز خوردن را نقایا بکشتن دارم سکوه کار افزایان بدندان در بیش از آن کز بحر کوشی خنجه</p>	<p>ما درش پرسید کای زه چرا بس لیم می لرز و از جا مژد سین تو کا دوشی کن آنی شهره کار زیست آرب جتا</p>	<p>کمره و مادر می خوردند بهر اسب که هلاکین آو خور می رمی هر ساعتی دین استقا ز اتفاق غره خوم می رسد زود کایشان پیش خود میکنند اکش تا بر دم از تو نبست</p>



آب نطق از جوی نطق اولیا	می خوریم ای شنه عافیل	گر بنی آب کورانہ بعن	سوی جو آب رسبو جوی ن
چون شنیدی کمدین جوابت	کورر اعتقاد باید کار بست	جو فرو و بر مشک آب اندیش را	ما کران بینی تو مشک غویش را
چون کران بینی شوی مشویدل	رست اعتقاد خشک آنکاز دل	گر بنید کور آب جو عیان	لیک اند چون بسوید کرا
کو ز جو اندر پستی برف	کین سبک بود و کران شنید	زانکه هر مادی حاد حمی دلو	باز حمی ز باید تم ثقل فرو
در صیفها نزار باید هر سوا	زانک بنودشان کرانی	کشتی بی لنگر آمد و دشت	که زیاد کر ز باید او حذر
لنگر عقلت عاقل را امان	لنگری در دیو زد کس امان	او مد و مای خرد چون در بون	از زنیۀ در آن دریای جود
زین چنین امد و دل برین شود	بجهد از دل چشم هم روشن شود	زانکه نور از دل برین دیده	تا چو دل شد دیده تو عقلت
دل چو را نواز عقلی نرزد	زان نصیبی هم مدو دیده	پس بدان کتاب مبارک زان	وحی و ایها باشد صدق بیان
ما چو آن کرده هم آخ جویم	سوی آن و سوسو طاعن شکویم	بی رویا جابه اتی ره سپر	طلعت حلقان همه مادی هم
آن خداوند انکمره طی کرده	<b>بقیۀ ذکر آن مهمان مسجد محان کش</b>		
باز کو کان پاک باز شمرد	اندر آن مسجد چه بنویش کرد	خفت و بسی خود او را نخواست	هر خرقه کشته چون خسیج
خواب مرغ و ما میان شدی	عاشقانه از بر عرفا بغمی	نیم شب از ازاب هوای کس	کایم کیم بر سر تکی مستفید
بچ کرت ایچین آواز سخت	<b>تفسیر این آیت که واجب علیهم بحبیک و محبت</b>		
تو جو غم دین کنی با جهنم	دیو با ملک بر زنند اندر	که مرو زان پسندیش ای غی	کسیر سرخ و درویشی شوی
بی نوا کردی زبان و آری	خوار کردی و پیشانی خوری	تو زیم بانک آن دیو لعین	و اگر بزنی در ضلالت یقین
که ملا فود او پس فردا	راه دین پویم محبت پیش	حرکت بینی باز کو از حبش را	می کشد همسایه را بانک
باز غم دین کنی از نیم جان	حده سازی خویش را یکان	بس سلج بر بندی از علم حکم	که من از غمی نیادم مای کم
باز بانکی بر زن بر تو زمر	که بر ترس باز کرد از تیغ فقر	باز بگری ز راه روشنی	آن سلج علم من را بکشتی
سا لها او را بانکی منزع	در چنین ظلمت خدا فکند	میست بانک شیاطین خلق	بند کردت و گرفت خلق را
تا چنان نو میدند جانشان	که روان کما قرآن اهل قور	این شکوه بانک آن ملخون	میست بانک خدائی چون بود
میست بارت بر یکبان جنب	هر کس دینست زان نصیب	زانکه نبود باز تصدیا	عنکبوتان می مکسند بر لب
عنکبوت دیو بر چون تو	که وفودار دند بر کس و عفت	بانک یوان کله بان اشتها	بانک سلطان پاسبان
تا نیا بر دین و بانک دور	<b>رسیدن بانک طلسمی نیم شب مهمان مسجد را</b>		
قطره از بحر خوش بایر شود			

مردودید

بگشت

عینید

زیارت گنان

بشنو اکنون قصه آن بگفت  
 ای دلهای تپه ای قلوب  
 بشنو اکنون دلی چون بگفت  
 گفت با خود و سین طرز آن  
 بر جسد و بکلی بر زد کای کیا  
 ریخت جندان ز که رسید به  
 دفن می کرد و می آمد بزر  
 این ز طاهر بخاطر آمدت  
 اندر آن بازی جو کوی می  
 آن ز می کس از آن زینت  
 شمع بود آن مسجد و پروانه  
 همچو موسی بود آن مسجود  
 مرد حق را چون بینی ای پسر  
 او درخت موسی است و پریا  
 پس بدانکه شمعین بر می شود  
 این چو سازه ولی سوزنده  
 که رفت از جادان آن  
 قسمان از عید جان شد خوب  
 دیکه و لبها چگونه می نزد  
 مرد جان بدولان بی یقین  
 حاضر اینک اگر مردی بیا  
 نایم در زری راه در  
 با جوال و تو بره باره کرد  
 در دل هر کور دور در بر  
 آن کند در خاطر کو که گذر  
 کو می باشد کی و آب قیامت  
 خویشین در باخت آن و آن  
 کاشتی دید و لبوی آن درخت  
 تو کمان داری بر و ناله بشیر  
 نو رخوان نازش بخوان بانی  
 این نه همچون شمع آتشها بود  
 وان که و صلت لافروخته  
 تاویل ترسد که زخم او را رسید  
 مایه و مایل عید خندان همچو کل  
 گفت چون ترسد دل و طبع  
 ملک که می یابد از آن بدن  
 ز می برید هر سو قسم شستم  
 تا سحر که ز سیر می کشید  
 کوری ترسانی و آس خزان  
 نام ز نه بنده و در دامن بند  
 کو که در کاسه آمد سمدی  
 غالب آید بر قهر و روشنی  
 پس مبارک باشد آن انداخت  
 ناهی پنداشت آن خویش بود  
 ناز حار طین باطل در توست  
 ساکمان نقتد و آن خود و تو  
 و آن بصورت زار و کل زوار  
 حاضر از انور و دوزخ چو  
 گفت چون ترسد چو شست  
 شد قیامت عید و بی میان  
 چو که نشو و آن دلی آن  
 وقت آن که حیدر و آن  
 در زمان بگشت ز او از آن  
 بعد از آن رخاست آن  
 کجها بخفا و آن جان باز  
 کو دکان اسفا لهار کشند  
 بل ز مضر و ب ضرب از می  
 آن ز می که دل از کرد و غمی  
 بر سوخت او را و لیکن شش  
 چون عیالها بر و مو فخر  
 تو ز خود می آیی و آن در تو  
 فی فطام این جهان ناری نمونی  
 این غایب نور و سوز دایره  
 شکل شعله نور پاک ساز و آ

### ملاقات آن عاشق بصد جہان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد  
 گفت با خود و سر که کای کرد  
 خاطر مجرم ز مادر سان شود  
 بهر دیک مرد از می رود  
 پاره و دوزخ پاره و موضع  
 در خون آن بچ رسته بر کها  
 آه سوز آتش سوی کرد و آن  
 او کنای کرد و ما دیدیم لیک  
 من ترسانم و تیج باوه را  
 ایما تر من تر سپاسم بعلم  
 مست تر مرد چون بیخ درخت  
 بر فلک بر مارت از شجر و فا  
 کشته بود از عشقش آن کند  
 حال آن آواره پاچون  
 لیک صدایه در ترش بود  
 فی بدن که خوش از می بود  
 هر کسی را شربت از خود دم  
 در درخت در خوشی در نمی



چون برست از عشق آسمان که ز دل تا دل اقیان روزان بود چون درین دل برق عشق دوست چون با یک گفت زدن ناید بدر چون غایت این عشق در جهان چون از این جهان زان حکم آسمان کو در زمین را محبت چون غایت که میشد بر پسته او برج بانی بر بستی او برد مت سرگردان فلک اندر پشته بس زین و چرخ را دل نمید بی زمین کی کل برید و اغو میل اندر مرد و زن حقان شب چنین باروز اندر عشاق هر کی خوابان دکو را بچو خوش خاک کوید خاک تن بازار کرد جنس بای پیش ما و لیتری کوید آری یک من پاسته گر می تنی را می خواند از شر علت آید تا بدن را بکشد پایشان از مکر که چون باز کرد تا که این ترکیبها را بردرد	چون نروید در دل صد جان نی جد او دور چون دو تن بود که نه معشوقش بود و جوابی او اندازن دل دوستی می دان که از یکی دست تو بی دست کمر با زان او و او هم آن با چون غایت که میشد بر پسته او برج بانی بر بستی او برد مت سرگردان فلک اندر پشته بس زین و چرخ را دل نمید بی زمین کی کل برید و اغو میل اندر مرد و زن حقان شب چنین باروز اندر عشاق هر کی خوابان دکو را بچو خوش خاک کوید خاک تن بازار کرد جنس بای پیش ما و لیتری کوید آری یک من پاسته گر می تنی را می خواند از شر علت آید تا بدن را بکشد پایشان از مکر که چون باز کرد تا که این ترکیبها را بردرد	موج می زد در دلش عین متصل نبود و سفال و جریغ یک عشق عاشقانی تپه کند در دل تو مهر حق چون شده و تو تشنه می ناله که ای آب کو آرد حکمت حق را قضا و در قدر مست مرخروی را عالم جفت آسمان مرد و زمین زن در خرد برج خاکی خاک راضی را دلد برج آتش گرمی را خورشید ازو بین زمین که با نوبه های کند کرنا از هم این دو دلمه می فرزند هر آن میل تپه مآده بنر میل مرخروی بخرو می کند روز و شب ظاهر و قصد نمید زانکه بی شب خل نبود طبع جذب مرخصی جنس خود را که در ترکیب آدمی محبتش شده است بغیر جنس تر می تن را بچو بند آسما مست صفاد و دولت مرید چار مرغند این عناصره با جذب این اصلها و نور عمار حکمت حق مانع آید زین عجل کر چه همچون تو ز جهان خسته که ز ناری راه اصل خویش تا عناصر همه که را و بکشد مرغ مرغ غصه یقین پرواز کرد مرغ مرخروی باصل خود بود	که ز سر دل تا دل آمد روزنه نورشان منور و جی باشد در مساع عشق معشوقان خوش نویسه مست حق را می کافی مهر تو آب هم ناله که کو آن آب بخوار کرد ما را عاشقان همه کمر راست همچون که با و بر کلاه سر جان انداخت آن بی پرو برج آبی تریش اندر دلد همچو تپه سرخ را آتش و برو لاوات و رضا عشق بس چرا چون بخت در هم می خرد تا بود تکمیل کار همه کمر زاتحاد مرد و تو لیدنی مایه لیک مرد و یک حقیقت می بس چه اندر خرج آرد و جاز ترک جان کو سوی آسما بچو کرد به که زان تن و آرمی و زان کای تری باز از غربت سو از کشتنهای عناصری پس مرغ بخرو می علت باشت مرد می رنجی نهد جسم ما جمعشان دارد بصحبت باصل
--	--	---	--

کوید ای جزا اجل مشهور است	برزدن پیش از اجل نام بود	چون بود جان غریب اندر فراق
کوید ای جزای پست فرشتیم	مجنون شدن جان نیز بعاله روح و تقای و پول و لغو خود	عزت من تلخ تر من عمر شیم
میل تن در سپیده آرزو	و قطع شدن از جزای جسم که کند پای باد روح اند	دان بود که اصل او اند
میل جان اندر حیات دوست	را که جان لا مکان اصل است	میل جان در باغ و در غم و در غم
میل جان اندر ترقی و سرف	میل تن در کسب اسباب علم	زین یسیر کوچه چون را بهر ان
که بگویم شرح این بی حد شود	مشتی و شادمانی و غم شود	جان مطلوبش در و راغب شود
آدمی جوان بنیادی و جواد	سر مرادی عاشق مر می مراد	و ان مراد ان جذبات ایشان
لیک میل عاشقان لا عکس	میل معشوقان خوش خوش	عشق عاشق جان و در اخوت
که با عاشق بشکل بی نیاز	گاه می کشد در ان راه در آن	ناخت اندر سینه صدر جهان
دو دو آن عشق و غم انگیز	رفقه در محذور و او شفق بنده	شرم می آید که و آجوید از و
رحمت مشتاق آن می کشد	سلطنت زین لطف مانع آمده	یا کشش سوزین جان سید
ترک جلدن کزین نا و قطع	لب بند اعدا علم با شفق	ان کشنده می کشدن چون
کیست آن کت کشد ای غفنی	انکه می کند اردو کین دمی	می کشد در ترا جای ذکر
زان کرد اندر بهر سو آن کلام	تا خبر بد ز فارسی پس شام	کو می داند که فارسی بر وی
او دلت را برد و صد حسود است	بی مراد کرد پس در شگفت	چون نشد مستی بال اشک در
چون قضایش جلیبیرت	فسخ عراجم و نقصها جمت با جر کردن آدمی را که کاکل	چون نشد بر تو قضای آن دست
عرضه و قصه با در ماجرا	و قمار و است و کاه کاه او را فسخ ناکردن	گاه کامی راست می آید ترا
تا بطاعت آن دلت نیست کند	و نافذ داشتن تا طمع او را بر غم کردن دارد	بار دیگر نیست را بکنند
و در بکلی می مراد است	تا باز در عشق را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود	دل شدی یو می دلی کی کا
و رخساری امل از غویش	کی شدی پدید آید و مقهورش	با خبر گشتند از مولای خویش
می مرادی شد قلا و در پست	خفته البته نشوای خوش تر	بس کسی مانند که کام و ورو
پس شد آنکس که نشن آن صداد	لیک خود کو آن شکست	عاشقان آنکس با خبر
عاشقانش ندانان بدی اند	عاشقانش شکری و قندی	اینها طوطی بهار عاشقان

مشفق

انگیز



<p>که سحر برودند ایشان در بغیر فی نفر کردند در وی نیز بر</p>	<p>نظر کردن پیغمبر علیه السلام بایران و بستم کردن و گفتن که عجبت من قوم تجرون الی الحته بالسلاسل و الاغلال</p>	<p>دید پیغمبر کی جوی اسیر دیدشان در زندان آگاه خبر</p>	<p>تا سحر خابید هر یک از غضب می کشد نشان موکل سوی</p>
<p>زاکم در بجزیره ده مسند فی شاعت می رسد از سر</p>	<p>بر رسول صدق و ندانایب می برد از کافران نشان</p>	<p>رحمت عالم می گویند و او جاوید کردیم و اینجا جانیست</p>	<p>پاچین در مانده ایم از کز و کار او از جادوی یک گشت</p>
<p>ریزلب طلعه زنان رکاز شاه باد و سره بایان سست نیم جان</p>	<p>عالمی را می رود خلق و کلو خود و دل این مردم از قاضیست</p>	<p>این دعا بسیار کردیم و که اگر حقت را پیدا کن</p>	<p>انکه حق و راست از ما بود ای طایفان می گفتند که از ما و محمد آنک حقتست</p>
<p>تخت باشد سحرگون از تخت او جادوی کردیم تا می چون تر</p>	<p>مانند اران مرد غیرت سلطان بخت را برور بدان بخت</p>	<p>نظر کردیم تا صاحب حق را ببینید که شهاب لب حقیقی غرض اکنون محمد را</p>	<p>نفسم دیدیم تا صاحب حق را ببینید که شهاب لب حقیقی غرض اکنون محمد را</p>
<p>نظرش ده نصرت او ز کج بیش لات و پیش غری نیست</p>	<p>ما همه ظلمت بدیم و نو بود کرمی کردند و دفع از کرم</p>	<p>خونکه و آیدیم او منصور بود باز این ندیده را از کز و</p>	<p>خود چه شد که غالب بدیدید باز افندی که که جیم اوست</p>
<p>کربا شده حق نون ناشن کشت بد که شما را بپستید</p>	<p>این جواب است کاینه نورستید کین فکر مان هم از او برت</p>	<p>سرمه کس را غالب در روز چون شکست مانو و آن شکست</p>	<p>که نه غم پوش دران فی هیچ عالمی از هیچ ریختن بر کنی</p>
<p>که صواب و شود و دل در بار ما بروی مظهر آمدیم</p>	<p>ما هم از ایام بخت او شدیم زاکم بخت نیک و او شکست</p>	<p>چون نشان مؤمنان منقلب در شکستی ناگهان کن</p>	<p>دولت آتافخا زد و دهل حق تعالی لقب زافخا کرد که</p>
<p>دوا صد شایسته ای نهان لیک انکست مؤمن بخت</p>	<p>دولت آتافخا زد و دهل حق تعالی لقب زافخا کرد که</p>	<p>دولت آتافخا زد و دهل حق تعالی لقب زافخا کرد که</p>	<p>دولت آتافخا زد و دهل حق تعالی لقب زافخا کرد که</p>
<p>خا خا بر کند کرد و تا بر دولت آتافخا زد و دهل</p>	<p>دولت آتافخا زد و دهل حق تعالی لقب زافخا کرد که</p>	<p>دولت آتافخا زد و دهل حق تعالی لقب زافخا کرد که</p>	<p>دولت آتافخا زد و دهل حق تعالی لقب زافخا کرد که</p>
<p>نور منع این طفره غمگین بر قریصه بر نظیر روی چهرت</p>	<p>نور منع این طفره غمگین بر قریصه بر نظیر روی چهرت</p>	<p>نور منع این طفره غمگین بر قریصه بر نظیر روی چهرت</p>	<p>نور منع این طفره غمگین بر قریصه بر نظیر روی چهرت</p>
<p>برغم بخند و مضمون و عشق نور منع این طفره غمگین</p>	<p>نور منع این طفره غمگین بر قریصه بر نظیر روی چهرت</p>	<p>نور منع این طفره غمگین بر قریصه بر نظیر روی چهرت</p>	<p>نور منع این طفره غمگین بر قریصه بر نظیر روی چهرت</p>

نور منع این طفره غمگین

از خوار می را چون شکری خورد آنچنان شادماند و قصه جاریه گفت بنیامبر که عواج مسرا	خار عجم را چه اشتی می چزند که می ترسند از دخت و کلاه تفسیر من خیر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تقصدونی علی لیلین	این تا فعل بش ایشان چون حج فوق کرد و دست فی زمین یست بر عواج یونی لبت ابن متقی
آن من بر چرخ و آن من نشیب یست را چه جنگ با است در نیر حاصل این انگشت ایشان کی	زانکه قرب حق برونست لیس یست را فی زو و فی دور می غاند حج با انگشت ما	قرب حق از حسن سستی رستند غریه مستی چو دانی نیست حجت همچو ما در وقت اقبال و سحر
رک فی بر کی محاط است چونکه او مبدل شدت شایسته نشادند جانش که بر شیران	فقو و خوارش افتخار است و عیون یست زین زندان و زین یافت آسان نصرت و دوست	چون بخندید او که مار بسته به چون ازین فتح و طفره با پند خبر بدید و دلش و دلش
ورنه چون خندد که لعل آن جهان تا موی کل نشود بر ما جسد کر چه نشنید آن موکل آن سخن	برید و نیکند مشفق مهربان این بکنیکند در زرب زبان اگاه شدن بنیامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شایسته او	آن اسیران با هم در بحث چون سخن در گوش آن سلطان آن که محاط و یقینش
آن شیا طین بر عیان آسمان او خور و حلو که در شربت باز ای و دیده سوی کان از	نشووند آن سر لوح غیب آن نه کا نشان او باشد جواب کعب بن رسل علیه السلام آن اسیران	آدم سرگردان گردان شد که بهل زدوی ز احمد سرستان هر کشتن نیست مردی پیش
بنام و در غوره فی بنیم عیان هر شمارا وقت و آن است هر شمارا از کون می دیدم	بنام و در غوره فی بنیم عیان و دیده ام با بسته و منکوس پیش از آن که آن کل بالیده	هر شمارا استغنی و دیدم چنین پیش چشم کل آن است آدم و حواریه از جهان
بسته بر خفی و آنکه چه قهر با نشاد آن نصر می کرد و پیش	قد می خورد و می در و می هر کمان خفته گرفته مرد و کوش من نمی کردم غم از بهر آن	خوش بودم چه حد یاد برو تا ظفر یادم فریادم جهان

جای

سخن

کند ر عیان

بسته شده



کس جهان بخت و مردار  
 بر چنین مرد آر چون با نرین  
 زان می کردم صفی خجل  
 تا نام دشوار از هلاک  
 زان می برم کلوی چند تا  
 زان کلوی عالمی یا دریا  
 من می نام شمار اینجاست  
 اندر افتاد و در آتش بود  
 یکدگر جدمی خواندند  
 هوی زور یا فرس میراندند  
 عیسی ام ای که که نامش کنم  
 که مرا باشد کز و فرخنده  
 پیش آتش می کشید این همه کیش  
 تخم میخوی خود می کاشتید  
 خود شما مقهور مهرشید و مهر  
 سک نیم تا بر چرم مرده کنم  
 زان می برم کلوی یا بشر  
 که شمار بود و از این جمل خوش  
 آنکه خود را فتحها پنداشتید  
 قهر می کردید و اندر عین مفر

در بیان آنکه طاعی در عین قاصری مقهور است و عین مقصوری ناسور

جرم

دزد و قهر خواهم کرد و ز کشید  
 او بدان مشغول خود و اکی  
 قاصری دزد مقهورش بود  
 ز آنکه قهر او سپرد و اریود  
 ای که تو بر خلق چه گشته  
 در بند و غالی آغشته  
 مین غنای ز کیش نیا منم  
 در مران تا تو نکردی مخم  
 عقل این غالب شدن نمی تابد  
 چون درین غالب شدن می تابد  
 گفت پیغمبر که مستند رفون  
 اهل جنت و خصوصت هارون  
 در فرخه دادن شنیده و کون  
 حکمت لولا رجال مؤمنون  
 قصه محمد صبیحه بخوان  
 زان می خندم من از زنجیر  
 که بگردم ناکسان شکیران  
 ای عجب که آتش بی زینهار  
 بسته می آریمت تا سینه دار  
 سر مقتدر درین ره نیک بد  
 همچنان بسته بخت می کشد  
 می کشد این راه را بیکاد  
 کو دکان را می بری بکتب  
 ز آنکه مستند از فواید چیت  
 می رود و کونکت حج حج  
 چون ندید از مر دکان خوش  
 جمد کن تا فرطاعت رسد  
 این محب حق زهر علتی  
 بر طبعان آنکه آید حد  
 طفل از حسن او که کاهنی  
 غیر شر و از و دلخواه نی  
 کز خواجگار زمان بکسر بختی  
 غالی بر خواجگار ام و شود  
 آن قاصد منم کز کشتن  
 چون کشتن بدین شیوه ام  
 تیر چشم آمد خرد بینا پیش  
 تیر چشم آمد خرد بینا پیش  
 دست کوتاهی ز کتایع  
 کز کوتاهی ز کتایع  
 نیز اندر غالی هم خوش را  
 زان می خندم که باز خیر و  
 جلد در زنجیریم و استبداد  
 جلد در زنجیریم و استبداد  
 جلد کن تا نور تو روشن شود  
 جلد کن تا نور تو روشن شود  
 چون شود و اقیح عکس بود  
 چون شود و اقیح عکس بود  
 چون کند در کشته انکی خوش  
 چون کند در کشته انکی خوش  
 اینکها بی خواب که زد و بخت  
 اینکها بی خواب که زد و بخت  
 ابتدا طوطی عاصفا بسته را  
 ابتدا طوطی عاصفا بسته را  
 وان دگردل او بهرین  
 وان دگردل او بهرین  
 بی عرض در عشق بکسر بود  
 بی عرض در عشق بکسر بود

خلت  
دوست

بس محبت حق باو میدو و تیرس	دفر تقلید می خواند مدرس	وان محبت حق بهر حق کجاست	که ز اغراض و ز عهدها جدا
کو چنین و کز چنان که طالت	جذب حق و ر سوگنا جاذب	که محبت حق بود لغیره	کی نیال دایا من خیره
یا محبت حق بود لعیب	لا بسوا ه خایفا من بدینه	مردور این محبت و جو پاوان	این گرفتاری دل نان بدنه
<b>جذب معشوق عاشق ازین حیث لایعلمه العاشق و لایحظه بباله و لایظن من ذلک الجذب اثر</b>			
آمدیم اینجا که در صدر جهان	<b>فی العاشق لالهوف المرفوج بالیاس مع و اطلب</b>		
ناگسبکی بدی و از فراق	کی دون باز آمدی سوختی	میل معشوقان نهان	میل عاشق با دو صد بلغم
یک حکایت است بیجا ز اعتبار	لیک عاجز شد بجای انظار	ترک آن کردیم کوه و جفت	تا که پیش از مرگ بند روی دو
تا هر از مرگ تا یاد بخت	زانکه دید و دستت آجیت	هر که دید او را بناد دفع مرگ	دوست نبود که ندیوشتش ز مرگ
کار آن کارست ای شاموخت	کند آن کار را رسوخت	نه نشان صدق یا نای چنان	انکه یاد خوش ترا مرگ اندان
کرشند ایمان تو ای جان چنین	ینت کامل و بجو کمال دین	هر که اندر کار تو شد مرگ و	بر دل تو کی کرامت دوست
چون کرامت فتنه بود مرگ	صوت مرگش نفلان گزشت	چون کرامت رفت و نفع	پیش ت بد کردن دفع شد
دوست حقیقت کسی که گفت او	که تو بی آن من و من آن تو	کوشه ارا کون که عاشق می	بسته عشق او را بیل من مسد
<b>رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان</b>			
چون بدید او جبهه صدر جهان	سرد شد از فرق تا سر خشت	هر چه کردند از بخور و از کباب	می بخنبد و نیامد در خطاب
همچو چوب خش افتاد آن	بس جز و او آمد مرگ بسوی او	گفت عاشق دوست می جوید	چونکه معشوق آمد آن عاشق
شاه چون دید آن مرغ مرغی	چون بیاید نمودار تو نامی	صد جو تو فاینت پیش آن	عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
عاشق حقی و حقیقت کو	<b>و ادخواسن آینه از باد حضرت سلیمان علیه السلام</b>		
سایه و عاشقی بر آفتاب	وز سلیمان گشت بهشت و آفتاب	کای سلیمان معذات کی گشت	برشیا طین و آو می زاد و پری
آینه آمد از حدیقه و ز کباب	گشت آن کم گشته کشت فضلت	داد و ده که بس زاریم ما	بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
فرغ و مایه در پناه عدل	بسته باشد در ضعیفی خود مل	شهره ما در ضعف انگشته می	شهره تو در لطف میکش می
مشکلات مر ضعیفی از تو حل	منتهی ما در کی و بی سبب	داد و ده ما را زین غم کن جدا	دست گیر ای دست تو دست خدا
ای تو در طباق قدرت منتهی	داد و انصاف زانکه می خوبی	گشت آن ظالم که از باد و برت	ظلم کردت و ظرا شدت روت
بس سلیمان گفت ای انصاف	کونه اند جیس و در زنجیر است	چونکه ما را زین غم ظلم آن روز د	بس عجب ما کی ظلمی پیش برد



چون بر آمد نو ظلمت نیست اصل ظلم ظالمان از روی تو تا بیا لایب نیاید و دها زان نهادیم از محال کسی گفت پشته و آتش از دست پس سلیمان گفت ای زنی بوی حق بمن گفتستان ای داور تا نیاید مرد و خصم ندخورد من نیارم روز فرمان تا بانک زان شه که ای باوصیا باد چون بشنود آمد تیر نیز گفت ای شه که من از تو دوست بچنین جو بای درگاه خدا سایه ای که بود جو بای نو مالک یار پیش چشم نیست	ظلم را ظلمت بود اصل و عصب دیو در بند استستم چون تا نکرد و مضروب چرخ و شها تا نیاید بر فلکها یا رشت کو دو دست ظلم بر ما کشاد امر کردن سلیمان علیه السلام پشته مظلم را با حصار خصم بدیوان حکم الی اخر	لک شیاطین کثرت خدمت کنی ملک نان داشت را کن فلان تا نکرد و عرش از ناله نعیم منکر ای مظلوم سوی همان ما ظلم و مبتکی آمدیم حق نیاید پیش حاکم در ظهور خصم خود را رویا و رویی پشته افغان کرد از ظلمت پشته مکرست از زمان راه کرد خود سیاه بن روز من از تو دوست چون آمد بشود جو بنده لا بیت کرد و چون کند نورس مستی اندر نیستی خود طرفه است	و دیگران بسته باصفاد بند تا نسا دل خلق سوی آسمان تا نکرد و از دستم جانی نسیم کاسمانی شاه دار می فرمان باب بسته از خون منی تویم امر حق باید که از جان منی بوی مشنوا از خصمی تو بی خصم مان و میان بی خصم قول و کلام خصم من بابت او در دست پاسخ خصم و بکن دفع عدد باش خصم بر مرد و رانم نقص کو بر آرد از نهاد من دیار لیکن اول آن بقا اندر فنا کل شیء یا لک یا لا وجهه چون ظلم با حق رسیده شد
---	---	---	--

نقصی در حکم

بواحق معشوق عاشق بهوش را تا بهوش باز آید

می کشید از بهوشی اش ریا جان تو کاندرا فراتمی طبع مرغ خانه استوی را بی خرد خانه مرغت عقل و بهوش کرد فضل عشق انسانا فضل کی گمانا ز کشیدی شیرا جبل و مرعلها را اوستاد	اندک اندک از گرم چمدان چون نکه زینهارش رسید چون رسم مهمانش بخانه می برد بهوش صالح طایفه خدا زین خردن جو بی نالوست گر بدانستی و دیدی شیرا ظلم او مرعدله را داشتاد	بانک زد در گوش و غمگانی ای بدیده و خراقم گرم سرد چون بخانه خرم از شیرینما نامه چون سر کرد و با کلشن جایست و اندرین من کلشن ظلمت او بر خود جان خود دست او گرفت کین فیه نش	ز نسا آوردت دامن کش با خود از بی خودی و کز کرد خانه ویران گشت سقین نی کل اینجا ماند و بی جان کی کشد خروش شری در کنار ظلم بین کرعدله کوی برد اکمنی آید که من دم بخمش
--	--	--	---

چون بمن

چون بخت زنده شود این مرد تن جان ما محرم نبیند روی دوست	جان من باشد که روی او بکن جز همان جان کاصل او از کوه	من کنم اور ازین جان محبت در دم قضاوت این روی دوست	چنانکه من بختم ببیند بختش تا میدان تو خوشتر است	ای زمت با ما هر بخت
گفت ای جان زنده ز بلا با تو فی لب این زمان بوفت	وصل ما در کشا دیم الصلا رازهای کسست می گویم	ای خود با بخودی و سببت زانکه این بهما ازین دم می	بر لب جوی همان بر می دید اندک اندک مرده جنبیدن گرفت	یوسف را زیند رخ چون آفتاب
کوشی بی کوشی درین کمربست فی که از خاک کز عشق شوی صبا	بهر آذین فعل الله ما نش سهر پو شان سر بر آندازفا	چون صلا می شنیدن کمر کم ز آب غلغله بنود کز خطاب	ناقه کان ناقه ناقه ز داغ یکد و جری ز سحر و انداد	شکر که باز آمدن کن کو قیام
که ز بادی نیست تذکر کن زین همه بگذر نه آن مایه علم	در رحم علوی مرغ خوش عالی زاده و زاده دم	کرم زینک کوه بنود دلا بر جمید و بر طید و شاد	ای تو عشق عشق و ای کجوا نده بر و کوش کن اتوال	و آن بنیتهای جان انورانی
گفت ای عشق ای حق جان طافت ای سرافیل قیامگاه عشق	<b>بانویش آمدن عاشق بهوش روی</b> <b>اوردن او بشنا و شکر معشوق</b>	کرچه می دانی بصورت حال آن سمیع تو و آن اصفا تو	بس پذیرفتی تو چون نقد اول و آخر پیش من محبت	کویا ثالث ثلاثه گفته ام
اولین خلعت که خواهی دادم صد نه ران بارای صد فرید	کوش خواهم که نبی بر روزگار زار روی کوش تو منم برید	قلبهایی که آن معلوم اولا بشو که چون ماندنم	کویا ثالث ثلاثه گفته ام	کویا ثالث ثلاثه گفته ام
ان بنو شنیدن کم بیش را که کستای می شوخ عسره	عشوه جان بد اندیش حلمها در پیش حلت دزه	تا نشنا تا از تو بیرون افتد می ندلم خامپ از رابعه	ی بر ی باشی یقین از چشم ما یا بگریم یا بگویم چون کنم	مین چه افتاد دست از دیدن
ثانی بشو تو ای صد درو رابعه چون سوخت مارا	کسی جستم ترا ثانی بنود می ندلم خامپ از رابعه	تا نشنا تا از تو بیرون افتد می ندلم خامپ از رابعه	ی بر ی باشی یقین از چشم ما یا بگریم یا بگویم چون کنم	مین چه افتاد دست از دیدن
گفت من رعد است وین بکوه که میگویم فوت می کرد بکوه	ز بر خواهد تا بار در بر زمین و بر گویم چون کنم فکر و نشنا	من میان گفت فکر می می فند از دیدن خون دل شعله	ی بر ی باشی یقین از چشم ما یا بگریم یا بگویم چون کنم	مین چه افتاد دست از دیدن
این بخت که در دست این خیره کویا نجره کویا نجره	که بر بگریست هم دون بگریست مردون خرد و کلان خیر	از دلش چندان زاید می شهر هم نگر او شادانک	ی بر ی باشی یقین از چشم ما یا بگریم یا بگویم چون کنم	مین چه افتاد دست از دیدن
آسمان می گفت اندم باین چرخ بر خوانده قیامت ناید	کویا می زانده سستی بسین تا بجه بر در دیده جابره	عقل حیران که چه هست حال با دو عالم عشق را بیکایکی	ی بر ی باشی یقین از چشم ما یا بگریم یا بگویم چون کنم	مین چه افتاد دست از دیدن
سخت پنهانت و پدیدار سخت پنهانت و پدیدار	جان سلطانان جان در خوش غیر مفاد و دولت کین	تحت شایان تحت بندیش	ی بر ی باشی یقین از چشم ما یا بگریم یا بگویم چون کنم	مین چه افتاد دست از دیدن

بصورت ماه

شما



باز در دم تا غار شام

مطلب عشق این زنده وقت سماع	بندگی بند و خدا و ندی صلح	بس جبه باشد عشق در بای عدم	در شکسته عقل را ای قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد	زین دو پرده عاشقی بگویم	کما فکلی مستی زبانی داشتی	تا زمستان برود با شدتی
هر چه کوی ای دم پستی از آن	پرده دیگر بروستی بدان	آفت ادرک آن قاست	خون بخون شستن مجال
من چو با سودا یا نش محرم	روز و شب از نقص در می دم	سخت مستی خود و آشفته	دوش ای جان بر چه بملو
بان و بان مستد را زاری	اولا بر چه طلب کن محرمی	عاشق و مستی و بکنازده	اندک اندک استری نو و در
چون زار و زار و کوبید آن	یا جمیل المستر خود از آن	ستر چه در بستم و بنه از دست	تا می پوشیش او بیدار
چون بگو شتم تا سرش نهان	سر بر آرد چون عالم انگ منم	رغم و انغم گیر دم او میر کو	کای مدفع چو شش می پوشی
کویش رو کرد بر جو شده	میجو جان بیدایی و پوشیده	کویدا و مجوس نیست این	چون می اندر برم شک خن غم
کویش زان پیش که کردی کرد	تا ناید آفت مستی برو	کویدا ز جام لطیف انان	چون بیدار شام و در دو دم
زان عرب به نام می علم	ز آنکه میری نیست می خور آمد	عشق جوشه باده تحقیق	او بود ساقی نمان صدیق
چون بخویشی تو بوفیق حسن	باده آب جان بود ابرقین	چون نیفر تدی تو فقیق را	قوت می بفسکه بر یقین
آب کرد ساقی می مست	چون مگوید الله اعلم بالصواب	پرتو ساقبت کانداز نیست	شیره بوجوید و قصان گشت
اندرین معنی پس آن خبر	که چنین کی دیده بودی بی خبر	در تفکر پیش مر دانده	انک با شود دیده منور انده

حکایت عاشق در آن مجرای بسیار است

یک جوان بر زنی چو مست	که ندانمش روزگار و فصل	بس شکسته که عشقش برین	خود چرا در از اول عشق
عشق از اول چرا خون	تا که زید آنک بر وی بود	چون فرستای سولی پیش	آن رسول از شک گشتی
و بر سوی زن نبشتی کاتبش	نام القحیف خواندیش	و صبار ایک کردی وفا	از غباری تره شتی آن صبا
رقعه که بر پر علی زد و حتی	بر خرغ از لطف رقیه سوختی	راه های چار و غیرت میت	لشکر اندیشه را ز شکست
بود اوقای میض غم انتظار	آخرش بشکست کی علم انتظار	گاه کفتی کین بلای می دو	گاه کفتی فی حیات جان ما
گاه مستی زده بر آو رسیدی	گاه از نیستی خوریدی	چون مکه بروی نه کشتی آن	چون کردی کرم چشمه ای
چونکه بانی بر کی عزت داشت	برک می بر کی بسوی و داشت	خوشهای فکرش بی گاه شد	شب و از را سخا چون ماه
ای ساطوطی کویا می گشت	ای با شیرین روانی و گشت	رو بگو رسان می خاشی	آن خوشان سخن کویا بس
لیک که یک زن بیتی خاشاک	میست یکسان حالت	شخم و لخم زندگان یکسان	ان یکی نمکین و کز شادان

نوشته شده که نام شام

نوشته شده

تو چه وانی تا خوشی قاتلانی نقش مایکسان بقصد یا مصف بانک لبان بشوی اندر مصاف هر که در از حالت یاسان بود بس غلط گشتم زدیک مرد یک گرفتاری بوز جان روشناس	ز آنکه نهانت بر تو حالان خاک هم گیسان و آنسان بانکه مرغان بشوی اندر طاف پیش آن کو از مایکسان بود ز آنکه سر پوشیده می جوئیدیک رو دماغی دست آوروشن	بشوی از حال پای و مصو همچنین یکسان نو دوا و ادا آن یکی ز حقه و دیگر ز رباط آن درختی جنبه از زخم تیر جوش و فوش هر گشت کوئیدیک آن دماغی که بران کلشن کرنجاری دور مانده می آید	کی بینی حالت صد تو ی را آن یکی پر در و این پر زان آن یکی از رخ و دیگر ز نشاط و آن درخت دیگر ز باد سحر چو صدق و جوش ز تو ی را چشم یعقوبان همورس کند
--	---	---	---

**یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه چو نیده یا نیده بود که متن بعل مشال ذریه خیرا بره**

کان جوان در بخت بخت گفت پیغمبر چون کوبی دری چون ز چاهی می کنی هر روز سنگ بر آغوش زدی آتش کان فلان گشت کرد و بخت صد نه از ان ابقا و ده ان بس که که مان خود دلدن داد صد نه از ان خلق نه نام خود این جهان بر آفتاب نور ماه حمله عالم شرق و غرب آن نور مین مگو کاینکه غلانی گشت و آنکه او نکند آتش گشت کار جست از بیم عس شب و یغ ناشاست تو بسیمه کرده در شکست دست بخشد حق ی	از خیال وصل شسته چون خیال عاقبت زان در رون آید عاقبت اندر روی در آید یک این باشد و ریا باشد ناست و ان صدف بر دو و صد و بیست ناید اندر خاطر ان بد کمان حرک او کرد و بکیر و در کلو زور می یابد و جان می پزند او بهشته بر فرزند کرده ی تا تو در چاهی نهد بر تو بخت در فلان سالی ملک نشین بخور پر کند کوری تو انبار را یا خود را یافت چون شمع و از درد و زنج هوشتم برده هم زعفر چاه بکش بدی	سایه حق بر سر نیده بود چون نشینی بر سر کوی کسی حمله داند این اگر تو نکروی آنکه روزی نیستش بخت و بهم با عور و ابلیس لعین این دور آید که تا بکشد بد بس تو ای دیر رو هم ناخو تو بدان نادر کی افیاده که اگر حق است پس کوششی چو باکی رویا یوان و کرم بس چو کار دم که انجا خفت چون در می می کوفت او ز گفت سازنده بب آن نقص هر آن کردی بسبب این کار را تو بسین که بر زخمی بایچه	عاقبت چو نیده یا نیده بود عاقبت بنی تو سیم روی کسی هر چه می کاریش و زدی بد روی نکند و عقلش مکر نادر است سوز ما دشان عبا تا و دنی در دلش او دیر خرابی کنند تا نیفتی هیچ و در شور و شر گردد محرومی و ابله زاده سر چه بردار و بنگر ای دنی کم سینه ایچا بدان کالنج شوم من چرا افتام این گندم ز عاقبت دریافت روزی ای خد تو رحمتی کن بر عسین تا نذر ام خو از من یک کار را تو مرا بس که ختم مفتاح راه
---	---	--	--

بازمانده از زبان  
عاشق و معشوق

خار را

تو بخت واده که نام داشت

سسه



ای اخی در دفتر چارم بود	که تو خواهی باقی این گفت
نعت ثالث	





بسم الله الرحمن الرحيم

الظن الرابع إلى احسن المراتب وأجل المنافع تسر قلوب العارفين بمطالعته  
كسرور الرياض بصوت الغمام وأنس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح  
وشفاء الاشباح وموكلات شبه المخلصون وينوونه ويطلبه الساكنون  
ويتمنون له العيون قرّة وللنفوس مسرة طيب الثمار لمن اجتنبه وأجل لادته  
والمنع موصل العليل إلى طيبه وما دى المحب إلى حبيبه وموحيده الله من  
اعظم الموامبات والنفس الرغائب محمد بن محمد الألفية مسهل عمه اصحاب  
الكلفة يزيد النظر فيه أسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعه تضمن صديقه  
صدور الغايات من الحلال جنائز لاهل العلم والحل فهو  
كبد طلع وجد رجع زائد على تأميل المسلمين رايد لروايلين  
يرفع الامل بعد الحفاظهم ويبسط الرجاء بعد التقاضيه  
كشمس اشرفت من بن غمامة تفرقت نوره لا صخبنا وكثر  
لاعقبا وبإل الله التوفيق لشكره فان الشكر قيد للعبيد  
وصيد للمزید ولا يكون الا ما يريد  
اعل من برد بطيب السقيم إلى ان دعت ورقاء في غصن  
ايكة تغرد بها بحسن الترنم فلو قبل مبكبا بكيت صابرة  
لشعدي شفيت النفس قبل التدم ولكن بكيت قبل فميج إلى  
البكا بكبا فقلت القتل للمتقدم رحم الله المتقدمين و

ما لم يتضمن

والمؤمنين. والمنجذين. والمنجدين. بفضلهم وكرمهم. وجزيل الآيات  
 ونعمته فهو خير رسول وأكرم ما مؤل. والله خير حافظا وهو أرحم  
 الراحمين. وخير المؤمنين وخير الوارثين وخير مخلقت رازق  
 للعبادين. الزايعين الحارثين وصلى الله على محمد وعلى جميع  
 الانبياء والمرسلين آمين يا رب العالمين



نوش  
جاعت مختلف

ای ضیاء الحق حسام الدین  
گردن این مشوی رسته  
مشوی را چون تو مبدل بود  
کاف بکاف بود در ماضی  
در آب گشت خد شکر تو دید  
کفایت عجب و اقرب بران  
باتو پا چون رزق باستان  
چج زیارت کردن خانه بود  
کین حسام این ضیاء یکیت  
شمن و قرآن ضیاء خواند  
بس کس اندر نور مهیج ندید  
تا که افند و قلب نکند بدید  
لیک بر قلاب جو خضرت  
اندیا تا دشمنان بر می تند  
وز و قلابت نصم نور پس  
بین ز چارم نوره خورشید  
آب نیست و قطعی خون نمون  
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او  
این بکایت افند وقت است  
این بکایت کردند آنجا تمام

که گذشت از بهر نور مشوی  
مکشی آن سوی که در آینه  
گرفزون کرد و تو نش افروز  
تا که کان شد پیش آید خراب  
فضل کرد و اطف فرمود و فرخ  
قرب جان شد سجده بادلان  
حکم را می بین کش تا می کشیم  
حج رب البیت در آینه بود  
تیغ خورشید از ضیاء تابید  
و آن قمر را نور خواند این  
چون بر آمد آفتابان شد  
تا بود از غنم و از خیل عید  
زان کز و شد کاه و افند  
بس ملائک است مسلم می اند  
زین دوا می فریاد رس  
تا بتا بد بر بلای و بر دیار  
قوم موسی را نه خون بد آید  
حق نمودت با سنج افعال او  
که تماشا می کنی اینجا روست  
تا که کس از ترک کن هر کسان  
تا می کجایت آن عاشق که ایتمس که بخت در باغی بلبل خود

می کشد این اخلاص اندک جا  
نابید از جا بلکشی نیست  
می و بد حق آرزوی معین  
در دغا و شکر کفها بر خور  
ایضا که قرب فرود بجهت  
تا از برای پوشش با می میو  
ای امیر صبر مفتاح الفرج  
که تو خورشیدی این و صوغها  
این خورشید این فرو خوان  
بس ضیاء افروز و آن کجاء  
لاحم با را در روز بود  
تا حرا ز رحمت للعالمین  
دشمن در ویش که بود عمر  
از رفت و مهایی زان و دار  
کافاب از چرخ چارم کرد خیز  
و آنکه دیدش نقد خود مراد  
شد مثل سحرگون اندر سحر  
کم مباد ازین جهان این دید و  
قصه بایان بر و مختص سان  
چارمین عادت آتش نفا

<p>را ندانم بر باغ از خوشی فرس گر غمش این در غنایه نیست سال بر وی افتاد و شد اولد و با چشم پر و بی طمع بود آن نهال پیش پاشان می نهد سر و زیند مرد می راجی و آیس می شوند بر همان اوید آتش باشد نازیم او دو دور باغ باشای حق دعای آن عیس انجا که شادم و راشاد کن که تمام خلق را خواهد بلا آن مسلمانان فکند از باخود ترخوان او را چنان است بد نیست باشان این هم بدان حرکی را زمر و بر دیگر جوید خلق خالی را بود آن کاف در حق شخصی که سلطان بود و برین دیگر نه رنج و زان بین چشم طالبان مظلوم پس چشم او بر وی و نکمر تا رها داند بر بهام مقبلش سوی جویب تبیب و خلیل</p>	<p><b>مشوق را در باغ یافت و عیس از شادی عای</b> <b>خبر می کرد و می گفت که عیس آن تکرموش و موهنم</b> خبر یکی آئینه که اول از تنها فی ملامت جاده بود و شن مال چون بدان آست بر دست هم بران بوی می نهد و می زند باز در بستنش و آن در دست عرعس را ساخته بر زبان پس قرین می کرد از آن از عوای خمر آزاد کن که عوای آن عوای نیست و ر خیزد که نه رحمت بخود او عوای آزاد در دعا در می پس بد مطلق باشد در جهان حرکی را یاد کرد را یای بند خلق آبی را بود در باغ زید اندر حق آن شیطان زید یک آت بران منکر از چشم خود آن خوب بلکه از و کن عاریت چشم چشمش با چشم دست و دل <b>حکایت آن واعظ که آغاز تند کیم</b></p>	<p>سایه او را میوه امکان دید بعد از آن چند لکه می گویند عاشق مر میشت و مطلق چون در آنکندش بخت جوی مر کسی است او میدی روی چون در آمد خوش و زان میدان معشوقه را و با چرخ که زیان کرد عیس از کرب سعد دانش این جهان و آن که خبر بد که نه جرمی بخداد ماتی در جان او افتد از آن بر همه زمر و بر تریاق بود در زمانه هیچ زمر و قد نیست زمر ماران مادر باشد حیات میچین بر می شماری هر دگار این بگوید زید صدیق است که تو خوشی کو تر باشد بیکر چشم خود بر بند آن خوش چشم تا شوی ایمن ز سیری و دلال مرجه مکروه است چون شد</p>	<p>سایه او را میوه امکان دید بعد از آن چند لکه می گویند عاشق مر میشت و مطلق چون در آنکندش بخت جوی مر کسی است او میدی روی چون در آمد خوش و زان میدان معشوقه را و با چرخ که زیان کرد عیس از کرب سعد دانش این جهان و آن که خبر بد که نه جرمی بخداد ماتی در جان او افتد از آن بر همه زمر و بر تریاق بود در زمانه هیچ زمر و قد نیست زمر ماران مادر باشد حیات میچین بر می شماری هر دگار این بگوید زید صدیق است که تو خوشی کو تر باشد بیکر چشم خود بر بند آن خوش چشم تا شوی ایمن ز سیری و دلال مرجه مکروه است چون شد</p>
---	--	---	---

**دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی**

ملائی

سخ

دست و لش



آن یکی و اعظم و برتر است	قاعمان راه را دانی شدی	دست بر می داشت یا ترجمان	بر بدان و مصلحان عظامان
بر همه سخن گمان اهل خیر	بر همه کافر دلائل و اهل بد	می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی خیر جیشان را دعا
مرو را گفتند کین معبود است	دعوت اهل ضلالت وجود است	گفت نیکی می از نهادیده ام	من و عاشان رین بیکدیگر
خفت و ظلم و جور چندان را	که مرا از شر بخیر انداختند	هر کس که رو بد نیا کرد می	من از ایشان خرم و قهرت
کرد می از زخم آن جانب پناه	باز او زد می که کان بر آه	چون سبب صلاح من شد	پس عاشان بر من ای بختند
بنده می ناله می از درد و غمش	صد شجاعت می کند از زنج و خمش	حق می گوید که آخر پنج در	هر ترا لا اله الا و راست کرد
این کلمه زان لغتی کن که	ز در ما دور و مطر و دشت کند	در حقیقت هر عدد و دار و دشت	کیما و نافع و دلجو است
که از او اندر گزینی و در خدا	استعانت جوی از لطف خدا	در حقیقت و ساق و شغل اند	که در حضرت دو روشوات کنند
مست جوی آن که نامش است	او بر خرم چو بخت و کلمه	تا که چویش می زنی به می شود	او ز خرم چو بر می شود
نفس نو من است می که یقین	کو بر خرم رنج ز رفتن سخن	زین سبب ای بسیار است	از منم خلق جهان افزون است
تار جانا جان شان شد	که ندیدند آن بلا غوم و کمر	پوست ز دار و بلا کش می شود	چون او یکم طایفی خوش شود
و رنج و تیر ما لیدی درو	کنده گشتی ناخوش با کلام	او می را پوست نادر بوعان	از رطوبتها شده زشت کردان
تبع و تیر و مالش بسیار ده	تا شود پناه لطیفه با فر	و رنجی تانی رضاده ای عباد	که خدایت بهدی احتیاج
که بلای دوست ظاهر است	علم او بالای تدبیر است	چون صفایند بلا شین شود	خوش شود در او چو صفت شود
بر دیده خویش را در عین است	پس بگوید اقلونی یا ثبات	این عیان در حق غیر می شود	لیک اند حق خود مردود شد
رحم امانی از او بریده شد	ایک شیطان در پر و پیچیده شد	کارگاه خشم گشت و کین	کینه زان اصل ضلال کافر

**سوال کردند از عیسی علیه السلام که یار و ج او اند در وجود از همه صعبا صعب تر چیست**

گفت عیسی را یکی مشایر	چیت درستی ز جمله	گفتش ای جان صعب تر چیست	که از آن دو زخم می لرزد
گفت از آن خشم خدا وجود	گفت ترک خشم خوش آمد	پس عوان که بعد ازین خشم	خشم دشمن از سحر می در کند
چه امید پیش بر جنت بر کرد	باز کرد و زان صفت می	که چه عالم را از ایشان جاره	این سخن اند ضلال افکانه
جاره بنود هم جاره از جبین	<b>قصه حیات کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق</b>	لیک بنودان جبین نامین	
چونکه نه از بدین عالم	زود او قصد کنار و پیر کرد	بانیل بروی زو بهرستان	که هر کوستان او یکم خوش
گفت از خلقت خلق فی	اب حاضر نشد همچون منی	کس نمی خیزد در اینجا که یاد	کیست حاضر صیبت مانع زین

گفت ای شیدا



روحه من و روحه من  
و درین باد و درین باد

باده ای شید آتوم ابل بود	ایلمی و ز عاقلان نشود	باد را بدی که می جنبیدان	باد جنبانست اچا با بان
جزو بادی که کجک ما درت	با بونی زن تا جنبانی نخست	جنبش این جزو باد کجا جزو	بی تو و بی باد بین سرگز
جنبش با نفس کاند است	تابع تصایف جان و نبات	گاه دم را دم و پنجا می کنی	گاه دم را سمج و شای می کنی
پس بدان احوال دیگر با و یا	که جزو ی کل می بیندنی	باد را حق که بهاری می کند	در دیش زین لطف عاری
بر کرده عاده صحر می کند	باز بر سودش معطر می کند	می کند یک باد را ز میر سموم	در صبار می کند حرمت قدم
با دو دم را بر تو بنهاد و اساس	تا کنی مر باد را بروی قیاس	دم نمی کرد و سخن بی لطف	بر کرد و می قهر بر قیوت
مروحه جنبان بی انعام کس	وز برای قهر بر نشسته مکس	مروحه عقد بر ریانی خیس	بر نباشد ز امتحان ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مر و	میست لا امفسده یا مفصله	این شمال و این صبا و این بود	کی بود از لطف از انعام
لیک کف کندم انباری بسین	نهم کن کان جمله باشد تخمین	کل باد از برج باد آسمان	کی جبهه بی مروحه آن بادان
بر سر خرمن نوقت انتقا و	نی که فلاخان حق جویند	تا جد اکرود ز کندم گاه را	تا با بناری رود یا چاهها
چون با ندید بران باد و زان	جمله را بینی بحق لایه کنان	همچین در طلق آن باد و در لایه	کر نیاید در دیاکی اگر کد
گر نمی دانند کس دانسته و	باد را پس کردن زاری سوخته	اهل کشتی همچین جوئی	جمله خوابانش زان العالی
همچین در در دند انداز با	دفع می خواهی بسو و عتقا	از هذ لایه کنان آن جنبانی	که بده باد ظفر ای کامران
رقعه تعویذ می خواهند نیز	در شکجه طلق زن از مرغ نیز	پس همه دانسته اند آفرین	که فرستد باد رب العالمین
پس ایقین در عقل مر دانسته	این که با جنبند جنبانند	گرفت او را می بینی در لفظ	خیم کن آنرا با طهار اثر
تن جان جنبید می بینی تو جان	لیک از جنبیدن تن جان	گفت او که ابلهم من اوب	زیر کم اندر و غا و در طلب
گفت او باین بود خود که با	<b>قصه صوفی که زان را با بیکانه بگرفت</b>	گفت کشته باری خوش	اندر آن یک حجره از و سو آن
صوفی آمد بسوی خانه روزه	خانه یک بود و زن داشت	بیج معهودش بند کز تن	سوی خانه باز کرد و از کما
چون نزد صوفی بجد در سجده	هر دو در ماندند فی حلیت	اعتماد زن بران کو میج بار	آن زمان خانه نامدافزار
فاصله آن روز بی وقت آن	از خیالی که در تا خانه رجوع	چونکه بد کردی ترس ایقین	زانکه تخت بر رویانند خد
آن قیاس داشت اندر قصه	که چو تارست هم بدست	عمده عمر آن امیر مؤمنان	داد و زدی را بجلاد و خوا
چند کاسی او پیشانده که تا	آید زن بدشیمان چیا	گفت عمر هاشم که خدا	بار اول قهر بار در خرا
بانگی زن آن در دیکای میبارد	اولین بارست جرم ز نهاد		

چو بود

حیلت

رسنده



از نیکوکاران

ان

سند  
عامیام  
شماره

بار ما پوشیدنی اظهار فضل بار ما زین نیراین بکرده بود آنجانی نیک اورودان آنجانی کین زن در آن چهره لیک ناوانسته آرم این نفس مرد و بی باشد چو حج لفظ پس نهان خانه ان زن را مچو عصبه بین روز سحر چادر خود را بر افکند زیر چادر در رسوا عیان از بخت گفت موی جویست در بیستم تا کسی بیسکانه گفت میلش خویشی بپوشید باز گفت آرد باشد یا پس گفت صوفی مافیه فرار و کس گفتو باید مرد و جفت اندر گفت کفتم من چنین غدری او ما زال در ملول و خسته ایم باز صوفی غدر درویشی گفت اعتقاد اوست راجح بر زلف گفت صوفی خود چهار و آل ما باز ستر و پاک و زهد و صلاح ظاهر او بی چهار و خواست	باز کبر دار بی اظهار عدل سهل گذشت آن و سهل می که مناقق را کند مرکب خسک شد او چو نقش ز بسط ما که مگر کوشی نون ندان جرس لیک بذار دهر دم بهتر سج و دگر نوره بالا بود نی کوهی فی بسته فی جای مغشوق را زیر چادر نهان کرد و جفت تبیس و بهانه گفتن زن کی کید کن عظیم سر زاین را من ندیدم کین در دنیا بد روز و ناوانست کین خاتونیت حق اندک می کنم او را بجان دل عرو قوم خاتون مانگند و محترم گفت زن او در بند چهار نیست مراد او و صلاح است و جواب گفتن صوفی این سر پوشیده ما بجز جمع فی جوان غلبه وان مکرر کرد تا نبود او می گوید مرادم غفقت خانه تنگی مقام یک تنی بدر ما می داند احوال ستر شرح متوی زیبا بشرط نیست	تا که این مرد و صفت ظاهر شود ان نمی دانست عقل باکی فی طریق و فی رفیق فی ایمان گفت صوفی ما دل خود کاوی از شما نهان کشد کینه خج پس چو گفتاری که می کید نیک فی خودی که در آن نهان شود گفت یزدان و صفای دور از مال و اقبال است تا بر آرم بی سبب و منتی اتفاقا دختر مذکوب است خوب زیر کجاکی و مکنت یک راجح و در دیگر راجح زرنه تنگ آید نهان در تاج گفت فی من نیستم پس باب در دو عالم خود بدان باشد فی چهاری را مقرر کرده ام از شما مقصود صدق و که در نهان نماند سوئی در پس پیش و سر و نبال ستر چون بر وید احوال روز و
---	---	--

این حکایت بدان گفتیم که تا چون ز صوفی تو خواجه بود از پی آن گفت حق خود را بصیر	لاف کم با فی جور سوان خطا دام کند ز غنا بکشیده <b>غرض از سمیع علیه بصیر گفتن خدا را</b>	هر ترائی هم بدو می مستر داد که زمرها شسته روی کلبه فی که بود دید ویت مردم ندیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع یست اینها بر خدا اسم علم و نه تسخر باشد و طغی و کما	تا بندی لب گفتار شمع که سیه کافور و آرد نام سم که ترا سماع ضرب بر از ضیا	تا بندگی حق خود را علم اسم ششگانه او صافیت یا علم باشد حق نام و قبح
طغی و کما بود راه حاجی لقب تسخر و طغی بود آن یا چون من سمی و انستت شش از حق	یا لقب غازی نبی بهرب پاک حق عا یقول الظالمین که سیه کافور و آرد نام سم	که بگوید این بقها در مدح من سمی و انستت شش از حق چونکه چشم سر باشد از حق
تو مرا چون برده دیدی بی بی شان و انسته این صبر کی کم از برده کم از برغلام	تو گمان بر می نداری با رایگان دانسته اند آن بی که نباشد حارس از دنیا کم	که نظر با جاکمه مالیده اند عاشقان از در زان مالیده تا ز غمره تیرا بدر جگر
سر و دوان با یک نام علم مشت سالت زان بر سیدم شعوت دنیا مثال کجاست	یست غافل غلبه بای هم که پرت دیدم چهل حج حارسی ارم که ملکش می	که منم حارس کرانه کمر دانه او بادی که درین می من بدل کوبت می نمیدم
یک قسم متقی زین صفت اندر ایشان حرص نهاده هر که در توفات او چون تها تو دنیا زانیر سیاه استکار	خود چه بر نم اکل او باشد چون که پرت دیدم چهل حج نفس شویانی رختی که کورت نفس شویانی رختی که کورت	که تو چون ای چون بود چون که از و حاتم تقوی روت که تو انکران مانده کرکین
حرص تو چون آتش از جان رونداری بود در شمع سخن آفتابی که دم از آتش زند انکه گوید مال کرد آوده ام	از حدیث بود بدن ز کسین چک تر لایق آتش کند چسب یعنی چرک چندین از حدیث بود بدن ز کسین	بیت سلک چک بر دم تاب تا بتون حرص افد صید در میان تو یان بن خمر با

بینش

پاکی

اسوار



ن کذر  
کین

برگاه

بخش

چونکه بوی آن خوش را نبرد  
چونکه بوی آن خوش را نبرد  
چونکه بوی آن خوش را نبرد  
چونکه بوی آن خوش را نبرد

که تو شش که کشیدی تاب  
من کشیدم بیت سکر کی  
آنکه در تون را در چاک می زد  
بوی مشک آرد و بوی بید

**قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک و صندل و بخرشند**

آن یکی افتاد و بیرون خنید چونکه در بازار عطاران رسید بوی عطرش از دوز عطاران تا کردیدش سر بر جافش	همچو مرد را و قفا و بوی نیم روز اندر میان و گذر جمع مدخلی بروی نرمان جملگان لا حول که در کن	آن یکایک بر ملایق برآ وز کلاب آن دیکری بر روی او بوی دانست که از هر نفعه از کلاب آمد و در آن افتد	آن یکی دستش می مالید و آن دگر که کل سبی و در آن بخور و عود و مکر و بهیم و آن دگر از پوششش می کرد	و آن دگر بوی زدنایش و آن دگر بوی زدنایش تا که می خوردت یکنیک خلق در مانند اندر بهیش	پس خبر بردند خوش را که طعان افتاده است باغی کسی دانست که چون مهر یا چو شد کور افتاد از بام	یک برادر داشت آن دباغ که در دوا و آنا و بید دو دوز و آنا و بید خلق بشکافت که بد چنین	گفت من بچشم می دانم چیست چون سبب آنی دو اکنون چون سبب معلوم نبود و آری و بچ و در آن صفت	چون بد آن سبب است و آنش اسباب فح جهل شد گفت باخ و متش اندر توی بر تو بوی آن کس	تا میان اندر حدش او عرق و باغیت او و زری پس چنین گفت جالبین آنچه عادت است بیمارانش	که خلاف عادت آن بچ پس وای بخش از عطا جو چون جعل کنند از سر اگر کلاب اید جعل را بهی	هم از آن کسین سک از او که بدن او را مان معاد الغیثات الجیشین باغی او و پشت این سخن را بید	ناصحان او را بغیر با کلاب قی و آنا زنده نه فتح با مخبرها ز آنا زده و طبع در خور و لایق ناشد ای	چون ز عطر و حی که نشد بد فغانش که تظیر ناکم رنج و بیماری را با آن میت نیکو عطاران با افعال	گر کشید غاصی اشکار ما کنیم مذم شمار اشکار ما بگو و او فر فر کشید در نصیحت خویش نشد ایم	ست قوت مادر و نوح و لاغ سوزش معده را از این رنج را صد تو و از تو بکند عقل را و آ و باغی می کشید	خلق را می راند از وی آن جو سرکشش بر دو چون را کو تا عطرش را از وی آن جو تا عطرش را از وی آن جو	ساعتی شد و جنبید کسین بخورند افسون بگویند مر که امشک نصیحت بود مر که امشک نصیحت بود
---	--	--	---	--	---	---	--	---	---	---	--	---	---	---	--	---	--

**معالجه کردن برادر دباغ و باغ را بخیه بوی کسین**

کرم کوزا



او همه چشم است بی چون	چون زرد روی نثارش	هی نکرد اندر بغیر خوی خود	گر گوشت است در سر کین بد
بلکه مرغ و دانش و فراکی	بیک نی مرغ خیس خانگی	چو رسم مهر کین مرغ زرد	و زرش تو بر حق نیکش
برک زردی موه نایب	از فراق زرد شد رخسار	زانکه مینی بر پیدی می نهی	تو بدان مانی کز نیت
کم نشدیک زده خایت و غایت	مرثت سالت جوش و دشت	کوشت از سختی چنین ناکش	دیک زاتش شد با دود فام
عوز با اکنون موزند تو خاک	<b>عذر خواستن آن عاشق از ناله خویش بلبلیش روی</b>		

یکی باشد خبر همچون عیان	من همی دانستمت بی عیان	تا بیدم تو حرفی با پستیر	گفت عاشق امتحان کردم
میکنم هر روز در سود و زیان	تو منی من خوشی را امتحان	چیز یانت از بکر کش	اقبالی نام تو من و فاش
ای که چشم بد ز چشم تو دور	امتیان چشم خود کردم بنور	نانه ظاهر از نشان خود	انبار امتحان کرده عدا
تا زخم با دشمنان سر بار	ز این چنین بی خبری کردم کز	کز تخفیف کردم از کج	این جهان همچون حرف
آدمی نه شمشیر و کفن	کردم در راه حرمت	چشم ازین دیدن کور	تا ز باغ چون زانای
هر چه خواستی کن ولیکن این	از جدایی با می آتی سخن	که ازین دستم نه از دست	جز بدست خود بزم با پسر
که با اینم نامد هیچین	بوستها گفتیم و منو آمد وین	گفت امکان نیست چون	در حق آباد این دم راه شد

**را کردن معشوقه عذر عاشق را و بلبلیش و در روی او مالیدن**

بیش دنیا یا ن چرا می آوری	جیل های تیره اندر آوری	کز سیمای روزی ترش	در جوش بر کشد آن لایب
تو چرا می روی ز خدی بر	کریم شیش زنده روی	بیش رسو است بد آیم روز	هر چه در دل داری از مکر و
برو و یا آستاد آستاد	چون بدید عالم لاس را	خوش فرو و آمد بسوی	از پدر آمو ز کادم از کاه
چون که جانداران بدید	رنا ناطق گفت پس	از بهانه شاخ تا شامی	بر سر خاکستر نهشت
تا بنگار گذر این خویش	که ملا پیش سلیمان	دور باش میر کی آسمان	دید جانداران پنهان
هر دمی او باز آلوده شود	کور اگر از بند آلوده شود	بیج لالام در چون چشم	خبر مقام آستی یکدم
تا که دنیا از قضا افتد بجاه	عمر باید دنیا در کاه	لیک از اجا و القضا	آدم تو نیستی کور از نظر
از منبت این بوی آلوده	در حدت افتد پند بوی	که مراد و آقا در بیج	کور از خود این قضا
هر ترا صد مادت و صد	بیش و چشم روشن ای	منم خود و دانه از احسان	و کسی بروی کند کشتی



بورغ

حس

خاصه چشم دل که آن مقلد بود بای بسته چون دو دوش لب بود در اگر خبر خود را بسته شود بچنین افکته بسته بستی تو هم ای عاشق جوهرت فانی حاجت خود غرضه کن خجسته آن اوجبل از پیمبر مخری کی رسد همچون تویی که ز منی	وین چشم خوشه چسب است بس که آن بند را این مقلد بود تو بیا و دیده بسته بشود حق کند آخر و پیش گوشت آب روغن ترک آن افکته بستی بچه ابلیس لعین سخن خجسته خواسته همچون کینه و دردی	ای بیچاره زان بستان بسته این سخن افکته می آید و لا ای در از افکته بستی در بسته کندم را بستگت بستم در بسته آنکه غرض از آن خاص آدم بند سخت رویی که زده شد عجب لیکن صدق حق بجز غوغا	عند که ز زیر بام بسته اند کین سخن زنت مغیبت است کریکستن روشنی غوغا شدن بروگان آمد که مان در بسته نقحه انما ظلمنا حق و مین در بسته بخت رویی در بسته گفت این رو خود مکل و بدو امتحان همچون منی یاری کنی
---	---	--	--

کفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه اگر اعتماد

دارای رها فی حق از این کوشک خود در انداز و جواب کفتن انیر المؤمنین اورد

مراضی الفت و زین عی کفت آری او حقیقت عفی تایقین کرد در آیتان تو کی رسد مر بنده و که با خدا آن خدا ای رسد کواچین پسج آدم کفت حق را که ترا عقل تو ای رسد که مدخیر هر ای مدخیر است تو نشو غیر چون بدستی که شک بکار این بدان بی امتحان علم ز آنکه کندم را حکیم کفی امتحان کنی در آفرین کریا بدو به سجده کوه را چون بکنی او بیز آن خود	کوز عظیم خدا که بنود مستی تا از طفلی و مری و اعتماد خوب یا بر تان از مایش پیش از دستا پیش از مد می باند بکان امتحان کردم بن جرم و ست عذرت از گناه تو امتحان خود را کن آنکه غیر بس ای کاهل شک خایه چون مری نرفتند با یکا پسج نفر پیسته با نبار کبی مم تو کردی متین ای بی بر در دزان که مرادش ای بس ترا زوی خسته در برزد	بر سر بامی و قصری بس بلند کفت خود را از افکته بستی بس امیرش کفت خاموشی بنده کی زمره باند کز فضل تا ما مار آنها بد افکار تا بسیم غایت حلیت شما آنکه او افراشت سفت امتحان خود را چو کردی ای بس بدان بی امتحانی که که پسج عاقل افکته در بشین شیخ را که پیش او دست جرات جبهات شود و جان کریا بس خود ترا زوی منی امتحان همچون نصر حق	حفظ حق او اقمی ای مؤمن اعتمادی کن بحفظ حق تا مکر و دجالت ازین جرئت امتحان حق کند ای کج کول که چه داریم از عقیده سیر آه که آمانه حجاب ال ای توجه دانی کردن امتحان فایز آبی را امتحان دیگر شکری نرفتست تا جایگاه در میان پستراجی چنین کر مدی امتحان کرده و چو او بر منتهی شود در افکته حرف حق را در ترا زوی کند تو تصرف بر جان شامی
--	---	--	--

چه تصرف



چه تصرف کرد و خود را بختها چه قدر باشد خود را بختها چون چنین و سوسوئی بود	بر جهان نقاش بهر ابتلا پیش صورتها که در علم ویت باخذ کرد و در اندر سجود	امتحان کرد بابت بید و سباین امتحان چون آمد سجده که راتر کن از افکند	نی که منم نقاش آن بختی بخت ندان کامو کردن کای خدا تو و آرد از بختان
آزمان کت امتحان مطلوبه چون در آمد غم و در تنگی و جی کرد و شخو که ترک بختان گفت جرم جیت ای نانی که ز آواز تو خلقی جی شمار گفت مغلوب بودم تو گفت این مغلوب بعد ویت او بنیست با صفات حق فنا اکله و مغلوب بر لطف است اختیاری را بنودی چاشنی	<b>قصه مسیح اقصی و حروب عزم کردن داود</b> <b>علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بنی اسرائیل</b> که ز دست بر نیاید این بختان که در کوی می که مجر آب از جان بداند و شند نذر دست من بر بسته بود از دست خز بنیست بعد و م ایقنوا در حقیقت رفقا و ابقا یت مضطر ملک غنا و کر نکشتی آخر او محو از منی	میت در تقدیر که تو این گفت بی جرمی تو خود ناکر خون بسی وقت بر آواز تو نی که مر مغلوب شدم جرم تو پنجنین معدوم که از خون جله ارواح در بد بر است منتهای اختیار است خود در جهان کر لقمه و کر شربت	مسجد بن تو بر حروب شد که بساز مسجد اقصا بسک مسی اقصی بر آری اگر بن خون ظلمو مان بند و برصدای خوب جان آرز تو نی که مغلوب کابل بعد تو بهنرین ستهای افتاد و جله اشباح هم در تیر است کافیاش کرد و اینی مفتحا لذت و فرغ محو لذت
کر چه لذات بی تاثیر شد	<b>شرح آنها المؤمنون اخوة والعلماء کنفیس احد</b>	لذت بود اولت کبر شد	
خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر الانبیاء علیهم السلام اگر یکی از ایشان را منکر شوی یا ان بهیج نبی درست نباشد و آن علامت اتحاد است که یک خانه ازان در خانه ویران کنی ان همه ویران شود و یک یار قائم نمائند که لا نفوق بین احدنهم و العاقل کیفیه الاشارة			
کوچه بر ناپه عید و زور تو مؤمنان معدوم و لیک ایمان کی باز غیر عقل و جان آدمی کز خود این نان نکرد و این جان کر کان و کن هر یک جدا همچو آن یک نور خود رشید	ایک مسجد برابر و پور تو جسمشان معدوم و لیک جان ست عانی در قتلان فنی و کشید این نکرد و او کران متحد جانهای شیران خدا صد بود نیست صبح خانها	کرد و او کرده شست ای کیم غیر قسم و جانکه در کار ویت جان حیوانی نذر اتحاد بلکه این شادی کند از مرگ جمع گفتیم جانهاشان بنیسم لیک یک باشد همه انوار	مؤمنان اتصال ان فدا آدمی را عقل جان فیکر تو بخوبی اتحاد از روح از حد میرد جویند بر کران کان یکی جان صد بود نیست چونکه بر کیر می تو دیوار از

کدشت

و رکند باران



چون غامد جاندارا قاعد فرقهائی تن بود از شخص شیر کان دلیر آخر مثال شیر بود سم مثال ناقصی دست و دم آن چراغ این تنج و نورش بی خور و بی خواب نریزیدیم ز آنکه نور علقه‌ای شمرک جوت نور حسن جان با پائیان ما اینکه سوز و درد زخمیک می کند ز نور بر بالا طوط دم بخور و آب کوه صبر کن اینجان که آب آن زبوش بس کسان که جهان بگفته کز تران نقل غوا می جز روح محجوب از بقای غدا روح خود را متصل کن ای زان همه جنگند این اصحا یک بیک دیک مانند تاب و ز که بیکه دین چراغ و طی شود این مثال جان جوانی بود یوز آن صد خانه را تو یک باز چون خورشید جان فل بر مثال عکسیت آن ز خو	مؤمنان مانند افش واحد تا بنخص آدمی زاد و لبر رفت مثل شیر در جمله حدود تا ز جبرانی خور و آخرم است محتاج فیصل و این آن با خور و با خواب نریزیدیم چون زید که روز روشن گاه بیت کلی فانی و لا چون کیا محو کرد چون درایه الیک چون کز سر ندرندش شعاع تا می از فکر و سوا کس کن می گرداند تو هم که در د لایند و در صفات غشیه خون جمیع هم لدینا محض روح و اصل در بقا با کاز زود بار و روح قدس مکان جنگ کس نشین اندر انبیا یک بود پر مردی یک بود خانه همسایه مظلم کی شود نی مثال جان ربانی بود که غامد نو دین بی آن دیک نور جمله خانه نایل شود پردای کند را بر با فدا	فرق اشکالات آید بر مثال لیک در وقت مثال غیظ نظر متحد نقشی ندارد این شب بر خانه چراغی می دهند آن چراغ شش قیله بر جوی بی فیصل و روشن نبود بقا جمله جسمهای شرم بی بقا لیک مانند سارجه مانند تاب اینجا که عود اندر آب جسته آب کمر حق و زبوش زین بعد از آن تو طبع آن اصفا بعد از آن خوا می تو و زار در صفات حق صفات جمله محض و معدوم نبود دین زین چراغ حسن جوان المراد صد چاعت از خردار مستبد زانکه نور انبیا خورشید بود جان حیوانی بود و حی از غدا نور آن خانه جوی این هم با باز از هند و ی شمع ماه تا بود خورشید تابان افق این مثال نو آمد مثل فی از لعاب خویش پرده بود	را که نبود مثل این باشد مثال انجا از روی جان بازی نمکر تا که مثل می نمایم من ترا تا بنور آن طلعت می دهند جمله بر جوی خود دارد اس با فیصل و روشن و هم بی غا زانکه پیش نور روز شرف جمله خود از شعاع افتاد تا در آب و زخم زبوان بر است یاز آن فغان و افغان خود بیکه جملگی سربا که بیکه هم طبع آبی خواهد ش بجو آخر پیش آن جوی تا بقای و جهاد آبی یقین لغمت ثن تا بجوی اتحاد بس جاد و یکانه نیستند نور حسن چراغ و شمع و دو هم بیکه دین چراغ و طی شود بسی چراغ حرم خانه خدا در سر روزنی نو دین فدا است در خانه نور و شفق حرز آبادی عدد و راه نی دیو ادراک خود را گوگرد
---	--	--	--

<p>عقل و دین پیشگوئ اسلام          گذرین ره صبر شوق نفس است          فی خیره و چون نایاب کمر          نوزد یکبار با تانان سده          نیست چون دیوار با جان          باهشی در حیرت و در حال          و ان با اطرالت زنده است          باهشی در سوال و در جواب          بی کاس از نو به و دیده شده          در بانم چون نمی آید چه بسود          که بفعل اغنی ز کوعی با غاذا          در چشم نایب آن حکیم بود          چون خلاف بافت بشاید          رفت بویگر و دوم پیر          بر شد و شست آن محمود          چون تربت تازیان کتری          کوی بویگر است این تم سل او          تا بقر عصر خاموش بود          پر شده نور خدا آن صبح بام          که آمد آفتابی بی مشور          ران شش دل را کنایه صحت          باره امت با نباشدن          شرح او کی کار بویگر پستان بود</p>	<p>کم نشین و راست بی کی کام  <b>بقیه قصه بنای مسجد است</b>          در بناش دیده می شد گزین          همچو از آب گل آلودم کعب          حق نمی گوید که دیوار بهشت          هم زشت بود هم آبلال          این بنا از آب گل مرده است          هم سر بر و قصر و هم تاج و سیاب          خانه دل بن زغم ز وید شده          مست و دل زنده کی در الخلو          پند وادی که مطلقه لیس ساز          اعدان و هم امیری کم بود</p>	<p>و بر کرد و پاش پستاند لکد  <b>بقیه قصه بنای مسجد است</b>          پاک چون کعبه مایون چون          فاش سپهری می گفت از          و ان در دیوار بازنده شد          زنده باشد خانه چون شایست          ملک از احوال نیست به اند          و ان باصل خود که علت و عمل          خانه بی کمکس و وید شده          حلقه و در مطرب قوال شد          مسجد از بهارش و عباد          که رسد در جان هر کون</p>	<p>کردن اسباب یکی می خورد          اغزین آنگه فکر است و          چون سلمان کرد آغز بنی          در بنام شک که نمی گشت          شک بی حال آید و شست          چون در دیوار با آهست          از آنکه جنت زنده را کت پستاند          این بل خوش ماند بر حلال          فرش بی فراشی چه دیده شده          قنوت او سیار بی حلال شد          چون سلمان در شدی می ماند          پند فعل خلق را جذبات          قصه عثمان که بر منبر بر رفت          منبر منبر که سپای پست          بر سوم پای عمر و در خوش          پس سواران که شخص بود الفضل          گفت اگر پای سوم را بسپرم          مست این بالا مقام مصطفی          زمری که گوید بین بخوان          هر کویا ناظر نورش بری          لیکن این گرمی کند زنده را          کو چون شد گرم از نور قدم          این نصیب که باشد از آفتاب</p>
<p>دور عثمان آمد او بلای          پس چون جنتی ازیشان تری          بر دوم پای سوم من جای جو          بعد از آن بر جای خطبان بود          بیستی بنشسته بدو بر جاعل          بن گرمی فهم کردی چشم کو          گرمیش را صحن و حال حق          سخت خوش مستی لای الحسین          و انکه و آن نور آینه با جو</p>	<p><b>قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه و کلام</b>  <b>در بیان گفتن فاعل یفعل به از ماضی قول</b>          از برای حرمت اسلام گشت          کان و نوشسته بر جای بول          و هم آید که مثال عدم          و هم مثل میت با آن شمره          باریون آید مسجد آن ثان          کوزان خورشید هم گرم          تا ببیند عین مرشدند را          از فرج گوید که من بکشیدم          صد چنین و الله اعلم بالصواب</p>	<p>از برای حرمت اسلام گشت          کان و نوشسته بر جای بول          و هم آید که مثال عدم          و هم مثل میت با آن شمره          باریون آید مسجد آن ثان          کوزان خورشید هم گرم          تا ببیند عین مرشدند را          از فرج گوید که من بکشیدم          صد چنین و الله اعلم بالصواب</p>	<p>از برای حرمت اسلام گشت          کان و نوشسته بر جای بول          و هم آید که مثال عدم          و هم مثل میت با آن شمره          باریون آید مسجد آن ثان          کوزان خورشید هم گرم          تا ببیند عین مرشدند را          از فرج گوید که من بکشیدم          صد چنین و الله اعلم بالصواب</p>



باب  
بارش

م

مکمل

کرسود صد تو که باشد آن مان دست جو بود و خود بر سر کند خاله را خایه بدی غایب غدی بین مشو نو میدوز از آسمان آختر کردن ظلم را نماند سه هزاران سال با پند تا وز نفوس پاک اختر شود	که چنانکه بگفت بر ده عیان آن سری که چهل سر بار کند این بقدر ز آمدت او بدی حق چو خود می رسد درین مان آختر حق در صفاتش را رخ و هم به دم خاصیتش از عمل سوی اختر تائی کردن می	و آبی بروی کرباید رویه این بقدر سخن گفتن ترا از زبان چشم کو پاک است صد اثر در کانه از آخران چرخ با نصد ساله را می در شمس آرد چو سایه ایاب ظاهر آن اختران تو آما	تسخن الهی کند بر پیش جدا و در نخست کی و آن کی صد هزاران ساله کویم اند می رسد قدتش در زمان در اثر زد یک آمد با زمین طول سایه چیت بن آفتاب باطن ماکت قیام سما
در بیان حکم که نیند آدمی عالم صیوت حکمای الهی که نیند آدمی عالم کبریت زیران علم حکما بر صورت موصوفه بود			
پس بصورت عالم اصغر ظاهر آن شاخ اصل میوه پس بمعنی آن شجر از میوه او به این شجره است آن کزی بر آیین بدش سجد ملک اقل فکر آید در عمل نیست بر این کار و آن این دراز و کوتاهی این جسم صد میست این زبان و کلام به این فرموده میوه که من ما و اصحابم چون گشتی میوه خونکه با شیمی تو در اندر شیمی مکمل از پیغام بر آید چو شیمی سپین مژ آلا که با پدای شیمی قهله و راضه لطفش کم شمر	باطن به تر شد شاخ مست که بصورت از شجره او در سخن آخر آن وزی من فرت به فک خاصه فکری که بود و کی مضاره رفت آید با مضاره چه دراز و کوتاهی که خدا عاشقانه یافتی ظل الکلام	کرنوب دی میل او مید عمر مصطفی زین گفت کا دم اینا که بصورت من ز او مراد ام پس ز من ز آید در معنی پدر حاصل اندر یک مان ایما دل بکعبه میرود در زمان چون خدا جسم را تبدیل کرد که بر پدای چشم بر هم جانی	پس بمعنی عالم اکبر است کشی اندی باغبان بیخ شجر خلف من باشد در زیر لولا من بمعنی جده افتاده ام پس میوه ز او در معنی شجر می رود می آید از کار و آن جسم طبع دل بگیرد از آن رفتش بی فرسخ و می میل کرد در غنچه خفته ده می سین بچه کشتی ام بطوفان زدن که دست اندر زند با به شمع در پناه جهان جان بخشی که چه شیری چون روی دلیل یک زمانی نوج لطفش مال یک مان چون خاک سبزه

جسم عارف

جسم عارف را دید و صفت  
 منزله احوالی کن از انکار یار  
 در صفت معانی کنستی  
 فی جوامع جاری تا سما  
 کوه و دریا با شمشیر می کند  
 دست فی و پای فی در قفا  
 ای فلک برگشت از کوسر یار  
 پس شاری کردی باشی بهر خوا  
 هدیه بقیس جل استر بست  
 بر سر ز تاجمل منزل براند  
 عرصه کیش خاک زده دست  
 چون کاد هدیه بجا شد به  
 که زرد کو خاک را با دوست  
 خدش آمد چون سلمان آن  
 که مرا از غیب در هدیه است  
 می پرستد آفتاب چرخ را  
 آفتاب که بکبر چون کنی  
 که گشت نیست بنویسید کو  
 سوی حق که راستانم شوی  
 جز روان پاک او را شرق فی  
 چون ناید در پیش آفتاب  
 میجو در پیش در نور عرش  
 که میایی که از نیک مائری

تاب و روید کل و نرسد  
 تا که ریحان یار از کوا بر یار  
 چون بر آفت بر گشتند فی  
 بل چون مواج جینی تا نهی  
 تا جهان حس را پس میکند  
 ای نکه تاخت جانان عدم  
 از جهان او جهان شرم دار  
 قفسه هدیه فرستادن شهر با سوی سلیمان علیه السلام  
 چون اصرای سلیمان رسید  
 باز گفتند ز راه او آبرم  
 ای بر عقل هدیه تا است  
 باز گفتند اگر کساد و آبرو  
 که نوبت بماند که و آبرم  
 من نمی گویم مرا هدیه دهید  
 می پرستد آخری که ز کف  
 آفتاب از اوج طبع است  
 فی مد کاه خد آری صدراع  
 حادثات اغلب باغ شود  
 چون شوی محرم کسایم  
 روز آن باشد که شایع شود  
 افتابی که ز رخشان شود  
 خوار و کین معنی و لایق تر  
 نادر اکسیر که از وی نیم تاب

خبر بفرم بکشد بد خلد بو  
 چون محمد بوی رحمان بین  
 بلکه چون مواج کلکی شکر  
 سوی مستقی آردت گشتی  
 چون سوی معشوق جانان رو  
 که بنودی سمع سامع انفس  
 جادت ببنده و کویا شود  
 چون که سر مایه تو صد شود  
 فرشت از اجل زرتخت دید  
 سوی خمر ناهنجار اندام  
 عقل بجا گشت از خاک  
 جیت بر باند و فرمانم  
 هم فرمان تحفه را باز آید  
 بلکه نعم لائق هدیه شوی  
 زو با و آید که آخر کند  
 ابلهی باشد که گویم از خدا  
 که سیاهی آبر و او به جماع  
 و آن زمان مبعوث تو غائب  
 تا بسنی آفتابی غروب  
 شب نماند شب جواب بارش  
 دید و پیش کند و حیران شود  
 دیده اوقات شد از کار  
 بر طلامی روز بگذشت آفتاب

خواب

در خنده



بوالجب مینا که کی کرک ععل دیده هستی بنون آفتاب	بست چندین حاجت بر جل دیده رباختی بجوی و بیاب	باقی آخر تا و کو مرهای جان تا بنون کرد پیش کن نظر	هم برین عیاس ای طایر جان شعشعات آفتاب با شمر
کان نظر نورانی این عار بجو گفت عبد الله شیخ مغربی	کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس الله سره شصت سال از شنبه یکم	من ندیدم طلعی در شصت سال در میانهای پراخ عار و کو	تا پیش نور پس تاری بجو فیروز و فیضی را اعتلال
صوفیان گفته صدق قائله روی بن نکرده می گفتی پشت	شب سحری رفتم در دنبال او بس کو آمدی کل در جوی	باز گفتم بعد یکم سوی راست فیض عاک فی کل بروی اثر	و چون ماه بدر را پیش رو بس که زبیر که خدی پیش ما
و در گشتی پایش را با پای بوس مغربی را مشرفی کرده خدای	نشسته و پایش چو پای عی و کرده مغرب چو مشرق غورزا	نور این شمس شمسوی فارس است که نزاران آفتاب آرد به	نه از خراش عار و سبب حجر روز خاص عام او حارس
چون بنامه حارس آن نور مجید چون بنامه حارس آن نور مجید	فی کسره زنی احاک حال از خدا اینجا بخوانید نمون	تو بنورا و سحری در درامان یوم لایحری النبی است	در میان از دما و کردمان نور سحری من لیدهم یونان
چون بنامه حارس آن نور مجید چون بنامه حارس آن نور مجید	فی کسره زنی احاک حال از خدا اینجا بخوانید نمون	تو بنورا و سحری در درامان یوم لایحری النبی است	در میان از دما و کردمان نور سحری من لیدهم یونان

**باز کرد اینده سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن پدرها که آورده بودند سوس بلقیس**

این بزم بر سر آن ز نهید که نظرگاه خداوند است آن	کو ری بن فرج استر آومید که نظر اندازد و رشید است آن	فرج استر لایق حلقه زرت کو نظرگاه شجاع آفتاب	از شمار اول بن آید دل ز عشق روی زرد و صغر
از گرفت منی بجان آسزید چون دانه و آدا و دل را تمام	که چه اکنون هم گرفتار میشد ناگفته مر و را بگرفت آن	مرغ فتنه دانه را برایش آن نظرگاه که بدانه می کند	عقول کو نظرگاه خداوند لباب یکشده دانه و آست او
دانه کوید که تو می زدی نظر من می دزدم ز تو صبر و نظر	چون کشیدت آن نظر اندک چون کشیدت آن نظر اندک	چون کشیدت آن نظر اندک چون کشیدت آن نظر اندک	بسیار آنی که تو س غافل نیم بسیار آنی که تو س غافل نیم

**قصه عساکر که تاروی و کل بر ستوی بود و وزیر مشرقی کل خور از آن کلام سخن گفت و ز دیده و همچنان ایستاد**

پیش عساکری کل خور است گشت کل تاروی نیست	تا خور الجوج قند حاضر است که ترا میل شکر بخیر است	بس عساکر طراد و دول گفت ستم دهمتی قند جو	موضع سک ترا و بود کل سنگ مزن آن مر چه غول با گشت
گفت باخو پیش کل کل خور سخت زبایک هم کل خور	سنگ چو بود کل کل ترا زور کان سیر و دختر حلو اگر	همچو آن دلا که گفت ای گفت بهتر اینجا بن خود کرد بود	نوع و سی باقم پس خوب فر دختر او جرب شیر بر تم بود





<p>عارفان کما کشته اند</p>	<p>و در این جماعت مشایخ را در خواب و در خواب</p>	<p>تا که شد کما برایشان رزید</p>	<p>کردن روزی حلال ایشان بی مشغول شدن بکسب از عبادت ماندن او و ارشاد ایشان او را میوه ها</p>
<p>آن یکی درویش گفت اندر</p>	<p>تج و ترش کوی بروی شیرین شدن بلدان مشایخ</p>	<p>حضرات این بیدم خواب</p>	<p>میوه بازان بیشه می خاشند</p>
<p>گفتم ایشان را که روزی حلال</p>	<p>از کی نوستم که بنود آن ذیل</p>	<p>هر را سوی کستان لند</p>	<p>بی صداع و نقل و لا و شیب</p>
<p>که خدا شیرین بگردان میوه ها</p>	<p>در دمان تو بهمه های ما</p>	<p>بین بخور پاک حلال می</p>	<p>بخششی و از همه خلقان</p>
<p>پس مرا آن رزق لطفی بفرست</p>	<p>ذوق گفت من حرف با تو</p>	<p>گفتم این فتنه ای است</p>	<p>عزیزین شادی که دارم در</p>
<p>شد سخن از من دل خوشی</p>	<p>چون ناله از ذوق بی کفتم</p>	<p>گفتم از چندی نباشد در</p>	<p>دوخته و در آب تن جهام</p>
<p>بیج نیت آرزو نماید و کس</p>	<p>زین نبرد از من بخور و می</p>	<p>مانده بود از کسب کید و حبه</p>	<p>نیت کوفن او کین از بدیم</p>
<p>آن یکی درویش میفرم می شد</p>	<p>بسی بگفتم من روزی فارغ</p>	<p>زین پس بهر روزم نیت</p>	<p>چون نیت من فارغ شدستم از</p>
<p>میوه بگردان برین خوش شد</p>	<p>خود ضمیرم را سمی است</p>	<p>را که سمعش و از نور زنی</p>	<p>بود بر مضنون و دلها و امیر</p>
<p>بدیم این زربادین تکلیف</p>	<p>پس چنان می نشاند از وی</p>	<p>کیف تلقی الترقی آن لم بر</p>	<p>تک میفرم را رخ و نهاده بر</p>
<p>بود پیش تر سر از نبشته</p>	<p>که چنین اندیشی از بهر ملک</p>	<p>سوی من آمد بهیت همچو شیر</p>	<p>که مبارک عوت و قرح این</p>
<p>پس می کشید با جود زلیب</p>	<p>گفت یا رب که تو خاصان</p>	<p>در زمان دیدم که ز رشید</p>	<p>پس غیورند و کویان از شما</p>
<p>من نمی کردم سخن را فهم</p>	<p>سوی من آمد بهیت همچو شیر</p>	<p>بعد از آن گفت ای خدا کوان</p>	<p>مت شد و کار او نقل و نظر</p>
<p>بر تو حالی که او میفرم نهاد</p>	<p>لرزه بر معرفت عظمی</p>	<p>در زمان دیدم که ز رشید</p>	<p>پس غیورند و کویان از شما</p>
<p>لطف تو خواهم که منا گویند</p>	<p>این زمان این تنک میفرم</p>	<p>بعد از آن گفت ای خدا کوان</p>	<p>مت شد و کار او نقل و نظر</p>
<p>من در آن بیخ و دندم ویر</p>	<p>چونیکه با خویش آمد من از</p>	<p>در زمان دیدم که ز رشید</p>	<p>پس غیورند و کویان از شما</p>
<p>باز این را بند میفرم ساز زود</p>	<p>بی توقف هم بر آن حالی بود</p>	<p>در زمان دیدم که ز رشید</p>	<p>پس غیورند و کویان از شما</p>
<p>بعد از آن برداشت میفرم را</p>	<p>سوی شهباز پیش من و نیز لغت</p>	<p>در زمان دیدم که ز رشید</p>	<p>پس غیورند و کویان از شما</p>
<p>بسته گردان بهیت او مرا</p>	<p>پیش خاصان را باشد عا</p>	<p>در زمان دیدم که ز رشید</p>	<p>پس غیورند و کویان از شما</p>
<p>پس غنیمت دار آن تو می</p>	<p>چون بیای صحبت صدق</p>	<p>در زمان دیدم که ز رشید</p>	<p>پس غیورند و کویان از شما</p>
<p>چون ز قریای و دمنده</p>	<p>بس بگوید آن کاوست</p>	<p>در زمان دیدم که ز رشید</p>	<p>پس غیورند و کویان از شما</p>

در کمال کمال و در کمال  
در کمال کمال و در کمال

<p>بخشش محض است این از حق که برآمد موجها از بحر جو د کین مان رضوان درخت رودکان اندید عوالم السلام تا طلب یابی زمین باره فا تا بیایی میجو ملک خلود حارسان برام نذر از کبر فارغست از واقعه امن است پنجوشتا قان خیال آن خطب ازد و آدرج بحر فقیم ما نور کرد اندام و از درشت یادمان آنداز آنها چرخ کشت ز آبش فراخستند کاش غم را بطبع خود نماند ملک صورت کرد از بانگ اینجا نکه آتش آن جو ز تر</p>	<p>تخریص لیسای مردم را برنجیل بخت بلقیس هرمان که با سیدی غریزان و زود الصلوات لقیتم ای اهل رشاد بس کوبیدش بیا اینجا تمام ای که تو طالب تو نعم بیا</p>	<p>جذبیل لشکر بلقیس کرد جوش جوش سر زمانی صد کمر سوی بلقیس بدین کمره که قیامت این زمان و فتح باب</p>	<p>بذل شاهان بنی رشوق پس چنانکه شمس سلیمان در زمر سوی ساحلی فشانده خط بس سلیمان گفت ای پیکان مین بیای طالب است شب ملکت هم زن تو او هم زن خفته بود آن شمشیر بر سر قصه شزار حارسان نیم عدل باشد با سبک کامها نامه سرنا و تهیدیر دهل بانگ کرد شهای چرخ است ما سحر آبی آدم بود اولم لیک چون ایخت با خاک چرخ از آبش در جسد بس غذای عساقا سد سماع آتش عشق از نو آتش تیز</p>
<p>در جو آب که در کوه و آب می رسید تا با فقدان جو در بانگ آب بشود و و ارجو سماع خوش بانگ آبانه طریقی آورد در لغوی بود آب آنکه نماند عاطلی گفتش که کدای فقا تا تو از بالا فرو دانی رود قصه من است کاید بانگ آب کرد جو کرد آب بانگ آب مشو بخا نذر و دع و موصول</p>	<p>بر درخت جو ز جو زنی نشاند جو زیا خود تشنگی آرد ترا آب جوش برده باشد با د هم بدینم بر آب این حباب میجو حاجی طایف راه صوا جلال آن کت کرد ستم قبول</p>	<p>فی قناد از جو زین جو زاند پیشتر در آب می افتد شمر اقت قصدم زین فشانده تشنه رنوخه نعل چه بود در پنجان قصه من زین مشو در قبول آردشایان نیکو</p>	<p>حکایت آن مرد تشنه که از سر جو زین جو زی نیت در جو آب که در کوه و آب می رسید تا با فقدان جو در بانگ آب بشود و و ارجو سماع خوش بانگ آبانه طریقی آورد در لغوی بود آب آنکه نماند عاطلی گفتش که کدای فقا تا تو از بالا فرو دانی رود قصه من است کاید بانگ آب کرد جو کرد آب بانگ آب مشو بخا نذر و دع و موصول</p>



سینه کردن

چون نهالی کاشتی آتش بد پیش من آواز آواز خدا لیک کفتم من من سناس ماریت از ریت خوانده می گفتم لاجول فی گرفت خوش می گفتم لاجول یعنی قاپوست آن کی بای خوشی فی می ای سلمان خود آید طلب این شکایت کرد بکلمه دوست لیک شیع آن کلمه آخر خدا ناحولی ایضا از امران ای سلمان در میان داغ	چون کشش دوده بکشد عاشق از معشوق جانان ناس غیر جان شناس ایک حبیبی در تجرعی باده بلک از سوسان اندیشه چون ترا در دل مضدم گفتم ناکمان از مقعدش زنجیر یت لاجل از نه بی ادب که مران بدخوی را بدگو فی چشم و مهارت و موت و نه حالت بد اهلستان حلم حق شود با همه غافل	قصدم از الفاظ او راست الصلابی کی تحفی بی قبایل ناس مردم باشد و کوه دی ملک جیمت با چوب قیس ای غبی کو خیالی میکند گرفت من چون گرفت من گرفت در کلبه نای را بر کون ساو کدین مر که اینی شکایت میکند را که خوش آن بود و کجول این شکایت نیست اصلاح طبع را کنند و طبع بی ای تو صد بلقیس حلیت را	قصدم از انشایش او آید مت رب الناس با جان توس مردم بدوستی در می ترک کن بهر پیمان بی در دل از سوسان انگار من خوش کردم تو آن خود کلبه که تو بهتری زنی بستان برن که فلان کس است طبع خودی باشد از بدخوی بد طبعان چون شکایت کردن چنان ناحولی که بود دست بر روی که اید توحی انهم لایعلمون
---	---	--	---

**تهدید فرستادن سلمان علیه السلام پیش بلقیس که امر از بندایش بر سرش و تاخیر مکن ای حق**

بمن بیا بلقیس در پی خود حمله ذرات زمین و آسمان آنچه رفوعه روان بخرکین وانک شک انداخته او دوی که بگویم از جهادات جهان دست بر کافری که آسمی می د جزو جزوت لشکر او در و ور بدندان گوید و نه باطل چونکه جان جان سر جزی است ملک را بکند از بلقیس	لشکر خضمت شود در تیر لشکر عقد کاه امتحان و آنچه با جاورن موعود این کشت ششصد باره و لشکر عاقله نه یاری یغیران لشکر حق می شود سر می نند هر ترا اکنون مطیع از بیاق پس بدیدی تو ز فزندان دشمنی با جان جانان چون مرا با بی همه ملک آن	پرده دار تو درت را کند با در آوری که با عافان و آنچه آن با بیل با آن پل شک می برید با عادی بوط مشوی چندان شود که کل ای نموده ضد حق در فعل که بگوید چشم را کو افشار بار کن طاعت جانان خود را کن لشکر دیو و پری خود بدانی چون بر من آمد	جان تو با تو بجان جهمی کند آب را دیدی که در طوفان چه و آنچه نشسته کلمه نمرود و خور یا که در آب سیه خود ند غوط گر گشته عاجز شود از بار بر در میان لشکر او بی تهرس در چشم از تو بر آرد صد مار تا یعنی لشکر من را عمل که نمایان کنند صدغی که تو بی من نفس کر مایه بدی
--	---	--	---

نقش اگر

نفس اگر خوش سلطان غلبست ای تو در بیکار خود باخته یک زمان تنها بمانی تو خلیق من خوشی صید خویش و تو کس که تو آدم زاده چون این این جهان خم است و چون خودی	صورت از جهان خود بی جا یکمرازا تو خود نشانم در غم و اندیشه بمانی تا بجلد صد خوشی خوشی با تو کس جله ذرات را در خود بین پد کردن سلطان بقیس که مرا خالصا لایق بجهت دریا	زینت او از برای دیگران تو به صورت که آبی میستی این تو کی باشی که تو آن بودی جوهرن باشد که قائم با خود چیت اندر خم که اندر نه نیست این جهان حیرت آورده و دل نهم	باز کرده بیده چشم و دهان که منم این و اندک آن تو نیستی که خوش زیاده مرست خودی آن عرض باشد که فرغ او شد چیت اندر خانه که اندر نه نیست این جهان حیرت آورده و دل نهم
<p>این که غرضی نیست مرا در نفس و حسن تو نه در ملک تو خود بینی جو چشم جان باز شود بخود الله عز و جل</p>			
چون اجل شہوت کشی نمی توانی چون خلیل حق در حلقه اینها زین شدن آن شدن فریفت بنیاد و کافرا از آله است اندرین پوته در دندان نفوذ در رخ آتش نمی خندد در کش کین نظر کرده است ابله بین بر سر نو را و بر اید بر سرش	در بود شہوت لیس شہوت که در آیم ای رمی در نگه این در بد سر نمند او را لیک شہوت بنده پاکان بود قلب چون آید بسینه درز جسم تار و پوش باشد در جان کی توان ندووان خوشید که که باشد تا بپوشد روی	نی اسیر شہوت و روی نیم بت سجود آورده تا در معبد آن در آید سر نمند چون آستان ز سر نو زانکه نقد کان بود زرد آمدند ز رمی او عیان پاچو در آید بر این که در نهاد با کفی کل تو بگوید آخر آ طین که باشد که بپوشد روی	دو دین ملک و سر نو کفت با خود با چنین ز سر نو ما می گردیم شب به طلب چون می جوی ملاقات آه خلق کی بیند غیر ریش و لعل جله عالم از او لافند لاف در گمان از کوثر سر نو زنده شاخ و برگ لعل می که در بزم
<p>باقی قصه ابراهیم و اسم</p>			
تقصی و بای جوی شب این باشد آدمی تا بگریست کفت اشتراکم بر که جنت چون پری از آدمی شد نایب همچو عنقا و جمان مشهور شد غافل افتاد در بقیس و خلق کند زای می رسد از آسمان	کامهای تنه را بایم سر سرفه کردند قوی بوجوب پن گفتندش که تو بر تخت جاد معیش سپان و او در پیش جان مرغی که آمد قوی روحمای مرده جمل بر زنده زان ندوینها می که زنده کبر	خیر بقیس آید و اسم شاه وار بر سر تختی نشینان بیک با کین و بر روزن قهر که است پسین جوی بیک گفتند آه خود همان بدو یکمرازا کس چون چشم خویش و عیان چون رسید اندر سباین نور یکمرازا فرود می دادند	



از سیمان آن نفس حق	مرکز آوازه آید از آواز	مرکز آوازه آید از آواز	این کدشت الله علم بالیقین
بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آن یقین امر یکی که اندر خود و	مشکلات دین و دل او و صید کردن مرغ ضعیفی صید آن جگر مرغ و طعمه او	تقصیر گویم از سبب اشتباه و از	عاقبت لا و لا و صواب صلیها
آه عشق الفانی فی الامم	مثل خود و حوله لوم السقم	لاقت الا شباح یوم صلیها	غیر الا شباح من رو صلیها
ایها العاقب السقیاء لکم	انتم الباقون البقیاء لکم	ایها السالون قوموا و عشقوا	و آنگاه یوسف خاکیست
منطق الطیر سلیمان بیا	بانگ مرغی که آید می سر	چون مرغانت فرستاد	لحن مرغی بدست مستقیم
مرغ جبری را زبان جبر کو	مرغ پر شکسته از صبر کو	مرغ صابر را تو خوش دارو	مرغ عقبا را بخوان و صابر
و کبوتر را حد زر تا باز	باز آواز حکم کو و احترام	و آن خفاشی را که ماند و نوا	می کشش با نوحه جفت و آواز
لیک جنگی را بیا آن تو صبح	مرغ و ساز آنرا اثر آوازه صبح	پس جان می روز به روز با غنچه	ره نما و الله اسلم بالصواب

**آواز شدن بقیع در ملک مست شدن او از شوق جان و التماس از تمام ملک منقطع شد و وقت بجزایز آمد**

چون سلیمان سوی مرغ غنچه	یک صغیر کرد دست آن جگر	جز بگر مرغی که بدی جان و	یا چو ماسی گنگ بود از اصل
فی غلط گفته که کرک پر بند	پیش و می کمر پیش و بد	چون ملک یقین از دل و جان	بر زبان زبانه هم افسوس خود
ترکان ملک کرد او بخندان	که ترک نام و ننگ آن عیان	آن غلامان و کز آن باز	پیش جیش میجو پوسیده باز
با عمار و قصر و آب و رود	پیش چشم از عشق کلین و می	عشق در محکام استیلا و تم	زشت کرد و انداختی از چشم
مرز مرز آماند کند نا	غیرت عشق این بود معنی لا	لا اله الا مولیست ای پناه	که نماید مرز و یک پناه
پیش مال و پیش مخزن و پیش	می و پیش ناید الا آخر که تخت	پس سلیمان از دلش آگاه شد	کردل و تامل و در او شد
آن کسی که با کلمه موران نشو	هم فغان بر و در آن نشو	انکه کوید از قنات غله	هم بد آنرا از این طلاق کین
و بد از دورش که آن یکمیش	تخلص آمد فرقت آن تخت نشو	گر بگویم آن سبب کرد در	که چرا یو و دش بخت آن عشق
گرچین جنس قلم خودی حسیت	یست جنس کاتب و را نویست	مچنین مرآت بدیند و	مست بی جان مونس جان و
این سبب است یقین کفمتی	گر بنودی چشم فمت را نمی	از بر کی تخت کرد خدی فرود	نقل کردن تخت را امکان بود
خرد کاری بود و تو فریاد	همچو اوصال بدن با صد کرد	پس سلیمان گفت که چه چینی	سر و خواهد شد و تاج و سریر
چون زو همت جان بر تو می	جسم را با فرود و بنود فشری	چون براید که مر از قهر بخار	بنگر اندر کف و خاشاک خوار

کلک  
عشق







شش جهت خالی نداشت و بی چشمی انداخت آدم سوسو چون ندید و غیره و نوید شد حیرت اندر حیرت آمد بر لبش بگمان گفت تا آعلی نیست سینه کو یان پنجان بگرفت پیر مردی پیش آمد با عصا گفت احمد را ضیعیتم معتمد من چون الحان شنیدم از نو نواز گشایم بگریز خود نشان گفتش ای فرزند تو آمده پس حکیم گفتش ای جانم خدا بود او را پیش غریب کن صمن بپر کرد او را بچو و گفت خود بر جبه حقت از اکرام تو که از و فرزند طعلی گرفته که برده ای بر این جبهت چو این خیالانی که دیدندی ما دور شو ای پیر فتنه که فروز این چه دم اثر دها افشردن چون شنید از کجا پیرین سخن اینی کند زستان مرد و چون گفت پیر اگر چنین در صفت

شد بیانی اندر آجان خدا که کجا است این نه اسرار کو جسم لرزان همچو شاخ بید شد گشت پس تاریک از غم منور شد ماند آنستیم کجا که گشت حکایت آن پیر عجب که دلالت کرد طبعی با صفت آن کای حکیم جفت داحس را پس یاور دم که بسیار بخت طفل را نهادم بخدا آن صد خدی نامی منقطع شد آن نام که نایم مرز ایک شهر یار مرز ای شیخ خویش خدا مست از اخبار غیبی مغتنم ای خداوند عرب ای هر خود فرض گشته تا عیش زام تو نام آن کو دک محمد آمدت آن محمد که غل ما از دست وقت فرست گاه کای طعلی بین ز رشک احدی ما از تو بیج و آنی چه خبر آوردست پس عصا انداخت آن پیرین او همی لرزید و می گفت آنچه حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

مصطفی را بر زمین نهاد و او کین چنین بانگ بلند از لبش بار آمد سوی آن طفل پیش روی منتر لهما و دیگر بانگ ریخت چندان اشک گریه او که چنین استن ذوق او خوشی چون رسیدم در خطیم آوانا تابینم این ندآور گشت چو یکدیگر آگشتم ز حیرت های که بگوید که بخوابد حال طعلی بین مرا بخیای آن نه نظر ماند آن که شده رویا قیم گفت ای غریب تو پس اگر میا این حکیم سعوی ز او مید تو چون محمد غت این جمله تابانگیون و سگسار آیم از و کم شود چون بارگاه آورید دور شو بچه خدا ای پیر تو پس لرزه و خوف آیم اند چون در آن حالت بیدار و پیر ساعی تا دم خطیبی می کند

تا که آن بانگ خوشی از لبش می رسد بابت ساند که کجاست مصطفی را بر کمان خود بندد که که برود و آنه غارت گشت که از و گریان شدند آن پیر کا حیرت آن گریان شدند از کوه این بگو بار از آتم سوختی می رسید و می شنیدم از منوا که ندانی پس لطیف پس نیست طفل را اینجا ندیدم و آئی دل او بید آمد مثل و تر حال طفل گشت بود از حال طفل من خبر چو بخت سوی او نشانی قیم کرده تا رسد ایم از و آنها آمد اندر طفل شاخ بید تو بر کنون کشته و ساجدان ماکسا و بی عیاد آیم از و آب آمد هر نیمه را درید تا سوزی را تش تقدیر تو زین خبر لرزان شود و گفت پیر ندانم بهم بر می زدی از عجب کم لرزیدن تدبیر را ساعی شکم ادیبی میکند

یک زمان

نزدیک

کج



باد با هر قلم سخنهای وید از که نالم با که گویم این کلمه که بگویم چه دیگر کن کنون تو بخود رحم کن مگر و یا و او آن ندیدی کان بتانی و قیون زین رسالت سکه چنان که او که مضطرب چنین ترسان شد	سنگ که گویم غم اشیا می بود من شدم سودا می افزون خلق بندم ز بنجر جنون بلکه عالم با و ه کرد و اندر چون شد ز نام طغیلت تا چه خواهد بر کن کاران کجاست	کاه طغلم را بود و غیبیان غیرتش از شرح غیب است گفت پرش کای حلیه شایان مر زمان از کجای غیرت پیش این عجب قرینت بر روی سنگ بی جزت در جنبش	عینیان سبزه آسمان این قدر گویم که طغلم کشید سجده شکر آرد و رور که خراش صد هزاران پاسبانست در حق پر کشتم من ندیدم جنس این تو نه مضطرب که بند بودیش ما که بر جرم چنان استندست
علیه السلام و طالب شدن او بر دشمن و نالیدن او بر در کعبه و از حق در خواستن و یافتن محمد را علیه السلام			
چون خبر یابید عبد مصطفی ز و عبد المطلب است که خویش را من نمی بینم منی یا سر و سجده مرا قدری بود که نمی ماند که چه ز مات آنکه فضل تو درین بخلش داد من هم او را نی فتح آرم تو	از حلیه و زلفانش بر ملا دست بر سینه می دمی گریست تا بود سحر از تو بچون منی یا با شکم و لای خندان شود ما همه سیم و احمد کیمیاست کس نشان ندید بعد ساله جان	و ز چنان بانگ بلند و غما آمد از غم بر در کعبه بسوز خویش را من نمی بینم من لیکن ز بسای آن در یتیم آن عجاایها که من ندیدم چون یقین دیدم عجاایها	که بمیلی می رسید از صفا کای خیمه از ترنم ز آرزو تا شوم مقبولین سعادت دیدم اما لطفت ای کریم من ندیدم بر ولی و رعد بر روی او در دست از دشتی حال او ای حال از با منی
جواب آمدن عبد مصطفی علیه السلام از درون کعبه			
از درون کعبه آمد بانی و د ظاهرش از شهر که بان کسیم که حامیهای شیرش کسیم عشقما داریم باین حال صد هزاران عاشق و معشوق این فصلیک خاک آن رویم ظاهرش با باطنش کشیک ظاهرش گوید که باطن بیج	که هم اکنون رخ تو خواهد بود با طنش از همه پنهان کیم گاه بند کردن شیرش کیم از لاف افادت در تنه در فغان و در فخر و جیت را که نعمت پیش بی برگان با طنش چون کوه و ظاهرش با طنش گوید که بناییم	با و صد حال او محفوظ است ز رکان بود آب گل با ز کیم که ترنج تخت بر سرانم که چنین شایان زو پیدا کیم کار تا ابدت بر کردی آن را که دارد حال شکل اغری ظاهرش گوید که ما اینیم ظاهرش با باطنش در جانش	با و صد طلب ملک محفوظ است که کش خصال که خاتمیم گاه تاج فرقه های ملک جو که نمود آیش شه شید آکیم که کار تا آمد آرد میل جان وز درون و آرد صفات با طنش که بد کنوین پیش پس لاجرم زین صفت می کشند

خاکه منی



فشرود

زین ترش رو خاک صورت ما کنیم	خنده پنجه اش سپید کنیم	ز آنکه ظاهر خاک اندوه و بکا	دوروش صدمه مران خندیا
کاشف الهمیم کار ما همین	کین نهاده آرا بریم ز کین	کر چه دروازه مگر می تن منند	شخه آن از عصر بید می کند
فضلها دروید این خاکها	ما تو آرمیشان ز آب و طلا	عجب فرزند کو بود ده	لیک احمد بر همه افروخته است
شد دین و آسمان خندان	کین چنین شامی ز ما و جفت	می کشاند آسمان ز آتش	حاک چون سون شده از آتش
طاهرت با طاعت ای خاک خج	چونکه در جنبند و اندر کش	مر که با خود در حق باشد بک	تا شود مغش خشم بو و نک
طاعتش با نود و شصت و قتال	آفتاب حاش شود در آل	مر که گوشت بهر با در امتحان	پشت زیر پایش آرد آسمان
طاهرت ز تیرگی افغان کن	باطن تو گلستان کفایت	قاصد او چون صوفیان	تا نیامد بند بر نور کش
عارفان رو ترش چون	عجش پنهان کرده بخار	باغ پنهان کرد باغ آن غار	کای عدوی در درین زار
خارستان خا حارس کرده	سر چو صوفی در کربان رده	تا کسی دچا در آنک عیش تو	کم شود زین کلر خان غار
طفل تو کر که کو و کن خوند	هر دو عالم خود طفیل او شد	ما جهانی دلد و زنده کنیم	چرخ را در خدش بندیم

**نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام**

از درون کعبه آوارش رسید	که کجا یابیم و جواب آیدن از اندر کعبه دشان یافتن	ای عظیم الرحمن زده راه	گفت ای جوییده جان طفل
در علان و آیت بران	برین و آن شد زود پخت	در کباب و امیران قریش	ز آنکه جدش بود ز اعیان
تا بپشت آدم سلف و نسبه	مهر آن نرم و در زم و نسبه	این نسب خود بیوت و در	کر نشنید مال میر پا لوده
غیر او خود از نسبه زشت	نیست خستش از نسبه کس تا نسبه	نور حق را کس نخورد و بود	حلفت حق را چه حاجت بود

**بقیه قصه دعوت و رحمت بقیس را**

خیز بقیس بایا و ملک سین	برای یزدان و چین	خو آمدت ساکن چرخ سنی	تو بر داری چه سلطانی کنی
خو آمدت را ز بخششهای	پیچ می دانی که آن سلطان	تو ز شادی چون کریم طفل	که نم شاه و دیس کو لحن

من قانع شدن اجمی بدینا و جرض و طلب نیا و غفلت او از دولت و جایان که با نی جزی بند و نونهان که یالت قوم لعل و لانا

آن سکی در کو که می کو ردید	حمله می آورد و نقش می رید	گفته ایم این زولی بار دکر	شد مگر بهر تا کید خبر
کو نقش آخزان باران تو	بر که اند این دم شکار می جید	قوم تو در کو که می گیر کو	در میان کوی می گیر می کو
زک این تزویر شیخ غفور	آب شوری جمع کرده خند کو	کین مردان من دین آب شو	خی خود ندان من همی کر خند کو
آب خود شیرین کن از آب لادن	آب بر آدم این کو را کن	خیز شیران خدا بین کو	تو چو سبک چونی زرق کو

گورچ از صید غیر دوست و	جله شیر و تیر کبر و دست بود	در نظاره صید صیادی شه	کرده ترک صید و مرد و دل
پهجو مرغ حده شان بکزیتاید	تا کند او جنش اینا زانکار	مرغ حده هفت اندر و فصل	خوذه القاب بن اصصع
مرغ حده بش رام انکو نشد نکار	چون به بند شد نکار شهر یار	سر که او زین مرغ حده به ربا	دست ان صیاد امر کر نیا
گوید او منکر بگرداری من	عشق نشین در نکند دلی	من نه مرد وارم مراشته کشته	صورت من بشیر و ده کشته است
جنبش من پیش بود زبانی	جنبش من کنون درشت او کرد	جنبش فایم بیرون شد بوی	جنبش با قیت کنون چون
سر که ز جنبش به جنبش	که چه سیر عت ز آتش می شم	مین مراد و به مین کر زنده	در کف شامه مکر مکر مین
کی با شمر حده در فضا خدا	برکت عیسی مد آید من رو	حده زنده کرد عیسی کر	من بکعت خالق عیسی ام
عیسی ام لیکن هر انکو یافان	از دمن و با ماند جاودان	شد ز عیسی نده لیکن بار	شاد انکو جان بدین عیسی پر
من عصام در کف موسی خوش	موسیم نهان دین پدید پیش	بر پسمانان بل دریا شوم	باز بر فرعون ز دریا شوم
این عصا ای پسر نهامین	که عصای کف حق نبودین	موج طوفان هم عصا بود	طغنه جادو پرستار بخود
که عصای خدا را بشمر	رزق این فرعونیا ز بر درم	لیکن بن خیرین کیانی من	ترک کن تا چند روزی می چرخد
کر نشاند جا به فرعون سری	از کجا باید جستم پروری	فرهش کن انکشتن ای	را که بر کند در وزخ کلاب
کر نبودی خصم و دشمن در جهان	پس برودی خشم اندر مردان	دو رخ آن خشم خشمی بادش	تا زید و رفی رحیمی بکشدش
بیس باندی لطف بی تو بودی	بیس کمال پادشاهی کی بودی	ریش خندی کرده اندان مکر	بر شمشاد و بیان و اگر آن
تو اگر خواهی بکن هم پیش	چند خواهی ز دست ای مردار	شاد و باشیدی مجبان نیار	بر مین در که بود امر و زار
هر چو بچی باشدش کردی مکر	در میان باغ از سیر و کبر	هر یکی با جنس خود در کرد خود	از برای بچگی نیم می خورد
تو که کرد ز عفرانی زعفران	باش و آینه رش مکن یاد کن	آب بخور ز عفران تاری	زعفرانی اندر آن حلیوی
در مکن در کرد ز شلم خوش	که نکرد با تو او هم طبع خوش	تو بکردی او بکردی مودعه	زانکه ارض الله آمد و آسعه
خاصه آن ارضی که از پسته وری	در سفر نمی شود دیو و پری	اندر آن بحر و بیابان و حبال	منقطع می کرد و او با هم و خیال
این بیابان در بیابانهای	پهجو اندر بحر بر یک تار مو	اب استاده که سیرش نمان	تاده تر خوشتر ز خویایان
کر درون خوش چون جان بود	سیر نهان و آرد و بای و دان	مستمع خفته است تو که خطا	ای خطیب این نقش کن تو را
خیز بقیس که باز آستین	زین خیسکان کسا و افکن	خیز بقیس کنون با احتی	پیش از آنکه حرکت کردی در
بعد از آن کوشش شد مکران	که چو زد وانی شجبه جان کنان	زین خوان تا چند با شنی نخل	کر می زدی بیاد و لعل در

امانت



خواجه مرت یافته ملک غلوه	نو گرفته ملک گور کبود	ای جنگ از کزین ملک نجست	که اجل این ملک را بران کرد
خیز بلقیس آیتاری سین	ملکت شایان سلطانا دین	شسته در باطن میان کستان	ظاهر آحادی میان دوستان
بوستان باور و آن مر جادو	لیک آن از خلق پنهان می	میخوا تا آله کسان کرنش خیز	اسب حیوان آمده کرنش خیز
طوف میکن بر خلک فی پادشاه	بچه خود رشید وجود چون	چون روان باشی و پانی	فی خوری صلوات و توغریانی
فی نینک غم زده بر کشتیت	فی بدید از مردن رشتیت	سم تو شاه هم تو لشکر هم تو	هم تو بیک نجبت باشی هم تو
کر تو یکو بجای و سلطان	بخت غیبت و زنی بخت	تو بماندی چون که لیان	دولت تو هم باشی ای جنتی
چون تو باشی بخت خودی	بس تو که بجای ز خودی که شوی	تو ز خودی که شوی ای خوش خصال	چون که عین تو باشد ملک شال

**بقیة قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خداست حکمتها را که او داد و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی اشکارا الی اخره**

ای سلیمان مسجد اقصی ساز	لشکر بلقیس آمد در نماز	چونکه او بنیاد آن مسجد	جن و انس آمد بدن کار
یک کرد و از عشق تو می	بچه که در چاعت عباد	خلق دیوانه و مشوئ سبیل	می کشد شان سوی دکان و غله
ست این بخیر از خوف و له	تو همین این خلق را بی سلسله	می کشد شان سوی کار	می کشد شان سوی کار
می کشد شان سوی یک سوی	گفت حق فی جیه باجل المسد	قد جعلنا الجبل فی اعناقهم	و آنچه ناله الجبل من افغانتم
لیسن مستعد مستنق	قطر الاطیاء فی عنقه	حرص تو در کار بد چون آتش	انکار از یک خوش آتش خوش
آن سیاهی بر آتش نهان	چونکه آتش شد سیاهی شدین	احراز حرص تو شد سیاه	حرص چون شد مانند آتش نهان
آن زمان آن چشم حکمی نو	ان نه چشک کارنا حرص بود	حرص کمارت را بیاراید بود	حرص رفت مانند کار تو کبود
خود را که بیاراید غول	بخت پندار کسی که مست کول	از مایش چون نماید جان او	کند کرد و از آزمون دغل او
از موس آن آه و آه می نو	عکس غول حرص ان خود واکم	حرص اندر کار دین و خبر جو	چون ماند حرص باشد نغزو
خیر با تو اندن از عکس غیر	تاب حرص از دست نماند	تاب حرص از نایا بخت	خیم باشد مانند از آنکه بخت
کود کار از حرص می آید غار	تا شود از ذوق ان دامن بول	چون ز کوه و کفایت آن حرص	بر درک اطفال خنده ایدش
که چرمی که دم چرمی می بین	قلع عکس حرص بنو اکین	ان نایا بیانی حرص بود	زان چنان پیوسته و نهان
ای بابا مسجد بر آورده که آرم	لیکن بنو مسجد اقصی نام	کعبه را که مدعی غمی فرود	آن را خلاصت بر آیم بود
فضل آن مسجد خاک است	لیک در تابش حرص جنت	کی کتبشان مثل لبت بکران	فی مسجدشان ز کتب خان

فی اوباشان فی غضبشان فی دل سحر روزی که عاشقان هر چه که می بین بجان نیکو می ورایین یوان و پریان کشند	فی انفس فی قیاس فی معال قلید اعمال با فعالشان انقص گفته شده ناقص کو می جمله را املاک در چهر کشند	نه کیش از یکی فتن و در و غش از ایضا زین بدست مسجد اقصی بسیار ندای گرام دیو یکدم کرژ و داز مکر و	مرغ جانان طیار از پر کشی نیش جانان سحرین کشی که سلیمان باز آمد السلام تا ندانند آیدش بر سر چوبرق
چون سلیمان شکو که تا دوان خاتم تو این است سوس آن سلیمان و لا تسوچ نیست دست چنانچه دوانت و لیک	سنگ بر بند زنی ایوان تو تا مکر و دیو خاتم را شکار در سر و برت سلیمان نیست	چون سلیمان باشی بی و شکو پس سلیمان کند بر تو دلام دیو هم و قتی سلیمان کند	تا نماند بر زنجی و دیو دیو با خاتم حذر کن و السلام لیک هر جلاهد طلسم کی در میان مردوشان فرزند
<b>قصه شاه و صله دوان و مصحف کردن آن وزیر بپوش نام</b>			
شاهی و دشمنی پیش شاه پس وزیر گفت کن اندک بود نقشه خواندن شاه را و فلسفه پس شخص کرد کن سحر که بود وزنای او یکی شعری دراز	بر امید خلعت که گرام جاده ده هزارش بدید و د تار و تا بر آمد غنچه خرم از کعبه شاه را ابلت من که نمود بر نوشتن سحری خانه رفت	شاه مکر و بود و فرمود از چو شاعرش از تو جو ده هزارش را و خلعت پس بگفتندش فلان الدین بی زبان و لب تان نغاش	از سرخ و کرامات و تار ده هزاری که بگفتند خانه شکر و ناکشت آن سرش ان حسن نام حسن خلق و مدح شمری کرد و خالص شاه
<b>باز آمدن آن شاه بعد چندین سال بامید بهمان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده خوش و دل</b>			
<b>وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و مار از جهاست و خرمه خالیت من و بدید که این نشود و کم</b>			
بعد سال چند به رزق گوشت در کسی را کار نوده و در کرم گفت الحضا فی جوارحنا البک بسم دیوانه فلیعین ای کند بلکه جمله تا میان در موهما بلکه خاک باد و آب مر تر استن من عصمت حفظ نو چلکان کیه نه بر و خسته	شاه از فقره عجز و محتاج حاجت فور بدن بزم و التماس با و جدا با لیک برخیلی عاجز که بدید شد جمله پرندگان برا و جهما مایه زو یا بند هم می هم بار جمله مطوی تمین آن دوست و آون حاجت از و آمو	گفت وقت فقر و شکلی و دوت معنی آمد گفت ان سبوی صد هزاران عاقل اندر وقت کردند ندی تر آن بلش پیل و کرک حیدر اشکان مردمش لایه کن این آسم وین زمین گوید که در دم مر بنی و زو بر و رده بر	جست جوی از خود و بهر یو آخون فی الجوارح هر لایه جمله نالان پیش آن بیان عاطلان جان کی کشیدند از دهای زلف و دیو و مار که فریاد آمد حق کی کرد ای که بریم تو کرد و پستی سوار استغیثوا منه صبر او صلا



مین از نو آسید ناز غیا  
آنکه محض آرزو رقا رو کند  
بدی شاعر چه باشد شبیه  
پیشانی شوی باز صد تک  
سوی کسب سویی غصه جیل  
ناکه اصل فصل او را بر دهند  
خلق تا بر صورت خود که حق  
خاصه مردی که بفصل است  
این مثل از خود نگفتم می بین  
رفت شاعر سوی آن شاه بود  
خلایمان مردود و ماندن ظلمها  
مرد حسن لیک احسان شد  
این ریاکان را که عمر بر گذرد  
نازنین شیری پراز در دست  
لیک این بار آن وزیر بر چو  
گفت ای شاعر چه بود آری هم  
خلق گفتند شکی که او از بس  
گفت افشارم و راندند شاعر  
این سخن مکرر کا ستا دومین  
گفت سلطان شمس به فرمان ترا  
پس بختش صاحب انظار  
گفت اگر زنه که دشنام می  
بعد از آنش و اربع عشران

ابو یوسف جو مجو در خشک جو  
رو بد و آری بطاعت کند  
پیش حسن آرد و به بند کرد  
خاصه شاعر که کرد و مقرر  
جان نهاد بر کف از حاصل  
در بیان فضل او بهر نهند  
وصف آرد وصف که کزین  
پر شود و زان با و چون نیک  
سر می شنید چو اهل و معنی  
شوند رشک و احسان چون  
و آتی جانی گو کند مکر و دها  
نزد و زدن دین و اخلاص  
و آم داشت و قوی محتاج ز  
بر امید بوی گرام نخست  
بر براق عز زو نیارفت بود  
شاعر بر این بخشش خرا  
د و مزای زین و لا و برده  
تا شود ز آرزو آرا انتظار  
کو تعاضد که بود نیم آتشین  
لیک شاد و شگفتی که نیکو گو  
شدرستان و دی آید به  
تا به جانم تر باشم می  
ماند شاعر اندر دیشته کران

و رنجوا می از دگر کم او را  
بار دیگر شاعر از سواد او  
محسان با صد عطا و جود و بر  
آدمی اول حسد یعنی آن بود  
چون با درشت مستغنی  
ناکه کرد و فرو زرخشی او  
چون که آن خلاق نکرده جود  
و رنانه ابل نان با و دروغ  
این بجه گفت چون شنید قح  
محسان مردود و احسان ماند  
گفت پنجه خشک آنرا که او  
و آتی انکو مرد و عیسان شد  
بر شاعر شوی شبیه بار  
شاه هم بر خوی خود گفتش  
بر مقام او و زینو رئیس  
من بر بوع عشر این می خستم  
بعد شکر کلک خای چون  
آنکه رخا ششم از این  
از شریا که بر سپرد تا شری  
گفت او را و د و صد و بیست  
شاعر اندر انتظارش پر شد  
انتظارم کشت باری کو بود  
کاخچان نقد و چنان بنیاد

بر کف میلش سخا هم او مند  
روی سویی آن شمس نهاد  
ز نهاد و شاعر از منتظر  
را که قوت ثمان ستون جان  
عاشق نام است مد شاعران  
همچو عبیر بود و گرفت و کو  
آدمی راجع جوی نیز خوست  
خجک بریدت کی که فروغ  
که چو فریاد شود احمد زرج  
ای خشک از اک این مرگ پند  
شدر دنیا ماند از و فعل نکو  
تا پند آری هر ک از جان میر  
بر امید بخشش احسان یار  
چون چنین بد عادت آن شهر  
کشت لیکن سخت بی رحم خویش  
مرد شاعر از خوش و راضی کنم  
بعد سلطان کی لیدی چون کند  
در باید همچو کلک از چنین  
نرم کرد و چون ببید و مرا  
تو بمن بکنه این بر من تو  
پس بون این عیش و تدبیر  
تا بدین جان کس از کو  
این که در گفت رسته غایب

بج

پس گفتند که کن و بپوش و بپوش	رفت از دنیا که از دست دیا	که ضاعف و ضعیف شدی عطا	کم همی افتاد بخشش آه عطا
این زمان او رفت احسان را	او غرور الحی و الحی احسان	رفت از صاحب او و رشید	صاحب سلاح درویشان
و بیکر این و بپنجاب کوز	تا کیم و باقی این صاحب	ما بصد جلیت از این صله	بستیم ای بجز از جند ما
و بایش ن کرد و گفت ای	از کجا آمد بگوید این عوان	چیت نام این وزیر جابن	قوم گفتند که نامش حسین
گفت یا رب نام این	چون کی آمد در این ای ریت	آن حسن نامی که از یک کلک او	صد وزیر صاحب بد خود خو
این حسن که ریش است آن	می توان یافت ای جان صد	بر چنین صاحب ترا صفا کند	شاه و ملکش را بد رو کند

**ما شق بدر ایان وزیر فرعون افند در وقت ده روز فرعون یعنی پان در فسا و قلیت فرعون بند موسی را غم**

چند آن فرعون می شد نرم و ام	چون شد ای وزیر موسی کلام	ان کلامی که بدای سنگ شیه	از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهمان که وزیر شو دوا	مشور کردی که کنش بود خو	پس گفتی تا کنون بودی یو	نیزه کشی زنده پوشی را یو
همچو سنگ مخفی آمدی	آن سخن برشته خانه او می	صد روز آن کلیم خوش خطا	ساختی در یکدم او کردی خوا
عقل تو دستور و مغلوب هوا	در وجودت ره زن راه خدا	ما صحنی ربانی پندت دهد	آن سخن را به بعضی طرحی بند
کین بر جایت سین از جاشو	یست چندان با خود آستید	وای آن نه که وزیرش این بو	جای مرد و دوزخ پر کین بود
شاد آن شامی که او را سنگید	باشد اندکار چون اصف	شاه عادل چون قرین شو	نام او نور علی نور بود
چون سلیمان شاه و چون اصف	نور بر نور است و غیر بر غیر	شاه فرعون و چون با من	مرد و را بنود ز بد بختی کر
پس بود طاعت بعضی و بعضی	فی خرد یار و نه دولت روز	من ندیدم جز شقاوت و دریا	که تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد نه و صاحب عقل	عقل فاسد روح را و بنقل	آن خرشته عقل چون موت	سحر آموزد و حد طاغوت شد
عقل خرد و بر او ز خود مکید	عقل کل را سازای سلطان	مرد و آرا تو وزیر خود ساز	که بر آید جهان پاکت از غار
کین موار حصن حالی سین بو	عقل آندیشه یوم که یون	عقل را که دیده در میان کار	بهان کل می کشد و زنج غار
که نفر ساید نه زرد و زخرآن	<b>نشدن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و نشسته</b>		باد و مر خطور از خشم و زان

**کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرقی ظاهر میان مرد و سلیمان دیو خویشین را سلیمان بن داود نام کرد**

و در عفت است با عقل و کرد	یار باش و مشورت کن ای	باد و عقل از پس ملایا و آری	پای خود بر اوج کرد و نهانی
دیو که خود را سلیمان نام کرد	ملک بود و مملکت را نام کرد	صورت کار سلیمان دید بود	صورت اندر ستر دیوی می نمود
خلق گفتند این سلیمان بن	از سلیمان تا سلیمان فرضا	او چو بیدار است این همچو	همچو که آن حسن با حسن



چیت ساه

دیو می گفتی که بر شکل من	صورتی که برست خوش برین	دیو را حق صورت من است	تا نیندازد شمار او نیست
که برید بد عوی ز نهاد	صورت او را در اید عباد	دیو نشان از مکر کی گفت یک	همی نمود این عکس در لهای نیک
نیت بازی با حقیر خاصه	که بود تمیز و عقلش غیب	بیخ حسد بیخ تلبیس و غل	همی بنده پرد بر ایل درول
پس می گفتند با خود در خوا	باز گونه می روی ای که خطا	باز گونه رفت خواستی چنین	سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر مودل گشت فقیر	ست در پیشانیش بدرین	تو اگر انگشتی را برده	دو زخی چون زهر را فزیده
بایستق حاضر طاق در لب	سر کجا که خود می نهیم	در بغلت مانیم و در چین	بچه مانع بر آید از زمین
که منه آن سر این سوز بر آ	ببین من سجده می کنی بر	کردی من شرح این بر لبان	گر بودی غیرت و رشک خل
سم قناعت کن تو بذر این	تا بگویم شرح این و قتی ذکر	نام خود کرد و سیما بنی	روی پوشی می کند بر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز	از لقب ز نام در معنی کوز	پس برین زده و ز فعل او	در میان حد فعل او را بجزو

در آمدن سلیمان هر روز مسجد اقصی بعد از غام شدن جهت عبادت و ارشاد عا  
 عابدان و معتكفان و رستن عقایق در مسجد اقصی

مرصباحی چون سلیمان می	حاضی اندر مسجد اقصی	نویکی می رسد دیدی اندر	پس بگفتی نام و نفع خود
تو چه و آردی چینی نامت	تو زبان کی گفت بر کس	پس بگفتی هر کیستی و فعل نام	که من از اجاتم و این را حاسم
من مر این ز درم او را	نام من نیست بر لوح ارفد	پس طبعان از سلیمان آن کی	عالم و دانش ندی مقتد
ناکتبهای طبیعی ساختند	جسم را از رنج می برداشتند	این نجوم و طب می آینه	عقل حسد آسوی بی سوده
عقل جزوی عقل استراج	جز پذیرای فن و محتاجیت	قابل تعلیم و فهم این خرد	لیک صاحب حق تعلیمش دهد
جلوه فتنها یقین از وی بود	اول و لیکن عقل از فرود	بیخ حرفت آیین عقل ما	تا ندو آموختن بی او پست
گرچه اندر مکر میوی انگاشت	بیخ پیشه را می او ستانند	دانش پیشه ازین عقل آری	پیشه بی او پست چیم حاصل شدی
کندن کوری که کمتر پیشه بود	آموختن پیشه کو رکنی قابل از داغ پیش	از انک در عالم علم کو رکنی و کو ر بود	کی نهاده بر سپرد و بایل را
که بدی این فهم مر قابل را	این بخون و خاک در افشند	دید ز آغی ز آغ مرده و دمان	بر گرفته تیر می آمد جهان
که کی غایب کنم این کشته را	از پی تعلیم او را تو کن	پس بیکال از زمین انگشت	رزد و ز آغ مرده را در کور
از سوز بر آمد و شد او غن	ز آغ از الهام حق عینک	گفت قابل آینه شرع عقل	که بود ز آغی زدن از غرق

عقل کل را

عقل کل گفت مانع البصر جان که او نباشد زان بصر کروی ز روی غفای دل تو سیلیمان و آرد او دیده در زمین کنی شکو و رجوت کرستی کنش با هم اندر انجمن جنبش هر کس سوی جادوت اشتهای ماری مهر تو میتین	عقل جزوی می کند موقوف زان او را سوی کویستان سوی قاف مسجد قصائی پی بر روی پای زبردنی تر جهان هر زمین بخت است صد نه آن کل بر زمین جذب صاف نی خود بر کاف تو کشش می بین مهارت	عقل مانع نیست ز خاصیت بین دو اندر نفس جوی تو کیا می مرم از سوای تو زانکه حال این زمین با ثبات پس من دل که نبخش فکر تو ورسخ کنش با هم آن دهن می روی که کمره و کمره کر شدی محسوس جاد مهر	عقل زان غایت تو را صفا بین دو اندر نفس جوی تو کیا می مرم از سوای تو زانکه حال این زمین با ثبات پس من دل که نبخش فکر تو ورسخ کنش با هم آن دهن می روی که کمره و کمره کر شدی محسوس جاد مهر
کرم دیدی کوبی سگ می رود کاه و اگر وقت ز قضا ببری و برنجودی کی علف می نشی اولش و دو با خالت تو زان می توانی بدو تن بکار بر تو کربد آندی ز عیش پس بپوشید اول آن جان این پشیمانی قضای دیگرست و رکنی عادت پشیمان خوروی	سخنه دیو سینه می شود کی بی ایشان بدان و کاف کر در مقصود علف و علف خزین و دیر نه بود هر کس کم پوشید از تو عیش کرد کاف زور میدی جانت بعد المهر تا کنیم آن کار بر وفق قضا این پشیمانی بهل حق بپرست زین پشیمانی پشیمان تر شوی	در پی او کی شدی مانند خمر یا بخوردی از کف ایشان پس ستون این جهان خود تو جید کاری که فکر نمی بدست پس چنین فکر که گویی آن حال کاخ ز پشیمان می شوی چون قضا آورده حکم خود نیم عمرت ز پشیمانی رود ترک این فکر و پشیمانی بگو	در پی او کی شدی مانند خمر یا بخوردی از کف ایشان پس ستون این جهان خود تو جید کاری که فکر نمی بدست پس چنین فکر که گویی آن حال کاخ ز پشیمان می شوی چون قضا آورده حکم خود نیم عمرت ز پشیمانی رود ترک این فکر و پشیمانی بگو
و ز ناری کار نیکو تربست بدن آتی مانند آتی نیک را چون بدی عاجز پشیمانی تربست پس پشیمانی تربست خدا را از صد توان دیدی عاجزی را با وجود که جاد است تو عیب آن حجابی اندری کس نزدی کشکشان آن سوز عیب کار بد ز ما پنهان کن	عقل زان غایت تو را صفا بین دو اندر نفس جوی تو کیا می مرم از سوای تو زانکه حال این زمین با ثبات پس من دل که نبخش فکر تو ورسخ کنش با هم آن دهن می روی که کمره و کمره کر شدی محسوس جاد مهر	عقل زان غایت تو را صفا بین دو اندر نفس جوی تو کیا می مرم از سوای تو زانکه حال این زمین با ثبات پس من دل که نبخش فکر تو ورسخ کنش با هم آن دهن می روی که کمره و کمره کر شدی محسوس جاد مهر	عقل زان غایت تو را صفا بین دو اندر نفس جوی تو کیا می مرم از سوای تو زانکه حال این زمین با ثبات پس من دل که نبخش فکر تو ورسخ کنش با هم آن دهن می روی که کمره و کمره کر شدی محسوس جاد مهر



هم بر آن عادت سلیمان سنجی	رفت در مسجد میان روشنی	قاعده هر روز را می شناسد	که ببیند مسجد از نو کسب آید
دل ببیند بر آن چشم صوفی	قصه صوفی که در میان	کستان سر بر آن نور	آن شب پیش که شد از غایت
بود یادانش گفتندی که سپهر را تو رفتی	کن بر کستان و ریاحین	در غایت آثار رحمت الله	
صوفی در باغ از بهر کسار	صوفیانه روی بر آن نو نهاد	پس فرو رفت ابو بکر و داد	شد لیل از صوفی و خوابش فصول
که چه جیبی از اندر رز ز کمر	این درختان بین و اندر و خضر	امری سخن بشنو که گفت انظر و	صوفی این آثار رحمت اگر درو
گفت آثارش ز دست نمی آید	آن برون آثارش بس	با عهدا و سینه با در عین جان	بر برون عکسش خود بر آن دین
آن خیال باغ باشد اندر آب	که کند از لطف آن خطا	با عهدا و میو با اندر دست	عکس لطف آن برین آب و دست
که نبودی عکس آن بر روی در	پس بخواندی از دشمن و آفرین	این خود آنست یعنی این خیال	نست از عکس آن جان خیال
جمله منور آن برین عکس آمده	بر کمانی کین بود جنت کده	می گزیدند از اصول با عهدا	بر خیالی می کنند آن لا عهدا
چون که خوار غفلت نهان پس	راست ببیند وجه سواد	پس بگوستان غر و افتاد و	تایمات زین غلط و آفرین
ای خنک از آن که پیش از مرگ	قصه رستن خروب در کوشه مسجد اقصی	یعنی او از اصل این روزی بر	
غفلت شد سلیمان علیه السلام زان چو بسجی آمد	با او و خاصیت و نام خود	بگفت الی	
پس سلیمان دید اندر کسار	نیز کبابی رسته همچون خورشید	دید پس تا در کبابی سوز و	می ربود آن سهریش نور از بهر
پس سلام کرد و حال آن	او چو پیش گفت گفت از پیش	گفت نامت چیست بر بوفی	گفت خرد بست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود	گفت من رستم مکان ویران	من که خرد و خرد خراب منترم	خادم بنیاد این آب و کلم
پس سلیمان از زمان دانست	که اجل آمد عذر خواهد نمود	گفت تا من بستم این مسجد	در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود	مسجد اقصی مخمل کی شود	پس خراب مسجد باقی مکان	نبود الا بعد مرگ تا بعد آن
مسجد آن دل که چشم باشد	یار بد خروب هر جا مسجد	یار بد چون رست تو مهر و	دین از و بگرد که گریه
بر کن از بخش که گرس برزند	خزانه مسجد را بر کن	عاشقا خروب آمد گری	بچه طفلان سوگی گز چون
خویش ناوان و محرم کو می	تا ندود از تو آن استاد	چون بکوی جلیل تعلیم	بچنین اصفاف ز ناموس
از پدر آموزی روشن چین	بر بقا گفت و فلان پیش ازین	نیسانه کردنی تو در بر	نی لواتی مکر و حیل از غر
با زان ابله پیش گفت افکار	که بد من سرخ رو گزیم	رنگ نکست صبا غم تو می	اصل جرم آفت و غم تو می
سین بخوان رب با غم تو می	تا نکر دی جبری و نکر کم تنی	بر درخت جبرمالی جبری	احسان خویش کی سوسه می

چون بود اگر که با جندان بودی که تو در عصیان تنهای امن گشتی	چون بود اگر که با جندان بودی که تو در عصیان تنهای امن گشتی	با خدا در جنگ اندر گشتی چون چنان قصان رود و دگر گشتی	همچو آن ابله در زیات او بچنان خوش گشت و دگر گشتی
کی چنین گوید کسی که مکر است و اندر گوید بخت و محرم است	کی چنین گوید کسی که مکر است و اندر گوید بخت و محرم است	کی ز طعنه در آخر هیچ کس هر چقدر خفت خواست آری صراط	که صواب نیست با اینست هر چقدر خفت خواست آری احتیاط
پل ساحت آرد با کن گزین عشق چون گشتی بود و هر	پل ساحت آرد با کن گزین عشق چون گشتی بود و هر	کم رید غمت او بیابان در ربا بدست یار آگاه	زیر کی ساجی مد در بجا و انگهان در تیر بی نایب
عقل قربان کن پیش که بر آیم بر سر کوه نشید	عقل قربان کن پیش که بر آیم بر سر کوه نشید	که غروش و آغوش گزین خدا هم منت و می کشد	زیر کی برون حیرت بی بخش همچو کفایت گزین
چون باشد منتش بر جان کاشکی او آتش ناما موختی	چون باشد منتش بر جان کاشکی او آتش ناما موختی	منت او را خدا هم می کشد تا چو طفلان جنگ و کارزدی	چون ز منتش ای کشد تو چو دانی ای غمراه چرخد
تا علم و وحی دل ربودی ارفل چون یحیی با وجود و دان	تا علم و وحی دل ربودی ارفل چون یحیی با وجود و دان	تا چو طفلان جنگ و کارزدی جان وحی آسای تو آرد غنا	کاش چون طفل از نیل جان با چنین نوری چو پیش آری
عقل نقی با دم طرب زمان بهر این گفت سلطان البشر	عقل نقی با دم طرب زمان بهر این گفت سلطان البشر	اگر اهل الجنة البلهی بای ابلهی شود تا باند دل و دست	خوش بلکن طبع می رو پس زیر کی چون کبر با دلیک
عقل با قریبان کن اندر عشق زین تر از حیرت که عقل بود	عقل با قریبان کن اندر عشق زین تر از حیرت که عقل بود	از کف طبع و رغبه و سرف مانده ای سو که معشوقه دل	ابلهای نماند آن زمان دست بر عقلها آن سو فرستاد عقل
سوی باغ آبی شود و خلعت چونش چون جنبش کند بود	سوی باغ آبی شود و خلعت چونش چون جنبش کند بود	که دماغ عقل و دید و باغ نقا و لذت بخشد تو جنب	نیست آن سو رنج فکرت بر اندرین ره ترک کن طاعت
خلق و خوی بهترش این بود تا ز تو را ضعیف شود عقل صلاح	خلق و خوی بهترش این بود تا ز تو را ضعیف شود عقل صلاح	پیش او خست اجسام پاک تا هر جا نرزدش از نوم	که ز تو کور و زشت زهر پاک خود صلاح او ستان سر
دست او را و دانه دهد کرد بیان انک حصول علم و مال و جاه	دست او را و دانه دهد کرد بیان انک حصول علم و مال و جاه	چون سلاحت و عفتش چون سلاحت و عفتش	چون سلاحت و عفتش چون سلاحت و عفتش
که آید علم ناکس بدست دو کن تیغی بدست آید	که آید علم ناکس بدست دو کن تیغی بدست آید	دو کن تیغی بدست آید دو کن تیغی بدست آید	دو کن تیغی بدست آید دو کن تیغی بدست آید



علم و مال و منفعت و جاه و قرآن جان او همچون تیش شمشیر عیب او چو خشت چون آب است مال و منصب کسی را بویست شاه در در خانه بیدر کند ره نمی داند قلا و زری کند که بیاتامه بنمایم ترا احسان فرزند ستم دانا	همه آمد در کف که مر آن و آستان شمشیر را زان شمشیر دارش نبود رخ بر صفات طالب سویی خویش او شد ایچنین باشد عطا کا جمع بد جان رشت او چنان سوز کند ماه را مگر نه بد آن صفا	پس غرا زین فرض شد بر موی انچه منصب میکند با جلال جمله صحرا مار و کرم بر شود یا کند بخل و عطا یا کم کند حکم چون در دست کمر افتد طفل اهل فقر چون بر گرفت چون عیالتی چون ندیدیم	نات انداز گفت چو نون از ضیعت کی کند صد سلا چونکه جاهل شاه حکم شود یا سخا آرد بنا موضع همد جاه بند آید در جامع قناد نی روز را غول دیر می گرفت عکس در آب هم ای خام غمر عاقلان سر کشیده در حکم
<b>تفسیر یا ایها المیزان</b>			
خو اندر مثل بنی رزین مین مشو پنهان ز تنگ بدی بنافروغ روز روشن ستم ره شناسی می باید باب حضره قتی غوث مرگش تو وقت خلوت نیست اندر جمع طاغیان همچون سگان بر تو مین مکن آراش فدا بخور مر که او جل کام کوری را کار بادی این بود تو با دی مر که در مکر تو دار و دل کرد عقلها از نو زین افروختند آن چراغ و پیش صرصر چون تو اسیر اهل قتی را دگر ای سایل غمت زده	که برون آرز کلاهی الهی که تو داری شمع و می کشفی بی نبات شیر الهی در دست مر می در خانه نذر راه آ همچو ریح مکن تنهاروی ای مدی چون کوفت تو با کف می داند سوی صدر تو تو ز خشم که عصبای کور گشت آموزیده و باید شد تا تم آخر زمان را شدی کردش را من زدم تو شاد مگر تا ز مکر من آموختند خود چه باشد ای مبین در سنجی ساز پیش از رنج زین قیامت صد جهان قائم شد	سرکش اندر حکیم و مومنی مین تم الیل که سمعی ای با ش کشتیان درین صفا خیز نیکو کار و آن رفزه پیش این مجمع خوشامان در بر صدر فلک شده و آن این سگان کردند از انصوا نی تو کفایتی قاید اعجب بر پس بکش تو زین همان سقا مین روان کن ای المفقین بر سر کوریش کوریا نهیم چیت خود الا حق آن تر خیز ز دم تو بصو سهند مر که گوید که قیامت ای صم ور باشد اهل این ز کرم تو	که جهان حکمت کون بود شمع اندر شب بود اندر قیام که تو فوج ثانی ای مصطفی مر طرف غولیت کشتیان انقطاع و خلوت آری جان سیر انکه آرد از با نکل سگان از سفر و عیو و گمان بر تو صد ثواب اجرا بد از آنکه جوق کور را ز اقطار این خیال اندر سکار اثباتین او شکر بند آرد و زمرش دم پیش پای زره پیلان جهان قائم از آن مرده بر ویداک خویش نگاه قیامت نک ستم پس جواب الا حق ای سلطان کون

ز آسمان حق سکوت آید جز وقت تنگش فراخی آید وقت تنگ خاطر فهم عالم از حال رحمت موج کرم بود شامی بود او را باده خردای خندش بگذشتی عقل او کم بود و حرص و غرور چون خری بایسته تند داز خری	چون بود جاناد عالم سحاب تنگ می آید بر و عمر دو آسم تنگ ترصد نه وقت عالم در بیا اکتل ترک الحجاب جواب غفران سخن که جواب الماحق سکوت شرح این دو در این قصه است که گفته می بدی لای که پنداشتی چون جزا کم دیدند تند و خرو هر دو بایست که دواز خری	ای دنیا وقت خرمی باشد نیزه بازی اندرین کوی ناینگ چون جواب احمق که خامی همی دهد سرشوده را باران هرده عقلی بود و شوق نند و رنجیکه نامش از خطر زنده تا بدی حرم خود گشتی سخت خود مد آن کان دوز محال است	در تفسیر حدیث مصطفی السلام که آن الله تعالی خلق الملائکه و رکت فیهم العقل و خلق الیهام و رکت فیها الشهوة و خلق فی آدم و رکت فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فیه علی الملائکه غلب شهوته فیه علی الیهام و خلق فی آدم و رکت فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فیه علی الملائکه غلب شهوته فیه علی الیهام	در حدیث مذکور بدان مجید نست اندر غرض حرص و محو او نبیند جز که اصطبل عیون نیم خر خود مایل پسغلی بود وین شرم زامتحان قیامت نفس آدم یک معنی جبرئیل قسم یک باخران تلخی شدند مده کرد و شخص بی جان شو او ز حیوانها فروتر جان کند جامه های زکشی را برفتن که اقلق بائیم دنیا پستش به استقامی حیوان چندی در پسین ترکیب جوع این لطیفه	خلق عالم را که نه آفرید نور خلق زنده از عشق خدا از تفاوت غایت و از شرف نیم دیگر مایل عیون بود آدمی شکند و رکت شدند رسته از خشم و ملو و قال قیل خشم شخص شدت مطلق شد خسته و چون جان آفران شود در جهان باریک راهها کند در با از قهر و ریافتن ره بهنقم آسمان بر پستش نام آن کرد و این کجای نمود آفرید و کرد با دانش السیف	یک کره از جمله عقل و علم بود یک کره دیگر از دانش نلی این سومت آدمی را دوش آن دو قوم آسوده بخت خدا یک کره پست و غریب طلق شد از ریاضت رسته و زهر پدید وصف جبرئیل ریشانه بود زانکه جانی کان ندارد رکت مکره و تبلیسی که و آند تمید خرده کارهای علم مند این همه علم بای آخرت علم راه حق و علم خیرش نام کالانعام که در آن توتم	ان فرشت است و آند از خجوب همچو حیوان از علنی و فریبی نیم او از فرشته و نمیش خر وین بشر با و مخالف غدا همچو عیسی با ملک ملحق شد گویا از آدمی و غوغا برآد تنگ بود آن خانه و آن صوف این منی حیوانت و صوف گفته آن ز حیوان ذکر نباید بدید یا بنجوم و علم طب و فلسفه که عمارت بود کاکوت و خر صاحب آن اندک آید و آید نام نسبت که بر قیظ نوم
--	---	--	---	---	---	--	--



روح جو آن نہ آرد غیر نوم	مہماں محک و آن نہ قوم	مقطعہ آمد نوم جیو آئی غامد	الکاس جس خود از لوح
ہم جو جیو آئی کہ خواب از نوم	چون نہ آید از کت نوم	لاجرم اسفل بود از فاسلین	ترک و کن لاجب لافین
در تفسیر آن بیت کہ و اما آذین فی قلبہ ہم رض فرادیم و جیو آئی بقولہ بصل بہ کثیر او میدی بہ کثیر الی اللہ			
زانکہ اسعد آؤتبد بل نہ د	بودش از بستی و از آفت	باز جو آن آجو اسعد آؤت	عذراہ اندر بہیمی و شہیت
وہ جو اسعد آؤتد کان رہت	مرغدا کی کو خور و مغور	کر بلا در خور و او فریون	سکنتہ و بی عقلش از غور
ماندیک شہ و کر اندر جہا	نیم جوان نیم حتی بار شاو	روز و شب جبکہ اندر کس	کرہ جالیش آغوش باو لاش
جالیش عقل بانفس میچون تازع میچون باناقہ میل میچون سوی حرمہ میل ناقہ واپس سوی کرہ			
چنانکہ گفت میچون سواناقہی خلفی و قد اجمی الموی وانی وایاھا المحتلھان			
میچو میچوند و چون فاش	میکشد آن پیش این پس کین	میل میچو پیش آن لیلی رول	میل ناقہ پس بی کترش و آن
یکدم راجچون زخو غافل	ناقہ کردیدی و و آتدی	عشق و سودا جو کہ رولش	می نمودش چارہ از بخود شدن
انکہ او باشد آتق عقل بود	عقل اسودای لیلی بود	لیک ناقہ پس آتق بود	چون بدیدی و ہما فرغیش
فہم کردی و کہ غافل گشت	روپس کردی مکرہ بی رنگ	چون بخود باز آمدی بدی	کو پس گشت پس سگہا
در سر و زہ رہ بین احوالہا	ماند میچون در تر و سالہا	گفت ای ناقہ جو تر و عاقل	تا و ضد پس عمرہ لا ایتیم
نہست بروقت من جہا	کرہ باید از تو صحبت اختیار	ای دو عمرہ یکدگر کرہ از	کرہ آن جان کو فروزاید
جان زہر عرش اندر خاقہ	تن ز عشق خارین چون	جان کشاید سوی ملاک	زر دہ تن در من چنانکہ
تا تو با من باشی ای مرہ ظن	پس ز لیلی دور ماند جان	روزگار زین کو جانہا	ہم جو تہ و قوم موسی سالہا
خطو یعنی یو دین بہ ناو	ماندہ ام زہر شہت	راہ نزدیک و ماند من شہت	سیر کشتم زین سواری سیر
سرمکون خود را ز شہت	کہت سوزیدم ز غم ناخند	ننگ شد بروی بیابان فرخ	خوشیق اکلندہ سیر کلاخ
ایچنان اکلند خود ز شہت	کہ خنک گشت جسم آن لیر	چون جان اکلند خود را شہت	از قضا آن لخطو بایش شہت
پای را بہت گفتا کو سو	در خم چو کاش غلطان	زین کند نفین جیکہ خوش	بر سواد کی کو فروزاید زین
عشق مولی کی کم از لیلی	کوی کشش بہر اولی بود	کوی شو می کرد در بہلوی	غلط غلطان در خم چون
کین سفر زین سبب جوید	و آن سفر رناتہ باشد	این چنین سیرت شہت	کان فروزا از جہا و شہت
ای چنین جہیت فی مرہ	نشتن آن غلام حقہ شہت	نشتن آن غلام حقہ شہت	کر نہا و ش فضل احاطہ اسلام

المحتلھان

سجیت

آسان

قصه گویند که بر آن غلام که سوسه بر پشت او بیاورم مست لایق شاه را آنکه بر کوشه در نامه را بکشت بخت لیک فسخ نامه تن زد آن و نه هر کس سر دل میدی ز آنکه در حوض سواغش زین سخن دانند اعلم بالصواب تساق و آرنود و کار تو که صمی ارزد و کشیدن بکشت سوی سلطان و شاهان بشند	قصه بر چنگ بر پستی کین کوشه در نامه را بکشت بخت لیک فسخ نامه تن زد آن جمله بر فهرست قانع کشید باز کن سر نامه را کردن که موافق مست آید آیت که چه داری در جوال از تلخ در جوال آن کن که می باشد	که سوسه بر پشت او بیاورم مست لایق شاه را آنکه بر نامه و ملکه نویسنده جگر کن کار هر دو آنست فی ظلمان تا جان و آند متشن نام بر مست نامه سینه داکن امی ران نباید که در دوی بگری باز خر خود را زین بکار و	قصه گویند که بر آن غلام که سوسه بر پشت او بیاورم مست لایق شاه را آنکه بر کوشه در نامه را بکشت بخت لیک فسخ نامه تن زد آن و نه هر کس سر دل میدی ز آنکه در حوض سواغش زین سخن دانند اعلم بالصواب تساق و آرنود و کار تو که صمی ارزد و کشیدن بکشت سوی سلطان و شاهان بشند
--	---	--	--

**حکایت آن فقیه با دستا بزرگ و آنکه بر بود و ستایش و باکی می کرد که باز کن بین که می روی آنکه بر**

یک فقیه زید با در حید بود شند با از جا هم پیر شده پاره پار دل و مینو در ریه یک روزی جگر کن ببین فقیهش با یک بر زگی پیر با چنین که چار پرده می پری زان عمده زشت نهاییست	در عالم خویش تنی پیچیده بود ظاهر آیدست را زان آراسته در درون آن عمده درین منظر ایستاد بود و از بهر باز کن دست را آنکه بر باز کن آن هدیه که می پری ماند یک کر که نمند در دست	چون در آید سوی محفل دریا چون منافع اندر و سوا و نابین ناموس باید و خروج بس و آن شد با باز کار اکهان خواستی بر کرد حلال صد هزاران زنده اندر راه زین و غل تا آرد و ری ز
--	---	---

**نصیحت دنیا اهل و دنیا را از زبان حال فی فای  
خود را نمودن بوفای طمع و از ندکان ازو**

گفت بنمودم و غل لیکن ترا همچنین دنیا اگر چه خوش اندرین کون و فساد و آید ای ز خوئی بهار آن که آن بدر آویدی برین خوش طاق کزن سیمین سان کرد دست دجست که کو که آن خوبست	آن و غل کون نصیحت آید نیکر آن زدی و دوی خزان هر ترش را هم بین اند محقق بعد پیری بین تنی خنجر آرد بر طبق آن ذوق و آن نغمه	کون می گوید بیا بین خوش نیم رو زیدی طلعت رشید خود کو دکی از حسن شد موافق خلق ای بدید بجهت های جرب خیر کوید او آن دانند بزن و آلم
---	--	--



سبک  
ناه

اکیو شجاع

پس نامل شکست و آینه  
 جبردی که نصف نگران بود  
 زلف جبرش کجا عقل بر  
 زانکه او نبود پیدا آسم را  
 مخلوق زین و جمایل بین  
 هر که آخرین ترا و پسو در  
 تا با شفیق میجو ایس غور  
 فضل مردان بر زبان شجاع  
 فضل مردان بر زبان شجاع  
 از جهان دو بانی ای صند  
 من شکفته خامی خوش کرد  
 این پذیرفتی با ندری آن کرد  
 حاضر ام مست چون بگوین  
 ای شکست که ز قول آن  
 کوزه نو کو بچو دیو کشید  
 که بر با هم مست و مضطرب  
 ان کی چون نیست با اختیار  
 جان با مان جادو قطعی شد  
 که تو نشانی کسی از ظلام

و رضا عاقبت لزلان  
 آرد و مغلوب و شفیق می شود  
 آخر آن چون دین شکست  
 پیش تو بر کنده صفت خام را  
 غل زنجیری شدت و سبک  
 هر که آخرین ترا و پسو در  
 نیم میدنیم فی چون اتری  
 نیست بهر قوت و کشت ضلع  
 زان بود که مرد بایان بن  
 مکه امین را تو باشی پیغمبر  
 کل بریزد من با نام شافع  
 که محبت از حد محسوبست کرد  
 نفس خزانینه آه ان بدین  
 کش عقول و منع مردان  
 آن جنت آب تو آند بر  
 تو آمن یا لای ای شست  
 لاجرم شد پهلوی قبا جلد  
 جان موسی طالب سبطی شد  
 بیان آنکه عارف از حد میت از نوحی که ایت

نور کس چشم خمار بهیو جان  
 طبع تیر دو بر بین حریف  
 خوش بین کوشش اول کنگار  
 پس مگو و دنیا بر تو فرمایت  
 همچنین بهر جزو عالم می شمر  
 روی هر یک چون به خاطر  
 دیدن آدم و دوش ندید  
 و زنده شیر و پیل را بر آدمی  
 مرد کند عاقبت مبنی خست  
 ان کی با کشتن شور ایتقا  
 با کشتن کشتن کز انک کل قوش  
 ان کی با کشتن انک کل حاضر  
 چون یکی زین رو جوال اندر  
 خانه خالی یافت جادو آو  
 در جهان چه چیزی می کند  
 برده مضطرب اند تو آسمنی  
 مست موسی پیش قطعی شد  
 معده خر که گذر از حد آب  
 مست موسی پیش قطعی شد  
 معده خر که گذر از حد آب

آخر اعش بین و لای زوی  
 چون خبر پیش بین آخر  
 و آخر آن رسوایش بین ضابط  
 و رنه عقل من ز آسمی کرد  
 اول و آخر فراتش نظر  
 چون اول دید به آسمان  
 این همان دیدن جهانست  
 فضل بودی بهر قوت علی  
 او زایل عاقبت چون کرد  
 و ان کی با کشتن فریب تقی  
 با کشتن غار او که سوی ما کوش  
 با کشتن دیکر نکر اندر خست  
 ان و کر از حد و باور خودی  
 غیر انش که نباید با سکفت  
 که کافر آه مرشد آرشد  
 و رکبی بر که بر جرمی تنی  
 مست ثمان پیش سبطی شد  
 معده آدم جزو بکند آب  
 بکر او را کوی سازد ایت

**عند ربی یطعمنی و یقینی و هو له الجوع طعام الیقینی به ایدان الصدقین ای فی الجوع یصل طعام الله**  
 زانکه هر که بی مادر رود  
 تا بدان خنیش پیدا شود  
 عدل تمامت قنیت کردیت  
 این عجب که جبر فی ظلم  
 دوز آخرش سبق فرد آو  
 راز تا روزی که کجا آو  
 اتومی را تیر از سینه رسید  
 جبر بودی کی پشانی شدی  
 ای بکر و عتقاد و آفتی  
 شبر خزانیم ز بر نهر رسد  
 ظلم بودی کی کدبانای  
 بر دم بر جابلوسی فاسقی

نقشه

<p>فیه بر ساحتی از حجاب این جهان و اهل او بی حاصلند اهل آن عالم چون عالم بر کی شود بر سر ده میوه آن جهان نفسها را لایق است این بخت آیه حق بدین مرده بسید با یک وصیتی چون که اهل رواق و طاق و وطن سخن جادو بهار اسمیک لقمه کرد در اثر افزون شد و در ذات لیک افزون شد تر از بجای ست افزونی مرده و لیل</p>	<p>از آن جسمه بر آب می طاق هر دو اندر بی و فای می کند تا بد در عهد و پیمان مستر شادی عجبی نکرد و لذت آن مرده را در خورد و کو کوفن شد خاک مرده زنده بدید تا بخ رشیدی که آن آفل شد گرچه غفلت از کشته کردن یک جهان پر شد از جود ذات را افزونی و فای بی در میان این دو افزونست</p>	<p>زرق چون برشت اندر نوران زاده دنیا چو دنیای بی ست خود و پیغمبر هم کی خدشند نفس بی عهدت را افزونست نفس اگر چه ز برکت خرد آن تا نیاوردی تو غنه میاس آن سهرهای قیق و قال قیل سحرهای ساحران و اهل نور از آن خوردن نشد افزون حق را بجا و جهان افزون نشد ست افزونی اثر اطهار</p>	<p>را نه آید و دین روان گرچه بر او در میان ریت میراث از اندک لری بستند او دنی و قیله کاه و نیست قبله اش زیادت او مرد تو بدان ملکونه طالعش قوم فرعون را جل چون مرک جوی اکل آن شد از مل همان ناست که بود انچه اول آن نبود اکنون تا بدید آید صفات و کار او</p>
<p>کف میوی سحر مجربانست که چه چون در بار او روند هر کسی را دعوی حسن و عکس با یک سحر طشت بر لعنت غامه وقت داشت محک سخن غایت ز زهی کوید بلی ای خواجهاش قلب کرد خوش آخرین کیمیای فضل اطاعتی عاقبت را دید او شکسته شد ای را زنده و مکن دعوی سبیل بکرا نهاد که آخر دیده اند</p>	<p>چون کیم چون غل غل تمیز موسیای تو غالب آنی لا سنگ مرگ آمد کل از تیغ با یک طشت برین بخرافعت جی ز بدت از غریزی دست لیک می آید محک آناهش آن سیه کاخ شد او اول عقل او بر زرق او غالب از شکسته بند در دم بسته شد که غامه شرفیت اعمی چنین حسرت جانها و شکسته اند</p>	<p>گفت حق تمیز را بیدار کنم بود اندر عهد خود و خراج سحر رفت مخره موسی کند چون محک پنهان شد از قلب می کوید زخمت مرهم مرکش پدید بر اوصیای آن چون شدی او شکسته اند بقیای چون شکسته دل اندر حال فضل سهار اسوی کی سیر اند نور محشر جنتان بیابند بکرا نهاد که خالی دیده اند</p>	<p>کوفه حادث بعلت پنهان علیل عقل بی تمیز را بیدار کنم چون شدی ما را نکشت عار مر دو را از بام بود قیاس در صف آبی قلب اکنون لاف ای ز خالص من از تو کی کم ز ز خالص چه نقصانست دور بودی از اتفاق و از جابر اشکان زیدی پیش آن ز زنده و اندک کرم محمد نام چشم نبوی ترا رسوا کنند سرفاسد اصل سر بریده اند</p>



بن مالی بن که در حبست  
 نیست نقدی کش غلط اندازست  
 فو بیکم گفت خود آ احمد  
 این قلاوی مکن از حق  
 کوی آبی و رخ آبی با رخ  
 بانک بد کرد با تو ز قضا  
 حرف و بیان شکسته عارفان  
 بودشان تمیز کان مظهر کند  
 چای منج نه ز رحمت دور فی  
 باد و دبد اول و خبرین  
 چون دو چشم که در حرم  
 و در کی یک چشم آرم آرد  
 چشم خروچون اولش بی آخرت  
 رفت پیش از نامه پیش مصلحتی  
 دور از نو و ز منت او کینه  
 گفت بهلیریش اندرین سخن  
 چون جری کم آمدش وقت چای  
 این مکر از فرخ اصل کبر  
 آبا از سر تر است ای خبریم  
 اندر آن رفته شای نشاید  
 ز آنچه ابر آنچه دید که باین  
 زان همه کار و بی نورست  
 رونق دنیا را در دو کس است

صبح صادق صبح کا زهره  
 زهره عی از دعوی و امر کردن اورا بخت  
 دین احمد را بخت بر هم زدم  
 پس وی کن تا در پیش من  
 دیده کرد و نقش باز نقش  
 را ز بد کرد و بیجام ست  
 بسته اندین بی خیالان بر با  
 یک حرص و از کور و کر کند  
 چای منج حادی مغفور سین  
 بین با شاعور و ابدین  
 همچو یک چشم کش بود در سر  
 نصف قیمت لازمست از جان  
 کرد و چشمش مست چشم عورت  
 از جری ام آیدش از نظر  
 پیش نه خاکت هم در کن  
 زو بی شمع او سودی ند  
 رکان کم زن که از بازو است  
 بیشتر بکر کی بکت ای چشم  
 کوه جو و دخیای شایست  
 گفت تو خندان پستی خوان  
 که تو دور و دور از نورش  
 زانکه مست از عالم کون و

صبح کا زهره آرد که در  
 زهره عی از دعوی و امر کردن اورا بخت  
 بوسیدم لیکو کم کن طبر  
 شمع مقصد از ناید همچو ماه  
 در این راغان غل غل خسته  
 بانک برسته ز برسته بان  
 هر هلاکت پیشین که بود  
 کوری کور آن ز رحمت دور  
 تا میا آخر نکو بکشت  
 اعوان باشد که عالی بود  
 ربع قیمت از دوان و دو چشم  
 زانکه چشم آوج تنها بخود  
 این سخن بیابان ندارد آن  
 بقیه قصه نوشتن ان غلام رفته بظلمت  
 از جری ام آیدش از نظر  
 پیش نه خاکت هم در کن  
 زو بی شمع او سودی ند  
 رکان کم زن که از بازو است  
 بیشتر بکر کی بکت ای چشم  
 کوه جو و دخیای شایست  
 گفت تو خندان پستی خوان  
 که تو دور و دور از نورش  
 زانکه مست از عالم کون و

و آرد بر بار هلاکت ای جوان  
 و آئینش کنش کنش کا زنت  
 غره آرد مشو آخسته مگر  
 کین طرف و آنست باخود الحکا  
 بانک بازان پسید آخسته  
 تاج شاینا ز آتاج بدیدان  
 زانکه چند رنگان بر دعو  
 کوری حوصلت کان مقدور  
 بد کلوی چشم آخر بخت است  
 چون بهایم بی خبر از پیش  
 که در چشمش رات مسد چشم تو  
 بی و چشم بار کای می کند  
 می نویسد رفته در طمع غیبت  
 کای بجیل از مطمح شاه سخن  
 فی رایتی جلد فی تنگی است  
 او همه زد کرد از حرصی کور  
 گفت فی که بنده فرما غم ما  
 بر بی که کند کین از خدا است  
 سوی شه بنوشت خمین  
 در قضای حاجت حاجات جو  
 بوی چشم از مدح اثر شای نمود  
 همچو میوه تازه رخا شد  
 چونکه در مدح باشد کینیا

کلش آهوست

دالک

ای دل ز کین و کز آنست بک و انکمن گفته اند که شکرم	و انکمن الحمد و آن چالاک بر زبان الحمد اگر آه درون	از زبان طبع باشد یا فسون من افغان من بیابن بکر
حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر محمد و حج کرد و بوی اندوخ و غم اندرون او و خلایق و لیل ظلم او می نمود که آن شکر را لافست و دروغ		
آن یکی با دل آید از علق که خلیفه آورده خلعت مرآ پس بگفتند که احوال نرند کو نشان نگو و حمد میر تو در نمای آن شه و سلطان جو	باز بوسیدند بآرتن از بوق که قریش با و صد مدح و ستا بر دروغ تو که آسمی می د بر سر و بر بای نی تو فیر تو حرز آگهی و شنو آری تو	گفت آری بد فراتق لاسر شکر ما و حمد یا بر می شود تن بر من سر بر نه سوخته کز بابت مدح آن شه می تند گفت من اینار کردم ندید مال آادم بستم عمر در آن
سندم حله عطا یا از امیر پس بگفتند ش مبارک لافست کو نشان عشق و ایشا و رضا چشم تو که بد پسیاه جانفزا صد نشان باشد درون پشاز	چیت اندر با ملت این بود کرد مست ای کفنی ماضی کر نماز او جانفزا از حق صد علامت است نیکو کار تجنهای پاک انکه و حل نی	بود برین بر مبارک شوق تا که شکر از حد و اندازه بر شکر آفریدید تا آخوست مفت اندامت نکایت مرخصی نکرد از افتخار در خزان که بود بیکال باز
در زمین حق زراعت کرنی چو که این ارض فنا بی رنج است حمد گفتی کونشان عابد و از چهر تا یک جیش و اکشید و آرمیده از جهات عاریه مقعصدتی که صد حقان بر بهار چشمه و نخل و گیاه بوی برید بید اند دست نوملفات و مشکان بوی مست لانه خانه گلان	نی برونست اثری اندر وزنک زندان دنیا ش خرید ساکن کلزار و عین جاریه حمله بر سر نروش و تار و آن ملکات و کنارشان وز سرور و آبادی لافعت از دم تو می کند مشکوف از خاند دل آهنا ن مسایکا	کی بود آنده نشان ایشا سیل اگر بکشدت جانی سیل کو بوی لاف نر نمی آخوش در درون صدر ندی آید چو آسح باشد ارض اندکی و آن لکترین خود مقصدت که گواه حمد و شاد بادت ایت حمت او را گرفت مجلس و جا و مقام و شرف صد نشانی دارد و صد کبر در کو آسمی همچو کوهر صفت تو بیکدی های و هو که کبر می زند از سر که یا و بکوی مطلع کردند بر سر آرها



میسر و قلب

از شکافی که نذر آید هیچ بیم	صاحب خانه نذر آید هیچ بیم	از بنی بر خوان که دیو و قیوم	تا برند از حال انشی خیمه بوم
از روی که انی انان انگار است	از کله زین محسوس زین انگار است	در میان تا قدان ز برقی متن	با محک ای قلبی که با من
محرک راه بود در ستر قلب	که نذر آید کرد و لیس خیز جلوب	چون شیا طین با غلیظی های	واقفند از ترما و فکر کوش
مسکلی و آرد و زرد و درین	مار و دیبای ایشان نرگون	دم بدم خط و زبانی می کند	صاحب نقش سخاوت زنده
پس چرا جانهای روشن در میان	بی خبر باشند از حال بختان	در سرایت کمر از دیوان	رومها که خیمه بر گردون زد
دو دو و آنه سوی گردون	از شتاب محرق و طلوع	نرگون از خر زلف از تپا	که شقی و جنگ از خم نشان
آن ترک و جمای دل بسند	از فلکشان نرگون می	نقو اگر کشی و لنگی کو و کمر	این مکان بر روحهای موج
شرم دارد و لاف کن جان	در با حق طیبیان الهی امر حق و دل را در سیما می	که بسی جاسوس است آن سوی	

و بیکاه و لطف کفاره و رنگ چشم او و فی بن همه نیز از راه دل که انهم جو ایس القلو فی السویم

این طیبیان بدن و نش و رند	بر مقام تو ز تو واقف ترند	تا زاده و ره می سینه حال	که ندان تو از آن در اعطال
معموض و هم ز رنگ و نرم دم	بوبرند از تو بهر گونه قسم	بس طیبیان الهی بر جهان	چون ندانند از تو کی گشت
هم ز صفت هم ز صفت هم نر	صد قسم میداد و تو بی	این طیبیان تو آموخته خو	که بدین آیتان حاجت بخو
کاملان از و ز نیت بشنوند	تا بفرج با و بود و در زند	بلکه پیش از آن تو سائلها	دید و باشند ترا با حالها

خرد و دلن بایرند از ادن الوحسن حرفانی پیش از سالها نشان صورت او و ستر او یک نشن تو شب نو بیان

آن شنیدنی آستان یازید	که ز حال بوالحسن پیشین چید	روزی آن سلطان نقوی می	با مید آن جانب صحر آو
بوی خوش آمد از با که مان	در سواد و روی رسوی خارقان	هم به با ناله مشتاقی کرد	بوی را از با و استنشاق
بوی خوش را عاشقانه می شنید	جان او از با و با و جوشید	کوزه که از بخابه پر بود	چون عرق بر طاقش نید
آن ز روی می آبی شدست	از و ر و ن کوزه نم بگرفت	با و بوی و در او را آب گشت	آب هم او را شرب آب گشت
چون در و آنرا نشی شد بدید	یک مرید او از آن دم رسید	پس بر سرش که این احوال	که بدست از حجاب و غش
گاه سرخ و گاه زرد و که سپید	می شود و ر ویت حالت نوید	کی کشی بوی و بظافت کل	بی شکل از غیبت از کلار کل
ای تو کام جان سر خود کام	بر دم از غیبت بیام و نامه	هر دم یعقوب از آن سو	می رسد اندر شام تو شفا
قطره بر زیر بمانا سو	شمار آن کستان با ما بگو	خود آیم ای جمال مهتری	که با خنک تو تنها خوی
ای فلک بجای چیست خیر	را آنچه خود می جرعه بر ما نیر	میر مجلسیت در و در آن	خروای شسته در جیفان نکر

کی توان

کی توان نوشیدنی بی نبرد خود نه آن بویت کن گداز این سرخم را بکمال در کمر گفت بوی حبیب آمد بکن بوی آئین می رسد از جان پس چون او پس از خویش فانی گشته آن هلیله رسته از ما و من	می آید بر هر در آسود گشت صد هزاران پرده اش کرد بکن کین بر من نیست خود و خویش پس چنانکه حرمی را از من بوی زردان می رسد هم از او آن زمین آسمانی گشته بود افسردا کرد از هلیله طعم فی	بختی را پوشیده ملکوت کند بر شد از تیزی او صحرای بخت لطیف کنی را از دامن آرد که محمده گفت بر دست صبا از او پس از قرن بوی عجیب آن هلیله پرورید و در شکر این سخن بآیان مدد کرد	چشم من خوشتر از چوین کند دشت چه کرد فلک هم در کشت آنچه بآیت صید رفت باز کرد ازین می آید هم بوی خدا حرمی آست کرد و بر طرب چاشنی و تلخیش بنیود و ذکر تا گفت از وحی غیب آن شیر
---	---	---	---

**اقول رسول علیه السلام انی لأجد نفس الرحمن من قبل الیمن**

گفت زین سبوی با یاری رویش ز کلام الحق ملکوت بود قد و وزناک و شکل حلیه تن بچو تن عاریت جسم و همچون جسمی برین نقش کل در زیر منی بهر باغ پیرین و مهر من یک جوی چون رسیدن وقت آن مارچ حلقه خوی با می و زامساک وجود فی نجو است در طشت خواب وحی دل گیرش که منظر گاه او	گذرین ده شهر یاری می رسد ازین باند تمام غزون یک سبک گفت از کدو دل برن کم نه که آن گشت نور و بلای سعادت بوی کل رسفت و ایوان پرسه گفان ز بوی آن زاده شدن شاه و نرزه ملکوت آنجان آمد که آن نه گفته بود وحی حق و الله اعلم بالحق چون خطاب شد خود دل گاه او	بعد چندین سال می آید چیت ما شگفت ناست بون حلیه ای روی و آری نمید حلیه روح طبعی هم فاست آن شعاع آفتاب نرزه حرف خفته در عدن و دیده بر نشسته آن زمان تاریخ را انجس آن سالها آمد بدید لوح محفوظ او را بدید از پی رویش عاید بریان مؤمنان بنظر نبی رسد شدی	می زنده بر آسمانها حسد کوی حلیه شگفت زار و وقین انصاف و انظار نه جاد حلیه آن جان طلب گان برشت توصل و نرزه چهارم جاد عکس جسم افتاده عرف از کتاب آراستند آن رخ بوالحسن بعد وفات آمدید از چه خلقت محفوظ از خطا وحی دل گویند از اصولیان از خطا و سهو امین آمدی
--	--	--	--

**نقصان اجسادی جان و دل صوفی از طعام است**

صوفی از فقر چون در غم بود انگور را بکنند و از علیو شادان صوفی که زرقش کم	عین فقرش و آیه مطهر شود رحم حق و خلق باید صوفی آن شمشاد کرد و او یوم شود	زا کم حجت از کاره رسید این سخن آخرند از دوان جوان زان برای خاص که گاه شد	رحم قسم عاجری بکس است از کمی اجزای مان شده تا توان او نرزی قرب ابر گاه شد
--	--	--	---



ز آن جرای روح چون نقصان  
پنهان کان نخی از نقصان  
گفت یو انیت لاد دولت  
احتی است مرده تا و منی  
تو چو کرمی در میان سپید  
جفش او و نگذیب را  
آنی نکاتل ز آسن می جسد  
مراد اول به نون خوش  
عالمه تاریک روشن می شود  
جسم بانو ازان عترت برده  
حد حجت یک دو کرم و بدین  
دو درم سنگست به حشمان  
جان زرش سبکست بن فخر  
گذرد انسان هم از غافل و قیل  
گوید آریم بقدر یک کمان  
این بیابان خود دندار و پیر  
رقیه نهان کرده تنم و ایستاده  
بر امیر و بطیخ و دانه بر

جانش از نقصان آن زان  
رقیه سوی صاحب خرمن شد  
پس جواب احتی او لیه سکوت  
کرغم فرغش فراغ اصل فی  
وزرخت باغبانی فی جبه  
بر نیاید سبب آن آسب را  
او قدم بس سبب برین می  
آخرا از ملائیک برترست  
کنده آسن بسوزن می کند  
جسم پیش بحر جان چون قطره  
جان تو تا آسمان جولانیت  
نور روشن تا عیان آسمان  
لیکست بی جان بودم داره  
تالیه یای جان جبرئیل  
**استغفر ان غلام زنا رسیدن جواب رقیه از قبله و شاه**  
فی جواب آیه خسته است آن سیر  
کو منافق بود و آبی زیر کاه  
عجب نهاده ز جهل آن چرخ  
**کر و دیدن باد و پایسلیمان بسبب نیت او**  
پس سلیمان گفت باد کز منم  
مار و انصاف تا کور بجا  
روز روشن از چون لیل  
باز کرمی شد بره تاج ای فضا

پس بر آنکه خطای بی دفتر است  
رقیاش بر دند پیش میرد آد  
خستش در فراق و وصل پر پیچ  
آسمانها زمین یک سبب آن  
آن کی کرمی و کرد و سبب هم  
بر دیده جنبش او برده با  
و آتش منبت اول لیل آخر  
در پناه منب و کبر سبب  
کر چه جانش نیز هم جبات  
جسم از جان روز افزون می  
تا بعد از دو عسر قندی عا  
نوری این چشم بی بند و خا  
باد نامه روح حیوانیت  
بعد از آن جان احمد کرد  
**استغفر ان غلام زنا رسیدن جواب رقیه از قبله و شاه**  
کای عجب چشم ندان نه جواب  
رقیه دیگر یوسف از دوزن  
پیچ کرد خود می کرد و کرم  
**کر و دیدن باد و پایسلیمان بسبب نیت او**  
باد می گفت ای سلیمان کز منم  
ار ترازو که کسی من کم کنم  
گفت تا جگر نشو ز فزون  
مشت با شست گرد و کرم

کرم من زار رضا استغفر  
خو آمد او رقیه جوئی و آمد او  
نند و عست او بخوبی حاصل پیچ  
کر دخت قدرت حق نند جان  
لیک جانش از بدن صاحب علم  
صورتش کرمست یعنی اراده  
می رسنه شعله آ و تا آتش  
شعله و نورش بر آید بر سها  
فی زروح و نند از روح جبات  
چون رود جان جسم بی چون  
روح را اندر قصور نیم کام  
چشم بی این نور بود و جز خا  
بیشتر روح انسانی  
جبرئیل انیم تو و آیس عذر  
من بسوی تو بسوزم کز ما  
یا حیات کرد رقیه بر تاب  
دیگری جویم رسول و فزون  
کر و کرمی کرم خود کرمین  
**استغفر ان غلام زنا رسیدن جواب رقیه از قبله و شاه**  
ور روی کز از کرم خشمین  
تا تو با من ریشی من روم  
آقا تا کم مشو از شدق من  
گفت با جایت آخر کز منم

گفت اگر قصد

گفت اگر صد که تو برت من بعد از آن تاجش همانند ستم مرث گشت که ز کبر آن مهر پشت و ستوری که من بکرم پس ترا مرغم که پیش آید کاه جگش با رسول و مطحن آن عدو در خانه آن کوزل خود عدو است قدش چند فرغی ناکشی بی جرم مهر حق چشم و برکش خرد	گرفتم چون گزوی ای پنهان تجاش که تاج را می خواست راست می شد تاج بر فرق برده های غیب این برهم درم بر کسی تمت منه بر خوش کرد کاه جگش با شهنشاه سخن او شد طفال را کردن کسل درون تهمت بر کسی نهی می نواری حش بر غرم کر فلاطونست جویانش کند	پس بسمان اندر و تیر گشت بعد از آنش گزنی کرد او قصد تاج ناطق گشت کاهی نهان بر دانه نم نه تو دشت و بند نطق مبر بر دیگر ای دوست بچه فرغی که موی خسته تو هم زیر و ن بدی با دیگر بچه فرغی تو کو و کوزل عقل او بر عقل شایان می حکم حق بر لوح می آید وید	دل را نشو که بودش کرد تاج و آشیشت تارک جو قصد چون نشاندی بر زبل پرواز مردانم را زلفت نایند آن کن که می سکالیدان غلام طعنان خلق را سر می بوی و اندون خوش شته با شایان بآعد و خونی که از آیدل حکم حق بی عقل و کوش کرد پنجاه که حکم غیب بازید
--	--	--	---

**شیدان بولحسن خرقانی خبر دادن ایازید را از بودن و احوال او**

مچنان آمد که او فرموده بود گفت من هم خبر خواش دیده ام یا مثال شیخ پیش آمدی توی بر تو بر شما همچون علم بین باین سو را و آتم ست	بالحسن از مردمان از شنید وز و این شیخ این شنیده ام یا که بی کفنی نگاش خلد قبه دیده و شد جانش نیم عالم ز رفت روی زمین	که حسن باشد حد و اتم مرصباحی رونماوی سوی کور یا یکی روزی بتاید با سجد با کفن آید از حقیقه شیخ حنی حال و زان روز شد خوب بود	درس گیر در صباح و ترمیم الستادی تاضی اندر حضور کور تا آرف نو پوشیده بود ما انا و عوکل کی تسبیحی آن عجایب که اول شنید
---	--	--	--

**رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقع اول یافت**

نامه دیگر نوشت آن بکمال آن در که آخوند هم آن خود گفت حاجت خوا و بند و شما گفت این سلامت با احمق صد کس از کین کیم کردین نم بنار و ابراز شو می او	بر ز شیخ و ایض و بر فغان هم نداد او را جواب تن که جوابش بر نویسم هم روا مردا حق زشت فرود و خاضع کین جیبت نایند شهر شد ویرانه از بونی او	که یکی رقع نو شتم پیش شه خسک می آورد او را شهر باد از شمی تو چه کم کرد و اگر که چه از زم کناه و نوش که حکم عقلی مباد اگر از کران احمقان طوفان	ای عجب با جارسید وایت او مکر کرد و رقع خج بار رغلام و بنده اندازی نظر هم کند بمن سرایت غلش شوم و بی آب دار دایر کرد و بر آن عالمی در فوض
--	--	--	---

اگر چه از آن زمان که در راه  
شاه را دیدم و در آن روز

حاصل این کربیت  
صح



سبح  
عین

اوست که حق که هست عقل و شش هم دهن اضم احق را علواً اندر بهم بست کند بی فایده نیست غیر نو آدم را خورش تا عده ای اصل را قابل نبوی چون خودی که بکار را گوی از کتابت و ستاد و فکر و لوح حافظ باشی اندر دوش چون بنسبه ایش خوش کرد عقل تحسینی مثال جو بجا	او عده و مات مغول است زانکه فیضی در او از قیام من از آن حلو آئی و بزم جایه از دیکش سیه بی فایده از جز آن جان نباید پرش لحمای نور را اکل شوی حاکم دیری بر سرمان نمود از معانی و علوم خویش لوح محفوظ است کو زین کند نه شود کینه در بر نه نرود کمان رود در خانه از کویا	هر که او عاقل بود او جان بود آن دشنام بونی فایده این یقین و آن کرطیعت باید عقلت فنان شوی زین خوشنآمدن بیک بایز عکس آن نورست کین نمان عقل و عقلت اول کسی عقل تو افزون شود بر دیگران عقل دیگر بخش زدن بود ورده بخش بود بدست چشم راه آتش بسته شد بی شد و نوا	روح او و روح او روح نمود آن همانش بی فایده نیست کون بوس خرد چاشنی نور عقلت ای پر جان عدا کین خدای خودی و بی آن خرد فیضان جان جان جان شد که در آموزی خود در ملک صبی لیک تو باشی ز حفظ آن کران چشمه آن در میان جان بود کو می جوشد ز خانه و مدیدم از دور و ن خوشین جو چشمه
---	--	---	---

**قصه قصه آن کسی که با دگری مشورت می کرد و گفتش مشورت با دگری کن که من عقد تو دم**

مشورت می کرد و شمشیر با کسی من عقد و دم مرا تا من هیچ من عقد و دم چاره نبود کز می من ترا بی هیچ شکی و ششم هر که با دشمن تشبه در زن چون که با خلق بهر ایزد چون که کردی دشمنی بر من ایک مرد عاقل و مستحق آید و بخش کند و او را درش پس چه کرد به باشد و بدارش کر به چه شیرت را فکن بود	کز دود و آره و ز محبسی بنود از زای عقد و پیر و هیچ کز روم با تو نمایم و شمی من ترا کی ره نمایم نه غم ست بود در بوستان کجین با بر آری راحت جان خود مشورت نماید مهر انگیز کن عقل تو نیکد ارت که کز عقل چون شمشیر نیک بود وزد و در سوزج مانند چو شمشیر عقل ایانی که اندر تن بود	گفت ای خوش نام غیر من رو کسی چو که ترا است و ده حارسی از کز کجین شریعت هر که باشد دشمنین و ستان دوست با ما از ما دوست تا ما آره دوست منی خط گفتی و آنم ترا بی یو طبع خود تا کشد از خصم کن عقل ایانی چو شمشیر عادت در هر آنجا که بر آید و شمشیر خود او حاکم در زندگان	ماجرای مشورت با او مکیو دوست بهر دو لا شکی نیست چنین از غیر حمل جنتیت ست در کلین نایستان تا مکدر و دوست خصم نیست در دلت باید ز کین ناخوش صو که تو بی پرید و دشمنی عقل را بغض نه آسین پاسان و حاکم شهر است نیست که به یاکه نقش کرد نوه او مانع چرخه کان
---	--	--	--

شهر پر دست بر جاکتی **امیر کردن رسول علیه السلام جوان** خواب چنانچه باش که خوابی  
 هدیه را بر پستی که در آن پیران و جنگ آذمو دکان بودند **الی اخص**

یک سرتی و فستق و شکر	هر دفعه کافره جنگی فصول	لی جوانی را گردید اواز نهیل	میر لشکر گردش و سلا حیل
اصل لشکر بیکان سرور بود	نوم بی سرورتن بی سر بود	این همه که مرده و پیر مرد	زان بود که رنگ سرور کرد
از کسل و زنجیل و زما و منی	نی کشی سرخوش را سر می کشی	بهمچو استودی که مگر زود	او سر خود گیرد اندر کوی سار
صاحبش در پی و دان گامی	هر طرف که گشت اندر قصد	گرد چشم زان زمان غایتی	پرست آید هر طرف که گشت
استیجانت را نجا بد چون بگر	که بپیشی زندگانی را دگر	آن مگر از خربانی را علف	آتش از بی میزنی کرد و
بین بگر از تصرف کردم	وز کزانی بار که جانت منم	تو ستوری هم که نفست	حکم غالب بود ای خود دست
خونخودت از جنت دوزخ لال	است تازی را عرب کوه لال	مرا خور و حق را مصطفی	براست و آن نفس بر جفا
قل تعالو کف از جذب کرم	تا ریافت تان در هم تنم	نفسه آتا مروص کرده	زین سوزان بس بکد تا خور
مگر با باشد ریاضت باره	از لکد ما ش باشد چاره	لا حوم اغلب بلا بر بنایت	که ریاضت و آون خامان
سکسانید از دم ریغاریه	تا یو آتش و مرکب سلطانیه	قل تعالو اقل تعالو کف	ای سوزان رسید از ادب
کر نایند ای بنی علکین مشو	زان دوزخ تمکین تو را بکشو	کوش بعضی زین تعالیو تاکر	مرستور بر اصطبل دیگر
منهم کردند بعضی زین نذا	مست لمر سبی طبله او جد	منقبض کردند بعضی زین	زانکه مر مرغی جدا و رخص
خود ملائیک نیز نامتنا بدند	زین سبب آسمان خفتند	کودکان که چه یک یک رفتند	در سبب هر یک یکی لا ترند
مشرق و مغرب را حسمات	منصب بدارت چشم را	صد هزاران کوشنها رخص	حمله محتاجان چشم روشنند
باضع کوشنها منصبی	در سماع جان و اخباری	صد هزاران چشم را آن راه	بیج چشمی از سماع کاه
همچنین مرتس یک یک می غر	هر یکی موفول زان کار دگر	بیج چشم ظاهر بیخ اندرون	و صفه اندر قیام الصافون
هر کسی که اضعفین گشت	می رود سوی صغی کان و آ	تو کفست تعالیو کم مکن	کیمیای پس گرفت این سخن
کر می کرد و گرفتارت نفیر	کیمیای را هیچ از وی نکلم	این زمان که گشت نفس سحر	گفت تو سوس کند و راجر
قل تعالو اقل تعالو ای غلام	بین که آن الله یعدو لاسلام	خواجه باز آ ز منی و از سری	سروری جو کم طلب کن سری

**اعتراف کردن معتضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هدیه**  
 چون بهر سرور کی گزیدل از برای لشکر منصور حیل  
 بواغصولی از حد طاقت اعتراف لا نسلم بر تو آ

راغب  
 بو عجبی  
 اوستاد



خلق را بنگر که چون غلامانی این عجب که جان بزند آن اندر دایما پهلوی پهلوی قرار که بنودی حسن نثار ست منهاج نماند بگزین در دکان باغ جریسته زین صدقه آرا لودکان آب جو بی مغرکاتی نباشد بی قرار یا رسول الله چون را شیر آرد یا رسول الله درین لشکر مگر بر کهای زرد او خود کی نیست بر کهای نور سیده سهر فام آنکه او کل عاصمت نو خط پای پر از عسارت ارج باز بگذر از زرین سخن شد مجتهد خامش بجز است گفتن همچو بچین پیوسته گردان بی این خبر باز نظر خود داشت چونکه با مشوق کشتی معشیت نامه خواند از بی تسلیم پیش میانده مشوش نفع تو و رفو نماید که اندر کش دراز چونکه کودکی کم سن در شد	در مساع فانی چون فانی و انکی مفلح نه نشین دست پهلوی آرا مکاره پشت دار فی بدی و حشمت نزل جانی یا بخش رسین کدافه حشمت کمان و منده زندگی را فکرم کی بدی کر بنودی آب جو بی خاداشکن نباشد بی قرار غیر مرد و پسر لشکر مباد ست چندین پرواز وی شیر این نشان بچگی و کمالیت شد نشان آنکه آن میوت او بکتهای مجر نو خط یافت عقل او دو بر راجع همچو سیاه این دلم شد مفلح بحر می جوید تر آجور آنجو پیش پیغمبر سخن آن مرلب هر حاضریت به غایت و فتح کن دلاکار از آنکه ازین حرف گوید از بی تفهیم بر این آه خطاب انصوا همچنان شرمسار میگرد او لصد نو علم بکفتم می	از کبر حله اندر تصرف پایم هر غرق کرب آن جوان نور بخت و حشمت جو گو و حشمت همچون توکل میکند تفرقه جو یا آن جمع اندر کین چشم این زندانیان نهرم بد بر زمین پهلوت را آرام گفت فی فی یا رسول الله کن ستم تو گفتی و گفت تو گو زین درخت آن بر که زین برک زرد ریش آن میو سید برک بی برکی نشان عاصیت حرفهای خط او که زرد بود که مثل خامی بجعفر دیگر ز اندرونم صد غوغای خوش از اشرار تمامی دریا سرشت دست می آوش سخن او بی خبر هر که او اندر نظر موصول شد هر که او اطفی گذشت هر چند پیش بنایان خبر گفتن خط که بفرماید مگو بر وی خوش همچنان مکه من درین زیبا ی حسام الدین ضیا و لیل	مرد و رجان زنده دلا مکاره فی زند بر آتش جوی روان گر از آتش دل نمی جوید نه که بجای فصال منهاج رشد تو درین طالب ح مطولتین کی بدی کر بنودی آب جو دلاکار در خانه لحاف و پلستر سرور لشکر مگر شیخ کن پیر باید پیر باید پیشوا سپهائی بخت او را بچین هر عقل خفته می آرد و بید زردی ز سرخ روی صیرت زمن عقلت کردن دود و آدنی بر عبادت و پیش دست بر لب فی زند بخت ختم کن و الله اعلم بالقوا که خبر مرزه بود پیش نظر این خبر پیش او موصول شد نامه و دلا بروی سر شد کمان دلا غفلت نقصان لیک اندک کود را ز اندر کش باضیا و الحق حسام الدین چونکه می بینی چندی جوی
--	---	--	---

این کربا بد زحمت مشتمی قسم تو که پست کنل کرمی دست در حضور مصطفی فی قند خو دست می زد و بهر نفس بر زبان بهر آری گفته منو نگنده منج تا فریبی آن مشام پاک را دیگر اگر باز تا ندانست من چند کویای بوجوب بی صفات حکمتش بیدار ابله کند ست این زبان شراب پر غاف خانه این باد که از خم نیست زبان زمانه مرا جانی خود ده	استغنی حرا و قتل لی ایها جواب <b>ادان مصطفی علیه السلام</b> <b>اعظم من گفته را</b> چون ز حد بردن عرب گفت چند کویای پیش آتای نهان زیر پینی نهی و کویای کاف آن جریده کاشن غلظت کر بر آسم شرم باید داشتن این فسون دیو پیش مصطفی زیرک صد چشم را کمره کند میچو فرین دست گزین گرفت لی نمی که مستی او یک نیست دستها را شرمه شده کرده اند	در دهان تست این دم جامه کوش می گوید که قسم کوش کو گفت حصن من ازین افزونتر لب کریدان سر دم را گفت که بخراین رایجی تاف شک تا که کالای بدت یاد رواج خویش را اندکی باید شناخت سخت بیدارت دستش مبر هر کی علمی از آنجا صد کوه نور ننگ برورد بالای مخ در میان راه می افتد چو پیر سجده سال که کرد عقل آر و آرد آرمی کاشند زان کرمی کردی خود پاد
--	--	--

**قصه سبحانی ما اعظم شفی گفتن ابایزید**  
**واعراض مریدان و جواب این مرایشان را نه بطریق گفت زبان بک اند راه مسیان**

با مریدان آن فقیر محبتش چون گذشت آن حال گفتند حق نمره ازین من با تخیس ست گشت او با زبان خراف عقل چون غمت چون سلطان چون پری غالب شود و زنی چون پری این دم قانون چون بخود دیدند اندک گفت نیز که ار خون زده شود	بایزید آمد که یک زرد آن من تو چنین گفتی و این نبود چون چنین گویم باید شنید آن وقتهاش از خاطر بر نخچه چاره در کجی نمید کم شود و از مرد و صفتی کرد کار آن پری خود چون چون پری رامت این ذات تو بگوئی او مکر و آن بگو	لا اله الا انا ما فاعبدون کار و مادر من زینان دم سر مریدی کار دی مایه کرد صبح آمد شع او چار شد سایه آفاق به تاب زین سر زدن آن سر گفته ترک فی الهام تازی کوشند از پری کی باشد نش آخری تو بگوئی باده گفتن
--	---	---

شیر که ار خون زده شود



خطاب  
محمود

باده را می بود این شکر  
که چه قرآن را لب بچهره  
عقل را میل تحسیر در بود  
آن مرید آن جمله دیو آه شدند  
هر که اندر شیخ بنی می خلبند  
هر که او سوی کلبه یزید  
و آنکه که بود از آن صاحب  
رو داشت آن مرید آن  
این تن تو کتر من مردم بودی  
ای زده برنی خود آن بود  
نفس او فانی و او شد بینه  
و بر بیتی روی زشت آن تم  
چون رسید اینجا سخن لب  
بر کنار باقی ای می شام  
بر زمان خوش تر لب باقی  
ترس جان در وقت شاد و دل  
هر که کالی ناکان کان آمد  
جز کنار بام خود بنو دستور  
پرتو پستی بی حد نیست  
نی عهد جانی خودی شمر می کند  
لیک اعدا چون بدند و پند

خود حق را نیست آن و نمک در  
هر که بود حق مکنش با کوه  
زان توی ترکفت کاوه لاله  
کار و ما در جسم پاکش می زدند  
باز که نه از تن خود می زدند  
خلق خود بیده دید و زار  
دل نداشت که زنده زخم کون  
نوحه از خانه شان بر خاست  
چون تن مردم زخم کرم شد  
بر تن خود می می آن موش  
غیر نفس روی غیر بجای نه  
و بر پستی عیسی جرم توی  
چون رسید اینجا علم در دست  
پست بنشین یا فرود السلام  
بچه کجاست خفیه کن فی فاش  
زان کنار بام غایت رمال

که تر از تو بگل خالی کند  
چون سمای بی خودی بزرگوار  
نیت اندر جبهه ام الا خدا  
هر یکی چون طبله آن کرده  
یک اثری بر تن آن دوزخ  
و آنکه او را زخم اندر سینه  
نیم دهنش دست او را بسته کرد  
میش او آمدن تر آن مردود  
با خودی باقی خودی و جان  
زانکه بی خودی نیست مانی  
کر می نفس سوی روی خودی  
او نه اینست نه آن او بسته  
لب بند از چه فصاحت داد  
سر زانی که شدی تو کامران  
تا نیاید برو لا نا که ملا  
کر می یعنی کنار بام را از

تو شوی پست او سخن عالی کند  
ان سخن را بارید آغاز کرد  
چند جوی در زمین و بر سما  
کار و می زده بر خود را بی ستون  
و آن مرید آن خسته و غمناک  
سینه اش شکافت و شد مردانه  
جان بر دلا که خود آهسته کرد  
کای دو عالم درج در یک پیر  
با خود اندر دیده خود خوار  
تا بدو را یعنی او ساکت  
ور زنی بر آینه بر خودی  
نفس تو در پیش تو نهاده  
دم خن و لاله علم با رنشد  
آن دم خوش را کنار بام آن  
ترس ترسان رو در آن کمال  
روح می بیند که مستش امده  
بر کنار کنگره شادی بدست  
اعتبار از قوم نوح قیوم  
مت ادب بگذاشت آه خاطر  
و بود بد خودی بدتر می شود  
بر همه می را محرم کرده اند

**بیان سبب فصاحت و بسیار کوی آن**  
**فضول محذرت رسول علیه السلام**  
چون بزدیم مت خوش نشد  
بی ادب آبی چنان تر می کند  
**بیان رسول علیه السلام سبب تفصیل**

**و احتیاد کردن او آن هادی را با میری و سپید لشکری بر پیران و کار دیدگان**  
حکم اعدا است چون غالب بند  
تیج را از دست زده زن  
گفت بچه که ای ظالم نمک  
تو مبین او را چون آن بی ضرر

ای بسا ریش سیاه مرد پیر پیر بر عقل باشد ای پسر طفل گیش چون بود عیسی آن نقل چون ندانند جز لیل آنکه او از پرده تعلیم است پیش ظاهر بن چو قلب چه سره ای بسا مستی زرا اندود بر فاضلانی که بظاهر می تند بس منافق کاذب بر ظاهر می بند از عدم خون عقل زیاده که بصورت نیمه عقل او کو زبظلم تو تاریست عاشق هر جا نکال می گشت تا ز متغول آن مشکل کند عاقل آن باشد که او باغله مؤمن خویش است ایمان دست در وی ز چو کوزه ره ندانند فی کثیر و فی قلیل شمع نی تا پیشوای خود کند مرد و آن عاقل آید او تمام زنده فی تمام همی بود	ای بسا ریش سپید دل جویر فی سپیدی موی نذر ریش پاک باشد از غرور از موی در علامت جوید او دایم سیل او بنور حق بیدار چه هست او چه داند جیب اندر حوض تا فو و نذ آن بعقل محض حکم بر اشکال ظاهر می کند خون صد مؤمن بهمانی می بند خلفش داد و نذرش نادم بیره باشد روز مش نور او لیک خفاش شقی طلمت خور و دشمن هر جا چراغ مقبلت	عقل او آرزو دم بارها از طبل او پیر تر خود کی بود آن سپیدی موی لعلی بخاک است بر او گفتیم که تدبر بر آ نور پاکش بی دلیل و بی بیان ای بسی رز سیه کرده بدو ما که باطن بن حمله کشویم چون شهادت گفت ایما و مؤمن جد کس تا بر عقل و بینش می کمترین آن نامه های خوش و در مثال حقیقی پیدا آید اندک اندک خوی کن با نور طلمت اشکال زان جویدش	کرد پیری آن جوان در کارها چونکه عقلش مبتلا نشد پیر چشم بسته کش کو تکیه است چونکه آسوی کرد بکر بن پیر پوست بسکانه در آید در تا هر از دست مر زرد شود دل بینیم و بظاهر شکرم حکم او مؤمن کند بن قوسم تا چو عقل کل تو باطن بن سو این کبوتر دهنج او محتاج کس طلمت شب پیش او روشن بود و زنه خفاشی باقی فی فروز تا که افروز ز نماید حاصلش وزنها و زشت خود عاقل تابع خویش است آن بی خویش عاقلی را دید و خود آید خود نمودن عقل و عاقل را گاه لنگان آید و گاهی نیاز نیم عقلی فی که خود مرد کند در پناه عاقلی زنده سخن عاقبت بجد ولی بر جبهه
قصه ای که و صیادان و آن سه می یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی دگر مغفل و این سه عاقبت هر سه			
قصه آن آبگیر است ای عنود که در و سه ماهی اشکوف بود در کلبه خوانده باشی لیل آن			

ولاشی

صورت قصه ای که و صیادان



بازگویی

چند صیادی سوی آن اکبر  
آنکه عاقل بود غم را کرد  
مهر آرد و در جانشان تند  
ای مسافر با مسافران  
از دم حب الوطن بگذر  
در وضو و عسور و دردی  
چونکه استنشاق مینی می کنی  
چونکه استنشاق کنی و در سخن  
ای ز تو کسی گشته جان ناکس  
از حدت ششم خدا یا بخت را

بر آنکه نشند و بداند آن صغیر  
خرم راه شکل ناخواه کرد  
کاملی و جمل شان مرن رند  
بستر آن حدیث که حب الوطن من الایمان  
که وطن آن سوت جان آفرین  
مهر خواندن و وضو کننده او را در وضو را  
بوی جنت خویا در غنی  
این بود یار تو ز نیم مال کن  
دست فضل تو در جانتارسان  
شخصی بوقت استیجای گفت اللهم خنی راجع الیه بی ای که

پیش تا بداند تا د آلم و رند  
گفت با اینها اندام مشورت  
مشورت را زنده باید مگو  
تا آن بوقت استیجای گفت اللهم خنی راجع الیه بی ای که  
که وطن خویا کند آن سوی  
مهر خواندن و وضو کننده او را در وضو را  
تا آن بوقت استیجای گفت اللهم خنی راجع الیه بی ای که  
دست من این جایز این را  
حد من این بود که دم نیم

تا میان واقف نشند و شود  
که نقین ستم کند از عقیدت  
که تر از زنده کند و آن زنده  
تا آن بوقت استیجای گفت اللهم خنی راجع الیه بی ای که  
این حدیث را که غلط  
آمدست اندر خبر هر دعا  
بوی گل باشد دلیل گلستان  
دستم اندر شستن جانت سست  
زان سوی حور انقی که کنی  
از خاوت تو بشوین دست

اللهم اجعل من التوابین واجعل من المطهرین که در استیجای وقت استنشاق می گفت غزیری شنید و این اوقات

آن یکی در وقت استیجای گفت  
این دعا چون و در بنویس  
ای تو اضع بر پیشانی  
از پی سوراخ بینی رست گل  
کی اینجا بوی خلد آید ترا  
گفت آن ماسی ز بر که نه  
حرم آن آه که یابست پس  
سینه با پاستخ می رفت آن  
خواب خوشی که در پی خط  
بر بجا بسا دید و عاقبت  
پس چو صیاد آن یا و زند  
مالکمان رفت و و لیکن چو کمر

که مرا با بوی جنت و آفرین  
و در بینی را تو او روی بلو  
وی که بر زده تو پیش نهاد  
بو و طیفه بینی آمد ای عقل  
بوز موضع جو اگر باید ترا  
دل زاری در نشان کن  
شب و و پنهان روی کن چون  
از مقام با خط تا بحر فو  
خواب خود در چشم ترسند  
رفت آخر سوی من و عاقبت  
نیم عاقل را از آن شد کلام  
می بایست شدن در پی

گفت شخصی خوب برد آورده  
رایحه جنت زمینی یافت خر  
این بکر بر خسان خوبست  
بوی گل بر شامت ای دلیر  
چچین حب الوطن آید  
یست وقت مشورت بگوین  
سوی در با غم کن زین اکبر  
چچو آمو گزنی او یک بو  
رفت آن ماسی در دریا رفت  
خوشتن افکند در دریا رفت  
گفت که من غیبت کردم فرصه  
بر آنکه شمره آوردن خطا

لیک سوراخ دعا کم کرده  
رایحه جنت کی آید از بر  
میین مرو معکوس گلشن بند  
جای آن بونیت این بوزخ  
تو وطن شناس ای خوشه  
چون علی تو آه اندر جا کن  
بر جو و ترک این کرد یک کمر  
می دو و تا درش یک ک بو  
راه دور و پنهان گرفت  
که نیاید جدا از این صیغ طرف  
چون گشته هم در آن رستگاه  
باز نماید زنده یا در آن صیغ

قصه آن مرغ گرفته که وقت کرد که بر کشته بشیخی مخورند که وقت اندیش و روزگار بر در پیمانی

آن یکی مرغی گرفت از کوزه مرغ او گفت ای خواهر من تو نکستی سیر از اجزای من اول آن بند هم بروست آنچه بر دست نیست این سخن گفت دیگر بر کشته غم خور دولت تو بخت فرزندان تو انچه که وقت را زدن حامله چون گفت و رفت غم چون من نیم خود سه درم سنگی است گفت آری خوش عمل گزینی چاک حق و جمل نذر دروغ گفت مائی و کرد وقت بلا لیک آن نذریم و بر خود نمی روی چنانکه خس درک پیش از مرگ است ای قاتل پنهان در و شکم بالا کند شاد می شد و از آن وقت غلط عطلان رفت پنهان اندر و آم افکند و از دام ناله او می جوشید از قف سعیه باز می گفت و که گریه این آب جید جویم و این شوم

مرغ او گفت ای خواهر من منم نکستی سیر از اجزای من تا می بردی و اگر بکل است که محالی از کس با تو میکنی چون ز تو بگذشت آن حرف بود آن که سه بجای جان تو ناله آورد و آه شد در غنچه یا کردی فهم ندیم یا کردی ده درم سنگ اندر و نیم چون تا بگویم پیر ثبات را بجان

تو بسی کا و آن و پیشان خود تو بسی اشتر بقرآن کردی تا بدانی زیر کیم یا از بندم که ازین سه بند گزینی بخت است از آه و بران دیوار ده درم سنگت یک در نیم که نباشد مثل آن در در وجود که مباد اگر کشته دی غمت بیخ تو با و در مکن قبول محال با که آن بند خوب سومین تخم افکند بود و در سوره تخم حکمت که در پیش ای بند که فوت شد ازین چنین نکستی

پس بر آرم انکم خود ز بر مرده کردم خوش بسیار است گفت موتو افکندم قبل از آن هر یکی ازان قاصدن بخفت پس گرفت یک صبا از جمد از جبه زارست می جنت یام بر آتش شت تا به او می گفت از شکنجه و زبلا من نسازم خبر بدیانی طنی تا به در من صحت می روا

**چهارم اندیش آن مائی نیم عاقل و خود درم ده کرد**  
کو سوی در باشد و از غم عقیق پس بر آرم انکم خود ز بر مرده کردم خوش بسیار است گفت موتو افکندم قبل از آن هر یکی ازان قاصدن بخفت پس گرفت یک صبا از جمد از جبه زارست می جنت یام بر آتش شت تا به او می گفت از شکنجه و زبلا من نسازم خبر بدیانی طنی تا به در من صحت می روا



و فانی ندارد که گوید و العاد و المانهو اعنه و انهم کما ذبون صحیح کاذب فاندارد

عقل می گفتش حقاقت با تو	با حقاقت عهده آید شکست	عقل را باشد و فانی عید	تو نداری عقل را می خرد
عقل با تو آید از زبان خود	برده نیسان بد زنده چرخ	چونکه عقلت نیست نیسان می	و دشمن و باطل کن تیرت
از کجی عقل بر و نه خیس	یا دمار در آتش سوختن	چونکه برش سوخت تو به می	از نیایش بر آتش می زند
صنای و در کف خفا می آید	عقل را باشد که عقل را فرا	چونکه گوهریت تابش چون	چون نگر نیست تابش چون
این تما تم زنی عقلی است	که نبیند کان حقاقت چه خوب	آن ندانم از نتیجه رنج بود	نی عقل روشن چون کج بود
چونکه در رنج آن در می عید	می نیز در خاک آن تو به ند	آن ندانم ز ظلمت غم نیست	پس کلام دلیل بخیه الهی
چون رفت آن ظلمت غم نیست	هم رود ز دل نتیجه ز لونه	می کند او تو به و بر خسد	با کمال و در و العاد و فانی
عقل ضد شهوت است و بگوید	در بیان آنکه و هم قلب عقلست و سیره	آنکه شهوت می نه عقلش جوش	و هم قلب آید ز عقلست
و هم خوانش آنکه شهوت کد	اوست با و ماند و او نیست و قصه	هر دو آسوی محک کن بود	چون محک بر قلد گوید بیا
بی محک پدید نکرد و عقل	مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب	عقل بود یا فرعون که صاحب و هم بود	مجاور باشد در آتش و هم
این محک قرآن و حال انبیا	که نه اهل فرار و شبین	عقل را کرده ساز و دینم	بمجاور باشد در آتش و هم
تاییدی خویش را از این	عقل هر موی جان افزور	رفت موسی بطریق نیستی	گفت فرعونش بگو تو کیستی
و هم هر فرعون عالم سوز	حجت الله ام امام از ضلال	گفت فی خاصش را کانی بود	گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت عقلم رسول و الحلال	نام اصل کمترین نندگانش	بند زاده آن خداوند و جید	گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت که نیست مرا از خاکدانش	آب کل را داد و زدن آن دل	مرجع این حیم حکم را بجا	مرجع تو هم بجا ای ستمکار
نست اصل ز خاک و آب و گل	بست از خاکی و از اصد	که مدد از خاک می گیرد نیست	از غدا می خاکی بجد کرد
اصل ما و اصل جمله سرکش	اندان گوهر جوفی ستمکار	هم تو هم ما و هم آتش	خاک گردند و نمادند جاه تو
چون رود جان می شود	مرزا آن نام خود او نیست	بند فرعون و نندگانش	که زود رود اول حرمش
گفت غیر این نیست نیست	زین وطن بگریخته از بخل	خونی و غدری و حق نداشت	هم برین اوصاف خود می خاکی
بند یاعنی طاعنی طلوع	که نه آنسی سپاس ما و حق	گفت خاشاکه بود با آن ملک	در خداوندی کسی دیگر نیست
در عربی خوار و در شتر طای	بندگانش را جز او سالار	نست خلقش را در گرسنگی	نست خلقش را در گرسنگی
و آند از ملک او را یاری			

بارگشت

نشد

<p>چون تو آتی جان من بشنق نی برای نفس گشتم فی مهب صد نه آن طفل بی جرم زبا بر امید قتل من مطلوب را این بود حق من و نان عک گرند آری باس من در خیم لیک خار بر گلستان کیم ابلی فریاد کرد و بر نشات جی شکافی در پیشان می کنی تو عمارت از خرابی باز تا نکرد درشت ویران این کی شود کیو و کی گردن خیز کس ندان در زنی علقه نی که اول کینه او بر کنند زان ملک گزند معیجی تن که زشت از ما نم می شک کر مکی را کرده تو از دما ما بر آن از دما بار بر کند که در افکندی بگر ایجا دوی جادوی کی دید ما تا هم خدا کر دهم بر شک جی کر دهم لاجم برین مکان آن جی بری کل تبار و صف خود بینی عوی</p>	<p>تو آتی بروی من ساختن کر گشتم من عوآنی را بسپو من سکی گشتم تو مریسل را گشته ز زینت یعقوب را گفت بهمار اهل بی بیج گفت خود آری قیامت بر نظاره کار تو ویران می کنم <b>بیان انکه عمارت در ویرانست و جمیع</b> <b>در پر اکند کیت و دوستی در شکست و علم</b> <b>در بی مراد است و وجود در علم است</b> <b>و علی هذا بقیة الاصداد و الازواج</b> تا شکایت بشیر ریش خیز پاره پاره کرده در زنی هر بنیای کینه کا با دانند آن هیل و آن ملیک کوفتن آن تقاضا کرده آن تان بس که خود را کرده ند سو تا دم آن از دم این بشکند گفت الشیحت استا جادوی گفت ستم عرق پیما خدا من بجا تو یان چه تا هم چون تو با بر سو آبر می بری چون تو خبر و عالمی هر چون</p>	<p>غیر کرد عوی کند از ظلم جو که کی با حق دعوی دوی انکه جانش خود بند جانی براد تا چه آید بر تو زین خون خورد سرمون نه آنچه نفست می رو ز روشن بر دلم تاری زهر ماری او چون خواستی تا نکرد و نظم او زیر و زمر کی رو دشواری کی این شغ بر روی چه کنم بریده مشتان پیش از عا نه ترا کی شود آری زان خوان ما از چنین شست بدنامستی تا با صلاح با صلح من و جد وزنه زجالت بر آردین مار جادوی رخ نه کند در شک گو مشعل و نیت جان موسوی که ز جاتم نور می کید کلب بر کربانیش کان بد بود</p>	<p>نقش او کردت نقاش من است بلکه آن عذر و آن طاعی تو من زدم مشت و ناگهان پاشا گشته و خوشان در کربت کور می تو حق مرا خود در کزید که مرایش خسر خواستی رخم یکی را می تانی کید ان یکی از زمین را می شست کین زمین را از چهره آن گفت ای ابله بر ویران کی شود کلزار و گندم زان کی شود بسا شست بر ک تا نشود خطمایت از د که چو این اطلس بکریده چو چنین بخار و حد و قضا تا نگوید کدم اندر اسپا کر پذیرد بند بوسی آری از دما از دما آورد دهم کر رضا دوی سیدی دوی خلق یک دل تو کردنی کرو غفلت مغرورست مایه جادوی من بجا تو یان چه تا هم هر کر افعال آدم و دود بود</p>
---	--	---	--



بند

چون تو بر گردی بر گرد دست که تو باشی ننگ دل من ای بسا کس فتنه تا شام وی بسا کس فتنه گرستان کاه در بغداد آید ناکمان که بود افتاده برده خشک و آن فصای خرق اسباب که بود و فردوس انداخت	خانه را گرد زنده بند منت نکست منی تو دنیا را او ندیده هیچ حرف و تقاضا او ندیده هیچ جز بکر و گیس بگذرد او ز سر ناکمان لایق میران کاه و یار مست از الله ای صدر بیان آنکه هر حسن مدکی را از آدمی نیز مدکی است دیگر	و تو در کشتی روی بر گرد و تو خوش باشی بکام وی بسا کس فتنه تا شام چون نازد مدکی جز نماند از همه عیش و خوشیها و مزه خسک بر میخ طبع قدید مر زمانه بدست شود انقضای چون شمره یک صفت نکست	ساحل بحر آسمی منی دوان این جهان نهایت چو نمان او ندیده خوشکری و شری جمله اعلیهارا که جو او ندیده حرکت قشر خربزه بسته اسباب جانش لا زریه نوبه بند جهانی در عیان چون شمره یک صفت نکست
--	--	--	--

مدرکات

که از مدرکات آن حسن دیگر می خست چنانکه هر مشیه فرات و اعجمی کاران او سباده دیگر مینهد و دست و پی  
او از آنکه وظیفه اویت و لیل کند که آن نیت اگر چه حکم حال نکند شو آنرا از آنکه شو او خونی خمری بخونیم در مقام

چند دید جهان او را چون ندی تو باک بر بند چشم منی کوش می آری عالم من لیکن اندر تو که بود و ملک کلاهی بوبرم باز حسن که بند غم تو که فروغی همه مری و برق بگر از من ز من یک ساعی بس بر آنی چون مکرستی از دل چشم را چندی نبود اول آن پری و دیوی بند شیه ادمت از خاک که نماند مرغ از بادت کی تا بدید	پرده پاکان حسن پاکست جان پاکان خوشی بر تو نهند تا نمانی زلف ز رخسار فن من جز حرف صدق نیست فن من نیست علم خرم خواه از غم پیش از این درد از خود نمی آتی تو فروغی تا و را کی کون منی ساجی کوش منی چشم می داند در رحم بود او چنین کوشین میت از دیدگاه هر دو جی است از غار بی هیچ ناماست خدا نیت بداد	مدتی حسن بشو ز آب عیان جمله عالم که بود و نور و صور کوش کویدین بصورت مکر و م میس یا منی بین از خود کی بدید من زان سیم ساق چشم احوال از یک دیدن منکر از خود و منی که زیاده و آرمی از تنگی و از تنگی نام است گفت آن شمره سیران علت بدن ملان پیری پس بیزر آید خود نسبت نه یست تانده آتش آن پری نست این فرعها با اصلها	پنجین دان عالمه شوی صوفی چشم را باشد از آن خونی خبر صورت را با یکی ندانم شوم نست و در خویشی این مطلوب میس من تکلیف مالک طایق و اگر موزدات ای خواججه من یابی تو آندینی تو دو تو عشق از عشق نهی السلام چشم کرد و موی غار غار و در خویشا ندید کی صورت نبتش خشیه طلاق و درود که چاه صفت است چون قوی نست چون از جبهه دشت
--	--	--	---

آدمی چون





تو سست خور و تری با آن شود  
تو به کردم ز سخن کجا بکنم  
تا بدانی که خبر است ای عدو  
کی و ستادی و می آستان  
چون مرا قتب باشی گیر کسی  
این بلا از کوفی آید ترا  
ورن خود تری شو آن کی  
میں مرا قتب باشی کردل آید

که ضیاء مثل اشنان و جو  
بی سخن من آرویت آیم  
می دیدم هر خبر را و خود را و  
یکی گزنی نیا مثل آن  
حاجت ناید قیامت آمدن  
که مکر دی فهمی که رفر آ  
در رسد در تو خدای خبر کی  
کزی بر فعل جزئی ناید

هصد از بهار کبوتر تو گری  
که نم بریش غایت تا بد  
کی گزنی کردی و کی کردی تو  
که مرا قتب باشی و بیدار تو  
انکه مرغی را بداند او صحیح  
از بهی چون دل بسته شود  
ورناید تیر از بخشش  
ورازین افروغ تر آید

باشوی و نمانش زده گوری  
تا بسوزد بریش زشت تا بد  
که ندیدی لایقش ز بی اثر  
ز و مینی با سح کرد آید تو  
حاجت ناید که گویند حق  
فهم کن اینجا شاید خبر شد  
لفظی نایدن آتش است  
از مرا قتب را با آت ز دو

پس چو آتین کرچه تیر مسکلی  
تا ولت آینه کرد و بر صور  
آمن ارچه تیر و بی نو بود  
صیقلی دی آن خوش کرد  
کرتن خالی غلط و تیر  
صیقل عقلت بر آن داشت  
که مروت آید نهاده شود  
تیر کردی رنگ آوی در نهاد  
بر مشو آن تا شود این آب  
قوجو که مرست بر زور  
مانع آید از دید آفتاب

بیا آنکه تن خالی آدمی همچون آتین میگویم  
قابل آینه شدنت تا در و هم دنیا  
بهشت و دوزخ و قیامت و غیره  
معاینه بناید نه بر طریق خیال  
صیقلش کن ز آنکه صیقل  
که بد روشن شود در آن  
صیقلی را دست بکش شود  
این و یسوع فی الاصل الغنی  
و اندر جوین ماه و اختر طوا  
میں کن تیر که مرست شود  
چونکه گردش شد صافی

صیقلی کن صیقلی کن  
اندر و مر سوطی پیسمبر  
صیقلی آن تیر کی از وی  
تا که صورتها تو آن بدین  
عکس حوری و ملک و جبه  
و آن سرا کرده دوست  
جمله صورتها در و مرست شد  
تیر کردی آب را فروغ کن  
چون شود تیر و مینی قوجو  
چون بگرد آید میخت شد برده  
می نمودت تادی راه بخت

صیقلی کن صیقلی کن  
اندر و مر سوطی پیسمبر  
صیقلی آن تیر کی از وی  
تا که صورتها تو آن بدین  
عکس حوری و ملک و جبه  
و آن سرا کرده دوست  
جمله صورتها در و مرست شد  
تیر کردی آب را فروغ کن  
چون شود تیر و مینی قوجو  
چون بگرد آید میخت شد برده  
می نمودت تادی راه بخت

با گفتن موسی عم اسرافرعون را و اوقات او را طهر کعب تا بخبری حق ایمان آورد و یگانگی

ز آتین تیر داجت می نمود  
نقشهای زشت خواب می  
که جز زشتی لایق ابعی نیست

و اوقات می که در آخر خدشت  
فی رمیدی آن و آن نقش تو بود  
زینتم آن تو است ای کور

تا کنی که تو آن ظلم و بدی  
میچو آن زنگی که در آینه بد  
این حدت بر روی زشتی

آن می دیدی و بدتر می  
روی خود از زشت و زنده بد  
بست بر من زانکه مستم و شنی

بی بی  
آه

<p>که هر خود آید بدان دوده که شقی و شقی و شقی تا بد فرعون در دوزخ فنا ز آنکه دانی که مستمندی کوری او را که مکر اندیش تو که زنجشیش در تو بست</p>	<p>گاه حیوان قاصد خوت شد که بذات آید از آن جرح نمی که ندای آمدت از نه جادو اندکی هضم بنوای ناپذیر چند بگریز که آمد پیش تو</p>	<p>که دبان و چشم تو بر دونه که غریق سیل خون اینتر تن که بر دپستی از صاحب الشمال تا نگردد طبع معکوس تو گرم تا نیندیشی ز خواب و افعا</p>	<p>گاه می دید لبای سحر حه که نمکون اندر میان آبریز که بذات آمد صحرای از جبال زین تر با که نمی گویم ز شرم خویش را که زنی کردی بخت بین من زین پس فرای که اختران</p>
<p>باز باشد آن در روی زو و آن در تو بماند جگر که با رخت آنجا کش بکوری جگر بس من بست آن عوض از آن که خدای پیشت غیر کرد کار شد کرد و در تنم این زین مت کردم بوبرم ز دوزخ خاز را رم جنت ماوی شود اتش و در قهر حق آغشته ام آب طلمی کرده خدای زار میم و امی آنکه آیمش که زبون صحتی باشد تنت با یادار</p>	<p>باز باشد تا قیامت زوری که تو بر تن زان مشت ای سر آن همه که باز باشد که فراز کفن موسی عرم فرعون را که از من یک بند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان گفت آن یک که بکوی شکار تا بود که لطف آن عده یو که از نا شیر جوی انگبین یا بود که عکس آن جوی محمی شوره ام را سرفه بد آتود آبخان که عکس و زنج آتود که عکس جوشش آب جسم دو زنج و دین و مظلوم کن</p>	<p>باز باشد تا قیامت زوری که تو بر تن زان مشت ای سر آن همه که باز باشد که فراز کفن موسی عرم فرعون را که از من یک بند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان شرح کن بامن از آن یکی مردم و دیو و پری مرغ بر کشید قفل کفر صد منم پرورش باید دی عقل ایبر تا کی باید تن شور خراب جان شود از یاری جوی کنده ام بر اهل جنت زمر یا عکس آن معمر چون</p>	<p>تو به از آن جانب مغرب ری مشت جنت زان جنت شد بین غنیمت دارد بر ناز بین زمین بیدریک جویا گفت ای موسی که از آن یکی خالق خلک انجم بر علا یو که زان خوشتر عده ای یا عکس جوی آن پاکیزه شیر یا بود که لطف آن جوی آب یو که از عکس شست چار جو که عکس را دوزخ همچو مار من ز عکس مهر برم زمر گفت موسی که باین آن چهار این علماهی که دیک گفته</p>
<p>که اجلن ارد ز عترت نی ز بجای که ترا دار و سیه می زنی بر خانه بی اندیشه یش کیری پیشه مردان</p>	<p>تا نباشد ترا عرم دراز بلکه خوابان اجل چون شیه بس بست خویش کیری شیه بس در آتش افکنی این دانه</p>	<p>دور باشد زنت ای احمد که بنا گام از جهان مرن بلک بینی در خر خانه کج مانع صد خرمن این یک دانه</p>	<p>وین باشد بعد عمر مستوی مرک جو باشی ولی نه از عجز که حیا کج نبی خانه را</p>

خاطر در یاد داشت و در کلام و تلمیذ و بی حد و اوقاف  
گفت موسی که از آن یکی که عوض بستان آن چهار



ای یک برک ز باغی نامده کرم کرمی شد بر اندیشه خور خانه بر کن از عقیق اس که نه از آن خانه از یک قد کش لیک آن تو باشد از آنکه روح دست خای بعد از آن تو گنج خانه اجوت گرفتگی و کرمی پاره و زری می اندک ناکه میشه ناکه نای بر کن سر زمانی در و این عشق پاره بر کن این تو دو کمان پس آبرو ن کند صاحب کای در بیجان من بودی	هجو کرمی بر کنش از دُر زنده چون کرم این کرم را بر کرد تفسیر کنست کنه احتیاجا حجت مان اعراف صد هزار آن خانه شاید آن عمارت کرد با تکلیف و زویر آن کرد نشن آن باغبین توی نه اندر زیر مرغ ینت ملک تبیین با شری زیر این دکان تو مدنون از دکان پاره و زری پاره و زری می زنی زین خور تا برادر سر پیش تو دو کمان وین کا نازا کند از روی کور بودم بر خودم زین کل	از دمای حمل را این کرم باغبین تبدیل کرد و نیک از خانی خانه مندش نیست کنج از زیر شقیع غر آن لیس لایسان آلا مسخی کنج رفت و خانه و ستم تا درین مدت کی در عمل یتش تسان و کش راعی تراش می زنی این پاره و زری کراش با خود ازین پاره و زری نکل آخر اید تو بخوردی زو بری کاه ریش خلم خود بر می کنی تا اید با حشر تانند العباد
---	--	---

**غده شدن آدمی بد کاوت و تصورات طبع خوشین و طلب کردن علم عیب که علم انبیات**

دیدم اندر خانه من نقش کاوت بودم از کنج نمانی خیم پس نکو گفت آن کلام میا پس کن ای موسی کج عده بیشتر از آن ملک کانون عشق آن کرم کا نه در جفا نهاد گفت چاکم آنک تا تو جوان افتخار از نیک بود و از مسکن چون مکه با کوه کس سر کار مفاو	بودم اندر عشق خانه بی قرار ورنه و پسنوی من بودی که تو طفلی خانه پر نفس و کار که دل من را ضطر این شد کمان نه اندر جنگل این در شقی در و قبا نکر چه باشد افتقاو موسی همچون قهر و رخ چون	او کرده و تیر آدومی چشم را بر نقش می انداختم در الهی با پس اندر کرد گفت موسی آن سوم ملک و تو انکه در جنگ چنان ملکی و ده گفت ای موسی چهارم حیت تو رکن بود پیش تا بر کاست
---	--	---

**بایان خبر که کلمه انسان علی قدر عقولهم لا علی**

عقولکم حتی لا تکملن رب الله و ربسوله	هم زبان کو دکان باید کشاد
--------------------------------------	---------------------------



جماع  
بجای باز کردن  
مردمانی خوشی

خوشتر

<p>که بر کتاب نام غنیمت خرم چیز از کی نفیست در غنیمت نی شود زور و جانی ز تو کم اینچنان بشاید غنیمت</p>	<p>یا موز و جوز و نسق آوم تازه مانند آن شباب غنیمت نی بد نما غلکها یا آلم قولہ عم من بشر فی بخروج صفر بشره بالبحر</p>	<p>خوشبخت بنی دانی بکیر نی نرزد سیریت آید مرد نی کی در شهوت طشت نیل چون خبر باید دلش بخت</p>	<p>این جوانی را بکیر ای خرم نی قد چون سر تو کرد و تو نی زمان را آید از ضعف طالت که کشود آن مرد ده عکاشه یا</p>
<p>احمد آخز نماز انتقال چون صفر آید شود و صفر گفت مگر مرا خنده بد گفت عکاشه صفر بکشد و بس جلال ز قفل عالم آید آن پسین نویسی گزمت می شود</p>	<p>در ربیع اول آید بی حلال که پس این ماه می سازم غم چون صفر آید بکشد اینچنان گفت جنت تر آید شیرت وز بقا اش تا دکان بن کمان که نکند و آب قبال تو درو</p>	<p>چون خبر باید دلش بخت سرشتی نار و زربین شوق بد که صفر بکشد شد ماه ربیع دیگری آمد که بکشد آن چونکه آغوش نرید آن مرغ کور گفت آید بکشد کوفتی و لیک</p>	<p>عاشق آن وقت کرد و قفل ای رفیق راه اعلی می زدی مرد و زرباشم مرد و رفیق گفت عکاشه مرد و زرباشم پیش او کور غاید آب شور تا کنم من مشورت با زنی</p>
<p>با گزفت و این سخن آید بس غمناک تبارست من آن محال وقت گشت آمد زنی بگرفت عیب کل را خود بپوشاند کلاه این سخن در گوش خود شنید چون بدین لطف آن گزفت زنده که زنده حق بر درو غافل می بکشد و غفلت خود که باید اینچنین باز آرد کان شد و دکان حبه هی ای فانی چه خود دانی چون باطل خود که دریا بود مین بدای خطره خود را</p>	<p>آوردن بموسی علیه السلام بن بخت و کرد و کرد و کرد خاصه چون باشد کل خوشه نرگون بر بوی این بر آید ای عجب چون زهره بخت چون شهیدان از دو عالم تا پیر و زو و سیه است که یک کل می خری کل از تا که کان شد که آید گشت باقی و ایم و سر کمر از ترف خورشید و باو خاک تا باقی در بهای قطره</p>	<p>بر جمید از جا و گفتار تلک سم در آن مجیک بشنید غمی بیج می دانی جو و عدوت زهره بخت زهره بخت غافل می بکشد این عجمی لیک فی چند اکنه ما شور دانه راضد و خست عجم زاکمه این سوی ضعیف غم صحنه خطره خایف از ناله ظامر ش گشت در درو لیک مین بدای خطره خود را</p>	<p>گفت جان افتان بر زمین رود در یاب ای شبنم خصال آفتابی تاج گشت ای کلک چون کلفی آری و صد آفرین می کند پس راضع افتقاد بودی ز مدر دو عالم بهر تا با نالیک این حد حرا زهر جان و قفل و بخت جنبه آمدت صد کان عوض ست شد از موی تپان که فدا کرد بدین مرد و هلاک ذات او معصوم باو جابلیک و گرفت دریا شوم این ابدت</p>



شوربان  
۵۶

خود را آید چنین دولت بدست  
 الله الله هیچ تاخیری مکن  
 مین که بازی قنات آب لب  
 گفت با ما که ما این را زارا  
 باز اسبیدی که پیر می  
 که می تو دست ما که ترا  
 چونکه تاخیش و دوا که خود  
 تو سپیدی در میان رخ پلا  
 آب تاخیش که طبع باز  
 اشک از آن چشم فرو ریزد  
 چشم ما را عشق شده ز رخ پلا  
 که ز آن خرقه خورشید  
 خود می یابیم که می کن  
 تا مال در بر و منقار خویش  
 باز جام باز صد صوت تیز  
 دل می گوید بخوش و می  
 نخت شامی که خوش جای  
 مصطفی را زانیان صدیق  
 جنس سوی جنس صد پره بر

قطره را بحسب تقاضا فکند  
 که بحسب لطف آمدن سخن  
 بیح طالب بن نیاید طلب  
 قصه باز باد شاه و کبیر و زن  
 او بر و ناخشن بهر می  
 ناخشان زن سان در پیش  
 خشم که در مهر بار آورد  
 نفست و قبال کی سازد ترا  
 زالی بر خجسته خوش و زار  
 یاد آورد لطف شاه لغو زار  
 چشم یک را چشم بد ما در داغ  
 میجو چشمه پیش قلعه کم  
 نکته گویم زان چشمه  
 کرد و دسوس و پیش آن  
 زخم را باقیه نه بر صال زار  
 ورنه در انداخت بود و  
 تاول خود را ز بند نکند  
 رای زن بوجمل باشد و

الله الله زود بخودش و بجز  
 لطف اند لطف بن کم می  
 گفت با ما که ما میویم می  
 ناخشی که اصل کار است کما  
 ناخن و منقار و پرش برید  
 که چنین قحاج بچشم هر تو  
 آب تاخیش که کین را کبیر  
 از غضب شو بهای سودن  
 زان و چشمه ناین آب لال  
 چشم دریا بسطقی که بسط  
 چشمه که شده ازین محسوس  
 می چکیدن آب جمجمه و لیل  
 باز گوید چشمه کبیر و فرود  
 صال را که که آرد با کوه  
 غیرتش است صد حلیه نیا  
 که که بار می تا مان شود  
 عرق جیست جانش جذب کرد

قطره و در بحر که کبیر  
 که سغلی بر جرج معتم می شود  
 شاه و لازم بود برای وزیر  
 کبیر میاید چه و آمد باز را  
 کبیر که کبیر و کبیر و کبیر  
 تو کبیر می نماید ای عشق  
 که می خواستی که نو می زن  
 زن فرو و ریزد شود کل نقش  
 که ز چهره شاه و آرد حد  
 هر دو عالم می نماید باز  
 یافته از غیب مینی بوسها  
 می بودی قطره اش با جبریل  
 فرو تورو و صبر و علم الهی  
 صد جهان یافته بر آید کوه  
 ورنه سوزید که صد حلیه  
 کوه پست ملک و ملک  
 کمان نصیحتها پیش کش  
 برخایش ندا بار آورد

**قصه آن زن که طفل او بر سر نواوان**

**غیر به خط افتاد بود و از علی مرتضی رضی الله عنه چاره جست**

یک زنی آمد پیش من  
 نیست عاقل که در یابد  
 بس نمودم شیر و پستان

گفت شد بر نواوان طفل  
 که بگویم که خط سوی من  
 اوسمی کرد انداز من چشم

گوش میخوانم نمی یابد  
 هم اشارت نمی داند  
 از برای حق نماید ای من

و هر یکم ترسم که الله  
 و در بد اند نشو و این هم  
 و دیگر این جهان آن جهان

زود در مان کن که می لرزد  
 سوی جنس آید بکسان با  
 سوی بام آمدن با و دان  
 زان بود جنس بشر بیجا  
 زانکه جنسیت عجایب است  
 بازان با روت و ماروت  
 صد هزار آن خوشی آموخته  
 زان سگان آموخته خنده  
 زانکه هر یک بخت ز موی خسته  
 از خدا آمی خواهد و حق این  
 هر چه می رانند آن می دهد  
 خوب آری ز آن بد نشانند  
 صد نه از آن بچین می آید  
 دست میهای ستاد عقل را  
 بین بر پیچی و لاغری می  
 زانکه هر معشوق چون خست  
 مردوستی می و منت لیکن  
 اینها چون جنس و خندند  
 چون بیندی تو سر کو بی  
 میل باوش چون سوی آید  
 زانکه عقلش غالب است  
 بود قطعی جنس فرعون  
 لاجرم از صدر تا قعرش کشید  
 که بدرد از میوه دل نسک  
 جنس بر جنس است عاشق  
 جاذب بر جنس است هم جنس  
 تا بحسبیت ره ناز با و دان  
 جاذب بر جنس است هر جاذب  
 جنس ن بود نازان ز بر  
 دید های عقل و دل فروخته  
 که نخواهد خلق را ملک  
 می نخواهد هیچ کس فروخته  
 تا حدایت آرد تا نازد جسد  
 که بدوست از و عالم می  
 کرده عالم فکر را بر می کند  
 که برادر آفات تو بکار و  
 که بیا بد منزل بی نقل را  
 دست غیبت حق خرمین  
 آن یکی در دو و کرافتی جو  
 مستی است از کشتن آید  
 هر ملک را جذب کرد انداز  
 در میان حوض با جوی نمی  
 ظرف خود را هم سوی آید  
 عقل جنس را بخلق ملک  
 بود بر طبق جنس موی حکم  
 که جنس و ز خدا آن دو  
 گفت طفلی را بر او بر می بام  
 زن چنان کرد و وجود بدان  
 غرغان آمد سوی طفل  
 پس بر فرمود و خود را همک  
 عیسی او پس بر کرد و زن  
 کا و آن هم جنس شیطان  
 که شو نشان زشتی این  
 سر کردید او کمال از بخت  
 پس کمالی است و تا تو نم  
 مرا تشغولی بخت بد  
 خاصیت نهاده گفت  
 که در جمیع زان عشقی بود  
 دست میهای تقاضی را  
 خیمه کرد و زن ز سر می جو  
 بچین می را بچو آن جنبها  
 می شستارین بچین و آید  
 تار می از فکر و وسوسه  
 با و جنس آتش است یا آید  
 تا قیامت آن فردو ناید  
 باز آن جانها که جنس اینها  
 و آن میای نفس غالب  
 بود با مان جنس فرعون  
 مرد و سوزنده چو دوزخ  
 تا ببیند جنس خود آن غلام  
 جنس خود خوش خوش بد کرد و  
 و آید و از افتاد و سی  
 تا بچین آید و کم کرد و کم  
 با طالع که چون کم جنس آمدند  
 جانسان شکر شیطانان  
 آن حسد که کرد و پس  
 از حسد قوی جنس آمد و دست  
 از کمال دیگران نصی برنام  
 که نیر و آدی زان سوی  
 که ز مانی می را نازد و خو  
 که نبش است عد و از دست  
 که ز ره بیرون برد و آن  
 بر کند زان سوی که ز راه  
 مستی ش بود و ز کوه تو  
 تا می یابی منزه را خصل  
 بی عقل این عقل در جنس  
 که بود آسنگ مرد و بر غلیو  
 که و اش خالیت موی آید  
 سوی ایشان کشش آن چون  
 نفس جنس اسفل آمدند  
 بر کردیش بر و بر صدر  
 مرد و چون دوزخ ز نور



زانکه دوزخ کوی می نمود  
 می رمد آن دوزخ از دوزخ  
 زانکه جیست از بنو دوزخ  
 دوزخ از وی هم مان خوش  
 که بهمان تاملی حاکمان  
 مردود و چنگد آن بای  
 آن ستره رو بختی عادت  
 گفت با مان چو نه آتش بدید  
 با کتمان ذکر که کرد آن لعین  
 که چگونه گفت اندر روی شاه  
 از مشرق و مغرب بی طراح  
 اسب باغی چون سبید باغ  
 در نزار آتش شدن زین  
 خرد او را که درون بزن  
 ندگان مان خواجه تاشی

بر که که نور آتش بود  
 زانکه تلح و دوزخش آتش  
 صد بار آمد حقیقت نور  
 که خدایا و در آرم از فلان  
 و بر بوسی یا علی سجای  
 تا شود غالت معانی زوقش  
 گفت با مان برای شورت  
 ای چنین کساح آن حرفه  
 سوی تو آرد سلطان  
 رو که و اندر کردی عصا  
 که خدایا می شود بنده پست  
 تا بنشیند مذلت چشمش  
 بی دلتان مان دل آتش

بکند رای مؤمن که نورش  
 دوزخ از مؤمن کرد زین  
 و در حدیث آمد که مؤمن دعا  
 جادو بخت است از کانون  
 و در هر دو یا علی یا خیر  
 در جهان جنگ شد و کای  
 وعد کای آن کلیم مدبر  
 جمله عالم را مسخر کرده تو  
 پادشاهان ابی می آند  
 که نمون موجود و مسجود  
 کنی کیش اول مرآت شاه  
 خود بنود دست می آید  
 چشم روشن دشمنان دو

آتش را چون که دامن میکند  
 که کرد ز مؤمن از دوزخ  
 چون امان خود از دوزخ  
 که تو خنس کبستی از بنو  
 نور و عقلی مردوان  
 که سینی بعد و در هم بکشد  
 گفت محرم ساخت آن  
 بخت با مان و کربانش  
 گفت دستار و کله از این  
 کار را با بخت چون ز کرده  
 بر شاه تحال تو ای قبیاد  
 بوده کردی کینه ندگان  
 تا بنشیند چشمش در شاه  
 که منم کردن شود زین  
 کشتن را پس کستان تو کرد

**تزیین سخن با مان**

دوست از دشمن می نشنا  
 پیش تو این حالت بدید  
 مشرق و مغرب تو بوشید  
 تو بد آن خرد و کز تو  
 چون که بر کرد و از آن  
 این کج زمر قاتل انکه  
 بعد یکدم زمر بر جانش

ز دراکو که کرمی بخت  
 که و او را و اول آخرت  
 که در ایشان زمر بده اند  
 جاکوست که در دم و زیند  
 و اند او کان زمر بود و تو  
 از می بر زمر شدن کجست  
 زمر در جانش کند و او

دشمن تو ز تو بنود ای  
 که این دولت تاری جز  
 مشرق و مغرب که بنود بر  
 که که آدم سجود می کند  
 ای جنگ از که ذلت نفس  
 چون می بر زمر شود  
 که نداری زمری اش

کنایا زانکه دشمن بکین  
 این بهارت را می آید ز آن  
 چون کنند آخر کسی ای پادشاه  
 زمر اندر جان و می آید  
 و آن که زمر کشی شد چون  
 از طلب یکدم بخت اند می  
 که چه زمر اند کرد تو

جوان

چون که شاهی دست یابد کشتنش آید و آرد و دوی کند ز سرش این تکرسی چرا کشتنش را بی گناهی خطا و آردن سر که گدایی زلف کرک که کرده سر که زلف چون شکسته می رها شکسته امن در قوت از زلف زلف بیخ هلاکت کور اگر نیست سایه کا فکندت و بی نیست هر چه او هموار باشد با زمین تیر بار که هفت کرد زمین نردبان خلق این موی نیست عاقبت زمین نردبان افتا این فروغت اصولش آن بود که رفعت شکر است بر زمین بود چون بدو زنده می آن خود و صحت محفل آن شکر است گر بگویم آنچه دارم در درون بس که بگویم که در اند جان بود حاصل آن مایان بدن افتاد را چنین رآمی برن فرعون خزین فرعون را داد و بیاورد نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون گفت موسی لطف نمی نمود خود بجایافتن سخن پادشاه در دل فرعون آن خداوندی که نبود درین مردانی دست و پا نی آید آن خداوندی که داود است باز بستاند از تو چو میوام آن خداوندی که داود است	در بیا بد خسته افتاده را وین و کر را بی زنده است چون کشتی را بر آبی نیست انگهی که داشت از گمان فکند مهری نغضت و آتش ای غوی سر بر آرد از زمین آنگاه هر که بالا ترو و ابله تر است چون نزدی فکشتی زنده شرح این دلومینه اعمال جو بس کنم خود را و کار این نقشه دولت رسیده دایان نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون بجایافتن سخن پادشاه در دل فرعون آن خداوندی که در زنده بود و خداوندی عاریت بحق آن امیران عرب با مصطفی علیه السلام که بملک را مقاسمت کن با ما تا ما را عیبتا و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام من مأمورم درین امارت و ببحث ایشان در طریق آن امیران عرب گرد آمدند زویغ میسار می شدند هر یکی در بخش خود و نصیب خو تو بخش تا و دست خود میں کبریا را و آفتوا میشمار آغایه از هر ز آد چیت حجت بر فرعون می تو اهل شهر افغان کنان فکند آن امیران عرب گرد آمدند زویغ میسار می شدند هر یکی در بخش خود و نصیب خو تو بخش تا و دست خود میں کبریا را و آفتوا میشمار آغایه از هر ز آد چیت حجت بر فرعون می تو اهل شهر افغان کنان فکند آن امیران عرب گرد آمدند زویغ میسار می شدند هر یکی در بخش خود و نصیب خو تو بخش تا و دست خود میں کبریا را و آفتوا میشمار آغایه از هر ز آد چیت حجت بر فرعون می تو اهل شهر افغان کنان فکند	فرعش سازد و نشسته و عطا زین بخش ز سر آید و نشسته تا تو اندک شتی از فحار است کشتن باره باره از زخم فکند ای بر ز و چون بر زخمی را چون بدو زخم می آید و نشسته کاست آن او بر زخمی است یا غنی باشی بزرگ ملک جو که نیایم فیض این ارفقت کو با نکی و کردم کرد در دست او کله و ی و برید و ناگهان بیخ شهر را چنین صاحب خود خداوندت را و زنی بی دل می جان و بی دیده تا خداوندت بخشد متفق آن امیران عرب گرد آمدند زویغ میسار می شدند هر یکی در بخش خود و نصیب خو تو بخش تا و دست خود میں کبریا را و آفتوا میشمار آغایه از هر ز آد چیت حجت بر فرعون می تو اهل شهر افغان کنان فکند آن امیران عرب گرد آمدند زویغ میسار می شدند هر یکی در بخش خود و نصیب خو تو بخش تا و دست خود میں کبریا را و آفتوا میشمار آغایه از هر ز آد چیت حجت بر فرعون می تو اهل شهر افغان کنان فکند
--	--	---



برامیری نیزه خود در کند نیزه را آهینجو خاشاک بپوشد ز اهمیت آن قضیب آن بپوشد خبر کسی که جعد ایشان چیده نیزه را اگر ندیدی با قضیب خج نوبت می زندش در آسم بخان دین آخرت برین کنم ملک عصا آورده ام بهر آرد از دمای کوهی تو بی بانی ورنه در آتی تو در زندان	تا شود در میان آن سیل بند آب نیز سیل بر جوش و غوغا رو بگردانند آن سیل را ساجش گفتند و کالین خود ناستان بین نا آواکی همچنین سرور و زلف و قیام که عصا گوش است بر خون سرخ را که نباشد مستحب لیک بگردان دمای آسمان فصلت نبود در زندان	پس قضیب انداخت و می پنهانم گشت جمله روان چون بدیدند از وی آن عظیم ملک بر بسته جان باشد ناشاز سیل نیز مرکب کر تر اعتقلت کردم غما مدرین آخر خزان و مردمان از دمای می شود در قیام این عصا از دوزخ آید این عصای بود برین دوزخ	آن قضیب معجز فرمان روا بر بر آید آهسته چون ر پس فرستند آن میران بزم ملک بر بسته چنین باشد نام او و دولت نیز شمر و خری آورد ام خرا می نیاید از جغای تو بمان کار و دمای می شود در فعل که ملا بگردان در روشنی تا کوهی دوزخ بر آن گشت
---	--	--	--

**در بیان آنکه شناسای قدرت حق پیر سه که بهشت کجاست**

هر کجا خواهد خد دوزخ کند یا کند آب یا نشت غسل پس بدندان بی که باز کند تا بدانی پیش حق تیر میرست لطف او عاقل کند منزل را در جاد او لطف عقلی باشد ارو خوشد و نه نیم بلند چون کردی فهم این را بنام طاعت سنگ عصا ظاهر پس آب نیل و آتی و غرق چون قمر که ارشد و شست	اوج را بر مرغ دافم کند که بگوید که بهشت حلل فکر کن از ضربت نا حشر ز در میان موشیار راه قمر و ابله کند قایل را وزنگال از عاقلان از قید جمله بر ترتیب آیند و روند دانش آورند در سنگ وز جادوات و کبر خیر شود کوه میان مر و موت گرد پس و نیمه گشت بر چرخ و سکا	هم ز ندانت برید و در ما ازین دندان بروی اندر نیل را بر قطیان حق خون پیل تمیز از خدا آمخت در جادوات از که عقل آفر عقل چون باران باران هر کی ناید مکر و در وقت تا جادوات و کبر آبی گشت که نبرد آن که نیم طایعیم چون مین آیش و ناو قوت چون درخت و سنگ کا ندر سر	که بگوید دوزخ است اژدها تا بدانی قوت حکم قدر سبطیان از آبلما حصون که گشت و آزار و این را نیست عقل از عاقل بغیر و در عقل این خوشم حق و بد و ک که پس اندر مسکاتم نه پیش چون عصا سنگ آرد از قیام تا همه فی اتفاقی ضایعیم در حق قادر و ن که شمر کرد مصطفی را کرد ظاهر السلام
---	--	--	--

**بحث کردن سنی و فلسفی و جواب مری که منکر الوهیت و عالم اقدم می گوید**

دی کی



باران

دوی یکی می گفت عالم حادث زده خود نیستی از انقطاع این تقلید از پدر شنیده گفت دیدم اندرین بحث من بسوی جمع مسکانه شدم وان در گفت این قدیم دقت گفت بی بران بخوام من کشید گفت حجت دور و نماند گفت کوبیدار گشت خلاق من یقین دانستم نشان آن بود یست پیدا گشت کوی من گفت من اینها ندانم حجتی ست آتش امتحان آخرین آتش آمد ای جان آتش نامن و تو مرد و در حقیم آن خدا گویند مرد و مدعی که نسوزد است این نام ارجل چون کربسته غایت منو حجت منکر نماز زرد و منبری که کوک در آنجا منبری سکه شایان می کرد و در خود میگرد این معجزه چون باد غالی شود که تا غالب شود	فایده است این چرخ و چرخ تو چرخ و آتی حدوث افشا از حقاقت اندرین پیچیده بحث می کردند روزی وین اطلاع از حال ایشان شدم یشتن ثانی و بیابانی ویت آن کولی آن تقلید کرد دور و نماند نشان برها دور و نماند این چرخ و چرخ مرافقت دان زد که در آتش زد جز که زد دی و نماند وین که بود در پیش عالمه آستی کند آتش در فتنه این قرین فقد و قلبی آن باشد نشان که من و تو این که را میتم رست و سوزید اندر آتش کش مستاصد بود و شعل دور و آسم و معجزات در جوا یک نشان بر صدق آن انکار باد آرد و روزگار منکری سکه احمد بین تا مستقر صد زبان بین نام و الکفا یار مغلوبان شوین اعدای	فلک می گفت چون فی حدوث کرکلی کند حادث باشد چیت بر تان بر حدوث در جدال و خصام بر پیوسته ان یکی می گفت که در وقت گفت منکر گشته خلاق را مین بیا و حجت و برهان تو نمی بینی هلال ضعف بزم گفت یا آرد در و نم حجتی در زبان می نماید آن حجتان اشک خون بر رخ روایت گفت چون نقد می عالمی زد عام خاص از حال شان نمود نامن و تو مرد و در آتش رو همچنان کردند و در آتش شید آزمودن بشو این اعلام صد هزاران بین برهان اندر فهم کردم کانه دم زدن یک مناره در شای مسکرا روی و بنا و درم بر رخ نقه و یار و یاری زمره فی کس که یک حکم حجت منکر حسین مد که من	حدوثی بر چو آن اند عیوش کی بداند آخر و بد و زمین ورنه خامش کن فروز کوی گشته مسکانه بر آن و کس بی کجای این بنا را نیت روز و شب آمده و رتاق نشوم بی حجت این را در من من همی بینم کن بر من چشم بر حدوث آسمان آستی همچو حال سر عشق عاشقان حجت حسن و جمالش می شود که تو قلبی من نکویم ارجمند از کمان و سنگ سوی ایشان حجت باقی حیران شویم مرد و خود را بر آتش زدند کوری افزون روان خاتم بر دریده پردای منکر آن وز حدوث چرخ بر زدن کودین عالم که با باشد نشان تا قیامت می دهدین حق و اما بر سکه نام منکری باید زد و یا فراید و بریان غیر این ظاهر نمی بینم وطن
--	---	---	---

عالم

دعای  
حرام زاده



و هیچ ننندیش که مر جفا مر

آن در حکمتهای پنهان محبت

فایده هر طایفه از خود باطنست

بهم نفع اندر دوا یا کامنت

تفسیر این است که و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق یا فرید مشان  
بزرگوار که شما می بینید ملک معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آنرا

پنج نقاشی بخارزدین  
شادی چکان و یاد دوستان

ملکه به مهمانان و کسان  
پیچ کوزه گر کند کوزه

که بفرجه و آرید از اندامان  
به عین کوزه فی ربوی است

پیچ کاسه کر کند کاسه عام  
نقش ظام نه نقش باطنست

بهر عین کاسه فی هر طعام  
و ان برای غایت یکریت

پیچ خطاطی نوایه خطی بفر  
تا سوم چارم دهم برسم

به عین خط نه بگر خوانند  
این فواید را بمقدار نظر

پس بجز بازیهای سطح ای مسطح  
پس چنین دیده جهات اندر  
در تمام

فایده هر لعب در آلی نکر  
در پی نظم نارسنی در صوت

این نهاد بهر آن اعیان  
اول از بهر دوم باشد

وان برای آن و آن بهر فلان  
که شدن بر پاهای نر و با

وان دوم هر سوم می آن  
گندیش می بیند غیر این

عقل و بی سیر چون نیست

سهرت خوردن زهره  
بفت راجه خوانده چه ناخوانده

ان می از هر نسل و دوستی  
مست پای او بکل در مانده

چون ندانند سحر می مانند چون

و لبر حیا پیش عمره مستور  
بر تو قل می نهد چون کور

بر تو کل تا چه آید در نبرد

پای و لوید عصینا حلبا  
چون تو کل کردن

و ان نظر یا بی که آن افشرد  
پنجین مر کس مانند آره نظر  
ح. ان نظر که بی که آن افشرد

غیبت استقبال سید خیر شر

چونکه سه پیش و سه پس خواند

بن زمان بنید چشمه جو سر  
شد گزاره چشم و لوح غیب

چون نظر در پیش افکند او

برو الطارحی و مود  
انچه خواهد بود تا محشر بدید  
عند الله بقدر صدقا

میش می بیند عیان تا روز

وَأَمَّا هُمُومُ خَدَّاءُ وَنَدَّاءُ

همت شاه هزار و پنجاه

قدرت باشد آن حمد و دعا  
من یخصه خدا را کمال

ليس للانسان الا ما سعى  
ما نفعه

لیک چوں رنجی دہد بخت را  
مزدلان از سم جان کار را

او گریز آنند بکفران خست  
کرده اسباب نیر حکمت اختیار

نیک بختی را جو حق رنجی دهد  
بزدلان در شکم از هم جان

رخت را نزدیکتر و آمی نهد  
حما کرده سه صفت کنان

رستم ناز ترس غم و این

محمّد ترس آن بدل اند خویش

چون محکم آمد بکتاب و بهر جان

ز آن بدید آید شجاع از صحران

به نقش عابد

۱۱  
راغب  
ساز

رومود ماه

وہی کہوت

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالق تعالی ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوجی دل خدا	گفت که دیده دوست میدارم	گفت چه خصلت بودی که	موجب آن تامل آن افزون
گفت چون تلفی پیش آید	وقت قهرش من درویشم	خود ندانم که خرا و دیارت	مرا زونجو و هم زاوست
مادرش که سیلی بروی زند	هم با دیده و روی تشنه	از کسی یاری نخواهد غیر او	اوست جمله شر تو و خیر او
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر	التماسش نیست چای که	غیر من نیست چو شکست طبع	کرمی و کرجان و کمر شیوخ
میچنانک ای که بغیر و رشتن	در ملا از غیر تو لایستین	ست این یکایک بعد حصر را	در لغت و آن از بی لغی ریا
مست اینک استین هم جهر	حصر کرده استغاث با حصر	که عبادت مرا ترازم و بس	طمع یاری هم ز تو دارم بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن نه نمایان مغضوب علیه و از پادشاه درخواست و قبول کردن و تجدید ندیم ازین شفیع که چرا شفاعت کردی

آن

پادشاهی بر ندیم خشم کرد	خواست از وی را درود	کرد نه غمخیز برود از غلاف	تا ندید بروی خرابی غلاف
پیش کس از مره فی نادیم ند	یا شفیع بر شفاعت برسد	خرعما و الملک نامی خواص	در شفاعت مصطفی و از این خواص
بر حمید و زود در سجده افتاد	در زمان شرح قهر ز کف	گفت اگر دیوستان من بخشد	و بر لبی کز من یوسف شد
چونکه آمد پای تو اند میان	راضم کردم جرم صدر باین	صد نه ازان خشم نامت	که تر آن خصل و آن مقدار
لا بابت هیچ نتوانم شک	را که لا به توفیق لایست	کزین و آسمان بر من زدی	از مقام این مرد برین نایدی
ور شدی در ره بدره لایک	اوج روی بنیان از رخ سر	بر تو می نهیم ست ای کریم	لیک شرح عذبت است ای بیک
این نکردی تو که من کز تو شک	ای صفات در صفات یافین	تو درین ستمی فی عالمی	را که محمول معنی فی عالمی
ماریت از دست کشته	خویشین و موج چون گفت	لا شدی بهلوی الا خانه کعبه	این عجب که هم ایسی هم امیر
انچه دادی تو ندادی ده	اوست بس بعد اعلم باز شد	و اندیم رسته از زخم و ملا	زین شفیع از درد و برکت
دوستی بر میزان مخلص عام	رو باینکه کرد تا مادر سلام	زین شفیع خویشین سکا شد	زین تعب خلق و افات شد
کریمه حیوانت یاری چون	از کسی که جان او را بخرید	و آخر بدش آن دم ز گردن	خاک نعل باش بایستی شدن
باز گونه رفت بر آری گرفت	با چنین دل که کین بری گرفت	بس ملائت کرد او را فصل	کین حجاج چون میگفتی با حجاجی
جان تو بخیر بدان دل را کس	اندکم از گردن ندون کردی	کریدی کردی بایستی دید	خاصه یکی که آن یار حمید
گفت بهر شاه خروست جان	او چرا آید شفیع اندر	لی مع الله وقت بود ندیم	لایع فی نهی حبیب



شاه

من بخوانم رحمتی جز خرم  
که بر دوا نغمه خود سرم  
خزان که کف شمشیر ز  
خود طواف انکار و شبه بین بود  
از انکه این اسما و الفاظ حمید  
چون نثار از آتش کل بر کلاه  
کر چه از یک و بی نظیر کاف

من بخوانم غیر آن شبه آناه  
شاه بخند شفت جان کرم  
ننگ آن سر کوبی سر ز  
فوق مهر و لطف کفر و یون  
از کلاه آدمی آمد بدید  
کشتن گاهی جلای بوسیا

غیر نه بمان لا کرده ام  
کار من سر بازی و خوشی  
شب که شاه ز قهر در پیش کشد  
زان یاد یک عبارت در جهان  
علم لا اسما بد آدم را با هم  
که نقاب حرف و دم خود

که بسوی شبه تو لا کرده ام  
کار شانت من خوشی است  
نگار از دانه آران رو بر عید  
که نمانت نمانت و نمان  
لیک فی اندر لباسی و  
تا شود بر آب کل معنی بدید  
لیک از ده و جبرده ملک

**نقش خلیل مر جبرئیل ر علیه السلام**

**چون برسدش که الک حاجه خلیل خوابش داد که اما الیک فلام**

من خلیل و قلم و او جبرئیل  
که مراد است مت یار کیم  
بهرین دیانت مرسل را بیل  
که چه او جو حقیقت بی سر  
آنچه عین لطف باشد عوالم  
کین حروف و اسطوری  
لیک بعضی بن صد که تر شدند  
که که با یان بین ترا و مسود  
تج عقیقه بهر عین خود بنود  
بل برای قهر خضم اندر خرد  
زان همی برسی جراین کین  
این چه گفتن بول از فایده  
پس خوش آسمان و اهل زمین  
کس از دوش کر مایه خضاب  
گفت موسی بخوان و در باب

من بخوانم در بلا و اول  
ورن بکر زیم سبکباری کیم  
مؤمنان از انکه مت او و اسط  
یک کار من از ان ناکرست  
تهر شد بر بار دنیا ن کر آم  
پیش و اصل کار باشد قهار  
باز بعضی صفای و بر تر شدند  
جد ترا و کار و که افزون  
بلکه از بهر مقام روح و سید  
یا فرو فی جستن و طهارت  
که صورت نیست معنی روحی  
جز برای این چه گفتن بد  
نیست حکمت کمان بود بهتر  
مطالعه کردن موسی که خلق خلق و ملک و ملک و ملک  
نقش کردی باز چون کردی

اواب ناموخت از جبرئیل  
گفت ای ایم فی روزمان  
سر دل از سامع بدی شمان  
کرده او کرده شانه نیک  
پس بلا و رنج بی بکشید  
پس بلا و رنج بایست قیوف  
همچو اک نبل املان ملا  
ز انکه و اندکین جهان کمان  
تج بنود منکری که منکری  
وان فرو فی تم پی طمع کین  
ورنه این گفتن چرا از هر چ  
از چه رو فایده جوی این  
که حکیم نیست این تیرت  
نروا نقش کردی جانفرا

که بر سید ز خلیل حق مراد  
واسط زحمت بود و بعدان  
حرف و صوفی کی بدی از جهان  
پیش ضعف بد بماند نیک  
عاه را تا فرق را تا نندید  
تا ریدان روح صفای از  
سعد آبت خون ارشاق  
ست بهر چشمه و بر شستن  
منکری اش بهر عین منکری  
بی معانی چاشنی ندانند خور  
چونکه صورت بهر عین صو  
چون بود فایده این خود بین  
و حکیم نیست چون بخش  
خرنی قصد صورتی تا صواب  
و املان بران کنی این ارجا

احمد

نک

مطلوب  
مرحوب

گفت حق

گفت حتی دانم که این پیش تا لیک می خوانی که در افعال تا قاصد ایستادی در کفایتی هم سوال از علم خیر و هم خوب ز آشنایی خیر داین انقض و لا تا هم از وی ایستادی خیر و لا پس بفرمودش خدا ای دلخوا چون که می کشی و نه کشش تا که چو کشی کنی و بر روی دانه لایق نیست ابارگاه گفت این دانش تو را که کفایتی در خلاق روحهای پاک و اجبت اظهار این نیک و تن گفت کمتر آفت خفتا شنو	یست از انکار و غفلت و نه سو باز چو بی حکمت سپهر بقا بر عوام آری که تو از آن آفتی پس چنانکه خا و کل از خاک و وز عدا می خوش بودم و تو پاشش آیم چون بیکانه پس چون بر سیدی یا بشنو خوا خوشه اش یافت خوبی و ام چون کمالی یافت آفرامی بری گاه انبار کندم هم تابه که به آتش بندری ر ساختی روهای تیره کلک است پس چنانکه اظهار کند مهرگاه	ورنه تا در بیت عبات کردی تا از آن وقت کنی مر علم زانکه نیم علم آمد این سوال هم ضلال از علم خیر و هم مستحیدر ایستادی کلیم خود و نشان خصم بکشند موسیای بکار اندر زمین واس بگرفت و مر از او می گفت یارب ان کفر و شرین یست حکمت این دو از حق گفت تیرم تو آدی ای خدا این صد هفت یک تیر هر اظهار است این خلق جهان جوهر خود کم نکر اظهار شو
---	--	---

**بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی**

**و هم و خیال بر مثال دوغ اند و روح و حی که باقیست درین دوغ همچون روغن بنها**

جوهر صدق حقی شد و دوغ سایه این دوغ بن پیر و فای تا بجنبه به بخار و بفتن اذن مؤمن و حی را و داعی و ربنا شد طفل را گوش شد و آنکه گوش کرد و گوشت فتن یا چو دم کرده تلقینش خدا از بر آبی نفع تمت و لا د	همچنانکه روغن اندر تن چو روغن جان اند و فانی و لا تا به آتش که پنهان بود ایحسان گوش قرین داعی گفت تا در نشو و کنل شود که پذیرای دم تعلیم نیست بی حجاب تا در و آید از ا که نه ز آست از زنا و از ف	ان در عیت این تن فانی تا فرستد حق رسولی بنده یا کلام بنده کان جزو او همچنانکه گوش طفل از کفایت و ایمان که اصل کنگ بود آنکه بی تعلیم بدنا طلق خدا یا سحی که تعلیم و دود جنبتی باقیست اندر اجتهاد
--	---	--

نموده

ه

راه بارگشت در جهان

از آفتاب ساه



مصلحت  
لطف

روغن اندر دوغ باشد چون  
دوغ روغن ناکرست بکن  
و انکه این فانی دلیل باقیست  
مست از بهای آن شیر علم  
زان شای باد لکن حساب  
فکر کان اشرق آید آن حساب  
نه جاوست بود شتر قش جان  
را نگویند خرد بود تن بی  
بچه انکه چشم می بندد خواب  
در بگویند که مستان فرغان  
در پی تعبیر آن تو عمر جها  
خواب علامتین خود خواب  
خرنبد هیچ مستان بخواب  
فکر مستان کند پیلان  
لیک تو ایست مشویم پیلان  
نقش نماند در جو فلک  
مردم ایست برادگان تو  
لاجرم بر خیر را بر درید  
فی فشان خاک بر تو بر باد  
که بجانی کرد از دار العزور

دوغ درستی بر ورده علم  
تا بنکر زنی بنه خربش مکن  
مثال دیگر هم درین معنی  
طبری از باد باری مکتوم  
با دلوست این بیان آن  
و انکه از غیب بود باو ثابت  
جان جان جان بود بی تو  
بیش او فی روز نمازید  
بی نه خورشید به واقف  
مشو از آبی قلندرین  
حی دوی بوی همان بارها  
بناصل احب و اختصاص  
خرنبدستان نکر دست  
پس صورت گردان در کش  
ورنه پیلانی بدیل پیل  
کار سازند بهری بولک  
ثبت تو تو رسته بین افک  
مملکت بر همه دو و نشدید  
می در اند خلقه زنجیر ما  
هم ثابت از دار دار العزور

مکه مست می نماید پو  
سین بکروانش بدانش نیست  
مکه مست می نماید پو  
کمر نودی جیش آن باد ما  
این بن آن ندان شیر علم  
مشرق این باد فکرت دیگر  
شرق خورشیدی که نشد پیلان  
ورنه آن چون باشد تمام  
نوم با چون نذاع الملوک  
می بندد خواب جانت چه حال  
که کجوان خواب تعبیرت  
پیل باید تا چو خمدارستان  
جان همچون پیل باید کش  
اؤ کروا الله کار بر او باش  
کیمیای سازان کرد و نمان  
کربننی خلق مسکین نیست  
زین بار بر ایم او هم بخواب  
آن نشان دید مستان بود  
پنهان که گفت بیخبر نور  
بهر شرح این حدیث مصطفی

و انکه فانی می نماید اصل او  
تا نماید آنچه پنهان کرده است  
لابستان دلیل نیست  
شیر خرد که بحیثی درو  
فکر می جنانند او را دم دم  
مغرب این بود فکرت آن شیر  
قشر و عکس بود خوشیدر  
بی شای روز در انظار  
زین رادان برادر بدان  
که میداری سنی بیت لال  
خرع افغن اینچنین شکست  
خواب چن خطه مند و ستان  
تا خواب او مند و آینه رفت  
اجعی ربای تر قلاغونیت  
بنشوازینا کران سر طین  
نکر ای شکو این آیه  
نسط مستان در آتی حیا  
که جبار خواب و دیوانه شود  
که نشان آن بود اندر صمد  
و آسانی نشوای بار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاه حقیقی بوی روی نمود و یوم بغیر المومن احمیه امه ابیه تقی و  
اوشد پادشاهی این خاک توده که کوه طبعان که قلعه کبری نام کنند آن کوه کی که چهره آید بر سر خاک  
توده آید و لافی زنده که قلعه مراست کوه دکان دگر بروی رشک برنده که شراب بیج الصبغیان

این پادشاه زاده چنانچه که بایست گفت من این حکامهای رکنین را همان حاکم دین می گویم  
 رزوا و اهل کسوف می گویم من این کسوف رستم بیک سون رفتم و آیتنا و حکم صیاد را شد  
 حق را هر دو رساله حاجت نیست در قدرت کن بگویند کس سخن قابلیت نگوید و سلم

پادشاهی داشت یک برادر خشک شد از تاب آتش مشک خوات مردن قالدین بکار که ز شادی خواست هم فانی شد در میان این دو حرکت ای عجب کچه از یک روی شادی تن سوی دنیا و حال که برادر خواب شادی فرج چشم زخمی زین مباد اگر رسد چون فدا شد بسبب بی متهما تیغ تیغ تیغ تلخ آن دایه مرک جان سر بخوان می فخریت یاد نداشت چراغ غم ابری همچو عارف کزین ناقص او کز این قسم پس آواز	باطل و ظالم فرزند از سر که تا نزد آتش آتش افکند عمر تا زده بودش بیدار شد بن مطوق آمدین جان بد این مطوق کجای خنده و آن زیک روی مگر خنجر سوی روز عاقبتش و آل مست در بچاری صاحب یاد کاری بایدم کرد و پس که آئین راه را بندیم نشود گوش جریض از حق ناراحتها نظر کن متکلب زو بیکر آنم جبر آغ و دگر شمع دل افروخت از نور	نواب دید او گمان بیکر پنجهان پر شد زده و دوزخ شادی آمد بیداریش از دم غمی بی میده این چراغ شاه با خود گفت و می زار این کی نسبت به آن حال خنده را و خواب هم بچرخ شاه اندیشید کین غم هم کند و رر سده خاری چنین اندیش صد و پنجاه و در روی مرک از سوی تن در دایه بیک زان همه غمها درین جهان تابو در کزنده و یک آفت ماکه روزی کین بیکر	صافی عالم بر آن شکر که نمی یابد در وی راه آه که زیده بود اندر غم وز دم شادی بی میده این چراغ پنجهان غم بود از نسبت باز هم آن سوی فکر است که بر کوید با درینج فزاید ایک جان از جنس این خلق کرد و کل بایه کاری بایدم می کند اندکشان تیغ تیغ و روی خنجان جهانکند هر دو کاهی بر کزنده مهاب که بیاد آن یک چراغ از خا پیش چشم خود و شمع جان شمع فانی را بگفتی و ک فرخ او کرد و ز بعد باز مصطفی که اوله سراسیمه چون شود آن فالکشان جنت خواهم بود خود را فی سیر حریف جنت کاست
---	--	---	--

عروسی و نوب پادشاه فرزند خود از خوف انقطاع نسل

تا ما پذیرد تزوج نسل معنی او در ولد باقی بود می بیا موزند طفل را از جنت هر شد مر صغیر بخت فی ز نسل پادشاه کالج	کر و دوسوی فغان باز هر این فرمود آن شایسته تا با ندان معانی در جهان من هم از بهر دوام نسل شاه خود این صال را داد	پس عروسی خواست بایه برادر صورت این باز کرد زنجیر هر این معنی خلق از بیخ حق حکمت حریفان او و خری خواهم نسل صالحی
--	--	---

نشان

کالجی شاه  
 ترش



حاریر از الق کردند شاه	هکس چون کافو با هم شاه	شده مغازه باوید خوان حار	یکبخت آن مری کونیدم
برایه شوی و ششم امل	برنوشته میر یاصد اجل	آن مایه آن اجل عالم آدم	نام امیران اجل اندر ملاد
صد خونانش که در صف	جان او دست یعنی جاک	شاه چون باز بدی خوی	این خبر در کوفش خاتون

اختیار کردن پادشاه خرد و پیش پدای از محبت میر و اعراض کردن اهل حرم و سنگ داشتن ایشان بودی

مادر شده زاده گفت از قصص	شرط کفایت بود و عقول	توزش و بخل خوانی از ما	تا بنیدی پور ما بر کد
گفت صالح که از گفت خطا	کوفی القلب ز داوود است	در قناعت می کردی زنجی	نه از لیس می و کسل میجو که
فلکی کان از قناعت ز قناعت	آن ز قناعت وقت و زمان	چه آن کر باید سپید بند	وین زنج ز بهمت می جمد
شده که او از حرض قصد ام	می کند او را که گوید عا	گفت که شهر و قلاع او چهار	یا شاکر گوهر و دینا درین
گفت رو که غم من بر کرد	باقی نعم خدا زوی بر	غالب آمد شاه و دوش فر	از ترا صالحی خوش جو
در ملاحت خود نظیر خود	چهره اش تا بانه از خود شید	حسن و خمر این خصا	از کوی فی بکند در جهان
صید دین کن تا رسد ترج	حسن و مال و جاه و شرف	آخرت قطار شتر و ان	در تبع دنیا ش میجو شنگ
شیم مگر بنی شتر نبود ترا	و ر بود شتر قناعت شیم	چون آمدن ملک آن شاه	باز ترا و صالحان فی جرم
از قضا کسیری جادو کوفی	عاشق شده زاده با شرف	جادوئی کردش عجزه کالی	که بر زبان رنگ شتر با بلی
شیر چه نه عاشق کسیر ش	تا عروس آن عروسی ش	یک سیه بوی و کابولی فی	گشت بر نه زاده ماله ذنی
آن نو و ساله عجزه کس	فی خرد و شتر آن ملک	تا بسالی بود شتر زاده	بوسه جایش نعل کش کنده
صحت کسیر و آرمی درود	تا کاتش نیم جانی ماله	و کمر از ضعف وی ماله	او ز شکر سحر از خود فی خبر
این جهان بر شاه چون زندان	وین سپهر بر کدیشان	شاه پس بجای شتر برود	روز و شبی کرد و قربان
تا زانکه هر جاده که می کرد	عشق کسیر که می شد	این کشتن که ملک	چاره و راجه ازین لایه
سجده می کرد او که غم	غیر حق بر ملک	این کسین می می	دست کسیر ای جرم ای
تا زیارتی است افغان	مستجاب شد و حاجی	صلوات برش از جادو	ساحی است و میر اند راه

او شنیده بود زاده و درین	که اسیر بر زن گشت آن	کان عجزه ز بود اندر جادو	بی نظیر و ایمن از مثل
دست بر بالای دست قناعت	در فتن و در زور تا دانت	منتهای تهادت	بحرین ملک منتهای
هم زو که نرند مایه	هم بد و باشد نهایت	گفت شامش کن	گفت این آمدن من



بیت همنا لک آتین سارا که مرا این علم آمدن از نظر سوی کورستان و وقت بس در است این بجای لول آن پسر باخوش آمدند و شایکین بست و اهل شهر یک عروسی کردند و از این شاه زاده در تخت باده بود گشت بی شوش و برون فساد از کلاب از علاج آمد بخود یاد آورزان و ضعیف از این میچنان باشد چو مومن باده	جز من و امی رسیده آن کون فی زش کردی و سحر چشتم پهلوی دیوار است اسید کور زده در کوی کور با کرد و فلول سوی تخت شاه با صحن و آن عروس نا امید فی برآو که جلاب قند شد پیش کل کرمن او عقل و نظر خوش بود ناسه و زار چشم شکم شاد بود آمدن اندک فیم کشش کرد تا بدین حد بی وفا و مریش	چون کف موسی بکر کرد کار تهدیه تبارک شایم سحر او سوی قبله بازگذاخت و جانی آن کوههای کز آبر کشید سجده کرد و بر زمین سجده عالم از سوزنده گشت و زور جادوی کبیر از غصه عبود نوع و صحن بد همچون حسین سهر شام و زانو زخم و بهیمن بعد سالی گفت شامش سخن گفت و من یاقم دار التور <b>در بیان آنکه آن شاه زاده می پادشاه خلیفه زاده شد</b> پدرش آدمی خلیفه می پادشاه ملک و آن کبیر ملک و نیات که می پادشاه برید برید و اینها و اولیا و طبع تبارک کند	ای برادر آنکه شاه زاده قوی چون در آنکه تبارک زاده زان بی دنیا را سحر و جادو در درون سپیده افشاست و رکش دی عهده او در عقل همچو مایه است است فاستی در بخت فی دنیا بخت تا فسخ و فیه من و روحی ترا رحمت او سابق است قهر او با وجود زال ناپید اسخلال	در جهان گفته زاده قوی و بهر میخ و می پادشاه کوبان خلق را در کشید عقد مای سحر را اشبات است ابنیا کی فرستادی خدا شاه زاده نازد سالی و دوست فی رمید زو بال و از دوست و آرتن زین و کوی در ترا سابقی خوا می برو سالی تو بخت دشمنیکه در بر آن یر لال	کاملی جادو و این نیات کرد تاریخین جادو فی بین خلق میں فیکرم دار و کند ساحره نیات قوی نماز نیست میں طلب کن خوش می عقد شخصت سال ازشت است و دوست فسخ او این عقد مار انحک جرفی حق سوزد فسخ سحر تاریخی اندر نفوس ز جنت فی کفایت آن سراج آتین	کرد در انداز اسیر نیک استعادت خود از رب العالمین کرده شاهزادهم کرم اسیر حل سحر او بای عاقبت رازد آن بفعل اسد مایه فی خوشی فی بطریق پستی بس طلب کن فسخ حقایق فسخ قدرت این و آن فسخ کای شه سحر را یک فسخ این جهان و آن جهان حاضر
---	---	---	--	---	--	---



بس صلا این فراق ان بود  
چون فراقش سخت آید  
چون که صبر نیست این باب  
کر بیتی یک نفس چو دو  
پس چو زاده رپس در باری  
مرزانی بین شو با خوش  
بوی پیر پانویس کن پسند  
نوزان رخسار بر انداز  
صورتش نورست و تحقیق  
دور بیند و بر بین بی سر  
دور می بینی سراب بی روی  
کلبه آن سوابدیم سینه  
عین آن غمت حجاب این  
دید و لاف خفته می نایکبار  
تا بود که سالکی بر تو زند  
فکر خفته کرد و تا که رسد تا

سخت این تن تمام حل بود  
تا چه سخت آید زلفش جدا  
چون صیدی داری از خنجر  
اندر آتش افکنی جان خود  
پس بروی آری با تو خوار  
مرزبان چون خود در کف  
زانکه بوی چشم روشن میکند  
مین مشو قانع ایستگار  
کر ضیاعی دنی دست و پا  
پس چنانکه دوزیدن خواب  
عاشق آن پیش خود می شو  
تا رویم آنجا و آن باشد سر  
که بتو پیوسته است آمده  
خوبی این نیست از وی بد  
از خیالات لغات بر کند  
سم خط اندر خط اندر خط

سخت می آید فراق این عمر  
ای که صبر نیست از دین  
چون که بی این شرب کم داری  
چیفه بی بعد از این شرب  
چند کن در بخت خود را  
از قصه چشم با شدان عمار  
صورت پنهان آن بویین  
چشم را این نور عالی می کند  
دم بدم در رونقده جارو  
خفته باشد بر لب خنجر  
می زنی در خواب یاران تو  
هر قدم زین آینه می رت  
بس که غمی بجای میکند  
خوابی کی یکم بر آید  
خنجر را که فکر کرد و بختی  
موج بروی می زند بی حس

بس فراق آن مقرران سخت  
چون صبر نیست از دین  
چون از باری جدا و شیرین  
چون بدینی گریه و فراق  
زود تر و ناله اعلم با صواب  
که بنید شیب بالا رجا  
کرده چشم اینبار داد بین  
چشم و عقل و روح که گریه کند  
دید و جانی که حالی من بود  
می دوی سوی سراب بقلب  
که نم بینا دل پرده شکاف  
دود و آن سوی سراب غر  
از مقامی کان غرض و هوا  
است برده اند حس  
او از آن وقت نیاید رنج  
خفته بویان در بیابان  
آب آفتاب من میل الوتر

**حکایت آن زاهد که در سال خطاشاد و خندان بود با مغلی**

**بیا عیال و خلق می بردند از کرسکی گفتندش چه هنگام صد فقر نیست گفت مرا باری نیست**

چنان کان زاهد سال  
رحمت از با چشم خود فروخته  
خلق می بردند از خط و غلبه  
ریج یک خروزی دق ریج ستمه  
من نمی بینم بهر دشت کمان

بود او خندان و گریان  
ز آفتاب تیر صحرای سخته  
ده ده صد صد چو مایه زود  
کردم صلیت با خود بکسمه  
خوشها انبر رسید کایان

بس گفتندش چه جای خنده  
گشت باغ و رز سیه است  
بر مسلمانان نمی آری تو حج  
گفت در چشم شما خط است  
خوشها در موج از باد صبا

تجلیخ نمونان بر کنده است  
در زمین نم نیست بی آلا نه  
نمونان خوشند و یک تن محم  
پیش چشم چون بهشت این زمین  
بر بیابان سبز تر از کند نا

رعد  
کرده

زارمون دست بروی می رنم	دست چرخ خورشید چون گم	یار فرعون تنید ای قوم دل	زان نماید مر تها انیل خون
یار موسی خرد کرد و چون د	تا نماند خون و بنید آب	با پدر از تو جفای می رود	آن پدر در چشم تو سک می شود
آن پدر سک نیت با غیر جفا	که چنان زهرت نظر اسکت	گرگ می دیدند یوسرعت	چونکه اخوان از احسوی بود
با پدر چون صلح کردی خشم رفت	در بیان ابلیس مجموع عالم صورت عقل کل	آن سکی شد کشت با بایار	

چون با عقل کل بگذر روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فراید اغلب احوال چنانکه  
دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فراید ترا تو تنی رویش را دیدن اگر چشمت از آن نودیده بوده باشد

کل عالم صورت عقل کل	کوست بایا سر لکله کل	چون کسی با عقل کل تو غم	صورت کل پیش او هم سک
صلح کن با این پدر عاقی بهل	ناکه فرشت ز نماید آب کل	بس قیامت نقد حال تو بود	پیش تو چرخ و زمین مبدل
من که صلحم و ایما با این پدر	این جهان چون جنتیم	مر زمان تو صورتی تو جمال	تا زود دیدن فرود می زلال
من همی بلیم جهان را پر نعیم	آنها از چشمها جوشانیم	با نکه آبش می رسد در کوشن	ست می کرد و ضمیر و موسن
شاخه رقصان شد چون نیام	بر کها کف ز نال مطربان	برق آینه است لامع از بند	گر نماید آینه تا چون بون
از سر ازان می گویم من کی	زانکه آکنده است هر کوشن	پیش و هم این گفت مرده داد	عقل کوید مرده چه نقد

قصه فرزندان عزیز که از پدر احوال پدر می پرسیدند می گفت ای دیدمش می دیدی بعضی  
شناخته شد بیوش شده بعضی نشا خند می گفتند خود مرده و اداین بهوشی حبیت فرست

همچو پوران عزیز اندر کند	آند برسان از احوال پدر	گشته ایشان پر یما نشان	بس پدر شان پیش آمد ناها
چون پرسیدند از و کای ره کند	از عزیز ما عجب ای خبر	که کسبشان گفت امر و زان	بعد تو میدی از برین می رسد
گفت ای بعدن خود پدر رسید	آن یکی خوش شد چون رسید	با نکه می زد کای تو با نکه	وان در کشتن با نکه
که چه جای مرده است ای خیره	که در افاق دیدم در کان	و هم ز مرده است پیش عقل	زانکه چشم و هم شد خوب نقد
کافرا زاد و دو موسن از شر	لیک نقد حال در چشم نصیب	زانکه عاشق در دم نقد است	لاجرم از کفر و ایمان برتر
کفر و ایمان مرد و خود در بان	کوست مغر و کفر و دین با ن	کفر قشر شک و بر تافته	باز ایمان قشر لذت با نیت
قشرهای خنک جاتش	قشر پوسه بخور جان تو	مغر خود از مرده خوش برتر	برتر از خوش که لذت کشت
این سخن بایان نداد و باز	تا برادر موسیم از خبر کرد	در خود عقل علوم این گفته	این سخن باقی ان بهفته شد
ز عقلیت زود است ای مهم	رتواضه مهر سکه چون نهم	عقل تو قسمت شده بر صد هم	بر سر ازان ز ر و طم و دم

وراست جان

اهل دست

اندک بسیار



و شش  
شهر

جمع باید کرد اجزا را بشق در زمشتی که شوی افروغ تا که معشوق بود منم این زانکه گفت از برای باور پس خوشی بدیدار بشود اینجان که غصه از احمیار هر پنجام که گفت و زشار حکمت اظهار تاریخ دراز رحمت بی حد روانه زمرگان می رود کاجای بوی آب دور بینا ندوبن خفته رو خود خردانت که از خج پیش بینی این خرد ناگوار بود زین قدم وین عقل وین آرزو زین نظرون عقل ناید خرد منصب تعلیم نوع شهوت عقل جبروی میجو برت برق عقل باری که ریاست عقل بجو آردش سوسپ می رود دندان کنی آرد که می جوید در بی مجها بنت حاجتشان برین در بند رو یاند خاک آن دلیل	تا شوی خوش چون ترقد و از تو سازد شکی نه جام هم چراغ و شایه نقل سر جان شرک باوری نمی بر بسی جواب احمقان آمد کشت و تو این حدیث که انی لا تنفع الله فی کل یوم سبعین مرة توبه آدم روز من صفاد مستی انداخت بردانی از خفته اید در ک آن ای دربان زین فکر راه را بر خویش رحمتی آید شان ای ره وان و آن صاحب ل نفع صوب چشم غیبی جو می بر خود ارش پس نظر بکند و بکین استفا نه خیال شهنونی در زشت در خوشی که توان شد سوس تا بکر می نیستی در شوق لیک نبود در و اعطش تا شهب می آید نشان زود ادخلوا الایات الحق بها خاک را داده ایم پسر آرد بنت کم از ستم اسب جبرئیل	جو جوی چون جمع کردی شاه پس برویم نامم القاب جمع کن خود را جماعت ز جان سخت کرده بر شو فلک این می دانم ولی مستی تن و تو این حدیث که انی لا تنفع الله فی کل یوم سبعین مرة لیک آن مستی بود تو به شکن را ز نهان با جین طلع علم خامه خفته خورد از جوی زانکه اینجا گفت بنجاد و ش من ندیدم تشنگی خواب آور این خردا که عطار آور وین قدم وین عصبه عجایب سخره اساد و شاکر دکتا منظر را به زلفش استماع کی فرستادی خدا چیدن بلکه امرت بر ار که می کردی لیک نتواند خود آموختن کوشی بر اسر آتالاجی زدند هر چی خوا میدزد آید بدست از سوی باغ ملکات راه نی شکو دید از و کرچه بنید که تو خاک اسب جبرئیل شوی
---	--	---

و در

سزای جان بخش کا ز ساسی کرد در کو ساله تا شد جوهری	جان گرفت و با یک زن بزرگ سرکلاه چشم بند گوش بند	کرمان آید سوی اهل از زان کلاه چشم باز بست	که همه میانش سوی جنس خود عقل بخودی از استیلا و	رو بردل زد که تو جز دلی فرق بین و بر کین توانی	سایه طوبی بین خوش جنب کر این سایه روی سوی منی
چون بنی شیش ز امت باش چونکه سلطان نه رعیت	بسی و خاموش باش از خود رحمتی و لایمی متراس	زین ظل امر شیخ و استاد سرکشی ز استاد زار با خبر	جمله نود و زن شدند بی علم عقل را می دید پس بیان برک	از غوری سر کشیدیم ز حال بچین فرمودن شاه سل	کشتی تو حیم و دریا که تا می نماید پست این کشتی ز بند
در بندگی کوه فکر کم کوش گفان کی ببرد کلام	لیک می گویم حدیث خوشی می توانی دید آخر را بکن	کوش گفان کی ببرد کلام لیک می گویم حدیث خوشی	می نماید پست این کشتی ز بند در بندگی کوه فکر کم	کوش گفان کی ببرد کلام لیک می گویم حدیث خوشی	می نماید پست این کشتی ز بند در بندگی کوه فکر کم
کوش گفان کی ببرد کلام لیک می گویم حدیث خوشی	می نماید پست این کشتی ز بند در بندگی کوه فکر کم	کوش گفان کی ببرد کلام لیک می گویم حدیث خوشی	می نماید پست این کشتی ز بند در بندگی کوه فکر کم	کوش گفان کی ببرد کلام لیک می گویم حدیث خوشی	می نماید پست این کشتی ز بند در بندگی کوه فکر کم

خوبکار



چشم اشتران بود بر نور باد **قصه شکایت استر با شتر که من بسیار** کو خورده ز بهر نور چشم غار

**در رو افتم در راه رفتن تو کم در روحی آبی چراست جواب گفتن شتر او را**

اشتری دادید روزی شتر	چونکه با او جمع شد در غری	گفت من بسیار می قیم بر	در گریوه و راه در بار
خاصه ز بالای که تازید	در سرایم هر زمان از کوه	کم سبی افقی تو بر زوهر	یا مگر خود جان کشت در
در سرایم هر دم زانو خیم	پوز و زانو زان خطا خیم	گر شود با آن زخم بر سر	و زنگاری مبر مان خمی خیم
همچو کم عقلی که از عقل تابه	بشکنند تو به هر دم در کانه	منحه ابلیس کرد در زمین	از ضعیفی زان تو به کن
در سراید مبر مان چون	که بود مارش کران و کسل	می خورد از غنیمت زخم و	از شکست آن به هر خو
باز تو به می کند با فستی	دیو یک تف کرد و تو بش	ضعیف اندر ضعف و کبر نش	که بخواری بیک در و اطلان
ای شتر که تو مثال شومی	کم فیتی در رو و کم بینی زنی	تو چه داری که چنین می فیتی	بی عشاری و کم اندر فیتی
گفت که چه مرست و از خدا	در میان ما تو بس قدر قضا	سر بلند من و چشم بلند	بینش عالی مانند زکند
از سر که من بیدین پای تو	هر کو و همواره دامن تو	میچکاند دیدن صد ابل	بیش کار خویش تار و اجل
آنچه خواهد بود بعد میت	و زنده حال آن نیکو حصال	خال خود تنه اندیدان متقی	بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش باز کن	هر چه سازد بی حب الوطن	همچو یوسف کو بدیدن	که سجودش کرد تا آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر	آنچه یوسف دیده بدر کرد	دینت آن بنظر نبوت الله	نور ربانی بود کردن شکاف
دینت اندر چشم تو نور	هستی اندر حسن حیوانی کو	و ز ضعف چشم بینی پیش	تو ضعیف و من ضعیف پیش
پیشو چشمت دست پای	کو بیند جای رانای جای	دیگر آنکه چشم من روشن تر	دیگر آنکه خلق من طهر
زانکه میستم اولاد حلال	نی ز اولاد زنا و اهل ضلال	تو ز اولاد زنا بی کان	تیر کثر رر خود بداند کان

**تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و افراد و رون بعضی او بر خود و از دست**

**خواستن و بدو پناه که رفتن بصدق و نوافتن شتر او روده نموی و یاری دن پدانه و شامه**

گفت استر راست گفتی	این بگفت چشم کو را کشت	ساعتی بگویی در پاش قنا	گفتای بگردید در عباد
چه زیان داد در کار خود	در پذیرای تو قرار دیندگی	گفت چون قرار کردی پیش	و که رستی تو ذات زمین
وادی انصاف و رمیزی	تو عهد بودی شدی اهل	نوی بدرو ذات تو اهل	گر بخواهی نیاید جز خود
آن بر عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود او تو به جو	همچو آدم دلش عاریت	لا جرم اندر زمان تو به جو

چونکه اصلی

چو که اصلی بود جسم آن بلیس رو که اکنون دست در دلت در عبادش راه کردی خوش نار بودی نو گشتی از غیظ ای ضیاء الحق تمام لایق مستقل کرد بدین بحر رغبت کن شیر و آبی شیرینی بر نویس احوال خود بآب	رو بودش جانب تو بقیس در فکندی خود جنت سردی رفتی اندر خلد از راه غیا عزیز بودی گشتی از غیظ شد خوش اندر طبع در حوص چونکه شد در یازم نصیر تا رود آن غره بر صف طبق بهر مرد یاد لی نیکو کهر	و که رستی از خود و از خویش و دخلی تو فی عبادی باقی ایدها کفنی صراط مستقیم انصری بودی شد تو آفتاب تا بدان شیر از نعیم طعم منفندی باید در آن عجل چه خبر جان ملول سیر آب نیست این حدیث	وزر بانه نار و از دانه و دخلی فی جنتی در باقی دست تو بکشت بر دست شاد باش الله اعلم بالصواب باید از بحر فزونی طعم آفتی را بنود لذیذی عمل کی شاد مود غره شیر بایش در جنت قطعی خون نما
---	---	--	--

لا به کردن قطعی بطلی که یک سویت خویش از نیل بر کن و بر لب من نه تا بخورد حق دوستی و برادر سیو  
که شهاب سیاهان بهر خود بر می کند از نیک آب صافست و بسو که با قبطیا بر می کنیم خون صافست

من نشیدم که در آن قطعی زاکله موسی قادی کردی قبطی انیک می مندر تشکی چون برای خود کنی آن طایف گفت ای جان و جهان حدیث طاس از نیل او بر آب کوزه باز این سو کرد که خون باشد ای بر آید این کوزه را چاره است قوم موسی شو بخور این آب ختم بنش این ختم کف شایسته کوه در سوراخ سوزن کردی تو بدین تروم چون شکی در آل موسی شو که جلت شود	از عطش اندر و تاق بیطی تا که نیل مارا کرد خون از نیل و بار خود یاد بر می خون نباشد آب شد با کوزه پاس آرم ای و چشم روشن بر دیان بهاد و نبی را خورد قبطی اندر خشم و اندر تاب شد گفت این را او خود گویند صلح کن با من بین تاد عبرت از یاران کبر است خبر مکران کوه بر که نشود چون دامنش کرد حق کفر حیله ت باد می نمود	گفت برستم یار و خویشاوند سیاهان زوایا صافی بهر خود یک طاس بر آید من طفیل تو بنوشتم آب برآمد تو روم شادی ختم طاس را که کرد پیش آخواه ساعتی نشست تا خمش رفت مستی آنت کوی بر آرند صد هزار آن طلعت از ختم تو کی طفیل من شوی از ختم کوه را که کن باستغفار رو خالق ترو بر ترو بر ترو زمره در آرد آب کز امر صمد کرد و او با کافران آبی کند	کشته ام و ز حاجتمند تو پیش قبطی خون شد آب ختم تا خورد از آب این بر کن که طفیلی تو جمع جگر غم بنده تو باشم از آدی کتم که بخور تو هم شد آن سیه بعد از آن گفتش که ای صفا از ره فرعون و مود می آرند برجا و لند اندر چشم تو چون ترا کفایت نموجن جام مغفوران بکوه خویش کی خردای مغفرتی معفرا کرد و او با کافران آبی کند
--	---	--	---

اخراف  
بگردان گفت



<p>یاد بیداری که توانم فی بوی  یاد بیداری که حرف نشوی  اندر آید لیک چون افشاها  شاه نامه یا کلمه پیش تو  ورنه پست و مشک پیش انجی  کاش و سواس و غصه  آتش و سواس این بول  نیت کرد و سوسه کلنجی  یاد بیداری که روی و لیا  چون نمی میتد نور و دم خلق  سوی تو ماست و سوسه خلق  گفت نیز داکمه ترا هم نظرون  پیش چشم نقش می آری اوب  می بخندد سر و سبست خود  کرد و صد جنبیدن سر و زان  حق بخندد بظا سر پسر ترا  بخندد که او پشیمانی  چشم خاکست چو حق تابش داد  می نماید که چشمی می زند</p>	<p>زمر مار و کامش جان میجو  چون بخوانی رایگان نشوی  بوست بنامه مغز و انما  مچنان باشد که قرآن بقو  مرد و یک است چون نهو  زان سخن فبشاند و سازد  مرد و نبشاند همچو وقت  زل بآید ره بسوی گلستان  بخندد که مست می بینم تا  که سبق بردست بر خورشید  تا بندد ایکان روی تو کبر  نقش جام اندم لای برهن  کوی چون با سم می دار و  پاس انکه کردمش من صد جو  سرخسین بخندد آخر عقل و جان  ایک سازه بر سر آن هر ترا  تا غریز خلق شد یعنی که در  در جهان کبری خفته اوست</p>	<p>نان کجا اصلاح ان جانی کند  یا کلام حکمت و سر نمان  در سر و و در کشید و چادری  فروق انکه باشد از حق و جی  خوشتن مشغول کردن ملال  به این مقدار آتش شایان  یک کرد واقف شوی از آب  انکه در باغی و در جوی بزر  و تعجب نماند به پعا نمان  و رمی مبتداین حیرت چرا  سوی تو داندست سوی خلق  می نماید صورت صوت پرست  از چوبس بی باجست نقش  حق اگر چه سر بخندد برون  عقل اخذت کنی و اجتهاد  و ترا چیزی دهد زدن بها  قطره آبی بیاید لطف حق  میدان طلسم این و نقش و ده</p>	<p>کودال زفر مان جان ده کبر  اندر آید زغبه و کوشش و دیا  رو نمان کرده ز غیبت لری  که کند کحل عنایت چشم باز  باشدش قصد کلام و لعل  آب پاک بول کیساند نهن  که کلام از دست و چنانک  سر که از سر صحف بوی بر  چون نمی میتد رویم نمان  تا که وحی مد که آن روز در خفا  تا نوشد زین شراب خاص عام  کمان و چشم مرده و ناطق  که نمی گوید سلام را علیک  پاس آن دوقی دهد و اندر و  پاس عقل آنت کا فزاید  که سجود تو کند اهل جهان  کومری کرد و بر و از حق حق  اجتماع ز چشم از ره روست  ایلهمان سازد و اندر آید</p>
<p>و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم لاکر من و ارحم الراحمین</p>			
<p>گفت قبطی تو دعا می کن  منی از تو صاحب خوبی شود  سبطی اندم و سجد و قاف و</p>	<p>از سیاه می اندام آن کن  بایستی باز گردی بشود  کای خدای عالم هر و</p>	<p>که بود که قفل این دل از تو  یا بفر دست هر یک نموی  خز تو پیش کی بر د زنده</p>	<p>زشت در بر خوان جانود  یابد و تری و میو و خشک  هم دعا و هم اجابت از تو</p>

هم ز اول تو دمی میل بچمنی گفت افتاد در دعا بود او که ناله اشی در جهان من انداختند	تو دمی آخر دعا را اجرا از سر بزم و از سر بخت گشت از دل قبطی بخت غره هر بلیسی را جان نخواستند	اول و آخر بوی ما در بیان باز آمد و بهوش انداخت که هلا بشتای جان من دوستی تو و از تو نخواست	پیچ پیچی که نیاید در بیان لایس لانسان لا ماسعی تا برترم ز روزگار گمن حمد لله عاقبت دهم گرفت
کیبایی بود صحنه های تو سیل بود آنک تم را در بر طاس آوردش که اکنون انکه جوی و چشمه را آب داد	کم بعد از خانه دل پای تو بر دسیلم تالاب پای جود گفت رو شد بهای چشم حقیر چشمه در اندرون من کشاد	تو کیکی شاخی بدی از خل من بیوی آب رفتم سوی سبیل شرقی خوردنم اند شتری این جگر که بود گرم و بخار	تا بمحشر تشنگی نایدم چون گرفتم او را در خلد بر بجز دیدم در گرفتگی کلیل کشت پیش من آب و بخار
کاف کافی آمد و بهر عباد کافیم بی مان ترا سیر می شم کافیم بی دار و دران کنم دست موسی دمی که یونان	صدق و عده که یغص بی سپاه لشکر تیر می شم کورا و چاه امیدان کنم خود دکنم خون عین بش را	کافیم بد هم ترا من جمله خیر بی بهارت ز کس در سر نهم موسی را دل دهم بایک عصا چوب مار کی کنم من هفت	بی سبب بی واسطه یاری بی کتاب و ست تلعین دهم تا زنده بر عالمی شمشیر ما که ز آید ماده را زور از
خون نیا میزم در آب نیل باز چون بجدیدایان ترنی چون سر رشته نکه دار می من چه دانستم که تبدیلی کند	باز از فرعون نیز ابر کنی نیل ذوق تو نکرد و میخ در نهادن مرا نیلی کند عرق سیاحت پیش ما بی	موسی حمت سببی آمده من کمان بردم که ایمان سوی چشم خود یکی نیل روان پیش چشمش این جهان پر	که نیایی سوی شاد سیل نیل خون بینی از او می شد تا ازین طوفان خون می برقرارم پیش چشم دیگران
کو را یکسان پیش چشم خاص فندی که سوی چشم از سر آمد و بن بنایدان تا برانجایی سببی خارزار	روضه و خرفه چشم و لیا می نماید و ترشای انسان منعکس صورت بر آرای جوان برگزیده های چشم و پرمار	با عوام این جمله بسته و غره عامه گفتند که چنانچه کین مان در چشم ما آید تا آن درخت میت امر و دین	زین عبس من ندیدم در از چه کشت شدت از وقت خدا ما بنید اندر دل اتی تا برانجایی می نماید نو کهن
حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر آمد و دین می نماید تر که چنینها نماید			



چشم آدمی را سر آن مرد و بن از سر مرد و بن فرو آید تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنج  
مرد می دید خیال نبود و این مثالیت مثل دشمنی قدر پس بود که اگر بر سر مرد و بن  
برفتی مرکز آنها را ندیدی خواه خیال خواه حقیقت الی آخره

آن زنی می خواست تا بال خود چو برآمد بر درخت آن زن تو برآوردی چون بغوده و	برزند در پیش شوکی که خود چون زبالا سوی شویم که ای فلان تو خود و حشمت تو	بس بشوید گفت زن که می گفت شوهر را که می بون گفت شوهر منی است تو نیست	من بایم بود چندین درخت کیست آن لوطی که بر تو افتد ورنه اینجا نیست غیر من بد
زن مکر کرد و کان باطله چون فرو و آمد بر آمد شوهر گفت زن فی نیست اینجا غیر	گفت برشت فرو و خفته به زن کشید آن مولی اندر میین سرت برشته شد بر زن	گفت ای زن منی فرو و آ گفت شوهر کیست آن ای و بی او مکر کرد و بر زن آن سخن	گفت زن این است زامرو این همه تخیل زانرا دوست نه لها جدت پیش عاقلان
کاملا از مرد و بن جویند لیک این منی و پستی و آون بود یک درخت بخت بینی شسته این	تا بدان مرد و بنی است لیک که برود دیده گز و احوال بود شاخ او بر آسمان میفتد	افکل کن زامرو و بنی کان بود چون فرو و آید این مرد و بن چون فرو و آید زو کردی جدا	کشته تو خیره چشم و خیره رو گرفتند فکرت و چشم سخن مبدلش کرد و انداز حجت
گفت نه با جود جزو از فوق چون درخت موسوی این زیر طلش جمله جا جاست	اینجا نیک پیش تو آن جزو چون سوی موسی کشیدی این چنین باشد آسمی کیمیا	مبدانان بر و بر آن مرد و بن آتش او را بر و حرم میکند آن منی و مستیت با جلد	که مبدل گشت بنبر از امر کن شاخ او آتی اما آید می که در و بینی صفات الجلا
شد درخت که مقوم حق کامش بنجام تو می فهم تا ببینی خبر او و شد او	که گزنی بکزار اکنون مستقیم مبدانان بر که او را زامرو گشت مجز آن کرده غره	این درخت تن عصای تو پیش از افکندن بنود و غیره گشت حاکم بر سر فرعونان	کامش شد که مبدل از نش زود چون با مرش بر رفتی گشت خوب آبشان خون کرد و کف بر سر
از مر اعدان را بد خط مکر از مینمای که می خود ندید تا بر آمدی خود از موسی عا	از مینمای که می خود ندید تا بر آمدی خود از موسی عا تا بر آمدی خود از موسی عا	تا بر آمدی خود از موسی عا تا بر آمدی خود از موسی عا تا بر آمدی خود از موسی عا	چون نظر افتادش اندر نهاد چون نظر افتادش اندر نهاد چون نظر افتادش اندر نهاد

بقیه قصه موسی علیه السلام

کین مملعماز کو کشیدن  
 شکر آخر که تو داعی رمی  
 تا که ره بنمودن اضلال  
 دیو الحاح فحوائت میکند  
 تا نفس خویش فروغ آن  
 باره پاره کرد مت فرمان  
 گفت یارب می فرید او را  
 حاصل مکرها حیات من است  
 بین بخت آن عصا خاکها  
 که سبها نیست عیبت مر مرا  
 تا منافق از حیثی بدارد  
 اکلی و نا کول آمد جان عالم  
 کار و وزخ میکند در خوئی  
 خوردن تن مانع این نور است  
 که توان موشی و باقی نباشد  
 خمر تنه نیست سرمه پیش  
 مست آن باشد که آن بند که  
 همچنان کرد و هم اندر زمین  
 چند روزی بهر خردند از عطا  
 نفس فروغ نیست آن سیر  
 با جماعت نیست تن نباشد  
 او چو فروغ نیست قطعا  
 بر غلامش شود چون نیست  
 چون بخواند این حکایت گشت  
 امر تلخ مست بنود آن قی  
 فاش کرد و بر همه اهل فرق  
 شیخ الحاح هدایت میکند  
 لایه می کردش و ناگفته قد  
 من بخت تو کرم ختم مکبر  
 می فرید او فرمیده ترا  
 هر چه بر خاک است اصلش از دست  
 و آید هر چه بل کردش فنا  
 آن سبب هر چه است عطا  
 سوی بازار آید از بیم کس  
 همچو آن برود چند از خفا  
 بهر او خود را تو فرید میکنی  
 جان جو باز کان تو چون نیست  
 خویش را کم کن یا و کوش  
 هر چه بهوایت بند و جرم  
 در خایه آنچه مست آن نیست  
 نه کش از سبیل و جت شین  
 آن دمی و آدمی و جبار با  
 تیار و یاد از آن کفر کهن  
 اتن فریست می کوی بد  
 پیش موسی هر چند لایه کمان  
 کار و آن آید و از بهای  
 امر آمد کا تباع نوح کن  
 کمتر حکمت کزین الحاح  
 چونکه مقصود از وجود اظهار  
 چون پائی گشت آن امر شون  
 کا بچه ما کردیم ای سلطان  
 بین بختان لب و جت می  
 بشنوم یا من دم هم خد  
 گفت حق آن سکندر ز من  
 و آن ملخها در زمان کرد و  
 تا طبعی خویش بر و زرد  
 بندگی ما کرده ناسته  
 می چرد آن بر و و عطا  
 کار خود کن روزی حکایت  
 شمع تاجر آنکه است فروخته  
 و آنکه مر شویست چو خمر است  
 آن بلبل از خمر خویش فرود  
 این سخن پاپان نذر و موسی  
 اندر افتادند در لوت آن  
 چون نسکمر گشت ز نودند  
 به وقت آتش نکرد و نفس  
 که مکرید و ربنا لذر از راز  
 چو که مستغنی شد و طاعنی شود  
 سالها مدی که در شهری بود  
 ترک پاپان بینی و شمرخ  
 جلوه کرد و آن لحاح آن  
 بایدش از بند و اغوا از خود  
 نیل می آمد سر جمله خون  
 نیست ما روی پر و زدن  
 تا بند و این و پاپان شین  
 تا بداند اصل را آن فرغش  
 پیش سگ اندازد و در سحر  
 تا بسید خلق تبدیل آید  
 تا بچم رو با پستار کند  
 اعمده و زخ بکشته اند و جوی  
 کوی برای چو در برک مراد  
 تا شود و فرید دل با کز و فر  
 که بود در زن چو خمر است  
 پرده میویش عاقل و ز  
 مت بود او از کبر و زخ و  
 لب بختان تا برون روز و  
 تحطوید و مرد و از جوع البقر  
 و آن خمر و رت قی طاعنی  
 تا نشد آسن چو خمر میویش  
 او بخواد شد مسلمان خوش  
 خرچو با نداشت اسکندر زنده  
 کین تا که خمر و خوشی رود



شهر دیگر بنیاد و پر نیکی بد	پنج دریا و شش نایب شهر حور	که من آنجا بودم نام آن شهر بود	نیت آن من را اینجا ام کرده
بل جان دانه که خود بپوشید	هم درین شهرش بدست ابرو	چو عجب کرد روح مو عظمای	که برستش سکن میلا و پیش
خی یار و یاد کین دنیا چو خواب	می فرو پویند چو اختر اسحاق	خاصه چندین شهر مارا کوته	کرد ما از درک و ناز و فته
اجتهاد کردم ناکرده که تا	دل شود صاف ببیند حما	سر بر و آرد ویش از بخش	اول آخر ببیند چشم باز

**اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا**

آمدن اول بایم حجاب	وز جادوی در باقی دنیا	سالم اندر باقی عمر کرد	وز جادوی یادنا و از زنی
وز باقی چون حیوانی دنیا	نامش حال باقی هیچ یار	خرمان میلی که دارد و سوزی	خاصه در وقت بسیار ضعیف
همچو میل کوه کمان با یاد	سر میل خود نداند در لسان	همچو میل مفرط هر نو مید	سوی آن پیر چون بخت جمید
خود عقل این از آن عقل است	جنش این سایه آن شاخ	سایه فانی شود آخر در	بس بداند سر میل و حش
سایه شاخ و کرای نیک است	کی بخندد که بخند این خست	باز از حیوان سوی انسان	می کشید آن خالق که دیش
پیمین اقلیم تا قلم نیست	تا شد اکنون عاقل و ناو	عقلهای و لیکن نیست	هم ازین عقلش تحول کرد
نار دیزین عقل بر حش	صد هزاران عقل بند بود	که خود خفته گشتند نایب	کی کند از دشت زان دنیا خوش
باز از آن خوابش بیداری	که کند بر حالت خود ریش	که چه غم بود که می خورد	چون فراموش شد احوال خوا
چون بدانستم که آن غم احوال	فعل خوابت و غمیت بوال	پنهان دنیا که حکم بکشد	خفته بندارد که این بود
نار بیدار کمان صبح اجل	وارید از ظلمت طلق و عمل	خنده اش که از آن عمارت	چون بیدار مستقر و جای
تا بیداری که این بد کردیت	اندرین خواب ترا بجزیت	هر چه بود خواب بیتی نیک	روز و خشمش یک یک بد شد
آنچه کردی بدین خواب جهان	کردت مسکام بیداری	بلکه این خنده بود که در فیه	روز تعبیری ستمگر را سیر
کریم و دروغ و زاری خود	شادمانی دان بیداری خود	ای دریده بویشتن یوسف	کرک بر فیهی ازین خواب
گشته کمان یک یک خوابی	می دراند از عصف اعصابی	خون نمید بعد مرگ نصیب	تو که مردم ما بایم خلص
این قصاص نقد حیلست	پیش زخم آن قصاص است	زین لعنه لذت دنیا را	کین جز العبت پیش آن
این جزا کیس نمیکند	بیان اکمل خلق و دوزخ کر سسکانند و نالانند	آن جو اخصا است آن چو	یت

**بایق تعالی که روزهای ما فریب گردان و زود بیا رسیان کین ما را صبر نماند**

این سخن بایان ندارد و سوا	میں رماکن آن خزان کایا	تا سحر زان خوشی علف بزم	میں که کمانه ما را ختم کند
---------------------------	------------------------	-------------------------	----------------------------

نامه کرکان

ناله که کان خود را موشم  
 این خزان را طعمه ایشان کنم  
 تو بسی کردی بدعت و لغت  
 آن خزان را طالع روزی نبوده  
 تا جو بجهت از چنین خواب این  
 شمع مرده باشد و ساقی شده  
 تا که عدل با قدم برود  
 در خزان مرده باشد و خورده  
 چون خود با ت مشرف بر  
 که چو زو قاصد و این دید  
 چه عجب که خالق آن عقل نیز  
 با تو باشد چون نه تو بخت  
 تو شدی غافل از عقلت عقل  
 که حضور استش ملامت کردی  
 هر زو غافل نمودی نفس تو  
 کی چنان کردی چون تو نفس  
 قریب بچو است عقلت ای تو  
 نیست چو رست پس پیش  
 نیست آن جنبش که در اصبع  
 پیش اصبع تا پیش پا چوبه  
 از چهره می آید اندر اصبع  
 که اصبع بی آید از دست  
 عالم خلق است با سوسنی جهات  
 بی جهت و آن عالم احوال  
 بی جهت بد عقل و علم ایشان  
 عقله از جان و جانه نیم ز جان  
 زانکه فصل و وصل نبوده در او  
 غیر فصل و وصل ندانند کان  
 بی بیای می برارد و زاصل  
 تا رنگ حدیث آرد و وصل  
 زین وصیت که در ماضی  
 بحث کم جوید در ذات خدا  
 صد هزاران پرده آمد تا اله  
 است آن پندار و زیر آبراه  
 تا باشد در غلط سواد او  
 پس سپهر دفع کردن و رسم زو  
 می رود پندار او که بر جبهه  
 سزگونی آن بود که سوسنی زو  
 از عظیمی و ذمات کم شو  
 و عجبها اش فکر اندر وید  
 جز که لایحه میگوید از زبان  
 رفیق ذوالقرنین بگوید قاف و در خواست کردن کم  
 ای کوه قاف از عظمت صفت حق را بگوید گفتن کوه قاف که صفت عظمت در گفتن باید که پیش آن او را کفاده  
 شود و لایه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسان تر بود بگوید

شرح  
 در حق



رفت دوازدهمین سوی کوه	دید و در گزنفرد بود	کرد عالم حلقه کشته و محیط	ماند حیران اندران خلق
گفت تو کوی در کجا هستی	که پیش غلظت تو باز پست	گفت رکها چنانکه آن کوهها	شکل من نبود در حسن و بها
من بهر شهری که در آنم	که خردم بسته اطراف جهان	حق جو خواهد لرزه شهری	گوید او من بر جهانم عرق
پس بجانم من آن رک بفر	که بدان رک مشکل گشت	چون بگوید بس شود ساکن	ساکتم و ز روی فعل اندر کنم
بجوهر هم ساکن و بر کاین	چون خود ساکن و زوینان	زرد انگشت ندانده عقلش این	زلزله مست از بخارات زمین

موری بر کاغذ رفت بنشین قلم دید قلم را استودن گرفت موری دیگر که چشم تیز تر بود گفت ستایش انکشتان را کن که این سنا از ایشان می بینم موری دیگر که از سر و چشم روشن تر بود گفت من بامد و راستایم که انکشتان فرع باز و اندالی آخر

موری بر کاغذ دید و قلم	گفت بامور در کاین از هم	که عجایب نقشه آن کلک	محو بجان و چو سون و دیو
گفت آن موار صعب است	وین قلم در فعل فرغ است	گفت آن موار سوم که بازو	که اصبح لا غرور و زلفش
چنین می رفت بالانامی	مهر مواران فطن بود آن	گفت که صوت میبید این	که خواب مرگ کردی خبر
صورت آمد چون لب و عصب	خبر عقل و جان بخشید نقشها	نی خبر بود او که آن عقل	نی ز تعجب خدا باشد هجا
یکزمان از وی عیان گشت	عقل زیر پله میباید کند	چون که گویا یافت دوازدهمین	چون که کوه قاف فطن رفت
کای سخن کوی خیر از دهن	از صفات حق باین بیان	گفت روگان صفات را میسر	که بیان بروی تواند برد
یا قلم از سره باشد که سر	بر نویسد بر حیا فنان خبر	گفت مکره آستان بی بازگو	از خبر های حق ای خبر نگو
گفت ایکنی دشت بسطد لاله	کوه های برف پر گردست	کوه بر که بی شمار و بی عدد	چی رسد در مرز زمان برفش
کوه برفی می زند بر دیگر	می رسد برف سزی شری	کوه برفی می زند بر کوه	بدوم ز انبار بی حد شکر
که بنود بی چنین و آوی شما	تف دو رخ خور کردی هر	غانلا ز کوه های برف آن	تاسوزد پرد های عاقلان
که بنودی عکس جبل برف	سوختی از نار شوق آن کوه	آتش از مهر خدا خود دوزخ	بهر تهدید لیثان و دره
با چنین قهری که زشت فانی	بر دافش بن که زری باغ	سبت بی چون چگونه معنوی	سابق و بسوق دیدی نوی
که ندید آن بود از خیم است	که عقول خلق زان کان بیست	عین خود نه بر آیتین	کی رسد بر چرخ دین و عین
مرا بر آجولانکه عالی سوا	ز آنکه نشا و زشوت ز سوا	پس تو حیران باشی با و بی	تا ز حمت پشت آید محلی
چون ز فم بن عجایب	گزی کوی تکلمت می کنی	در کجوی بی زندی کرد	قهر بر بند بدان بی زشت

پس همین خیران و اولی باش ز نبت خفت چو زان نبتی	تا در آید نفعی از پیش و پس می شود آن ز نبت نرم مستی	چونکه خیران کشتی و کج و قیافه زانکه شکل ز نبت بر مرکب است	باز بان حال کفایت اهدا چونکه علما ز نبتی لطیف است
نمود و جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلوات الله علیه بصورت خویش و آن مقصد پراو چون یک بر ظاهر شد افاق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش			
مصطفی می گفت پیش چهل گفت نوتانی و طاعت نبود	که چنانکه صورت توست می حسن ضعیف و تنگ بخت است	و در آنها تو محسوس شمار گفت تا تابند بن جسد	تا بنیم من ترا نظاره تا به حد حسن ناکستی بی بد
آدمی را مست حسن بن تقیم سنگ و آهن میولد ایجاد نار	لیک بر باطن کی خلقی عظیم ز آتش بر دو و آله قهار	بر مثال سنگ و آهن این تن باز آتش و کگار و صحران	لیک است او در صفت آتش مست قاهر بر تن اشعلان
باز در تن شعله ابرایم ار ظالمین و دوسندان زبون	که از و متهو گردد و برج نار و در صفت از کان آسمان فزون	لاجرم گفت آن رسول زبون پس بصورت آدمی فرع جهان	در غنی لاخرون است بقون و در صفت اصل جهان این بد
ظاهرش آینه آرد و چرخ شهری بگرفته شرق و غرب	باطنش باشد محیط صفت از مهابت کشت بهیشت	چونکه که الحاح نمود اندکی چون زیم و ز کیهوشش بدید	بهیشتی که که شود ز و مژدگی جبرئیل آمد در اغوشش کشید
آن مهابت تمت بیکان دور باش و زنده و شمشیر	و بن بخشش و سازار یکان که بمرز ندامت شمشیر	مست شایان از زانی بر بانگ جاوشان آن جوگان	مول سر مکان سازماید که شود دست از نیش جهان
این برای خاص عام کرده تا من و یای ایشان کشد	که کند شان از شهنش خیر نفس خوبین فتنه و شر کم کند	از برای عام باشد این شکر شهر زان ایمن شود کاین شهر	تا کلاه بکنهند آن کرده دارد اندر قهر زخم و کیه و دار
پس بپروان موسسه و نفوس علم و حمت رحمت با جوش	میست شرمانع آید زان چو نشوی یا غیر چیک و ناخوش	باز چون آید بسوی نرم طلب و کوس مول باشد وقت	کی شود اینجا مهابت باوصاف وقت عشرت بلوغ و اوصاف
مست دیوان محاسب علم این سخن بایان نداد وادی	و آن بری رویان حریف کار حتم کن و الله اعلم آثارش	آن زره و آن خود مر جایش اندر احمد آن حبیبی غار است	وین حریر و زود و درش را خفته بر آن مژده خاک نیر است
و آن عظیم الخلق او کان صفه بی ز تغییر که لا شرفیه	بی تغییر صدق اندر بی ز تبدیل که لا غریبیه	روح باقی آفتاب و شفت شیع از پروانه کی بهوش شد	جان ازین اوصاف باشد و فرد
جم احمد را تعلق بد بدن این تغییر آن تن باشد بدن	محو رنجوری و همچون دو محو رنجوری و همچون دو	محو رنجوری و همچون دو محو رنجوری و همچون دو	محو رنجوری و همچون دو محو رنجوری و همچون دو

شمیره



معدوش  
فراشدن بهوش

خود ناتم ورمیوم و صف حال	رازه افند درین کوئن مکان	رو بهش کر یکده می آشفته بود	نیر جان مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر که خوابت	اینت شیر ز سار سهنداک	خفته سازد شیر خود را آیین	که تا مشمرده اند این مکان
ورنه در عالم کرانمره بدی	که بودی از ضعیفی زردی	گفت احمد زان نظر غروش	بجا و از بهرکت پرچون گشت
مده گفت معطی نو با پیش	ماده را گرفت نه که یو با پیش	احمد را بکشایدان پر جلیل	تا بد بهوش ماند جبریل
چون گذشت احمد ز سدره	وز مقام جبریل از حدش	گفت او را مین بر این بزم	گفت روز و ن خریف خیم
باز گفت او را بیا ای برده	من با وج خود تر قسم منور	گفت بیرون زین خدی چو ک	کر ز نه بر پی بسوزد بر من
حیرت اندر حیرت آمدن نص	بهشتی خاکان اندر احص	بهشتمه جمله اینجا باز بست	خند جاندا می که جان بودا
جبرئیل را شرفی و عزیز	تو نه بود آنه و فی شمع نیز	شمع چون دعوت کند و شمع	جان پرو آنه پیر میره ز سوز
این حدیث منقلب با کور کن	شیر را بر عکس صید کور کن	شد کن مشک سخن شاشت	و امکان بان قلا شیت را
انکه بر نگذشت اجزایش از	پیش عکس قلا شیت این	لا تخافهم حبیبی داریم	یا غریبا نازا فی داریم
اعط ما شاء و اورا ما و ارضهم	با طعنا ساکن فی ارضهم	تا رسیدن رسته و درنا جوش	را ز ما با مرغی می سازد جوش
موسا بد پیش فرعون کن	نرم باید گفت قولنا	آب اگر در روغن خوشان	و یکدان و یک با و بران
نوم کو لیکن مگو غیر صواب	و سوسه فروش در لیس	وقت عطر آمد سخن کوتا کن	ای که عهت عصر آگاه کن
کو تو هر کل خواره را که قدیم	تر می فاسد کل طینش مده	لفظ جانزار و ضده جانینی	کر ز حرف و صوت مستغنی
این سرخو در میان قیدار	ای بسا کس که بهناوست	ظن بهر داند و کان آنتی	چون تیغ مغلوب می وقت پس
صورت حرف آن سرخو آن	در زمینی و فرزند و سن برین	ای ضبا الحق جسم الدین	این سرخو دران اطلع زار
تا سرخو چون بزد از مصلح	اشو دیگر کشدش آن مطعنه	مین ز ماصور کمو جان تو	فی غلط مین خود و مین آن تو
بر فلک خموی می خوردید فلک	بر زمین هم مابده محمودش	تا زمینی با سما فی بلند	یکدل و یک قیل و یک خوشوند
توفقه برخیز و شرک دوی	و حدت اندر وجود معنوی	چون نشا سد جان من جان	یا داند آنجا و ما جسد
موسی و مارون شوند اندر	فخلف خوش بهوش و لیکن	چون نشا سد کدک منکد شو	منکوی اش پرده سار شو
پیش شایسی بگردانید و	خشم کرد آن چو زانکد کوی	زین سبب آن بی را جان بد	ناشا ساکت و پشت پای
این مده خواندی فرو خور کن	تا بدانی لایح کبر کهن	پیش از آنکه افتن از حد تو	اخت او هر کبر اعتوی بود
کین چنین کس است یا آید بد	از خیال روشن لسان می	سجده می کردند کای بی	در عیان آیش مرجه زود تر

تا بنام احمد از یستغفون	یا غیاثان فی شدیدی	که کجا حرب مهوای آمدی	غوثان کراری محمدی
که کجا بجاری مذهب بدی	یا آو شان آرومی شافی شدی	نقش او می گشت اندر امته	در دل و در گوش در آوازه
نقش او را کی باید بر شغال	بلکه فرع نقش لغتی خیال	نقش او بر روی یوار افتد	ز دل و یوار خون دل چکید
اچنان فرخ بود آتش برو	که بود یوار در حال از دور	گشته با یک و بی اهل صفی	آن دور و بی عیب دیوار
این همه تعظیم و تفحیم و داد	چون بدیدندش بصورت برده	قلب آتش دید و در دم شد	قلب در قلب کی بود است
قلب جی زو لاق اشو ان محک	نام بد از او در اندازد بکشت	افند اندر دام مکرش ناکسی	این کمان سر برزند از خمی
کین اگر فی نقد پاکیزه بدی	کی بسک امتحان راغب شدی	او محک میجو اهدا تا پانچان	که نکرد و قلبی او زبان عیان
آن محک که او همان دار و صفت	فی محک باشد نه نور و صفت	آینه کو عیب و آردن	از برای خاطر مر قلمستان
آینه نبود منافق باشد	این چنین آینه تا تانی مجو		





بسم الله الرحمن الرحيم

و یابجه مجله بسم از مجلدات مشنوی معنوی  
بدانید و آگاه باشید که شریعت همچو شمعیت ره  
چی نماید تا آنکه شمع بی دست آوری راه رفته نشود  
و کاری کرده نشود چون در راه آمدی این رفتن  
توطیقت چون رسیدی بمقصود این حقیقت  
جهت این گفت که لوطیقت الحقایق طلب الشرائع  
مستی زرشو و یا جو و از اصل زربود او را نه علم کیمیا  
عاجت که آن شریعت ز جو در کیمیا مالیدن  
که آن طریقت طلب الدلیل بعد الوصول الی الدلول  
قیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی الدلول قبیح  
شریعت همچو علم کیمیا آموختن است یا از اسادی  
یا از کتانی و طریقت استعمال کردن آن دارو  
و رس ز در کیمیا مالیدن و حقیقت زرشدن رس  
کیمیا دانان بعلم شادند که ما علم این می دانیم و عمل  
کنند کان کیمیا بعمل کیمیا شادند که ما چنین کار را  
می کنیم و حقیقت و حقیقت ما ینکان بحقیقت  
شادند که ما زرشیم و از علم و عمل آن کیمیا  
آزاد شدیم عقدا و الله ایم کل جذب  
بمالدیم فرو چون با مثال شریعت همچو طلب

آموختن است و طریقت پریمیز کردن بموجب  
 طب و دارو یا خوردن و حقیقت صحت  
 یافتن صحت ابدی و امان مر و وفارغ شدن  
 چون آدمی ازین حیات مر و شریعت و  
 طریقت از و منقطع ماند حقیقت کردار و نفع  
 می زند یا لیت قومی یعلون با غفرانی  
 ربی و اگر حقیقت نیستش نفع می زند یا لیتی  
 لم اوت کتابیه و لم ادر حسابیه یا لیتها  
 كانت القاضیه ما العنی عنی مالیه یکک  
 عنی سلطانیه شریعت علمت طریقت  
 علمت حقیقت الوصول الی الله که ما  
 فمن کان یرجو القاربه فلیعمل عمل صالحی  
 ولا یشترک بعباده ربّه احد و الله علم  
 و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و عترته الطیبین  
 الطاهرین اجمعین و الحمد لله رب العالمین  
 اولاً و آخراً بحق محمد و آله و صحبه

و سلم





ایضیاء الحق حسام الدین	طالب غفار سرخو نیم است	شده حسام الدین که نور نیم
در مدحیت دلو معنی داومی	ور بنودی حلقه تانک خج	که بنودی مجو کبک
مرح توحیف باند نیان	چاره کون ب روغن کز	لیک اتمه بازان صعو
مرح تعریف و تحریف حیا	همچو راز عشق دارم نهان	شرح تو غنبت باهل جهان
دوم خورشید جهان فتم خود	که دو چشم روشن نام و بد	ماوج خورشید مدح خود
تا ندش پوشید هیچ زوید با	شده حسود افتاب کامران	تو بخش بر کسی گاندر جهان
که کسی کو حاسد که بهان بود	یا بدفع جاه و تاندر خاست	یا ز نور بی حدش تاندر خاست
که چه عاجز اید این عقل از	عقل اندر شرح تو شد و	قدر تو بکشت از در کعبه
که چه نتوان خود طاعت	اعلموا ان کلمه لا یرک	این شیا کلمه لا یرک
لفظها نسبت بقدر یک	در کهار تازده کن از قشران	را از اگر می یاری در میان
من بگویم وصف تو تازد	ور نه بس عالیت سوی ک	آسمان نسبت جرش آمد فرو
شرط تعلیم است این نو خوش	خلق در طلمات و مهند	نور حق و یحیی جذایان
سست چشمانی که شمع بلان	کوبانده عاشق ظاهر و	نور یابد مستعد تیر کوش
تا بر آید منور تار و بود	بند طبعی که زوین تاریک شد	نگه های شکل باریک شد
چاره وصف این برادر دل	کرده موشانه زمین سوجان	همچو بخلی بر نیار دشتان

**تفسیر خذ اربعة من القطیر فصر من الیک**

این چهار قطره را در دهان	ای خلیل از حرامی زینهار غش	تو خلیل و قتی ای خورشید
بعل بیان دهد جان سبیل	ای خلیل اندر خلاص کن بد	چاره وصف تن چو مرغ خلیل
برکت که هست با بیان تو	از تو عالم روح زاری می شود	کل تو بی و جملگان اجزای تو
نداشان شده چار مرغ	خلق را که زندی خواهی بد	زانکه این تن شد مقام جادو

خلیل

بازشان زنده کن از نوع دیگر چون امیر جمعه و لهای سوئی بطوطه و طوالت و زحمت مینش آن که بود او میساز یکزمان بنود محفل آن کلو اندر انبان می فشارد نیکو وقت نکند فرصت اندک لیک میسوزد اعتماد آن جفا و این است از خواجگانان که لاحجم نشاند و پکن بود کین تائی بر تو رحمان بود از بنی بشو که شیطان در عید لاحجم کافر خود در وقت طبل کافران همان پیغام میدهند که ادیم ای شاه اینجا افتاد و بیا آن که روان سلطان پر بود اجسام مرگ ز شاه بر برادر بی گناهی می رست اب روح شاه که شیرین بود هر یکی یاری یکی همان گریه مصطفی بر دوش چو و ما ماند نان و آتش شیر آن مریض معه طبلی خورد همچون طبل	که باشد بعد از آن زبانش اندرین دورای خلیفه حق این سال چار خلق اندر نفوس طامع تا باید یا عمر در از نشود از حکم جزا مرگ کلو و انهای دور و حیات بخند در فعل زود هر چه زودتر می جی کند غارت بملک آن که بپایند شتر احم صرغ بر از فواید حفاظت ایمین بود و آن شب از شره شیطان می کند تهدید از فقر شدید <b>در باب رودان حدیث مصطفی علیه السلام که الکاف</b> <b>یا کل فی سبعة اعمار و المؤمن یا کل فی معاء واحد</b> ای تو هم مانند ار پیکان افتاد و شکیر جمله بنایان و عباد زان زندگی تیغ بر اعدای عکس خشم شاه که زده می حمله جو یا بر زاب خوش شود در میان یک فتن بود و پی صفت بزبد شیرده اندر ره خو از آن بوقطع عوج این قسم شترده می تنها بخورد	چار مرغ معنوی راه زن سر برین چار مرغ زنده بطرح صفت فخر و سن شهنشاه بطرح صفت که نوش در زمین همچو نیما جیست خانه می کند تا مباد یا غنی آمد و کس اعتمادش نیست برین سلطان ایمن است از خوف از بیاعی عدل شد را دید در ضبط خشم پس تائی دارد و صبر و سکین زانکه شیطانش ترساند ز فقر تا خوری رشت بری رشت نی نوا ایم و رسیده زود گفت ای یاران من قناعت تو بخشم شه زنی آن تیغ را شک می جانش لشکر برادر که عیبت دین شه دار بدین جسم خفگی داشت کس قدا که مقیم خانه بودند ی زبانه حمله اهل بیت خشم کشند وقت ختن رفت در حجره	کرده اند در دل خلقان سر مدی کن خلق نابانده جابه چون طایر و مرغ است در تو و در جنگ می جویند زود زود و بان خود می کشند جی فشارد در جوال او مشک که نیارد طامعی آمد پیش جی فشارد مهرش را بر عدو که نیارد کس بر کس ستم چشم بر و موثر است شک جیب بار که صبر را بکشد بعصر نی مرگوت فی تائی فی ثواب دین و آل را یک لایع ز رفت وقت شام ایشان یکجدا مین نیشان بر سر مفضل که شاپرا زن و خوی میند ورنه بر اخوان خشم آید ترا روح چون است برین اجسام این چنین فرمود سلطان ماند در مسجد چو اندر جام بهر دو شبیدن برای وقت که همه در شیر بزطامع بدند پس کینک از غضب در ابیت
---	---	---	---

انبات  
تائی

بی بریدن



نی کاش

از برون پنجره در او درنگند از غراش خویش در تافت شد نقاصا بر نقاصا خاتنگ را که ویرانه بد اندر خاطرش گشت بیدار و بیدار جانم گفت خواجه بتر از بیداریم فقط که کی شود این شب بیدار قصه بسیار که تو می کنی	که از و بد خشمگین و در دیند دست بر در چون نهاده است ماند او حیران و سرگردان و تنگ شد خواب از سر هم بخاطرش بر حدت و یوانه شد از خاطرش که خورم آن سوو این سوو می تا برید در کشدن با یکدیگر	کبر را در نیت تا صبحدم در کشدن حیدر کشدن با یکدیگر جمله کرد او خواب از سر خرنه خویش در ویرانه خالی بودید ز اندرون او را آمد صد خبر با یکدیگر زده انبوا و انبوا تا کردند او چو تیر از کمان	چون نقاصا آمد و در دیند نوع نوع و خود کشدن با یکدیگر خویش در خواب ویرانه و چنان محتاج اندر دم برید زین چنین رسوایی بی خویش پنجاه که کا فران در تو کور تا بنیند هیچ کس را چنان باز شد آن در مرید خرنه
---	--	---	---

در حجره کشدن مصطفی علیه السلام بر همان

و خود را بنهان کردن تا او خیال کشیده را بنیند و جمل نشد و کس تاخیر بیرون آید

مصطفی صبح آمد و در کشاد تا بنیند در کشار ایت و بر و به چون بران ناظرند لیک مانع بود فرمان ترش تا بنیند خویش را او چنان تا صد آورد در پیش رسول تا بشویم جمله را با دست خویش کار دست این غلطی کار چون تو خدمت می کنی بنشینیم تا بیدارید که این سر در حیرت	تا کرد و نرسد آن مبتلا از ویش پوشید و امان چند قدرت یزدان از این پیش تا بنیند زان فضیلت چه بس خرابها که معماری نو خنده و رحمة للعالمین جان ما و جسم ما قربانی ترا بس خفته کرد و بس کشاند که درین شستن بخونیم حکمت خافون امر حق نه تقلید و ریا	در کشاد و کشدن نهان مصطفی یا همان شد در پس خیزی تا بنیند خصم را بهلوی خویش تا پیش از غلط بکشاید سی بس عداوتها که آن باری که چنین کردست مهانت بین هر کسی می جت که بر خدا ای لشکر هر ترا حق می خوانند گفت آن دانه و لیکن این است او بجای شست آن احداث	چون نقاصا آمد و در دیند نوع نوع و خود کشدن با یکدیگر خویش در خواب ویرانه و چنان محتاج اندر دم برید زین چنین رسوایی بی خویش پنجاه که کا فران در تو کور تا بنیند هیچ کس را چنان باز شد آن در مرید خرنه
--	--	--	---

سب رجوع کردن آن مهمان بخانه مصطفی

علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نمایین ملوث او را بدست خود می شست و جمل شدن

او و جانه چاک کردن او و نوحه او بر خود و بر سعادت خود

کاخک را میکل بیدار کار یا و ده دید آنرا و کشد او را گفت آن حجره که شب بیداریم سیکل آنجا بی خبر بیداریم
---

کرمه شرمین

کرد چه شرمین بود شرمش چو  
 کان بداند آن حدت اعم بخود  
 می زد او دوست بر رویه  
 لغو باز خلق جمع آمد برو  
 سجده می کرد او که ای کل زمین  
 تو که کلی خود را زنا فی رحن  
 چون زهد بیرون بلور زنده  
 تا مگر دید ابر کی خند چمن  
 تو نمی دانی که دایه دیکان  
 کریمه اربست سوز آفتاب  
 کی بدی نمود این مر چاد فضل  
 افتاد عقل را در سوز دار  
 تن چو بابرکت روزگار  
 اقروض است قرض نه تن  
 تن ز سر کین خویش چون گلی  
 دیو می ترساند که برین  
 این بخود گرم است و از خراج  
 معین مکران خود که پیش بر عمل  
 خویش جالبیوس سازد و او  
 پیش از رویی و میسات را  
 گوشه ات گیر و چون گوشه  
 نعل او مستان تر و در و در  
 خفت البته چه مخوفت گشت

حوض ارمات فی جزئیست جز  
 خوش می شود که نور چشم  
 کلمه را می گوشت بر دیوار و در  
 کبر کو یان ایها الناس اخذوا  
 شرمسار است از این چرخ  
 من که جزوم در خلاف و غلط  
 مصطفی اش در کنار خود کشید  
 تا مگر دید طفل کی جو شد این  
 کم دهر بی کریمه شور و پیکان  
 است و دنیا حین در شتاب  
 کرمودی این تقی این کریمه  
 چشم را چون برانگ افروز  
 شاخ جان در بر کینه زشت  
 تار وید در عوض درل چمن  
 پرند که مرهای حلالی کند  
 زین پشیمان کردی که روی  
 وان بیاشام زنی نفع و علاج  
 در مانع و دل بایده عمل  
 تا فرید نفس بیمار ترا  
 وز لویه سپید او لهه ترا  
 می کشاند سوی حوض سوس  
 این گفته با آن کنم من سوس  
 بالکاره که زانو افروخت

از بی میکل سباب اندر وید  
 میکلش ناید رفت و شد بد  
 بخاکم خون زمینی و شش  
 می زد او بر سکه ای بی عقل  
 تو که کلی حاضع امر و بی  
 هر زمان می کرد و بر آسمان  
 ساکنش کرد و بسی بنواختن  
 طفل یک روزه همی اندر نظر  
 گفت فلینکه کینه گوشه  
 کرمودی سوز مهر و شکل بر  
 سوز مهر کریمه ابر جهان  
 چشم کریمه بایست چون طفل  
 برکت تن بی برکتی جان زده  
 قرض ده که کن این لقمه  
 زین پلیدی برهد و پاکی بر  
 کرگوزاری نین سوسها تو بد  
 هم بدین نیت که نین نیت  
 بن چنین تهدید با آن یون  
 کین تر سوز از درد عینی  
 همچو لهه های فرس و رقت  
 بر زنده ریات فعلی اشتبا  
 آن مکن که دست خنجرانی  
 صد خون دارد در حیل و زور  
 که کند در سکه کریمه

در وفاق مصطفی و از ابدید  
 مذرو شوروی کریمه از ابدید  
 شدر و ان و رحم کردن مهر  
 می زد او بر سکه ای بی نور بر  
 من که جزوم ظالم و دغوی  
 که نذارم در بدین قبل جهان  
 دیده اش کنش و دوا و بخشش  
 که بکریمه تار سده شفیق  
 تا بریزد شیر فضل کرد کار  
 کی بدی جسم عرض زشت سبط  
 چون نمی ارد و جهان خوش  
 که خور آن ناز که نماند بر  
 این بیاید کاستن آن زو  
 تا ناید و جلا عین رات  
 از لطمه کم تن او رخورد  
 بس پشیمان و غمخوار می شد  
 آنچه خود کردت آنش اصب  
 ارد و بر خلق خود از صبر  
 گفت با همین در کند می  
 تا ناید شکل ترا چو لعل  
 که بمانی تو ز در و آن ز راه  
 آن مکن که کرد در مجنون و صبی  
 که کند در سکه کریمه



کربود آب وان بر بندش	در بود خبر زمان بر خندش	عقل با عقل یاری یکن	اگر هم شور یخون کار کن
این سخن بایان نذر دان	خوات دیوانه شدن عقلش	آب بر روز در آمد در سخن	ما نذر الطاف آن نذر
کای شهید حق شهادت غرضه	سیرم از مستی دران بامون	فعل قول ما شود در بیان	کفشت این سوا کن من خود
از جگر در دلیله قاضی بن بوم	زبان بخواند مدبیر بجا ناکه	تا بندی آن کوا می یابد	کفشت این سوا بیاید بجان
خواه در حدس دل خوا می یزد	کاکو تیرا کن بر خود دراز	این مات واکرا و دراز	بهر دعوی الستیم و ملی

**بیان انک نماز روزه و همه چیز های برونی کوا میهاست بر نور اندرونی**

این نماز روزه و همه چیز های برونی کوا میهاست	مهم کوا می دانت از اعتقاد	این زکات هدیه ترک حسد	مهم کوا می دانت از خیر
کای مهمان ما باشا کشتیم را	چیت درم کوهی اندون	کوهی دارم ز تقوی بیخی	شده کوا که مستم با تو خوش
در طاش دانه نبود اتصال	و ان زکوتش گفت کوا نال	مت صیاد ار کند دانه نال	می دهد پس چون بدزد نال
جرج شد در محکمه عدل آله	خفته کرده خویش هر صیدم	عاقبت بن جلد پاکش چید	عقل دانه رحمت او ازین
مست کوه روزه دارانند	فضل حق باین او کرمی	کوشش رشته حق بن	کوه روزه دارانند

**پاک کردن آب همه پلیدها و باز پاک کردن خدی تعالی آب از پلیدی لاجرم قدمی اندر حق تعالی**

آب به این بیاید ز سماک	تا پلید از انکه از خشت پاک	آب چون بیکار گردد نشد	تا پلید شد کابرد کرد حس
حق بر دیش باز در بحر صفا	تا بشش از کرم آن آب	ساز میگردد و امن گشت	می کجا بودی بدر بای خوش
من خشن نیاشدم پاک آید	بستم خلعت سوختی پاک آید	مین بیایدی پلیدان	که گرفت ز خوی زردان

در پند بر مصلحت نیست را بلق چون کرم بکنم آنجا نرسد که بنویسند این بلید بپای ما تا بریزد بر کیهان رسته صد هزاران دار و لذت و نعمت رویتان زمین را پرورش	چون ملک پاک می دم غریب خفت یکم دید بار و کمر کی بدی این بار نامه را تا بشوید روی رفته شده ز آنکه مرد و بر وید زو جان بسکان خشک از روی و ش	چون شوم کوه با در آنجا زوم کار و اینست کار من بین کیسهای زربند دیدار کسی یا بیکه در سر و حال و ار جان مرد در دل مرده اند چون غامزه های شیره شود	سوی اصل اصل پاکبهاروم عالم آید است رب العالمین می رود و سر سو که بین تو غلی کشتی بی دست یار و برجا می رود در جو چو در آغوش میجو اندر زمین خیره شود
--	--	--	---

**استعانت با زحق جلد هکتم بعد از تیره شدن**

نامه از باطن برآورد کاغذ بر آرد که بر جای خوش خود غرض زین آستان و دنیا باز آرد از آن طرف امن کن از اختلاط خلق باید عقل جان سفر رفت بدن اندر اندر آتش که بودی اسطر چون نانی شد آتش چون لطف از حق است لیکن اهل تن	آنچه دادی ادم و مانند کما هم تو خود شدی آبا لا کشت کو غول تیر کیهانی شست ز طهارت محبت او در نشان آن سفر جوید کار خایا بلال وقت رجعت زین بس کوبلا خبر سمعده کور مید از اسطر کشت حاتم سول آت لیل در نیاید لطف بی بر و چین	ریختم سر مایه بر جان کتیلید راههای مختلف می رانیش چون شود تیره ز غدر اهل تن از تیمم و آرد یازد جسد کای بلال خوش نای خوش واسطه شریعت بهر فهم علم واسطه حمام باید مرز سیرای حق است یک ز لیل چون نماند واسطه تن حجاب	ای شه سر مایه ده اهل تن خیرید تا رساند سوی بحر بی حد باز کرد سوی پاک بخش غش وز تحریک طایبان قبله را میدنه بر و برن طبل جیل این مثل چون اسطر تا آتش خوش گشتی تو طبع کی رسد بنی اسطمان شمع میجو موسی نور مایه در حجاب
---	---	---	---

**کوه اسمی فعل و قول بروی بر غنیمت نور اندرونی**

این منزه آیت ایم شایست فعل و قول که گویا منضم فعل و قول آن بول بخواند حاجتش ناید بفعل و قول خود	زین دو بطن تو اسطر که طبع جسم را بر مان بود آنکه تو هم جوایس اسطر چون نداد سیرت در تن و ان طبع روح در جانش این کوه فعل و قول از کوهی	چون نداد سیرت در تن و ان طبع روح در جانش این کوه فعل و قول از کوهی	کندر و نش پر ز لطف آید بکوه اندر بول ریخته از درون وزره جان اندر ایمانش کوه بدر بایست اصل میجو
--	---	--	---

در بیان آنکه آن نور خود را از اندرون تر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل عارفی قول عارفی از آنکه

بقول فعل و ظاهر شود و چنانکه آفتاب بلند شود با کل حروف و اعلا م مؤزن و علامات دیگر حاجت نیاید

لیکن نور ساکنی که در کوه شد نور او بر شد با با نهاده شایدی ش فارغ آمد از شوم و در کتفها و جانبازی و جو
---



در بیان

نور آن گوهر که بیرون آید  
این گواهی چیست اظهار نماید  
این نشان ز رخسار چو رنگ  
جان چنین افعال و اتوالی نمود  
ترکیه باید که گویا ز ابدان  
گر گویا قول ترک گوید دست  
سعی کم شتی تا قضا بدین  
فعل و قول اظهار ترستیست  
تا تو بسیزی سستی ندای حرم

درین تسلیها فراغت یافت  
خواه قول و خواه فعل عجز  
ز بهانه نیک نام بی رنگ  
رجحان هر چه را بسود  
ترکیش صدقی که موقوفی بود  
و گویا فعل ترک گوید دست  
روز می دوزید شب می دید  
هر دو پدید آید کند ترستیست  
عوضه کردن مصطفی عم شهادت را بر همان خوبت

پس مجوی از وی گویا فعل یافت  
که عرض اظهار تر جوهر است  
این صلات و این جهاد یون  
کا عتقاد است اینک گویا  
حفظ لفظ اندر گویا فعل یافت  
قول و فعل بی تاقتی باید  
پس گویا با تاقتی کی شود  
چون گویا امت ترکیه شد شد  
آن شهادت ترا که فتح بوده است  
گفت و الله تا ابد صفت تو بود  
هر که بگزیند خیرین بگزیده  
هر که از همسایگی تو رود  
و نشیند بر سر آب شریف  
در بنی شاکر که گفت حق  
یا رسول الله رسالت تمام  
از تو جانم از اجل تک جانم  
کرد الحاحش بخود شیر و رقاص  
در حجب ماندند جلد بخت  
خجسته افتاد اندر مردون  
آن که چشمتی که از وی رفت  
میوه جنت سوی چشمش نشاند

که از مرد و جهان چون کل  
و صفت باقی برین غرض بر جبهه  
هم ماند جان ماند نیک نام  
لیک است اندر گویا اشتباه  
حفظ عهد اندر گویا فعل یافت  
تا قبول اندر زمان پیش آید  
یا تا فعل خود کند از لطف خود  
و نه محبوس است اندر محمول  
خاسته هم اتم منتظر و ن  
بندای بسته را بکشوده است  
هر کجا باشم هر جا که روم  
عاقبت بدو کلوش از استخوان  
دیو بی شکمی که همسایش شود  
حاصلد ما است دیو را بر لطف  
هم در اموال و در اولاد ای  
تو نمودی همچو شمس غلام  
عاز را رننده زاندم زمر  
گفت گشتم سیر الله بی بغایت  
پرسید این قیدیل زین یک خطره  
قدر بشیر مخور و آن بیل تن  
لوت ایمایش کمتر گرفت  
معه چون دور خن را هم با

بیان آنکه نو که غذای جانت غذای جسم اولیای می شود تا او هم یار می شود و چون که اسلام شطانی علی بدی

ذات ایمان نوح تو نیست که گشتی دیو جیم ترا کول دیو بردیاست عاشق کوکر یا حریص البطل عرج میگرد اتهام الحیوس فی زمن العظام اغذی بالنور کس مثل البهر جبرئیل رسوی جیفه کم تند	ای قناعت کردی از ایمان اسلم الشیطان نفوذی عشق را عشقی و کر بر دیگر اما المنهاج تبدیل العدا سوف نخوان تکت العظام وافق الاملاک باخیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند	گرچه آن معلوم است نظر دیو زان لوقی که دود می شود از همان خانه یقین چون چید یا عرض البطل عرج للعلج ان فی الجوع طعام وافر چون ملک استج حق کمال خدا خوانی نماد در جهان	جسم لستم ان نصیب است نایاشا مد مسلمان کی شود اندک اندک رخت عشق انجا جمله التبر تبدیل المزاج افقد با و ارج یا نافر ناری چون ملک ان از اوی لیک ز چشم خسان بس
کوه جان باغی بر از نعمت قسمت آن خاکستری کوه کرم سر کین در میان آن شد کوش مایه بدان مجلس کسان از تو نوشند و کورند از ان چند حرفی نقش کردی از قوم زان حرفت شد و بار یکس حرفهای طاف بر لوح خیال عقل را خط خوان آن اسکا کرد	بیر کونی خاک کی نوشند جو در جهان اعلی ماند خشت کمر حقیقت می خوردن سرخو بی دریغی در عطا یا مستغاث سنگها از عشق آن شد جو فسخ می کن ای دیب خوش فکری بر نوشته چشم و عارضه خال	در میان جوب کوه کرم ای خدا ای فی نظیر انکار کن چون بابوی رساندی بن ای دعا گفته از تو مستجی نون ابر و صا و چشم و جیم کوش در خور فکر بسته بر عدم بر عدم باشم نه موجود	قسم مورد و ارم خاک بود هر که با نشد چنین مملو می شود کوش را چون حلقه دانی بر سر مبدان آن ای رتبه داود و لرام و می صدق با بر نوشته فتنه صد عقل و سوس دم بدم نقش خیالی خوش فکرم زانک معشوق عدم افی تر تا و دید میر مار زان نورد
در فکر و اندیشه کیفیت معاش و بیرون شوکارهای هر روزینه مانند نظر جبرئیل لوح فیم کردن انوار	چون ملک انوار محفوظ آن جز هر کسی شد بر خیالی ریش کاو وز خیالی آن و کر با جبر از خیالی آن ره زن رسته شد این روشها مختلف بنید بر آن خیالات انبیا مایل	بر عدم تحریر با بین فی نیا از خیالی کشته شخصی بر شکوه وان فکر بر تربت در کشت در پری خوانی بکلی کرده کم این در آن حیران شدگان تر قبله جاز او پنهان کرده اند	وز سوادش حیرت سوا بیان روی آورد و مجدهای کوه وان دکر اندر حلیه سوی کشت بر بنجوم آن دیکری نهاده هر چشده آن دکر رانافی هر کسی روح جانی آورده



تمشیل و شباهی مختلف و متماهی که ناگون باجمله خری مخربان در وقت نماز قبل از وقت تاریکی و خوری غوامان در خورج

سجود خوی که خری می کنند	بر خیال قبله سوی می تنند	چون که کعبه و غایت صبحگاه	کشی کرد و که که کم کرد
یا چو غوامان زیر قعر آب	هر کسی چیزی می که در حساب	بر امید که در و در شمشین	تو بره بر می کند از آن این
چون بر آید از کتب دای در	کشف کرد و صاحب در شکفت	وان دگر که بر دم و وارید خور	وان دگر که شک بر دشت
سکند می بگویم با ساسم	شسته ذات اقتضای قاهر	پس چنین مرقوم چون پروا	کرد شمع بر زبان اند جهان
خویش بر آتش بر می زنند	کرد شمع خود طوفانی می کنند	بر امید آتش موسی بجست	کر لبش سبز تر کرد و دور
غفلت آن آتش شنیده هر	هر سر بر آن کان برده همه	چون بر آید صبح دم نور خلود	و آنگاه هر یکی چه شمع بود
هر که بر سوخت آن شمع طفر	بر همان شمع خوش مشا و پر	چون بر آید دو دیده و خسته	مانده از شمع بد پر سوخته
می طبد اندر شیبانی و سوز	می کند آه از سواهی خسته و سوز	شمع او که دید که چون منم	کی را بر با هم از سوز و ستم

تفسیر یا حشره علی العباد الی آخره

او می گوید که از اشکال تو	غره کشتم و دیدم حال تو	شمع مرده با ده فیه لربا	چون که هر غیر را افزوده
طالت لار باح حشره اغوا	تشنه تشنگی الی الله العلی	جهد آرواح اخوان بقات	غوطه خورد از تشنگی تو
هر کسی روی بسوی برده اند	وان عزیز آری بسوی سوخته	هر که بوتری پر و در مذمبی	مسلمات مؤمنات قانتات
مانه مرغان سوانی خانگی	دانه با دانه بی واکنی	زان فراخ آمد چنین رؤی	چون که بوتر جانی بی جانی

سبب قومی را قومی نام نهادند از اول

صوفی بر پدید جبه در جرح	پیشش آمد بعد بد روی	کرد نام آن دیده قومی	این لقب شد فاش زان مرد
این لقب شد فاش شیع بر	ماند از طبع خلقی حرف و ز	پس چنین نه نام صافی داشت	اسم را چون دوزی بکشد است
هر که کل خوارست دوزی را	رفت صوفی سوی صافی نام	گفت لابد در دوا هائی بود	زین دلالت فل سوی صفوت
درد و عسر افتاد و صافی را	صافی چون فرما و دوزی	ایسر با عسرست مین است	راه واری زین ممت اندر
روح خواهی جبه تنگاف اکر	تا از آن صفوت بر روی	ست صوفی که شد صفوت	نه از لباس صوف خیالی و د
صوفی کشته پیش این نام	الحیا طه و القوا طه و السلام	بر خیال آن صفا نام نیک	دکام پوشیدن نکو باشد لیک
بر خیال کرد و تا اصل	میچنانکه کریمه سونی نام	دور باش غریب از خیال	کرد و کرد سر پر و دجال
سسته هر جوینده که راه	هر خیالش پیش می آید که است	خز کل آن تیر کوش تیر خوش	کشی بود از حبش نفر تماشایی

## مناجات

بخش	این دل گشته زانده گشت	تیر شده نماید اگر ه شود	بجهد از خیمه باقی شده شود
وین کانهای و تارهای	جست بر زلف زخ از جوشش	بر زمین خاک من کاس الکرم	جرعه بر ریختی زان خیمه
خاک پاشان همی لیسند	جرعه خاک آفرین چون نمون	که نمی بوسی و که نمی لیسش	جرعه حسنت بر خاکش
هرتا تصافان خود کنند	جرعه بر ماه و خورشید	کان کافوخ از حسن مدح	هر کسی پیش کافوخ جامه پاک
جرعه بر عرش کرسی و زرخل	قد طلب آسب ای ذوقان	که ز آسبش بود چندین	جرعه کوشش ای عجب کیمیا
لایس ذاک لا الظالمین	جرعه بر روی خوبان لطف	جرعه پر زور و زلف و زغر	جرعه پر زور و زلف و زغر
تا چگونه باشد آن رواق	چونکه وقت حرکت آن جرعه	چون شوی چون نبی زان	چون نبی زان زان اندیز
زین کلج تن بدون خنده	جان چون این جیفه بنیال	پنجین زشتی بدن چون	ایچ می ماند کنی دقت تو زو
من تمام گفت لطفان و	جهد آن مطیع پرورش و قد	شرح ننوان کرد زان کار	هر چو بیانی بر بنیاد ضیا
که سلاطین کاه لیسان ویند	جهد آن در بای عمری علمی	که بود هر سخن از او آینه	حبد آن حزن صحرایین
که بود زو هفت دریا بشنمی	جوش کرد این خاک از ان	بر سر این شور غامی رست	جرعه چون ریخت ساقی رست
جرعه دیگر کس بی که ششم	این بیان بطرح خوشست	در بنو این گفتی نیک و دم	کر و آید که کرم از عدم
از خلیل آموزگان بظایت			
ترسم از نیت پنهانی و کمر	صفت طلوس طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام		
و زنتجه و فایده آن بی خبر	سمت و صید خلق از خیر و شر	کو کند جلوه برانی نام نیک	ایم کنون بطا و من نیک
زین گرفت بهیشتن از دم	دام با چه ضرر و چه نفع از گرفت	دام را چه علم از مقصود کار	بی خبر چون دام می گیر و کار
صید مردم کردن از دام واد	کار تاس بودست از وقت	باد و صد و دلداری و مکذبتی	ای برادر دوستان افراشتی
تو بید و صید خلقانی سنو	میشتر رفتی بیکارست	دست در کن می یابی را بود	زان سکار انهی با دو بود
ایست لعب کوه کان بی خبر	باز این می بلای می خود کمر	وین ذکر و صیدی کنی چون لایم	آن یکی می گروان می بلایم
که شدی مجوس و مروجی ز کام	بس تو خود را صیدی می کونی	دام بر تو خرد صید و قیدنی	شب شود و دام تو یک صیدنی
رنجی در حلقه خوردن زو	چون سکار خوک آمد صیدم	مچو ما احمق که صید خود کند	وز زمانه صاحب دامی بود
دانه بکذاری بدام وید	تو سکار می و صیدا و شوی	لیک و کی بخند اندر داکم	آنکه از و صید اعتنی نیست
آفتابی زار ما کن فرغ شو	کول من کن خویش و غرق شو	صید بودن خوشتر از صید	عشق می گویم کوشم زین
سلطنت منی همان بودی	تا بسنی چاشنی زنده کی	دعوی شمی کن پروانه باش	بر درم ساکن شوی و نایب



اراسته

نعل مینی باز کوزه در جهان	تخته بند از الفت کشته نهان	پس تبا نذر کلو و تاج ار	بروی انبوی که بیک تاج
پنجی کور کاران برون خلل	اندرون قهر خدا عروجل	چون قیور از اجتناس کرده	پرده بندار پیش آورده اند
طبع سبکست مجتبی از سر	در بیان آنکه لطف حق همه کس	اندو قهر حق را همه کس اند	همچو نخل موسم بی برگ و عمر
و همه از قهر حق گریزانند لطف حق در آید اند اما حق تعالی قهر نداد و لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان			
نعل باز کوزه و مینوس مکرر اند بود تا ایل تمیز و نظار بود از حال بنیان و ظاهر بنیان خدا شود که لیسو که ایلم احسن			
گفت درویشی بد رویشی	چون بدیدی حضرت حق را	گفت چون دیدم با قبال	با کویم خسته از امتا ل
و پیش سوی جت او آری	سوی دست راست جوی کوی	سوی چپش بس جهان سواتی	سوی ست راستش جوی خوی
سوی آن آتش کروی شده	بر آن کوز کروی نشاند	لیک لعب باز کوزه بود	پیش پای هر شقی و نیک نخت
هر که در آتش سبی رفت و شمر	از میان آب بر می کرد پسر	هر که سوی آب می رفت از میان	او در آتش یافت می زند و نمان
هر که سوی آتش شد و نبال	هر آتش بر زوار سوی شال	و آنکه شد سوی شال نشین	سر برون می گز از سوی کین
کم کسی بر سر این مضمر زدی	لاجرم کم در آن آرز شدی	جز کسی که بر سرش قیال	گور پا کرد آب در آتش کرکین
کرده ذوق نقد را معجوب خلق	لاجرم زین لعب مغبون بود	جوق جوق و صف صف از جوق	حضر ز آتش گزین گوی
لاجرم ز آتش بر آورده پسر	اعتبار را اعتبار ای بی خبر	بانک می زد آتش ای کجبال	من نیم آتش منم چینه قبول
چشم بدی که داند ای نظر	در من آبی و بیج مکرر از شر	ای خلیل انجانه از خود و پست	جز که سحر و خدعه غر و نیت
چون خلیل حق که گز زده	آتش آب است تو پروانه	جان پروانه نمی دارد دند	کای و بیغاصد مزارم بدی
نامی سوزید ز آتش بی بیان	کورث چشم و دل نا محمان	بر من آرد رحم جابل از خوی	من بد و رحم آرم از بیشتی خوی
خاصه این آتش که جان باها	کار پروانه بعکس کار است	او بسید نور و در ناری	دل بسید نار و در نوری
ایچنین لعب انداز بخل	تابیدنی کست از آل خلیل	آتش را شکل آبی داده اند	و اندر آتش چشمه بکش اند
ساحری صحنی برخی را بفن	صحنی پر گری کند در انجمن	خانه را او پر ز کرد و مغان	از دم سحر و خود ان گز زدم
چونکه جادوی نایب صدقین	چون بود دست جادوین	لاجرم از سحر زدن آن قرن	اندر افا دند چون زن زیر
ساحران شان بنده بودند	اندر افا دند چون صف و	مبین بخوان قرآن بین بحر	سز کوفی مکرر با چون جهان
من نیم فرعون کایم سوزی	سوی آتش می دم من چون	دینت آتش است این و من	وان دکر از کمر آب تشین
بش کوفت آن رسول خوش	دره نعلت باز صوم	و آنکه عقلت جوت این و	این دود و کخیل آن شده غمر

ناجلی باشد

تا جلی باشد آن آینه را و آن گزین آینه که خوش تر	که صفای ذلط است سینه لیک کر آینه ازین فاسد	صیقل وراد بر بازو بد اندکی صیقل که یکن است
کو نید اصل عقول خردی برابرند این افرونی و تفاوت از تعلیم و ریاضت و تجربه	این تفاوت عقلم را که نیکو مست عقلی چون چراغی	مست عقلی مگر از نور و تاب نوریز آن بین خرد یار بد
عقل جزوی عقل را بد نام کرد آن خدمت ناز محمدی بر	کام دینار درانی کام کرد وان ز خدمتی زاده عورت	وین ز صیادی غم صیدی وز اسیری سبط صد مهر شد
لعب مکرست و نرین بند مکر کن در راه نیکو خدمتی	جمله کم که را قبالتست تا نبوت یابی اندر استی	تا غنی ره کم دهد مکار را مکر کن تا فردا کردی از جسد
مکر کن تا مکرین بنده شوی و نور را بجز آرزوی دیگر	در کمی رفته خداوند شوی رحم سوی زاری آید ای فقیه	بهر رقصه خداوندی مکن زاری سرور و رخ آن عجب
کریه اخوان پوخت حلیت	حکایت آن اعوانی که سگ داد و گرفتگی مرد و بان او	که در وشتان بر زنگ و
بر زبان و بر سگ نوح کرد و شرعی گفت می گریست نه روحی زد و در پیش می آمد که لغت آن از زبان سگ و آن	آن سگی می مرد و گریان اگر می بدید می گفت ای سر	نوح و زاری تو از بهر است
گفت و در ملک سگ بدینک خو گفت بر بخش چوب زخمی خورد	نک می مهر و میان راه او گفت جوع الکلب را دش کرده	تیر چرم و صید کرد و زوران سار از افضل حق بخند عجب
بعد از آن گفتش که ای سالار گفت چون نمی بدان کنان	چیت اندر دست این بان گفت نان و زکو و لوت	حق کشانم هر تقویت بدن ایک دست آینه و دیده را یکان
گفت خاکت بر برای پرا بونک کل خود را خوار کرد و خود	که لبان پیش تو بهتر از شک پاره این کل باشد خرد	می نیز و خاک خون به به خود بد سلطان افضال
چون مکر بر آسمان گویان شود دست انگشته بر آورد دعا	چون ناله جوخ یار به خوان سوی انگشته بر فضل خدا	کو بغیر کجای ناز شکست ای بر از رو بر آرزوی در
مکر حق را بیند و مکر خود بیل	ای ز مکرش مکر بکاران خجل	بر کشی یک مکنی بوی العجب

کرم

حوض  
غم



که نیت آن کین باشد دعا	در بیان آنکه هیچ چشم بر آدمی را چنان ممکن نیست	تا بعد از خروج و از آنجا
چشم بسته خویش مگر که چشم او مبتدل شده باشد و خوشن او بی خوشن شده بود حتی که بی شیعی بیصیری آید		
بر طاعت مبین و بایست	تا که سوای این نکند بکین	که بلغزد و گناه چشم آن
احمد آید که لغزید از نظر	در میان راه بی کل بی طر	در عجب مانده کن از غرضی
تا بیا بدایت آگاه کرد	کان چشم بدست ز بند	که بدی غیر تو در و لاشی
لیک آمد عصمتی و آتش کین	وین که اغزی دی بد از نه نشان	عبرتی که اندران کن نگاه

بسم الله الرحمن الرحیم و ان کفر و الیز القونک با بصار هم الایه

یا رسول الله در آن ناسان	می زنند از چشم بد بر کسان	از نظرشان کلاه شیرین	و استخفا کنند آن شیرین
بر شتر چشم افکند همچو حمام	و انکشان بفرستند از غل	که بر و از پیمان اشتراک	بنداشتر را سقط او را در
سر برده از مرض آن اشتری	کونک با اسب می کزدی می	که خود و چشم بدی بیج تنک	سیر و کزدش با یکدیگر فلک
آب نبات و دوا آب شکار	لیک و کزدش بود آب اصل کار	چشم نیکو شد و او ای چشم بد	چشم بد را آکنه زیر لکه
سبق رحمت راست و از حجت	چشم بد حصول قهر و اغت	رحمتش بقتش غایب شود	خیره زین شد بر بنی بر خیزد
کوینجه رحمت و خدوا	از نیجه قهر بود آن رشت خو	حرص بطیقاتان بیجا	حرص شهوت مار و منصف
حرص بط از شهوت خلقت	در ریات بیت چندان	از الویت زند در جاه	طامع ثروت کجا باشد شفا
ذلت آدم را حکم بود و با	و آن ابلیس از تنگ بود و با	لا جرم او زد و استغفار کرد	و آن اعیان از توبه شکبار کرد
حرص خلق و فرج هم خود بدست	لیک منصب بیت آن انکسکیت	بیخ و شاخ این ریاست	باز گویم دختری باید در ک
اسب سرکش را ببطان خو	فی سوری را که در مرغی بماند	شیطن کردن کشی بد بخت	مستحق اعتدالین صحت
صد خورنده کجاند کرد خو	دو ریاست جویندی در جهان	آن نگو ایدین بود ریاست	تا ملک کند بد را از اشتراک
آن شیدستی که ملک عقیتم	قطع خویشی کرد ملک مجربیم	که عقیتم است دور از غرض	میجو آتش با کس میوید
هر چه یابد و بسوزد بر دود	چون نیابد هیچ خود را می خور	بیج شو و آرد تو از دندان	رحم هم جواز دل سندان او
چونکه کشی بیج از سندان	هر صاحب از فقر مطلق کبر	مست او بیت دانی و لال	هر که در پوشه بزرگد و مال
تاج از آن اوست آن کمر	و آئی و کز حد خود دارد و کند	فته است این بر تا ویت	کاشتر اک باید و قد ویت

حاج  
مر

از زوجه

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که بر زیبایی خود ابروی کند بمنقار و می انداخت و تن خود را کل

در شت می کرد از عجب بر سید که به عیت می آید گفت می آید بایش من جان از عزیز تر و این بر عدوی جان

بر خود می کند طایه سی بدست	یک حکمی رفته بود انجا بکشت	گفت طایه ساجین بر پست	بی دروغ این پنج خط بر سینی
خود لوت چون می نهد بر خنل	بر کتی وند از پیش اندر خل	هر پرت را از عزیزی پسند	حافظی در طی مصحف می نهند
هر ترک موی سودمند	از بر تو باو بپزن می کنند	این چنان شکر و چه بی گشت	تو نمی دانی از آقا شش گشت
یا سنی دانی تو نمانی می گشتی	قاصد آتلع طرازی می گشتی	ای بسا ناز که کرده آن گشت	افکنده زنده از چشم شاه
تا گردن خوشتر آید از شکر	لیک کم غایتش که دارد خط	ایمن آبادستان راه نیاز	ترک زدن کردو با آن ره نیاز
ای بسا ناز آوری ز در بال	آخو لاهران بر آنس شد بال	خوشی ناز آوری بغاروت	بیم و ترس مضربش بکد ازوت
وین نیاز از چه که لاغری کند	صدر را چون بدو انور می کند	چون زمره زنده بهر شون	هر که مرده گشت و یا بد رشت
چون زمره مرده برین می کند	نفش زنده سوی هر کی کند	مرده شود تا خرج آتی الصمد	زمره زین مرده برین آورد
زی شوی بینی تو از خارج هر	لیک کردی بینی ایلان خار	بر مکن آن پر که بند بر دروغ	روی خراش از عروا اخی
اچنان روی که چون شمع شست	اچنان رخ را خراشیدن خط	رخم ناخن بر چنان رخ کاغذ	که رخ به در فراق او گریست

در بیان آنکه صفای سادگی نفس مطهره از فکر تهاشیش

شود و چنانک بر روی آینه چیزی که نویسی یا نقش می کنی اگر چه پاک کنی داعی با نده و نقصانی

روی نفس مطهره در چید	زخم ناخنهای فکرت می کشد	فکرت بد ناخن بر زمران	می خراشد در تقوی روی جان
ناکشاید عقده اشکال را	ز رحمت کرمت درین سل	عقده را بکشاده کمری منتهی	عقده سخت بر کیه نهی
در کشاید عقده کشتی پیر	عقده چندی در کشتی پیر	عقده کان بر کوی شخت	که بدانی که خشی یا نیک شخت
حل این اشکال کن کراچی	خرج این کن دم اگر تو می	حد اعیان و عرض انبیه	حد خود را و آنکه بود درین پیر
چون بدانی حد خود زین حد	نابیی حد در رسی ای خاک پیر	عمر و محمول و در موضوع	بی بصیرت عمر در مجموع
به دلیل بی نتیجه و بی اثر	باطل آمد در نتیجه خود نکسر	بخیر مصوعی ندیدی صافی	بر قیاس قمرانی قاضی
می فراید در و سبیط نفی	از دلایب از عکس پس صفی	این کر زو از دلیل و انچه	از بی مدلول سر بر عجب
کردن او را دلیل آتش	بی دغان تا در آن آتش خود	خاصه این آتش که از قرب لا	از دغان نزدیکتر آمد با

در بیان قول رسول علیه السلام لا یبانی فی الاسلام

ز آنکه شرط این جهاد مدعد

چون عدو نبود جهاد مدحال

بهر تحکیمات جان محوی جان

شهووت نبود و بنا شد



از روی

مجلس

صبر بنود چون باشد میل بود	خشم چون بنود چه حاجت میل بود	مین مکن خود را خضمی در میان	را که عفت مت شهید را کرد
بی سوا نهی از معوا ممکن بنود	غازی بر هر دکان بنو آن	انفعوا افقت بس کسی مکن	را که بنود در جی دخل کهن
کرچه آورد انفعوا اطلق	تو بخوان که که بسوا تم انفعوا	بهمنان چون شاه فرمود	رغبتی باید که از آن بانی توره
پس کلان بهر دآم شهوت	بعد از آن لا ترغوا آن عفتست	چونکه تحول به بنود لدریه	نیت ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر بنود در ترا	شرط بنود پس فرماید جنبه آ	جنبه آن شرط و شاد آن	آن خرابی دلنواز جانخوا

**در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است**

عاشقنا زنا شادمانی و غم است	دست خرد و جوت خدمت نیم	غیر معشوق از عاشقی بود	عشق بنود مده سواد بی
عشق آن شکست که چون زود	هر چه جز معشوق باقی بچک است	بیخ لا در قتل غیر حق براند	در نگران پس که غیر لاجه اند
ماذا الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق ترک نشود	خود همو بد ازین و اولین	شرک جز از دیده احوال مین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن	نیت تن را جنبشی از غیر جان	آن تنی را که بود در جان محال	خوش نکرده که بکبری در عمل
این کسی اند که ز روی زنده بود	از کفایر جان جان جامی بود	را که چشم او ندید است آن	پیش او جاست این نیت خان
چون ندید او عمر آعلی العزیز	پیش او عادل بود حجاج نیز	چون ندید او مار موسی را نیت	در خیال سر نندار و حیات
فرغ کونا خورده است آب لال	امدادش نورد و آرد نول لال	خبر بدهند اسمی نون نشا	چون بیند رخ نم تواند نوشت
لا جرم دنیا مقدم است	تا بد آنی قدر اقلیم است	چون از اینجا آری اینجا روی	در شکر خانه ابد شاکر شوی
کوی اینجا خاک می بخشم	زین جهان پاک می بخریم	ای درینا پیش ازین تویم	تا عذابم که بدی نذر جمل

**در تفسیر قول رسول علیه السلام که مات من مات الا و متقی الذی موت قبل ما مات ان کان بترأ لیكون الی وصول الیه اعمل وان کان فاحرا لیتقل فحوره**

زین خبر بودستان که رسول	که هر آنکه مرد و کرد و ارتن قول	بنود او را حسرت نقلان است	بلکه باشد حسرت تقصیر
هر که میرد خود نمک باشد	که بدی زین پیش نقل مقصد	که بود بد تا بدی کمتر بدی	و راتی تا خانه و تر آیدی
کودان مذنبی جبری بود	دم بد من بسوده می افزوده	که ازین زود تر مرا معیر بدی	این حجاب پرده ام کمتر بدی
از هر یکی کم و این درونی	وزن کم کم در آن چهره خوش	سپهچین از جمل کم در جوی	در بلیسی چهره خوب بخود
برکن آن بر حله آری را	برکن آن پرده بهای را	چون نشید این بند و بوی	بعد از آن در نوبه بدی کرد
نوحه و کوی در از در و مند	هر که اینجا بود بر کرین کند	و آنکه می پرسید بر کندن ز	بی جوانی شد پشیمان می کرد

کز فضولی





عقل باید نورد و چون	تا زنده بمانی که خود جز صواب	چون مرا تعلیمت می شود	پس چرا در جاه نذارم سلاح
در چه اندازم کسوف تیغ چون	کسین سلاح خشم من خواهد شد	چون نذارم ز رو یاری	تیغم او بستاند و بر من زند
رعظم بر نفس قبحه جوی را	که بنوشد رو خراش روی را	تا شود کلم این جماع این کمال	چون نذارم کلم نفی و مال
چون برین نیت خراش نه	که بر ختم این روی رو پوشید	کردم خوی سیری داشتی	روی خویم جز صفا نداشتی
چون ندیدم زور و قوت	خشم دیدم زود شکستم سلاح	تا نکرد تیغ من او را کمال	تا نکرد خشمم بر من مال
کمی که بر من تار که جنبان بود	کی فراد از خوشتن آسان بود	انکه از غری بود او را فرار	چون از ویر یکدیگر او قرار
من خشمم تنم اندر گریز	تا بدکار من آمد خیز خیز	نی بهند ستاینی و نی در	انکه خشم او ست سایه خوشتن

در صفت آن بچو دان که از شر خود و من خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق  
**میجو سارکان که فانی اند روز در نور آفتاب و فانی در خوف آفت و خطر نباشد**

چون فاش از فقر بر آید	او محمد و آری سایه شود	فقر فخری را فانی آید	چون زبانه شمع او بی سایه
شمع شد جله زبانه با تو	سایه را بنود بگرد او کذر	موم از خویش و ز سایه بر گزید	در شمع از بهر که شمع خست
گفت او بهر خفایت ریختم	گفت من موم در فنا بگرختم	شمع چون در ناز و شکلی	فی اشربنی ز شمع و فی ضیاء
ست اندر دفع ظلمت تسکین	اتش صورت بموی پایدار	بر خلاف موم شمع چشم کلان	تا شود که گرد و افروغ جان
این شمع باقی و فانی	شمع جانرا اشعلد زبانی	این شمع باقی اندر مضمون	فی شمع شمع فانی عرض
آن زبانه نادر جله نور بود	شمع فانی سایه زوی بود	ابر سایه بخیه بر زمین	ماه را سایه نباشد تیشین
بی خودی بی ابریت آنچو	باشی اندر بچو بی چون عرض	باز چون ابری بیاید زنده	رفت نور از به خیالی مانده
از حجاب ابرویش شد منقطع	که ز ماه نداشتان بدر شریف	به خیالی می غاید زار و کور	ابر من ما را خیال اندر نکور
لطف به بنکر که تم این لطف	که بگفت او ابر ما را عذر	به فراغت دارد و از ابر عیار	بر فراز چرخ دارد به مدار
ابر ما را فخر عذر و خطم جان	که کند به راز چشم ما بهمان	خور این پرده را می کند	بدرر که از بهالی می کند
ماه ما در کنارش نشاند	و ضمن ما را عذر و خویش خواند	تاب ابر و آب و خود زین	که که خواند ابر را پس کمر
نور به برابر چون منزل شد	روی را یکیش نه منزل شد	که چه هر که هست و نیست	اندر ابر آن نور به عادت
پیش ابرست و پرودت	را نکاس لطف حق شد	بر کمر پر او حشش را ز آه	تا بیم من به زایم زیاده
در قیامت شمس به منزل شد	چشم در اصل ضیا مشغول شد	تا نداند ملک از مستعار	وین رباط فانی از و از اعوار

دایه عاریه بود روزی که  
من بخوام لطیفانه و اسط  
صورتش بنماید و در وقت  
انجام کند صبح روشن  
بوده بود و رفته از وی  
بر پی غیرت و سر زدن  
مین مشو فکر پیش طوطی  
بس حضرتش برای این است  
که بخواهد در خیال زان  
زانکه تو هم لغت هم لغت خوار  
مادامه که ابرو کبر اندر کن  
که هلاک خلق شد این رابط  
همچو جسم انبیا و اولیا  
قطره می بارد و بالا آری  
پنجین کرد تن عاشق  
خانه سمع و بطرسون  
ملک مری شود این زبان  
تا که آن کشتی ز غاصت  
تا در حصا بل عمران و آرمند  
من بخوام دایه و خوشتر  
یا لطیف ابری در آید پیش راه  
ایچنان ابری بنا شد زنده  
معجزه پیغامی بود آن  
من بود اما می که گشته رو  
جان فد کردن برای صید  
بای احسن شایان خطا  
فقیر خری بر آن آمد پستی  
پرستانی کند در خلوت  
اکل و ماکول است همچو آن

همی که قصه صید می کرد و بصید می مشغول بود و غافل بود از بازگشت که از این قضای و قصه صید و داشت لغت  
ای آدمی صید اکل از صید و اکل خود این جنباش اگر چه بی نیازی بنظر چشم بنظر و دلیل عشرت می بین تا چشم نه زبان نه

در غلی اندر کار گرم بود  
دزد که چه در شمار کالاه است  
او جان غرقست در سوخت خود  
اکل و ماکول آرد آن کباب  
اکل و ماکول کی ایمن بود  
هر خیالی را خیالی می خورد  
فکر نورست از خواب تو  
کترین افکانت این خیال  
یا سومی که او آن حفظ  
بر عقلت کو که خورده است  
چونکه دست خود بدست نمی  
کریه فرصت یافت او را در  
شخصه با خصا نشد در بناله  
غافلست از طالع خوابی  
همچنین برستی غیر است  
ز اکل کند ریس ساکن بود  
فکر آن فکر کرد راجی خورد  
چون شوی بندار باز آید  
وان در کار یا نشاید لعل  
کرتانی سویی حافظ  
از جو انفس کاندزده است  
پس دست افکانه بیرون  
اکل و ماکولی بود و دخیب  
عقل او مشغول خفت عقل در  
کرتیش آب کبابی می خورد  
و هو یطعمکم و لا یطعم خو  
امن ماکولان جذ و بکشم  
توستانی که خیالی واری  
چند نور خیالی در رد  
مبین که بر از جوق افکانه  
دست را بر خرد دست  
عقل کامل را قوی کن با خبر  
دست تو از اهل ان سوت  
در شمار خود صید و دگر  
غافل از شعله است از آه  
معه جوانش در بی می خورد  
بست حق ماکول کل لحم و  
رو بدان در کاه کولایطعم  
یا حبسی تا ران بیرون می  
می کشند سوآن سوخی  
سوی او گفت با بهمت حفظ  
حق شدت آن دست و سیک  
تا که باز آید خور زان نجوی  
که بداند فوق اید بهم بود



نشد  
صغیر

چون برادی دست خود در دست در حد بیعتی شوی حاضرین تا معیت است از آنک مرد گفت المء مع حبسوبه ای زبون کیز یونان این چون فراز ازم و جانم حرف صیادی ز صد غفل تو کم از عمری عباس ندان کای عجیب پیش پیم صبا که ملاک دادشان بیانی اکم می گفتی که حق است بر کنم من پیچ این نخوس ام	بر حکمت که علمت و خیر وان صحابه یعنی راستم قرین با کسی خجست که او دوست لا ینک القلب من طلوع دست هم با لای ست ای جوان وام تو خود برت جسته دلبری نمی توانی دل است پن ایدی خلف عصفوری تا کشیم ازین لقمه او قرین است در حلق در شکله او متوحی شد که مو از بی کانی نباشم طعم	کوبی وقت خویش است پس زده یار مجتر اعی این جهان و آن جهان باو بود هر کجا دامت و اندکم نشین بسکالان جلی که در حوض جسته توز بونی و زبون کیر اعی پن ایدی خلفم سدا چون بنزد و اندکم نشین تو بین پس قصه بخار را حق شکله کرد که زو و نیست انکه می گفت ای بعد نیست در خور عقل تو کنم این	تا ز نو بر جی آید بدید همچو زده و سی خالصی وین حدیث احمد خوش فو روز بون کیز زبون کیر این یا دکن فی جید ما جل سدا هم توصید و صد کیر اندک که نبینی خضم را و ان خضم چند کرد از سر و روان نفس پیش نکر مر کاید و جار را پس بدان بی دست حق نیست اشک می راند و می گفت ای نعم کن در جت جو و برینا
---	---	---	--

سب کشی خلیل علیه السلام داغ و دگر این اشارت بجمع که دم صفت بود از صفات مد مومنه مملکه در مدید

این سخن را نیست با این طبع کاغ کاغ و نعره داغ سیاه گفت انظر فی الی یوم الحز عمر و مر ک این مرد و با حق خویش از خدا اغیر خدا را خواست عمر به شمه که تا و این روز عمر خوش در قر جان رود کر نه که خوار است آن کزندان	ای خلیل حق چه گشتی تو داغ و اما باشد بدینا عرواحه کاشکی گفتی که تناربتا بی خدا آب جیات آتش بود ظن افروخت کلی کاستن معلم فزون کن که تا کمر عمر داغ از به سر کین خور	بهر فرمان حکمت و بیان چو همچو بلیس ز خدای پاک فرود عمر بی تو به همه جان کند آن هم از تاثیر لعنت تو بود خاصه عمری عرق در میان تا که لعنت را نشاند و بود عمر به شمه ده که تا که می خورم	انکه زاسر امان باید نمود تاقیات عمر تن در خواست مرک حاضر غایب از حق بود در جان حضرت می شد عمر جو در حضور شیر و به شاکلی بد کسی باشد که لعنت جو بود و ایلم بهم ده که بس بد کورم
--	--	---	--

مناجات

ای مندل کرده خاکی از بر سهمو و نسیا ز امبدل کن عظم	خاک دیگر را بکرده و بپزند من همه خلم مرکن صبر حلم	کار تو بند یان اعیان و عطا ای که خاک شوره اتو مان کن
---	--	---

ای که جهان

ای که جان خیره را بر سر کنی دیده دل کو بگردون کنی هر که سازد زین جهان آب جفا کمر بران حالت ترا بودی بچین تاصد من اران واسطه مر جافون شد این بقایا از فنا یا نجات چون دوم را اولیت است از جمادی بی خبر سوی کام تالب بحر این نشان پایاست باز منزها می نماید در قوف مست صد چندان میان منیرین میں بدوئی داغ این جان باریش کرنباغی تخیل و آرایش کن اکه نوید او خرید آلودیش تا فراید که ری دشو را آهها شوری ده که رخی خود جفا در سیاهی رنگی زان آسوده خرج تیزده چو ماند بر زمین زانکه او اصل بی پروا بود گفت بنجام که رحم آید بر و آندی کان غایا فافق اکه او بعد از کیسی خواهد	وی که بی ره را تو بعلبر کنی دید کنجا مری مینا کریست زوترش از دیگران آید کی رسیدی مر تر این ارتقا بگو یکد بگردوم به زابتدا واسطه کم ذوق وصل افزود از فنا رو پس چرا بر تافتی پس فاجو و مبدل زاپست وز نام سوی حیات و ابتلا پس نشان بادرون چرا وقت موج حبس غصه صف ان طرف که از فنا نروج پیش بدیل خدا جاننا باش کهنه و کهنه نه و ابا رکن حمید حق است و گرفتار تو زانکه آب شور افرا آید می چون نذاری آب حیوان در کو ز یاد و اصل زکی بوده باشند غصه و درد و چنین <b>قال ابنی علیہ السلام ارجعوا ثلاثا عن ربکم</b> <b>وعنی قوم اقمق و عالم یلعب به الجهال</b> او صفیا علما بین المضر و آن تو انکو هم که بی تبار از مبدل بدین سایط کان از سبب نمی شود کم حیرت زان فنا پا چو زبان بودت صد من اران حشر دانی غایت باز سوی عقل و غیر تحسین زانکه منزلهای بی شک زحیاط یست پیدا آن مراحل اسام ور فنا یا این اقاما دیده تا زهی کبر و کمن را و است کهنه و کهنه دیده بودید هر کجا باشد جوی مرغ کو ای دل نیازین بسبب اعی دلند با چنین حالت ابقا خوشی با اکه روزی شاید خوش بود خرج خانه بر زمین خوش می گفت بنجام که باین سر کرد و آن سویم آن عالمی نذر	می فرایید در زمین از آخر ابتلاف خرقه بی محیط آتش بابادی یا خالی بدی مستی بهتر جای آن نشاند کرو سایط دور کردی ناصل آن جبرت توره دهد در حضرت بر بقا جسد ای نافتا تاکنون مر خط از بدو و خود باز سوی جراح این پنج و شش مست و نهیا و طهنا و یاط نی نشت آن منازل نفا بر باقی جسم چون جفسید که مر امعات فروست از نفا تخفه می بر بهر مر ناید بر توجع آیند ای سلاب شو شارب شود آیه آب مکلند بچو زکی رسیده وی توشا کر سیه کرد و تدارک جو بود و این چنین و نشاد و شاطر خود و آن دگر بر تده پروا بود جان گان غریز افحق رحم آید از زینکند زکوه مستلا کرد میان ایلهان
--	---	---

مطلوبه

جفسید

نشان

ان

بعد

بعد



زاکمه از غرت بخواری آمدن	میجو قطع عضو باندان بدن	عضو کرد و مرد که گشتن و	نویزیده جنبه آمانی مدید
مرکه از جام الی او خود بار	مستش امسال آفت و خوار	واکمه چون سکه اصل کدانی	کی مراد اخص سلطان بود
توبه او جوید که گدست او کانه	قصة محبوب شدن آن آموخه در آخر خوان و طعنه	آه او کوید که کم گدست اه	

آن خزان بران غریب گاه بچنگ گاه به تنجو و مبتلا گشتن او بچنگ که غذای او نیست این صفت بنده خاص خدا

میان اهل دنیا و اهل سواد و شہوت که لا سلام بد آغریا و سید و غریبا فطو بالغر با و صدق رسول الله

آسیوی رگود صیادی سکار	اندر آخر گردن آن بی زینها	آخری راز کاوان و خزان	جس آمو کرد چون استخوان
آسوز و دشت بهر سوی گشت	او پیش آن خزان شب گاه	از جماعت آشتام کا و دخر	گاه را می خود خوشتر از نگر
گاه آسوی زید از سوسو	که زدود کرد که می تافت	مر که با خد خود بکشد آشتند	آن عقوبت با چو مر که آشتند
تا سلیمان گفت کان مددگر	حجر را عذری نکوید معتبر	بکشمش با خود و دم او را عذا	یک عذاب سخت بیرون از حساب
یان که است آن عذاب محقق	در قصص بودن بغیر جنس خود	زین بدن اندر عذاب بی اشی	خرغ روح بستانه با جنتی ذکر
روح بازست طبا یخ انما	دارد از زانغان و خندان	او بمانده و میافان از زار	میجو بوی بکری بشهر سزار

حکایت محمد خوار از شاه رحمت الله علیه که شهر سزار را که همه را فتنی باشند جنگ بگرفت

امان جان خواست گفت آنکه امان دهم که ازین شهر پیش من بهمدید او مکر ناجی بیاورید

شاه محمد اب النخ خوار دشت	در قبال سزار بر پناه	تنگشان آوژ لشکر مای	ابشش افتاد در قتل عدا
سجد آورند پیش کالان	حلقه مان و کوشش کنی انجمن	مر خراج و صلقتی که بدت	آن زامرم موسی قزایدت
جان ما آن تو است ای خیر	پیش با چندی مانت بانی کو	گفت زباید از من جان خوش	تا نایردیم ابو بکری پیش
تا مر ابو بکر نام از شهران	بدید ما دید ای میدد امان	پدر و قتان بهر کشت ای قوم	نخارج اسامه و نایم فسون
پس جوال ز کشیدند خوار	گر چنین شهر ابو بکری خوا	کی بود ابو بکر اندر سزار	یا کله خ خنگ اندر جویبار
روتا بیدار زو گفت ای مجا	تا نایردیم ابو بکر از دهان	میج سوزی نیت کو کون	تا بر ویم جران بیستم
تا ناری سجده نرمی بوی	که بهجانی تو مسجد را کون	منهیان ایگشتند از جنت	کند رین ویراند ابو بکری کجا
بعد سه روز و شب نشاند	یک ابو بکر زاری یافتند	ره کذر بود و بماند از من	در یکی گوشه خراب بر حوض
خفته بود و در یکی گنج خوا	چون بدیدش بگفتند شتاب	خبر که سلطان تر طالب شد	کز تو خوا شهر ما ز قتل رست
گفت اگر پام بدمی یا مفتحی	خود بر اه خود بقصد رفتی	اندرین دشمنی که کی اندم	سوی شهر دوستان می راندی

مروماه

حریر  
فولیه

تخته مرده کشتان بنواشته  
و آن ابو بکر مراد داشته  
سبز و راست این جهان و مرد حق  
اند بخدا صاحب است و مستحق  
گفت لا یبطل فی القلوب فی قلب  
فما یستحق ذی القلوب فی قلب  
لینزل خود را چون دل پذیرا  
جست محو یل دل بدارا  
اینچنین دل برینار دل ملو  
سبز و راند ابو بکر می جو  
نه که اندر شش حجت و از حق  
گفتند بی واسطه اوقع نظر  
بی از و نه بد کسی را حق نوال  
شده گفتیم من ز صاحب وصال  
با کفش در یای کل اتصال  
صد جلال ز بیای غنی  
حق بگوید دل بیارای حق  
تکرم در تو در آن دل بکرم  
مادر و بابا اصل خلق است  
آن دلی و در که طلب علم است  
تو بگری روزها بر سوار  
که دل آوردم ترا ای شهریار  
رو بیا و آن دل کوشا جو  
دشمنی آن دل از روست  
ور کند ز می نفاق می کند  
ز آنکه این راغ خیر حردار جو  
ز آنکه آن صاحب لی با کرد و  
آنکه نرق و خوش آید مر ترا  
روم و بکند را بویست شود  
چند نذر این حسن و آمو با  
روزها آن آمو خوشی می  
**بقعه قصه آمو و آبر خندان**  
در شکجه بود در اصطبل خرد  
مضطرب نزع چون مایه ز شکجه

می کشیدند مگر تا بیدار نشد  
دل می خواهد این قوم زایل  
فی نفس سجده و ایثار ز  
اندرو آید شود یا و نه نهان  
حق از و در شش حجت نامر بود  
در حقول آرد همو باشد سند  
وز کفش از ابر حومان بد  
گفتن تکلیف باشد و السلام  
وز تو معروض بود اعراضیم  
زیر پای مادران باشد جان  
گویدتین دل بر زو یک سو  
مست آن سلطان و ملایط  
بر سر تخته نهی آن کوشان  
که دل مرده بدینجا آوری  
ز آنکه ظلمت با ضیاء خدا بود  
دیدن ناجس بر ناجس داغ  
تا که ناصح کم کند نصیحت دراز  
شد فاش عین صدق سفید  
جنس فل شو که صد سلطان  
بدین طبع تو ولی است و نبی  
مشک و عطر پیش منزهت کمانه  
می که زبانه انداخته جابجای  
در یکی حقه مخدب مشک و بنگ



یک خوش گفتمی که باین بوال خوش	طبع شما مان دارد و مریخ	وان و کور تنه زدی که بر زود	کوه بود دست کی از آن دید
وان خری گفتی که باین نازکی	بر سر ریشه شو کو مشکلی	آن خری شد تخمه ز خور و گاند	پس برسم دعوت استوار بخواند
سرجین کرد او که فی زوای فلان	اشتها اتمیت مستم تا توان	گفتی می دانه که ناری می کنی	یازمانوس احترازی می کنی
گفت او با خود که آن طعمه توان	که از آن اجزای تو زنده بود	من البتة مرغزاری بود	در زلال و رو ضها آفتو
که قضا انداخت باز در عذاب	کی رود آن خود و طبع مستطاب	که که اکتشم که آرزوی شوم	و در با سم که نه کردن نوام
سنبیل و لاله و سپهر غم نیرهم	با نزاران نار و آفت زور	گفت آری لاف می زنی لاشاف	در غریبی بس توان گفتن
گفت با هم خود کو اسی می دهد	منتی بر عود و عجز می بند	لیک آنرا که انشو و صاحب	بر خربس برست آن شد حرام
هر کینه خرنوید در طریق	مشک چون عرق کم با این	بهرین گفت آن غنی بیست	رخز لا سلام فی الدنایا
ز آنکه خوش نشی هم زوی می	گرچه با آتش ملائک مدهند	صورتش را جنس می بیند آنرا	لیک از وی می نیاید آن ام
همچو شیر در میان افش کاه	دور می بینش و لی از احکام	و ربکاوی ترک کاوی مگو	که بدر و کا و آن شیر خور
طبع کاوی از سرب بر و کند	خوی حیوانی ز حیوان بر کند	کا و با شنی شیر کردی زرداو	که تو با کا و دی خوشی شیر میجو

**تفسیر فی اربع سبع بقرات ایمان یا کلتم سبع عجائب آن کاوان لا غررا خدای بصفت**  
**کرسته آفریده بود تا آن صفت کا و فرید باشتهای خوردند اگر چه آن خیال صوکر دان در آینه خواب نمودند و خوی**

آن عزیز معصومی دیدی بخواب	چونکه چشم غیب شد فتح باب	صفت کا و فرید بس بروری	خود و شان آن صفت کا و لا
در درون شیران بدندان	ورنه کا و از آن بودندی خور	بس بشیر آمد بصورت مردار	لیک در وی شیر نهان فرخوار
دور خوش و آخور و غرس	صاف کرد و در خوش اردرد	زان یکی در واه ز جلد در دبا	و آید پابر نهاده و بر سها
خند کوی همچو زان برنجوس	بیان انک کشن تحلیل علمیه السلام خروس	ای خلیل از هر چه نشی خروسی	

**اشارت بقیع و قهر که ام صفت بود از صفات مذمومات مملکات در باطن مریدم**

گفت فرمان حکمت فرما بگو	تا مستح کردم از امو بگو	شهو قیاست و بس شوق	زان شراب نهان انبست
کر نه بهر نسل بودی امی	آدم ز تنگش بکروی خودی	گفت ابلیس لعین و اوار	دام زنی خواست این سکار
ز رویم و کله اسپش نمود	که بدین تانی خلایق را بود	گفت شما با نفع ترش او بخت	شد زنجیده ترش همچون رخ
پس روج بر زنده نهادی	کرد آن پس زنده رختی پیش	که این دام و کور ای لعین	گفت زین لغو فانی بگویم
حرب شیرین و شرابات کشن	داو شد صد جامه بر شمشین	گفت یار تیش این جامه	تا بنده مشان بجل من مسد

تا که متسانت که نزد پرورند دام دیگر خواهم سلطان سوی اهلان ایل بگرام کرد آب از سر و عنای را و آکشد پس ز انکشتک بر قفل اندر و ان صفای عارض آن دلین دید و آن غنچ و بر جنت بگین	مرد و زان بند ما را بسکند دام مرد انداز حلیت ساد که بر آرد از قهر جفته کرد از کج دریا بخاری بر جمید که بده زو تر رسیدم در مرد که بسوزد چون سپندین فل رود و حال ابرو و لب عین	تا بدین دام رسنهای هوا خبر و چکل آورد و پیش او نهاد نی یکی از نیند کانت موسی است چونکه خوبی زان نا و او غوغا چون بدید آن چشماهای غبار رو و حال ابرو و لب عین چون بجلی محض از بر نه و تنگ	مرد و کرد و ز نامزدان جدا نیم خنده زو بدان شد نیم نشا بر دو یا و مجاز او از کرد و بست که ز عقل و صبر مردان می فرو که کند عقل و خرد را می قوا کویا حق تافت از پرده رفیق چون بجلی محض از بر نه و تنگ
---	--	--	--

**تفسیر خلقا الانسان فی احسن تقویم**  
**ثم رد وناه اسفل با فلین و تفسیر و من تعمر و تنکرت**  
**فی الخلق الی کوه**

آدم حسن و ملک ساجد شده جبرئیلش می کشاند نموشان جبرئیل سجد می کردی بجان آن رحمی که تاب او بدماه و آرد و ان قد صفه زان را چون انکه مردی در بعل کردی بفرین	همچو آدم باز معروفی اید که بر وزین خلد و زو حق چون کوفی می نامی تو از جنان شد بیری همچو پست سوسمار کشته در پیرد و تا میخوان همکیرندش فل وقت شدن	گفت آوه بعد مسمی بستی گفت بعد از عین اهلان حبیب تخله می بردن در امتحان و ان سر و فوق کش شمع ز ک لاد کشته ز ک ز غوغا این آثار غم بر اثر مکت	گفت جبرئیل این که فرشتان گفت آن آوست اینت و آوور همچو بر ک زان فل فصل خان وقت بیری ناخوش و اهلان ز و شیرش کشته چون زان مردی ز نهار رسول هر کیت
--	--	---	---

**تفسیر اسفل با فلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات**

لیک که باشد طیبش و ز حق که ببرد استخوانش غرق کل غایده خارا ماند سپاه خویش را دید و دید خویش جبرئیل انکه زو عاریت تا بداند کان خلل عاریت بود باز می کردن چون استار انکه کرد او در رخ خوابت	نیست از پیری و تن نقصان دوره دره شش در شمع شوق زرد و بی مغز آمد و چون زمر قاتل بین ای متحن کرد دعوی کن خلل ملک پر تو بود آن زخور شد جو نور آن خورشید ازین دلو نور خورشید است ازین	سستی او هست چون سستی و انکه آتش است باغ بی غم تا چذالت کرد آن باغ ای خدا شاید که غوغا و عالم کز و آستانم انکه تا و آند یقین ان جمال قدرت و فضل و من پر تو خورشید شد و آجا بگاه شیشه های ز ک لاد کشته	کنند آن پیش رشک که خزانش می کند زو و بر که زو این قلمها کرد و جدا عالمش می راند از خود و جرم خرمن آن ماست خوبان اند ز آفتاب حسن کرد این سوخ ماند مردیو آرمای یک و سیا می نماید اینچنین بیکن با
--	--	---	---

شده  
بی مغز

هم

بی



چون نماند ششهای منکمل تا چو شیشه بشکند بنود علمی	نور بی رنگت کند آنگاه منکمل خوی کن بی شیشه دیدن نور	چون نماند ششهای منکمل تا چو شیشه بشکند بنود علمی	نور بی رنگت کند آنگاه منکمل خوی کن بی شیشه دیدن نور
تا غنی باو انش آموخته در چراغ چشمم افروخته	در چراغ چشمم افروخته خو چو در صد جان باز شد	تا غنی باو انش آموخته در چراغ چشمم افروخته	در چراغ چشمم افروخته خو چو در صد جان باز شد
که تو کردی شکو و سنجید امت الکفران افضل اعلم	امت الکفران افضل اعلم رفت زانسانکه نیاید نشان	که تو کردی شکو و سنجید امت الکفران افضل اعلم	امت الکفران افضل اعلم رفت زانسانکه نیاید نشان
خویش و بی خویشی و سکوت خز اهل شکو و احوال فنا	که مرایش زانسانست در وفا تا که صد دولت بینی پیش رو	خویش و بی خویشی و سکوت خز اهل شکو و احوال فنا	که مرایش زانسانست در وفا تا که صد دولت بینی پیش رو
فرض ده زین دولت اندر جرعه بر خاک فنا انگس که برکت	کی تواند صد دولت زوگرخت هر چه بزی زین سکون باز	فرض ده زین دولت اندر جرعه بر خاک فنا انگس که برکت	کی تواند صد دولت زوگرخت هر چه بزی زین سکون باز
ای جلالی ترک غایت سازد صوفی و خرقه انداختیم	باز ناست نیم چون در باقیم بر حقیق و حقیقه کوثر زدیم	ای جلالی ترک غایت سازد صوفی و خرقه انداختیم	باز ناست نیم چون در باقیم بر حقیق و حقیقه کوثر زدیم
ز اب شور ملکی بیرون شدیم بر سرت در نیم ما هر خوا	که شهیدم آمده اندر خرا خو در بار باروی نصر زدند	ز اب شور ملکی بیرون شدیم بر سرت در نیم ما هر خوا	که شهیدم آمده اندر خرا خو در بار باروی نصر زدند
سبک تنه و دیار کنند سر بر آورند باز از نیستی	که بسین مارا که نیستی صد اندر صد چون مکنون	سبک تنه و دیار کنند سر بر آورند باز از نیستی	که بسین مارا که نیستی صد اندر صد چون مکنون
در عدم مستی برادر چون مرد کارنده که انبار نیست	شاد و خوشی بر آید که بیانی فهم ذوق را هم بر	در عدم مستی برادر چون مرد کارنده که انبار نیست	شاد و خوشی بر آید که بیانی فهم ذوق را هم بر
دبیدم از نیستی تو منتظر بس خزان صنع حق بماند عدا	که بر آرد زو عطا یا دم مثال عالم مست نیست	دبیدم از نیستی تو منتظر بس خزان صنع حق بماند عدا	که بر آرد زو عطا یا دم مثال عالم مست نیست
مثال عالم مست نیست چون نماند خاک پیمان	چون نماند خاک پیمان کف همی بینی روانه طرف	مثال عالم مست نیست چون نماند خاک پیمان	چون نماند خاک پیمان کف همی بینی روانه طرف
بدر پو شید و گفت کردگار هاک را بینی بالا ای علبل	بدرانی جز بتو ای دلبل فکر نهان اشک را قائل	بدر پو شید و گفت کردگار هاک را بینی بالا ای علبل	بدرانی جز بتو ای دلبل فکر نهان اشک را قائل
کف بحس بینی و در بازل دیدم کاندنغاسی شد بدید	کی تواند جز خیال و نیست لاجرم سرگشته شستم	کف بحس بینی و در بازل دیدم کاندنغاسی شد بدید	کی تواند جز خیال و نیست لاجرم سرگشته شستم

این علم را چون نشانده	چون نهان کرد آن حضرت	آفرین این اوست و سحر بافی	که بخود میخواند و در
سحران متعاب بجا میزد	پیش بزرگان و وزیران	سیم بر بایند زین کونج	سیم از کف زلف و آن کرب
این جهان جادوست و آن دنیا	که از دست جادو و سحر	نزد کند یا قصد کرباس	ساحران اوزنه را متعاب
چون سدا و سیم غمت ای می	سیم شد کرباس فی کسبه	قل اعوذت خواند بایده	بین زلفاغات افغان و
می دمنده کونان سحر است	الغیاث المستغاث از بدو	لیک بر خیزان از زبان	که زبان قول سست ای
در زمانه ترا سه هم راند	آن یکی وافی و این و غدر	آن یکی بدران و دیگر خست	و آن سوم یافت آن فصل
مال نابد با تو برون مقصود	یار آید لیک آید تا بکود	چون ترا دروازه اعلی	یار کو یاز زبان حال خوش
تا بدینجا پیش عمره نیست	بر سر کورت زمانی نیست	فعل تو یافت و کن خند	که در آید با تو در فقر
تفسیر قوله علیه السلام لا تدمن قرین ید فی معک و موچی و تدفن مع موت میت آن کان			
کریم اگر ملک و آن کان کما اسلک و ذلک تقرین عملک فاصلمه ما استطعت صدق رسول الله			
پس بچهره گفت به از طریق	با وفات تراز عمل بنود	که بود نیکو اید یارت شود	و ر بود بد در لحد مات شود
این عمل دین کرب راه رسد	کی توان کرد ای بد می رسد	و نه ترن کسی که در عالم	سیح بر رشت و ستادی بود
او شست عیالت انجا عمل	تا بد بر بید ملت تا بیل	استخوانی الحرف باقی	من کریم صالح من اهلها
اطلب لدر اخی و سطوت	و اطلب افق من رب الحرف	آن را نیم تا صبحین انصفوا	باور و انصاف لا تشکفوا
در دماغی که خلق پویند	خواجگی خواجده را آن که نکر	وقت دم اسکرار پویند	احشام و نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر و کن زدن	ملبوسش پوشش آموش	علم آموزی طریقت فطرت	حرف آموزی طریقت غیبت
فخر خواستی آن بصیحت قیامت	فی زبان کاری آید نه دست	و انش آنرا ستاند جان	فی راه و فقر و بی از زبان
در دل سالک اگر است آن روز	در دانی بیت سالک است	تا دلش شرح آن سازد ضیا	پس الم شرح بفرماید خدا
که درون سینه شربت ثواب	شرح اندر سینت نهاد	توسنوز از خارج از اطالی	جملگی از دیگران چون حالی
چشمه شربت در قوی کنار	تو چرخ ای شیر جوی از تقار	منفدی داری بجز ای کبر	نک از از آب حین از خیر
که الم شرح نه شربت هست	چون شدی تو شرح جوی کدیر	در نکر و شرح دل در اندرون	تا آید طعمه لا تبصر و ان
یک بند زبان ترا بفرق سر	تفسیر و موعظه		
در سر خود هیچ بل خبری	رو و در دل زن چار و دوی	تا بزا نویی میان آتیه	غافل از خود زین آن تو

حلیه  
نادر

عاریه

کول



پیش آید بسیم آید و	پشمارا پیش سد و خلف سد	اب زیر آن و فارسی	چیت این گفت بسیم آید
بی نه است این ز بر تو بدید	گفت اری لیک خودی بدید	است چیز پیش روی او چو	بی خزان چو شرح خوش نیر
مست آب پیش روی او	اندازد بی خبر ز آب و آن	چون کمر بر کمر کوه بر کوه	و آن خیال چون صدق و کلاه
گفتن لک و حجابش می شود	از آب آفتابش می شود	بند چشم اوست هم چشم بدی	عجب رفع سدا و کشته سدا
بند گوش او شده هم موز	در غفر قوله علیه السلام من جعل المصوم مصاوما	سروش با حق دارای مد موز	

گفاه الله سائر تمومه من تفرقت به المصوم لا یبذل الله فی اسی و اد منها اهلک

موش را تو نیم کردی بر جفا	می نبرد و تره آن ترهات	آب من را می کشد بر پنج خار	آب و شوت چون رسد سوا
بین زن آن شاخ بد کنش	آب ه این شاخ خوش نو کنش	مرد و بر زن آن زمان آخر کن	کین شو باطل زن روید عمر
آب غایب اهل از احرام	فرق را از یسین و السلام	عدل چو آب ه اشجار را	ظلم چه بود آب او خارا
عدل وضع لغتی بر موضعش	فی بهی که باشد آب کش	ظلم چه بود وضع در ناموشی	که نباشد خبر بد را مبعی
نعت حق را جان و عقل ده	فی طبع پر خیر بر کوه	بار کن بکار غم را بر نیت	بر دل جان کم نه آن جان کند
بر سر عیبی نهاد و نکل بار	خسب کنده می زند در غار	سر به را در گوش کردن شرط	کار دل جستن از تن شرط
کردی روان از کن خواری کش	و رستی شکر موش و زهر کش	زمرق را نافست و قد بد	تن همان بهتر که باشد بی درد
مینم و وزخ تست که کنش	و بر روی منم نو کنش	و نه حال طبعی طلب	درد و عالم میجو خفت بود
از خطب شناس شاخ سدا	گر چه به دو سه بلند ای قفا	اصل آن شناخت بنظم آقا	اصل این شناخت ز ناز و وفا
مت مانند اصوات پیش حسن	که غلط نیست چشم و کیش حسن	مست آن پدایش چشم	جد کن سویی آل جمد لعل
و رنداری باغبان خوش			تایسینی سر کم و مریش را

در معنی این بیت

کر راه روی دایه برت بکشاید و ریت خوشی بهریت نکند و ریت شوی کنجی اندر عالم و انکاره ترانی تو بتو بنماید

کر ز اینجا است در ماه طوف	یافت هم یوسف ز بخش منف	باز شد قفل و در شد بدید	چون تو کل کرد یوسف جریب
کر چه رخنه نیست عالم دایه	خیره یوسف و آرمی باید دید	تا کشاید قفل و در پیدا شود	سوی بیجا می شمارا با شود
آمدی اندر جهان ای محتج	بیج می بینی طبعی ام	تو ز جای می و ز میو لعلی	آمدن راه دانی میج فی
کردنی تا نگویی از نیت	زین به می راه مار افشیت	می روی در خواشاند و جیت	بیج دانی راه آن میدان کجا
تو بیند آن چشم خود بیکم	خوش ایمنی در آن شهر کین	چشم چون بندگی صد چشم	بند چشم است این سوز غار

چار چینی تو

چهار چوبی تو ز عشق مشتري	براید بکس دردی و مهری	و بر بختی مشتري بختی خواب	خجند بدی خواب بند خجرا
مشتري خواهي هر دم بچ بچ	تو چو داری فروشی بچ بچ	گر ترانی بدی یا چاشنی	از خجرا دران فراغت شتی
قصه آن شخص که دعوی بغا مبری می کرد گفتند که چه خورده که چه کشیده و یاد می گوئی گفت اگر ضعیفی باشی			
که خوردی نی که کشیدی و یاد گفتی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاد گرفته باشد اگر چه دران باو گفتن نامند			
آن کی می گفت من بغا مبرم	از همه بغا مبران فاضلترم	کردنش بستند و بردندش	کین می گوید رسول الله
خلق بروی جمع چون میوین	هر چه مکرت و چه زور و چه فرج	گر رسول است کاید اندم	ما می بغا مبریم و محشم
ما از بغا ندیم ابجا غیب	تو چرا مخصوص باشی ای ذی	نی شما چون طفل خفته است	بی خبر از راه و از منزل است
از منزلان خفته کشید و است	بی خبر از راه و از بالا است	ما بیداری روان کشیم و	از درای رخ و نشن تا و نشن
دید منظر لمار اصل و از اس	چون قلا و زانی خیره است	شاه را گفتند اشکبوش مکن	تا گوید جش و بهج این سخن
شاه دیدش پس زرو و پس	که بیک سیلی بپزد آن شخص	کی توان او را فشرده باز	که چو نیش کشه است او را
لیک باو گویم ز راه خوشی	که چرا داری تولا فی کشتی	کز درشتی نباید ابجا مبرم	که بزمی سر کند از غار مار
مرد ما زارد و کرد و کردی	شاه لطیفی بود و نرمی و روی	پس نشاندش باز بر سدشتی	که کجا داری معاش و بلختی
گفت ای شاه مستم از دار السلام	آند از رفیقین دار الملک	فر افاضت می یک غیش	خانه کی کردت ماهی مزین
باز شاه از روی لاغش گفت	که چه خوردی چه داری چاشت	اشما داری چه خودی بد	که چنین سرمستی و پربلاقی باد
گفت کرنا هم بدی خوشی و طری	کی کشیدی دعوی بغا مبری	دعوی بغا مبر این کردی	همچنان باشد که دل حریف
کس کوه و شک عقل و دل	فهم ضبط نکته مشکل نیست	هر چه گوئی باز گوید که همان	می کند انوس چون مستانه
از کجا این قوم و پنهام کجا	از جهادی جان کرا باشد	گر تو پنهام زنی آری ز	پیش تو نبند جمله سیم و سر
که فلانی شادی می خواند	عاشق آمد بر تو او می داند	و تو پنهام خدای خود	که مایوسی خدای نیک بند
از جهان ترک سوی برگ رو	چون بقا ممکن بود فانی مشو	مقد خون نیکو کند و قصد	نار برای حقیقت دین و مهر
سب عداوت عام بیکانه زیستن این با اولیای خدا که محققان می خوانند و باب حیات ابدی			
بیک از جفسید کی بر غافل	لشتمان آید شنیدن این	خرقه بر ریش خرقه سجد	چونکه خواهی بر کنی زو کج
جفته اند از دین آن خور و	میدا انکس کرد و پرین کرد	خاصه نمیه ریش و مهر جان خرقه	بر سرش جفسیده زرم غرقه
خانان چون خرقه و این خرقه	حوص که برش باشد ریش پیش	فغانی خجند و بران پیش	نشود و صافی خجند و صلی



که بسیار با سلطان ز راه	صد خبر در بدین عهدان رسا	شرح دارالملک و باستان	پس بر و قنوس ادرم عدد
که چه باز آورد و آینه کن	کر کز کف و لاف تی کوید سخن	که نه ایشانند و پوسیده	ورنه اندم که نه را نومی کند
حد کان که نه را جان نمی بد	تاج عقل و نور ایمان نمی بد	دل مدد از دلربایی و عشق	که سوار می کند بر پشت خوش
سر مدد از سر فراز تاج و	کوز پایی دل کشاید صدر کز	با که گویم در سوره زند کز	سوی آب زندگی بپونده کو
تو بیک خواری کز نانی عشق	تو بخیر نانی چه می دانی عشق	عشق را صد ناز و کجاست	عشق با صد نازی آید بدست
عشق چون و غایتی نمی خرد	در حریفی و فانی نمیکرد	چون درخت است آدمی و چمن	بخی را تیمار می باید چه بد
عهد وفا سبب چو پوسیده	در شمار و لطف پیریده بود	شاخ و برگ عهد کز چه بنه بود	با فدا بخی سبب نیت سود
در نادر و برگ بنفشه است	عاقبت بیرون کند صدر کز	تو مشغره بعلکش عهد و	علم چون نشت بر عهدش نهد

در بنان آنکه مرد کار چون ممکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکو کاران بید شیطانی شود و مانع غیر شود از حد همچون شیطان که خرم مسوخته همه را خرم سوخته خواهد از آیت الهی نبی عبدا اذا اهل

و افیا ز چون بینی کرده	تو چه شیطانی شوی آبی حسود	سر کز با نه خراج و طبع است	او نخواهد هیچ کس را ن دست
گر نمی خواستی تو دیوی بسین	از درد عوی بد کاهه فا	چون وفات نیست نه می	که سخن و عویست اغلب سخن
این سخن در سینه و خل می خور	در خوشی تو جان را صد ناز	چون باید در بیان نه خورج	خرج کمن که تا با نه مغرور
مردم که گویند را فکر است	قشر گفتن چون فروان شد	پوست فروان بود لاغر بود	پوست لاغر شد چو کلاشت
بگزارین نه خامی بسته را	جوز را و لوز را و بسته را	مر که او عصیان کند شیطان	که جسود و دولت یکسان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا	از کرم عهده نیکه دار و خدا	از وفای حق تو بسته دید	از کز و افکرم نشسته
کوش نه او و فوا بجهت نش	تا که او فی عهد کم آید زید	عهد و قرض ما چه باشد ای	مچو دانه خشک گفتن در زمین
فی زمین را نان خروغ و کز	فی خداوند زمین را تو انگری	خدا شکر که ازین می بایدم	که تو دای اصل این از اندام
خورد و دانه بیا و دانه	کازین نعمت بسوی ما کشان	بس عای خشک نه ای نیکیست	که فانی نه دانه می خواهد درخت
کز ناری دانه از دران عا	بخشدت بخلی که نعم ماستی	مچو حرمم در دود و شادانی	بسرگرد آن نخل را صاحبی
تا که و افی بود آن خاتون	بی مروتش دایزدان صدر	آن جماعت را که و افی بود	بر همه اصنافشان خورده اند
کشت دریا با سحرشان کوه	چار غصه نرسیده آن کرده	این خود اگر امیت از نشان	تا بنیده اهل انکار را بخان
از کز امتهای ینهان نکه آن	در نه آید در حواس در بیان	کاران دار و دودان با نیت	و ایا فی منقطع فی میرد

## مناجات

ای و منده توت لیکن و	خلق را زین بنی بنی و	اندر آن کاری که ثابت شود	قایم ده نفس را کو مشیت
صبرشان بخش و آنکه می آن کران	و اگر ایشان ازین صورت کران	و ز حسدی با دشمن خدای کریم	تا نباشند از حد و یو برجم
در نعیم خانی مال و جسد	چون می سوزند عاتیه از حد	پادشاهان بین که لشکر می کشند	از حد خویشان خود را می کشند
عاشقان اجستان بر قدر	کرده قصد خون و جان بیکر	دشمن را می کشند و شیر بخورن	که چه کردند از حد آن طبعان
که فاشد عاشق و معشوق	هم تیریزند و سواران هم تیر	پاک الهی که عدم برهم	و عدم را بر عدم عاشق کند
در دل بی دل حد با کرند	نیست است این چنین مضطرب	این زمانی که زنده شفق ترند	از حد و ضرر خود را می کشند
کر بکردی شرع انصافی لطیف	بر دریدی هر کسی چه می خد	شرع هر دفعه شرع را می دند	دیوار در شیشه محبت کند
از کوازه و زمین و زنگول	تا بشنود در رود دیو و فصول	مثل میزانی که نشنود و صد	جمع می آید یقین در منزل چقدر
شرع چون بکشد و تر از دین	که بد و خصمان رهنده از یک	کر تر از دین بود آن خصم جلال	کی رها زد و هم حیف و احتیال
پس دین بر دار زشت می فنا	این همه نیکت و خصمت و جفا	پس دین اقبال و دولت چون	چون بود جنتی و انسی در حد
آن شیاطین خود حسو که اند	یک زمان از ره زنی خالی اند	و آن بنی آدم که عصیان کشند	ز حسودی نیز شیطان کشند
از بنی بر خون که شیطانان	کشند از مسیح حق با دیو حسن	دیو چون غار شود و رافتن	استعانت جوید از انسان
که شما یارید با ما یاریدی	جانب باید جانب داری	هر کسی را ره دهند اندر حیا	هر دو کون شیطان بر آید با
و هر کسی جان برودند و دین	نوحه می در آند آن دو سر یک	هر دو می جایند دندان حد	هر کسی ادا و یار و اخرد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی بنوت که آنکه رسول راستین باشد ثابت شود با او چه باشد که  
کسی را بخشد یا بصحبت حدت او چه بخشش باید غیر نصیحت زبان که می گوید

شاه بر سر پیش که باری می خد	یا چه حاصل دارد آنکس که	گفت آن خود چیست کنش حاصل	یا چه دولت ماند که واصل شد
کیرم این و بی بنی کنجو نیست	هم که از وحی دل زبورت	چونکه او می الی الخلال	خانه وحی اش پر از جلوا شد
او بنور وحی حق عزوجل	کرد عالم را پر از شمع و عسل	این که کرتش بلای رُو	و حیث از بنور کمر می بود
فی تو اعطیناک کوثر خوار	پس چرا خنکی و تشنه ماند	یا مگر فرعون می کوثر چو نعل	بر تو خون کشت و با خوشی غلغل
توبه کن نیز از شواز مرعد	کوثر را در آب کوثر را بخلو	هر که دیدی ز کوثر ترخ ز نو	و محمد خوست با او کمر خو
تا احب الله آبی در حساب	کز دخت احمدی با او سب	هر که دیدی ز کوثر خشک آب	و شمش می دار همچون مرگ



کر چه بابای توست و مام تو	اگر حقیقت مرست خون است	از خلیل حق بیامیزد سیر	کر شد او نیز ادا دل از پدر
تا که انقض الله این پیش حق	تا نگردد بر تو رشک عشق	تا بخوانی لا اله الا الله را	در نیایی منج این راه را

و است آن عاشق که با معشوق خود شمرده خدتها و وفای خود را شهبای دراز نتوانی حق جوییم  
 عن المصباح را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و می گفت که من چون خدمت نمی دانم اگر خدمت  
 دیگرست مرا ارشاد کن که هر چه فرمای منفادم کرد آتش رفتست چون خلیل عزم و کرد در میان نمشک دریا  
 فتادنت چون یونس علیه السلام و اگر منفاد بار کشته شدنت چون جبرئیل عزم و اگر از کربلا بیای  
 شدنت چون یونس علیه السلام و وفا و جاننازی انصار خود شمارست و جواب گفت معشوق او را

آن یکی عاشق پیش را چو	می شمر و از خدمت و از کار خود	نیز برای تو چنین کردم جان	تیر ما خوردم درین سنان
مال رفت زور رفت مقام	برین از عشقت بسی کام	پیچ صبح حفته با خدایا	پیچ شام باره سامان
آنچه او نوشیده بود در رخ	و تو بفصلش یکا یک می شمر	نه از برای گشتی بل می نمود	بر درستی حجت صد شود
عقل از یک اشارت بود	عاشق از تشنگی نان کی در	می کند تکرار گفتن بی ملال	کی ز اشارت بس کند حجت
صد سخن می گفتی آن در کمر	در شایسته که نگفتم یکی سخن	آتش بودش نزدی داشت	لیک چون شمع از آفت آن
گفت معشوق این سر کردی	کوش بکشت پس و اندر بایست	کایه اصل اصل عشق داشت	آن نکردی آنچه کردی فریاد
گفت آن عاشق بگوگان اصل	کوش بکشت پس و اندر بایست	تو سینه کردی بر روی زنده	میس بکشد زان جان بازنده
هم در آن دم شد در او	پیچ کوی در بخت زندان و	ماند آن خنده بر تو غایب	پیچ جان و عقل عارف بی
نورم لود کی کرد و دید	کر زنده آن نور بر من نیکی	او ز جمله پاک کرد عباد	پیچ نور عقل و جان سخی
وصف پاک و قف بر نورم	تابشش که بر بخت است	زان بجای سار و آلودگی	نور را حاصل نکرد و بدر کی
ارجی بشود نور فتاب	سوی اصل خویش باز آمدت	رنی ز کلهها بر دوشکی غامد	نی ز کلهها بر دوشکی غامد
نور دیده نور دید و بایست	یکی پیرو از عالمی عارفی	که کرد در کار کسی بگریه باز	ماند در سودای و صحر او

و آه کند و نوحه کند غارنش باطل شود جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گزیده چه دیده است  
 اگر شوق خدا دیده است و می گویند با پشیمانی که غار نباه نشود بلکه کمال گیرد که لاصطو الایحضور  
 العقبه اگر او را و بخوردی تن یا فراق فرزند دیده است غار نباه شود که اصل غار ترک است و ترک فرزند  
 ابراهیم و آنکه فرزند را قریب می کرد اندر کمال غایت و تن را با آتش غم و دمی سپرد و اهر آمد

حاصل

مصطفی را علیه السلام هم بدین حال که فاتح ملت ابراهیم تقدسات لکم اسوه حسنه فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی باز	کرستی که بر سبوح در نماز	آن نماز او عجیب طل شود	یا نمازش جایزه کامل بود
گفت آن یار دانش جبریت	بنگرمی که چه دید او و کرم	آید نه چه دید او از نهان	که بدان نشد از حجه و خود دان
آن جهان کردید است آن زینا	دو نفی باید ز نوح آن نماز	و در پنج تن بود آن کریم و سو	در میان بگست هم بگست

حک  
بگست

دید و در آمدن خدمت شیخ و ازین شیخ پرسیدیم بلکه بر عقل و معرفت و اگر عیسیست علیه السلام که بود  
و اگر عیسیست علیه السلام در ملک که دوکان مرید شیخ را گریان دید و نیزه یافت کرد و کربت چون غار غش  
و بدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از مریدت و عقبت و تیز بینی که گفت ای برادر من ترا  
باشم اشداده تا بخدیشی و بگویم که شیخ می کربت و من نیز کربستم که سی سال ریاضت بی ریاید کرد و از عقبت  
و دیایای بر تنش و کوههای بلند بر شتر پلک می باید کهشت تا بدان کریم شیخ می بازی کربتی شکرت و یا لا اله الا

بسیار گویند اشد اعلم

یک مریدی اندر آمد پیش بر	بهر مذکر بود و در تفسیر	شیخ را چون دید گریان آن	گشت گریان آید از جوشن
کوشش کرد یکبار خند و در	چونکه لاغ را ملا کند یار	بار اول از ره تعلیم و رسوم	همی میند که می خندند تو م
که خند میباشان آن زمان	بی خبر از حال خندیدکان	باز می پرسد که خنده از چه بود	پس دوم کرت بخند و چون بود
پس معتقد نیمانند کربت	اندر آن شادی که او را در	پر تو شیخ آمد و تمهل و شیخ	فیض شادی از مریدان آن
چون سب در آب نوری زجاج	و ز خود و اندان باشد خداج	چون جدا کرد و ز خود و اندان	کاند و آن آب خوش از جوی
آبکیست هم به لعل از غریب	کان لعل بود از نه تابان	چونکه جوشش را گشت یاد امر هم	پس بخندد چون سحر باز دوم
خندش آید هم بر آن خنده	که در آن تعلیم بر می آمدش	گوید از چندین ده دور و دور	این حقیقت بود این سر را
من در آن وادی چگونه بود	شادی می کردم از غمی شور	من چو بستم خیال و آن بود	در کسستم شست نقیض می نمود
طالع را ز فکر تو دان گما	کو خیال او و کو تحقیق را	فکر طفلان و ایله باشد یا که	یا سوز و غم و زاری و غمیر
آن معتقد است چون طفل غفل	که چه در و بحث باب و دلیل	آن تعق در دلیل و در شکل	از بصیرت می کند و را کسل
مایه گوهر سحر و لیست	بر دور و اسکل گفتی بابت	ای معتقد از بخاری پاکیزه	رو بخندای شادی چون بزر
تا بکار ای و کربنی در	صفه آن در غفلش لا یفهم	بیک اگر چه درین جای گشت	چون بد ریافت بگست
او حلمان بود فی البر و بس	انکه جوشش بجراوت کس	بخشش بسیار دارد و شته بد	ای شده در و شتم نقیض کرد
آن مرید ساده از تعلیم نیز	کریم می کرد و مفتی آن عزیز	او معتقد و ار می چون مرد و کر	کریم می دید و ز موجب نمی

سکه شستن روز

نقصان

بگست



بشنود

خودم

چون بسی بگریست خدمت	از پیش آمد مرید خاص گفت	آفت ای گریبان چو بری خبر	بر وفاق کرد برینج نظر
نهادند الهی وافی مرید	که چه در تعلیم منی مستفید	تا که بوی دیدم آن شهر گشت	من چو او گریستم کان منکر گشت
گریه پر جمل در تعلیم و نقل	بمنت همچون گریه آن مؤمن	توقیف گریه بر گریه پاد	منت بن گریه بدان راه بود
منت آن از جسد سالی جفا	عقل آنجا هیچ نتواند فدا	منت دامن سوی خود حمله	عقل را واقف دامن فدا
گویند او نه از عمت نه از فرج	روح داند که بر عین الملح	گریه او خنده او آن سرست	زایج و هم عقل باستان سرست
آب دیده او چو دیده او بود	دیده نادیده دیده کی شود	انج او بجهت نشان کردن ساس	نه از قباس عقل نه از راه خوش
شب گریه و چو کلمه نور آید در	بس چو دانه طلعت غزال نو	پشمه بگریه ز باد و بارها	بس چو دانه پشمه زوق بادها
چون قدیم آید حدیث گردید	بس کجا دانه قدیمی را حدیث	بر حدیث چون زده هم نمی کند	چو کلمه کرد در شربت مهر کش کند
گر بخوای تو بای بی حد نظیر	لیک من پروا ندارم بقصر	این الم و آتم این حرف	چون عصای موسی آمد در وقت
حرفها مانند بدین حرف از نو	لیک باشد در صفات این بوی	هر که کبر و او عصای امتیاز	کی بود چون آن عصا وقت
عجیب است این دم نامزدی	که بر آید از فرج یا از عینی	این آلم است و آتم ای بدر	آمد از حضرت مولی البدر
هر آنکی چه می ماند بدین	که تو جان داری بیدین	که چه ترکیبش حرفت ای بیبا	می ماند هم ترکیب عوام
منت ترکیب محمد لم و پست	که چه ترکیب تن جلیس و دست	کوش و وار و پست از دست	بیج این ترکیب باشد بمان
کند آن ترکیب اندر جزات	که همه ترکیبها گشتند مات	پنجهان ترکیب تمام کتاب	منت بس بالا و دیگر کتاب
ز آنکه زین ترکیب آید زندگی	میخونج صودر در ماندگی	از دما کرد در سکا بدجرا	چون عصا تمام از دوا خدا
ظاهرش مانند نظام یا لیک	قوس نان از قوس دور است	گریه او خنده او لفظ او	بست از وی منت محض
چونکه ظاهر یا گرفتند احضار	وان دقایق شد از ایشان	لا جرم خوب گشتند از غرض	که دقیقه فوت شد در معمر

داستان آن کینر که با خرافاتون خود شهوت داند و او را شهوت اندن با آدمی موقوف بود چنانکه بر اثر چرخ  
 بازی آموزند و چنانکه حس فعل آموزند و که می قضیب خرمی کرد تا از اندازد کند و خرافات بران و قوف  
 یافت و لیکن دقیقه که در اندید کینر که بهانه برادر جای و در و با جمع شبی که در هلاک شد بغضیت کینر  
 بیکه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم و چشم گیر دیدی که و ندیدی که و ندیدی آن و کرد ندیدی که کل ناقص  
 ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر در ناقصان جسم ظاهر شوند نه ملعون بر خون  
 پس علی الاعنی خرج نفی خرج که به نفی لعنت و نفی عقاب و عفت

بل کینر

یک کینزک یک خری بر خود نکند  
 از و نور شہوت و فوط کردند  
 یک کدوی بود جیلت سازد  
 در ترش کردی پی اندازد را  
 کریمه نرکا خردوی رود  
 آن دهم وان رود با و بران  
 نعل بند از نمود آن خر که جیت  
 علت او که نتیجه لا غریست  
 در تفتیص اندرافت او بجه  
 شد تفتیص را و ماد مسمی  
 چون تفتیص کرد از حال تنگ  
 دید خفته زیر خزان ز لک  
 خرمی کاید کینزک را چنان  
 که بقتل و رسم مردان بازان  
 خرمند بکشته و آموخته  
 خوان نمادست جویان افروخته  
 از پی و پوش می گفت این سخن  
 کای کینزک آمد در بار کن  
 پس کینزک جمله آلات فساد  
 کرد پنهان پیش شد در انکس  
 در کف و نرم جادوی که حق  
 فاند راهی رو فتم بهر عطن  
 رو نوش کردی و جادوی کف  
 جیت آن خبر کشته را  
 ز یارب گفت این همان کردی  
 و شش اندم چوبی جمان عزیز  
 اینچنین گویند چنان کنی باطن  
 محقر کردم من افسانه زمان  
 بود از مستی شہوت شد مان  
 در فرو بسته و سخی گفت زمان  
 از طرب کشته بقیان زن هزار  
 در سر شہوت خرمی قرار  
 میل شہوت کردند و کور  
 تا ناید خرمی و یوسف نار و نور  
 خرمی نیده خدا یا جیلت  
 بادش آرد بگرد اند و ورق  
 ز شہتا را خوب بناید شره  
 مینت چون شہوت تبر افرا  
 چون خرمی را یوسف مصری بخور  
 یا کاهی کن کیزان شود شر  
 ز شہوت از خود ن بود کم  
 تا که دیوت نکند اندر بلا  
 پس نکاح آمد چو لاحول و لا  
 زود بر نه پیش از آن کو بر نه  
 بار سکی بر خری که می جید



بکسته  
حوادث روزگار

علم دیک آتش ارنوید ترا چون ندانی و افش آتش در میان خانه آوردش گشتان پا بر آورد و خاند را روی برد بد از رخ کبر خبر حکم صحن خانه پر زخون شدند تو عذاب الهی باشی و از بنی در ره نفس ابریم در منی این بود اظهار رستم در سینه گفتی آن نار اصل عاری لقمه اندازده خورای مردی سین ز حرص خوش نیز ادا آن کینک می شد و می گفت ای زمین در دیده علی تمام دانه مکرم خورم چند آن جو لغت اندازد خور و عاقل مرد غافل می خورد و دانه دزم کنده و ندامت دانه دریا که از انما گوشت می آید بکار گفت ای خاتون اجبقت چون بیزیدی چو شمشیر چون ای بس ز آق کول بی و مهر کی در گفت عساکرم میسیم	از شر منی دیک ماندنی با ریش و موسوزد چو آب بکشد غفلت اندازد ز بران زخمت آتش از کبر خور روی خور رو دیا بسکسته شد از مکمل حرد او و برد جان المیون در چنین تنگی مکن جازای تو جبهقت دانه شل آن فی انداخته اند ازین چون خور همچو این ماری که آن زنگار کرج باشد لقمه حلو و حبس از و حرص آمد و تخفیم مضل کردی ای خاتون تو اسار نکستند که بهر سی حال دلم چون کلو خواندی بکول جایمان مخروم دانه دردم پنهان کردم دنیا این عالم کور آن مرغی که در فتنه و زلفان با کمال زبرد گزار اسد خود نقش نمود آن که و چون ندیدی کی از ره مردان تدبیر غیر صوفی می مدبر بلهان عیسیم	آب حاضر باید و فرسنگ نیز در فروبت آن زلف خور هر مان کوی که دید او از خود مکت کشت در خان فتنه دم نزد در حال آن زن هرک بد با صد فضیلت ای و اکملین افش بهی زخمت نفس را صورت خربده کافران کفنه نار و زار در کلو گرفت لقمه حرکت حق تعالی داد نیز از زبان حرص جوید کل ملای و کل کار بی است و خواهی ساختن نیم بیدی دانه مرغ آخرت تا خوری دانه نیقی تو بلام چون در افند در کلو شایان باز مرغان خیر میوشند صاحب اهل بلهان را برید پس کینک آمد از اسکان ظاهر نشیدی برش از نو نهان ظاهر صفت بدیدی را ای بسا شوخان زانکه از آه از آن دوری که صدق	تا بدو آن دیک سالم در ازین شادمانه لاجرم کبر چشید تا رسد در کام خود آن قهر نیز تا بخاید در زمان خاتون مجر کوی از کسوزن یکسو خاد تو شنیدی دیدی از کبر خد زیرا بودن از آن نکسیر آنکه صورتها کند بروقی خو کافران کفنه نار و زار در کلو گرفت لقمه حرکت حق تعالی داد نیز از زبان حرص جوید کل ملای و کل کار بی است و خواهی ساختن نیم بیدی دانه مرغ آخرت تا خوری دانه نیقی تو بلام چون در افند در کلو شایان باز مرغان خیر میوشند صاحب اهل بلهان را برید پس کینک آمد از اسکان ظاهر نشیدی برش از نو نهان ظاهر صفت بدیدی را ای بسا شوخان زانکه از آه از آن دوری که صدق
---	--	--	--

<p>افراد استاد باقی در این صورتی بنیده گشتی در این</p>	<p>با حریصان حیل و کد و فریب متمیل نفس هیچ حریز را و بسا میسر است</p>	<p>حلم جستی باز ماندی از همه نی خیز از گفت خود چون</p>	<p>صید کرکانه این ابله در طوطی</p>
<p>ملقین حق نداند و با حق حق تعالی شیخ را چون آینه پیش حریص</p>	<p>عکس خواند طوطی بر تو که متعالم عکس خواند طوطی بر تو که متعالم</p>	<p>ملقین حق نداند و با حق حق تعالی شیخ را چون آینه پیش حریص</p>	<p>صید کرکانه این ابله در طوطی</p>
<p>طوطی در آینه می بیند او طوطیک بنداشته این گفت</p>	<p>عکس خود را پیش او آید کفش طوطیت کاند آینه است</p>	<p>در پس آینه آن استامان پس ز جش خویش آموختن</p>	<p>حرف می گوید و بس خوش نی خبر از لکران کرک کهن</p>
<p>از پس آینه می آموزد از بنر کفرت منطقی یک بیک</p>	<p>ورنه ناموزد جز از جش خود از بنر خزان چه داند طوطیک</p>	<p>اقت را موقت زان در هنر سجنان در آینه جسم ولی</p>	<p>ایک از معنی و ترش بی خبر خویش را بنید حریص محسلی</p>
<p>از پس آینه عقل کل را حرف آموزد ولی ستر قدیم</p>	<p>کی بیند وقت گفت ماجرا او نداند طوطیت از نیام</p>	<p>او کمان دارد که می گوید بش هم صفر خرع آموزد خلق</p>	<p>وان ذکر سترت و اوزان کین سخن کار دمان افتاد خلق</p>
<p>لیک از معنی عرفان بی خبر تا بجز آن حرفشان در روزی</p>	<p>بر سیلیمان قرآنی خوش نظر صاحبی بی بدسی حاطه در شکم</p>	<p>حرف درویشان بسی آموختند یاد از حرمت آمده نمود</p>	<p>مهر و جفل بدان افزه خسته مهر و جفل بدان افزه خسته</p>

ورند

شوم



بانی ملک اندر حکم باند زبانی	فی سکا رکنه نو فی شبایا	کرک یا دیده که دفع او بود	وزد نادیده که منع او شود
از خالصی و زسوی سروری	در نظر کند و بلا فیدن جری	از سواي مشتری و کره دار	بی بصیرت یا نماند هر فشار
ماه نادیده نشانیها می بود	رو سبای را بدان کر می نمود	از برای مشتری و روضه	صد نشان نا دیده که بود چاره
مشتری می گو سود دار و دوست	لیک ایشان را دوا و ریت	از سواي مشتری بی شکوه	مشتری را باد داد نذر کوفه
مشتری مات کند مشتری	از غم م مشتری بین بر ترا	مشتری جو که جو یان توست	عالم آغاز و پایان توست
بین ملک م مشتری را تو بود	عشق بازی با و عشق تو بود	رو نایبی سود و مایه کر خرد	بنودش خود قیمت عقلا و فر
بیت او را خود بهای نیم لعل	تو بر و عرضه کنی با تو لعل	حرص کورت کرد و محرومت	دیو همچون خویش محرومت
بیخنان کا صاحب بشیر و قوم	کردشان محروم چون آن	مشتری را صابران دافنده	چون سوی مشتری نشاند
وانکه کرد اندر زمان مشتری	بخت و اقبال افتادند روی	ماند حسرت بر حریفان تابید	بیحوال اهل ضروان در حسد

قصه ایل ضروان و حسد ایشان بر درویشا نکند بر ما از سلیمی غلب خل باغ را بمسکینان می داد چون معلوم بودی عشره دای چون موز و دوشابندی عشره دای و چون ضلوا و پالوده کردی عشره دای از قصیل عشره دای چون در خرمن می کوفتی غنیمت عشره دای و چون کندم از که جدا شدی عشره دای چون آرد کردی عشره دای چون خبر کردی عشره دای لاجرم حق تعالی در آن باغ و گشت برکتی نهاده بود که اصحاب با غنما محتاج او بودند می هم بمیوه هم بسیم و او محتاج هیچ کس فی از ایشان فرزندان عشره می دیدند و مکر و روان برکت را می دیدند همچون آن زن بد بخت که کور اندید و فرورادید

بود مردی صالحی زبانی	عقل کامل داشت زبانی	در ده ضروان بنزدیکین	شهره اندر صدقه و خلق
کعبه و بیش بودی کوی او	آمدندی پستخندان سکو	هم ز خونه عشره دای بی	هم ز کدم چون شدی از که
آرد گشتی عشره دای نیم آن	نان شدی عشره دای زبانی	عشره دای فرزند گشتی	چار باره دای را زبانی گشتی
پس وصیتها بکنه هر زمان	جمع فرزندان خود را چون	انده اند قسم مسکین بعد	و انگیز بدش ز حرص و فتن
تا بماند بر شما گشتی و شمار	در پناه طاعت حق باید	دخلها و میوه ها حمل و غنیمت	حق فرست دست بی تو
در محل دخل اگر خرجی کنی	در که سودت سودی بر	ترک اخل خل با و گشتی	باز کار که دست اصل غار
بیشتر کار خود در آن اندکی	که ندارد و در بر و دیدن سکا	زنان ایشان بد بختی ترک	کان غلش هم زان زمین غلش
گفت که می نمیزد از این زبان	فی محروم چو هم ایدم و سنجستان	که اصول دخل آنها بود	هم ز دنیاها می کشاید و زبانی

دفعه از انجا استسحق لاجرم	هم در انجا می کند و او و کرم	این زمین و سخنان زبانت	اصل و زنی از خدا و ان سر
چون بجاری در زمین اصل	تا بر دید بر می راند منرار	کرم اکنون تخم را که کاشتی	در زمین که سبب بندشتی
چون دو سه سال آن زوید کند	خبر که در لایه بود عاکف زنی	دست بر سر می زنی بدش آله	دست بر سر بردون درشتی
تا بدانی اصل رزق او	تا مهورا جوید آنکه رزق جوت	رزق از وی جو جو از بد و ع	مستی از وی جو جو از بنک و غم
منعی رزق خواهی از کج و مال	نصرت از وی خواهی از عزم	عاقبت زینها بخواسی ماندن	میں کر آخوامی در ان نم خوان
این دم و راخوان باقی را	تا تو باشی وارث ملک جهان	چون بفراغ آید من از به	کیر بمالو و دوما من ایهم
زان شود در دست آن عاقل	که بت تو بود و زره مانع او	روی از نقاشی و می تافتی	چون ز نقاشی انس دل می تافتی
این دم را باریات با تو خفتی	و ز تو برگردند و خشی روند	میں بگوینک و زمین بر ورش	انچه خواست شد امر و رش
صد تن کنند اهل این سرا	تا قیامت عین شد پیش مرا	پیش از آنکه و ز کار خود درم	عمر با ایشان بیابان آورم
کالم معیوب بخمر دیده بدم	شکر کر عیش بکه واقف شد	پیش از ان کرد دست بر مایه	عاقبت محبوب بر من آمدی
مال فقه عرفه ای نسیب	مال جهان داده بی کالم نصیب	رخت دادم زرقی بستم	شاد و نادان سوی خانه می شدم
شکر کن ز قلب سپاسد کن	پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون	قلب ندی تا ابد در کردیم	حیف بودی عمر ضایع کردیم
چون بکه تر قلبی او و محمود	پای خود زو و اکثر من و دزدو	بار تو چون دشمنی بد اکنه	کر ز نقد و رشک و بیرون
تو از ان اعراض و افغان کن	خویش را اله و نادان کن	بلکه شکر حق کن من نان بخنک	که کنشی در حوال او کن
از جانش زود بر من آمدی	تا بجوی یار صدق بر من آمدی	نازین یاری که بعد از من تو	رشته یاری او کرد و سه تو
آن مکر سلطان بوده رفیع	یا بود مقبول سلطان شفیع	رستی از قلاب سالوس و غفل	غرا و دیدی عیان پیش از اجل
این جنای خلق با تو در جهان	کر بدانی کج ز آدم مخان	خلق را با تو چنین بد خو کنند	تا ترا ناچار و آن سو کنند
این یقین دانکه در آخر جماعت	خشم کردند و عدو و سرکشان	تو بمانی با فغان اندر لحد	لا تترک فی فرد خوا مان از احد
ای جنایات بر شد دیگران	هم ز دادست عهده دیگران	بشو از عقل خود ای انار	کندم خود را با ضلالت پارس
تا شود ایمن ز دزد و زاپش	دیو را دیو چه زو تر کش	دیو می ترسانند بر زخم تو	همچو گلشن صدیکن ای زده صقر
باز سلطان غریب کا میار	نک ایستد که کند گلشن شکار	پس و صیت کرد و تخم غلط کا	چون زمینشان شود به سوی
کر چنان صحرای بود صد داعیه	بند را از فی بیاید و اعیه	تو نصیب لطیف بندش می سی	او ز بندت می کند پهلوی می
یک کس ناستحق از ستیز و	صد کس کوی نید را عاقل کند	ز اینها هیچ تر خوش لعل تر	که بود که گرفت و دشمن در چهر



را بچگونه و سنگ در کار آمد	می نشد بد بخت را بکشاد	اینچنان دلهما که بدشان بدین	نخشان شد بل آتش قوه
بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد و خلق که آنرا قابلیت پذیرد بر عطا قدیمت و قابلیت عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوقست و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد	چهاره آن دل عطای نیست	و او را قابلیت شرط نیست	بلکه شرط قابلیت داد است
این که موسی را عصا نعبان شود	بچه خود رشیدی گفتی نشان	صدضه از آن بجزات این	کان نیکو در ضمیر عقل ما
یفت از اسباب تصرف خلقت	نستهار را قابلیت از کجی	قابلی که شرط فعل حق بود	پس معهود می هستی نامدی
سستی نهاد و اسباب طرف	طالبان را زیر این اندر حق	بیشتر احوال برست دود	کاه قدرت خارق است شود
سست و عادت نهاد با نره	باز کرده خرق عادت مجزه	بی سبب که عجز بما موصول	قدرت از غزل سبب محو است
ای گرفتار سبب بیرون پیر	لیک عزل آن سبب ظن پیر	هر چه خواهد آن سبب آورد	قدرت مطلق سپهر آورد
لیک اغلب سبب است نفاد	تا بداند طالبی چنین مراد	چون سبب بود چه در چه بود	پس سبب راه می باید دید
این سپهر را نظر بپرداخت	که نه روید و صفش است	و بدیه باید سبب سوراخ کن	تا حجب را بکنند از بیج وین
تا سبب نیاند از لایحه کان	مرزه و اندر چند و کتاب	از سبب می رسد هر چه شتر	یست از اسباب و ساطعانی

در ابتدای خلقت جسم آدم که جبرئیل را اشارت بجا آمد که او را زمین مشتی خاک برگیر و برو آیتی دیگر از مرئوسان مشتی خاک برگیر

چونکه صانع خواست بپایان	از برای استلای خیر و شر	جبرئیل صدق را فرمود و	مشت خاکی از زمین لبنان
او میان بست و بیاورد زمین	تا که از دهر رب العالمین	دست سوی خاک بران	خاک خود را در کشید و شنید
پس زبان بگفت خاک را بگرد	که برای حضرت خلاق بود	ترک من گوید و برو جانم بخش	رویتا با من عنان خنک
در کشا کشهای تکلیف خط	بر بندگی مرا اندر مهر	هر آن لطفی که حقست بگرد	کرد بر تو علم لوح کلید
تا ملائک را معلم آمدی	و ایما با حق محکم آمدی	که سفیر بنیاد خوامی بدان	تو حیات جان و حی نری بدان
بر سر فلیت فضیلت بود آن	که حیات تن بود تو آن جان	با یک صورت نشأت نهادی	نفع تو نشود دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود	پس دادش داد تو فاضل تو	باز میکایل رزق تن دهد	سعی تو رزق دل و روشن دهد
او براد کلیل پر کرد و شکیل	و داد رزق تو می کجی بکیل	هم غر اریل با قدر غلب	تو بهی چون سبت رحمت غلب
حاصل عرض این چهارم بود	بهترین هر چهاری از انبیا	روز محشر مشتی بیتی حاطا	هم تو با شتی افضل مشتی از انبیا

بستاین سو کند با جبرئیل	معدن شرم و حیا بد جبرئیل	بوی برداو کزین مقصود	سجین بری شرم و می گریه
لیک زانچ رفت تو داناتری	که بنو دمن بکارت سرک	باز گشت گفت یارب العباد	بس که لایه گردش سو کند
ورنه آسانت نقل نیست	شرم آمد گشتم از نامت جل	مفت کردون باز ماند امیر	گفت نامی که ز موش ای بصیر
که بدر آید این افلاک را	فرستادن مسکایل را بقبض خفته خاک از زمین	که تو روزی داوه املاک را	

**جنت ترکیب آدمی ترتیب جسم مبارک ابوالجستر خلیفه الحق مسیحی و الملک معلم ادم علیه السلام**

گفت میکایل را تو روزی بر	مشت خاکی در برابر او	چونکه میکایل شد خاکدان	دست کرد او نا که بر باد
خاک لرزید و آمد در کوب	گشت اولایه کنان انکار	سینه سوزان لایه کرد و جهمان	بدر سرک خویش سو کند او
که یزدان لطیف بی ندید	که بکوت حامل عرش مجید	کیل ازاق چهارا مشرقی	تشنگان فضل را تو مغرور
زانکه میکایل از کمال انشقا	دار و کمال شد در ارتقا	که ما نموده مرا آزاد کن	بین خون آلود می گویم سخن
معدن رحم که آمد ملک	گفت چون ریزم ن دیش	بمحنایه معدن قهرست یو	که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب است	لطف غالبی در وصف خدا	بندگان دارند لایه خویش	منگناشان بر زان جوی او
آن رسول حق قلا و سلوک	گفت آتاس علی بن الملک	رفت میکایل سوی ریش	حالی از مقصودت آستین
گفت ای دانی تر شاه فر	خاکم از داری و کبریه کدر	آب دیده پیش تو با قدر	من نمانستم که آرم ناشود
آه و داری پیش تو لب بند	من نمانستم حقوق آن کذا	پیش تو بس قدر در جهم	من چگونه کشتی استبره کرد
دعوت زار است روزی پنج	بند که در غار او بنوار	نخه موزن که حقی عمل طلاع	وان فلاح این زار است و قراح
انکه خوا می که خوش خسته کنی	راه داری برداشتن سینه	تا فرو آیی بلای دافعی	چون باشد از تضرع حاجی
وانکه خوا می که بلا از پیش	جان او را در تضرع آوری	کفته اند بری کان آستان	که بریشان آمد آن مهر کران
چون تضرع می نکرد ندان	تا بلا بریشان نکشتی باز پس	لیک لهاشان چو قاضی	آن کهنه ها شان عبادت می نمود

**قصه قوم یونس علیه السلام بیان و بریان**

آنست که تضرع و زاری و افغ یلای آسمانیت و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و افغ

پیش او مفید باشد و فلا سغه کونید فاعل بطبع عجلت نه مختار پس تضرع طبع را نکند داند

قوم یونس را چو پیدا شد	ابر بر آتش جدا شد از سما	برق می انداخت می سوزد	ابری غریخ می میوت زنگ
حبلکان بر بامها بودند	که بدید آمد ز بالا آن کرب	حبلکان از بامها زبر آمدند	سر بر منه جانب صحر شدند



مستفیض  
ریزان

ماوراء بحکان بران انداختند	تا همه ناله و نفیر افراختند	از نماز شام تا وقت سحر	خاک می کردند سر سر آن نفیر
جنگلی آواز می گرفته شد	رحم آمد بر سر آن قوم لُد	بعد نو مبدی و آه ناکسفت	اندک اندک ابرو انگیخته رفت
قصه پونش در است و غرض	وقت خاکست حدیث مقتض	چون تفرغ را بر حق قدر یافت	وان بهاکان جات زاری می گشت
بین امیر کنون میازاجت	خیزای کرینده و دایلم بخند	که راجی نهد شاه مجید	اسکن در وزن باخون

**فرستادن اسرافیل را علیه السلام بجاک که غصه برگیرد از خاک بهر کیست بیم آدم علیه السلام**

گفت اسرافیل را یزدان یا	که بروان خاک بر کن افت	آمد اسرافیل هم سوی زمین	باز آغازید خاکستان چنین
کای فرشته صور و ای محرک	که دهمای تو جان بدست خاک	در وی از صور یک بیک عظیم	پیش و محشر خلق از بیم
در وی در صور کوی الصلا	بر جهنمی کشتگان کر ملا	ای هلاکت دیدگان از چرخ	بر زمین از خاک سرخ و شاخ و برگ
رحمت تو دانی که می توانی	پیشو دین عالم از احیا تو	تو فرشته رحمتی رحمتی	حاصل عیش و قیل و دایا
عرش معنکاه و او و معیت	چار چو در برابر پر مغفرت	جوی شرب و جوی شهد جاودا	جوی خمر و دجله آب روان
پس عرش اندر بهشت تو	در جهان هم چرخ کی ظاهر شود	کر چه آلودست اینجا آن جهان	از چه از زمر فضا و ناکوار
جرعه بر خاک تیره ریختند	زان چهار روفقه انیکخته	تا بچیند اصل از این چنین	خود برین قانع شدند این
خبر داد و پرورش اطفال	چشمه کرده سببه غم زلال را	خمر دفع غصه اندیشه را	چشمه کرده از غیب در اجرا
با کین دادوی تن رنجور را	چشمه کرده باطن ز منور را	آب دای عالم اصل و فرع	از برای طهر و بهر کسیرا
نا از بهنایی بری سوی اصول	تو برین قانع شدی ای تو	بشنید کنون با جرای خاک	که چه می گوید فیون محرک
پیش اسرافیل گشته و عیس	می کند صدگون شکل و جابلق	که حتی ذات پاک و الجلال	که مدار این قهر برین جلال
من این تعلیل بی بی می برم	بدگمانی می دود اندر بیم	تو فرشته رحمتی رحمت نما	زانکه مرغان را نیاز دارد بها
ای شفاء و رحمت اصحاب درد	تو همان کن کان و نیکو کار کرد	رفود اسرافیل باز آمد شاه	لغت غنم و با جزا زد آله
کز برون فرمان بدادی که	عکس آن الهام دای و غیره	هر کردی در گرفتن سوی کوش	نهی کردی ز قضاوت سوی
سبق رحمت کشت عالم غیب	رفت دن عزرائیل ملک الوهم و الخرم را علیه		ای بدیع افکار و نیکو کار

**السلام بهر گرفتن غصه خاک تا شود بیم آدم جالاک علیه السلام**

گفت یزدان زود عزرائیل	که بین آن خاک بر جیل	آن ضعیف ذال طالع را	مشت خالی و بویا و برین
رفت عزرائیل بر تنک قضا	سوی کره خاک بهر اقتضا	خاک بر قانون نفیر آغاز	داد سو کندش بسوی سو کند

کای غلام خاص ای جمال	ای طاع الامر اندر عرش قوس	رو بحق رحمت احسان وند	رو بحق انکه با تو لطف کرد
حق شای که جز او محبوبیت	پیش از زاری کس مرد و نیست	گفت نتوانم بدین اکنون	رو بایم ز امر سب و علنی
گفت آخر فرمود او بحکم	سر و امر ندان بیکه زار علم	گفت آن تاویل باشد قیاس	در صبح امر کم جوالتا پس
فکر خود را کردی تا وکیل به	که کنی تا وکیل این ناشسته	دل می سوزد مرا بالایت	سینه ام بر خون شد از شوق
نیستم بی رحم بل آن سر پاک	رحم بیشترم ز در و درو پاک	که طبایع می زخم من بر تقییم	ورد و بد حلوا بدستش آن
این طبایع خوشتر از حلوا ای او	و رشود خرد جلودای او	بر نفیر تو جگر می سوزد و دم	لیک حق لطیفی نمی آموزد و دم
لطف مخفی در میان قهر با	در حدت پنهان حقیقت با	قدر حق بهتر ز صد حکمت	منع کوان جان حق جان کند
بترین قدرش باز حکم دو کون	نعم رب العالمین و نعم علنی	لطعمهای مضر اندر قهر او	جان سپردن جان فزاید بهر
مبین رها کن بدجانی و ضلال	سر قدم کن چونکه فرمودت	آن تعالی او تعالیها	مستی و جوش نهالها دید
باری آن امر پس بی راجعیت	من نیارم کرد و من هیچ	این نمیشنید آن حال نزنند	زان کمان بد بدش کوشند
باز از نوعی و کران خاکست	لابه سجده می کرد او جوش	گفت فی بر خیز بنود زین	من سر و جان می مومش کمان
لابه بندیش و مکن لابه کرد	خبر بدان شاه رحیم داد کرد	بنده فرما هم نیارم ترک کرد	امروا که کبر انکیزید کرد
خو از آن خلاق چشم و کوشش	نشوم از جان خود و نیم چیز	کوشش من ز کف غبار کوشش	او مرا از جان غیر من جاش
جان از او آید نیاورد جان	صد هزاران جان بدو ریا	جان که با نداشت کریم کرد	کیک که کله بود زان کلیم
من ندانم خبر لا خیر او	صم بکم و عمی من از خیر او	کوشش من کشت از زاری کنان	که نمم در کف او همچون سان
بیان انکه مخلوقی که ترا از وظایم رسد بحقیقت او همچون است عارفان بود که بحق رجوع کنند به با			
و اگر بابت رجوع کنند بطایفه نه از جمل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابایند به قدس الله سره گفت که چندین			
سالست که من با مخلوق سخن نگفتم ام و از مخلوق سخن نشنیده ام و لیکن خلق چنین پندارند که			
با ایشان می گویم و از ایشان می شنوم زیرا ایشان محاط بکبر می بینند که ایشان چو صد الله او را			
نسبت بکمال من اتقا متع عاقل بصله باشد چنانکه شکایت معوف قال الجدر لولده تلن تشقی قال لولده انظر الی من یوقنی			
احمقانه از انسان حمت بخود	زان شهری جوکان بود در دست	با انسان و تیغ لابه چون کنی	کو اسیر آمد بدست آن پسینی
او بصفت از دست و من صم	الکی کو سازد و من آن شوم	کر مرا ساع کند ساع شوم	و درمرا خنجر کند خنجر شوم
کر مرا خنجر کند آبی و دم	و درمرا آتش کند تابانی تم	کر مرا باران کند خرم من تم	و درمرا ناوک کند در تن جسم



سایه  
باریک

کرد آرمای کند ز مهر العظم	و در آرمای کند خدمت کشم	من کلکم در میان صعبین	بستم در صفت طاعت سببین
خاک شمول کرد او در سخن	یک کفی بر بود از خاک	ساحانه در بود از خاکدان	خاک شمول سخن چون بخودان
بر دماحق تربت نی رای	تا ملکیت آن کر زبان رای	گفت بزوان که بعلم روشم	که ترا جلا و این خلقان
گفت بارت شمع که خلق	چون فشارم خلق در خلق	تور و آرای خداوند سنی	که مرا بخوض و دامن بروی
گفت اسبابی بدیدارم عبا	از تربت قویج و سر سامینان	که بر دالم نظرش زار لغو	در مضا و سبهای سدر لغو
گفت یارب زندگان مستدیر	که بسیار بد زندای عزیز	چشمشان باشد کذا زان	در گذشته انجبت فصل رب
سره توحید از کمال حال	یا فتره رسته غلقت احوال	سگرند اندر تربت قویج و سل	را نه سندان سیدار آل
زانکه مرکبین مرضاراد	چون دو آینه بر دامن فعل فضا	مر مرض آرد و دوی آن چنین	چون دوی رخ سر ما یوسین
چون خدا خواهد که مری بفر	سردی از صد یوسین می کند	در وجودش لرزه بند که	نی بجایم بد شود ز آستان
چون قضا آید طلب ابله شود	و آن دو در دفع سم کمره شود	کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سبهای محجوب کول کیر
اصل بندیده چون اکل	جواب آمدن که آنکه او را سبب مرض و ضم تیغ نیاید کار	فرج بندید چون که مرد و احوال بود	فرج بندید چون که مرد و احوال بود

**تو غزائیل هم نیاید که تو هم سی که چه محنتی تری ندان سبها و بود که بران ریخو محنتی نباشی که و عیو قرب الیکم و لکن**

گفت بزوان آنکه باشد اصل	پس تفراتی بند او اندر میان	اگر خوش از عاده منان کرد	پیش روشن دید کان هم پره
و آنکه ایشان را شکو باشد اهل	چون نظرشان است باشد دول	تبع نمود پیش ایشان من کن	چون روند از جافه ناله درین
و آینه ندان جهان هیچ هیچ	کن کمرید از خوات هیچ هیچ	برج زندان از شکست ارکانی	سیح از ورنجند دل زندانی
کای دیر این شک در هر است	تا روان و جان با از جنس ر	از خام خوش آن سنگ لطیف	برج و زندان از ای بود و الویت
چون شکستش که زندانی بر	دست او در جرم این پایست	بهر زندانی نکوید این فشار	خو کی کجس از بندش بدار
نیکو باشد کسی را کش برند	از میان زمر ماران سویی	جان محروکشته از عوغای	می پرو بار دل نی پای تن
بچه زندانی چه کاند ز نشان	خسب و بند خجواب و گلستان	کودای زندان مراد تن مبر	تا دین کلش کنم کمر و قمر
کودش زندان و عاده منجی	و آمو و الله اعلم بالحق	انجین خوابی بین خوش بود	هرک نادیده بخت مرود
بهر او حشرت خور در آتیه	برتن با سطله در قهر جبه	مؤمنی آخردر آور صفت	که ترا بر آسمان بود دست نرم
برامد بره بالا کن قیام	همچو شمع پیش محراب غلام	اشک می بار و می نور طلب	همچو شمع سر بریده جلجلب
انچه و بند از عاظم از شر	سوی خوان آسمانی کن شتاب	دم بدم بر آسمان می دار امید	در عوای آسمان و صفای جود

دومدم از آسمان می آید کین دلمت کوکان حدست خلق کویدر دمسکین جان چو خفته در دل نرسین می زند جان در جهان اکون گر نخواهد بدن جان تو تر	آب آتش زرق می فراید ز آنکه سر طالب مصلوبی تو بکوی زنده ام می غافل چو غمت ارق در آن سر بود نغمه یالیت قومی جملون در بیان و حامت جرب سیرین دنیا و مانع شدن	گر تو آبخا برد بنوعجب جهد کن تا این افزون شود کرتن من بهیچ تنها خفته جان خفته چه خبر از دوزخ گر نخواهد زیست جان بی این فی السما و زرنگم روزی	نمک ز اندر عجز و سکر طلب تا دلت نین چاه نرسد ست جت مرد که تکلفه کو بکشت خفت یا دیر کین بس فلک ایوان که خواهد شد فی السما و زرنگم روزی
---	---	---	--

او از طعام الله چنانک فرمود الجوع طعام الله یعنی بهای بدن الصدیقین ای فی الجوع بصل  
طعام الله و قوله ایت عبد ربی تطعمنی و یقینی و قوله تعالی یرزقون من حیث

و آری نین روزی زنده که جنس باز و قیامت کند که خوری خوی بد خوشی فرق باش در روز شکلیا و مصر انتظار زمان نذر و مردیر چون باشی منتظر ناید تو مرگ کنه عاقبت قوتی بیا جز که صاحب خان و برش لیم کان سر کوه ملذمتقر	در فتنی در لوت و در قوت چار پنج نموده آمیخت کند بر خوری شد تخمه راتن سختی دم بدم عت خدا منتظر که سبک آید و طیفه پاکه دیر آن نواله دولت منتظر تو آفتاب و ایتی بروی بیا ظن بد که بر برزق کریم جوان مغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر	گر هزاران رطل لوتش میخورد گر خوری کم کر سنه مانی خورده آن طعام الله قوت خوشگوار کان هدای خوب کار بردار بی نوا آمد دم می کوید که کو ای پدر لا انتظار لا انتظار صنعت با بخت خوشی کم خوش سر بر آو و بهیچ کوی ای پسند مست خورشید محرر منتظر	می روی پاک سبک همچون و خوری پر کرد از و غنای بر چنان دریا چو کشتی شوش بیدار راجی دهد در انتظار در جماعت منتظر در جنت از برای خوان بالا مردوار صاحب خوان اش بهر آورد تا خستین نور خور بر تو زند مست خورشید محرر منتظر
---	---	---	--

حک نبود و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبود و علی منه الوتیره من الغسارات

آن می گفت خوش بودی خونی بودی بدست او شسته عقل کاویت خود و کاش بیج مرده بدست بر حشر تو زین مقاماتم و ننگین منام	گر نبود پای حرکت اندر بیان مهل نما کو فته بکده آشته زندگی را مرکب پیدا عینین حسرتش آنت کش کم بود بر نقل افتادش بصحرای تو رخ	آن گفت از نبودی مرکب هیچ حک نکند که زندگی پیدا شتی ای خدا نهای تو هر چیز را ورنه از جامی بصحرا افتاد موقعه صدق نه ایوان در رخ	که نیندیدی جهان هیچ تخم زار نشود خاکی شکافی اینجا که مست و مدعه سر در میان آتش عیش و کشت باوه خاکی نم پستی ز دوزخ
--	---	---	---



معه صدق و حقیقت	رسته زین آینه کل شکسته	وز کز دوی زندگانی منیر	یکدو دم مانند مرد نمیر
در حدیث آمده که روز رستخیز	تجاریجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها	آه یاد میری کنی که خیز	
و مولدی نیز آل الغیث من بعد ما قتلوا و رب بعد یورث قرنها و رب معصیه میمونه و رب	سعادۃ تا فی من حیث یرجی النعم لیعلم ان الله یتبدل استقامت حیات		
نفع صو احرمت از نزد ایاک	که بر آید ای ذر آبر سر خاک	باز آید جان هر یک بدن	همچو وقت صبح موت آید
جان من خود را نشد وقت	در خواب خود در آید چون تو	جسم خود را نشد دوری تو	جان ز کر سوی دزدی کی شود
جان عالم سوی عالم می رود	روح ظالم سوی ظالم می رود	چون شناسا کردشان ظلم	چونکه بره و پیش وقت صبحگاه
پای گشت خود را نشد در ظلم	چون نداند جان من خود را	صبح حشر که بکشت ای بستر	حشر اگر رقیاس از وی بکیر
انچه که جان بر تو سویی	نامه بر تو یا سار و تاین	در گشت نهند نامه نخل خو	فسق و تقوی آنچه دی خود کردی
چون شود از خواب او بیدار	باز آید سوی او آن خیر و شر	کر ریاضت او باشد خوشی	وقت بیداری جان آید پیش
و زنده او دوی عالم رشت و	چون غلامه سید به شمال	و زبیدی او پاک با تقوی	چون شود بیدار باید در همین
سست ما را خواب بیداری	بر نشان مرک و حشر در کوی	حشر اصغر حشر اکبر را نمود	حرک اصغر حرک اکبر را زد و
لیک این نامه جبار است	و ان شود در حشر اکبر پس عیان	این خیال اینجا همان سید اثر	زین خیال آنجا برویاند صود
در مهندس بن خیال خانه	در دلش چون در می دان	آن خیال از اندرون آید	چون زمینی که از آید از تن
هر خیالی که کند در دل وطن	روز حشر صوفی خواهد شد	چون خیال آن مهندس صفر	چون نبات اندر زمین دانم کیم
مخلصم زین مر و حشر قصه	مؤمنان را در بیانش قصه است	چون بر آید آفتاب رستخیز	بر جهنم از خاک رشت خوبتر
سوی یوان فضا پویان شوند	نقد نیکو بد بکوره می روند	نقد نیکو شادمانی ناز بانی	نقد قلب اندر زهر و در کداز
لحظه الله امتحانهای رسد	سردهای می نماید در چید	چون ز قید آب و روغن گشتی	یا چو خاکی که بر آید بر آبش
از پیاز و زعفران و کونکما	سردی جدا کند دست بهار	آن یکی سر سبز سخن المتیقون	و ان در کرم چون بغضه نرگون
چشمها برین جمید از خطر	گشته و چشمه ز بیم مستقر	باز مانده دید ما در انتظار	ناکه نامه نماید از سوی یسار
چشم گردان سوی ارش است	ز آنکه بنود بخت نام راست	نامه آید بدست بندگان	سرسید از جرم و شق آگند
اندر و یک خبر و یک توفیق	خبر که آزار دل صدیق	پرز سر با پای رشتی و کن	تسخیر و خنک دن بر لیل
آن دخل کاری در زبانه	و ان جو خر و غنای نا و آنا	چون بخواند نامه خود آن فقیر	و اندو که سوی زندان شد

بیدار

نیکو

زین کلاف

پس و ان کرده

پس و آن کرد و چون در آن پیش رخت خدوی بر تن و در خانه چون موکل آن ملائک منقوس می کشد با بر پسر مر راه او	جرم پیدا بسته راه اعتدال کشته پیدا گشته فغانه اش بوده پنهان کشته پیدا چون تا بود که بر جبهه زان چاه او	آن نزاران حجت گفتار بد پس و آن کرد و نزلان سحر می زندش می پنهان پیش منظر می استحق می زند	بر بد با کشته چون مسافر بد که باشد غار از آتش گزیر که بروای سک بکشد نهانی خوش در امیدوی روی و آتش می کند
اشک می بار و چون باران خزان پس حق امر تابد از اقله نور نامه ات آنت کتاید بدست بیده چه میل مولی می زنی	خاک و میکده انداز و خزان که بگویدش که ای ابطال غور ای خدا آزار و ای شیطان پر در چنین چه که امید روشنی	مر زمانه روی و آتش می کند کانتظار حبیبی ای کانتشر چون بدیدی نامه کرد و خوش نی ترا ز روی ظلم طاعتی	رو چه و آتش می کنی ای خیره چه کنی پس بین جزای کار خوش نی ترا دست و باطن غیبی نی ترا حفظ زبان را از اکس
نی ترا بشنا مناجات و قیام پیش چه بود یا مکر ترغیب چون ترا روی تو گزید و تو چون جزا سایه ای قد تو	نی ترا در روز بر میر و صیام بیچ باشد مردن یاران پیش راست چون جوی ترا روی سایه تو گزید در پیش هم	نی ترا حفظ زبان را از اکس نی ترا بر ظلم تو بر پر خود چون که با بی چش می در غلظت زین قبل آید خطابات در	نی ترا دست و باطن غیبی نی ترا حفظ زبان را از اکس نی ترا بر ظلم تو بر پر خود چون که با بی چش می در غلظت
نمده گوید آنچه فرمودی باین لیک بیرون از جهاد فعل خود بودم و میدی بمحض لطفت رو بس کردم بدان محض کرم	صد جنانم صد جنانم صد جنان از و آیی خیره و شوق و کیش از و آیی راست باشی عیون سوی فعل خویش می تکرار	خود تو پوشیده تر بار با علم وزین از عجزانه خویش بخشش محض ز داد و نفع سوی آن او مید کردم می خوش	در نه می دانی فیضها با علم وزین از عجزانه خویش بودم و میدی کریم فی عرض که وجودم نه از پیش پیش
خلعت مستی بدای رایگان کای ملائک باز آیدش با لا ابالی مر کسی باشد مساج اتنی گز شعله شکر شرار	منی همیش معتمد بودم بران که بر پیش چشم دل سوی بها کش زبان نبود ز غلظت و صلاح می بسوزد جرم و خیر اختیار	چون شمار جرم خود را از خطا لا ابالی و از اذاش کنیم اتنی خوش بر فرو زیم اگر کم شعله در پنهان انسانی زینم	محض بخشایش در آید در خطا و از خطا با رانم خطا زینم تا نماند جرم خوات پیش کم خار و کلر از و روحانی کنیم
ما فو ستادیم از جرح نهم کوشت باره لک کو بای او کر کمی و از قدر آگسند	کیبیا یصلح لکم اعمالکم بیه پاره منظر بنیای او طحط افی در جهان آنگند	خود چه باشد پیش نورین سمیع او آن دو پاره او از منی بودی منی را و انکدار	کر و فراخسار بوالشعشع مدرکش دو قطره خون عینی ای ایاز آن پوستین را و دیر



قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارقی و پوستین و کمان آمدن خواجه تاش شرا  
که او را در آن حجره و فینه است آن کمان سبب محکمی در و کرانی و قفل بود الی اخری

آن ایاز از زیر یکی آلیکخته شاه را گفتند او را حجره است شاه فرمود ای عجب آن بند هر چه یابی مرا بیاغاش کن می نماید او وفا و عشق چو کبک نیم شب آن میر باسی نعمت کار سلطان بر حجره ز نیم خاض خاص خزن سلطان شاه را بروی بنودی بدکان که بناد اکن بود خسته شود هر چه محبوبم کند من کرده ام از ایاز این بود مختار شمس جله پاکها از آن دریا برد چشمهای نیک بروی هم بست وردمان با هم چنین بودند شیشه دار چو نازک دیده ام مبین که امر و ازل سه روزه قصه محمود و اوصاف ایاز	پوستین و چارقی او بخت اندر آنجا زده بسم و حجره است چیت خود پنهان و پوشیده سوار آمدند بمان فاش کن و امکه او کند غای جو خوش در کشت و حجره او را می زد هر یکی میان ز در کشن نیم بلکه اکنون شاه را خود جان تسخیر می کرد بر امتحان من بخوام که برو حمله دود او نممن او چه کرد در پهل کوی در بات عرش نباید قطعا انش یک یک بنا کردند از ره غیرت که خشنی در حد سک آید و وفات این چنین بهر تنگین بس قباد دیده ام روزی بر و زت بی پروا ده بیان امکه آنچه بیان کرده می شود صورت قصه است امکه	می رود هر روز در حجره خلا راه می نهد پستی اندر پس اشارت کرد میری را که در با چنین اکرام و لطف می کند هر که اندر عشق با بد زندگی مشغله بر کرده چندین پهل آن یکی می گفت من چه جای چه محلی دار و پیش این عشق پاک می داشت از من عشق علی این نکردت که کرد و روا باز گفتی دور از آن خصل صفت در با اندر و یک قطره شاه شایسته بلکه شاه ساز یک مان خواهم بهنای فک این قدر که هم گویم ای س من سر راه سه روز ای ص هر دلی کند غم نمی بود بیان امکه آنچه بیان کرده می شود صورت قصه است امکه	چاقوت است منکر در خلا بسته می دارد همیشه آن را نیم شب بکشی اندر حجره از اینی بسم و ز پنهان کند کفر باشد پیش او جز بندگی جانب حجره روانه شادمان از عیق و لعل کوچی از کمر لعل و یاقوت ز در دیا عیق باز از و ممش می لرزید هر چه خواهد که بکن محبوب پنجین تخلیه از زشت و فحش جله مستی ز موش چکره ور بری چشم به نامش ایاز تا بگویم و وصف آن رنگ منشسته دل از وضع عشق سیکان باید که دیوانه شود دم بدم او سر می بود چون شدم دیوانه رفت که کون
--	--	---	---

آن صورتی که در خود این صورت گیر است و در خود آینه تصویر ایشان از قد و سستی که بصفت  
این قصه است لفظی را ازین تزیل شرم می آید و از حجاب سر و ریش و قلم که می شود و الحاق بلغمه لا شایسته  
زانکه بیاید به منستان بخواند از خراج او متدبره شد خرا کیفی نای الظلم لی و التظلم بعد ماضیات اصول العاقبه

ما جنون واحد لی فی السجون ای ایازا زدرد گوشتش جویم خون تو می خوانی نه من می فکند کوه می داند بقدر خونش تن آن مجنم چون باشد چشم تیر جان کز اصطلاح بد او صواب تو جهان زانقدر دیده دیده ذره از عقل و موش آریا نی گناه و رات که عقل میرد ما شستیت العقل بند جننتی کرتبازی کوید او و یاری بار دیگر آدم دیوانه وار باز کردن قصه عشق ایا می رود مرد روز در جبهه بن صدقه ارا قریبش را همین خواجه امین نیز و خواجه زاده من زانش را دادم و از حل	بل جنون فی جنون فی جنون ماندم از قصه تو قصه من مگوی من که طورم تو موسی بن صد اندکی دارد ز لطف روح تن شرط باشد و اصطلاح لب چه قدر داند ز جرح و آفتاب کوهان سبب چرا مالیده این چه سود او پریشان گفت عقل حایه عاقلان پیشش ما حسد الحسن مذرتنی کوش موشی کوه که در هوش رو روی جان زد و خردی <b>حکمت نظر کردن در چاق و پوستین که فلیطه الانام</b> تا بینه چاق و ان پوستین مستی بزرده دین صدقه را قابل و آماده ام پیشش آتش مرو حل را چهل	واب جسمی من اشارات الکلی پس فانه عشق تو خواندم کوه بچاره چه داند گفت تن خواصط لایب بند اجتناب تا صطلابی کند از سبزو تو کز اصطلاح دید بهنگی عارف از سره هستی بگوی چونکه مغنم ز عقل و عشق یا بحیره القل فتان الحی بل جنون فی میوگ سفتاب باده او در خورم هوشی غیران ز بخت رات دلبزم <b>حکمت نظر کردن در چاق و پوستین که فلیطه الانام</b> زانکه مستی بخت مستی آورد شده غایبی ازین مستی بکس در منم از کسی که نیست او کیا بود اندران دوری	منه عایت البقا فوالفا تو مرا کافانه گشتیم جوان زانکه موسی می بداند که نیست آبی ز روح همچون آفتاب تا بر دوازده حالت خورشید بو در جهان دید یقین بس قاهر تا که در یار این چشم جویدی پس که من درین غلط جیت ما سواک للعقول مرجی قل بی و اندیک الشواب حلقه او سحره مهر کوششیت کرد و صدر بخیز آری بر دم کان یکی بخت مالامال از عقل از سر شرم ز دل فی که چرا آدم شود برین رئیس تا بخت پیشش غنم بیستم صدر عالم بودم فخرین
شعله می دانتش جان سینه کار بی علت جبر از غل شیرا چه بود با صنعت دورخی که پوست باشد و شش کوزه چوبین که در آبی جو	کاشی بود اوله سوابه مست و مستقرت از ارباب صنع منعت اصوات جو داد بداند جلو و آویزش قدر آتش همه بر ظرف و	فی غلط لقمه که بد مهر خدا در کمال صنع پاک بخت عشق و انی فنیق تن دو معنی مردم بر آتش جایت معنی انسان بر آتش مالک	من نار و قوله تعالی حق ابلیسیه کان من الجن ففسق علتی را پیش آوردن چرا علت عایت چه بخت باشد جانت جوید مغر و کو بدست لیک آتش را قسورت مهر مالک و نزع دروکی مالک

آن  
کند

پیشین را ماه

مهر





کرد آری از اتفاق و بدین آن خفا که در کزینها مانده کودینه دارد و کج انداز کای امیران حیره را کشتی مرشاد او دم آن زد و کمر که نم کین بر زبانم می رود که بخت زشت من تیره شود صاحب بویل از صهارست خواب خود را چون بداند و اندا و کان پنج بر خود نمی	از چه دآوی بر آرد طبع بنیاد اسرار و کز خوانده ز اینک خود منکر اندر دیگران یمنشک باشد و را بی خبر من از آن زده ناخوشم خبر این جفا که بشود او چون در غرض و ز سر من غافل بود که چون جفاها ناطرست کرد و داتق سر خواب غیر بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه	بدکان باشد همیشه زشت وان امیران حبس قلب ساز شاه می دانت خود یکی او نابد بداید کالتههای او این می گفت دل و طبع بازی گوید بحق وین او مبتلا چون دید تا ویلات رخ همچو یوسف خواب این ناله گوزنم صد تیغ او را ز زلفان من ویم اندر حقیقت او نم	ناله خود خواند اندر حق یار این کمان بر دند بر حجره یار هرایش کرد و آن خست جو بعد از آن بر ماست ناله های از برای آن ایاز می ندید که ازین افزون بود نکلان بر میزد کی شود او مات رخ ست بغیرش پیش او عیان کم نکرد و وصل آن نه من ویم اندر حقیقت او نم
--	---	--	--

متفاد اندا از روی آنکه نیاز صدف بی نیست چنانکه آینه بی صورت و سادست و بی صورتی صدف  
صورتش لیکن میان ایشان اتحادیت در حقیقت که شرح آن در است و الباقی بقیه الاشاره

جسم مجنون از چه دوری بیطرب آمد بار و کز نش باروش بست کز آن نش گفت آخر از چه می ترسی زین می نیایدشان ز تو بوی ابر گرک عشقی نمودی کلب بوی بوی تو دل اندر خویش زان تو شد از چه ز عشق و گفت مجنون من نمی ترسم ایک از بلی و جو دین برست دندان عقلی که او دل از تو	اند آمد ناگهان رنجوری گفت چاره نیست زدن نش بانگ بر زد در زمان آن عشق چون نمی ترسی تو از شیر عین ز انهی عشق و وجد اندر جگر کی بستی کلب که می قلب کی بری تو بوی از کزک نش ورنه نان زکی بدی جان صبرن از کوه سنگین نش این صدف از صفات آن معشوقی از عاشق برسد که خود دوست تر داری	خون بچش آمد ز شعله رک زدن باید برانی مزد خود بستان و ترک شیر و کاک حرم مکرورده گرک بشیر و خورش اند عشق تم ز جلی و بصورت چون کرمودی عشق هستی کدی عشق نان برده می جان منکم بی زخم ناساید تنم ترسم اسی فساد که فصد در میان بلی و من فرقت	نابد بداید بران مجنون رک زدن آمد بدی جان مزد خود بستان و ترک کرمودی عشق هستی کدی عشق نان برده می جان منکم بی زخم ناساید تنم ترسم اسی فساد که فصد در میان بلی و من فرقت
--	--	---	---



گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده شده‌ام از خود دار صفات خود نیست شده‌ام و بتو مت شده‌ام  
 عمل خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام  
 اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم هر که را  
 اینده نیت باشد که چون خود بین خدای بی‌نیاز باشد آخرت بصفاقی الی حلقی من را که باقی و من قصد کنی و علی هذا

گفت معشوقی بعاشقی از اینجهان	در صبحی کای فلان افغان	هر ترا تو دوست ترا دوستی	یا که خود را راست گویا دوستی
گفت من در تو جان فانی	که برم از تو ز ساران با قدم	بر من از مستی من خرابیست	در وجودم جز تو ای خوشیست
زان بختی ندم من خن	سمحور که در تو بجز اینکین	همچو سگی کوشود کحل اجل	پرشود او از صفات قبا
وصف آن سگی نماد اندر	پرشود او از صفات خورشید	بعد از آن کرد و در خویش	دوستی خود بود آن با منی
و ر که خود را دوست دارد	دوستی خویش باشد بجان	خواه خود را دوست را دوست	خواه با او دوست و را دوست
اندر دو دوستی اش فروخت	هر دو جانب جز ضیاء شریف	ناشد او لعل خود را جریست	زانکه یک نیست آنجا دوست
زانکه ظلمت است سگ و رگ و گوشت	در ظلمانی بی حقیقت خود	خویش را دوست را دوست	زانکه او قناع غش اکبر است
پس نشاید که بگوید سگ نا	و میده بکسیت و در فنا	گفت فرعون فی الناحی است	اعت مفصوری الناحی و بر
آن انا الله عز و جرب	وین انا رحمة الله ای	زانکه او سگ سید این عشق	آن دعوی نور بود و این عشق
این انا می بود و تر فیض	ز اتحاد نور نه از راه حلول	چند کن تا سگیت کمتر شود	تا بعلی سگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عین	دم بدم می بین بقا اندر فنا	وصف سگی هر زمان که نشود	وصف اعلی تو حکمی می شود
وصف سستی می روید بیکر	وصف سستی می فراید در سر	سمع شو بکار کی تو خوشی	تا که از ز سار من کنوشی
بجو چه کن خاک میکی گری	زین تن خالی که در آبی سبی	گر رسد جذبه خدا آب عین	چایا کند به جوش از زمین
کار می کن تو بگویش آن عاشق	انکه اندک خاک چه را می تراش	هر که بخی دید کجی شد بید	هر که جدی کرد به جدی رسید
گفت بنیامین که عیث بخود	بر در حق کوفتن حلقه وجود	حلقه آن در مرا نکوی رند	هر او دولت سهری بر و کند

آمدن آن امیر تمام مایه مکان نیست بکسان آن جره یا زو چارق و پوستین دین آن خیمه و مکان نزل کن آن مکرر  
 و رویش خانه را خفه کردن بهر کوشه که کان به و چایکان آوون و دیوار را استواخ سوراخ کردن و چری  
 نایافتن و مجمل و نو می شدن چنانک بد کمانان و خیال اندیشان در کار اینها و اولیا که می گفتند  
 که ساحره و خوشنیت ساخته اند و تصدی می جویند بعد از تفحص حمل شوند و سود نه ارد

آن ایمان برد و حجره شدند	طالب کج و زور و خمره بدند	افعل را بر می کشا و ندانم	با و صلا فرستد و دانش چید
زاکمه قفل صعب پر چیده بود	از میان تفلهها بگردیده بود	فی رنج لیسیم مال و زرقام	از برای کتم آن سر از علوم
که گروسی بر خیال بدستند	قوم دیگر نام سالو سم کند	میش ما بخت بودا سر جان	از شان محضه طرا لعل کا
زرباز جانت میش بلهان	زرتار جان بود و زو همان	می نشاید نفق از حصی ز	عقلش آن می گفت فی مسمه
حصی زو بیده سوی سزا	عقل کوید یک بیک آن نیست	حصی غایب بود و زو چون	بجوه عقل آن زمان نهان شد
کشته صد تو حصی غوغای او	کشته نهان حکمت ایامی او	تا که در چاه غور انداختند	انکه از حکمت ملات نشو
چون زنده دام باد بکشت	نفس نوا به بر و یابید	تا بدیو اربلا ناید پسرش	نشو بید و آن کوش کرش
کو دکان از حصی بوزید و	از بیضیها بود و کوش	چونکه در دشت آغاز کرد	در بیضیت مرد و کوش کرد
حجره را با حصی صد کونیک	باز کردند آن زمان آن حیدر	اندر افتادند از دراز و دام	مچو اندر دوغ کند بدو نام
عاشقانه در فتنه با کبر و فر	خوردن امکان فی مسمه	بنگریدند از یسار و زمین	چار قی بدریده بود و پو
باز گفتند این مکان فی نوشت	چار قی بجا جری رو پوشت	مین بیا و بجهای تیز را	امتحان کن خفه و کار بزا
هر طرف کنند و جستان افروخت	خوفا کردند و کویای غمی	حرف نا شان با یک می دانند	کند های حالیم کی کند
زان کمالش شرم هم می داشتند	کند یار باز می آناشتند	بی عدد لاجول در سینه	مانده مرغ حوشان جسته
زان ضلالتهای یاب و نشان	خوفا و یار و در غماز شان	ممکن اندای آن دیوانی	بایا از امکان بیع کارنی
کر خدای کنای می دهند	باز کشن غمان از حجره ایان بسوی شاه	حایط و عرصه کوی می دهند	
توبره توی و جل مچو بد کمان در حق اینا بوقت ظم و برات و پائی ایشان که یوم بیض و جو			
و تسود و جو و قوله تعالی تری الذین کذبوا علی الله و جو هم مسود قی الم افهم			
باز می کشند سوی شهر باد	برز کرد و روی زو و ترستا	شاه قاصد گفت پیش او	که بغلتان از در قیام
در زمان کرد و دید و بنار سو	فرشادی در رخ و رخا کو	کرج نهان پنج به پنج آورد	برک بهایم جو هم نصرت
آنچه خود آن پنج از سر و فتنه	کن منادی می کشد شاخ بلند	بچه اکبری برک از مائیت	برکهای سبز اندر شاخ چیت
برز بان پنج کل مهری نند	شاخ دست پاکو می می	آن ایمان جمله در غل اند	بچه سیاه میش نه ساجد شد
عذر آن کرمی و لاف می مین	بش نه رفتند با تیغ و عن	از جالت وی جمله سرخ زد	میر می می گفت ای سلطان
کر بریزی خون حلاست حلال	بچشش مسالغام نوال	کر بخشی جرم مای نل فروز	شب بشه که کرده باشد روز

پند و آن کوش کرش

پرنده



کردیم آنهار که از ما می پندیدند	باید فرمای تو ای شاه مجید	که بختی یافت بودید کسی	و رند صد چون مافدی شای
<b>حواله کردن بادشاه قبول و توبه غمان و حجه کشایان بایاد که یعنی این خبیات بر عرض اورفته</b>			
گفت شرفی این نواز و این کلاه	من بخوایم که دست آن ایاز	این خبیات بر تن و عرض تو	زخم بر کهای آن سیکویت
که چه نفس احدیم ز روی جان	خامداد و درم زین سوزیدان	تمت بر بنده نه را عاریت	خبر مزید حکم و دستنمایت
منتهم را شاه چون قارون کند	بی کس را تو نظر کن چون کند	شاه را غافل دان او کار	مانع اظهار آن حلت لبس
من نمائیم بکش علم	لا ابالی و ارا لا فکرم او	آن کس که اول حلقش جبهه	و رند میبست آن حجابش
خوبنها جرم نفس قاتله	مست بر عیش و ذلت بر عاقله	مست و بخود نفس را از حلقم	دیو بود مستی کلاه از روی بود
کره ساقی حکم بودی بادشاه	دیو با آدم کجا کردی ستر	کاه علم آدم ملایک را که بود	اوستاد علم و نقاد حق
چونکه در حقیقت حکم خود	شد یک بازی شیطان کرد	آن ملا در مای تعلیم دو	زیرک و نادان و جنتش کرده
باز آن افیون حکم سخت	زد را آورد سویی خست	عقل آید سوی حلقش سحر	سایقم تو بود و دستم تو کبر
<b>فرمودن شاه ایاز که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل لطف بر جانی اخای صواب و در هر یکی</b>			
<b>مصلحتهاست که در عدل هزاران لطف است برج که و کم فی القصاص حیوة انکس که که ارمیت می دارد</b>			
<b>قصاص را در تن یک حیات فل فطری کند و دو صد ندر حیات که قصوم و محقق نچاپد نه در حصن هم سیات می کند</b>			
کن میان مجربان حکم ایاز	ای ایاز پاک با صد احترام	کرد و صد بار بخت خود علم	در کف جوشت نیامد بر علم
ز امتحان شرمند خلقی بر ما	امتیازها جمله از تو شمسار	بهر نی قدرت تنها علم نیست	کوه و صد کوهت این جو علم
گفت من دلم عطاشی است	و رند من آن چاقم آن بوس	بهر آن پیغام برین را شرح است	که خود بخت خفت بر دانه
چاقوت نظم است خوبت است	باقی ای خواججه عطاشی و شست	بهر آن داورت چو بی دیگر	تو مگو که نیستش خراب قدر
زان غاند چند بس آن بانجنا	تا بدانی خلج و دخل بوش	گفت کند من آن دیدم خراب	تا بداند کند من آن بابر
مکنه زان فرخ کو ایدر	تا شناسی علم او را ستر	و ر بکوی خود می نشیند	دور است از دین که از دین
ای ایاز که نی با داده	دانا و در جهان بنیادده	حجرات مستحق گشتند	و در طبع بر عفو و حلت می
تا که رحمت غالب آید بر غضب	آب کوثر غالب آید بر لیب	از بی مردم ربای مردو	شخ علم و خشم از عهدالت
بهر این لفظ است مستبین	نفی و اثبات در لفظی قوین	تا که استقامت اثبات این	لیک و لفظ لیس شد قرن
ترک کن تا ماند این تقریر غام	کاشه خاصان نه بر خوان عام	قدر و لطفی چون صبا و چون	آن یکی آموختن با وین که ربا

می کشد حق راست را تا رسد	قسم باطل باطل را ز می کشد	معد ه حلو ای بو و حلو	معد ه صغایمی بود و کماله
فرش سوزان سردی ز جان کشد	فرش افروزه حرارت بخورد	دوست بینی از تو جفت جفت	خیمه بینی از تو سطوت جفت
تجیل و مودن باد شاه یاز که در این حکایت با تفصیل در این نظم دارد و آیام بنیام که لا انتظار موت الا حرم حوالا باشد			
ای یار این کار را ز تو تر کار	ز آنکه نوعی انتقام است انتظار	گفت ای نه جملگی فرمان ترا	با وجود آفتاب اختر فنا
زمره که بود یا عطار و یا حباب	کو برون آید پیش آفتاب	گر ز دل و پوستین کند شتی	کی چنین تخم ملامت کشتی
قفل کردن بر در حجره چه بود	در میان صد خیالی حسود	دست در کرده و زدن شتی	هر یکی زیشان کلوی حشود
بس کلوخ خشک در جو کی بود	مای با آب عاصی کی شود	بر من میکین جفا و اذیت	که وفار اشرم می آید زمن
گر نبودی جنت نا محرمی	چند حرفی از وفا و العفی	چون جهانی بهشت انگشت	حرف می اینم با سر و دهن
کو تو خود را بشکنی مغوی شو	داستان مغرور می بشنو	جو ز را در پوستها آواز	مغور و غن را خود آواز
دار و آوازی نه اندر خود کو	ست و از نشنای در کو	کره مویش آوازی مغوی بود	ز غوغ آواز قشری کی شود
ز غوغ آن را تحمل کی کنی	تا که خاموشانه بر مغوی زنی	چند کامی دلت بی گوش	و اکهان چون لب خرویش
چند گفتی نظم و نثر و زلفش	حکایت در قهر این سخن که چند کی	خواجه یک روز امتحان کن	در کف یدانه هصیان
چند بختی تلخ و شیر و شیرین	این یکی بار امتحان شیرین	ان یکی را در قیامت زانابه	پسجودار الحرب بر اذکار
سر سیه چون نامهای تعزیه	بر عصی متن نامه حاشیه	خود و سیمین نامه خود و سیمین	دست چپ نشاید یا دیمین
ایچنان نامه بلید و پربال	دیرین باید و آید در شمال	چون باشی راست می دانگی	ست پیدانه شیر و کبی
موزه چوب کفن جیم و کمان	آن چوب انش پیش امتحان	مرغالی را بمینی او و همد	سنگ مار معینی او و دهر
آنکه کل را شد و خوش گوشت	هر چی را راست فضل او کند	تور و داری که این نامه	بگذر دانه چوب آید در عین
گر چی با حضرت تاور است باش	تا بسین دست برد و لطفش	در بیان کسی که سخن گوید که حال او من آب سخن و آن عوی	کی بود خود در خواند بر لب
بنامه چنانکه آمده و این سلسله من خلق السوء و الارض الیقوت الله خدمت سبکین کردن و جان زلفی			
کردن چنین باید با جانی که دله که خالق حیوات این و خلایق الیهت سیمو صبری طاهر می اقی مستوی عیون الی آخره			
نود و زار زن ز یک عیون	هم بد و اریک نیزک سیمو	زن ز غیرت پاس شوهر	با کینیک خلوتش کند اشته
مدتی زن شدم قهر و دور	تا که شان فرصت نبغند در	تا و آمد حکم و تقدیر اله	عقل جالس خیره بر کشته

بیان نایم



<p> عقل که بود در قمر افتد خرو  طشت سیمین را ز خانه بابا  بر و ان شد سوی خانه  خواجہ را در خانه در خلعت  جهان بجای پوست آن دم  انداخته منجی تر از همیشه  عشق کو ویم کوفی غظیم  کی بود یک روز از خوشین  زمره و هم آمد و کوه  وصف نبد به مبتلا فرج چو  خوف بود و وصف زان  صد قیامت بگذرد آن ناکام  از فراز عرش تا تحت التری  کاسا ز افش سازد عشق  که سوی شه یافت آن شهباز  بانکه در کوشش آن رخسار  در همه آشفته و نک  دید که ده منی حصیه و ذکر  حصیه مرد غازی با ناندین  لائقت انصاف و اندین  کافرینش بر جلدی اش کو  آن مضیحتها و ان کردار  هم در خود مهر جبری رسوا نشو </p>	<p> بود در جام آن زن ناکام  آن کینه کن ند شد چون  عشق شش ساله کینه کن  مرد و عاشق را چنان گشت  یاد آمد در زمان زن ناکام  کل فروشت از مری جان  سیر عارف مرقی تحت شام  قدر سر روزی غم هر کار  ترس موی بیت اندر پیش عشق  چون بکین را بخوانی در بی  وصف حق کو وصف مشت  زانکه تیغ قیامت احد  زاهد با ترسی تا ز دنیا  جز مکر آید غایبها صو  این قش و دشنت جبر و اختیار  آن کینه کت حب آشفته ز ساز  شوی خود را دید قائم غار  از ذکر باقی انطعم می جلید  لائق ذکر و غارت این ذکر  کبر پرستی کبر را کین آسمان  کفر و فسق و استم بسیار  مغل او کرده در وقع آن قول  دست پاید که لوی بایان </p>	<p> علم و تقدیرش چو اید ن قوت  با کینه که گشت روین مرغ  خواجہ در خانه و خلعت  کشت بر آن جان بخت  مرد و با هم در خردید از شط  نبه در آتش نهادم من بکوش  آن ز عشق جان بدوین  کر چه زاید را بود روزی سکر  عقلها زین تر بود و برین  عشق و وصف از دست خون  بر سخت و صف حق و ان عشق  شرح عشق از من بگویم بر دو  عشق را با نصد پرست بری  کی رسد این خایان را  از قش خود و دش خود باز  چون رسد آن زن بجای ناکام  زن کینه کن را بر و لبید بید  شوی را بدشت و امن جی  بر سرش و سبکی و گشت مین  نام بر ظلم و فسق و کفر و کین  گوید او کین آفریده آن خدا  مست لایق با چنین قرار  رو در حشر مر نهان پیدا شو </p>
--	---	---





آن دعا از مصطفی در وقت چون خدا از خود بخواند که کند اندر آن تمام بر می گزیند بسم تمام را بسته بخند بسم بجز حقیقت گرفته از کز آن بانه که ای همه عریان شو آن نضوح از ترس شد ز غفلت	کار آن می کند تا بخوبی گشت بسم عای خویش را چون کند کوهی از دهنش بر او گشت تا بگوید اولش در پنج خند در دمان و گوش اندر هم هر چه مستی از عجز و کربوید روی زرد و لب کبود از حشتی	کمان دعای شیخ فی چون سر یک سبب انکسیت صنع اللیل کوهی از حلقهای گوش او رخها بسته و آن پیدانند در شکاف تحت فوق و مظهر یک یک حاجت جبین گرفت بسم چشم خویش او می دید	فانیت او گفت و گفت خدا که می اندیش ز نفرین و وبال یا و گشت مهر فی در جنت دزد کوهی از مهر هم رسوا شد جنت جو کوهی از دهنش صد تبدید که ای که دانه شکفت رفت می لرزید و مانند برک
گفت یارب بار بار گشته ام نوبت جنت کرد من رسد اچنین اندوه کافر ابد ای خدا آن کن که از تو می ترس وقت ننگ آمد مرا و یک نفس تو به لبم بندیر این بار دیگر این سببی زاید و صد قطره نوحه می کرد او بر جان خویش در میان یارب یارب یارب	توبه ها و عهد با شکسته ام و که جان من چه چیزها و امن رحمت گرفته داد که زمره سوراخ مار می کرد پادشاهی کن مرا فریاد رس تا بندهم بهر توبه صد کمر که در افتادم بجلاد و عود روی عزرائیل دیده پیش نوبت رسیدن نضوح که او را بر من نه کند و بخواند	در جگر افتاده است صد سر کاشکی که در نرا دی مر مر جان نیکن دارم دل این که مرا این بار ستادی کنی من اگر این بار قصیر یکم تا نگیرد هیچ از کسکلی چنین ای خدا وای خدا چند انکسیت نوبت رسیدن نضوح که او را بر من نه کند و بخواند	تا چنین سیل سیاهی در سید در مناجاتم بین بوی حکم یا حاشی می خوردی در جگر و نه خون کشی درین زنجیر توبه کردم من زمره ناکردنی پس کمر شتو دعا و کفتم بسم الحمد امبا و الهی چنین کان در و دیوار باوشت بانی آمد از میان جنت

و او آن که همه را جنتیم نضوح را بگوید و بهوش شدن نضوح از آن مهبت و کشت و دهان  
بعد از نهایت تسکین که آن یقول رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا اصابه مرض او تمم اشتهای از ته تسفرجی

حمله را جنتیم پیش ای نضوح چونکه بهوشش رفت از تن تو چون ننگ آن کشی او بی مراد چونکه جانش را و سبب از تنش چونکه بهوشش رفت باز پس	گشت بهوش از زمان بر تو ترا و با حق پیوست آن زمان در کنار رحمت دریافت و رفت شادان پیش اصل خویش می پدید آن باز سوی کفایت	همچو دیوار شکسته در افتاد چون تخی گشت و جوید و غایت جان حق پیوست چون میوه جان جو با تو حق مرا و لکنده چونکه در پایای حجت خویش کرد	مونس و غافلش رفت باو چون باز جانش با خدا در پیش خواند موج حجت از زمان در جوشش بایسته پر شکسته نده سنگها هم آب جوان نوش کرد
--	--	---	--

فرش خاکی اطلس زربفت شد چون بخت انگونه کرد و لغو شد	مرد و صد ساله برون نذر کرد کرک بابر حرافت می شده	زیر لاف غشوفه زرف شد این همه روی من سر به شد
بافت شدن کوثر طای خوشن جان و کینه کان شادانه	یافت شد و اندر فرج بر بایتم آن نضوج زفته باز آمد خوش	بانی آمدن کمان که رفت بیم بعد از آن خوفی هلاک جان بود
خود با آمد که اینک کم شده پرسیده تمام قدرال الحزن	یافت شد و اندر فرج بر بایتم آن نضوج زفته باز آمد خوش	از غریب و لغو و در شک رفت می حلالی خواست از روی کسی
پرسیده تمام قدرال الحزن پس می دادند بر تن لسی	بد کان بودیم کن مار احلال خاص لاکش بدو حرم نضوج	ز آنکه در قربت ز جمله پیش بود ز و ملازمت بخاتون نیست
ز آنکه در قربت ز جمله پیش بود ز و ملازمت بخاتون نیست	این حلالها از وی می خواندند چه حلالی خواست می یازد	کوه را بر دست او برده نیست تا بود کارز ایند از د بجا
این حلالها از وی می خواندند چه حلالی خواست می یازد	کس چه می داند زین جزو که اقل ابله می آید پستاد بود	گفت به فضل خدای واکر اینکه هفتصد زبانه ز صدیت
کس چه می داند زین جزو که اقل ابله می آید پستاد بود	باز رحمت یوسفین و یوسف مبجوس و یوسفین و یوسف	من نمی دانم و او پستادین حق بدید آن جمله را ندیده کرد
باز رحمت یوسفین و یوسف مبجوس و یوسفین و یوسف	آه کردم چون شده آه من دربن جایی می بودم یون	هر چه کردم جمله نکرده رفت نام من در نامه پاکان نوشت
آه کردم چون شده آه من دربن جایی می بودم یون	کرم موی من باید ز زبان حلق طایبیت قومی عیون	آن بکر ختم و بیرون شدم آفرینا بر تو یا دای خدا
کرم موی من باید ز زبان حلق طایبیت قومی عیون	باز خواندن شاه زاده نضوج از آن سجده تم قبول تو به نامه کردن او دفع	می زخم لغو درین وضعه عیون بعد از آن آید کسی در محنت
باز خواندن شاه زاده نضوج از آن سجده تم قبول تو به نامه کردن او دفع	خزین و لاک می خوادیش رو کسی مگر آتش آفت	دختر شاست همه می خواند بیا گفت در و دست من بیکار
خزین و لاک می خوادیش رو کسی مگر آتش آفت	من بدم یک و باز آمد باز و دوسوی خطر لاکم خر	بازل خود گفت که زده رفت تو به کردم حقیقت با خدا

شعید او ان من



حکایت در بیان آنکه کسی بکند و پنهان شود و یا از پنهانها را فروموش کند و از مودیه باز آید و مایه خسارت آید  
 افتد چون تو به او رسانی و وقتی در حلالی قبولی مدد درسد چون درخت بی بیج سر بر وزد و تر و خشک تر نخواهد باشت

کاری بود و در او را یک کاری	پشت ریش اشکم نمی و لاغری	در میان سنگ لاج بی کبایه	روز تا شب بود و او بی نهایه
هر خوردن جز که آب آنجا نبود	روز شب آن خورد و آن کوفت	آن حوالی نیست بی نهد بود	شیر بود آبجی که صیدش میشد بود
شیر را با پیل نرخی او فاد	خسته شد آن شیر ماند از صلیاد	مدتی و آمانه از آن ضعف	بی نوا آمدند و دوازده چاه خوار
ز آنکه باقی خوار شیر ایشان نبه	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند	شیر یک و بیه راه فرمودند	مهری را بهر من صید و شوی
کز غری بانی بگرد مر غار	روشنش خوان فرمایانش	چون بیایم قوت از تصدیر	بس کبر هم بعد از آن صید کرد
از کسی منی بخورم باقی شما	من سبب باشم شمار در نوا	یا خری یا کاه و بهر من بخوی	ز آن مشوه نهایی که می دانی کوی
از فسون از سخنها می خوش	تشیع کردن قطعی که عارف اصلت و اجری داد	از سرش بر کوهن بخنج کشش	

خلق از قوت مغفرت و رحمت و مدتی که حقیقی الهام دهد و تمیل بشیر که در اجری خواهد باقی خواهد  
 و نیز بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی ملک قرب صفی و تفصیل این بسیارست و آله الهامی

قطب خبر و صید کردن کار و	باقیان این خلق باقی خواهد	تا توانی در رفای قطب کوی	تا توانی در رفای قطب کوی
چون رنجی بی نوا آمدن خلق	کز آن عقلت جمله رنج خلق	ز آنکه و خبر خلق باقی خواهد	ز آنکه و خبر خلق باقی خواهد
او چون عقل و خلق چون می	بسته عقلت به هر بدن	ضعف قطب ازین بود ازین	ضعف قطب ازین بود ازین
قطب آن باشد که رنجور شد	گردش فلک کرد او بود	باری و در مرتبه کشتی	باری و در مرتبه کشتی
یاربت در تو فرآید نه اندر	گفت حق این نظر و الله نصر	پس خود و به صید کوهن فیدش	پس خود و به صید کوهن فیدش
رو بهانه باشد آن صید مرید	حده کبر صید کشتی مرید	حده پیش او کشتی زنده شود	حده پیش او کشتی زنده شود
گفت دوه شیر از دست کیم	حیلها سازم عقلت کیم	حیل و فسون کوی که است	حیل و فسون کوی که است
از سر که جانب جوئی نیست	یک خرمسگین لاغر است	بس سلام کرم کرد و پیش رفت	بس سلام کرم کرد و پیش رفت
گفت چوئی اندرین صحرای	در میان سنگ لاج و جانی شک	گفت خر کرد و عجم کرد در ارم	گفت خر کرد و عجم کرد در ارم
نگر کویم دوست را در خرمش	ز آنکه مت اندر قضا از دست	چونکه شام و سحر که در کله	چونکه شام و سحر که در کله
غیر حق جمله عد و اندا و است	با عد و از دست نکوت کوی	ناده دو غم بخوانم اکین	ناده دو غم بخوانم اکین

حکایت دیدن خرمسگ فروش با نوائی اسبان تاری را با خبر خاص و تنه بردن آن دولت را در موعظه

اگر نما باید بردن آلا مغفرت و عفایت که اگر چه صد لون بجای رسد چون لذت مغفرت بود و همه چیز  
شود باقی مرد و لکنی که از آن آلوده تمامی بری بآن رنجی قریبست که از ایمی بینی چنانکه از مرد و ایمی دانه  
پیدا بود و قی پنهان بود درین یک نام مانده تمامی بری کا شکلی بآن از انهار قی بداری که آن انهار قی بداری

بود سقایی مرا و رایک خری	گشته از محنت و تا چون	بندش از بار کران صدایی	عاشق و جویان و در مرکز
خوبک از کاه خشک او سرفی	در عفت زخمی و سیخ آسمنی	میر آخروید و راجم کرد	کاشای صاحب خرد و مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش	کز این خراش و تا محال	گفت از دوریشی تقصیر من	که نمی یابد خوان بسته دین
گفت بسیار سخن تو و در چند	تا شود در آخرش زور مند	خرید و سپرد و آن درخت	در میان آخر سلطانست
خزمر سوگر کتانی بدید	با تو آفرید و خوبت جدید	زیر پاشان دوقته آید	که بوقت و خوبت کلام آمده
خارش و مالش را بسازاید	پونز بالا کرد کای رب مجید	نی که مخلوق تو امیر کرم	از چه زار و پست دین و لاغرم
خشت در پست و انجوع شکم	آرد و نمند مردم بد	حال این اسبان چنین خوش	من چه مخصوصم بعد از تو بلا
ناکمان آواره بیکار شد	تا ریزا ز وقت زین و کار شد	رضهای تر خوردن از عده	رفت بیکانما در ایشان بوجو
از غزا باز آمدن تازیان	ند از حمله افتاده سنان	پارهایشان بسته حکم با تو	نعل بندان ایستاده قطا
می شکافیدند تنهایانش	تا برون آید بیکانما زین	آن خزانرا دید و گفت ای	من فقر و عافیت دارم رضا

**ما پسندیدن و باده افق خرد که من را ضمیمه قسمت**

گفت رو جبین رزق حلال	فرض باشد از برای امثال	قالم سبابت رزق بی سب	حقایید پس تمام باشد طلب
و استغوا من فضل الله است	تا بناید غضب کردن پیجویی	گفت پیغمبر که بر رزق افق	در فرو بست و بود در فعلها
جنبش و آمدند ما و اکتساب	ست مفتاحی بران قفل	نی کلید این در کشادن راه	نی طلبان ست اندکیت

**جواب اولی گفت دو به را که امر است با کتساب و در رضا بقسمت ترک اکتسابیت که تو فهم کردی**

گفت از ضعف تو کل باشند	و گفت خرد که آن امر کس از ضعف تو کست	ورند بدندان کسی که داد جا	نی که بسند و حق حال رزق
مر که جوید بادش می و طغز	کم نیاید لقمه نان اهل پیر	دام و دد جمله همه کمال رزق	رج و ششها زنی صبری است
گفت رو به آن تو کل با دست	<b>جواب گفتن رو به حرزا</b>	<b>الی آحم</b>	کم کسی اندر تو کل ما دست
کردن در کشتن از نادا	مر کسی لکی نه و سلطان	چون قناعت را پیغمبر کج گفته	مر کسی لکی رسد کج نعت



<p>تایفتی در شیب شود شر از جریعی بیچسب سلطان نشد مست عاشق زرق هم برزق ور تو بستانی دهد در دست</p>	<p><b>جواب گفتن خسرو بابه</b> از قناعت بیچسب بی جان نشد انجام که عاشقی برزق را در تفریح معنی تو کل حکایت آن را دید که تو کل را امتحان</p>	<p>حد خود شناس بر بالاسر گفت بن معکوس می کوئی جان نان ز خوگان و سگان خود در کر تو بستانی باید بر درست</p>
---	---	---

می کرد از میان اسباب از شهر بیرون آمد و از قوازع و ره کندی های خلق دور شد و بین کوهی همچو دی مقفودی در غایت کربندی سر بر شکلی نهاد و غفلت و با خود گفت تو کل کردم بر سبب سازمی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت تو کل را الی آخر

<p>پیش تو آید و آن را پیش تا قوی کرد و در هر رزق در بیابان از ره از شهر دور قاصد آخری گفت آن را چندی از جماعت سگته انداز و قناد تا بسید صدق آن میعاد و مرد بسته و زندانشان را بسکافه رازمی وانی و نازی می کنی رزق سوی صابران خوش و ستایر کن بن جلد اعلی</p>	<p>که یقین آید بجان رزق از در بیابان نزد کوهی غفلت سوی کوه آن می بیند رفته آمد و دست بزمی می زند پس بگفتن ضعیفی مرا پس قاصد مرد و زندان است کار و او را ندانم شافیه گفت ای کل که خود تو کل می امتحان خود بیشتر زین چون گفت ای کل که خود تو کل می</p>	<p>ان یکی را پدید شود از غفلت از برای امتحان آن مرد کار وانی راه کرده و کشید ای عجب مرد دست یازنده که او هم بخندید و چنبا نید نان بسیار و ندو و دی طعم رحمت آن که این بس میوای ریخته اند و دانهش شور با گفت دل دانه و قاصد که گفت رو باین حکایت باطل دست و او دست خدا کار زانکه جمله کس باید از یکی طبل خواری و میانه شرط حق است تو کل که ای خدا این کلام راست آورد و عاقبت تو کل که سببیت که هیچ کس نمی محتاج نیست</p>
---	--	---

<p>یاری یاران و دیگر می دهد هر کس که یاری کند زار و فقار راه است کار و کس که نیست</p>	<p><b>جواب گفتن خسرو بابه</b> مر کس می یکسبی با می بخند این پنداریت عالم بر تو جواب گفتن خسرو بابه را که تو کل بهترین که است که می</p>	<p>گفت من باز تو کل بر رقی تا کند شکر خدا رزق و مرید مهری تا بقو ابلیدی ستمگره</p>
---	--	--

<p>گفت من باز تو کل بر رقی تا کند شکر خدا رزق و مرید مهری تا بقو ابلیدی ستمگره</p>	<p>می ندانم در د و عالم کسبی مجدان گفتش بدان جمله مهری تا بقو ابلیدی ستمگره</p>	<p>گفت من باز تو کل بر رقی تا کند شکر خدا رزق و مرید مهری تا بقو ابلیدی ستمگره</p>
--	---	--

صبر در صحرای خشک سنگ لاج	احق باشد جهان حق لاج	اقل کن ز نجاسوی مرغزار	حق نجاسره که در جویبار
در غزای سبز مانند چنان	سبزه رسد اندر آماج تاجیان	حرم آن چو آنکه او نجاشد	اشتر اندر سبزه ناپید آشد
مرطوف روی کی چشته و آن	اندرو حیوان مرقه در مان	از خری او آتمی گفت ای صبی	تو از نجایی جز آزاری چنین
کونش طوف و فریب و فروغ	جست این لاغری مضطرب	شرح روضه که دروغ و زور	بس چرا چشت از آن محضرت
این که اجتنبی و این ناپیدی	از کد ایست نه از بکلوی	چون رنجته آمدی جوی تو	و رتوان آموئی که بوی مشک
زانکه می گوئی و شرمش نمایی	مثل آردن اشتر در بیان آنکه در مخزن و لی که فرو	چون نشانی در تو نامدستی	

**اشاران چون بنی جای مقصود استن باشد که او مقلد است از آشنیده است و بر خود می بندد**

آن کی پرسید اشتر را که می	از کجای آبی ای اقبال بی	گفت از حمام گرم گوی تو	گفت خود پیدا است در آفتاب
مار موسی زید فرعون عین	مهدی می خوت نومی منو	زیر کان گفته بایستی که این	تند کشی چو پست او بین
معجزه که از دبا که مار بد	نخوت و خشم خدا بی شد	رب اعلی گوشت اندر جان	هر که می چست این عالمی
افش تو قامت و نقلت بنید	و آنکه وحش خفته غمی نید	که علامات آن دیدار نور	انجامتک عن دار الغور
فرغ چون بر آب شوی می بند	آب شیرین زانیدیت او	بلکه تعلیمت آن ایمان او	روی کا زانیده جان او
بس خطر باشد مقلد اعظم	از ره زدن شیطان جیم	چون ببیند نور حق این شود	راضطرابات مشک او ساکن
تا گفت در یاباید سویی خاک	کاصل او آمد بود و اصطکاک	فاکت آن کف غریب اند	در غریب چار بود و راضط
چونکه چشمش باز شد و آن نقش	دیور بر روی کرد پستی ماند	که چربا و باه خوار گرفت	سر سر گرفت و غلظت گرفت
آب استود و او یاقی نبود	رخ در بد و جامه و عاشق نبود	از منافع غلظت آمدند چوب	زانکه در لب و آن فی در قلوب
بوی بیش مست و جف و شست	بود و خرابی آب نیست	حمله زن در میان کارزار	نشدند صف بلکه کرد کارزار
زن چه می بینی چو شیر اندر ش	شیخ بگفته می کرد و نقش	و ای آنکه عقل او ماده بود	نفس زشت ز نو آما ده بود
لا حرم خلوب باشد عقل او	خسوی خزلان باشد نقل او	ای خاک نمکس که عقلش ز بود	نفس زشت ماده مضطرب بود
عقل جز بوی شرب و عا بود	نفس نمی از رخ و سالت بود	حمله ماده بصورت هم حریست	آفت ورا سپیخوان خراست
وصف حیوانی بود بر زن فرقه	زان سبوی زک که بود ارد	زک بوی سبزه زان خرنید	حمله چتهما بطبع او رسید
آشنه محتاج مطر شد و ابرنی	نفس با جمع البقر بد صبرنی	اسپر آهن بود صبری بدر	حق نبشته بر سپر جاب و الظفر
صد دلیل آمد مقلد در بیان	از قیاسی گوید آزارنه در بیان	مشک آلوده است لامشک نیست	بوی مشکش و لی جز مشک نیست



تا که پشایی مشک کند دای مرید  
 سالها باید در آن زخمت  
 زو بعضی ای خشن با آن نفر  
 خوردن ریحان و کل غلظت  
 که که نو حق خور و قرآن شود  
 در زمان آرد نذر و جان  
 او بجان لرزان ترست از کربان  
 تا که پشایی مشک کند دای مرید  
 زو بعضی ای خشن با آن نفر  
 خوردن ریحان و کل غلظت  
 که که نو حق خور و قرآن شود  
 در زمان آرد نذر و جان  
 او بجان لرزان ترست از کربان

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی برپسته

<p>             خج نورانی زره اگر کند              هر چه در دو شب جویند              علم اندر نور چون فرغ شده              آسمان شود ابرو باران بار              فکر و اندیش مثل آودان              خرد و سه حله برود بخت کرد              حرص خوردن بجان کردش           </p>	<p>             باسخی هم نور را هم کند              در عقیده طعم دو شبان نور              پس علمت نور یا بد قوم              ناودان بارش کند بنوا              وحی شکوفا بر آسمان              چون مقلد به قریب او نوز           </p>	<p>             جهنم کن تمامت نورانی              از جزو نور نیست برادر کمان              هر چه کوی باشد آن نم نور              آید از ناودان عسل              آید از ناودان عسل              آید از ناودان عسل              آید از ناودان عسل           </p>
---	---	---

که این صلاحها و خیر از هر جهت گفت از برای آنکه هر که با من بداند نشد که گشت بشکافم لوطی برو آمد و شد  
می کرد و می گفت الحمد لله که من بد بخواند بشیم با تو بیت من بیت تعلیم منزل من منزل تعلیم  
آن الله لایستی ان فی رب مثلاً ما بعوضه فافوضها فی فافوضها فی تعینة التوس بالانکار ان ما و ارا  
داند بهذا مثلاً و آنکه جواب می فرماید که این خواستم بصل بر کثیر او میدی بر کثیر اگر نه فرستد همچون میرزا  
بسیار ان از و سرخ و روشن و بسیار ان بی مراد شوند و لو ثابلت فیه قللاً و قدرت فیه نتائج الشرفه کثیره  
کنه ر لوطی در خانه برود  
گفت آنکه با من آید گشت  
چون که مردی میت خنجر با خود  
کرد و نو یا داری از دست  
سرگون افکندش و در قفس  
بر میزند بدترم اشک  
چون نماند دل از دوسود  
کولت و دندان عیسوی قبیح  
بر بانش خنجر دیوانه  
گفت لوطی حمد لله که من  
از علی مرآت دارم افغان  
کشتی سازی ز لور و تیغ تیغ  
کوبی ملاح کشتی میجو فوج  
بس بکفتش بریات حجت  
بداند نشیده ام با تو سخن  
بازوی شریف خدا هست بار

بست شکستی کرم ابراهیم  
 آن دلیل که تر مانع شود  
 بر تبه درس تو کل می کنی  
 چون ز نامردی لگ کنده  
 داروی مردی بخوار عمل  
 یکدو کامی رو کفایت  
 کوب تن را نه کردن بنار  
 از عمل آن نکت صانع بود  
 در سب تو پیشه را که کنی  
 ریش و سبیل موجب خند بود  
 ناشوی خورشید کرم حمل  
 گردانیت است اندر فعل  
 خافان راه را که کنی  
 ای محنت پیش فتنه را  
 تو که کن اشک باران چون  
 معده را بکند رو سوی دل  
 منع جوین را بدان کن بود  
 از عمل زان تری تو ز میر  
 بر فروغ ریش تو کفر کوه  
 ریش سبیل از خنده باختر  
 تا کنی پرده ز حق اسلام  
 عشق کبر کوش تو آگاه

غالب شدن حیل و رویه بر استعصام

و تعفف خروگشتن رویه خسر را بسوی شیره همیشه الی آخر

دو به ز حیل بای خود  
 چون یار در روی خراکی  
 آن مین خوشتر از حلاوتی  
 عاشق می باشد آن جان بید  
 موسی جان سینه است  
 یوسفان عین لشکر می کنند  
 شد با فردا از شکر شود  
 لشکر گوید که اینست پس  
 نقل بر نقلت می بر می  
 آفتاب اندر فلک سنگ  
 چشم دولت بر مطلق می  
 ریش خربکرت و آن غز  
 چون یار در روی خراکی  
 آنکه صد حلاوت خاک پای  
 کوی لبهای لعلش را بید  
 طوطیان کور را بید  
 لشکر از آنست از آن تر  
 جان بر افشاید با اینست  
 بر ناره روزن پاک صلا  
 ذریا چون عاشقان بازی  
 روح شد مضنون از حق می  
 مطربان خانقو که گفت  
 کوش را بر بند و افسون خور  
 جنبهای خسروانی بر زمی  
 آب شیرین چون بنید فرغ  
 خورشیدین جان نوبت زد  
 اشتران مصر را و سوی  
 در شکر غلطی ای حلاوت  
 یک ترش در شهر ما کنون  
 سر نه ساله شیرین می شود  
 چشمها محزون شد از ناله  
 کوی تو خرم باش و غم محزون  
 دوزخ زنده که خربکرت و آن غز  
 خرمسون آن ولی دادگر  
 مایه برده از لب مهبای  
 چون مکر در چینه آید  
 لاجرم در شهر قد از آن شد  
 بنشیند یای طوطیان با کن  
 همچو طوطی کوری صفا  
 چون که شیرین خسرو از آن  
 سنگ مرل و زینتی شریف  
 کل شکوفه می کند بر شاخ  
 کوی تو خرم باش و غم محزون

حکایت آن شخص که از ترس خویش را در خانه انداخت و چهار روز چون رخسار لبها که چون نیل  
 لزان چون برکت دخت خداوند خانه پر سبک که خیر است چه واقعه است کوفت بیرون خرمی که بدینجه  
 گفت مباد خرمی که نه تو خرمی جی تو کی است سخت بجدی که بدینتر فریاد است اهر و در ترم که مخر کیر نه  
 آن یکی در خانه در می کشت زرد و ولب بود و رنگ صاحب خانه بکفتش خبر که می کرد و ترا چون پیرد



و افق چه هست چون بگرینی	زک رخساره چنین چون	گفت بر سحره شاه خون	خومی گیرند امر و زان بدون
گفت می گیرند کو خراج عجم	چون نه خرد و ترا زین جستم	گفت بس بقدند و کرم اندر	که خرم گیرند هم بشو گفت
هر خرم گیری بر آوردند	جدید تمیز هم بر خاست	چونکه بی تمیز مان برود	صاحب خراج پای خور برود
دینت شاه شهر مایه ده کبر	ست تمیزش عیبت و بصیر	آدمی باشی ز خیر کین مر	خزانه ای عیسی دوران مر
چرخ چار هم ز نور تو بر	حاشا بندگی مقام خرد	تو ز جوج و اختران هم	که چه بصلحت در آخری
میز خرد دیگر و خود یکم	نی را نکه اندر خند خرد	چه در افتادیم در بنال خرد	از کلت ن کو واکلهای
از انار و از ترنج و شنبلیله	وز شراب شایهانی بی	یا از ان در ماکه جوش کوم	کو برش کونده و مینا ورت
یا از ان مرغان کله چنین	بعضا زین و سیمین	یا از ان باز کله بکبان	بیم میون اشکم علم شان می
ز دانه هایست نهان در زبان	پایه پایه تا عجمان آسمان	مر که را زرد بان دیگر	سر و ش آسمان فیکت
هر یکی از حال دیگر بی خبر	ملک با پنهان و بی پایان	این زن خبر آنکه او خجست	وان درین خبره که خجست
محیی رض الله و اهل صلح	هر درختی از زمین می نرود	بر درختان شکر کو با بی	که زمی ملک زمی عصه فراخ
بدلان کرد شکوفه بر کره	که از اینج می خوری مار با	این سخن بیابان نادر کن	سوی آن روبا ده نیزه و سم و

**برون روبا آن خورایش شیر و حبش خراز پیش شیر و عتاب کردن روبا به باشیر که منور**  
**خرد و روبا و تجلیل کردی و غدر تجلیل گفتن نیز و لایه کردن روبا به شیر که روبا و در کفر بفرستش**

چونکه بر کوشش بسوی حج	تا کند شیرش کله خرد و مر	دور بود از شیر و ان شیر	تا نزدیک آمدن صبره نکور
کنبدی که در از بلند شیر	خود نبودش فوت و امکان	خرد و ورش دید و برکت	تا نزدیکه تاران نعل ریز
گفت روبا به شیر رای شاه	چون نکردی صبر و وقت	تا نزدیک تو آید آن غوی	تا باندک حمله غالب شو
مگر شیطانت تجلیل و شتاب	لطف حالت صبر و آ	دور بود و حمله را دید و کرد	ضعف تو ظاهر شد آب تو
گفت من پنداشتم رجاست	تا بدین حد می ندانستم فوت	نیز جوج و حاجتم زده کشت	صبر و عظم از توقع مایه
که توانی بار دیگر از خرد	باز آوردن مرا و راهبرد	منت بسا دارم از تو	چند کن باشد بیاری ش
گفت آری که خدا باری	بر دل و از عمی مری نند	بس فراموشش شود معلوی	از غمی او نباشد این عید
لیک چون آرام مرا و روتا	تا بیا بدش ندی از تجلیل باد	گفت آری تجربه کردم که حق	سخت بخودم مخفی کشته
تا بنزدیک ناید خرم تمام	من بخیم خفته باشم در قوام	رفت و گفت ای ستمی	نپوشد عقل و اغفلتی

صلوات  
جول  
دور

تو بهما که دست خراب و دگر کله خراکوی فرزندان است از عطار و دوزخ و فلان باشد تربیه آن آفتاب روشنیم بوی که تو بیکندان سوخت	تا نکند دوزخه سر بر سیر کفرش باز بچه دستان است ما زاد کرد دکار لطف خو ربی الی علی از آن روحی نیم	تو بهما اش را این بر زمین عقل کان باشد زو و زان علم لا انسان غم طغرای ما بخرجه کرد ارداو یابین	ماعدوی عقل و عهده و ششم پیش عقل ماند اردان محل علم عند الله مقصد مای بکشند صد تخریه زمین و دهم در رسد شوم نکستن اندزو
--	---	---	---

**بود بلکه موجب منج است چنانکه در حق اصحاب بست و در حق اصحاب مایه عیسی که وجعل منهم القردة والحیاض و ان الذين امت من قبله دل باشند بقیامت تن در صورت دل دیند**

نقص منیاق و شکست تو بهما پس خدا آن قوم پوزینه چون دل پوزینه کرد و این آن که اصحابش بد سیر	موجب لعنت شود در آنها چونکه عهده حق شکستند از بند از دل پوزینه شد خواران میج بودش در مقصد صورت	موجب منج آمد و اهل ک یک منج دل بودی بوی خوار کی بودی بصورتان تا بسید خلق ظاهر کبت را	موجب منج آمد و اهل ک یک منج دل بودی بوی خوار کی بودی بصورتان تا بسید خلق ظاهر کبت را
--	---	---	---

**دوم بار آمدن رو به بر این جز که خجسته تا با بر سیر**

گفت خراز چون تو یار علی غیر حجت جوهر تو ای غنوی ناریده چشم از پایو کا خود زشت طبع و کی عجله	ناجوا آمد و اچر کرد من میجو کردم کو کز دیای ملکه طبع احم جان ادب را نکه حجت ذات او بی نجوی	که پیش از دها بردی مرا ناریده از دی و از جمعی از اهل ک می در حریت مست سو ظلم عدوان	تا در اندازد بوجوه که رسد او را ز آدم ناحق که شب روز اندازد ای حرم بی طلسمی بماند سیر مرج
--	---	---	--

کفت رو به آن طلسم هر بود  
کر نه زان کو نه طلسمی ساختی  
من ترا خود خواستم کفتم مدر  
دیدت در جوع کلک می  
کفت رو توین بر زمین

سرمه کون

خضم

فی نمایندگی علم

سوی خه

بکله

**جواب گفتن خسرو باه را الی اخر**



نخاکه

آن خدایم که تراب نخت کرد  
 زفته در خون جانم آشکار  
 که چو من ننگ خراشم با خرم  
 بی دل جان از نیت ننگ  
 عهد کردم با خدا کافری المین  
 حق گشاده کردم نام من  
 باز فرستاد آن شیر غریب  
 مار بد جانی ستندار سلیم  
 چون که او افکند بر تو سایه  
 دیده عقلت بدو بجزین  
 گفت روبه صاف مارا درود  
 از خیال زشت خود و نگرین  
 این خیال و هم بد چون  
 و بر بدی بدان کمال قدر  
 عالم و هم و خیال طبع هم  
 گفت مندر آب ابرایم بود  
 عالم و هم و خیال چشم بند  
 غرق شده عقلهای چون  
 زمین خیال و زن را به یقین  
 و انکه نور عمرش نبودند  
 کمتر بر غوغا جت فیلسوف  
 چون ترا و هم تو دار و خبر  
 فیض و مایه می جویم بحار

روی زشت را کرد به نخت کرد  
 که ترا من ره بر هم تمام غزل  
 جانور هم جان ارم این را  
 سر نمکون خود را در افکندم  
 بر کشان بستگی تو مای من  
 زان دعا و اری و مای من  
 سوی من ز مکر ای بیس العین  
 یار بردار سوی نام عیتم  
 در دودان بی مایار تو مای  
 لیک تحسینات و همی خودت  
 بر جیان از چه داری سوخت  
 صد هزاران یار از زخم  
 عفو فرمایند با آن خطا  
 مست ره دور ای سدی م  
 چون که اندر عالم و هم و قیام  
 انجمن که راز جای خویش  
 در بحار و هم و کرد خیال  
 گشت تفقد و دوستی  
 موی بروی کز بر اندش زند  
 ماه او در برج و همی در خوف  
 از چه کردی کرد و هم آن ذکر  
 ناشوم من کویان خوش طایان

با کد امین روی می آید  
 تا بدیدم روی غریب را  
 آنچه من دیدم ز رسول این  
 بسته شد پایم در آن دم از  
 تا نوشتم و سوسه کشی بچین  
 و رنه اندر من رسیدی سیر  
 حق ذات پاک با کد الصمد  
 از قرین بی قول و گفت کوی  
 عقل تو کز اذهای گشت  
 این نماد و هم است ای ساد  
 طن نیکو بر بر اخوان صف  
 حاضرم بدرک نمودم  
 مشفق کر کرد جور و محان  
 نقشهای این خیال نقش بند  
 ذکر کوکب چنین تا و یکت  
 که مهاد است بن طوفان  
 مرد ایقان رت از و هم خیال  
 صد هزاران گشتی با و هم  
 کس نداندر و سپین کیست  
 عاجز من از منی خوشی  
 مگر کبی من شد نمده ناخود

اچنین سوزی ندارد کرد  
 باز آوری من و تسول با  
 طفل دیدی سیر گشتی در فان  
 چون بدیدم آن عذاب بی  
 عهد کردم نذر کردم ای عین  
 چون بدی دوزخه مشیر  
 که بود به مار بد از یار بد  
 خود نمزد و دل همان از خود  
 یار بد از زود و انکه است  
 طعن او اندر کف طاعون  
 و رنه بر تو بی غشی دارم  
 که چه آید ظاهر زان نشان  
 انکه دیدی بد بند بود آن ظلم  
 عقل باید که نشاند به کان  
 چون خلیلی را که بد بند کرد  
 انکه کسی که موی و یل سفت  
 خربط و خر راجه باشد حال  
 کوانی خبر که در کشتی نوح  
 موی بروی کوی بد هلال  
 تخته تخته کشته در دیای هم  
 و انکه داند نیستش بر نکان  
 چون نشستی بر منی تو عش  
 دوست جلد خند جو خود را

امینه بی نقش شد یا بد بها  
زاده ای در غم غنی از دانش  
بس عجب ای پادشاه جو  
گفت نامد نوبت آن موقت  
چون غم از کس آن جا  
موت را از غیب می کردی  
سیرت و خنجر چون علی یار  
گفت ای دانی را دم موبو  
مدتی از اغیار زمستان  
بس شال و بس جواب بجا  
لیک کوه کرم آن کفاد

الحکایت شیخ محمد سرری غریب نوی قدس الله سره  
بود افطارش سرری سرشی  
بر سر که رفت آن ز خویش  
او فرو افکند خود را ز دور  
کین جابا و راجو هر کس  
موت را چون زنده کی قابل  
با یکی آمد روز صحرای شهر  
گفت حکمت آنکه هر فلک نفس  
خدمت اینست تا یک چاه  
که زمین و آسمان بر نوبند

ز آنکه شد خاکی جمله نقشهها  
سفت سال و دایم ندر طلبی  
گفت بنمایا قدم من زیر  
در میان عمیق آبی و فقاد  
کار پیش باز کوه نشسته بود  
با ملک جان خود یکدل شده  
با یک طرفه از و را سر و جهر  
خوشتن ساز و تعویج و بن  
گفت سمعاً طاعه ای جان  
در مقامات آن همه مذکور شد

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غریب  
وزنیل کرد ایند با شارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید در زنیل بر فقر و رفیق شارت غیبی  
هر که جان غریب است نام بر نام یک بر یکت چنان وزن خانه باز باشد افتاد و باران نام و غیره قطع

رو به شهر آرد و روان فرمایند  
جمله اعیان و مهمان بر خا  
نیستم در غم قال و قیل من  
در کدایی اغظ ناد و ناور  
امحق جانست من از رایتج  
او مدت خواست که غمت  
شیخ بری کشت زنیل است  
ابنیا مر یک عین من نمی  
در بدین شیخ بر آرد دنیا  
و بر کوی نیز از بر کلو

از غم غم کشت از ویش من  
تقر با از بهر و آرا بستند  
در بدر کردم بکف نیل من  
خرطیق حس که مان ببرم  
او طمع فرمود و ذل من ظلم  
او کدایی خواست کی میری کنم  
شئی که خواجرت بوقت  
خلق مغلس که ایشان نمکینند  
بر فلک صد در بری شیخ باز  
آن کلو از نور حق دار غم

او در آمد از ره زرق و دید  
خرنجواری که ای نامدم  
که کد با شتم که ابا شتم که ا  
تا سقطها بشوم از غاص  
خاک بر فوق قنات بعدین  
بیت عباس اند و بان من  
شئی که شئی الله کار او  
باز کون بر اضربه می تند  
بهر نردان پودنه ز بهر کلو  
بوز طله و زه و زه صد فقیر

بنامه  
او در آمد از ره زرق و دید



نور می نوبت که می توان می خواند نور خوری را گشت حق تا فر احد و فرمان بودنی حوض طبع کجهای خاک تا منعم طبع مشت جنت کرد آرام نظر عاشقی که عشق زدن خوب بود عاشق عشق خدا و نگاه بود پیش و یکسان شده بخاک کین شدت از محوی حیوان کین لحم عاشق را یار خود بود هر چه جز عشقت شد مال کول بنده کی کن تا شوی عاشق لعل بنده دایم خلعت او را جوت قطره ای بحر انبیا نغمه	لا اله الا الله و لا اله الا الله نور خورده انکه گفت الکشف انجان جان حوض انوشیروان عوضه کرده بود پیش شمع حق و رکن خدمت من انوشیروان صد بدن پیش نیر در تیره بود جبرئیل موثق و انگاه در زهر باشد که بند جان را خط بر عشق و لیم و محض زهر ک عشق و معرفت پیش نکند دو جهان یکدانه پیش لعل بنده کی کسبست آید در عمل خلعت عاشق همه بیدار بود هفت دریا پیش آن حرمت	چون شرابی کو خوشتر زمین آن کلوی بتلای بدین کلو کر کلو یکجا میسر را بد شیخ گفتا خالق من عاقل مؤمنی باشم سلامت جوی وین بدن که در اندان شیخ عاشق آن لیل کور کور بود شیر کرک و دوازده واقف شد زهر دد باشد شکر بر خرد و خود و خود فی اللیل دایم و آنه و مرغ را هر که خود بنده آزادی طبع دارد چه در یکجده عشق در گفت شنید این سخن پایان نذر دای نور فراز از خوشتر بر جمع فارغ از اسراف با این غلو تو بمن خود را طمع نبود و بجویم غیر تو من قاسم را انکه این مرد و بود خط بدن خیز دیگر گشت کم خوش بدن ملک عالم پیش و یک تره بود پنج خوشی آن کرد او کرده را نکه نیک نیک باشد بد کوش عاشق زهر کرد و کشید کام بدن مرست امر کرد عاشق آزادی بخواید تا بد عشق در بیایت قرش ناید باز و در قصه شیخ زمان
--	---	---

**در معنی لولاک لما خلقت لا فلاح**

شد چنین شخی که ای کو کلو عشق بشکافه فلک را صد کاف منتهی عشق چون بود فرد من بدن او را شمع جرج سنی خاک را من خوار کردم سنی بانو کوید این جبال را سبت غصه را با خار تشبیه کنده در تصویر در نیاید عین آن	عشق آمد لا باالی اتقوا عشق لرزان در زمین از کزنا بس مرا و از انبیا تحصیل تا بنده عشق افهمی کنی تا ز دل عاشقان بویی وصف حال عاشقان اندک آن نباشد لیک تنبیه کنند رفق آن شیخ در خانه امیری که کردیم که روز چهار بار	عشق جوشد بحر را مانند یک با محمد بود عشق پاک محبت کر بودی هر عشق پاک را منفعتهای دگر آید در جرج فکادادیم سبزی بویی کرچین معنی این نفس ای سب آن دل قاسمی که سبکین بخو عجب تصویر نه نفیس بدان
---	---	--

**باز بیل با شارت غیب و عتاب کردن امیر و ابدان و قاحت و عذر گفتن او امیر**

شیخ روزی چاکرت چون فقیر	هر که بد رفت در قصر فقیر	در گفتن بیل نمی تدبیران	خالق جان میجوید بانیان
نعلهای بار کوفته ای پسر	عقل کلان کند هم خبر و پسر	چون امیرش بد گفتش ای	گویت چیزی منه نام هیچ
این چه سخری چو رویت این	که روزی اندرانی چار بار	کیست اینجا شیخ اندر بند تو	من ندیدم زگر که مانند تو
حرم و آب که ایدان برده	این چه عجبائی زشت آورده	غاشیه بردوشان عجبش	بیج ملحد را مبادین نفسش
گفت امیر آینه فرمانم خوش	ز آتش که ز چندین خوش	نه مان در خویش حریفی	اشکم نان خواره بدریدی
سفت سال از نو غش کنم پسر	در میان خورده ام من کر	نازک شکفته از خورده	سبز کشته بود این رنگ تنم
تا تو بانی در حجاب بود البشر	سرری در عاشقان کمر کنکر	زیر کان که میو به بشا فتنه	علم میت بجان دریافته
علم نجات و سحر و جادو	که چو شمشیر حق المعرفه	لیک کوشیدند تا امکان	بر کشته شدند از سحر اقران خود
عشق غیرت کرد و زیشان	شد چنین حور شیر زیشان	نور چشمی کو زور سارده	افغانی چون از رور و دوشید
زین کدک زین پند پند	عاشق ز تو بچشم عشق بین	وقت نازک باشد چوین صد	بانه توان گفت اندم عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن شب	سینهای عاشقان را کم حراش	نی کمائی برده توان شلاط	خرم را بگذاردی کن احتیاط
و اجبست جایز است بیل	کرمان شدن امیر نصیحت	شیخ و عکس صدق و اویار	این وسط را کرد خرم از خیل

**کردن سخن بعد از آن کسائی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفت کمن بی شارت نیارم تصرف کردن**

این بگفت و کرد و کشید بانی	اشک غلطان بر رخ و جانی	صدق او هم بر بغیر میر زد	عشق مردم طرفه یکی می پزد
صدق عاشق بر جادوی می	چه عجب کرد و زاناز ند	صدق موسی بر عصا و کوه	ملک بر رویای پرتکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد	بلک بر خورشید رخشان زد	رو بر و آورده مزد و نفیر	کشته کرمان هم امیر و فقیر
ساعتی بسیار چون بگریختند	گفت امیر و او که خیر ای جند	هر چه خواهی از خزانه بر کن	که چه استحقاق داری جند
خانه آن است در جنت بیل	بر کزین خود میرو عالم اند	گفت دستور می ندانم چوین	که بدست خویش چیزی بر کن
من ز خود نمانم این بزرگ	که کنم من این خیلانه دخول	این بهانه کرد و مهره ر بود	مانع آن بدکان خطا صدق
بود صدق زانکه بی غل بود	شیخ را صدق می نماند چشم	گفت فرمانم چنین در است	که که ایدان بر و نانی بخواد

اشارت آمدن از عیب شیخ که این دو سال فرمان مابستدی و بدای بعد از این بدوستان دست در نیر  
حصیری کن که آنرا چون انبان بومرغ کردم در حق تو هر چه خواهی بیا بی نایقن شود دعالمیاز که و رای این



عالم عالمیست که خاک بکف گیری زرشود و مرده درواید زنده شود و نحس اگر درواید سعد  
 اگر شود کفر و وید ایمان شود زمر و وید تریاق شود و نه داخل این عالمست نه خارج این عالم  
 نه فوق این عالم نه تحت نه متصل نه منفصل بی چون و بی چگونه مردم ند و مزاران اثر و غوطه  
 می شود و چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمره چشم با صورت چشم و فصاحت زبان  
 با صورت زبان نه داخل است نه خارج او نه متصل نه منفصل و العاقل کیفیه الاشارة

تاد و سال را کردن کار	بعد از آن که آمدن از کوه	بعد از آن می رود از کوه	باید از غیب این بنگاه
هر که خواهد توانیک نام	دست در زیر حصیه که	میں کچھ رحمت می میرد	در کف تو خاک کرد و زبر
هر چه خواهد بد و بد	دوید از آن پند بیرون	در عیالی نماند بخیر و نه کم	نی پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بویاکن ایستد	از برای روی پوش چشم بد	پس نه زیر بویاکن نیست	و نه بدست سایل بنگاه نیست
بعد از آن از جزا محض	هر که خواهد که مکنون بد	روید الله فوق دیدیم تو	همچو دست حق کزانی شوق
و آم و آن از عهد اریان	همچو باران سبز کن منفرد	بود یکسال در کارش عین	که بدای نه ز کعبه رن بین
نزدی خاک سید کفش	و انست شیخ ضمیمه سایل را بی گفتن و دانستن	خاتم طای که ادی در صفش	

قدرو ام و امداران بی گفتن که نشان آن باشد که اخراج بصفا فی الی خلقی

حاجت خود که گفتی آن فقیر	او بدای و بد انستی ضمیمه	تنج در دل داشتی آن پست	قد آن دای بدوی بی شک
پس بگفتی که چو انستی که او	این اندیشه دار و ای عمو	او بگفتی خانه دل خلوت	خالی از کعبه مثال خست
اندرو خورشید زد آن کار	خوبی اصل و دیار نیست	خانه امن رفتم از نیک و بد	خانه ام پرست از عشق
هر چه بینم اندر و غیر خدا	آن من نبود بود عکس کرد	کرد در آبی نخل باغ چون نمود	جز رعکس نخله میر و ن بود
در ملک آب بر پینی صورتی	عکس بیرون باشد آن نفس	بلک تاب از قدامی خالی اند	تغییر شریعت در جوی بدن
تا نماز تکی و خوش درو	تا امین کرد و نماید عکس	جز کلاه در دست کو می نقل	آیه صافی کن کالی خضم

تو برانی هر دمی که خواهی	عکس و یا از بیرون در آب	پس ترا باطن مصفا باشد	خاک بزی اندین جوی میر
چون دل آن آب سها	کلی شای که خبالی گیرند	تا خیالات از در و نه رفتن	

ایران

زین عالم

خبر لسی کوشیده

خزبسی کو نید و او را در کشت زان سوی کش حقایق داد	لیک جوع الکلب یا خربو عفت کاد فخر آن کین کفر آمد	غالب مد حرص صبرش بهر کشته بدان خرمی جاعت را	بس کلوا ما کبر و عشق رعیف گفت اگر بکرت یکی و دهم
زین غلاب جوع با روی هم حرص کور و با حق و باو کند	که حیات اینست من نه دهم مرک را بر جحش آن آسان کند	که خراول تو به سو کند خود نیست آسان مرک جان خرا	عاقبت هم از خری جسطی کرد که نذر ند آب جان جاودان
چون نذر جان جاقود است اعتقادش نیز بر آرزق نبود	جرات او بر اجل از جماعت که برافشا نذر و زنج بود	همدکن تا جان خنک کرد تا کیو نش فضل بی زنی ند	تا بروز مرک بر کی باندیت که چه که بر تنش جوعی گشت
که بنا شد جوع صبر بخ و کر ار پی منیره بر کردار تو سر	ریخ جوع ولی بود خود آن علل خامه در جوعست صد نفع و منیر	هم بطلف و هم بخت هم عمل خامه در جوعست صد نفع و منیر	هم بطلف و هم بخت هم عمل خامه در جوعست صد نفع و منیر
ریخ جوع از رخها پاکیزه تر جوع خود سلطان و ارباب	در بیان فضیلت جوع و احتیج جوع در جان چنین خوانند	جمله ناخوشی انجامت نمایند جمله خوشی انجامت نمایند	جمله ناخوشی انجامت نمایند جمله خوشی انجامت نمایند
آن می خورد نان فسخه بس تو کم که همه حلو اخورم	گفت یائیل چون بدست نره چون کم صبری صوری	گفت جوع از صبر چون دوتا خود بنا شد جوع مرک را زبون	گفت جوع از صبر چون دوتا خود بنا شد جوع مرک را زبون
جوع م خاصان حق و دوا داند که بخور که همه بدن از زانی	تا شوند از جوع شیر و زمند جوع هر جلف کدالکی و مند	جوع م خاصان حق و دوا داند که بخور که همه بدن از زانی	تا شوند از جوع شیر و زمند جوع هر جلف کدالکی و مند

شد او را نصیب کرد زربان و در ضمن نصیحت قوت تو کل بحشیدش الی آخر

شیخ می شد بامیدی و تنگ شیخ اگر بود و واقف از غیر	سوی شهر خان بدانجا بود گفت او را چند باغی ز غیر	مرد می گشت از غفلت بدید دید هه صبر تو کل و وضعی	ترس جوع و مخط و فکر کرد از برای عضه نان سوختی
نقشه زان نازنینان عزیز بازش فارغ تو از آنها نیستی	که ترادار ندی جو زو میر که درین مبطیع توان نیستی	کی زبون همچو تو کج گداست از برای این شکم خواران ام	جوع رزق جان خاصان خدا کاسه بر کاستن نان بدام
چون غیر می رود این چنین مین تو کل کفن ملو زان بود	که ای زیم می توانی کشته خوش رزق تو بر تو تو عاشق بر تو	ای کشته خوشی نازند ز غیر که زنی صبر و داندای فضول	عاشق می زند او مول این تب لرزه خوف جوع
کر از صبر بادی رزق آدمی خوشی چون عاشقان بر تو	در تو کل میر می مانند زب در تو کل میر می مانند زب	در تو کل میر می مانند زب در تو کل میر می مانند زب	در تو کل میر می مانند زب در تو کل میر می مانند زب

حکایت آن کاه که تنها در جزیره است بزرگ حق تعالی آن جزیره بزرگ پر کند از نبات و ریاحین که علف آن کاه باشد تا شب آن کاه و همه را بخورد و فوج شود چون کاه که باره چون شب شود و خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحران



چرمم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچو خلال ز درخیزد همه صحرا را برتر و باغ و تری  
از دی باز بخورد و فریب شود باز شبش همان عم بکند سالمت کرد و همچون می بیند و اعتماد می کند

یک جزیره بهرست اندر جهان شب اندیشه که فردا چه خورم اندر افند کاو با جوع البقر باز شب اندیشه افند ازین میچند نیش که چندان این باز چون شب می شود کاه که چه خواهم خورد مستقیم لوت و پوت خورده غم می آید	اندر و کاویت تنها خوش کرد او چون تار و لاغر تابش از جرد او مسر تا شود لاغر خوف منقطع میخیزم زین سبز زدن چین می شود لاغر که آوه درق لوت خور از کجا ساد طلب	حمله صحرا جرد و تابش چون بر آید صبح کرد و سزد باز زفت و فریب و مله شود که چه خواهم خورد فردا وقت پنج روزی که نیاید و زخم نفسن کاویت آن شب این سالها خور دی که نماند خور	تا شود زفت و غنیمت تا میان رسته قنصل سهر وقت آن نفس از بهر قوت بر شود سالها نیت کار آن بقدر چیت این ترش غم دل نسو کوسمی لاغر شود از خوف آن ترک مستقبل کن ماضی نگر منکر اندر غار و کم باشت زار
---	---	---	--

رفت بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر و به جگر بند و دل کرده و خورده بود که لطیف ترست شیر طلب  
کرد دل و جگر نیافت از روبرو پرسید که کوه دل و جگر روید گفت اگر او را دل و جگر بودی اینجا سیاحتی دیدی  
بود آن روز بهزاران حیل جان برده کی بر تو باز آمدی لوگن سمع او فحل کاکلی فی الصحا البقیه

بر دزد را و بهک بپوش رو بهک خور دآن جگر بند گفت رو به جگر کوه دل چه شد آن قیامت دید و بود و سخن چون بنامه نو و دل نیت نور صبا شد و دوا لاله نور شش قنصل چون خمیده چون نظر بطرف افند روح این نه در اندامها صورتند آن یکی ماضع برکت روز	پاره کردش آن شیر لیل آن زمان چون فرضی شد که بنامه جانور ازین دوید وان ز کوه قنصل و سول چون بنامه روح خرم کاف صفت خلقت آن نیت و سفل نیت اندر نورشان اعدا و پس و بیند شیت را و لوح	نشسته شد از کوشش آن سلطان شیر چون و آگشت از چمن بخور گفت که بودی و روانا کر جگر بودی و رایا دل بدی آن زجاجی که ندر نو جان لاجرم و ظرف نیت اعتد او آن همه از طرفها شرک شد جو که آتش است جو خود آن بود	رفت سوی چشمه تا آب خورد جست و خول ندل بدنی جگر کی بدیجی آمدی بار دگر بار دیگر کی بر تو آمدی بول قنصل و رست قنصل طحان در لبها بنود الا اینجا و نور دیر آن نوسن و مدرک آدمی آنت کور جان بود حده مانند و کشته شهوتند میس چرمی جوی بلوی در کان
--	---	---	---

حوص

مین چرمی کروی تو جوان با چرخ مست مردی گفت این یارو وقت خشم و وقت شمشیر کوب گفت نادر چیزی جویی و لیک چرخ کرد از ارقضا که کند ای قورای دوا ده را کلام حاکم دید بر آمد بر هوا گفت حق ابوبرادر که مست چندین کردش دولاب کردش گفت احو دیدی انکه گفت یادینتها کند انکه او گفت دید در کفر بود در مغی را گفت مردی کلامی گفت می خواید خدا را عاقل گفت ای نصف جوانان چون خدای خست از جنت نویسمی قصه و بساری ساختی یا تو با فیکلی که باس تا چاره که باس چه بود جان چون کسی بی خواست او بر نیم خلق مردم من زاده و نیم من اگر ننگ مخان یا کاهوم ملکت او را فرو گیر و چنین	در میان روز روشن چرخ مردمانه آخزای دانی خرم طالب مردی و آنم کوب غافل از حکم قضایی تو صد عطار در اقصا ابله کند خام خامی خام خامی خام در میان خاک نگر باور من نه یومیت صبری داد سر بر و کن هم بین نیز حیرت باید بر یاد نگر وانکه در یادید دل دراکند دعوت کردن مسلمان مغ را مین مسلمان شویانش از نوزاد تاری از دست و وزخ جن یار او باشم که باشد زورمند خواست و چه سود پیش از اندر و صدایقش خوش افرا خوش سازی هر پوشیدن خبر زبون رأی آن غالب خابن در ملک خانه او نشاند چونکه یار این چنین حواری شود آن نیم که سر خدایه نظر که نیار دوم زدن آفرین	گفت می جویم هر سو آدمی گفت خواهم مرد بر جا بودم کو درین دو حال مردی جهان ناظر نوعی را اصلی بی خبر تنگ کرد اند جهان چاره چون بیدیدی که شکر گیا دیگر با فکر می بینی بچوش مین بهر خود مکن چندین تو همی کویی که می بینم و لیک انکه گفت دید نکران بود انکه گفت نهاد دید باشد در شمار گفت اگر خواهد خدا نمونم ایک نفس نفس و آن شیطان یاران تانم بدن کو غایت نفس شیطان خواست تو پیش خواستی مسجد بودن جانم تو قبا می خواستی ختم از بند او زبون شد حرم این از پیش صاحب خانه بدین توانی بود خونک خاست نفس اند متعل که کسی ناخواه او و رعنا دفع او می خواهد می باید	کو بود حتی از حیات آن نمی در خشم و بجنگم شمره تا ندای او خنم امر و جهان فرع یا بیم اصل احکام قدر آب کرد اند حدید و غاره آب جور هم بین آخر پیا اندر آتش نیم نظری که پیش صبر دیدی صبر آون که کمر دید از اسب علامتهاست وانکه در یادید او حیران بود وانکه در یادید شد بی اختیار وانکه در یادید او غشی بود و در یاد فضل هم نمونم شوم می کشدت سوی کفران و آن طرف اقمه که غایت و آن عبات نکرشت خردم دیگر که حمران را کرد دیر رخم تو کوباس را شلو کرد انکه مغلوب غالب نیست که چنین بر و خلافت می بود تخر آمد آیش شاه الله کان کرد اندر ملک او حکم جو دیو مردم غصه می خردند
---	--	---	--



بند این دیو می باید شدن انک او خواهد مراد او شود	چونکه غالب است در زمین ز که کار من دگر نمیکو شود	تا مباد ایکن کشه شیطان زمین حاش الله ایش شاه انگار	پس چه دستم گیرانجا دیو حاکم آمد در مکان و لا مکان
---	---	---	--

### مثل شیطان بر در رحمان

پس کس در ملک و بی امر او ترکان اگر کسی باشد بر	در غیر اید بر یکتا می مو بر درش بنهاده باشد و بر	ملک ملک اوست فرمان اوست کودکان خانه دوش می کشند	کترین سک بر آن شیطان او باشد اندر دست طغیان
باز اگر یکجا معسر کنند ز آب تمنا جی که دوشش	حمله بروی همچو شیر زنند آبخان و افی شدت پاشان	که آید اهل علی الکفار شد پس سک شیطان که حق متشن	با ولی مایل با بعد و چون باشد اندر و صد عکرت و حیل شد
آب و یار اخذ ای او کند بر در خرگاه قدرت جان او	تا بر دوا آب و یی نیک بد چون نباشد حکم ز فرمان او	آب تاجت آب و یی عام کله کله از مرید و از مرید	که سک شیطان زان طاعان چون سک بسط ذراع می طاعان
بر در کف الویه چون یک حمله می کن منع می کن می	دوره ذره امر جو برشته کرد تا که باشد ناله اندر صدق	ای سک یو امتحان می کن کند پس اعدو از بهر چه باشد چو یک	چون درین راه می نهند این کشته باشد از ترقع نیز نیک
این اعدو ذات ای شیطانی چونکه ترک از سطوت سک طغیان	با نیک بر زن بر سک به بر کشا این اعدو دوا این فغان جایت	تا بیایم بر در خرگاه تو ترک هم گوید اعدو از سک	حاجتی خواهم ز جود و جاده که یکی سک هم دور باشد و حق
تو نمی یاری برین در آمدن حاش الله ترک نامی برزند	من نمی یارم ز در برین شدن سک چه باشد شر نر خون نیکند	خاک اکنون بر سر ترک حق ای که خود را شر بر داند خوانده	سالم باشد با سکی در مانده چون شمار سک شد سستی شمار

### جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار

بند و دلیل گشت ای باشد کوفه اقدام ابنا علیهم السلام بر عین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نمید و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و بهشت جزای طایعان است دفع جزای مخالفین امر و دیگر نکویم چه اینجا به العاقل کیفیه الاشارة بر سائر آن ره بیابان قدرت است قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فساد نماید که آن مغف جبری بر شمشیر دالی اعدو	کنت مؤمن بشوای جبری نامه عذر خودت بر خواندی	بازی خود دیدی ای شیخ باز کلمه گفتی جبر باینه در قضا	بازی خیمت بین بر من باز سزای بشو من در ماجرا
اختیاری است تا بر این مکان حسن را منکر نانی شد عیان	ان خود گفتی ملک و مردم خوا نامه سنی بخوان چه ماندی	سک را منکر نکوید یکپن سک را منکر نکوید یکپن	از کجوی کسی که با جوید فنا از کجوی کسی که با جوید فنا

آدمی را کس نکوید مین بپر  
 کس نکوید سنگ او را آید  
 امر و نهی و خشم و تشریف غنا  
 اختیار اندر دولت ساکن  
 سک بخفته اختیارش کرده کم  
 دیدن آن جنش آن اختیار  
 چو که مطلوبی برین کس غصه کرد  
 تا بجنبه اختیارش خیره تو  
 می شود در الهامها و سوسه  
 که ز الهام و دعای خوتان  
 این دو غصه غصه کننده هر  
 و سخنان می شناسی کی کند  
 و آن فرشته کویدت من نیست  
 حاجت و جان روح افزای تو  
 آن کرده بیایات را بودی  
 این نان مار و ایشا ز عیان  
 و رو کس در شب خبر آورد ترا  
 روز شد چون باز در با ملک کند  
 اختیارست در مانا بدید  
 هیچ کوی سنگ از خدا بیا  
 در خود جز از قدر ریواست  
 منکر فعل خداوند جلیل  
 و بن همی بدید معین نار را

یاسای کور تو در من مکر  
 یاکه جو با تو چار من روی  
 نیست جز خفتار زانی بکانت  
 تا بدید او یونسی آن باخت  
 چون شکسته دید چنانیدم  
 همچو فنج زانسی انگیزه در شر  
 اختیار خفته بکشاید بود  
 زانکه من از غصه خفته است  
 اختیار و خبر و شرت در کسه  
 اختیار این غارم شد روان  
 در حجاب غیب نه غصه دل  
 کان سخن کویدان نماند  
 که ازین شادی غزون کرد  
 ساجدان مخلص بابای تو  
 در خطاب اسجد و کرده ایای  
 و زکریا شناسی و بیان  
 روز از گفتن شناسی چو را  
 پس شناسان زبانی آن سخن  
 چون و مطلبید آید در غید  
 و رسانی من دسم بدر است  
 زانکه جری حق خود را منکرست  
 هست در انکار نه لول لیل  
 نیست جی کویدنی انکار

گفت ز روان ماعلی الاعلی حرا  
 این چنین و جستها مجبور را  
 اختیار نیست ظلم و ستم  
 اختیار و داعیه در غیبش بود  
 اسبم خوشگو کند چون دید  
 پس بجنبه اختیار چون لبس  
 و آن فرشته خبر بر غم دیو  
 پس فرشته و دیو کشته غصه دار  
 وقت تهللیل عارای با ملک  
 باز از بعد که اعنت کنی  
 چو که پرده غیب خیزد ز پیش  
 دیو کویدای سیر طبع و تن  
 آن غلان روزت گفتن من  
 این زمانت خدمتی تم نمیکند  
 آن گرفتاری آن ماند اختری  
 نیست چون بشنوی زاری تو  
 با ملک خبر و بانگ سکدرش سید  
 مخلص این که دیو و روح  
 اوستادان کو دکاز اجی تید  
 هیچ عاقل مکل و خوی را ند  
 منکر نیست آن در قدر  
 آن بگوید و دوست و دشمنی  
 جاهه شن و زو بگوید نار

کی نهد بر کس حج باب الفرج  
 کس بگوید باز ند بعد و را  
 من ازین شیطان و فصل من  
 روشن بیا کند بر و با شل کشت  
 چون بجنبه گوشت کبر کرد  
 شد دلاله آردت بخامش  
 غصه دار و می کند دلایو  
 بهر تحریک عروق اختیار  
 زان سلام آور باید بر ملک  
 بر لبیس ایرا کردی من خنی  
 تعب یعنی روی دلالان تو ک  
 غصه می کردم نکردم زبون  
 که از ان سوبیت به سوی جان  
 سوی حمد و صلوات ز نیم  
 حق خدمت های ناشناختی  
 چون سخن کوید بحر دانی که او  
 صورت سر و زاری کی ندید  
 سر و دست از تنه اختیار  
 آن ادب جنگ سپهر کی کند  
 هیچ با سکی عتابی کس کند  
 فعل حق حتی نباشد ای سپهر  
 نور شمع بی ز شمع روشنی  
 جاهه شن و زو بگوید نار



پس غصه است آمد این دعوی چه	لاجرم بهتر بود زین روز کبر	کبر گوید است عالم مرثیه است	یا ربی گوید که بنو مستحب
وین همی گوید جهان خود من	ست سوختن ای نهر بچ بیج	حمله عالم مقرر در اختیار	امرونی آن میار وین بیار
او همی گوید که امرونی است	اختیاری نیست وین حمله خط	حسن را حیوان مقرر است این حق	لیک ادر آن لیل آمد دقیق
زانکه محسوس است را اختیار	درک و جدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطراب	خوبی آید بر و بیکار	

و سیری و نامایر بجای نیست که زرد از سرخ بداند و فرق کند خود از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرکین و درشت از نرم محسوس و کرم از سرد و سوزان از شیر کرم و تر از خشک و متس و دیوانه از متین و دخت پس منکر و جدانی منکر حس باشد و دنیا و کی و جدانی از حق ظاهر تر است زیرا حس را توان بسن و منع کردن از احساس و بسن را در مدخل و جدانیات را ممکن نیست و العاقل بکفیه الاشفاق

در کج قضا آن بجای حس بود	هر دو در یک جدول ای عجم	نوعی آید بزرگن یا یکن	امرونی و ماجرای و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیار است ای ضم	و ان پشیمانی که خود را می نهد	و اختیار خویش گشتی معتدی
حمله قرآن امر و نیست و عید	امر کردن سنگ مرمر را که عید	بیج و دانا بیج عاقل این کند	با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا نه	چون نکردی ای مولی عاقل	عقل کی حکمی کند بر جوب و	عقل حکمی کی زنده ترش خشک
کای غلام بسته شد شکسته	نیزه بر کیز و بیاسوی و غا	حالی که آخره کرد و ن کند	امرونی جا بلان چون کند
احتمال عجز از حق را ندیده	جا بل و کج و سفیهش خواندی	عجز نبود و از قدر خود کج بود	جا بل از عاجزی بد تر بود
ترک کن گوید قنوق را از کرم	بی سگ بی دلق آسوی	وز فلان سواد را مین با آ	تا سگ بندد ز تو دندان و
تو بکس آن کنی بر در روی	لاجرم ز زخم سگ خسته شوی	آینان رو که غلامان تفت	تا سگش کرد و حلیم و مهر مند
تو سکی یا خود بری یا روی	سگ بشو ازین هر خر کبی	عجز حق را که نباشد اختیار	خشم چون آیدت بر عزم اد
چون همی خای تو دندان شد	چون همی مینی کنا به حرم زد	کز سقفت خانه جوی بشکند	بر تو افتد سخت مجروح است
بیج خشمی آید بر جوب سقفت	بیج اندر کین او باشی تو بخت	که چو ازین زد و دهم شکست	او عدا و خشم جان من بدست
کو دوکان خود را چون می	چون بزرگ از امتره می کنی	آنکه زد و مال تو کو بی گیر	دست پایش بر سازش سپهر
و آنکه قصد عورت تو میکند	صدها بست خشم سر بر می زند	که بیاید سیل ز خشت تو برد	بیج با سیل آورد کینی خرد
و بر بیامد باد و دستار	کی تر با باد و دل خشمی نمود	خشم در توشه بیان افتاد	تا مگوی جبرایه ا هتدار
که شتر بان اشتری را می زند	آن شتر قصد زنده می کند	خشم اشتر نیست با آن چوب	پس خنجر ای شتر نبود

همچنین سگ که بنگی زنی عقل حیوانی چو دانست اختیار چونکه گامی میل و نماند خود	بر تو آرد حمله کرد و منشی این گویای عقل انسان دار رویتاری کی نهد که روز نیست	سنگ را که کرد و از خشم تو روشت این یک از طبع خود حرص چون خورشید بران کاند	که تو دوری و نذر و بر تو آن خورند چشم می بند و بخور عجب که پشت بر زبان کند
---	--	---	--

**حکایت مهم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان انک تقه بر و قضا سبقت گرفته اختیار نیست**

گفت مردی سخنه را که بایضا از دو کافی که کسی تربی نزد در یکی تره چو این عذر می فضل از چنین غذا می سلیم نایل حکم حق که عذر می شاید ترا بس که کم کن عذر را تعلیم و نه چون بگزیده آن میشه چون بر دیک جبهه از تو بار شو دو زخت را عذر این بایضا چون بدین آوجان غلوم	انچه کردم بود آن حکم اله کین از حکم از دست ای خرد می نیاید پیش اقبال قبول خون و مال زن بکره و بی پس بیاموز و بده فتوح بر کش از دست بایهن کرو از میان پشه ای که خدا اختیار جنگ در جانت کشو کدیز سوزش مرا عذر بین کسین حجت جو عذر ورت	گفت سخنه آنچه من سمی گفتم بر سرش کوبی و دشت ای تو برین عذر اعتراف می کنی سر کسی بس سبقت تو بکنند که مرا صد از و شهوت اختیاری کرده تو پیشه چونکه آید نوبت نفس سوا چون بیاید نوبت شکر نعم کسین حجت جو عذر ورت	حکم حقت ای و چشم و حکم حقت این که ایجا باز بر خوالی از و بایستی می عذر آرد خویش مضطرب کند دست من بسته ز بیم و دست کا خباری دارم و اندیشه بیت مرده اختیار آید ترا اختیار نیست ز نسکی تو کم وزنات جلا دین ورت بند حال آن عالم معلوم شد
---	--	---	---

**حکایت مهم در جواب جبری و اثبات اختیار**

**وصحت امر و نهی و بیان انکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب**

**خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس حری بدن گفت کار اغوی و القبل**

آن کی برفت بالای دست گفت از باغ خدا بنده خدا گفت ای یک باب و آن سن گفت آخرا خدا شری مدار چوب حق نیست و پهلوان اختیارات اختیارشست کرد حاکمی بر صورت بی اختیار	می فتان میوه در دانه کر خور و خرم که حق و دش عطا تا بگویم من جواب ابو الحسن می کشی این بی کسه را نازد من غلام و آت فرمان اختیارش چون سوار می کنی مست بر مخلوق را و اقتدار	صاحب باغ آمد و گفت ای عالمیانه چه ملامت می کنی پس مستیش سخت اندم بر دور گفت که چوب خدا این بنده تو بکردم ز جبرین ای عیار اختیارش اختیار ما کند تا کشد بی اختیار ی صید	ای از خدا شرمست کوبه گمانی نخل بر خوان خدا وند عنی می زو و زینت سابقین چوب می زند پشت و بیکر بنده خویش اختیار است اختیار اختیار امر شد بر اختیار می پسند تا بر بیکر فته گوش او زید
--	---	---	--

ید علی الکبیر



لیک نی بیج اتی صنع صمد	اختیارش کند او کند	اختیارش زید را قیدش کند	بی سکت بی نام حق صید کند
آن در و کر حاکم جو بی بود	وان مصور حاکم خوبی بود	است استنکر بر آیین قیومی	مست بقا سم بر آیین قیومی
ناور این باشد که چیدن چنبا	ساجد انداختارش بند ار	قدرت تو بر جمادات ازین	کی جمادی را از ایندانی نکر
قدرتش بر اختیارش چنان	نفی نکند اختیاری را از آن	خوابش نی کوی و کمال	که بنا شد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست	خواست خود را نیز نم می نکه	را نکه بی خواه تو خود کفر نیست	کفر با جبرش ناقص گفت نیست
امر عاجز را قیامت و ذمیم	خشم تر خاصه زرت جسم	گاه کروی عینی مکرم می زند	بسیج گاه و کی که نبرد می زند
کا و چون معذور بود و فضول	صاحب کار از چه معذور است	چون زربخو سر را بر بند	اختیار است بر بخت
جهد کن کز جام حق بی نوبی	بی خود و بی اختیار نکه شوی	انکه آن می را بود کل اختیار	تا شوی معذور مطلق مست
هر چه کوی گفتی می باشد آن	هر چه روی زفته می باشد آن	کی کند آن مست خرد و حق	که ز جام حق کشید است شراب
جادوان فرعون گفتند	مست پادشاهی است پانیست	دست پایی را شراب حق نیست	دست ظلم را سبایت است

معنی ما باشد کان یعنی خواست خواست خواست است مضای و جوید بختم کران و رد دیگران زل تنگ مبتا  
ان کان اگر چه لفظ ماضیست لیکن فعل فاعله ماضی مستقبل نباشد لیس عنه الله سبحانه و لا ما

قول بندایش نشا و نکه کان	هزاران نبود که تمل کن کران	بلکه تخریض است بر اخلاص جلد	که دران خدمت فروغ مستعد
کر که بند آنچه می خواستی تو را	کار کا رت بر حسب مراد	انکه همان تمل کنی جایز بود	کا آنچه خواستی وان چه کوی آن
چون بگویند این نشا و نکه کان	حکم حکم است مطلق جادوان	بس جادو مرده اند و در او	بر نکر دی بند کا نه کرد او
کر که بگویند آنچه می خواهد و زید	خواست آن او اند و او کیر	کرد او کردان شدی معذور	تا بر نبرد بر سر است احسان
یا کر که می از وزیر و قصر او	این نباشد جت جوی لغز	باز گویند زین سخن کا بهی	منعکس او را که خاطر امدی
امر اعران فلان خواست	چیت یعنی با جزا و کتر نشین	کر خواج که در جوان مان او	کر گوشت دشمن را نه جان
هر چه او خواهد همان یا بقی	یا و دم و خدمت و بر کر کن	نی چه حکم دست کرده او کیر	تا شوی نه سیاه و روشنی
حق بود تا و یل کان کر	بر امید و جت با شرم کند	و کند است حقیقت آن بد	مست تبدیله نه تا و یل آن
این لری کرم کردن است	تا بگوید ما امید از او	معنی قرآن ز قرآن بدین	و از کسی کش ز دست از تو کسا
پیش قرآن کشت فریانی	تا که عین روح و قرآن شد	روغنی گوشت فدای کل کل	خواه روغن بوی کل کل خواستی

و میچمن جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصية لا یستوی الامانة و السرعة

جفا القلم ان لا يستوی الشکر و الکفر ان جفت القلم ان الله تعالى لا يضيع اجر المحسنين

همچنین تأویل قدح القلم کز روی جفت القلم کز آب است چون بزد روی دست شد جفت القلم که ز دست من برون است کار	بهر تحریر نص بر شغل اسم راستی آری سعادت ز دست خورد با دست شد جفا القلم پیش من چندین بیا چندین	پس قلم نبوت هر که کار را علم آری بدری جفت القلم تو را آوری رو آب باشد حق ملک معنی آن بود جفت القلم	لا یق ان مست تأثیر و جزا عدل آری بر خوری جفت القلم پسچو معذول آید از حکم سبق بنت کیسان نزن عدل و تم
فرق بنهادم میان خرد و شر قدر آن ذره ترا افزون بود انکه می لرزد ز بیم ردا و ذره که جبهه تو افزون بود	فرق بنهادم ز بدتم ز بدتم ذره چون کوی قدم بود واکنه طخت می زنده در جلد در ترا زوی خداموز بود	ذره کرد تو افزونی و لب پادشاهی که پیش تخت او فرق بنود هر دو یک باشد پیش این شایان سماران	باشد از لیت بدانه فضل رب فرق بنود از امین و ظلم جوی شاه بنود خاک تیره بر سرش بی خبر ایشان ز عذر روشنی
گفت غمخیزی که بد کردید ترا جبهه غمخیزان از آتش آید معنی جفت القلم کی آن بود عفو باشد یک کوفه زو میاید	ضایع آمد خدمت تو سالها سوی آید و افزا آید بند که جفا یا با وفا یکسان بود که بود بنده ز تقوی رو سپید	بد می گویند شتر را پیش ما بل جفا را هم جفا جفت القلم دزد را که عفو باشد جان بد پور سلطان که بر وفا بود	گفت غمخیزان از آتش آید وان وفا را هم جفا جفت القلم کی در بر و خازن خخن شود آن سرش ز تن بدان باری شود
و ز غلام سندی آرد وفا زین چو سگ با بوسه بپوشد چون فضیل زنی کو آید دست و پا داند در جرم تو	دولت و می نذال بقا که بود غیری چه پیر و پیش بود زانکه ده مرده بسوی تو به تا آن بعد ساله عبادت کی شود	چه غلام از بردی سگ با وفا خرمگر زدی که خدمت ما کند و انچه که ساحران فرعون را لنکه که چنجه سال خدمت کرده	دولت و می نذال بقا صدق و بیج جفا را بر کند روسیه که زند از صبر و وفا کی چنجه صدق بدست او دده
حکایت آن در ویش که در مر می غلامان عمید خراسان آراسته دیدی و بر سپان تاری با قبا با نری بخت و کلامهای معرق و غزلان پرسیدی که اینها که ام امیر اند و چه شایانند گفتندی و که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید باشند و با آسمان کردی که ای خدا غلام پروردن از عمید بیا موز آنجا مستوی را عمید	چون دیدی و غلام محترم چون نیاموزی تعبد به پیش چون نیاموزی تعبد به پیش	چانه اطلس که زترین دان بنده پروردن بیا موزی خدا زین تمیثی اختیار شمر ما	روی کردی سوی قلم کسان زین تمیثی اختیار شمر ما



بود محتاج و بر بندگی نوا اعتقادش بر نواز آن بود حق میان دو دو میان بود آن خلا ما را بشکستنی نمود دست یکا نشان تعذیب گفتش اندر خوابانف کای زانکه می بافی همه سال پیش که کرد و دست ما از رخسار چون فرشته کشت از تیغ آتش ترک کن این چیز که هست ترک معشوق کن و کن عاشقی	وزرستان لرزان زانو که ندیم حق شایه ابل معرفت گر کنی باجی دهد او دایه که دینش خواجسته نماید روز و شب شکوه و افشار نبودن همه بیا موز بیا زانکه می کاری همه ساله خوش نیکت یا نیک بود بد راست از سلیمان هیچ اوران خوش تا بدانی سر هر چه هست ای کمان برده که خوش طبعی	ابن طای کرد او باد و بوی که ندیم شاه گستاخی کند تایکی روزی که شاه آن خوا سرا و با من بگوید یا خست پاره پاره کرد و شان یک غلام ای دریده پوستین پوشان فعلت است این غصه های بد کار کن پس که سلیمان ندان حکم و بر دیو باشند ملک تر کن این چیز جمع منبلمان ای که در معنی زشت خامش تری	بر تائی می کرد او از کتری تو ممکن آنکه نداری آن مستم کرد و ش میشت بدست ورنه بر سر از شما خلق است را از خواجده و گفت از استقام کر بد و در گشت آن خوش دان این بود معنی قدح القلم تا تو دیوی تیغ او بر نه رنج و در خاست فی فو فک تا خبر با بی زان جبر جهان گفت خود را چند جوی شری
ز بختا نند هشت بهر تو مست تعلیم حسان ای خیم نفس تو بابت شاکر و وفی متصل چون شد دلالت آن انصرتو یعنی که آبت مبالغ غیر تخم ناید پشت بپسند عاشق آن عاشقان غیب چند سگانه نمی برام عام وقت در چشم و دندان بچکس پوستین آن حالت در نواست	زفت و در سوای ایشان هر تو پهلو نقش خرد کردن بر کلوخ غیر فانی شد کجا جوی کجا میں کو مهران از خالی شدن میں تلف کنم کن که شکست بر تو می خندند و عاشق شدند عاشقان پنج روزه کم ترش کام جستی بر نیاید هیچ کام دست تو را بجز فریاد رس	تو مرا کوی حسد اندر هیچ خویش را تعلیم کن عشق و نظر تا کنی مر غیر را خبر و پسینی اخر قل زین آمدن کای است این سخن پایان ندارد ای پیر عاشقانت پس بر ده کرم که بخورند ز حد و خنده وقت صحت جمله یارند و حریف بس همان در دو حریف یاد او	ز بختا نند هشت بهر تو مست تعلیم حسان ای خیم نفس تو بابت شاکر و وفی متصل چون شد دلالت آن انصرتو یعنی که آبت مبالغ غیر تخم ناید پشت بپسند عاشق آن عاشقان غیب چند سگانه نمی برام عام وقت در چشم و دندان بچکس پوستین آن حالت در نواست

دعوت کرد و ترک اعتقاد جبرش دعوت می کرد و در از شدن مناظره نظر فین که ما تا ده  
استحال و جواب را بر نه الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یعطیه من یشاء

کافر جبری

درست

تسابق

کافو جری جواب غا کرد  
 زان مقتر گفتند هستان  
 همچنین بحث است تا حشر  
 چون برون شو ان بودی  
 تا بگرد و ملزم از اسکان خضم  
 چون جهان طلعت غیب  
 عزت خرم بود اندر بها  
 عزت کعبه بود و ان نایه  
 این روش خضم و حقو آن شد  
 که جوابش نیست می بند و سینه  
 بوز بند و سوره عشق است  
 کی بری زان اب کان است  
 غیر این عقل تو حق است  
 عشره مثل است و هدایت مقصد  
 عقلشان یکدم سند ساقی  
 عشق برود بحث را ای جان  
 که برسد که جوابی و آدهد  
 همچنانکه گفت آن یار رسول  
 آنچه که بر سر ت مرعی بود  
 دم نیاری و بند ی سیر فر  
 حیرت آن مرغ خاموش است  
 که زان حیران شدن منطبق  
 که بدان فهم تو به یابدان  
 در میان جبری و اهل قدر  
 پس میدانی زان راه تباب  
 تا بود محبوب از اقبال خضم  
 از برای سایه می باید زمین  
 که بر و بسیار باشد قفله  
 رد زنی اعراب طول بادیم  
 تا مقلد در دوره حیران شد  
 بر همان تم بروز سر سبز  
 ورنه کی و سوسا رست  
 کی گمی زان فهم غمت خود  
 که بدان تدریس با سباحت  
 چون بیازی عقل و عشق  
 سر کشنده از خرد باقی عمر  
 که ز گفت گو شو فریاد رس  
 که مری از لعل او بیرون رفت  
 چون بنی بر خوانی بر تپتون  
 که ز فوایش جان تو زان شود  
 تا نیاید که سپرد آن سما  
 لیک کزین آن جوابات طول  
 اندکی گفتیم از بحث اعلی  
 که فرد مانی از دفع خضم  
 چونکه مقصی بد و اتم فر  
 تا که این معاد و دولت ام  
 تا قیامت ماندین معقود  
 عزت مقصد بود ای محقق  
 هر روش مر که ان محقق  
 صدق مر و ضمه بند در روش  
 که همان مابدا اندان جواب  
 عاشقی شو شاهی خوبی بگو  
 غیر این معقود لها معقود لها  
 که بدین عقل آوری از ارق  
 آن زمان چون عقل مباد  
 اصل صد یوسف جمال الجلال  
 خیرتی آید ز عشق آن نطق  
 لب بند و بحث و از خیر شد  
 آن رسول مستی وقت نشا  
 پس نیازی هیچ جنبیدن جا  
 و رکت شیرین مگواید ترش  
 که زان کز و مان افتد کسر  
 خواستی از محض و صد قار  
 تا نکیر مرغ خوب تو مورا  
 بر لب گلشنی نمی یعنی غمش  
 بر بند ز یک و پر جوشت کند  
 برسدن پادشاه قاصدا یا زان که چندین

عمر و شادی با چارقی که حماد است چه می گویدی تا یا زان در سخن آورد

ای یا زان مهر با چارقی چیست آخر چه حیرت عاشقی همچو منون از رخ لیلی خوش کرده تو چارقی وین کیش



<p> باده که مهر جان به نیست  چون عیب بر طلال آید  همچو ترساکه شمار و پیشش  نیت که آن کشش از جرم بود  صورتی پیدا کند بر یاد او  فی بدای صورتی فی نیکی  راز ما کوید بجد و اجتهاد  پیش او هر ذره آن خاک کو  انجمن بر خاک کوید تازه  از عزا چون بند روزی کند  بعد از آن که خود بخوبی  آید میند آن جوان در آینه  عشق صورتها بسازد و در  پرد و این زبان بر دوشتم  چون ازین سو جذب بر من  چون ز نسکی چشمه جاری شود  کاسه دانین صورتها را </p>	<p> هر دور در حجره او نیست  می کشی از عشق در پستان آید  جرم یکا از نانو غلغله  ایک بر جا بود عشق و آید  جذب صورت آید در  زاده از وی صلاست صلی  می نماید زنده و رآن حاد  کوشش دارد و هوش دارد و وقت  و دم بدم خوش همانند با یک  آتش آن عشق او ساکن شود  از جمادی هم جمادی پدش  پیر اندر خشت بیند انه بنه  نامصور سر کند پیش تلاق  حسن را بی واسطه بفرستم  او کشش را می بیند در میان  سنگ اندر چشمه متواری شود  کس نخواهد و رانک و حجر </p>	<p> چند کوی باد و کینه و سخن  چاره تیغ که در این صفت  تا بیاورد ز کشت زوان گناه  دوستی و دوستی و دوستی  راز کوی پیش صورت صندل  انجمن که مادی ل برده و  حی و قایم و اندا و آن خاک  مستمع و اندر بی آن خاک  که بوقت مذکی سر کز چنان  عشق بر مرده نباشد باید  زانکه عشق آید خود بر بود  پر عشق تست فی ریش بسید  که نم آن اصل اصل هوش  زانکه بس با عکس بی وفاقتی  مغفرت می خواهد از جرم و خطا  کس نخواهد و رانک و حجر </p>	<p> در جمادی بی مهر کهن  پوشین کوی که کشته و دوست  عفو و راعفو و اندا و آن  اسرار باروت و باروت  انجمن که مادی ل برده و  پیش کو بر چه نغمه و  چشم و کوشی و اندا و آن خاک  خوش ندر این عشق ساکن  روی نهاده است بر پوچ و جا  عشق را بر جی و بر قیوم دار  ماند خاکستر چو تفسی رفت  و شکله صدر نران نا امید  بر صورت با حسن عکس مایه  قوت تجرید ذاتم یا فحی  از پس آن پرده را لطیف خدا  زانکه جاری شد از آن نیکو  آنچه حق دیر و بدان کبر و علو </p>
--	---	--	---

**گفت خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی**  
**با نذر نه ایست چندان نیست از و لغز تر در شه با بسیار است یکی و دود و ده بر**  
**تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را و اریان و جواب گفتن مجنون ایشان را**

<p> ابلهان گفتند مجنون را  گفت صورت کوزه و آید  آن کی کوزه و دزد و راجل  قاصرات الطرف باشد و فوق </p>	<p> حسن لیلی نیست چندان مهمل  می خدایم می دهد از نقش و دی  مرکی را دست حق عزوجل  خبر خصم خود بنمایه نشان </p>	<p> هر روزی صدر نران دلزدا  مرشمار که دوا از کوشش  کوزه می بینی و لیکن آن نرا  قاصرات الطرف آمدن مدا </p>	<p> مست مجنون ماه نذر شهر ما  تا نباشد عشق او تان کوشش  روی نماید بچشم نا صوب  وین حجاب و فنا مجنون خام </p>
---	---	---	--

در غن  
وقت

در حجاب

مست دریا خیمه در وی حیات صورت سر لغتی و محنتی مست جسمی چو کاشه کوزه صورت یوسف چو جامی بود باز از وی حرز لایمی بیکر کوزه کوزه نریت کوزه یکی بس نمان زدیده در محرم یا خفیا قد ملات الخافین یا خفی الذات محسوس العطا تو بهاری ما چو باغی سبز خوش تو چو عقلی ما مثل این زبان جنبش ما در می خود و اشهد ای برون ازو هم قاتل تو من همچون چو بان میگفت خدای کس نبودش در میو عشق جوت چونکه چو عشق بزوان جوت کن	بطر ایکن کلا غار حاجت مست این زد و زخ نرا خنقی اندر و هم قوت هم آسوده زان پدری خورده صد طره می کشید از عشق اغیوی و ذکر تا نماد در می غیبت شکی لیک بر محرم هویدا و عیان قد علوت فوق نور المیزین انت کما تروه سخن کار خراج اوهان و شکار انجشش این زبان از عقل دار توین که گواه ذوالجلال سر مست حاک برفق من و تمیل من پیش چو بان و محبت نمود با لیک قاصد بود از شبیه گفت	ز سر باشد مار را هم قوت برک بس تمه اجسام ایشا تبهرن کاسه پدا اندر و پنهان غدا باز انوار از ان ز سر لب بود غیر آنچه بود مر یعقوب را باده از غیبت کوزه بین جهان یا الهی بکسرت ابصار ما انت سر کاشف اسرار ما انت کالرح و سخن کالغبار تو چو جانی ما مثلان شش تو مثل شادی ما خنده ایم کردش سنگ سیاه و اضطرار نیز شکسته ز تقوی ز جوش تا پیش جوییم من از پیراست عشق او خراگه بر گردونه حکایت جوی که چادر پوشید و در غلط	غیر و از زمر او در دست مرک و نذر و قوتت هم تبهرن طالع عشق اندک را آنچه می خود کان در شان زمر کینه می خود بود از یوسف غذا ان خوبا کوز پدا آید و وی بس نمان فاعف عنا ایقل و زار ما انت فجر مفر انهار کما یتجنی الریح و غیره جنار قبض بسط دست از جان که خیمه شادی و فرخنده ایم شهادت بر وجود جوی آب سر دست کوبیده که جانم مرث جارت دوزم بر تو نیست جان یک خراگه آن چو بان بر دل او زد ترا بر کوش زد
--	---	---	---

میان زمان نشست و حرکتی کرد ز می او را بشناخت که مردوت بفرمود

و اعطی بدس کزیده بیان سایلی پروا اعطای باران یا با یک یا ستره بسترش گفت چون قدر جوی زد و بهر خوشنودی حق پیش آرد نوعه زو بخت اندر حال ن	زیر منبر جمع مردان زمان موی خانه دست منتصان خانه تا نمازت کامل آید خوش بس ترون فرض باشد ای کان بقدر کرامت مد گفت اعطای باران وقت	رفت جوی چادر و بند گفت واعطای چون خانه در گفت سائل آن در از می گفت جوی زد و می خواند دست زن در کرد و سلو گفت فی بر سر و بدست زد	در میان آن زمانه ناشناخت بس کرامت باشد ز می در شرط باشد تا نمازت تم بود خانه من شسته باشد این چنین کیه و بدست آن سبب کرد و ای که بر دل دمی یزد
---	---	--	---



بر دل آن ساحران زو اندکی نثره لایحه بر کرد و نرسید ای خلک آنرا که ذات خودشان پیش دل خود و موز آمد جسد	شد عصا و دست ایشان را یکی مین بر که جان ز جان نهند اندازن سر مدی قصری است طفل کی روانش روان رسد	گر عصابست فی ز پیری شما ماید انستم ماین تن ندایم کو دی که ریختن خود مویز سر که محبت از خود کو گویست	بیش رنج کار کن کو نه و نش از روی تنی که ندان نمی نیم پیش عاقل باشد آن پس نرس مردان باشد که بر و ن از نرس
کر بر پیش چهره دوستی کسی ریش شاد کرده که من با هم تا شوی چون بوی گلستان	هر بر ریش و مو باشد سابق لیکن بسوی مرگ غم پشت و در سنگی گلستان	پشت و ای بد بود آن بر نش مین روش بگزین و ترک نش کشت بوی گلستان	همی در احبار پیش قصاب نزلین مامون و شوش کن خوش قلاو ز ره باغ ابد

**فرمودن شاه بایزید بار و کرد که شر چارقی و پوستان است که باکو تا خواجہ تاشات اذان اشارت**

شر چارقی را بیان کن ای بایزید تا به شفق و یک بار وقت حسرت ازادگان شدند کی	نید که ند و موعظه بایزید که سر تر پوستان و چارقت نبد کی لچون تو دانی کی	پیش چارقی بیعت جنین بایزید نور تا زبستی سوی کردون کافران ایمان او حسرت خود	<b>البرین البیعت</b> ای بایزید از تو علامی بود مومن آن باشد که اندر جزیده
---	---	--	---

**حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را**

بود کبری در زمان بایزید گفت این ایمان اگر هست کی کر چه در ایمان و دین نامو غم مومن ایمان اویم در زمان	گفت او را یک مسلمان سعید انکه او در شیخ عالم بایزید لیکن ایمان او پس مؤمنم کر چه مهر مست محکم بر نا	که چه باشد که تو اسلام آوردی من ندارم طاعت آن بایان دارم ایمان کان ز جلد برتر بایزید خود که ایمان شما	تا بای بی صدیجات و مری کان فروان آمد که شمشای بس لطیف با فروغ و بافر فی بدان می پستم و فی منتهاست
عشق او را در ایمان بفرست یک مؤذن داشت بر او بد او سینه کرد و بس در احقران شمع و حلو و یکی جامه لطیف	حکایت آن نور زشت او که در فرستان در میان کافران بایکند گفت که کافران با یک نماز بد او روید بیدان الیف	چون بیا با از افغانه گفتی چون ایمان شما و بنگرد که شود جنگ عداوت هزار خود بیا مد کافری با حایم	چون بیا با از افغانه گفتی چون ایمان شما و بنگرد که شود جنگ عداوت هزار خود بیا مد کافری با حایم
بسیج این سودا نمی شد از سرش پند نامی داد و چندین کافری در دل او هر ایمان رسد بود بچه مجبور بود این غم من جو غم	پند نامی داد و چندین کافری در دل او هر ایمان رسد بود بچه مجبور بود این غم من جو غم	پند نامی داد و چندین کافری در دل او هر ایمان رسد بود بچه مجبور بود این غم من جو غم	پند نامی داد و چندین کافری در دل او هر ایمان رسد بود بچه مجبور بود این غم من جو غم

چهارمین

در عذاب در دو مرتبه بدیدم	که بجنبه پهلسم او دم بدم	بسیج چاروی ندیستم بدان	تا فرو خولند این نمون آن بان
گفت فخر جنت این مکر و پیک	که گوشت من آیدین دو چادرانک	من همه عمر بچین آواز دشت	بسیج نشنیدم درین خبر و گشت
خوامش گفتن که این باکی از آن	مست علام و شعار نوحمان	باورش مادر به سیدان ذکر	آن گرفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ و زرد شد	از مسلمانان دل او سپرد شد	باز رسم من ز تشویش و عذاب	دوش خوش نفهمم و آن بی خوف
را حتم این بود از آواز او	به دیه آوردم بشکران مرد کو	چون به پیش گفت ای پیغمبر	که مرا گشتی مجیر و دست گیر
آنچه کردی بمن از احسان تو	بنده تو گشته ام من پیغمبر	که بجای ملک شرف تو خود می	من دیانت را پر از زر کردی
مست بمان شامزق و مجاز	زاده زن همچو که آن باکی نادر	لیک از ایمان و صدق بزرگ	چند حسرت در دل جانم بسید
همچو آن زن کو جامع خریدم	گفت او چه بستان فلان فرید	که جامع است بر ندان خرد	بر کس حاجی بر ندان شوهران
و او جمله داد ایمان باریه	آفرینا بر چنین شیر فرید	قطره ز ایمانش در بحر رزق	بجز اندر قطره اش غنیمت شود
همچو ز آتش ذره در می شیا	اندر آن ذره شود می شفا	چون خیالی در دل شیا	کرد اندر جگر خفا را آتیا
یک ستاره در محمد رخ نمود	تا فاش شود کرم کرد و جهود	آنکس ایمان یافت رفت اندر	گفتم بای یقین شد و کمال
یا مسلمانان و یا یحیی نشانند	که هر صفت او پس باری نماند	این بحکم آت روغن گشت	این مشکها که فو ذره نوریت
ذره نبود جز پزیرنی منقسم	ذره نبود شارق لا ینقسم	گفتن ذره مراوی وان خفی	محمدم در یانین دم کفی
اقتاب نیر از ایمان شیخ	که نماید رخ ز شرف جان شیخ	جمله پستی کج کیر و تاشری	جمله بالا خلد کیر و اختری
او یکی جان دارد از نور منیر	او یکی تن دارد از حال حقیر	اچو عجب نیست او بآن کج	که بماندم اندرین مشکل عو
کردی اینست ای برادر جنت	پرسیده از نور او خفت آسمان	وروی آتشین بدن او تو	این عجب نیست که امینت گشت

**حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را که بر خود شوم کرم به دست از او گوشت کرم نیم من برآمد و گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزود این کرم نیم من است که آن گوشت کرم به کرم و اگر این کرم به است گوشت کرم به**

بود مردی که خدا او را زنی	سخت طراز و پلید و زنی	هر چه آوردی بپای من	مرد و طفل تو را اندر تن زن
به همان گوشت آورد و میل	سوی خانه باد و صد طویل	زن بخوردش با کباب و آش	مرد او گفت دفعه مخصوص
مرد گفت گوشت کرم به همان سید	پیش همان لوت می بید کشید	گفت زن این کرم به خود تو	گوشت دیگر خور که باید ترا
گفت ای یک تر از او را	کرم به من بر شتم اندر عید	بر کشید شوهر کرم به نیم من	پس گفت آن مرد کای محاله زن
گوشت نیم من بود و افزود	مست کرم به نیم من هم ای سید	این کرم به است پس آن گوشت	و رو باین گوشت کرم به گو

جیدکر



بازیدار این بود آن روح	وروی آن حریفان تصویر	حیرت اندر حیرت ای یار من	این نه کاست فی حکم کار من
مرد و باشد لیکن روح	وانه باشد اصل آنکه برده فرغ	حکمت این اخلاص در باقیم	ای قصاب این کز آن بکر
روح بی قالب بنام کار کرد	قالب بی جان فزوده بود	قالب بد آن جان نمان	راست شیزین نه و اسباب
خاک بر سر زنی نرسند	آب بر سر زنی در نرسند	کرتومی خواهی که سر اینک	آب رو خاک بر سرم زنی
چون گشتی سر و آتش	خاک سوی خاک پدید فصل	حکمتی که بود حق از تو باج	کست حاصل از نیاز و از باج
باشد آنکه از ذوات جات دگر	لاسع اذن و لاعین بصیر	کرشیدی اذن کی ماندی اذن	یابا کردی دگر ضبط سخن
کریدی برف فرخ خویش را	ازینجی برداشتی او میدرا	آب کشتی بی عروق بی کز	ز آب او دو مو کردی نره
پس شدی در مان جان دگر	سر دختی از قد و شش یکجخت	اینجی بفرده در خود ماند	لامسابی بادرخان خویش
لیس ایلف لیس لیس	لیس لاسخ نفیس قشع	نیست ضایع زو شوق تا ز کج	لیک نبود یک سلطان
ای یا ز استاره تو بس بلند	نیست مهربی عبورش ای پند	مرو فارا کی پسند هست	مرو فارا کی گزیند صف

حکایت آن امیر که عظام را لقت می یابار عظام رفت و پسوی می می آورد در راه زاهری بود و امر نمود  
 کرد و زدنکی و پسور را بشکست امیر بشنید و قصد کوه شمال را کرد و این قصه در عهد بن عیسی بود  
 علیه السلام که نمون می گرام شده بود و لیکن زاید تفریزی می کرد و از تنعم منع می کرد

توضیح می کرد

بود امیری خوش دلی یار	کفت مرحوم و مریحاره	مشتقی مسکین نواری عالی	جوری در بخشی دوری عالی
شاه مردان و امیر المؤمنین	راه بان از دوان و دوتین	دو عری بود و ایام بیج	خلق دلدرا و کم زار و بیج
باده شان کم بود و کفای	رو سب و کین با آور مدام	از فلان امیر که در او حرام	ناز حاضر عام با جان خاص
آتش همان بناگاهان	سم امیر جنش و خوش نهی	باوه می بایست شان در نظم	بوده بود آن وقت و در حال
جرع دران جام لبان کند	که نزاران جره و نمدان کند	اندان می مای پنهانی است	انجمن کند عبا سلطانی
تو بلیق پادشاه کم کمر	که گردن از بیرون زر	از برای چشم بد و دوشد	وز برون آن لعل و دود و دوشد
کنج و کوهی میان جانها	کنجها پیوسته در و بر نهان	کنج آدم چون بویان بد	کشت طبلش چشم بندان لعین
او نظری کرد و دین گشت	جان همی گفت که طینم شدت	دو سبب عظام خوش و بد	در زمان در و بر میان رسید
زرباد و باده چون زجر	سنگ داد و دوحوش کوه خیز	باد که بر شایان جهد	ناج زرشه بر ساقی نهد
فتها و شور با کنج خسته	بند کان و خروان ایخته	استخوانها رفته حیا جان شد	تخت و تخت از زمان یکسان شد

وقت مشیاری جوئی رخسند	وقت مستی میجو جان ندرخند	چون مر سیه کشته آنجا فوق	نیست فروغی کا ندر انجا غرق
ایچنین باوه می توان غلام	سوی قصران ایمنیک نام	پیش آمد زادی شوریده	خنک مغزی در بلا چیده
تن ز آتشی دل مکه خسته	خانه از غیر خدا پر خسته	کوشال محنت بی زینهار	واعضا بر دغا چندین نهار
دیده مر ساعت لاش و اجنه	روز و شب جعیده و لرجه	روز و شب در خون و خاک خسته	صبر حلس نیش بکری خسته
گفت ز بهر سبوت چپین	گفت باوه گفت آن کیست	گفت آن آن فلان میجر جل	گفت طالب ایچین باشد عمل
طالبان دان و انکه عیش و نوش	باوه شیطان انکه نهم نوش	موش قوی میچین بر خرده است	موشها بیدار نموشن نیست
تاچه باشد موش تو سگام مسکر	حکایت ضیای دلق که سخت دراز بود و در درش شیخ اسلام	ای چو می گشته صیدم مسکر	
تاج بلخ بنیات کوتا بال بودین شیخ اسلام ز برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا در آید بدرس او همه صدور بلخ حاضر بدرس او ضیا خدمتی کرد و بکشد شیخ اسلام و از نیم قیامی کرد سر سری گفت آدی سخت درازی یارده در دزد			
ان ضیای دلق خوش انیام بود	وادران تاج شیخ اسلام بود	تاج شیخ اسلام ار الملک بلخ	بود که قدو کوکل بچو فرخ
کرچه فضل بود و نخل و فون	این ضیا ندر طراف بدرفون	اوبسی کوته ضیای حد دراز	بود شیخ اسلام لصد کمر ناز
زین برادر عارف و نکت آدی	آن ضیایم و اعظمی بدیادی	روز و محفل اندر این ضیا	بار که بر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام	این برادر از جنس انصاف	گفت واپس درازی هر فرد	انگی ران قدر سرت هم بدزد
پس تر خود موش کو با عقل کو	تاخوری میای تو دانش رعد	روست بن زیست نیلی کم کش	ضحکه باشد نیل بر روی جش
در تو نوری کی در آمد ای عوی	تا که بهوشی و طلعت جوشوی	سایه روزت جبین قاعد	در شب ابری تو سایه جوشد
کر حلال آمد بی قوت علوم	طالبان دوست آمد حرام	عاشقان ز باوه خون لای بود	چشمشان بر راه و مرمل بود
در چنین راه بیابان خوف	این فلا و زخرد با صد کسوت	خاک و چمن فلا و دران دنی	کار و از ایا ملک و کمره کنی
نام جو حقا حرامست و شوس	نفس را در پیش نهان سوس	دشمن راه خدا ز خواروار	دزد را منبر نشاید واروار
دزد را تو دست بربدین	از بدین عاجزی ستن بند	گر خندی ست و دست تو	کر تو پایش نشکنی بابت
تو هد و رامی و می نمی شکر	هر چه کو زمر خند و خال خور	ز در غیرت بر سوسن شکست	او سپید احوال از زانجست
رفت پیش میر گفتش باوه کو	رفتن امیر خشم آلود برای کوشمال زاید	ما جارا گفت یک یک پیش او	
میر چون آتش شد و بر جت را	گفت بهمانه نایب کجاست	تا بدین گزگز کران کو هم کش	آن مربی دانش با در عیش
او چه نماند موقوف از سکی	طالبان مره نیست و شهره کی	تا بدین سالوس خود را جاکند	تا بخیزد خویشن پیداکند



کو نه ارد خود منرا لا جان	که تسک می کند باین جان	او اگر دیوانه است و فتنه	واروی دیوانه باشد که کاو
تا که شیطان از سرش میزد	بی است خربندگان خرد	میرسد به جنت پوی است	یغش آید بذا بد نیست
خواست کشتن مرد را بد زخم	مرد را بد کشت پنهان ز بیم	مرد را بد می شود از میران	زیر بیم آن رس تا بمان
گفت در رو گفتن ز شی	آینه نامه که در رایت کرد	روی باید آینه و آستین	تا که گوید روی شت خود بین

**حکایت کردن و لعلک سید شاه تبرید**

شاه با لعلک می شطرنج خست	مات کردش ز دوشم شست	گفت شسته آن شسته که برون	یک یک از شطرنج می زویش
که بکیر اینت شستای قستان	صبر کرد آن و لعلک و لسان	وست دیگر با جتن فرومید	او چنان لرزان که می زویش
باخت ست یکو شسته شد	وقت شسته گفتن و می شسته	برجهید آن و لعلک و کشت	شش غده خود فلکند از بیم
زیر بالشها و زیش شست	خفت پنهان از رخ شست	گفت شسته می جگر می جگر	گفت شسته شسته شسته که گری
کی توان حق گفت جز زیش	با تو ای خشم آه آتش شست	ای تو مات من نیم زخمات	می زخم شسته ز بر زخمات
چون حمله بر شد از میهای	وز لکد بر در زدن و ز لک	خلق برین جنت ز زب	کای مقدمت غفوت رضا
مخز او خشکست عقلش این	کمر است از فهم و عقل کوه	زید و پیری ضعف بر ضعف	و اندران زیدش کندی شده
رنج دیده کج ناویده زار	کار مایه دیده مزو کار	باینه و آن کار او را خود کار	یانیامد وقت پادشاه از کار
یا که بود آن سعی چون سعی	یا جز او آتیه میقات بود	مرور آورد و صحبت این	که درین ادوی بخون بی است
چشم پرور و شسته او بکنج	رویش کرده و فاکند لبح	نی یکی کمال کوی اعظم خود	بنش عقلی که بکلی پی پرد
اجتماعی می کند با جز غلظ	کار و بو کست تا نیکو شدن	زان ترش و دست تا دید او	کو بخود سر زیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب	که نصیم رنج آیدین حساب	ساعتی با جنت خود اندر حال	که بعد بران و بایرید بال
که که جوست اندر بو و زک	که چه در زهدت باشد خوش	تا بر و نایم از نیکین مناس	کی شود خوش خوش صد رخ
را به زار در غلامش از کشت	نیغ و استره نشاید بیغ داد	که بفرخ خود را بد آند شکم	غصه آن بی مرادها و غم

و لعلک

**قصه انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حرای از وحشت حجاب میر نمودن جبرئیل علیه السلام خود بوی و پیدا شدن جبرئیل بوی که میند از خود که تراد ریش و دو لقمه است**

مصطفی را بجز چون بغیر حق	خویش را از کوه می انداختی	تا که بقتی جبرئیلش بین مکن	که تر آید و است از کمر کن
مصطفی ساکن شده می انداخت	باز بجزان آوریدی با حق	باز خود را سر نگیون از کوه	می فکند می ز غم اندواه

باز خود

فنا قنار حقا

باز خود پنداشد آن کس که	که کن این ای تو شاه بی بدیل	همچین می بود تا کشف حجاب	ناباید آن کس را عجب
بهر محنت جو خود را می کند	اصل محنتهاست بی چون و چندان	از خدای در دانا حیرت	هر یکی از مافدای تربیت
ای خاک آنکه فدا کرد ستی	بدان کار نو فدا و شدن	باری این مقبل فدا یافت	کند و صذر کند می در شین
عاشق و معشوق و عشق	در دو عالم هر بند و نیک نام	هر یکی جو که فدا می فینست	کند رین ره صرف عمر و نیست
گشتی اندر غروب یا شروق	که شایق اند که فی مشوق	یکار می را حوا اهل الهوی	شانم و ر و التوی بعد الهوی
عفو کن ای میر سخی او	وز کرد و در و بد بختی او	تا ز جرمت هم خدا عفو کند	ذلت را مغفرت در آگند
تو غفلت لب سپید گشته	در امید عفو دل در بسته	عفو کن تا عفو یابی در خیرا	می شکافد و قدر اندر فنا

جواب گفت امیر آن شفیعا را و همسایگان را	که زاهدان گستاخی چرا نمود و بسوی می را چرا	که گستاخی من درین باب شفاعت نخواهم قبول کرد که سوگند خورده ام که نرایی و باید تمام و دیگران عبرت گیرند	که گستاخی من درین باب شفاعت نخواهم قبول کرد که سوگند خورده ام که نرایی و باید تمام و دیگران عبرت گیرند
میر گفت او کیست که نگوید	برسوی ما سپور باشند	چون کند ساز و زکیم تر	نرس ترسان بکند و با صید
بنده ما را چرا آرد و دل	کرد ما را پیش همانا مجمل	شرعی کرد ز خون او شربت	این زمان همچون زمان ناکر
لیک جان از دست من بوی	که همچون مرغ بالا برود	بهر مهر خویش بر ترش زخم	پرو بال و مرده بکش بر نیم
کرد و در سنگ سخت اندک	از دل سنگش کنون بترنم	من برانم برتن او ضربتی	که بود قوا که از نای عرقی
با همه سالوس با نیزم	داد او و صد چنین ای نیم	خشم چون خورشید شد بگشت	از دماش می برآمد گشتی

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن شفیعا و همسایگان را	آن شفیعا از دم میهای	چند بوسیدند دست پای	کای میزد تو نشاید کین
با ده سر مایه ز لطف تو برد	هفت آب از طوف خیزت	پادشاهی کن بخش ای نیم	ای کریم ان الکرم ان الکرم
هر شری بنده این فدا و جد	جمله مستاز بود و تو حسد	بیج محتاج می کلکون	نرک کن کلکون تو کلکون
ای رخ چون زهر است گشتی	ای کدی زک تو کلکون	با ده کد زخم می جویند	ز اشتیاق روی تو جویند
ای سیمه دریا چه خواهی کردیم	وی سیمه ستمی جوی جوی عدم	ای مایان چه خواهی کرد کرد	ای که در پیش ویت می زد
تو خوش و خوبی و کان مرغی	تو چه خوش نیست با ده گشتی	تا جگر من است بر فزونی	طوق اعطیان او نیز بریت
جوهرت انسان جز این را جز	جمله فرع و پیه اند و غرض	ای غلامت عقل و تدبیر است	چون چنین خویش از دان
خدمت بر جمله هستی منقض	جوهری چون بنده خواهد از	علم جوی از کتب ای فوس	ذوق جوی تو ز صلا ای فوس



مجر علمی در نمی پنهان شده	در سه کز تن عالمی پنهان شده	همی چه باشد یا سماع یا جماع	تا بجوی ز نشت طواستماع
آفتاب از دزدی شده و از خود	ز سره از خمره شد جام خود	جان بی کیفی شده مجوسیت	آفتابی جیس عقد ایست حسیف
گفت فی فی من حریفان نیم	<b>باز جواب دفع گفتن آن امیر ایشان را</b>	و از سیده از همه خوف امید	من بدوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچو تاسمین	کز می کردم چنان کامی حسین	آنکه خود کردت یابا دی می	کز می کردم بهر سو همچو بید
بچه شاخ بید کردن جفت را	که ز باوش کو نه قصه هاش	ز آنکه جانشان آن خوشی دیده	این خوشی لکی پسند و خواجگی
ابن از آن زین خوشی نافر شدند	که سرشته در خوشی محقق شدند	مردود راجون در کشند ز کمار	این خوشی هایشان بادی نمود
بابت نده کسی چون شت یاب	تغییر ایت که وان الله لاخرة لعی الجولان کوکالوا	بعلیون که مردود یار و عرصه آن عالم و آب کو زده و میوه درخت مه زنده و مسخن کوی مسخن شت و جهت	آختر هم جیفه بودی جیفه را برای آن مرد کش جیفه کویند که برای بوی رشت و فرج جی
ان جهان چون ذره در دانه	آنکه دانند و مسخن کویند آنه	در جهان مردود شان را هم	که علت خبر لایق انعام است
سر کر اکشن بود بر دم و وطن	کی خورد او رو و داند کوشن	جای روح پاک علیتن بود	کرم باشد کش وطن سر کوشن بود
بهر محمود خدا جام ظهور	بهرین حرخان کو این آشور	هر که عدل عمرش ننمود است	پیش او حجاج خونی عادت
و خزان را بعت مردود منند	که زاعب ندکان بی انگشت	چون ندرند از نفوت و رو	کو در کا ز تاریخ جوین بهتر
کافران قانع نقش انبیا	که نگارید است اندر دیرها	زان جهان مار بود و دوزخ	میچکان پروای نقش سبایت
این کی نقشش نشسته در جهان	وان و کر نقش جوید بر همان	این دیا نش مکته کو یان باس	وان و کر با جق بکفار و انیس
کوش ظاهر ضبط این افسانین	کوش جانش جادو با سر دین	چشم ظاهر ضابط علیه بشیر	چشم سر حیران مازناغ البصر
بای غامه و صفت مبرج طوا	بای معنی خرق کرد و در طواف	جزو جزو شش و تو بشیر مجین	این درون وقت آن آبر وین
این که تا وقت باشد تا اجل	وان و کر یار اید قرن ازل	مست یک نامش لی الکتین	مست یک نقش نام القلین
خلوت و چله بر لازم مانده	بهر غیش مرو را غایم مانده	روض خورشیدت خلوت	کی حجاب ارباب یکجانه اش
علت و پرستند نخران مانده	کفر و ایمان شد و کفران مانده	چون الف را سقامت قدس	او ندر و بیچاره و صافی
کشت فردا ز کسوت خوابی	شد بر سته جان بجان اوای خوش	چون بر مندر رفت پیش شاه فرد	شاه من از اوصاف قدیمی کابر
خلعتی پوشید از اوصاف شاه	بر برید از جاد بر ایوان جاد	این چنین باشد جو روی صافی	این طشت ملو و بالاطی

صواف

دربین طشت ارج بود و دود رنگ چون عباب ابرطلو انکسند سنگین آن شد که از سر دور بر جگر آتش کی قطره نماند	شوی آمیزش اجزای خاک همچو باروشن گویان بخشد خوشی سر ساخت تنها پیش ماند بر رحمت کرد او را باز خواند	بار ناخوش پرو بالش سپید بود یار و ساز ملاکی آسمان آن سپید خود را چو پراز آید ما که آید لطف بخشایش کرد	وز نو او در اصل بس برزید از عبابی شد معلقی همچان کرد پستغا و از دریا برید آید از دریا مبارک ساعی
امده است که در دیار کرد زدی رو بهترین رنگهاست کر طبع لاغر کند زرد و فیل چون طبع بستی تو در انور میو	کر چه باشد اهل دریا باز زد ز آنکه اندر انتظار آن افتاد نیست او از علت ابدان مصطفی گوید که ذلت افشند	ما که آید لطف بخشایش کرد لیک سرخی برخی کان لایع چون بیدار روی ز روی تم نوبری سایه لطیف و عالیت	سرخ کرد روی زرد و از کوه هر آن شد که جانش فانیست خیره کرد و عقل جانینو تنگ آن مشک سایه غریب است
عاشقان عریان نمی خوانند چون طبع بستی تو در انور میو	پیش غنیمت آن چه جامه چین روزد و دارا زان بودن	خز مکن راجا چه دیکدان	

**در کار بار است عای شاه از آنکه تاویل کار خود بگو و مشکل مکران و طاعمان حل کن که ایشان را**

این سخن از حد و انداز است ست احوال تو از کان نوی حال باطن کن نمی آید بکفت زان نبات اگر کرد در دیو	در آن التماس را کردن مروت نیست تو بدین احوال کی راغب شوی حال ظاهر کویت و طلاق تلخی دریا همه شیرین شود	ای بازار انول بگو احوال خاک بر احوال درین هیچ و کشت بر جان خوشتر از سنگ باز سوی غیب قندای امن	مین حکایت کن از این احوال که ز لطف یار تلخیهای مات صد هزار احوال اندر معجزین شادی هر روز از نوعی کرد
حال هر روز بدی مانند فی	همچو اندر روشنی کن بدنی	فکرت سر روز را و دیگر اثر	

**تمثیل تن آدمی بهمان خانه و تمثیل اندیشههای مختلف بهمان مختلف و عارف در ضابطه اندیشههای غم  
شادی چون شخص همان دوست غریب نواز خلیل و ار که در خلیل با کرامت صیفت پیوسته باز باشد  
با کافر و مؤمن و امین و خائن و با همه مهمانان روی تازه داشتی الهی آخر**

ست معارف این تن جان هر چه آید ز جهان غیب خوش آن کی را بیکه آن آمد خون کشید و را که رگها نمود	هر صبا صیفت نوازد آن حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران فرو گرفت و مهمان در گردن ماند آن شب اندر کوی ایشان بود	که هم اکنون باز بر تو علم در دولت صیفت عشق داشت و در همچو طوقی اندر کامش ای خالون و جانینو	همین ملوک که ماند اندر گردن مرد زن را گفت بهمانی سخن گفت زن خدمت کنم شادی سمیع و طاعمانی و چشم رونما
یترتار بکستر سوی در	بهر مهمان کستران سوی		



مرد و پسر کسب بد و رفتن در سر گفتند مرد و پسر شوم از حجت بد و چرخ آن ترادی که زن و دوا بود زن بیاد بر کمان آنکه شو گفتی می ترسیدم ای مرد کلان اندرین بابان و کلان کی رود من روان کشته شمار اخیر باد زن بپشیمان ندانان گفتند بسیح و زاری زن نمودی می شد و صحرانور شمع مرد در درون مرد و دوازده خان	سوی خسته سور کرد و آنجا طین سر گذشت بیک بد و نیش که ترانیت جان خفت کشت مبدل آن طرف مها سوی در خفت آن سون خود همان آمد همان آمد همان بر سر و جان تو او تا وان شود در سفر یکدم مبار و روح شود چون رسید و رفت آن همان روقت و ایت زادران حیرت چون هست از ظلمت شربت سر زمان گفتی خیال مهمل	مانده همان عزیز و شوم بعد از آن همان خواب از که برای خواجه ای بو الکرم آن شب انجاست باران گرفت رفت عریان در لحاف آن دم مرد و همان از اکل و باران نشاند رو و همان حیرت گفت آن بل تا که در ترحاب معدن و زن بسی گفتش که آخر ای می جامه ازرق کرد زن درون کرد همان خانه خوش را که منم با جعفر صد که وجود	انقل نهادند از حنک و ترش شد در آن پسر که ندان شود پسر آن سوی و گرفتند ام کز غلیظی ابرشان شد شکفت و او همان از ابر غبت چند بوس بر تو چون صابین سلطان موزه دار من ندارم غم کل کین خوشی اندر سفره زن کرد حاجی کرد کم از طبیعت کبر صورتش دیدند شمع می کین از غم و از حجت این باجر می فشاندم لیک و زبان بگو
--	--	--	---

**تمشیل فکر سر روزینه که اندول آید بجهان نو که اند اول روز در خانه فرو آید و حکم  
و بد خوبی او را تحمل کند بخداوند خانه و فضیلت مهمان نوایی و ناز مهمان کشیدن**

مرد می فکری چو مهمان عزیز فکر غم گراش شادی می کند تا غامد برک زوار شایع فول غم کند هیچ کز پو بسیده خاصه آنرا که یقینش باند سعد و نخل اندر دلت همان تا که با به چون شود او متصل تا چو و اگر دلمای خست او از و فاجعت و حلم خدا	آید اندر سینه ات سر روزین کار سازهای شادی می کند تا بر وید برک بنهر متصل تا غامد هیچ رو پو شیده که بود غم بنده اهل یقین چون سنا ده خانه می رود شکر کوید از تو با سلطان پیش حق کوید بصدقون شکر بود چون شیر و عسل و باطلا	فکر ای جان بجای شخص خانه می روید بقدی از غیر می کند هیچ سر و کشته را غم ز دل هر چه بریزد ببارد کر ترش رویی بیاد از تو آز مانکه از زمین بر جنت هفت سال ایوب با صبر و صا کر حجت با من محبوب کیش فکر در سینه در اید نو بگو	زانکه شخص از فکر دارد قدر تا داید شادی نو حاصل خیر تا خاند ذوق توان ما و را در عوض حقا که بهتر آورد ز بسوز و از بستمهای شرق باش همچون طالعش شیرین در ملا خوش بود با صیفت خدا رو کند و ایوب یک لحظه ترش خند خندان پیش و تو باز رو
--	---	---	--

که اعدای خالق من شمره آن خمیر و ترش را پارس دار فکر غم را تو مثال ابدان ورنانه کوه بنود غنی کفری که شایسته مانع شود تو مگو فریست او را اصل کیم زمر آمد انتظار اندر چشمش	لا تحترق منی ابل من بره آن ترش را چون شکر شمر باترش تو ترش گم کن جان عادت شیرین شدن افروغی آن با حکمت صانع شود تا بوی بوسته بر قصه جبر دایما در مرک با شینان روشن	رستا و زخمی لشکر ماری ابر اگر مست ظاهر و ترش بو که آن کوه سربست او بود جای دیگر سود دارد دعوت تو بخوان در چهار انگشت ای و رستا و زخمی کیم می نمیز اصل آن کلاه کیمش در کنار	لا تعف حسرة لی ان منی کاش آنده است برو شوکت جبه کن تا از تو او را ضعیف ناکمان روزی بر آرد دعوت بو که بخمی باشد و صاحبان چشم تو را صل باشد منظر باز زده و آیم زمرک انتظا
---	---	--	---

### بواختن سلطان ایاز را

ای ایاز برینار صدق کش فی بوقت چشم و گینه صبر است حق اگر خواندست تو قرآن مال صد هزاران سر نهاده بر کیم	صدق تو از بحر و از کوه شست سست کرد و در قرار و در کی بود این جسم را آنجا جمال از نشان از دهنه و از دم	فی بوقت شتوت باشد عیار مردی این مردیت فی شتوت روح حیا زاجه قدرت ای پدر روحی باشد که از جویان کیم	که روی عقل چو کوه است کجاوار ورنه بودی شاه مردان کر خمر آخرا بازار قصه بان گذر عقل او موشی شتوت شتوت
--	--	---	---

### وصیت کردن پدر و دختر که خود را که دار تا حامله نشوی از شوهرت

خواج بود دست او را دختر خزیه چون در سینه بانک گفت دختر که زن و آواز نو ناکمان بجبه کند ترک همه مرد و زنی سر نهاده آن پدر از پدر نهان خجی می شستش این وصیت های من خود باد بود پنبه را بر بنیز از آتش کیم است در زمان حال از دل و خوشی گفت چشمش چون کلاه بید شد	زمر و حدی رخسار سیمین بی کر بنشکا فی تنف کرد و پلاک خویش بر سیمین حال مشو بر تو طفل او بماند مظلمه دختر خود را بغیر مودی جدر بچ ما پشت کو دک کیم کشش که مکر دست پند و عظمی هم شود یاد آتش کی حفاظت تو است خویش باید که از روی کیم کشی فهم کن کان شتوت از این بود	گفت بالغ و او دختر بشو چون ضرورت بود و دختر که ضرورت بود و عقد کیم گفت دختر کای پدر خدمت حامل شد ناکمان دختر از گشت بد گفت مایا جیت گفت مایا چون کنم بر زمین گفت کی گفت که سوی او مرو گفت کی دانم که از آتش کیم کشی گفت چشمش کلاه بید شدن	شون بود اندک گفت گفت و او بنا کفوی ز تجویف فضا این غریب اشتهار انو بود فضا مست پندت دلپذیر بر تو چون بود در جوان خالقون من کفتم با بن او و شخص آتش و پنبه بی تنگ مردون تو پذیرای منی او مشو این نهانت بغایت خفیت گوشه است این و چشم من
--	---	--	---



نیست سر عقل حقیر یابدار | وصف ضعیف دل و سستی صوفی سایه پرورد چاهدار | وقت حرم و وقت جنگ کار

نار کرده در دو داغ عشق تابشیده معزور شده بیده و دستپوش عالم و حرمت نظر دن و باکشت نمودن  
ایشان که هر روز زمانه صوفی اوست و دست آن شده و بوم بجار شده همچنان معلّم که کودکان گفته که بخواب  
و باین و هم که من مجاهد مراء دین ره پهلوان می دانند با غازیان نغز ابروم که نظار نیز منتر بنمایم  
در جهاد کبر پست نام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیر بیا کرده با خیال شیر  
و دست آن دلیری شده و رو بیدسته نهاده بقصد شیر و شیر نریان حال گفته کلا سوف تعلّم ثم کلا سوف تعلّم

رفت یک صوفی بشکر دغا	تا که آمد قطاریق و و غا	ماند صوفی بآینه و غیره وضعت	فارسان را ندانند تصف
مشقان خاک بر جامانید	سابقون السابقون در اند	چنگها که ده مظهر آمدند	بازگشته با خایم سو مند
ارمغان داوند کا صوفی تو	اوبرون انداختند هیچ	بس گفتندش که خشمینی چرا	گفت من محروم مادم از غرا
زان ماطفت سج صوفی تو	کومیان غر و خنجر کش نشد	بس گفتندش که آوردیم	ان کی را بهر کشتن تو میکیر
سر برش تا تو هم غازی شو	اندکی خوش کشت صوفی تو	کتاب اگر دو و ضو صدر است	چونکه آن بود و نیم کرد نیست
برد صوفی آن اسیر بسته را	در پس خر که کرد او غرا	ویرمان آن صوفی نجایا	قوم گفته از به ماند ای فقیه
کافریسته و دست گشت	رنش را موجب تأخیر چیست	آمد آن یک در نقص پیش	دید کافر را بیالای بیش
همچو زبالای ماده و ناسیر	همچو شیر خفته بالای فقیه	دست بسته می خایدا	از راسه صوفی را کلو
کبری خایید با دندان کلو	صوفی افتاده بر زو فیه	دست بسته که همچون کرب	خسته کرده حلق او در حری
نیم شش کرده با دندان اسیر	ریش او بر خون ز حلق ان	همچو نوکر دست افشسته	همچو آن صوفی شد می نبرد
ای شده عاجز ز ملی کشت تو	صد هزاران کوهها و پیش تو	زین قدر زیسته روی آرمکو	چون روی بر عقیقه های بخو
غازیان کشته کافر ابله	هم در آن ساعت حیرت دغا	برخ صوفی زو ندان کلا	تا بهوش آید زنی نویسی و خوا
چون بخویش آمد بدید تو	بس پرسیدند چون بد ماجرا	العدّه این چه حال است ای عزیز	بخین بهوش کشی از به چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست	بخین بهوش افتادی و	گفت چون قصد سرش کردم	طرفه دهن نگریدان شوخ چشم
چشم را و کرد پس او سویی	چشم کرد و اند شد مو ششم زن	کردش خیش مرا لشکر نمود	من ندانم گفت چون بران بود
قصه گو که کنان غر و کرا	بصحت بهار زن اورا که باین دل و زهره که تو	رفتم از خود او فادام من نهان	

داری که از کلا پیسته شدن چشم کافر اسیری بسته دست بهوش شوی و شنه از دست بفته ز تمام

لازم مطبخ خالق با شش و سوی کار و تار پست و تشوی الی آخر

قوم گفتندش بیکار و نبرد	با چنین زمره که داری مگرد	چون چشم آن اسیر شد	غوغه کشی کشی تو در دست
بس میان جمله شیران ز	که بود بایغشان چون گوی	کی توانی کرد و در خون آشتا	چون نه با جنک مردان آشتا
که ز تاقا تاق کرده نازون	تاق تاق جامه که بان ممتن	بس بنی که دارد اضطراب	بس سربانی چون بر خون
زیر دست پای اسبان غرا	صد فاکن غوغه کشته در	بچنین موشی که از موشی بزد	اندر آن صف تیغ خون
چالش این حمزه خورشید	تا تو بر مالی بخوردن آستین	بنت حمزه خوردن این تیغ	حمزه باید درین صف آستین
کار مر نازکی بنود قاتل	که گریز از خیالی چون خیال	کار ترکانست فی ترکان بد	جای ترکان مرست خانه خاند

حکایت عبا ضی رحمة الله که صفاء و غزو رفته بود سینه برهنه و غرا کرده بر امید شهید شدن  
چون از آن نو مید شد از جهاد اصغر و یجها و اکبر آورد و خلوت گزید تا مکان طبل غازیان  
ششید نفس از اندرون زنجیر می آیند سوی غرا و مهمم داشتن او نفس خود را درین رعینست

گفت عبا ضی نو بداردم	تن بر منه بوک زخمی آیدم	تن بر منته می شدم پیش تیر	نایکی تیری خورم من جان
تیر خوردن بر کلوی مقتلی	درینا بد خبر شهید مقبلی	بر تنم یک جای که زخم نیست	این تنم از تیر چون پرویز
لیک بر مقتل نیامد تیرها	کار بخت این نه جلوی	چون شهیدی روزی جانم بود	رقم اند خلوت در جلوی زدود
در جهاد اکبر افکندم من	در ریاضت کردن و لایع	بانک طبل غازیان را بدو	که خامید ند جیش غرا کوش
نفسم از باطن مرا آورداد	که بکوش حس شنیدم بادو	خیزه منکام غرا آمد برو	خویش را در غر و کردن کرد
گفتم ای نفس خبش بی توان	از کجا میل قصا تو از کجا	راست کوی نفس کین حیات	ورنه نفس شهوت ز طاعت
کز نمویی راست جمله آرم	در ریاضت سخت ترا فشار	نفس ما که آورد اندم زدود	با فصاحت بی بان فزون
که مرا تر روز اینجا می کشی	جان من چون جان کبر کنی	پس کس نیست از عالم	که مرا تو می کشی بی خواب خود
در غرا بجم یک تنم از بدن	خلق میده روی دینا من	گفتم ای نفسک منافق زبانی	سم منافق می خری تو گسیتی
در دو عالم تو مر می بود	در دو عالم تو چنین بهیو	نزد کردم که ز خلوت من	سردون نام خود نیست
زاکم در خلوت مر می گید	نه ز برای روی مردون کند	جنش و آرامش اند خلوت	خبر برای حق نباشد نیستش
این جهاد اکبر است از اصغر	مر و کار سخت و حیدر	کار انکس نیست کور عقل	بروزن چون بچند دم
انچنان کس را باید چون	دور بودن از مصاف و زان	صوفی آن صوفی این نیست	آن رسوزن کشته این نطفه

و  
حیل

که بر سر سواد

ان و خا



تغش صوفی باشد و نه برایش	صوفیان نام هم نه صوفیان	بر در و دیوار جسم کل است	حق ز غیرت نقش صوفی
تا سحران نقشها چنان شود	تا عصای موسی پنهان شود	نقشها را می خور و صدق	چشم فرعونیت بر کرد و
صوفی دیگر میان صف	اندازد نیت بار از بهر ضرب	با مسلمانان بکافرت	و انگشت او با مسلمانان
زخم خور و دست نمی که فرو	بار دیگر حمله آورد و نبرد	تا غیرت یک زخم از کراف	تا خور و او بیت زخم اندر
چیش آمد که بر خمی جان دهد	حکایت آن مجاهد که از میان یسم هر روز یک دم		

در خندق انداختی و از ابتداء رقی از بهر ستیزه عرض آرزوی نفس که نفس او می گفتی که اگر انداختی  
یکبار در خندق انداختی و او را بر آن که الیاس احدی را احتین او کفنه که این احتی را نیز نند هم

آن یکی بودش کعبه چل درم	هر شت افکند یکی در استکم	تا که کرد و سخت بغض مجاز	در تانی در دجان کیندن
با مسلمانان بکرا و پیش رفت	وقت فرا و انگشت از خضم	زخم دیگر خورد آن را نیت	بیت زخم رخ و تیراز وی
بعد از آن قوت نماند تا وین	معه صدق و صدق عشق خویش	صدق جان دادن بوسه	از بی برخون رجال صدقوا
این همه مردن نه که صورت	این بدن مردوح را چون است	ای بسا خامی که طاهر خوش	لیک نقش زندگان جانت
آتش شکست هفت زن زنده	نفس زنده را چه بر کین	اسکت را باورفته نشد	چرا که خام زشت و آشفتہ نشد
گر به خون ریزی کشی شهید	کافر کشته بدی هم بوسه	ای بسا نفس شهید مستم	مرد در دنیا و زنده می
روح رهن مرد و تن بدست	ماند باقی در کف قتال تو	تیغ آن تیغ مردان مرد	لیک این صورت ترا حیران
نفس چون بیدار شود این تیغ	باشد اندر نفس صنع ذوالمن	آن یکی مردیت قوتش جمله	این در مردی میان بی هیچ

صفت کردن در دغا و نمودن صورت کینه که مصور در کاغذ و عاقل شدن خلیفه مصر بر آن صورت فرشتان  
خلیفه امیری را با سپان بر شمشیر موصل قتل ویرانی بسیار کردن در موصل بهر آن عرض

مخلیقه مصر را غنا زلفت	که شمشیر موصل بخور و کشت	یک کینز که آرد او اندک	که با عالم فیت مانندش کنار
در بیان ناید که خشنش بی حد	نقش او اینست کند کاغذ	نقش در کاغذ جوید کین	خیزه کشت و جام ز دشمن
بلوای را فرستاد و ترمان	سوی موصل بسیار بی کن	که اگر نه بد بتوان ماور	بر کن زبن آن دزد و گاه
و در دگرش کن وید را	تا ششم بر زمین نه و کنا	پهلوان شد سوی موصل نام	با نرزان رسم و طبل و علم
چون ملجای عذر برگرد	قاصد ابلاک اهل شهر کشت	بر نواحی بختی از نبرد	همچو کوه قاف و بر کار کرد
زخم تیر و سگسای منجیق	تیغها در کرد چون برق از	منقه که با چنین خونریز	برج سکنین ست شد چون

شاه موصول دید پیکار مهول که مراد ملک شهر موصول در مراد مال و زر و گوشت	پس فرستاد ز درونش رسول بی چنین خونریز ایت حاصل این ز ملک شهر خود آسان	که چو می خدای ز خون نموان من روم بیرون ز شهر نیک چون رسول آمد بپایان	آتش می کردن زین حرب کران تا کیکه و خون مفلوکان ترا داو کاغذ اندر نقش عیان
بنکر اندر کاغذ این را طالعیم چون رسول آمد بگفت آتش چو نه آتش و دش رسول آتش	این کار را به رسولان کنیزان بدرین طریقه تا فرزند سلطان دیگر نشود	من نیم در عهد ایمان ت برست عشق بحر آسمان بر می خفتی کی جمادی جوش گشتی در بیت	ببین بره و زهر کنون کن ببین آن ت پرست او بستر صد زینجی در میوای یوسفی
دو کرد و نهاد و جوش و شوق روح کی گشتی فدای آن دمی ذره ذره عاشقان کمال	کر نیمش حامله شد مری می شد بد در علو همچون نعل شوراهش خوش آمده و گشته	بر یکی بر جارت بخدی جوش سجده مست آتش نشان چون خیالی دید آن غفقه بخا	که فدای روح گشتی نایب بی بی بران و جویان تلخ سقیه من کی گداز بر جان
پهلوان چه را چوره پندشته چون رفت آن خواب غدار پهلوان تن بدان مردی نداشت	دید کان لعبت بیداری نبود تخم مردی در چنان یکی بگذاشت استوی غندی وجود التوی	بر خیالی خواب خود درم ریغ حرکت عشق دیده شد کام پنجین سوزان و گرم آفرین	عشوّه آن عمو شده خود درم ریغ نوعی زد لا باالی الحام مشورت کن بایکی خوابید کار
امده در قصد جان سیل سباه پیش کس با زبان حرم مدار کز زینجی لطیف مرقد	تا که دوبه افکند شیر بکاه که مثال این دو نمیر شد ار همچو شیران خوشتن رو گشته	از چمنی بنموده عهد و خیال آتش باید نشسته زاب حق باز گشت از موصول می شد بر	تا در اندازد اسود کال لیل همچو یوسف معقّم اندر معق تا فرو آید بدیشه و مرج
آتش عشقش فردان آید چون زنده شود درین آتش چون برین انداخت شلوار	که ندانم از من از آسمان چیت عقل تو خجل ابن العجل و میان پای آن آن پرست	فصل آن که کرد اندر خیمه او صد حلیفه آن زمان همچون چون ذکر سوی تو می رفت را	عقل کو و از خلیفه خود پیش چشم آتش نشان نفس سجده و غفل از انگشت
بر جهید او کون بر منصف نازبان چو دیو در جوش آمده پهلوان مردانه بود و بی حد	صد طویل و خیمه اندر هم زده بش شیر بدو چو شیر مست نر از دهنش و سرش را بر شکافت	دید شیر ز سیه از نیستان شیر ز کندی می زد از لغز از دهنش و سرش را بر شکافت	بر زده بر قلب لشکر ناگهان درم او چون موج دریا میشت ز و سوی چشم هم دروشتافت

بیشتر نشود

بلوغ



خونکه خود را و بدان جور بود	مردی او پنهان بر پای بود	با چنان شیری بجای کشید	مردی او ماند بر پای سخت
آن بت شیرین لقای نام بود	در عجب ماند از مردی او	جنت شد با او بشنودان زمان	متحد شد در زمان آن مرد چون
از اتصال این دو جان با هم	می رسد غیبشان جان کرد	تا بر آید از طریق داده فی	کرنا شد از علو قش در زنی
هر کجا دو کس مهربانی بکنین	جمع آید نالشی ز آب بختین	ایکسا در غیب نماند آن صوفی	چون روی سپیدینی در نظر
آن نتایج کنز قرائات تواند	بین مکران هر قریبی نمود	منطقی باشد آن میقات	صدق دان الحاق در مایه
کز عمل نایده اند از عمل	هر یکی را صورت و نطق و نطق	با کشتان در می رسد آن خوش	کای ز ما غافل ملاز و تر تعال
منتظر در غیب جان مردوزان	مول حوت جیت روزگار	راه کم کرد و از آن صبیح	چون کسل قفا اندر دکل و دج

جمال  
جواب

**پشیمان شدن آن لشکر از آن حیات که کرد و سو کند و آن او آن کنز که بخلفیه باز نموده اند از آنج رفت**

چند روزی هم بر آن بر پادشاه	شد پشیمان از آن جرم کرد	داد سو کند که ای خورشید	با خلیفه بن چه شد خردی مگو
چون بدید و از خلیفه پشیمان	بن بام قفا و از این پشیمان	دید صد خنده کلمه و صفی دیده	کی بود خود دیده اند شهود
وصف تصویرت به چشم من	صورت آن چشم آن فی نان	کرد مردی از سخن دانی سؤل	حق و باطل حیات ای کوی قبال
کوش را گرفت و گفت این	چشم حجت و یقینش حاصل	آن نسبت باطل آمد پیش این	نسبت با غفلت پنهانی
از قباب کرد و خفاش خفاش	نیت محجوبه خیال این	خوف خود و از خیال این	آن خیال سوی ظلمت می کشد
از خیال نور می ترساندش	رشد ظلمات می خفاش	از خیال دشمن و تصویر است	که تو بر خلیفه بر بار و دست
موسا کشف طبع بزرگ فراد	آن خیل با بخت وقت بند	مین مشی غره بدان کقابلی	در خیالش با وزین و اصلی
از خیال حرب نه امید کس	لا شجاع قبل حرب این آن و	بر خیال حرب چیز اندر فکر	می کند چون رستم اندر فکر
نقش رستم کان مجامی بود	این خیال سمع چون می شود	چیز بود رستمی مضطرب شود	قرن حمله فکر هر خامی بود
چند کن کوش در چشمت	بجای کان باطل بود آن حق	زان پس کوش شود و طمع	کوهی کرد و دو کوشه می کشیم
بلکه جلوه تن چو آینه شود	جلوه چشم و کوه مر بینه شود	کوش اندک در خیال آن خیال	مست لاله وصال آن جمال
چند کن تاین خیال افروشد	تا لاله رهبر همچون شود	آن خلیفه کول هم بکیند نیز	ریش کاوی کرد خوشی آن
ملک را تو ملک غیبه شرقی کیم	چون نمی ماند تو آن برق کیم	ملکت کان می نماید جان	ای دولت خفته تو آنرا خوان
تا چه خواهد کرد آن با و بر	که یکمهی جلاد کلوست	هم درین عالم بدان که است	از منافق کم شو که گفت است

**جنت منکران بخت کبر و احوال آخرت و ضعف حجت ایشان برین بازی کرد و که غیر این نمی بینیم**

جستن اینست که بد مرئی	گر بدی چهره در من دیدی	گر بنید که دلی احوال عقل	عاقلی که نرنگد از عقل نقل
و ربنید عاقلی احوال عشق	که نکرد دماه نیکو فال عشق	حسن یوسف را دل اخوانی	از دل یعقوب کی نشاندید
در عصار چشم موسی چو پدید	چشم عینی اغنی و آشوبید	چشم سراج چشم شور جنگ بود	غالب آمد چشم سرجت نمود
چشم موسی دست خود را داشت	پیش چشم عیب نوری بدید	این سخن بایان ندارد در حال	پیش سر محروم باشد چون خیال
چون جوفت پیش فرج کلو	که بیان کن پیش او اسرار دوست	پیش مافرج و کلک باشد خیال	لاجرم هر درم نماید جان حال
هر که فرج و کلک پیش جوفت	این که درین دلی دین بر آست	با چنان انکار که کن سخن	احمد که کوی با کبر کهن
آن خلیفه کرد رابی را ای جمع	آن خلیفه نزد آن خوب را وی جماع	چون میان پای آن غایت	سوی آن زن رفت از جبار
ذکر او کرد و ذکر بر بای کرد	مقدح گفت و غیره فرمای کرد	و هم آن که ما باشد این صریح	پس قضا آمد عیشش مبت
خشت خشت مویش در کوشش	خفت کیرش شوش کلی مید	که خیمه بندی از خصیصه	خنده کردن آن کینک را از ضعف شہوت خلیفه و قوت شہوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از بسیاری خنده آن کینک
زن بدید آن سخی او از شکفت	آمد از مرقعه خندش گرفت	یادش آمد مردی آن بدید	که بگشت و شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز	جهدی کرد و نمی شد دل فرار	سخت می خندید همچو نیکان	غالب آمد خنده بر سود و زین
هر چه اندیش خنده می فروزد	همچو بند پیلان کا میا ن کشود	گریه و خنده غم و شاد دلی	میر کی را معنی دان مستقل
هر کی فرقی مستح آن	ای بار آور در کف قنار آن	پنج ساکن می نشاند آن خنده نو	پس خلیفه تیر و کشتند خو
رو دهمش از غلافش در کشید	گفت تر خنده آکو ای پمید	در دلم زین خنده ظنی افتی	راستی که عیش و نوا نهم داد
در خلاف راستی بغیر بیم	یا بهانه جرب آری تو بیم	من بدلم مردل من رشونت	باید گفتن هر آنچه گفتنت
در دلش یان تو مایه بطن	هر چه که شد ز غفلت سویی	یک چراغی من شد از کشت	وقت خشم و حرص آید ز شست
آن فرست این زمان یار	که نکویی آنچه حق گفتنت	من بدین شمشیر بر تر کشت	سود بدو خود بهانه کردنت
و بگوید راست از اوت کمن	حق بدوان نشکنت شاد کمن	سنت مصحف از زمان بر من	خورد و سگند و چنین تقریر داد
فاس کردن آن کینک را از با خلیفه از زخم شمشیر و قرار خلیفه که راست کوی سبب این خنده را و اگر کینک است			
زن چو عا جرشه بگفت احوال	مردی آن رستم صد زال را	شرح آن کرد که اندر راه بود	یک بیک آن خلیفه و آنگونه
شیر کشتن سوی غیر آمدن	و آن ذکر قایم چو شاکر کند	باید سخن این ناموس کوش	که فرو مرد از یکی خوش نیست
را ز نار ای کند حق آشکار	چون بخوابد دست تخم بدکار	آب بر آتش و این آفتاب	را ز نار ای بر آرزو تر آ



این بهار نو ز بعد برک ریز بودم بر زریان و زلزلش هر غمی که تو کفر قیاری این خمار انگوفه آن دانه ینت مانند سیولاب اثر جقی از ناست کی مانند بار آدم از خاکست کی مانند خاک پنج اصلی نیت مانند اثر اچرا اصلت کشنده آن شی کردن آن که راز اعتبار ای تو سبحان پاک از ظلم و ک چون بیوشه بیست از اعتبار	ست بر میان وجود رسته تا بدید آرزویم و ند سبش از خمار می بود کان خود آن شاسد کاکه فزاید است دانه کی مانند آمد خنجر از خمارت ابرو بنود چون پنج انگور می منی مانند تنک پس بدانی اصل پنج و در کی منی مانند بوی سم از ویت ز و زاری کن طلب کن کی دمی بی جرم جازاد و عظم و ایما آن جرم را پوشیده دار	در بهاران بر پا شد اشوب سربخ سر درختی و خوش لیک کی دانی که آن پنج خفا شاخ و انگور غنای دانه نطفه از ناست کی مانند جو از دم جبریل عیسی شد بدید کی بود و زوی شکل پایدار لیک بی اصلی بن شدن جزا پس بدان بخت نیت از بخت سجده کن صد بار می ای خد من یقین می ندلم جرم را که جز اظهار جرم من نبود	هر چه خورد دست این بدست جملگی پیدا شود آن بر سرش از کد امین می بر آمد شکار نطفه کی مانند حردانه را حروم از نطفه است کی باشد کی صورت مثل آن بدید کی بود طاعت چو خلد پدید بی کنای می کی بر جانید خدا آفت این ضربت از شهوت ینت این غم غیر در خود و نه لیک هم جرمی بیاید کرم را کزیست در و یلم ظاهر شود
--	--	---	--

**عزم کردن شاه چون واقف شد برین حیانت که بهوشانده و عفو کند و او را با و دهد و دانست که آن فتنه خرابی  
بود و قصد او بود ظلم او بر صاحب صل که وین آسائ فعلیها و آن ربک لب لمر صاد و ترسید که اگر انتقام  
کشند آن انتقام هم بر سر او فرود آید چنانک این ظلم و طمع بر سرش فرود آمد**

شاه با خود آمد استغفار کرد قصه جنت دیگران کرد هم مر که با اهل کسان شد شوق چون سبب کرد کی نشیدی بوی او امین من بدو لایا من گر کشم کینه بر آن میر و حرم در و صاحب صل که کردن چون فزونی کردن اینجا بود	یاد جرم و ذلت اضرار کرد بر من آمد آن واقفانم کجا ایل خود را و انکه قوا درست مثل از ابرس تو دیوش ویش خانش کرد آن جنایتمانی آن تعدی هم بیاید بر من من نیارم این دگر را نیز غیر صبر و رحمت محمود نیست	گفت با خود آنچه کردم کسان من در خانه کسی فکر کردم انکه مثل آن خرابی آن شود مغضب کردم از شه مصل کن ینت وقت کین کار از تقام همچنان کین نک بیاید جزا داو حق مان از مکافات کی رنا تا ظلمت سمر و رفت	شد خرابی آن بجان من رسان او در خانه مرا زد لا جرم چون خرابی سینه من مثلش بود عصب کردند از من و از تو من بدت خویش کردم کافرا از مودم باز تر نیارم گفت این تعدی هم به عدل ما به رحمتی کن ای جمیهاست رفت
--	---	--	--

عفو کردم

عفو کردم تو هم از من عفو کن	از کلاه نووز لالت کن	گفت کنون کی کینه را بگو	این سخن را که شنیدم من ز تو
با امیرت جفت خواهم کرد من	الهامه زین حکایت من در	تا نکرد او ز رویم شرمسار	گویا بد کرد و فکلی صدر مار
بار ما من امتحان کن کرده ام	خوبتر از تو بد و بسیر دام	در امانت یافتن او را تمام	این قضای بود مملکت کرد با
پس بخود خواند آن امین خویش	گشت در خود ششم قدر انزلیش	کرد با او یک بهانه و لیدر	که شد بستم زین لکنر کین
زان بسبب که غیبت و خشم کینه	مادر فرزند دارد صد ازین	مادر فرزند این حقیقت	اوند در خود چنین جور حقیقت
رنگ غیبتی بر د خون می خورد	زین کینه که سخت تنگی می برد	چون کسی یاد او خاتم بن کینه	بس ترا او لیست این عجز
که تو جانان می بخوی به او	خوش باشد دادن او خبر تو	عقد کردش با ملر و اسیر	کرد ششم و حوص او خود و

بیان آنکه سخن قهقهه کی با قوت و شهنش و خزان دید و کی با قوت و شهنش و خزان دید که بیت  
 مرزبوانا فتن از سرور ترک سوا قوت بیغامیرت ختمهای که شهنش و خزان دید که بیت

که بدش سستی زنی خزان	بود او را مردی بیغامیران	ترک خشم و شهنش و خزان دید	مست مردی که بیغامیر
نزدی که خرم باش اندر کش	حق می خواند الف بکل کش	مردی با شتم بن حق نیکو	به زنان زنده که باشد و دور
مخمر مردی این شهنش و خزان	آن برد و فرج بر این در جان	حقیقت البته مکاره را رسید	حقیقت التا را زمو آمد بدید
ای ایاز شیر ز دیو کش	مردی خرم فروز مردی	بخیزدین صدر او در کش کرد	لعب کودک بود پیشش
ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرد به مردم در وفا	داستان ذوق امر و چاش	بشو کنون در میان و نش

جوش

و ادون شاه که مراد میان دیوان و مجمع بدست و زبیر که این چند از و و با نچه کردن و زبیر در قیمت  
 آن کو سر و فرمودن شاه و اد که کنون این را بشکن و گفتن و زبیر که این را چون شکستم الی آخره القصة

شاه روزی جانب دیوان نش	حمله از کار داران دیوان بش	گوهری بیرون کشید و بستن	بس نهادش زود و در کف فزیر
گفت چو ت چه زبیر نش	گفت بار زود صد خور ز	گفت بشکن گفت چو نش	نیکم آه مخزن و مالت منم
چون رو آورم که مثل این کمر	که نیاید در بها کرد و پت	گفت شاه باش و بد و نش خلعتی	گوهر از وی بست آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیران شاه بود	سر لباس و حله کو پوشیده بود	ساعتیشان کرد نشون سخن	از قضیه تازه و راز کن
بعد از آن و ادش به شهنش	که چار ز این پیش طالبی	گفت از دین بنید مملکت	کش که درای خدا و مملکت
گفت بشکن گفت ای خوش بش	بس در بغت این شکست را بش	قیمت بشکند این تاب لمع	که شدت این نور و زاو
دست کی چندم در کسر او	کی خزینه شاه را باشم عدد	شاه خلعت و او دارش فر	پس مان در مدح عقل او نش



بعد یک ساعت بدست میرداد جا یکهاشان همی فروز شده که چو تعلیم استون جهما	در آن امتحان کن باز داد آن حیسازیر دازه بجایه رسیدن کومر از دست بدست آخر دور بایز رسیدن	او همین گفت همه میران همین پنچین گفتند پنجه نشست امیر هر کی را خلعی داد و دوین جملیک یک هم تعلیم و زبرد مست سوا مقلد امتحان
--	---	---

و کیاست یاز و قلد ناسدن او ایسانرا و موزور ناسدن او بکاله و مال داون شاه حلقهها و جا یکها انور و  
و مدح عقل و خطیان کردن بکرو امتحان که کی و اولد شد مقلد را مسلمان داشتن مسلمان باشد اما نادر باشد  
که مقلد این امتحان سلامت برون آمد که ثبات بنیایان ندارد و آلام غم که زیر حق یکیت و آن  
خدا بسیار غلط افکن و مشابه حق مقلد چو آن خدا نشاء از نزو حق را نشاخته باشد اما حق  
با آن ناساخته او چو او را بعایت نگاه دارد آن ناساخته او را زیان ندارد و چه

ای ایاز اکنون کوی کن کمر کشکد آستین پوشش شب یا بنجای این دیده توان بر صفای مرو کرافت و ظفر بعام و آو چون یقین کشش که خاک هرگز مرد را با آب کی خوشی بود مست ز ایدرا غم بایان کار بود عارف را همین خوش عاشت باز دست از خوش چون نکست آن کو صبر گایان و آن جماعت حمله بجهل و عا	چندی از ز بدین تاب و منزه خود کردش پیش او بود و صفا کرده بود اندر بغل و وسک پیش او یک شد مراد و بی مراد فوت از ویل منشن تر باشت عشق ایش از پی پشی بود تا چه باشد حال او روز شمار سابقه و اینش خورد آن هم دو پای همور کرد خوف تن و نیم و آن امیران خاست صبر گایان در شکسته در اهر شاه را	گفت افروز را که تا نم گفتن ز اتفاق طالع بادش بمحو یوسف کرد و دفع جهاد هر که بایند آن وی شد وصل کرد بر ایش مرانکه آب جوت به روضه تماکش چندین نیم عارف از خاکشسته مو سینه و بعد سابق کوزاعت کردش بود او را بجم و امید از خدا کین چه بی بکست الله کاو قیمتی کومر نتیجه مهر و دوا	گفت اکنون زود خوش دست آو آن لفظه یا و خوش گشت شد بایان کارش اولد او چه تر سدا ز شکست کاو است و کوی که پیش امیر بی صداع صورتی معنی گیر از غم و احوال خرافه غلند او همی اندر چه خواب بود پیش خوف فانی شد عیان گشت هر که این پر نور کومر است بر جان خاطر چه پوشیدند
---	---	---	--

تشیع زدن امرا بر یاز که چرا شکستی چنین کومر بر او جواب داد آن ایاز ایشان را

گفت ایازی ممتز آن نامور ای نظراتان بر کشته شاه فی بی کمر جایی که نمکین است	امر شهبه بر بقیمت یا کمر قبلمان غولت جاودا برگزید پس نهد شاه را	امر سلطان به بود پیش شما من ز شمر بر می نکرد و انیم پشت سوی اجبت کلز کلز	یا که این نیکو کمر بهر خدا من چو مشرک و بی نام و رنج عقل در زنگ آو رنده کلز
--	---	--	---

اندر آرد جو بسو در سنگ زین	انش اندر بود و اندر زین	کرته در راه دین از راه نمان	رنگ بود پیرست مانند زمان
سرفروانند آینه آن شران	پیش پشیمان کشته از عصفان	از دل سرکین و صد آن زمان	میجو و دوی می شدی آسمان
کرد اشارت شده بحال و کفن	که ز صدر هم این خزان بگن	این خسان چه لایق صدر شد	کزین سنگ امر باران بگن
امر با پیش چنین ایل منسا و	<b>قصه بگلشن آن امر و سفاقت کردن ایدر پیش تخت سلطان</b>		
پس باز مهر افزا بر جمید	پیش تخت آن الخ سلطان بی	سجده کرده او و بکوی خود گشت	کای قبادی کز تو خرج از دست
ای تهای که تهایان فسترجی	از تو دارند و سخاوت و سخنی	ای کریمی که کرهای حیان	محو کرد و پیش ایشان
ای لطیفی که کل سرخت بدرید	از بحالت پیرهن بر درید	از عفواری تو عفران چشم	رو بهان بر شیر از عفو تو لیر
خبر که عفو تو کردار و رسد	که با امر تو بی باکی کند	غفلت گستاخی این خبران	از تو عفو است ای عفو ان
و ایما غفلت گستاخی دم	حی بر تعظیم از دیده رمد	غفلت نسیان بد آموخته	ز آن تعظیم کرد و سوخته
میبتش بیداری فطنت به	سود نسیان از دلش برین	وقت غارت غول با خلق	تا به ناید کسی زو و لعل را
خواب چون در می مار بزم خلق	خواب نسیان کی بود با جمیع	لا تو اخدان نسیانند کوه	که بود نسیان بوجی هم کنده
ز آنکه السکال تعظیم او نکرد	و نه نسیان در نیاوردی نبرد	کر چه نسیان لابد و ناچار	در سبب زیدن او و حار بود
تا نتوان کرد و در تعظیمها	تا که نسیان را و یا سهو و خطا	میجو مستی کو حیا بها کند	کو بد و معذرو بودم زین تو
کو بدش لیکن بسبب این شکار	از تو بد در رفتن آن اختار	میجو دی نماند بخودش خواند	اختیار خود نداشت از این
کر سیدی پستی بی جبهه تو	حفظ کردی ساقی جان عید تو	پشتدارت بودی او و عذر	من غلام فلان مست الک
عفوهای جمله عالم ذره	عکس عفو است ای ز تو نه	عفو با گفته شای عفو تو	نیست عفو شایها الناس
جانان بخش و ز خودشان هم	کام شیرین تواند ای کاران	رحم کن بروی که تو بید	فرقت ملخ تو چون خواهد شد
از فراق و مجرمی کوی سخن	هر چه خواستی کن ولیکن این	صد هزاران کون با شصت تو	نیست مانند فراق روی تو
تخی هر از دور و از آناش	دور دار ای مجرم از استیضات	بر امید وصل تو مردن تو	تخی هر تو فوق آتش است
کبری کوید میان آن سفر	چه غنم بودی که کم کزی نظر	کان نظر شیرین کنده بر بها	ساحل زانو بهنای هست
<b>تفسیر گفتن ساحران فرعون در وقت سیاست با او که لاضیر انانی ربنا منقلبون الی الخ</b>			
نفره لاضیر بنشیند آسمان	چرخ کوی شد بی آن صولجان	صنعت فرعون با اینست جنبه	اطاعت غلاب بود بنو نجر
کرمانی ستر ما آری مفضل	می ربانی مان زرخ ای کول	بین بیارین سوسین کن غنول	می زندیالت قومی عیلمون

که ای شاه عالم العفو



دوام را فضل خلق مرغونی	نی چو مرغونیت و ملک فانی	سر برآور ملک بین زندلیل	ای شده غره بمصر و رود نیل
کو تو ترک این نجس خرقه کنی	نیل را در نیل جان غرقه کنی	سین مبار از مصری مرغونیت	در میان صحران صد مصرت
تو از رب همه کو بی بیام	غافل از مایت این بی نام	رت بر هر یوب کی از ان بود	کی اناوان بند جسم و جان بود
کنی انا یا سم رستد از انا	از انای بر بلای پر عینا	آن انا بی بر تو ای سگ لگو	در حق ما دولت محض بود
کو بنو دیت این انای کینکش	کی زدی بر ما چنی اقبال خوش	شکران کرد از خانی می تیم	بر سر این دار بندت می دیم
دار قتل با راق رحلت	دار ملک تو غور و غفلت	این حیاتی خفیه در نقش حیات	و ان حیات خفیه در نقش حیات
می نماید زار و زار و زار	ورنه دنیا کی بدی در انور	میں مکن تعجیل اول نیست	چون غور و پاری بر از شرق
از انای ازل ازل تنگ شد	این انای سر دشت تنگ شد	زان انای بی نا خوش حال	شد جهان و از انای جهان
از انا چون رت کون انا	افرنها بر انای بی عین	او کز بران و انای برینش	می دو و چون دیگر کز بی نش
طالب ابوی نکند طالب	چون بر دی طالب شد غلبت	زنده کی مرده شود بد ترا	طالب کی طلبت جو بد ترا
اندرین بحث از خوره بین	خمر بازی را زودین بدی	لیک چون من لم بدی لم بدی	عقل و تحسینا و حیرت فرو
کی شود کشف از تنگ این انا	این انا کشف شد بعد الفنا	می فند این عظمه افتقاد	و دغا کی خلوه اتحاد
ای بار کشته فانی را قتر	سپحو اختر در شعاع آفتاب	بلک چون نطفه سبد تن	نه از حلول و اتحادی
عفو کن ای عفو در صندوق	سابق لطفی همه مسوق	من که باشم که بگویم غفوک	ای تو سلطان و خلاصه
من که باشم که بگویم من مایت	مجم و انسق یاز خود را درین شفاعت کوی عذر	ای گرفته حله منهدا نیست	

این جرم خواست و دران عذر خواستی هم خود را مجرم دانستن و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خبر ده که انا اعلیٰکم بالله و اخیکم الله و قال الله تعالی انما یحیی الله من عباده العلماء

من که ارم رحم حلم ابرو	ره نایم حلم علم اندورا	صد نذر اصفی را از انیم	کز زبون صفقها کرد انیم
من چه گویم بیت اعلام	یا که و ایادت و هم شرط کر	ایچه معلوم تو بنود چو تن	و ایچه یادیت کویا بدین
ای تو پاک از جهل و غلبت	کی خاموشی کینه بروی نهان	بیچ کس لو کس انکاشتی	بیچ جو رشیدش نور افراشتی
چون کیم کردی اگر لا کیم	مستحق شولا به ام از کر	زانکه از نفسم جو بیرون بر	آن شفاعت هم تو خود را
چون زخمت منی تهی شیت	تو زخمت خانه بنود آن من	هم دعا از من روان کز جوی	هم نباشی نجس و دارش
هم تو بودی اول از نه دعا	هم تو باشی اخراجت از جا	تا زخم من لاف کلان شایه	بهر بنده عفو کرد از جرم جان

در دیو دم سر بر من خود پسند	کرد شام آروی مهر موند	دو زنی بودم بر ز سوسو شرم	کرد دست فضل اویم کوثر
سر که سوزید و رخ در قوید	من برویامم ذکر بار جسد	کار کوثر چیست که هر سوخته	کرد و از وی بایست لغوخته
قطره طه او منادی کرم	کاینکه در غم سوخت من با تو	مست و زخ میجو بر منی خزان	مست کوثر چون بهار گلستان
مست و در غم میجو مرا خاک کوثر	مست کوثر بر شال فقر صور	ای ز و زخ سوخته اجسام	سوی کوثر می کشد اگر آفتاب
چون خلقت الخلق کی برنج	اطف تو فرمودی قیوم	لا اله الا انت علیهم جود	که شود و زجمله ناقصها در
عفو کن زین بندگان من پرست	عفو از دریای غم و اولیست	عفو خلقان میجو میجو میجو	هم بدان دریای خود بندگی
عفو ما هر شب این دل با پا	چون کبوتر سوی تو آید شها	باز شان وقت بحر بر کن کنی	تا بنیجوس این بدان کنی
پرنیان بار کرد و وقت شام	می پرنده عشق آن ایوان بام	ناله از تن تار و صلت بگلند	بیش تو آید کن تو مقبلند
پرنیان این زرج سر کنون	در سوگانا الهی را جیون	با یک می آید تعالو از آن کرم	بجز از آن رجعت نماند تو غم
بس غیر بهیا کشیدت از جهان	قدر من دانسته باشد ای جان	زیر سایه این در ختم نماند	مین بیند از بار بارادان
پایهای پر خن از راه دین	بر کس رود دست جورانی لیلین	خوریا ن کشته مهر خربان	کمر سفر باز آمدند ازین صفیان
صوفیان صافان چون نونو	هدی افتاده بر خاک قدر	بی اثر پاک از قدر باز آمدند	میجو نور خور سوی ترص بلند
این کوزه حیران همی جمید	حمله بر شان بدیواری سید	بر خطا و جرم خود واقف شد	که چه مات کجین شده بدند
رو بگو کردند کنون که کنان	ای که لطف حیران را زده کنان	راه ده آلودگان را العجل	در فرات عفو و عین مغفلس
تا که غسل رندان حرم راز	در صف پاکان مروند اندر	اندران صفهای اندازده	غرفکان نورخی الصافون
چون سخن در وصف این صفات	هم قلم بنگشتم کافه بد	بحر پیمود پیچ اسپکره	شیر ابرداشت مرکز بره
که حجابست برون ز اجتناب	تا ببینی پادشاهی عجب	که چه بنگشتمند جانت قوم	الکتمت از تو بود عذر نیست
مستی ایشان با قبل و ببال	فی زباده است ای شیرین	ای شهنشتمت تخصیص تو	عفو کن زمت خود ای عفو
لذت تخصیص تو وقت خطابه	آن کند که باید از صد هم شر	چونکه مستم کرده حدم حزن	شرح مستان از بنیند حذر
چون شوم شبار کانین	که نخواهم گشت جویشار من	هر که از جام تو خوردی ذوق	تا بدست از من و از حذر
خالدین فی فناء سکر شوم	من تفاناف میگویم کم تقیم	فضل تو گوید دل مال که دو	ای شده در دوع عشق پاکو
چون کس در دوع ما افتاده	تو نه مست ای کس تو با ده	که کسان مت از تو کردند ای	چونکه بر بحر عمل آبی فرس
کو سها چون دریا مست	نقطه و بر کار و خط در دست	نقشه که لرزید از لرزان	هر که ان قیامت کبر از انست

بکشد



<p> در حجابات تو ای توانای سر  مگر عدم بیرون جدت مگر  جدت حقیت مر جاده روت  پیش آیت حیوانت در  دل ز جان و ز آب جان کند  لیک آب حیوانی لغوی  اعتقاد بعثت کردن ای  سنگ کی رسد زبان چو کعبه  خبر که کشیدین استاده  باجین استارهای دیو سوز  مشتری را و دی الاقریت  دوست را چون تو کشتی  بر یکی زهرست بر دیگر شکر </p>	<p> یک یان دارم آن مم  صد هزار نارغبی منتظر  رغبت از تقای توست  پیش آب زندگانی کس مرز  حرک آسمان عشق زنده  ز آب حیوانت مر جاز انوی  همچو خفتن گشت این مردی  عقل بر زبان از اجل عشق  ره نیابد از ره مرخوس  آشنای کیه شبها تا روز  اختیار باد یو همچو عشق  حوت اگر چه کشتی غنی بشکند  هر وجودی که عدم نبود  تا ز خمر زهر هم شکر خوری  که بدان تریاق فاروقین قند </p>	<p> کفتمی شرح تو ای جان و جهان  کز دهاش آمد سندان ام  ای بگرد من پیش آن کرم  کشتی بی بحر پورده نهد  ز آب باشد سبز و خندان بستان  آب حیوانی شد پیش ما کساد  تا بدیدم دست بردان کرم  کوش گری و قریش ای  در بروج جرج جان بخش  از سعادتش غافلند و از قرآن  مرست نقطه انداز قلعه آسمان  دلو پر آبست زرع و میوه  لعل را زو خلعت اطللس  دوست شود ز خوبی تو بی  زان نشد فاروق زهری </p>	<p> که خدا وادی مرا با بقعه مان  مگر ترخود نباشم از عدم  از تقای تو ای خار و سرم  خاک بی بادی بیابا بر جبه  آب حیوان قبله جانستان  آب عشق تو جو مار دوست داد  هر دمی حرک و حشری نایم  صفت دریا سمر دم کرد و دو  از صحای منوی این نیم  چون نظاره نیست تمیز کیران  هر کی در دفع دیو بدکان  قوس اگر از تیر و زود و دیو  شمس اگر شبانه بدر چون </p>
---	--	---	---





بسم الله الرحمن الرحيم وبه يستعين

مجلد ششم از دفترهای مشنوی و بنیات  
معنوی که مصباح ظلالم و سم شبهت  
و خیالات شک و ریب باشد و این  
مصباح را بحسن حیوانی ادراک  
نتوان کرد و زیر مقام حیوانی  
اسفل سافلین است که ایشانرا  
از بهر عمارت صورت عالم اسفل  
آفریده اند و بر مواسپ و مدارک  
ایشان دایره کشیده اند که  
از آن دایره تجاوز نمیکنند  
و لکن تقدیر الغزیز العظیم  
یعنی مقدار رسیدن نظر  
ایشان و جولان عمل ایشان  
بدید کرد و چنانکه مرستارها  
مقدار است و کارگاه  
از خلک که تا آن حد عمل و  
برسد و همچو حاکم شهری

که حکم او در آن شهر نافذ باشد  
 پس در و رای تو ابغ آن شهر  
 او حاکم نباشد عصمت الله من  
 حبسه و خفته و ما حجت المجو بین  
 امین یا رب العالمین و الحمد لله  
 و صلوات الله علی نبیه محمد  
 و آله و عترته الطیبین الطاهرین

و سلم



ای حیات دل حاسم که دین پیش کش می آرمت ای معنوی عشق با باغ و بهار یابیانی که بود ز تو یکسر لیک دعوت وار و است کردگار	میل می جو شد بقسم سادسی قسم سادس در تمام مشغولی مقصد او جز که جذبیاریست زین کنایات ترقی پسته	شت از جذب چو تیر علای شش جبهت با نود و نه لوک فی ما بعد ستوری رسد را از خربار از آن ایازیت	در جهان کردن احسان نامه کی بطوف خوله من المطفی را ز پای کفتمی گفتی گفتی از اندر گوش منکر رازیت باقبول ناقبول اورا چه کار
<p style="text-align: center;"><b>قصه دعوت نوح امت</b></p>			
نوح نه صد سال دعوت می نمود گفت ای بندگان علای کل مردمانند نور و سک عوید چونکه کند اوست آن نوحه قدر که اطف همچون قوم بروی سرگما می بخشد واحد کالاست کی بودن لی حاصدین دریا که دریای همه در قرآن این جهان آن جهان ذایع در زرخه راغانند و خلق خاستان غدا کی که پلیدان این پلید بها کنند نخله بار کوه و کند و دشت این جهان جنت کل چو نیکی	دم بدم انکار قوش می نمود پیچ واکره و ذرا می کاروا هر کی بر خلقت خود می تند من مهم سیر آن خود را چون کین دو باشد کن هر سخن نوح را در یافتن می بخشد بلکه صد قریب آن عبدی چون شنیدند این نشان و د این جهان از شر می زدند بلبل ز آواز خوش کی گم کنند بوی گل قوت و مانع نه خوش آب بار پاک کردن می آهستند می نهند از شهد انبان مسکر دوره بازده چو دین با کافری	پیچ از گفتن عثمان و کسب یابش مهتاب غوغای تنک هر کسی اخذ می داده قصدا چونکه سر که سرگی افزون کنند انکین کرایه کی کم آرد فخل قند او را بدد و از بحر جود کم که از دریا دور و راهی شود شد و نشان تلخ ازین شرم و این عبارت تنک فاقدرت پیش خریدارست هر یک اجدا که پلیدی پیش با رسوا بود که چه باز به افشان می کنند ز سر ماهم چند زهری می کنند آن کیلی ذره سخی پر دیک	پیچ اندر غدا خاموشی خرید سست کرد و بد در از نیک در خور آن که سر شمع و استلا پیش مسکر را واجب افزونی نمود آید آن اسبغین اندر حلال پیش سر که اهل عالم می فرود پیش او ججه نه از آنو زند که قرین شد با عظم با اقل دوره حسن با حق جنت اندرین بازار فیعل مایشا خوک و سگ را شکر و حلوا بود در چو تلخان نان پریشان نمی کنند زود تر با فافشان بر می کنند وان و کسوی عین مطلب

دوره بالا و آن دیگر نکون	جنگ فیلستان بین کون	جنگ فعلی است از جنگ نهاد	این مخالف آن مخالف
دوره گان محو شده در قاصد	جنگ او بر من از وصف حشا	چون زنده محو شد نفس	جنگش اکنون جنگ فرشته
رفت از وی جنبش طبع سکون	از جدا زانا الیه راجعون	باجه تو ز خود راجع شدیم	و رضاع اصل تر ضعیف شدیم
در رفو ع راه ای ماند غول	لاف کم زن را اصول یابی	جنگ ما و صلح ما در نوعین	نیست از ما هست بکین صبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول	در میان جزو یا حربیت	این جهان زین جنگی نیم بود	در غاصه زنگنه مقل شود
چار عنصر چار استون قوت	که بدیشان سقف دنیا ست	مرستونی شکسته آن فکر	استن آب شکسته آن شر
بس بای خلق بر اضداد بود	لاجرم با جنکیم از ضرر بود	است اولم خلاف همه کرد	سر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه در دم راه خود را می زنم	با در کس سازگاری چون نم	موج لشکرهای اجوام اسپن	سر یکی با دیگری در جنگ کین
می کند در خود چنین جنگ کران	بس چه شغولی بجنگ دیگران	یا میگزین جنگ حق می خورد	در جهان صلح میگزینت برود
آن جهان خرابی آید بخت	ز آنکه آن ترکیبنا اضداد است	این تعالی از ضد آید ضد	چون نباشد خود خرافات
نفعی ضد کرد و از بخت آید بخت	که نباشد شمس ضدش ز مظهر	مرست بی نیکی اصول	صلحها باشد اصول جنگها
این جهان است اصل بر عزم	وصل باشد اصل بر حرج و فوق	این مخالف از چه ای می خواج	و زنده آید وحدت این اعدا
ز آنکه ما نوعیم و چار اضداد اصل	خوی خود در فرع کرد با اصل	کو هر جان چون و آری صلحها	خوی و ایت خوی کسری است
جنگها بس گان اصول صلحها	چون بی که جنگ او بر نهاد	غالبست تجربه در هر جهان	شرح این غالب کجند در جهان
آب جیو ز آکر نتوان کشید	هم ز قد تشنگی نتوان برید	گر شده عطشان بخر مغوی	فرج گش در خبره مشغوی
فرج کن چندانکه اندر نفس	مشتوی را معنوی بنی و بس	با در که از آب جو چون آید	آب یک نکی خود پیدا کند
شاخهای تازه در جان بسین	میو یا رسته آید جان بسین	چون ز حرف و صوت دم	آن تبه بکند رو و در پاشود
حرف کو و حرفش و حرفها	مر جان کردند اندر انتها	ماندند مان و مان کاک	ساده کردند از صو کردند کاک
لیک معینشان بود در مقام	در مرتب هم تمیز هم مدام	خاک شد صورت و لی معنی	مر که گویدند تو کوش نشد
در جهان روح سه مرتبه منتظر	که ز صورت ماری که مستقر	اگر آید در صورت و در رود	باز هم ز امرش بجز و می شود
بس له الخالق له الامر من بعد	خلق مستور امر جان کربان	را که بر کوب فرمان شاه	جسم بر درگاه جان و بارگاه
چونکه نخواهد کاس آید در سو	شاه گوید پیش جاندار کاس	باز جانها را چو خواند در علو	با یک آید از قیاسان کاس
معبودین با یک خواهد شد سخن	گمان آتش بنفش افزون	تا بچو شد و یک با خور و د	دیک در اکت خور و د

در میان



پاک سخانی که سیبسان کند بار افروزش توین یو با بوی تا ننداید مشامت از اثر چون زمین برف پوشد برف با پنجر زندان آفتاب که چراغ منجم می بادی از قریح در پیش به بستی کمر از ساره دیده تصرف بود خود مؤثر تر باشد ز ساره پند ما در تو کبر و ای فلان این سخن همچون سارست که باید از جهت تابی جهات سفت چرخ از قی در قی در سوی دست بوس فل بامیتم این همه نجم بخت فکر کو انجا همه نورست پاک جایی سوز اندر مکان کی مثل بنود لیک باشند انال عقلشان در نقل و نیامیج علی اندر سحر با خود این مملو و صافشان نیکو شود هر جادی که کند رود رست باز جان چون روی جان مند	در غم حرفشان نهان کند تا سوی اصلت برو بگردد ای میوایشان از زمستان تبع خورشید حرام الدین زن سیلها در نزد کههارتر قبله کردی از لیمعی و عی ران همی ریخی زو انشق الفی ناخوش آید از البسم الهی ای بسا آبا که کرد او تن جز پند تو در مایک و این بدان لیک بی فرمان حق ندید تا نداند شمار اگر کلمات پیکانه اندر بیت در قی لیک خود را می بیند آن محل کای را یکرده تو جان بکنده هرت این لفظ غمهای فکر نور نامحدود در احد کی بود تا نند عقل حمله را کبیل فکرشان در ترک شومت هیچ هیچو عالمی و فاقوت فا بد نماند چون نیکو جو شود از درخت بخت او روید سؤال سایل از مدعی که بر سر لبش بار و شهر شسته باشد	زین غم مایک حرف گفت بگو که وار و بر سیز ز کام چون جامه د و خنده سر بین بر از تر سیف الله زانکه لا شرقی و لا غریب ناخوش آید مقال آن این منکری این که شمس کورت خود مؤثر تر باشد ز ساره مهران در جان تست پند جز مکر مفتاح خاص آید زو این ساره بی جهت تاثیر او پنجا نکه کلمه در پاش او زهر به چنگ پسند در قی دست با چرخ چندین است جان بویت مایه رنگ و قوم هر ساره خانه دارد در علما لیک تمثیلی و تصویر می کنند عقل ستریز نیکن با بی صدرشان وقت دعوی همچو وقت خود می بکنند در جهان گرمی کند بود همچون منی مرباتی کان بجان رو آور سؤال سایل از مدعی که بر سر لبش بار و شهر شسته باشد	برده کربسب ناید غیر بو تن سپوش ز باد و لو در غم هی جهاد فاشان از دل کرم کن ان شرق این کاو با پنجر روز و شب حر بیت در بنی که لا احب الا فلین شمس پیش تست علامت ای بسا نکه میرد عرق جان می زنده بر کوشش تویر و ن که مقالید السموات ان او می زنده بر کوششهای می جو شمس نیا در صفت خفاش مشری با نقد جان پیش آمده وان عطارد صد قلم بکشد کوکب هر فکر او جان نجوم هیچ خانه در کجیف نجم ما تا که در باید ضعیفی عشقند زانکه دل و بر آن شدت قی صبرشان در وقت تقوی همچو در کلو و معده که شتی جوان چون بیان نبوت باید روتی خضر و از پنجه حیوان خود رخت را در عمری پایان نهد
--	--	--	---

ساده فاضله است و عزیز تر و شریفتر و مکرر باد و جواب دادن و اعطاس با بعد از فهم او

و اعطای راکفت روزی سالی	کای تو منتر استی تر قیامی	یک سواستم کمبوی ذوقی	اندرین مجلس سواست لاجواب
بر سر بار و یکی مرغی نشیبت	از سر و از دم که اندیش است	گفت کرد ویش نشتر و دم	روی و از دم و مرغی و انکه به
و رسوی شهرت دم ویش بد	خاک آن دم با شرف از یوش	فرغ با پرمی بر دنا آشیان	پر مردم تمت ای مرد بیان
عاشقی کالوده شد در جبریت	خیر و شر منکر تو در محبت مکر	باز اگر باشد پسید و بی نظیر	چونکه صیدش موشن باشد شد
در بود و جعدی و میل و بشا	او سر بازست منکر در کلاه	آدمی بر قد یک طشت خمیر	بر فرو و از آسان از اثر
پیچ کر کشید این آسمان	که کشید این آدمی پر عثمان	بر زمین و چرخ عرضه کرد س	خونی و عقل و عبادت موش
جلوه کردی پیچ تو بر آسمان	خونی روی و اصابت ز کمان	پیش صورتهای تمام ای لاله	عرضه کردی پیچ سیلیم لاله
بگذری زان نقشهای همچو	جلوه آری با عجز ز نیم کور	در عجز و جیب کایش ز انوار	که تر از آن نقشها با خود بود
تو نگویی من بگویم در بیان	عقل من در کت و تدبیر است و جان	در عجز و جان آینه کش نیست	صورت کر با بهار از دست
سورت کر با بر جیش کشند	در زمان از صد عجز بر کنند	جان چه باشد با جبر از خیر شر	شاد با احسان و کرمان از ضرر
چون سر و مامیت جان چمن	با خبر تر کر و با جان تر	روح را تا شیر اکامی بود	هر کر این بیش الدتی بود
چون خبر باست برین نین	با نند این جانها درین میدان	جان اول نظر در کا باشد	جان جان خود مظهر باشد
آن ملایک جماع عقل و جان	جان نو آمد که جسم آن بدند	از سعادت چون بر آن فغان	پس چون آن روح را فغانند
آن مجلس از جان بران برده	یک نند با جانکه عجز فرده	چون بنوشن آن فدی آن نین	دست بنگسته مطیع جان
جان نند ناقص کران بخصوت	کان بدست و دست تا بر کرد	سر دیگر دست کو کوش در کر	طوطی کو پست عدل نیکر
طوطیان خاص و قد نیست	طوطیان عالم زان خوبتر	کی چند در ویش صورت زان کات	منعی آن فی فغول فاعلا
از خر عیدی ریغش نیست قند	لیک خراک خلقت که پسند	قند خراک طرب انکستی	پیش خرقه طرب شکر بخیتی
معنی ختم علی افکار هم	این شانس نیست هر مور	تا ز راه فایم پیغامبران	یو که بر خیزد ز لب ختم کران
ختمهای کاتبی که میباشند	آن بدین احمدی در باشند	قفلهای ناگشاده نده بود	از کف تا فغانا بر کشود
او شقیست این جهان و	این جهان دخی رخ انجاری جبا	این جهان کو بدیده تو نشان	وان جهان کو بدیده تو نشان
پیشانش اندر ظهور و در مکن	اندر قیومی انهم لا یعلمون	باز کشته از دم او ضرر و آب	در دو عالم دعوت است مسجنا
به این فایم شدت که بخود	منش او فی بود و فی خواهد	چونکه در صفت بر دستاد	فی تو کو فی ختم صنعت بر تو



در کشاد خفتهها تو خاکی صد هزاران آفرین جان کز زبند و مری زار زنی کز غروب رز نه خورشید سر گفت حق چشم خفاش بد جصا	در جهان روح بخشان عالمی بر قدم و دور فرزندان بیا آج کج کل نسل و جان عین خورشیدت بی خیز و کر بسته ام من ز نقاب بی شال	مست اشادات محمد ابرار آن خلیفه زادگان بکش شاخ مرو جاکه روید هم کلت عیب جیاز ازین دم کو ابر از لفظ بای خفاش که دم کاست	کل کشاد و کشاد اندک شد زاده اند از غنچه جان و دلش ختم مل بر جاکه خوشید نیم هم بستاری خود ای کردگار انجم آن شمس نیز اندر خفاست
---	--	---	---

نکو میدن ناموهای پوسیده واکه مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقه و راه زن صد هزار ابله چنان  
راه زن آن محنت شده بود دید کوسفندان و نمی ایست که شستن و پرسیدن محنت از چوبان که این کوسفندان  
عجب مرا کردند گفت اگر مردی و در تو رک مردی هست همه فدای تو اند و اگر چندی میری ترا در دست  
چندی و بگریم چون کوسفندان از اینده حال زاده که در دنیا و پرسیدن ترسید که برسم کوسفندان از این فتنه و بگریم

ای ضیاء الحق سلام الله نبیا تا خودش جمله عقل و جان باو عمت و جهان همچون گفتی از لطف تو جزوی ز صد خبر مرز ذکر حال و دیگران صد دل و جان عاصی شاد گرچه کوبندم عرب کز طفل تو گفت لیکن فاش کرد و آواز لیک که بوی دلش لطف ماست من ز دستان و ز کمر و شان کای خداوند کریم و بر باد زین دور که چه همه قصه می در بنی بشو بیا نسل از خدا در تر و دمی زنده برسد که	ای صفای روح و سلطان الهی سوی خلدستان جان پران جان فزا و سکینه و پست برنجوی طمطراق چشم بد شرح حالت می نیارم بیان چشم بد با کوشش بد مانع شد و بگردانید دین معتمد کل سر جا و زالا شین شاعر کی بدی این بد دلی از حد حیا ماست کشتم که بماندم از فغان و ما نامم دین و شاخه اختیار لیک خود جان کندن از این آیت الشفقن ان یملکنا	مستوی را منسج مشروح ده هم سعی تو زار و آج آمدند چون خضر و لباس فانی بر جهان لیک از چشمم بد زمره آمد این بهانه هم ز دستان و خونگی به طالبان عجم گفتش ای عجم کی شهادت من با نامم در زمان این عجم الغیاث ای تو عیانت من که با شمع جرج با صده باد جذب یک رای به خط مستقیم زین دور که چه خبر تو عجم این تر و دست و دل چو خوف و امید بهی در که چو	نحوه اشعار و ارا و روح ده سوی دام حرف مستحق شین تا زمین کرد و لطف آسمان ز جمهای روح فرسا و خج که از و پامای دل اندر کل می نمودش سنده عیان تا کنم با حق خصومت بهر تو پیش ایشان خوار گردم زین زین و دوشاخه اختیار زین کین فریاد و گرا ز اختیار بزد و آرد و دای کریم لیک هرگز ز من همچون بزم کین بود بهی که آن حال مرا خوف و امید بهی در که چو
---	--	--	--

اختیار که جمادات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار میگردند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد  
 رطلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بپار باشد خود را اختیار که میند صحت خواهد که سبب اختیار  
 تا اختیارش بپذیرد و منصب خواهد تا اختیارش بپذیرد و معصیت قهر حق در احم ماضی فرط  
 اختیار و اسباب اختیار بود است مرکز فرعون را که ستم و بی نوا کس نمیداد است

اولم این جزو مدله تو سید	ورنه ساکن بودین بخاری	سم از انجا کین تر دو دویم	بی ترد کن مرا هم از کرم
استلام می کنی آه الغاث	ای ذکورا زانستل چون تا	تا بکی این استلاریات کن	مندی ام بخش وده ندر کن
اشترایام لاغری پشت پیش	ز اختیار بچو بالان کل خون	این کز او که شودین سوکل	ان کز او که شودین سوکل
بفکن از من حمل نامو آرا	تا بستم روضه اهورا	سپو آن اصحاب کین انباغ	می جرم ایقظ فی کل تم تو
خفته باشم بر زمین یا بسیار	بر نکر دم جزو کوبی اختیار	سم بتقلید تا ذات الیمین	یا سوسی ذات الشمالی
صد هزاران سال بودم مطا	سپو ذلکه سوادنی اختیار	کرفاوشم شدت آن قت	یاد کار مت در خواب بحال
می رمم زین چارنج چاشناخ	می جرم در مسج جان بن شاخ	شیر آن ایام ماضی می خود	می جرم از دایه خواب ای صد
حمله عالم ز اختیار میمت خود	می کز در سپهر سرت خود	تا می از موشیاری دارم	نک خرو زمر خود می نهند
حمله دانسته که این مستی است	فکرو ذکرا اختیار می دوز	می کز بر ناز خودی در بیجو	یا بمستی یا بشغل ای هند
افس از آن نیستی و آگاهی گشتی	را نکه بی فرمان شد اندر بختی	لیس للجن ولا للانس	تقد و من جمل اخطا الزن
لا نفوذ الا بسطان الهدی	من تجا و یف السموات العللی	لا یدای الا بسطان الهدی	من حراس الشهب و الملقی
بیج کس آنکر دوا و فنا	یست ره در بارگاه کبریا	چیت مزاج فلک این شمس	عاشقانه اندر مکتب قرنی
پوستین و چارق آمد از نیا	در طبع عشق حجاب یاز	کر چه خود او شاه اجنبی بود	ظاهرو باطن لطیف خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه	حسن سلطان ز خوش آینه	چونکه از مستی خود او دوشد	منتهای کار او محمود بد
زان قوی تر بود نیکین یاز	که خوف کبر کردی احترام	او مذهب کشته بود و آله	کبر او فقیس را کردن زده
یا برای حکمتی دراز و جل	یا بی تعلیم کرد آن جبل	یا که دید چاقش زان شد بد	کر نیم نیستی مستی نیست
ناکشاید خمه کان بر نیست	تا بیا بدن نیم بخش نیست	ملک مال و اطلس این حله	مت بر جان بیکر و سلسله
سلسله زرقین بید و غ	ماند در سوراخ جامی جان	صورتش جنت بختی دوزخی	افعی بر سر نقشش مگر خنی
کر چه نموس بسفند بضر	لیک سم بفر بود زانجا گذر	کر چه دوزخ دوزار دوز	لیک جنت بر آقی کل حال

منافخ  
خوبه

عصی



الذی را قصاصان بن کوفی حکایت غلام مند و بخداوند زاده خود پنهان می آید و در غنی که بجا صحبت آمد و در غنی

چون دختر را به مهر داده بود که در غلام خبر یافت بخود رفتی که در بیع طبعی علت او را در غنی یافت و او را زهره

خواجه را بود و مند و بندد	پروریده کرد و او را زنده	علم داد و ایش تمام آموخته	در دانش شمع منور فروخته
پرورشش از لطیف است باز	در کمال لطیف آن اگر ام ساز	بودیم بن خواجه را خوشی	سیم اندامی گشتی خوش گوهری
چون مرا معنی گشت و خطلان	زبل می کرد و نکابین کران	می رسیدش از سوی مهری	بهر دختر بعد از خوازه گری
گفت خواجه مال با نبودش	روز آید شب و دانه رجا	حسن صورت هم ندانم	که شود رخ زرد از کین خم خا
سهل باشد بهر مهر زاده کی	که بود غره محال و بار کی	ای بسا مهر بچه کنز شوره	شد ز فعل زنت خود و نک پیر
بر مهر انیز اگر باشد نفیس	کم رست و عبرتی که از نفیس	علم بودش چون بنوش غنی	و ندید از آدم الا نقی طین
کرچه دانی و دخت علم امی	زانت نکش بد و دیده بین	او بنیید غریه ساری	از معوت پر شد زینش و یکس
عار نا تو از معرفت فارغی	خود می بینی که بود با غنی	کار تقوی دارد و درین صلاح	که از تو باشد بد و عالم فلاح
کردیک و آتا و صالح اختیار	که بد او فرقه همه خیل و تبار	بس زمان گفته او را زان	مهری حسن است و استقامت
گفت آن تاج زیند و بن	بی زرا و بخت بر روی	چون بیکه ترویج دختر گشت	دست پنهان و زبانی در قضا
بس غلام خود کا ند خانه بود	گشت بیمار و ضعیف و زود	میجو بیمار دقتی و می که	علت او را طبعی کم گشت
عقل می گفتی که زینش است	و روی تن در غم و اطلات	آن غلام کم زرد و اطلات	که چه آید بد و زبسته نیش
گفت خاتون زبانی شو که تو	باز زبسته در خلا از حال او	تو بجای ماوری و را بود	که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در کوش	روز دیگر رفت نزدیک غلام	پس سرش را شانه می کرد آن	با دو صدمه هر دلال استی
آنجا که مادر آن مهر بان	نرم کردش تا دایه بیان	که مرا او مید از تو این نبود	که دمی دختر بیکانه عمو
خواجه زاده ما و خسته حکم	حیف نبود کور و جانی که	خواست آن خاتون خفنی کاش	که زنده ز نام زیر اندازش
کو که باشد مندوی مادر غی	که طمع دارد و خواجه دختی	گفت صبر و ای بود خود را که	گفت با خواجه که بشو این
بچنین گرا که کی خاین بود			ماکان برده که است و محنت

بالغ

حرام زاده

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام

مکن من او را بی زجر ازین طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند ای

گفت خواجه صبر کن با او بگو	که درویریم و بد می بینم	ما مگر این از دلش برین کم	تو تماشا کنی که دفعش چون
تو دلش خوش کن که بوی دان	که حقیقت دختر ما جفت است	ماند انیسیم ای خوش شتری	چونکه دانستم تو او را لیر می

آنش نام

اتش ماسم درین کانون ما	لیلی آن ما تو مجنون ما	تا خیال و فکر خوش بر روی نه	فکر شیرین مردار فربه کند
جانو ر فربه بود و لیک علف	آدمی فربه ز غارت شرف	آدمی فربه شود از راه کس	جانو ر فربه شود از خلق
گفت آن خاتون ازین گفت	خود بهایم کی بجنبه اندرین	بجنبین زارای چو غایم لهر	کو بمران خاین المیس خو
گفت خواجہ فیض ترش و همش	تا رو و علت از دوزین لطف	دفع اوراد لبر ازین نویس	مین که صحت یابان بیکس
چون بگفت آن خسته رختون	خمی بکنج از بخت بر زمین	زفت کشت و فربه سر و دست	چون کل سرخ نما از سر دست
که گمش می گفت ای خاتون من	که مباد آید شایین دستان	خواجہ جمعیت بکرده دعوت	که می سامم فرج را به صلیقی
تا جماعت عشوه می داد و کمال	کای فرج باوت مبارک اتصال	تا بقین ترشند فرج ازین سخن	علت از وی فرستاد بخت
بعد از آن اندر شب کز آن لعل	اگر دیر است جانی بچون	بر نگارش کرد ساعد چرخ	پس نمودش کیان ازین خبر کس
مقتضی حلقه و سانس کو	لیک احوال را بپوشانید او	شعاع را بکنام حلقه زد و دست	ماند مند و با چنان کنگر دست
مند و کفریادی کرد و فغان	از برون تشنگی کس ازین فغان	ضربان کف و نوحه مردون	کرد پنهان نوحه آن غمخیزان
تا روز آن مند و کفریاد فغان	چون بود در پیش سکه ابلهان	روز آوردند طاش بوفت	رسم و اماوان فرج تمام رفت
رفت رجاء و بجزو جان	کون دریده به چو دلق توین	آمد از حمام در کردک فسوس	پیش از بخت دست و خنجر چون دس
مادرش آنجا نشسته با سان	که نباید گو کند روز امتحان	ساعتی در وی نظر کرد از عیان	انکان بامه و دوستی داده
گفت کس با خود مبارک اتصال	با چو توان خوش و خوش فعال	روز روت روی توان	کیزشت شب تیرا کیز غر
میچنان جمله نفیس این جهان	بر خوش است از دور پیش امتحان	می نماید در نظر از دور آب	چون روی نزدیک باشد آن
کنده پیرست او از پس جامیک	خویش را جلو کند چون تو	مین مشغول و آن کله کوش	نوش نبش آلوده او را بخش
صبر کن کمال الصبر مفتاح الفرج	تا یفتی چون فرج در صدد حج	آشکارا دانه پنهان دلم	خوش نماید از اولت انعام او

در بیان آنکه این غمخیزان غم و غمناکست در هر مرحله الامن عظم الله

چون بیچستی بدان ازین دنیا	چندانی در دامت زار زار	نام میری و وزیر کی و شاهی	در زمانش مرگ و در دوزخ
بنده باش و بر زمین بچون	چون جنازه کی که برگردانند	جمعه آجال خود خواهد کف و بر	چون سوار مردمانندش بکوبد
بر جنازه هر کرا می بخواب	فارس منصب شود عالی رجا	ز آنکه آن نابوت بر خلق است	بار بر فلکان بکنند ازین کبار
بار خود بر کس نه بر خویش نه	سرور بر کس طلب درویش نه	هر کس با غنا مردم با میا	تا نباید نغمه است از درو پا
هر کس را که خوش تو دهمی	که شهری مانی و ویرانی	ده و مهر کنون که چون می	تا نباید خست در ویران کشتو



ده دشت کون که گشت	مکروی عاج و ویران برست	گفت پند بک که جنت از آسم	کرستی خواستی ز کس جز منی خواه
چون خواستی من گفتم ترا	جنت المادی و دیدار خدا	آن صحابی زین گفت عیادت	تا یکی روزی که گشته بد سوار
تا زبانه از کفش افتاد است	خود فرو داد ز کس از ناخود است	انکه از او بش ناید هیچ بد	و اندوبی خواستی خود می دهد
و بر با مرغی بخوابی آن روست	چنان خواستش طبع انبیا	بد نماند چون اشارت کرد و دو	خوایان شد چو کمر از بهر است
هر بدی که مرا و پیش آورد	آن ز نیکو مای عالم بگذرد	زان صدف که خفته کرد و نیز	و ده ده که صد نه اران در در
این سخن پایان ندارد باز کرد	سوی شاه و هم مخرج باز کرد	باز در در کان چو زده می	تا در دستان تو زده ز می
صورتی را چون بدل می دهند	ز مدت آغوش ده می دهند	دزد در کان قطع نمی دهد	دوق دزدی را چون ده می دهند
و بدادن دیدار حریف	و بدادن زین بریده و	پس چنان قلابه خوبی و لوند	وقت تلخی عیش را ده می دهند
تو به می از منم پروا ندارد	باز نین می کشد شان سوزگار	همچو پروا ز دور آن یار	نور دید و بست آن سوار
چون یار مد سوخت پرش می کشد	باز چون طفلان فدا و بی کشد	باز دیگر بکمال طمع پسود	خوبش ز در بر آتش شمع زود
بار دیگر سوخت هم و پا بس	بار کردش حرص و ناسی و	ان زمان که سوختن را می دهد	همچو سوزد شمع را ده می دهد
کای رخت تابان چو ماه افروز	و بصیحت کا زب منور سوز	باز از یادش و د تو به و انی	کاوشن الرحمن کید که بدین
کلمات او صد و نوار الوعا	در عموم تاویل این آیت که حکما او قد و نارا الحیر	اطفا انداخته نار هم حق لطف	حق پروا نسیان آن بخت
عزم کرد که دلا آنجا به است	گشته ناسی را که اهل شمع	چون نبودش تخم صد می کشد	آن سار کاف حق می کشد
که چو بر آتش زنده دل می زند	قصه هم در تقریر این الی آیه	وزو آمد آن زمان پیشش	چون گرفت آن سوخته می زند
شرقه بشنید در شب معتد	بر گرفت آتش زنده کاشش	خواهی می پنداشت که خود می زند	این نمی دید و که دزدش می کشد
می نهاد و بخار انگشت را	تا شود آساره آتش فنا	بس که ظلمت بود تو را یکی پیشش	می ندید آتش کشتی را پیشش
خواه گفت این سوخته نکشت	می مرد آساره از تریش زود	چون نمی داند دل داند	مست بگرد زنده کرد و اند
این چنین آتش کشتی اندر لاش	و دیده کا فر بنید از عیش	کرد معقولات می کرد بی بین	این چنین بی عقلی خود می بین
چون نمی گوئی که روز تو بخود	بی خنده و ندانم کی آید کی رود	خط با کاتب بود معقول تر	یا که بی کاتب بنیدش آهی
خانه با تبا بود معقول تر	یا که بی تبا گوای کم سوز	شمع روشن بی زکیر اند	یا که انداخته و اند
جیم گوش عین شمع و میغم	چون بود بی کاتبی ای متهم	بس چو دانستی که تهر می کند	بر سر تو پیش محنت می کند
صفت خوبا در کف مثل خمر	باشد اولی باز گیر ای بصر		

اواز

و

پس کن و فتن خویند و غیبت  
سوی و کش در سیرت و خد  
چون روی چون در کوفت  
چون روی چون در کوفت  
پیش عدلش خون فتن  
چون ندی در فتن دیدی  
از مودی که چنین می باید  
داد می بینی و دوا و رای غوی  
پس کن و فتن خویند و غیبت  
سوی و کش در سیرت و خد  
چون روی چون در کوفت  
چون روی چون در کوفت  
پیش عدلش خون فتن  
چون ندی در فتن دیدی  
از مودی که چنین می باید  
داد می بینی و دوا و رای غوی

و نمون پادشاه با بر و نصیب در راه باز از نصیب تربت و جانی او بر نشان بر جوی که پادشاه حاجت و اعتراف

چون امیران از حد جوشان  
عاقبت بر شاه خود طعن زدند  
شاه بیرون رفت با آن امیر  
سوی صحرا و کستان صید  
رو بر سر آن کار و از ابر صید  
کر که امین شهر اندر می رسد  
دیگر بر گفت روی الوعلا  
ماند حیران گفت با سیر دگر  
که برو و ابرس خفت آن لغز  
گفت کی بیرون شد از شهر  
ماند حیران آن امیر است پنا  
گفت امیر از که من موزی جدا  
امتحان کردم از خویش  
بی و حیت بی شارت یک یک  
حالتان دریافت بی بی و

مدافع امیران حجت و ابش به جبر یا نه و جواب دادن شاه ایشان را

پس میگفتند آن امیران  
از غنا تهاش کار جندیت  
گفت سلطان بلکه آنچه از غنا  
ریح تقصیرت و فعل اجنه  
خود بگفتی کین گمانی غیبت  
چون قضا این بود خرم می شود  
پس قضا حقت و جند نده  
بین باطن اعوج و ابلیس  
این بود یا آن بود و کی بود  
که دودست یابی و بسته بود  
این تر دومت که موصول و  
یا برای سحر یا بایل روم  
بر قضا که نه بهانه ای جوان  
حرم خود را چون نمی در یک

باز کردانده



کر خود کرد و در جود بین	جشن از خود بین از ساین	کر خواهد شد غلط باشد	خشم را می دانند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیاید بغیر	مرد در تواند شب بغیر	در چه کردی جبهه کان	تو چه کاریدی که ماهر کشت
فعل تو که را دید از جان تنوت	بچه فز زنت یکم دامنست	فعل را در غیب صورتی کند	فعل مردی را نه داری می رزند
دار کی ماند بزدی لیک آن	ست تصویر خدای غیب آن	در دل شعله جوق الهام	که چنین صورت بسیار داد
تا تو عالم باشی و عامل قضا	نامناسب چون دهد او را	چونکه حاکم این کند کرین	چون کند حکم احکم این کین
چون بکاری جو نروید بخیر	قرض تو کردی زکی خود کرد	جرم خود را بر کسی دیگر نه	سوش و کوش خود بدین پادشاه
جرم بر خود نه که تو خود گشتی	با خوا و عدل حق کن استی	رنج را باشد سبب بکردنی	بدر فعل خود شانس از بختی
آن نفر در بخت چشم احوال کند	کلیت که شدنی و کامل کند	مستم کن نفس خود را فانی	مستم کن کمن خیرای عدل
تو بکس مرد آن سر او برده	که نفس یعمل بمقتال برده	در فسون نفس کم شو غره	کاف آب حق بنوشد ذره
مست این ذرات جسمی نیست	پیش بن خورشید مسمانی نیست	مست ذرات خواطر و افکار	پیش خورشید مهابت آشکار

حکایت آن صبا دی که خوشتر از در کبابه پیچیده بود و دسته گل ولاد را که در آب کشیده با مرغان و در کبابه پندارند و آن مرغ زیر یک بوی برداند که این آدمیست که برین شکل کبابه نه بدایم آتام نام بوی نبرد با فسون او معوذ شد زیرا در ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک کمر و دم می داشت مولد حق الطبع لا یتما عند فطر الحاجة والفقر قال البی علی السلام کاد الفقر ان یکن

رفت مرغی در میان مرغزار	بود آنجا و آم از بهر شکل	دانه جذبی نهاده بر زمین	وان صیادان نجاشته برین
خوشتر پیچیده در بر کبابه	تا در افند صید بچاره ز راه	ز غل آید سوی و از نا شنا	بسی طوافی کرد و پیش مردان
گفت او را کیستی تو سر جو	در میان و میان فرسوخ	گفت مرد از لادم من متفق	پایکامی گشتم اینجا مفتوح
زهد و تقوی که گویدم تو	ز که می دیدم جل پیدایش	مرک تمسایه مرا و غلط شده	کشت دکان مرا بر هم زد
چون با خرفه تو هم ملان	خونایه کرد و با هم مردون	رو بخویم کم کرد و آخر دلد	آن باد که کم کنم خواب احد
چون زنج را بست خود کند	آن باد که زنج کمر زخم	ای زلفیت و کمر آموخته	آخرست جامه نهاده و خسته
رو بجا که ریم کردی رستم	دل چرادر بی وفا بی بسته	جود خوانشایان قدیمی طبع	مانجویشی عاریت بستم طمع
سالمهام صحبتی و محمدی	با عفا صد داشت جسمی	روح او خود از نفوس او	روح اصول خویش کرد و کمال
از عقول و از نفوس ریضا	نامه می آید بجان که می وفا	یارکانی نخر و زده یا فقی	روز یار آن کس تا فقی

کودکان که چه در بار می نشیند	شب گشتن سوغی می کشند	شد بر سر وقت بازی طفل خن	روز دوازده ماهه که با او گفتش برود
انچنان کرم او بیارنی فغان	کان کلاه و پیرهن ز قش زیاد	شد شب بازی او شب بد	رو نذر دو کوه سوغی از رو
نی نشیند تا غالد تا لعب	با دوای زنت کشتی خرب	پیش از آنکه شب و جابه جو	روز را ضایع مکن گفت
من بصره اخلاقی بکبر بده ام	خلق را من فرو جابه بده	نیم عمر از آرزوی انسان	نیم عمر از غصه ها و دشمنان
جبه را بردن کلاه این بود	غرق بازی کشته چون طفل خن	کل شب نگاه اجل نزدیک شد	حل هذا اللعاب بسک لا تعد
مین سوار تو به شو فروز دس	جامه از دست بستان باز	مرکب تو به عجاب حرکت	بر فلک تا زوی یک لحظه رست
لیک حرکتی که می داران	کود بزدیدن قیامت همان	تا نذر دو حرکت را نیز تمام	پاس و این حرکت دوم بدام

**حکایت آن شخص که در دوازده قیوج او را بدیدند و بران قیامت کردند بحکله جامه اش را هم بدزدیدند**

آن یکی قیوج داشت از پیش کشید	ز قیوج بار و جیش را برید	چون که که تندوان شد چیت	تا بیاید کان قیج برده گشت
بر سر جامی بدید آن دوز را	که فغان می کرد ای وادیت	گفت نالان از چو افغانی شد	گفت تیمان زرم در چه قیاد
که توانی در روی بیرون کشی	خمس بدیم مر ترا با و لیم شی	خمس صد و نیا رستانی بدست	گفت او خود این بهای مهر تو
حافظی باید که رها و بدو	حرم شود طمع طلوع نور	او یکی در دیت فتنه سیرت	چون خیال او را بر هم صوفی

**مناظره مرغ با صیاد در ترمت و مرغی**

در خند آید که ز آرد زان غنا

**که مصطفی علیه السلام نمی گردان امت خود را که لا رسالت فی الاسلام**

**قطع غلبت بدست**

مرغ گفت خواجه در خلوت	دین احمد از ترمت بیک نیست	از ترمت نمی گردان آن رسول	بدعتی چون در کفری انقیاد
حجه شریعت مجاعت نماز	امر معروف و منکر احراز	رج از منکر کشیدن ز صبر	منفعت و اون خلقتان پیجو
خبر ناس آن نفع الناس بد	کند مشکلی چه حرفی با بدر	در میان امت مرحوم با	سنت احمد مهمل حکم تو ش
در جوابش گفت صیاد ای عیبا	بنت مطلق آن که گفتی بدو	ست تنهایی باز یاران بد	نیک باید چون نشیند بد شود
گفت عقل مرا که انبیا و رسول	بش عاقل او چون شکست و کلج	موش او سوی علف با شد جو	بکند از وی انعامی می منر
چون جماعت آنکه انشاست	صحبت او عین رسالت است	زانکه عیق می کرد در فحاش	کل آن بعد جین خنوب است
حکم او هم حکم قبله او بود	مرداوش خوان چون که کرده بود	هر چه خزان چه باشد با	ملک مالک عکس آن گشت
که چه سایه عکس خن است ای سپر	پیر از سایه تنای خود بر	مین ز سایه شخص رای گن طلب	دست بست و کند گن از بسب
یار جهانی بود ویش برک	صحبتش شویست باید کرد	مر که با این قوم باید راست	که کلوج و سکل او را حساب

در وقت کین  
که در این باب است که در کتب کلامی مذکور است  
جامه را که او را بدیدند و بران قیامت کردند بحکله جامه اش را هم بدزدیدند

عنه



خود کلوخ و شک کن را در نزد	زین کاو خان صد نه افست	گفت مر عشق سرچ هاد که بود	که چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ باری و نبرد	بر رفنا این آید بشر مرد	غرق مردی انکلی پیدا شود	که مسافر همه را عدل شود
چون نسیف بود آن رسول	است او صفت را نند و نخل	مصلحت درین باجنگ کشد	مصلحت دین عیسی غار و کوه
گفت آری که بود باری زو	تا بقوت بر نذر بر شرف و شور	چون نباشد قوتی بر نبرد	در فرار بلا بطاق آسان گیر
گفت صدق دل باید کارا	و نه یاران کم نباید یارا	بار شد تا یار بینی بی عدد	زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگ تو همچون یوسفی	و آمن یعقوب بکنار ای صبی	کر که اغلب انکلی که آید	کر نه ششک بخود تنهار و
انکه است با جاعت ترک کرد	و در چنین مسیح نه خون جویش	راه است با جاعت به بود	اسب است که خوشتر نشو
لیک هر که راه را نبرد آن	غافلان خفته را که مدان	سرمی را جو کرد و یابی مدد	سم دل هم در دجوابی احد
ست است ره با جاعت	بی ره و بی یار افقی در ضیق	با تو می کرد برای سوخوش	سین نوش از نوش افکان نش
سرمی می که بود حصم خود	فرضی جوید که جاده تو برد	می رو با تو که باید عقیبه	که توان کرد اتی نه
یا بود اندر دلی چون دید	کوید از بهر رجوع از راه کس	یار را ترسان کند از شتر	این چنین سمره حد و دل بی
یار را از ره برد آن راه زن	مرد نبود انکه افته از زیرین	راه جاننا بست در عقیبه	افتی در دفع سر جان شیشه
راه دین را زو پرا زشت	که راه هر سخت کوهر است	در دهان ترا متناهای نفوس	میجو پر و زین تمیز سپوس
راه چه بود پر نشان پایها	یار چه بود زرد بان راهها	کبرم آن کوکست نباید ز اختیار	بی زحمت نیایی آن نشاط
انکه تنها در رمی و خوش و	بار فیقان سبزه صد تو شو	با غلیظی خزیاران ای فقیر	در نشاط آید شو قوت بدر
مردی که کاروان تبار و	بروی آن ره ز تعجب صد تو شو	چندین و چند چوب فروخت	تا تنها بیابان را بر و
مرد ترا میگوید آن خوش	کر نه خر میچین تنها مرد	انکه تنها خوش بود اندر صد	بار فیقان بی کان خوشتر و
مردی اندرین راه در	میجو نه و عمر انان	کر نباشد باری دیوار با	کی بر آید خانه و اسباب با
هر کجی دیدار اگر باشد جد	سقف چون باشد حلق	کر نباشد باری بخت و قلم	کی فند بر وی کاغذ نام
این حصیری که کسی می گستر	کر نشود و بهم باوش بر	حق زهر جینی جو زوین	بس جمعیت نیاید شد بدید
او بگفت و او بگفت است	بجشنان شد اندرین	مشغولی را با یکدیگر و نگوین	ما جارا موجزو کو تا کن
بعد از آن گفت که کند آن	گفت امانت از عیتم نمی و	مال ایتامت امانت پیش من	زانکه پیدا آند ما آموختن
گفت من مضطرم و مجروح	ست مردار این زمان بر	سین بدستوری ازین کدو	ای امین و پارسا و محترم

غارت

نشان از جعبه

گفت مفتی

گفت مفتی ضرورت توبه	بی ضرورت که خوری مجرم بودی	در ضرورت هست هم مرتبه	در خوری باری همان باری
مخبر بن خود فرو رفتن	تو سر سبد از زرب غل	چون بخوردان کند نیم رخ	چند ایامین و الاغام خود
بعد از ماندن چاقویش	پیش از آن بایست این بود	آن زمان که حریف جسد بود	آن زمان که ای فریاد
کان زمان پیش از خرابی	توبه که بصره و آرد هم زان	ایکی یایا کی با نا کلی	قبل هم بصیرت و وصل
نخ علی قبل بوی و اغتر	لا تنح لی بعد موتی و مصطبر	ایکل فی قبل شور ی فی التوبه	بعد طوفان التوبه ی خل الیک
آن زمان که دیو جی شدر	آن زمان بایست یسین	پیش از آن کاشکسته کرد کارون	آن زمان چون بکن زن ایامین

**حکایت آن بابیان که خاموش گردان و زان رخت تا بران بردند بکل بعد از آن سیاهی باستانی می کرد**

بابیان خفت و درو اسباب	رخسار از نرم حاکمی فشد	روز شد بیدار شد آن کاروان	دید رفته یسیم درخت اشران
پس بد گفتند ای حاکم	که چه شد این رخت و این بابیان	گفت در زان آمد ندانده نقاب	رخسار و دندار چشم شتاب
قوم گفتند که ای چون	پس جوی کردی کی می تپد	گفت من یک سر هم ایشان کرد	باسلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ	نفره زن کای که میان حمید	گفت آن دم کار و نه بدو	که غش و رنی رشتست فی درخ
آن زمان از ترس شستم	این زمان سیاهی فریاد خوان	آن زمان بت آن دم که دم	این زمان چهل کله خوی می کنم
چون که حمت بردی و فاصحه	فی ملک تابدا عود و فاصحه	کر چه باشد فی ملک التوبه چنین	مست غفلت فی ملک تران
پسین هم فی ملک می مانم	که دیلا را نظر کن ای عزیز	قادر ی فی کا باشد یا بجاد	از توبه جری فوت کی شد ای که
شاه لا تا سوا علی ما فاصحه	<b>حواله کردن مرغ که ققاری خود را در</b>	کی شود از قدش مطاوعم	

**دام بفعل و مکر و زرق زاید و جواب گفتن زاید مرغ را**

گفت آن مرغ این سزا می	کو منون زاهدان را بشد	گفت بد فی سزا می آن نشا	کو خود مان تیمان از کد
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد	که نخ و صیاد زان شد	که تر قاصه های ل بشتم	بر سرم جان بابیان مال دست
زیر دست تو سرم دار است	دست تو در شکم منی است	سایه خود از سر من بر دار	بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها میزاشد از چشم من	در غمت ای رنگ سر و پهن	که نیم لایق چه باشد کردی	نا سزا می را پر سپی غمی
مر عدم را خود چه تحقیق بود	که برو لطف چنین در کا	خاک کرین اگر کم سب کرد	ده مکر از نو جری در کد
بخ جری طار و پنجه جان	که بشرد لطف مرده زان	توبه بی توفیق ای توبه	جست خبر بریش توبه پیش خند
سلطان توبه یک یک کنی	توبه سبایت تو نور روشنی	ای ز توبه بران و کان قمر	چون نالم چون بیفتا

زبان بی عقل

دلم



چون گزینم زانکه بی تو زنده	بی خداوندیت بودم زنده	جان من بستان تو ای جاندار	زانکه بی تو گشته ام جاندار
عاشقم من رفیق دیوانگی	بهرم از تو منگی و فردا کنی	چون بدرم شرم کیم زارش	چند ازین صبر جزیر و آفتاب
در جاپاخال شدم همچون بجای	ناکاهان بجهنم ازین زبانی	ای رفیقان آسمان آستان	آسموی لنگیم و او شمشیر
چون که بیدم در رضا کو چاره	در گفت خیر نری خوشنوا	او نذر خواب خور چون	رو جماراجی کند بی تو و خواب
که میانم باشم یا هم خوشی	تا بسینی در تجلی روی من	ورنیدی چون چنین شایسته	خاک بودی طالب احیای
گرفتنی سویت نداشت او	چون جانت چون نداشت طرف	که بر سر سوار رخ زان شد	که از ان سوراخ شد و مقفل
کرده بودم می کرد و بسام	کز شکار مرغ یا بدو طعام	آن کی را قفسه شد و هوا	و آن دیگر بس برای حاکمی
و آن کی بیکار و درود بخوان	که از ان سو و دیش تو قوت	کار او را و در که حق را	بهر کار او ز هر کاری برید
و بیکران چون گو و دانی	تدبیر تر حال باز میکند	خوابناکی کو ز قیقت می دهد	دایه و سوسو عشقش میدید
رو بخشای جان که نکرانم	که کسی از خواب بجهان ترا	هم تو خود را بر کنی از رخ خوا	بچو نشسته کا نشود بانگی
بانگ ایمن مکوش نشکان	بچو باران می رسم از آسمان	بر جای عاشق را و خطرا	بانگ آتش و آتش خواب

عقل  
عقل

**حکایتان عاشق که شب بیدار میزد و وعده مضوق بدن و قافی که اشارت کرده و بعضی ازین مشهور بود و خوش بر بود و مضوق آمد بر بخار و عده و در اخته یافت جمیش بر جو کرد و او را رخصته گفت و باز**

انگاه  
انگاه

عاشق بود و آیتامش	پاسبان عهد نذر عهد خویش	سایه در بند وصل او خود	شاه مات و مات نشسته
عاقبت جوینده یانده بود	که هیچ از صبر زانده بود	گفت روزی با او یک مرتبه	که چشم از پی تو بویا
در فلان حجره نشین نامش	تا بسایم غریب من بی طلب	مرد قربان کرد و نه با بخش	چون بیدار شد همش ازیر کرد
شب آن حجره نشین گریه	بر امید و عده آن یار غار	بعد نصف لیل بیدار او	صادق الوعد آن لیدار او
عاشق خود را افتاد و خفته بود	اندکی از آستین او درید	کرد کانی چندش از درج	که تو طفلکی گیر این می بارزد
چون از خواب عاشق بیدار	آستین و کز کا خوار ایدید	گفت شاه ما همه صبر می وفا	انچه برانی رسد ان هم رست
ای دل بی خواب زاین المینم	چون برس بر بام چو یک می نیم	کو دکان ناورین طعن بست	هر چه گویم ز غم خود اند
عاف و لا چند این صدامی با جارا	بند که ده بعد از این دیوانه	من نخواهم عشوه بجان تو	آز نمودم چند خواهم آرمود
مهر چه غیر شورش دیوانگیست	ازین ره دوری بیگیت	بین بنده بر ایام آن زنجیر	که دیدم سلب بدبیر را
غیر آن بعد نماز صبحم	کرده و صد زنجیر آری بکس	عشق و ناموس ای بود در	برد ناموس ای عاشق نه

مات کرد

وقت آن

وقت آن آمد که من عریانم  
نقش بگذارم سر سران بزم  
ای غده و شراب و اندیشه بیا  
که در بدم پرده و شراب و شراب  
ای بسته خوابان از جادوی  
نحت دل باری که در عالم تو  
تا نسوزم کن خنک کردوش  
ای دل من خاندان سرش  
خوش بسوزان خانی نیست  
خواب بگذار امشب ای بر  
یکشی بر کوی بی خوابان کند  
بکران کشتی خفایان غوغا  
از دهای کشت کوی حلقه شتی  
عقل هر عطار کا که شد از  
ای فروز چشم بکشا و بین  
تا نمی بینم نمی بینم شو  
چند ناری تو بدین مستی  
این زیبای نیابد خورای  
لیک این جمله بالا تر خرام  
رو بر افیلی شود امتیاز  
این ندانم و ندانم حیرت  
یست این و یست این و یست این

ای غده و شراب و اندیشه بیا  
که در بدم پرده و شراب و شراب  
ای بسته خوابان از جادوی  
نحت دل باری که در عالم تو  
تا نسوزم کن خنک کردوش  
ای دل من خاندان سرش  
خوش بسوزان خانی نیست  
خواب بگذار امشب ای بر  
یکشی بر کوی بی خوابان کند  
بکران کشتی خفایان غوغا  
از دهای کشت کوی حلقه شتی  
عقل هر عطار کا که شد از  
ای فروز چشم بکشا و بین  
تا نمی بینم نمی بینم شو  
چند ناری تو بدین مستی  
این زیبای نیابد خورای  
لیک این جمله بالا تر خرام  
رو بر افیلی شود امتیاز  
این ندانم و ندانم حیرت  
یست این و یست این و یست این

ای غده و شراب و اندیشه بیا  
که در بدم پرده و شراب و شراب  
ای بسته خوابان از جادوی  
نحت دل باری که در عالم تو  
تا نسوزم کن خنک کردوش  
ای دل من خاندان سرش  
خوش بسوزان خانی نیست  
خواب بگذار امشب ای بر  
یکشی بر کوی بی خوابان کند  
بکران کشتی خفایان غوغا  
از دهای کشت کوی حلقه شتی  
عقل هر عطار کا که شد از  
ای فروز چشم بکشا و بین  
تا نمی بینم نمی بینم شو  
چند ناری تو بدین مستی  
این زیبای نیابد خورای  
لیک این جمله بالا تر خرام  
رو بر افیلی شود امتیاز  
این ندانم و ندانم حیرت  
یست این و یست این و یست این

استد های امیر ترک فخر مطرب بوقت صبح تعمیر این حدیث که الله تعالی شرابا عده لا و لایه ادا شده  
سکر و ادا اسکر و اطابوا الی آخر الحدیث می در خم اسرار بدان می جوشد تا مگر که محمد  
از ان می نوشد قال الله تعالی ان الابرار یشربون هی بیت  
این می که می خوری حیرت مای خوریم حیرت حلالی حمد کن تازیت می شوی و شراب خدای می شوی

ایچمی ترکی سحر آگاه شد  
مطرب با شاز سونوی کشید  
مرد و کریم نام دارد درین  
اشترک لفظ و ایم رهن

و زخار خم مطرب خواهد شد  
باز مستی از دم مطرب چشید  
لیک نشان آن من آن جن  
اشترک کبر و مؤمن در تن

مطربان مونس متان بود  
آن شراب حق بدان مطرب  
اشتباه می ست لفظی در بیان  
جهها چون کوزهای بسته

اقل و قوت قوت ان بود  
وین شراب بن ازین مطرب  
لیک خود کوسان کوسان  
تا که در کوز به چوبودان



کوزه آن تن پر از آب حیات	کوزه این تن پر از زهر حیات	کر مطر و فشان لغو دار منی	ور بطرفش بنگر ای کرم منی
لفظ را مانده این جسم جان	میفش کز درون مانند جان	دیده حق و ایمان من بود	دیده جان جان بر من بود
پس انقش لفظهای شوی	صورتی ضلالت نماید مغی	در منی فروم و کین قرآن زد	بادی بعضی و بعضی مضل
استاده چون که عارف گفت	بش عارف کی بود معدوم	فهم تو چون باوه شطآن بود	کی ترا و سم می رحمان بود
این دو بنازد مطرب با شراب	این بدان آن بدین آرزو شد	بر خواران از دم مطرب چو بند	مطربان نشان سوی نماند بر بند
آن سر میدان و این بابان او	دل شده چون کوی رجوکان	در سر کجاست کوش انجارد	در سر صفو است آن سواد شود
بعد از آن دین و دیهوشی	و آند و مولود اینجا یک شود	چونکه کردند آشتی شاد و دور	مطربان ترا که بیدار کرد
مطرب آغاز بدین معنی خواند	که انملی الکاس یا من لاراک	انت وجهی لا عجب ان لاراد	غایت القرب حجاب الالباب
انت عقلی لا عجب ان لم لاراک	من وفور الالباب المشکک	جیت اقرب است من خیل الیاد	کم اقل یا اندک للبعید

و آمدن ضریب در خانه مصطفی صلی الله علیه و آله

و سلم و کمر حقین عایشه رضی الله عنها از پیش ضریب و گفتن رسول علیه السلام که جمعی

گرمی او ترا نمی بیند و جواب داد و ان عایشه رضی الله عنها رسول را علیه السلام

اند آمد پیش بنجامین ضریب	کای فواجش تنور از زهر خیر	ای تو می آید من پیش تقیم	مستغاث المستغاثی سایم
چون در آن ضریب از در	عایشه بکبریت بهر احتجاب	زانکه واقفی بود آن خانک	از غیوئی رسول رشکناک
مر که زیارت بود رشک فزون	زانکه رشک از ناز خیر و یابون	کنده بر آن شوی با قاصد	چونکه از رشتی و پیری که میهند
چون جمال احمدی بر تن کون	کی بدستای فزونیش چون	نازهای مرد و کون او را رسد	غیر آن خورشید صد نور رسد
که در آنکه نم کمپوان کوی	در کشیدای اختران می روی	در شعاعی تطهر لا شوی	ورنه پیش وی من رسو شوی
از کوم من مرشبی غایب شوم	کی روم لا غایم که روم	تا نجامی من شبنم خفاش دار	پرنیان برید کرد این قطار
همچو طایوسان بری عرصه	بازت و کمرش و منج شوی	شکرید آن پانچو داشت ساز	همچو جارق که بود شمع یاز
رو غایم صبح بهر کوشال	تا مگردید از منی زایل شال	ترک آن کن که در است این	نهی کردت از داری کرم کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه رضی الله عنها که چه تنهای شوی همان مشو که جوئی ترا می

بیند تا بدیدد که عایشه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام افتفت یا خود مقلد گفت ظاهر است

گفت بنجامین برای امتحان او نمی بیند ترا که شونمان کرد انشاست عایشه با و پشیمان او نمیدن من می بینم و را



غیرت عقلت بر خونی روح از که نه پنهان می کنی این شکل از که نه پنهان می کنی این شکل از آتش رنگ کران آتش ترسم از خاموشی کنم آن آفتاب کوهی و بحر عوایدش کف نشو بلبلانه نعره زن در روی کل پیش این خورشید کوی من نیست	پرتشیه ها تمثیل این صبح انکه پوشیدت نورش روی او کافقاز روی نمی بیند اثر باد و بزم کوشش خود و جنگ از سوی دیگر بداند حجاب جوشن اجیت بان اعراف تا کنی مشغول نشان از روی کل حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این	با چنین پنهانی کین روح است می رود بی روی پوشش افق رنگ از آن افروخته تر نیست چون چنین شکست افق در خموشی کف تا اظهر شود حرف افق بستن آن دست تا بقل مشغول کرد و کوشش در حقیقت مردی بی نیست	عقل بروی چنین رنگین چرا خط نور است ویش انقا خودش خواهم که هم پنهان کنم پس مان بر بند کفن را بیل که زمیغ آن میل افروخته شود عین اظهار سخن پوشیدت سوی روی کل نمرود می شناس در حقیقت مردی بی نیست
--	---	--	---

غزل آغاز کرد و بکلی یاسوسنی یا سپرد و یا ما می نمی دادم و زمین آشفته می دل چه می خوانی نمی ام  
و بانگ برزدن ترک و را که آن بگو که می دانی و جواب مطرب امیر الانجلی

مطرب آغاز نید پیش ترک می ندانم که چه خدمت آرت می ندانم که مرا چون می کشی چون زهد شد می ندانم از کر زرا بگرفت می کشی بدست قلب نامی ندانی که چو نوز من بر بزم کز کجای می می خود و بگویند کجا ام بارزه نی قدیده می شری و فی عذر می رماند پیش از تو	در حجاب نغمه اسرار است تن زخم یاد عبارت آرت گاه در برگاه در خون می کشی ترک را زین جلازل کفرت گفتی می مطرب کشی این دم و رمی دانی بزین مقصود تو بگوئی فی بلیله از مری مست تیغ منطاط انجلی بله آنچه خوردی آن کوه تنها و بس انفی کردم تباری را ثبات	من ندانم که تو ما می یابی این عجب که می کشی از من جدا می ندانم که می ندانم باز کرد بر جسدان ترک و پوشش گفتی این تکراری حد و دم آن بگو ای کج می کشی فی زافزد و نه موصول نظر یا بر سیدم چه خوردی شب این سخن خایه در از از بهر در نو آرم منفی این سازا	من ندانم تا چه میخوانی می ندانم من کجا ام تو کجا می ندانم می ندانم ساز کرد تا علیها بر سر مطرب سپید گفتی طبعم را بگو بزم پیش می ندانم می ندانم و پیش در کشتی درنی و فی راه دراز تو بگوئی فی شربانی کجا گفتی مطربانکه مقصودم چون بگری حرکت کو بیدار
--	--	--	---

تفسیر قوله صلى الله عليه وسلم قوله انتم لو ايماء و است پیش از ترک که می ندانم که می ندانم و فی راه دراز  
جان بسی کنده و اندر پرت  
چون زهد پای و پای کم تو  
زاکمه مردن اصل بدنا و ده  
بام که پوشیده ما محرم بود  
تا میتری نیست جان کنده  
چون رسن یک که زهد کز کم  
آب اندر و لو از چه کی و د

تتبع تعین  
تعلق منطاط  
بله  
ایلی



غرق این گشتی نیای ای امیر	تا بتهی اندرون الا خیر	من خراصل و کوطار ق	کشتی و سوس غی را غرق
آفتاب کند از رقی شود	کشتی من چونکه مستغرق شود	چون نزدی گشت جان ناز	مات شود صبح ای شمع طراز
ناکشیده اختران مانان	وانکه پنهان خورشید جهان	گر ز بر خود زن منی در گم	را که نه کوش آمد جسم تن
کز بر خود می زنی خود را می	عکس گشت اندر فعال این می	عکس خود در صورت من دیده	در قال خویش بر جوش دیده
چو آن شیری که در بند فرو	عکس خود را خشم خود بند	نفی صد مست باشد بی نسکی	تا ز صد صدر ابدانی اندکی
این زمان جز نفی صد اعلاست	اندرین نشأت دمی بی دامت	بی حجاب بیدانی و لباب	هر کس بکین و بر در آن حجاب
نی جهان هر کس که در کوری می	هر کس بدلی که در نوری می	هر کس بالغ گشت آن پیکر می	رومی شد صفت نکی ستر
خاک ز رشید میان خاک نماید	غم فرج شد خار غمناکی نماید	مصطفی زین کوفت کای اسیر	مرد را خواست بی زنده تو
می رود چون زندگان بر	مرد و جاننش شده آبرمان	جانش بر این دم سبلا نیست	هر کس بر دوح او را نقل نیست
را که پیش زهر لک و زهر است	این برون خشم ایدنی بعقل	نقل باشد بی چو نقل جان عام	همچو نقلی از مقامی تا مقام

**در معنی من اراد ان ينظر الى ميت يمشي على الارض فينظر الى ابى بكر الصديق**

هر که خواهد که ببیند در زمین	مرد را می رود ظاهر چنین	هر که بگوید که کو بین	شد نصیحتی امیر المحبین
اندرین نشأت بکر صدیق	تا بخیره افزون کنی تصدیق	بس محمد صدیق بود نقد	را که حل شد در فهای عقل و نقد
زاده تا نیست احد و جهان	صد قیامت بود او اند عیان	ز قیامت را سببی سبیه	ای قیامت تا قیامت را چند
باز بان حال می گفتی بسی	که ز محشر خسته را بر سبکی	بهرین گفت آن رسول خوش	مردم تو را قبل موت یا کرم
صحنه آنکه مردم قبل موت	زان طرف او دهم چو نیست	بس قیامت شو قیامت بین	دیدن هر خبر را شریک بین
تا نکردی و ندانی اش تمام	خواه آن انوار باشد یا ظلام	عقل کردی عقل دانی کمال	عشق کردی عشق را دانی ذال
گفتی برهان این عویسین	که بدی دراک اندر خود این	مست انجری بسیار خوار	کرده مرغی فقیر انجیر خوار
در همه عالم که مرد و زنند	و دم بدم در نزع و اندر نند	آن سخنشان را وصیت تمام	که بگوید در آن دم با سپر
تا برود عبرت و رحمت بین	تا برود بیخ بفض و رشک بین	تو بدین بیت نکر در اقربا	تا نزع او بسود و دل ترا
کلمات آن را نقدان	و دست را در نزع اندر نقدان	و غرضها زان نظر که در جفا	این غرضها را بر و ن نقل
و در نیاری شک بر عجز می	وانکه با عاجز گزیده مجرب است	عجز نیست بخت بخت نهاد	چشم در بخت نباید کشاد
بس نزع کن که ای نادان	باز بودم بسته گشتم این رت	سخت ترافنده دم شرفه	که گفتی خسته قدرت دم بدم

از نصیحت های تو که بودم / بت گفتم عوی و بیکر بودم / با صفت فرض تریا بودم / مرا که نذران تو صحت کرد  
 سالها این مرگ طلبک می زند / کوش تو بیکه جنبش می کند / گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز کوه مرگ  
 این کلوی مرگ از نوه گرفت / طبل او بختکاف از ضربت گرفت / در دقایق خویش در باغی / در مردن این زمان یافتی

تشیب مغفلی که عمر ضایع کند / وقت مرگ این نکات نک بود / استغفار کردن کرد / بتو عت و اشن شیع  
 اجل حلیه بر سالی در نام عاشور / در روز انشاکیه رسیدن / غریب شاعر از سفر و رسیدن / که این غریب جوهریت است

روز عاشورا را به یل حلب / باب انشاکیه اندر تاشب / کرد آید مرد و زن جمعی غلیم / ماتم آن خاندان دار و نسیم  
 ناله و نوچه کنده اندر کجاست / شبیه عاشورا بوی که بلاء / بشمرند آن ظلمها و استحقان / گزیدند و شمرید آن خاندان  
 نو با شان می رود و یل و یل / بر سر کرد و صحر و یل / یک غریب شاعری از ره رسیده / روز عاشورا آن افغان شنید  
 شهر بگذاشت و آن سوی کرد / قصد جنت حویلی میباید / پرس برسان می شد اندر افغان / چیست این غم بر که این غم فغان  
 این یس نیست باشد که ببرد / این چنین جمیع باشد کار خرد / نام او و القاب و شرح و شرح / که غم من شما ایل و مید  
 صبت نام و پشته و چاه فغان / تا بگویم مرثیه را الطاف و / مرثیه سازم که مرثیه شاعرم / تا زینجی برک لالستی بر  
 آن کی گفتش که می دیوانه / تونه شیع عدو فغان / روز عاشورا اینی دانی که / ماتم جانی که از قرنی هست  
 پیش نمون کی بود این غلیم / قدر عشق کوش عشق کوش / پیش نمون ماتم آن ملک / شهر تر باشد ز صد طوفان

### نکته گفتن آن شاعر حجت طعن شیع حلب

گفت ای یک کوه و زریه / کی برست این غم چه دریا رنج / چشم کوران آن حسرت است / کوش کران آن حکایت شنید  
 خفته بود پستید تا اکنون شما / که کنون جاده بریت از غزا / پس عذر خود کنید بی شکایت / زانکه بدر کیمت این جواب  
 روح سلطانی ز زندان است / جاده چه در انیم چه خیم و / چونکه ایشان خرد و بود / وقف شادی شد جوگشتند  
 سبوی شاد و آن دوست است / کنده و زنجیر انداختند / روز ملک کشتن شاعری / که تو یک زده زبانشان گشتی  
 ورنه آنکه بر و بر جو و کری / زانکه در انکار نقل و محشری / بردن وین خرابت نوچه کن / کنی میند خرابین خاک گشتن  
 و رمی میند چار بنو و دلیه / برست و از جان سپاردیم / درخت کوزی دین قرنی / که بریدی بجز کو گفت سخن  
 آنکه جوید آب را نکه دین / تمجیل مرد و حلیه نابیننده / خاضع که نوید آن باو بخ / خاضع که نوید آن باو بخ

خراین و رحمت او را مجوری که در خر مگاه بزرگ با دانه کندم می کوشد و می جوشد  
 و می لرزد و بتعجیل می کشد و سعت مکان آن خرمن را نمی بیند الی آخر



مور بر آنکه بدان لزلان شود صاحب خرم نمی گوید که می ای بصورت ذره کبوتران آدمی دیدت باقی گوشت پوشت چون بد ریخته شد آن جان گفته او حبله در جعبه بود چشم خشم افش در نقش مهر می ز چه معلوم کرد این ز حبله علم این غلط کردند از کجا جویم دست از ترک است دید که از عدم آمد بید زان نماید این حقایق تا خام در دیانتش تلخ آید شد غلغل که نظاره اهل تجربه بد بود از ملوی کاله می خواند زوق کو قدوم و کوفت مشتری در تجارت نیست سر مایه مر که اونی مایه بازار است مشتری نشو تا بجنبه دست باز پیران کن حمام جگر داستان آن شخص که بر در سر ای نیمشب سحری می زد و می یار و رفت آخر نیمشب است سحریت و دیگر آنک درین سحری کسی نیست که می زنی جواب گفتن مطرب او را آن کی می زد سحری بزرگ در کبی بود و رواق منتهی نیمشب می زد سحری را بید گفت او را قایلی کا می مستند	می کشد آن دانه را با درخت تو ز خرمهای ما آن دیده تو نه این جسم توان دیده کوه را غرقه کند یک خم زخم زان بستان گفت دریا بود و آرد دریا چون زخم تا بود این دیوی او صاف یاد داشت شرط روز بخت اول مردت از کجا جویم علم از ترک علم سم تو تانی کرد یا نعم الملعین این جهان منتظم حشر شود نعمت جنات خوش برون می هر شمار نیز در سوداگری پرس پرسان کن بپند آید کاله را صد بار دید و باز داد چونکه در ملکش نباشد جبه مایه در بازار این نیاز است می کجا بودی برادر بیج جا مشتری که چه که نیست دوست حد می می کن برای کرد کار حدمتی می کن برای کرد کار	که ز خرمهای خوش اعیان بود ای ز کوری پیش تو معدوم مور لنگی روسیما ز این هر چه بخش دیده است آن چیز او خشم با همچون بر آرد استم که دلش را بود در دریا غرق نفس محرمی بینی و او بسته بخت را جو که کن اند بخت کر عدم ترسند و آن آمدین از کجا جویم سب از ترک است ذات مستی را همه معدوم که برین خامان بودم من حرام چون نبود از و آفتاب غلغل آن نظاره کول کردید بون نیست آنکس مشتری کالاجو کو مزاج کنگلی و سر سپری بس چه شخص نیست او چه سیاه عمر رفت و باز گشت او فام لعل زاید مدح آنست من در ره دعوت طرب و فوج	نمی بیند چنان چاش کریم که در آن دانه بی غنچه و آرمی از جرم کربان دیده چشم چون باز باشد سوزی هر چه نطق احمدی گو یا بود عجب در مایه دریا بود ورنه اقول آخر آخر است ز کله بخت از مرده نه کرد از کجا جویم سلم از ترک سلم بیده معدوم بن راست سین کرده دیده بدیل انور شود شد محرم که چه حق آمد سخی دست کی جنبه جویند مشری از پی تعبیر وقت دریش خند جامه کی بپوید و او بپوید یاد جزئی کنگل چه جوید جبه مایه آنجا عشق و دو چشم تر می چه نمی هر خون میج دعوت دین کن که دعوت باقول رد خلفات چه کار
---	--	---	---

مهر

او لا وقت سحر زن این سحر  
 کس ریختن خرد و یو وری  
 گفت کفنی بشه از چاکر جوتا  
 مهر شکستی پیش من برور شد  
 در حق تو نیست آن بهرام  
 پیش تو آن سنگ بزه گشت  
 جمله اجزای جهان پیش علوم  
 بهر حق این خلق زیاده میمند  
 هیچ می گوید کان خانه نیست  
 پس برای پرز جیب و اینمی  
 صورتی کو فخر و عالی بود  
 هیچ می گویند کس لبیکما  
 من بیو دادم که این قصه را  
 تا بچو شد زین چنین ضرب سحر  
 آن یکی اندر بلا ایوب را  
 من هم از بهر خداوند غفور  
 می خرد از مالت ایسان گرس  
 می ستاند قطره چندی اشک  
 باز آبی کار اشک چشم را ند  
 و رتر اشکی و بری ده زند

و یکرا آنکه فهم کن ای ابو موسی  
 بهر کوشی می زنی دلف کوشی  
 کرد چه است این م بر تو غیب  
 پیش تو خوست آب و دینل  
 پیش تو که گرانست و جدا  
 پیش تو استون مسجد خروست  
 آنج کفنی کند زین خانه و سرا  
 مال و فن در راه حج و دوست  
 پریمی بید سراسی دوست  
 هر که خواهی تو دو کعبه بگو  
 او بود خالی منزله از تاج  
 بلکه توفیقی که لبیک آورد  
 مس خود را بر طبق زبیر  
 خلق در صف قتال و کارزار  
 صد هزاران خلق تشنه و ستمند  
 مشتری خواهی که از روی بری  
 می ستاندین حج جسم فنا  
 می ستاند آه پر سو و دو دو  
 سین درین بازار گرمی  
 پس افرو و آن شهنشاه

که درین خانه و فن خود گشت  
 موش باید تا بداند موش کو  
 نزد من نزدیک شد صبح صبح  
 نزد من خون نیست آب است  
 مطرب است او پیش تو او ست  
 پیش احمد عاشقی دل برده است  
 نیست کس چون می زنی این  
 خوش می باند چون غنای  
 آنکه از نور الهی شش ضیا  
 تا بر دید در زمان او پیش رو  
 باقی مردم برای احتیاج  
 دست هر خطه ندانی از اهد  
 تا بد بر کیمیا اش می زخم  
 جان می باند بهر کرد کار  
 هر طمع جبری می کنند  
 بهر حق کی باند می نشتری  
 می دهد ملکی برون ازو تم  
 می دهد ملکه را صد جاب سو  
 کهنیا افروش و ملک نقد  
 می ستاند که کشیدن خشتان

قصه احمد گفتن بلال در حجاز از محبت مصطفی صلی الله علیه و سلم در آن چاشکا که هوا پیش  
 از تعصب جهودی بشاخ خارش می زد پیش آفتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال بر می جویید  
 از و احمد می جبت بی قصد او چنانکه از درد دندان دیگر ناله جبری قصد نیر از آن درو عشق



محمّدی بود استقام دفع درد خار را مدخل بود همچون نحره فرعون جرجین غیر هم لایق و لایحی

تن فدای خارجی کرد آن	خواجش می زد برای کمال	که جز تو یاد احمد می کنی	بنده بد منکری دین منی
می زد انداختنش او بجا	او احمدی گفت بهر افتخار	تا که صدیق آن طرف می کشد	انداخته گفتش کوش او بخت
چشم او پر آب شد دل بر غما	زان احمدی یافت بوی آشتی	بعد از آن جلوت بدیش نبود	کز جویان خفیه می را عشتی
عالم آسرت پنهان در کام	گفت کردم تو نبشت ای تمام	روز دیگر از بکله صدیق	آن طرف از بهر کاری می رفت
باز احد بشید و ضرب خم خار	بر فروزید از دلش نور خار	باز بندش داد باز و توبه کرد	عشق آید توبه او را بخورد
توبه کردن زین خطا بسیار	عاقبت از توبه او نیز ارشد	فاش کرد اسپر تن را در بلبل	کای محمد ای عدو تو بجا
ای من دی که من بر تو	توبه را کجا کجا باشد درو	توبه را زین پس دل برین	از حیات خلد توبه چون کنم
عشق تهنات من مقهور	چون نگرش زین شدم از غشور	برک کاسم پیش تو ای تنباو	من چو دانم که کجا خواهم فدا
کر بلالم کر بلالم می دوم	مقتدی قنات می شوم	ماه را باز فتی داری چه	در پی خورشید بود سایه وار
باقصایم کو قناری می بد	ریش خند سبب خود می کند	گاه بر کی پیش باد آنکه قرار	رستخیزی و انکسای غم کار
کر به در اینانم درو عشق	یکدی می بالا و یکدم بشت	او همی کرد اندم بر کرد و سر	نی بر ز آرام دارم فی ز بر
عاشقان در سبب سداقت	برقصای عشق دل نهادن	میچونک آسایان در مدار	روز و شب کردن آنالان
کودش بر جوی جویانست	تا نکو بدکس که بجو را گدست	کر نمی بینی توجو را دگر	کودش و آلاب کرد و فی بین
چون قرار می نیست کرد و نزار	ای دل خنوار آرا می جو	کر زنی در شاخ و سی کی هلد	هر کجا بودند سازی اسکلده
کر نمی بینی توتد و بر قدر	در عرصه جوشش و کوشش	زانکه کوششهای آن غاشق	بانش از غلیان بجز با شرف
باد سر کردن بین اندر	پیش امش موج دریا بین بوج	آفتاب ماه دو کاه و خراس	کرد می گردن و می دارند با
اختران هم خانه خانه می	حرک بر سعد و نحسی می شوند	اختران چرخ کرد و زدی	وین حوات کامند بشت
اختران چشم و کوش و میوشت	شب کجاند و به بیداری کجی	گاه در سعد و وصال و کجی	گاه در نحس و فراق و بهیوشی
ماه کردن چون دین کردید	گاه تاریک زمانی روشت	که بهار و صیف همچون شد و	که سیاهگاه و برف ز مهر بر
چونکه کلیات پیش او جوگوش	سحر و سحره کن جوگان	تو که یک خروید و لایق	چون ناشی پیش گلشن قرار
چون سوری باشی در حکم	که در آخر جیس کای در سیر	چونکه بر محبت بیند و بشی	چونکه بکشاید و بر رحمت
آفتاب بند فلک کرفی جهد	در سیه و بی خسوفش می هد	کوز لب پر بهر کن بین دار	تا نکردی توبه و دیگر دار

ابرار اسم تازیانه آتشین عقل تو از آفتابی بیش نیست چون کنه کمر تو ندیم آفتاب خواه نیک و خواه بد فاش سیر	همی ز نندش کاینچنان خوش از آن فکری که نمی آید آفتاب منکشف بینی و بینی تو تاب بر بنه اشیا صمیمیم و بصیر	بر فلان و آو کبار این سپید کز مننه ای عقل تو هم کم نیک که بقدر جرم می گیرم ترا زین کذر کن ای پدر نور و نور	که گشایش میدهد که گوش تا نیاید آن حوصوف پیش این بود و تقریر در دو کو و خبر خلق از خلاق پدر نور شد
باز آمد آفتاب در جوی ما توبه یار و در کس سیلاب برود زان شراب لعل جان جانفرا انگزه مستان خوش می آیدم	باز آمد شاه مادر کوی ما فوست آمد با سبزه زانغیر لعل اندر لعل اندر لعل ما تا بد جانچنین می بایدم	می خراشد بخت و آمن می کشد هر جا می کشد با خود باز خرم شست مجلس لغزور نک طلای با بلای یار شد	نوبت توبه شکستن می زیند رخت را مشبک و خواستیم خبر دفع حشر بد اسپند سوز زخم خارا و زاکل و کلان شد
کوز زخم خاثرن عنبال شد بوی جانی سوی جانم نرسد چونکه صدیق از بلال اندر شد	بوی یا مهر بانم می رسد باز کرد اندین صدیق رضی الله واقعه بلال را	جان من مست خراب آن دو بر بلال ش خند ای جندا این شنید از توبه و دست	بر بلال ش خند ای جندا این شنید از توبه و دست

**رضی الله عنه و ظم جمودان را بروی واحد اهد کفتم او و افزون شدن کینه جمودان  
و قصه کردن آن قصه پیش مصطفی صلی الله علیه و سلم و مسورت او در خریدن از جمودان**

بعد از آن صدیق پیش مصطفی باز سلطانست زان جوان جرم و اینست که یارت پس که حاجی یا داری زان دیار	گفت حال آن بلال با وفا در حدت مد فون شدت آن غیر خوبی جرم یوسف چیست یا ز قهر و ساعد آن شهر یار	کان فلک بجای میمون بال جغد با بر باز بستم می کنند جغد را ویرانه باشد را بود در ده جعدن مضوی می کنی	این زمان و عشق و لذت نام پرو بالشی بی گنا می کنند مستشان بر باز از خشم جو قننه و تشویش در می افکنی
مسکن مارا که شد شکل اشیر و نم سود آبی در ایشان پیش مشرق چار بخش می کنی پند ما دادم که پنهان دروین	تو خرابه خوانی و نام حقیر نام من فردوس و در آن می کنی تس بر مننه شاخ خارش می زنی بر سپوشان از جمودان لعین	شید آوردی که تا خنجان بر سر ت چندین زنجیر می بد از تنش صد جایی خون جگر عاشق است و راقی است اما	مر ترا ساند شاه و پیشوا که بگوئی ترک شید و تر یا او اهد می گوید و سر می اند تا توبه بر بسته شدت
عاشق تو توبه یا امکان صبر عشق را و صانعی بی نیاز	این محالی باشد جان بشن عاشقی بر غیر او باشد مجاز	توبه گیرم و عشق سمن زانو را که آن خورشید زانو داد	توبه صف خلق و ان وصف ظاهرش نور افزون و دوام



چون رود نور و شود به آفاق	بفرغ عشق مجازی آن زمان	و آرد و آن چمن سوی اصل خود	جسم مانده و رسوا و بد
نور به راجع شود هم سوی ماه	و آرد و عکسش ز دیوار سیاه	بس ماند آن آب کل آب آن کار	کرد آن دیو آبی و دیو آوار
قلب که ز زردی و بخت	بازگشت آن زربکان خود	پس سوا بماند و دوشش	ز و سیر و تر بماند عاشقش
عشق بنیایان پریشان ز	لاجرم هر روز باشد بیشتر	زانک کا زادر زری نبود	و حبابی کان ز لاشک فیک
هر که قلبی را کند بنا ز کان	و آرد و زربکان لایکان	عاشق و معشوق هر دو	مانده مایه رفقه زان کردات
عشق آینه است خورشید کمال	امروز است غفلت چون لعل	مصطفی زین قصه چون خوش	و غبت افزون گشت او بخت
مستحق چون یافت همچون مصطفی	هر سر مویش زبانی شد جدا	مصطفی گفتش که کنون جاده	گفت این بنده هر دو را مست
هر به که گوید و ارامی خسوم	در زیان و حیف ظاهر نکرم	گوایسند فی الارض آمد	سخره خشم و عداوت شد

و صیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه که چون بلال را مشتری می شوی مرا بنده ایست  
از سیر بر خواند فرد بهای و امدارین فضیلت شریک خود کن و کیلیم من باش و نیم به از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو	اندرین من می شوم بنابر تو	تو و کیلیم باش منی بهر من	مشتری شو قبض کن از من
گفت صد خدمت کنم رفت	سوی خانه آن جهودی مان	گفت با خود که ز کف طفلان	پس توان آسان خریدن ای
عقل و ایمان از این طفلان کول	می خرد با ملک دنیا و دیو غول	آنجان زینت پدر و آرا	که خرد زایشان و دو صد کار
آنچنان حساب بپاید بجز	که حسان صد کینه باید بجز	بنایشان تا جری می خواند	پیش ایشان شمع دین فروختند
دیو و غول ساحل و سحر بنزد	امبار در نظرشان رشت کرد	زشت کرد اندک جادوی عدو	تا طلاق فتنه میان جفت
دید با شانه را بجزی خسته	تا چنین جوهر بخش فروختند	این که در مرد و عالم برتر	مین بخیزین طفل جاهل کو خر
پیش خر خر مهر و کوه بخت	آن اشک در دوز و در یکت	منکر بخت و کوه بهای او	کی بود حیوان در دوزیر ایم
در سر حیوان خدا نهاد است	گو بود در بند لعل و در پست	هر خرازا بهیچ دیدی کو	کوشش میوش خربود در سینه
احسن التقویم در الیقین بخوان	که گرامی کوهرت ای تو جان	احسن التقویم از عرش او فرو	احسن التقویم از فکر بر تو
که کویم قیمت این مستمع	من بودم هم بسوزد مستمع	لب میند اینجا و خزان روان	رفت این صدیق سویان
حلقه در دوز و در او کشت	رفت بخود در سرای آن جود	بخود و مرست و آتش نشست	ازد بانش بس کلام تلخ
کین و لی الله را چون می رفتی	این چه قصه است ای عدو دشمنی	که ترا صد قیست اندر دین	ظلم بر صادق دلت چون می
ای تو در دین جوی می مانده	کین کمان داری تو بر نه زار	در همه زبانه گز ساز خود	منکرای مرد و دوزخین ابد

انج آمدنم از آب صدیق حجت  
 همچو زنگی که آبی ندارد  
 همچنان که چشمه چشم تو نور  
 در غلای کوش باد جاذبش  
 استخوان و باد رو پوشش  
 گفت رحمت که می آید برو  
 گفت صد حدیث که نامش محو  
 پس فرستاد و با و زن تمام  
 حالت صورت پرستان این  
 یک نصاب لغت هم بروی فرود  
 قهقهه زدن جو شک دل  
 گفت که حدیث بودی غلام  
 که نزد من نیز رویم دانک  
 کو نیز من می آرد و کون  
 دیده این صفت رنگ جسمها  
 که میس افروزی من زانهم  
 حقه سر سینه چهل تو بداد  
 عاقبت و آخر تا کوی بسی  
 او بخودت بندگی خویش  
 این ز او آن مرادیم بود  
 همچو کور کاران زود و دیر  
 چون ساقی از بیرون و در  
 همچو دهده مکر و کفایت  
 که بگویم کم کنی تو پاود  
 فی زبلا و مایه دارنده از میان  
 اوروان کردست بی بخل  
 مدک صدق کلام کاروبش  
 در دو عالم غیر زو آن نیست  
 ز زبده بستاش ای اگر ام  
 نده و آرم تن اسپد و جمود  
 بود الحق سخت نیایان غلام  
 سنگشان از صورتی نمون شود  
 آن نیابیع الحکم همچو فرات  
 اسر خود کرده حق آن شکر  
 فی زبیر آن مایه اردنی زبون  
 آنچه بادست اندران فروخت  
 مستمع و قایل و بی اجتناب  
 از منش و آخر چوی سوزد  
 تن سپید و دل سیاه پیش  
 اینجا نکه ماند حیران آن جود  
 باز کرد استیزه و راضی نشد  
**خندیدن چو ویند اشک که صدیق مغیبت درین عهد**  
 گفت صدیقش که این خنده  
 من را سینه نمی جو شیدی  
 پس جوابش او صدیق ای  
 ز سرخت و سیاه شده  
 که گداز کردی در بیع پیش  
 سهل و آدی را نکه از آن  
 حقه پراجل را دای بابو  
 نخت با حله علما تا رسید  
 این سیاه را تن اسپد  
 خود سزای بت پستان این بود  
 همچو مال ظالمان برون جال  
 همچو ارجالی بر قهر قاهر  
 عبادان بگرفت و دست  
 از دیوان و رولان زنی  
 بر کشاده آب مبارک را  
 روی پوشی کرد و ریا داشت  
 کو پدید و حرف و صفت و خفا  
 زانکه لا ذان من راسی  
 بی مروت ملک کرده و ملک  
 در عوض دین سپاه دل نیر  
 آن جل چون شکست از جادیت  
 که بدین فروغ بدی هیچ  
 تا که راضی گشت حرص آن جود  
 در جواب پرسش او خنده  
 خود بعشر آتش لغو و شیدی  
 کوهری وادی بجزی چون  
 از برای رشک این حق کرده  
 وادی من جمله ملک و مال  
 در ندیدی حقه را بشکافتی  
 همچو زنگی در سیه روی تو  
 چشم بد بخت بخر ظاهر ندید  
 بت پرستانه بکیر ای زار خا  
 جلش اطلال است چوین بود  
 وز درونش خون منظر عالم  
 فی درو نفع زمین فی قوت  
 آن زخم زهر حشمت چون



شده غلامی در دمانی رفته تا بیری بخود می خویش چون بود کسی که بر کسیر آن خطا بان که گفت اندم نمی خود تو دانی کافانی و خلک صنع حق با جمله انجای جهان نی که تاثیر از قدر معلول نیست که بر سدل چوین باشد مرام	جانب شیرین زبانی می شنید چون بخوش آمدند ای انگشت مغلسی بر کج پر تو فیر زد کوزند بر شب بر کید از بشی تا چه گوید با نباتات و خلک چون دم حورفت از افسون لیک تاثیرش از قدر معلول نیست معاذ مصطفی علیه السلام با صدیق رضی الله	چون بدید آن خسته روی مصطفی مصطفی اش ز کین نمود کسید ماهی بزم رده در بحر و قنار روزر و روشن کرد آن شیخ خود تو دانی نیم که آن از لال جذب یزدان با اثر و سبب چون مقلد بود عقل اندر اصول کوه چنانکه تو ندانی و السلام	حرکت غیا فتاد او بر قفا کس چه داند بخشش کور اسیر کاروان کم شده در بر شاد من تا نم باز گفت آن اصطلح می چو گوید بار یاجین منال صد سخن گوید همان لی حرف وان مقلد در قرض می فصول کوه چنانکه تو ندانی و السلام
---	--	--	--

عنه که ترا وصیت کردم که بشیرت من بخیر تو جسد ابر خود تنها خردی و عذر او الی احم

گفت ای صدیق آخر گفت تو مرا می داند به و یار غار ای چهار زنده کرده مصطفی از زمینم برگشید او بر کس چون ترا دیدم بدیدم را چون ترا دیدم خود ای قوام نور چشم خود بدیدم نور خود در بی جنت بدم در جنت جو بچه روح خرد چو جان سلیم قدح و راحی بکلیج برگرفت اینها العشق قبالی جدید ابشر و با قوم از ابدال العز زیر لب می گفتی از هم حد ای درین جبین کین کشید	که مرا آسمان ز کین در مکرمت همچو آزادی نخواهم ز بهار خاص کردی عام را خاص سمه را و کشته بودم ز ارتقا آفرین این آینه خوش کیش را مهرین خورشید از چشم فتاد خویشتم چون بدیدم کین جو جنتی بخود از مهر جنت جو مخدا را پیش موسی کلیم گرفتم جنت کینی بنو شکفت از جهان که نه تو کن رسید افرو یا قوم قذال العز کوری او بر مناره رویکو مین که تا کس نشنود بخت خوش	گفت ما و بندگان کوی تو که مرا از بند کیت از دوست خواه احمی دید جانم در نشسته گفتم این ما خولیا بود و محال چون ترا دیدم محال شد کشت عالی سمیت از تو چشم یوسفی جستم لطیف می بین مست این نسبت بمن درج که بخویم پشت شیرت دمه رحم فرما بر قصور فهمها زان جهان کو چاره بجا آفتابی رفت در کاره دلال می دهد در کوشن عکین بشیر چون کنی خامش کنون ای	کردمش از این بر روی تو بی تو بر من محنت بی ادبیت هم سلام کرد قرص آفتاب پیچ کرد و پیچیدلی وصف حال جان من بستر غرق اجمال شد جز بخواری ننگه اندر جبین یوسفی جستم بدیدم تو من مست از نیت بتو قدح بجا جارت دوزم من و پشت ای و آری عقلها و مهمها صد هزاران نادره دنیا در تقاضا که ارحا با لبال خیزای مدبر را قبال گیر کوبن مر و بر آمد طبل زن
---	--	---	--

اچنان گشته عد و رشک خو	کو بدین چندین دهل بانگو	می زند بر روش ریحان کلمه	او ز کوری کو بدین سب
فی نیکو خور و دستش می کشد	کو جزین کز چه در دم می کشد	این کش کش چیت بر دستم	خفته ام بگذار تا خوانی کنم
اگر در خوابش می جویی و	چشمش بکش کان نه نیکو بیت	زان ملا با بر عزیزان پیش تو	کان بخش بار بر خوان تو
لاغ با خوابان کند بر سر می	نیز کور از اسنور اندک می	خویش را یکدم بدین کون	تا غنوا ز کوی کوان بر جلد
قصه ملال که بنده مخلص بود خدا را صاحب بصیرت بی تعلیه نهان شده در بندگی مخلصان چیت			
مصلحت نه از عجب چنانکه لقمان و یوسف از روی ظامره و غیر ایشان بنده سالیس بود امیر ایوان			
امیر سلمان بود اما چشم بسته بیت داد اعمی که مادی دارد نایک چونی بوم دزار باکر با این دانش			
تعلیم آن مادر کند محکم بود که از عی خلاص باید که از ادا الله بعد خیر افتح عینی قلبه لیصره			
بها الغیب بیت این راه و زندگی دل حاصل کن کین زندگی تن صفت حیوانیت			
چون شنیدی بعضی اوصال	بشو اکنون قصه مخلص	از ملال او پیش بود اندر	خوی بد پیش کرده بدش
که چو تو پس رو که مردم بری	سوی شکلی می وی ز کوری	اچنان کان خواب را همان	خواه از آیام سالن رسید
گفت عمت چند سالست ای	باز کو در دزد و بر شمر	گفت مجده معنده با شو	یا که باز تو ای بر آرد خواند
حکایت در تقریر همین سخن			
گفت و پس ای خبره	گفت روان اسب اشک	گفت از امن خواهر کشته	باز می رو تا کس آدورت
آن کی ای سلی طلب کرد از میر	گفت دمش لبوی خانه	و ام این استو رفت شهو	گفت او و پست و پس حو
سخت پس سر مرده و سویی	ای مبدل شو عقیقش کن	چون بنده شهوش از غنی	زین سب پس و وان خود
شهوت او که دم آید بن	سر کند قوت ز شاخ نیکیت	چون که کردی دم و ران	سر کند آن شهوت از غفل
مچو شای که تیری از دخت	نی پس و نی حرونی را کرد	کرم رو چون جسم می کلیم	کر و و پس سر و و کشف
خنده اسبان رام پیش و	که بکرو او غم در سر بران	سمت سیرش چون این بود	تا بحریش چو پنهانی کلیم
ست مقصد سال راه آن	مث		
شهو ران و ساقی نماند	درو می آمدوری را باز دید	آن کی گفت اندرین دلی	خریطان در پایک انداخته
اچنانکه روانی می رسید	و انکها نی اندر آتو اندرون	هم برون افکن هر آنچه افکند	تا بنید ازیم اینجا چند روز
بانک آمدنی بنید از برون	سالیس و بنده امیر نو منی	سالیسی کردی در آخر آن	در میا با آنکه این مجلس سنیت
به ملال استاد جان روی			لیک سلطان سلاطین بنده





بوی بجا میرود آن شیرین	بچه که بوی یوسف پدر	موجب ایمان باشد محبت	بوی خست کند خدای صفا
معجزات از بهر مهر دشمن است	بوی خست پی دل بر دست	قهر کرد دشمن ناموستی	دوست کی کرد و میسر کردنی
اندا آید از خواب از بوی	گفت سرین دان درین زمین	از میان پای استواران بدید	و آشن پاک رسول بی ندید
بس ناخج آخر آمد غوغان	روی بر پایش نهادن	بس پیر روی بر روی نهاد	بر سر و بر چشم و روی بوسه
گفت یار با چه جهان گیر	ای غریب غرض جونی خوشتر	گفت چون باشد خود آن سوده	که در آید درد و دانش آفتاب
چون بود آن نشسته که کل جرد	در بیان آنکه مصطفی علیه السلام شنید که می	آب بر سر نهبدش خوش نمی	
عَلَبُ السَّلَامِ بِرُوی آب رَفْتِ فَرمود لَو اَفُوا و یَقِینَهُ لَمْ یَسِ عَلَی الصَّوَالِی			
همچو عیسی بر سرش کید و قات	کایمی از غرقه در آب حیات	گوید محمد گرفتیش ز فتن	خود میو آتش مرگ نامون بد
همچو من که بر هوا لاک شدم	در شب مواج بستی شدم	گفت چون باشد کی کویدی	جست و از خواب خود درید
نی جهان تیری که کس تیرش نند	بن جیش تیغ و پیکان بشند	کور بر شکم رنده میجوید	چشمها بکشد و در باغ و بهار
چون بود آن خوک که از بوی	در حیاستان بچونی رسید	گشت چونی بخش نذر لاک	کرد و آتش حمله چو نهان
او ز بچونی دیدشان استخوان	در جنابت تن زن این سوزان	تا چونی غسل ناری تو تمام	تو برین صفی نمک غالی غلام
گر بپدیم و در تطفیف ای شهاد	این خوانم بچو خوانم در جهاد	تو مرا گوئی که از بهر تو آب	غسل نکردم و مرقع و آب
از برون حوض غیر خاک نیست	مر که او در حوض ناید پاک نیست	گر نباشد آبها را این کرم	کو پدیرد خجست را دم بم
و آبی بر شاق و بر میباید	حسرتا بر حسرتا جاوید	آب دارد صد کرم صد	که بپدید از پدیرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نو	پاسبان تست از نثر الطیور	پاسبان تست نو و از نثار	ای تو خورشید مستر زنجارش
چیت پرده پیش روی افتاد	خبر فتن شسته و تیر می تاب	پرده خورشید هم نور نیست	بی نقیب از وی خفا نیست
هر دو چون در لجه پرده اند	یاسر رو یا فرده مانده اند	چون نشی بعضی از قصه	داستان بد آله نذر قتال
آن بلال بدر و در نند خاد	از دوی دورند و از نقص	آن بلال از نقص مایل	آن بظان نقص مریح است
در کس کوید بشت تدبیر را	در تاقی برودید تفریح را	در تاقی کویدی عیون خام	پایه پای بر توان رفتن بیام
دیگر تدبیر و است وانه جو	کار ناید قلیه و دیوانه جو	حق نه قادر بود بر خلق فلک	در یکی خطه بکن بی تیغ مشک
بس پاشش روز آزار و کشید	کلل بوم الف عام مستفید	خلعت طفل از چاند نهیت	زانکه تدبیر از شمار است
خلعت آدم چو چهل صبح بود	اندر آن کل اندک اندک میخورد	نی جو تو ای عام کاکون	طفلی و خود را تو شیخی سانهی



بر روی چون که و فوق کیم	کوترا پای جها و د ملحه	نمیکه کردی بر رخا جحدار	بر شدی ای اقر عک هم قرقه
اول رشد حرکت سرو سهی	لیک آخر شکست بی مغزی تمی	زک نهرت ز روشدی قریع بود	راکما از کلکونه بود اصلی نبود

**داستان آن عجز که روی زشت خویش را جندره کلکونه می سافت و ساخته می شد و پذیرا نمی آمد**

بود یکسری بود سالک کان	پر تشیح ز روی رنگش ز عونا	چون سه سفره رخ او پوی	لیکن روی بود مانند عشق
رخت دندانهاش موجون نبر	قد کان و سرش تغییر شد	عشق شوی شوی و حرص	عشق حید و پاره پاره شد
فرغ بی مسکام و راه بی رمی	آتش بر در بن دیک همتی	عاشق میدان و سب پای بی	عاشق زمر و لب نرمانی
حوص پر بری جوا از ارباب	ای شفی که خدایش این حرص	رخت دندانهای سکن چن شد	ترک مردم کرد و سر کین کشید
این کان نشست سالیه لکر	سر دمی ندان سکشان تیر	پرسک از رخت پشم پلوتین	این کان پر اطلس بوشتن
عشقش در حوص در فرج	دم دم چون نسل کین	پنجین عمر کیم مایه و حیرت	و تصا بان غصب مجلس
چون بکونیدش که عمر تودار	می شود دلخوش با نیش از خنده	پنجین نفرین و عایدار	چشمش بد سری برار او

**داستان آن خوش کمان کیکار او عاکر که خلد تراستل خانان**

گردد بدی یکسری از معا	نات پرستی ز کرد از نیسیلی	چون ستر و نان بکفت ای	خوش بخان و ن خود با نشت
گفت یکسری ز بخوابه کیکار	حق ترا انجار ساندای و دم	سر محدث احسان با نل کند	حرفش از عالی بود نار کند

**صفت آن عجزه**

زاکمه قدر مستمع آید نیا	از حدیث بت ناز چار بست	و آستان تین این سخن ادا کرد	سوی فسانه عجز ز بازو
چونکه مجلس می چنین بنیاد	تو بنده نامش عجز سال خود	نی مرا و را نس مال و پای	نی پذیرای قبول مایه
چون من کشت و ورین ربه	نی در و معنی و نی معنی کین	نی زبان کی کوش نی غفل	نی منش نی بهشی و نی فکر
نی دهنده نی پذیرنده خوشی	تو بتویش کنده نند میا	نی رمی بریده و نی بای	نی تبش آن قبه را نی سوزا

**قصه درویش که از آن خانم مرجم می گفت**

سالمی آمد بسوی رخ نیا	از حدیث بت ناز چار بست	و آستان تین این سخن ادا کرد	سوی فسانه عجز ز بازو
گفت صاحبخانه آن ایجا	خیره که این دکان نایا	گفت باری اندک با هم نیا	گفت آخریت دکان تصا
گفت پاره آرد و ای کجما	گفت پنداری که مت یان	گفت باری آب و ده از کجما	گفت آخریت جو یا منعه
مر جا و در خواست از آن سب	چون یکی می گفت می کوشش	آن کما و رفت و امان	اندر آن خانه بنیست خواست
گفت می گفت تن من کی	تا درین و برانه خود فای	چون درین بنیست بهرین	و چنین خانم بیاد برستین

چون نه باری که گریه کنی سم نه طوطی که چون قند و مم نه پدر که بیکسها کنی زین دکان با یکسان برآ	دست آموز سنگار شهریار کوش سوی گفت شیرت نهند نی چو لک لک که وطن بالائی تا دکان فضل کاشته اشتری	نیستی تاوس با صد تشنه سم نه بلبل که عاشق دازار در چه کاری تو و هر چه خرد کال که هیچ خلقش ننگرید	که نبشت دید یار و گشت خوش نبای در چنین یا لالازار تو چه مرغی و ترا با چه خورد از خلایق آن کرم آید آخرید
صبح قلبی پیش او مرد نیست چون عروسی خواستن آن چند گلکند نه بالید از لبط تا که سفره روی او بنهان شود باز او آن عشره بار با جدو چون بسی می کوفتن دکان می من همه عمر این فیندیشیده ام صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس چند دزدی حرف مردان خند عاقبت چون چادر حرکت رسد عالم خاموشی آید پیش بیت که سایه یوسف صاحب قرآن می شود مبدل بسوز زمینی چون رخت زانیت زخوبی آن یکی رنجور شد سودی طبیب چونکه دل عینیت خواهی زود کریمیت او و زان یا از مال چون ز ذات حق بجای صفی که درویشان صد قیامت افتد	<b>رجوع بدستان آن</b> موی ابو پاک کرده آن حیف سفره رویش نشد پوشیده تا کین حلقه خوابان شود می بچسبند بر اطراف و گفت صداحت بران ابله نی ز جزو قحبه این دیده ام ترک کن کوی عجز و درویشی تا فروشی و پستان مرغبا از خت این عشره با نذر فدا و آئی کند روشن نشستی شد اینجا می عجز از سر جوان شاخ آب خشکی بخنکی حرمی	<b>کبیر الی آخری</b> پیش رو دیده بگرفت آن عجب عشره یای مصحف از جای برد عشره بار روی هر جای نهاد باز چادر راست کردی آن شد مصورا از زمان ابله نشود تخم نادر در فضیحت کاشتی چند دزدی عشره از علم و کتاب رنگ بر بسته ترا گلگون کن چونکه آید غیر خیز آن رحیل صیقلی کن یکدور و روزی می شود مبدل بخورشید توتو ای عجز و چند کوشی با قضا	زانکه قصدش از خریدن بود تا ببار بدخ رخسار و بود می بچسبند بر روی آن بید چونکه بر می بست چادر می افتاد عشره بار ز رو فتادی زین گفت ای قحبه قدید بدرو در جهان تو مصحفی نگذاشتی تا شود رویت ملون به چوب شاخ بر بسته فن عرجون بگرد کم شود زان پس فوکانی مثل دقیر خود سازان آینه را آن خراج یار و بر العجز افتد چو اکنون ریاکن باضی خواه گلگون نه و خواهی ملود که رکتست تا دل متصل در غبار و جنبش برکش بین وصف او از زکس خنجر جو برزند بر دل پسران صفی کوهیلوی سعید یار بر در
	<b>حکایت آن رنجور که طبیب را و امید صحت ندید</b> گفت نفسم را فرو بین ای طبیب ز و بگو که ما دستش اتصال جنبش برکت بگوید وصف باز دانی از رسوای عجز کترین آنکه شود همسایه		

بی قدیم

خوشه خرم



مست

مچه کانه بر جادی زوشار  
بر جادات آن اثر عاریت  
حبه اخوان بیسیجی بی کبی  
مچه بحرست و ناقص مرغ  
چون نیایان سعاد و صغیر  
بزنه نماند مرغی آروغی  
قوتی کان اندر خوش نصرت  
نی سبها و از ما مؤثروت  
از خیالی دوست کیری

ایا عصایا بحر یا شق القمر  
آن بی روح خوش متواتر  
حبه ابی باغ میوه مرغی  
مرغ آبی روی امین از بهلا  
پس ز طاهر نرم استدلال  
همچو سحر و صفت بر دوی  
چون بفعل آمد عیان مظهر  
چون بچو بی جلگی آثار او  
چون نیکیری شاه غیب شرف

کر اثر بر جان کند بی واسطه  
تا از آن جادوگر کبر صغیر  
برزند از جان کامل معجز  
عجز بخش جان نه مرغی  
که اثر ما به مشاعر طاهرست  
چون نظر و فعل و آثارش کنی  
چون با تادین همه بهداشت  
دوست کیری چرخ را از اثر  
این سخن پایان نذر دانی

منصل کرد و بهمنان رابطه  
حبه انان بی میولای خیر  
بر صغیر جان طالب چون خیر  
لیک قدرت بخش جان سحر  
وین اثر ما از مؤثر نصرت  
کر چه بهمان طاهرش کنی  
چون نشد به تاثیر ایزد  
پس چرا آثار بخش بی خیر  
حرص را اندرین پایان

رجوع بقصه رنجور

باز کرد و وقفه رنجور کرد  
گفت هر چه نخواهد این کن  
صبر بر میزبان عرض دان  
گفت رو بین خیر باطل  
بر آب جو صوفی بنشیند بود  
بر صفای صوفی حرمه است  
سبیلش اندر بر در جمع  
چون زش سبلی بر آید که  
خلق رنجور و روق و پچار اند  
ای زنده بی کنایه قفا  
بر تو خندید که گفت این دو  
اوش لغز اند و از دقت  
کو به بود آدم اگر بر آید

که طیب اکبر ستار خو  
تا رو و از جهت این رنجور  
هر چه خواهد در ارش میمان  
من تماشا لب جوهری و م  
درست فرو میشت یکای می  
راست می کرد از بر می صغ  
زانکه لایقو باید می تهلمه  
گفت صوفی بی ای تو آو عا  
و ز جادع دیو سبلی باره اند  
در صفای خود می یعنی جزا  
اوست کلام را بکنده منتها  
آن قفا و آگشت گفت این را  
کان تریاقت بی انصر ارشد

نبض او بگرفت و توقف شد  
هر چه خواهد خاطر تو و لیکه  
انجمن رنجور را گفت ای  
بر مراد دل می آید و بر  
او قفاش دید چون سبلی  
کار زور اگر بر آید تا رود  
تهلمه است این صبر بر میزای  
خواست صوفی تا دوشش زنده  
جمله در ایادی بر جرمان حرمی  
ای میوار طبع خود بنده  
که خورید این دانه ای و سنجین  
اوش لغز اند تحت اندر زلق  
تو که تریاقتی نداری و زده

که امید صحت او بد خال  
تا مکر دو صبر بر نیت زخم  
حق تعالی اعلی ما شیم  
تا که صحت بسایه فتح باب  
کرد او را از روی سبلی  
آن طیب گفت کان علت شود  
خوش بگوشتن من چون  
سبلی فریش نیکی بر کند  
در صفای صغیر جو انقض  
بر صوفیان صغیر را بکاشته  
هر دار و تا مگو تا خال دین  
لیک پشت و دستگیرش بود حق  
از خلاص خود چرای غره

آن تو کل که خلیل نه ترا گر سجدی از مناره و فیه زین مناره صد هزاران عیال تو دین باری نمی دانی یقین که چنان صوفی بر آتش شد زخم تجداد و چشم بپایان بین او دید مرغی که روی و خنات را تا عهد ما را بسین جمله مبت در کدای طالب جوئی که نیست در مدارس طالب علمی که نیست زانکه کان و مخزن صنع خدا گفته شده که هر صناعت که کرد جست سقا کوزه گشای نیست چون امدت لایق تو بر نیست گرایش لایق ای جان بسیر پس گریز از جیب زین بجز هر دو چشم است صحر عشق لاجرم چه چار پناهی ساحت	وان کرامت چون کلیمت کجا بادش اندر جاه افتاد و مرید در قافله و سر و سر و باد داد شکر بیا که و می رو بر زمین بلک او بر عاقبت انداخت چشم که نمک و داندن را از فساد تا درید او پرده غفلت را استهوار بیکری محسوس است بر دکانها طالب سودی که نیست در صوامع طالب علمی که نیست پیش ازین مرغی بگفتیم این جست بنام وضعی ساخته وان دروگر خانه گشای نیست با امید طبع خود استیلا در کین لاجرای منظم تا که باز او چو آید غیش تا که مرگ او را بجا نهد	تا بفریفت اسلجیل را چون یقین نیست آن نجیب کجا سرمه و خا و کان زیر مناره پرسا زانکه عذر از که بپرس اول صف بر کسی اند بکام آن ز پایان دیدار احمد بود کو گر نمی خواستی سلامت زبیر ایمن بسین باری که هر گشت غفل در خمار طالب علمی که نیست استهوار سوی پس انگیزه پیش ازین مرغی بگفتیم این جست بنام وضعی ساخته وان دروگر خانه گشای نیست چون امدت لایق تو بر نیست گرایش لایق ای جان بسیر پس گریز از جیب زین بجز هر دو چشم است صحر عشق لاجرم چه چار پناهی ساحت	تا کنی شد را قصر نیل را تو چرا باد وادی خود شوق می نکردی صد هزار اندر مناره که در آن سودا بسی رفتند سر گوئیکه دو آنه بنیدند و آم دیدد و زنج را هم بخانم کو چشم زایل بند و پایا زانکه روز و شب جست و جویست در مخارص طالب علمی که نیست یافته ادا بلند و بنده اند این و از اتو یکی بین و بین گشته و بران ستمها انداخته از عدم آنکه گریزان جمله از قاف و نیست بن بر جیب نیست شست دل در بحر لا افکنده جاد و بی بین که نموت مرگ جمله سحر فوق چه زمرست هم برین بشو دم از عطار
--	--	---	---

قصه سلطان محمود و غلام مندو

رحمة الله علیه گفت پس خلیفه ش کرد و تخت نشان حاصل آن کو درین تخت از چه کردی دولت خدا کار	و کرشته محمود و غازی شفته بر سپه بزرگدین و فرزندان نشته بهلوی قباد و شمر بار فوق املاکی قرین شهر بار	کر خرازی مند پیش آن حاکم طویل و عوضه صف قصه تو گر سیر کردی مشک می نهدی تو برین تخت و وزیران سپا	در غنیمت افتاد و شک غلام در کلام آن بزرگدین بگو گفت شد و را که ای پسر وزیر پیش تخت صفی ده و چون غلام
---	---	--	---

افشار



گفت که دگر که نام داشت	که مرا دور دران شهر و دیار	از تو هم تهدید کردی ز زبان	ببینت در دست محمود سلطان
پس بر مر مادرم مادر خواست	بجست کردی کین خشت غدا	می نیابی بیج نفرستی و کمر	زین چنین نفرین ملک سلامت
سخت بنی رحیمی پس بگفتی	که بصد شمشیر او را قاتل	من گفت مرده چنان شستی	در دل افتاد و عا مرام و عنی
تا چه دوزخ خفت محمودی	که مثل کشت درویدل کردی	من می لرزیدی از بیم تو	غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم که تا بیدار بنامان	مرحرا رخت های شاه جهان	فقر آن محمودت ای بی	طبع از و دایم می ترساید
که بدانی رحم این محمود را و	خوش بگوی عاقبت محمود	فقر آن محمودت ای بی	که شوی زین مادر طبع غفیل
چون شکار فقر کردی تو چنین	همچو کوک اشک داری تو من	که چه نذر پرورش تن مادر	لیکن از صد نعمت و نعمت
تن جو شد بیمار و در وجود تو	و روحی شد مرا طاعت تو	چون زره دان این تن چیت	نی شتار شد بد و فی صفت
یار بد نیکو است بر صبر را	که کشت بد صبر کردن صدر را	صبر هم باشد منور در دوش	صبر کل با خارا و فر دوش
صبر نیز در میان فرشت و خون	کرد او را ناعش ابن البون	صبر حله امین با مست کمران	کردشان حاصل حق صاحب
مر که بیتی کی جانه دست	و اکله او از البصر و کسبت	مر که اویدی بر صندوبی تو	مست بر بی صبرهای او که
مر که ستوش بود بر خصمان	کرده باشد با دغای حقیران	صبر اگر کردی و الف با وفا	از فراق او بخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون کس	با بن که لا احب الا فلین	لا جرم تنها خاندی همچنان	کاشی ماند برادر کاروان
چون زنی صبری ترین غم شد	دو فرافش بر غم می خیر شد	صحبت چون است ز زردی	بش خاین چون مات می دتی
خوی با او کن گمانهای تو	ایمن آید از احوال و از عتو	خوی با او کن که خور و اقرب	خوی های انبیا را پروردی
بر بد می ره بازت دهد	پرورنده هر صفت خود بر	بره پیش کوک مات می	کرک یوسف را مفر ما سحر می
کرک اگر با تو ناید روی	مین کن باور که باید روی	چاهل را با تو ناید عهد لی	عاقبت زخت زند از چاهلی
او و آلت دارد و حتی تو	فعل مردوبی همان بد اشو	او ذکر را از زنان نهان	تا که خود را خولم ایشان کند
شد از مردان بکف نهان	تا که خود را بخش آن مردان کند	گفت زردان زان کس کتوان	شد سازیم بر خطوم او
تا که بیابان مازان و دلال	در بناید از فضل او و دجلال	حاصل آن که ز مردان ناید	مین ز چاهل ترس کرد و آشتی
دوستی چاهل ششیر بن سخن	که شنوکان مست چون کهن	جان مادر چشم روشن کو پست	خرغم و حسرت از آن فقر و بد
مر پدر او کویان مادر چهار	که ز ملت بیچاهم شد پس نزار	از زن دیگر کوش او دنی	بروی این جور و جفا که کردی
از خبر تو کردی این بچه ام	این فشاران زن بکف می	مین بچه زین مادر و بیبائی	سیلی با بایه از حلوای او

مست بود نفس با عجل راه هم طلب از دست هم آن نیکو زین حواله رعبت افروخته بود همچو آب نعل آن این جبر	اولش تنگی و آخر صد کشاد ما یکم اول تو بی آخر تو بی کامی جبر منست و خمود آب من رو خون مرگ بر	ای و سنده عقلها فریادش مهم بگو تو هم تو بشویم تو بش جبر باشد پروبال کا مل بال بازان را سوی سلطان	ناخو اسی تو بخواید هیچ کس مامه لاشیم و با چندین ترش جبر من زندان و بند جالان بال را خان را بگورستان بزر
باز کرد و اکنون تو در شرح از وجودی تر که اکنون در پی چون برون شدین جلال راست گفت آن بهادرش	که چه باز مرست بندایش تم آن خیالات لاشی و تو لاشی چون برون شدین جلال که هر آنکه کرد از دنیا گذر	همچو بند و پیرمین غوغا لاشه بر لاشه عاشق شد چون برون شدین جلال خیزش در دو مرغ غنیمت	روز مخمور عدم ترسانش هیچ نمی ترسید بی راهه دوست کشت نام مقول تو بر تو عیان بلک مستی صد درخ از رفعت
چون برون شدین جلال که هر آنکه کرد از دنیا گذر خیزش در دو مرغ غنیمت قبله کرد من هم عزوجل	تو بگو رستان و آن کفها که در یاکن نماز ما این سوال نقش چون کف کی جندی ز میں بین کز تو نظر آید کبار	بسی بگو جنبش و جولان نقش چون کف کی جندی ز میں بین کز تو نظر آید کبار در کد از این جمله تن را دور	کف در یا جنبه و باید علف بهر افکندست در بحر انسان خاک بی بادی کجا آید راج باقیت شمی و لخمی بود و تار
یک نظر دو کر می بند راه چون شنیدی شرح بحر نیستی جمله استادان بی اظهار کار هر کجا این نیستی افزون ترست	یک نظر دو کون دید و رو کوش و ایم تا برین بحر استی نیستی جویند و جای انکار کار حق و کار کاشن است	در میان این دو فرق بی شمار چون که اصل کار گاه این نیست لاجرم استادان صد نیستی چون مست بالا طبع	در نظر و در نظر رود و نظر سرمه جو و الله اعلم بالسر که خلایق نشانست و نیست کار کاش نیستی و لا بود
بسی در د اکنون شکایت بدار ذکر ذکر را در استغفار زنگ ترک چون نازی بود خرج جذبه ناگهان پرورش	کوست سوی نیست پس بود ذکر را خورشید این فرود نارکی در خود جانی بازی بود چون بیدید صبح شمع افکند	این قدر گفتیم باقی فکر کن صلوات بده به یک ای خواجه نی قبول اندیشی در دغلام چشمها چون شد که راه بود	فکر اگر جا بد بود و دیگر کار کن موقوف آن جنبه امر را نهی را می بین مدام مخربا می بیند او دین پست



بید اندر دانه خورشید یفا  
کنت صوفی در قصاص ملک  
دید صوفی خضم خود در خجست  
خیمه ویرانست بکسته و بد  
چون نمی ناست کف بر خیم  
ست و مفاضل بقا و جد  
چون ترا نو دید خیم طبع  
ست قاضی حجت و دفع خیم  
از غبار پاک داری کله را  
آن قسم بر جیم احمد اند حق  
بر سر حرف که صوفی نمی بست  
با فراموش شدت اندر کار  
لیک مجبوری رای آن حقوق  
رفت صوفی سوی آن کی  
اندر آوردش بر قاضی آن  
کامکار از جرح تو می زد در دمار  
نابستیست مسایه عدل حق  
چون برای حق و روز اجل  
که پدر زنده بر او بود  
چون معلم زد صبی باشد  
بیت واجب سنا بر او  
بس خود را سر برانی و الفعا  
آن همان جرح بود بی برین

بار دیگر رجوع کردن بقصه آن صوفی واقعه  
سر نشاید داد و دان از نما  
کنت اگر شش ز غم من خضم  
او بهانه می خود تا در رفت  
غمش آن شد کش بر قاضی  
قاطع حکم و خضم قبل قالی  
سر کشی نگذار و کرد و تیغ  
قطره از بحر عدل ریست خیم  
تو نیک قطره بیدینی و حمله  
کچر فرو بردت کلا و الشفق  
در محکافات بنفا مستحجل  
که نو و آویخت غفلت بر با  
انداک اندک غلجی خواه از غلجی

خرقه تسلیم اندر کرد و غم  
او یک مشتیم بر بند چون صلوم  
به این مرده و رخ آید بر رخ  
که ترا زوی حقت کیکل اش  
دیو در شیشه کند افین او  
و ترا زویت کر افزون  
قطره که جرح خود و کوه تابو  
جزو با بر حال کلهها نشاند  
مور بر دانه چار از زبان بی  
ای تو کرده ظلمه با چون ل  
که نه خضمها پستی اندر قضا  
بایکبارت نکیر و محنت

بید اندر قطعه کل بحر  
بر من آسان کرد سیل خیم  
شاد و فایده از جرح و قص  
که مقصاصم فند اندر زیر تیغ  
خصلت از کدیو و حمله اش  
فتنه ساکن کند قافون  
از قسم رضی نکرد و اکهش  
لطف آب بحر از و پیدا بود  
تا شفق غا ز خورشید آمده  
که از آن یکله نه خیمش بی  
از قاضی محکافی غافل  
از صفات  
جرم کردن و رنگ بر دی  
کتاب خود روشن کن الگو بی  
وست زد چون مدعی مومن  
انجنا نکر رای تو بید سنا  
بیت بر قاضی ضامن کونیت  
نی برای غرض خشم و دخال خود  
و انکه بهر حق زند او آمن  
حذفت او مت واجب و له  
بر این نامت کلش مجبین  
لا جرم از خون بها و دان  
ماریت از دیتی ای بختی  
منشوی و کان نفرتی ای سپر

در دکان گفت که هر چه هست خوب مشتوی مادکان و حدت خواندش در سوره انجم زدود بعد از آن حرفیست بپایان	قاب گفت که منی تو غیر و احد مرید منی آن است لیکن آن فتنه بد از سوره نبود	پیش بر از آن قزو او گن بود بست سوتن بهر دام عامه حمله افکاران زمان ساجدند
<b>رجوع بقصه قاضی و صوفی</b>		
و آن حکما ضعیف از زار این خیالی گشته است استقام صد جبهت آن مرکان فانی	گفت قاضی بخت العرش از شرح بهر زندگان و اغنیات حزده از یک دست فانی در گذر	تأبر و نفعی گنم از خبر شد شرع بر اصحاب کویستان گنج صوفیان از صد جبهت فانی شد
هر یکی را خود نهایی شمار گشته گشته زنده گشته شصت گشته بر قل دو عالم شست	که چه گشت این قوم با حق با کشته از رونق سان داد کو گفت قاضی من قصه دار خیم	ریخت بهر خونها انبارها همچو جرجیس اندر مکن بر سر والله از عشق و محود جان
کور بار دود و دمانش آمد عاقلان از کور کی خواهند کاکه نده ر دو کتد حق کرد	بس بدیدی مردانه کور تو کرد خشم و کینه مرده مگرد خشم احیا خشم حق و در خست	کور را در مرد بین ای کور تو مبین مکن بر نقش کربا ببرد که بحق زندستان پاکیره است
زود و قصابان بوی کشید این همه زینت آن سوخته شد مین بر زین توجیه بالاصح	نفع در وی باقی آمد تا آب این حیات زوی بریده شد پیشش بر خزانند مجتهد	نفع حق نبود چون نفع آن قصه و آن حیات از نفع شد پست نقش میزم را کسی بر خزند
پشت تابویش او لیس نرد سیلیم زدی قصاص تو گفت قاضی در جهان من شدم	ظلم چه بود وضع بر ناموس این روا باشد که خر خوی قلاش گفت قاضی در دم تو خرج	مبین مکن بر غیر تو منع قماش صوفیان از صفح انداز و لاش آن سزیکر با بود بهی سخن
سرمه در بایدش زره و ز قصاص سلیم از آن شد طیر شدن قاضی از سیل و درویش و سرکش کردن صوفی قاضی را	بر قفای قاضی افتادش نظر سوی کوش قاضی آمد باز انج پشندی بخود ای شیخ بن	از قفای صوفی آن بد خو بر سیلی آورد قاضی با فراد ما شوم آزاد و بی خرفاش
راست می کرد از بی سیل شد گفت مرشش را یکبار در وضع گشت قاضی مره صوفی گفت می	حکم عدالت لاشک نیست عتی انج پشندی بخود ای شیخ بن	چون پشندی بر آرد ای امین



این ندانی که بی من چه کنی  
 این یکی حکمت جنب بدترضا  
 ظالمی را رحم از کی از کرم  
 نه بدان بر مانی ای محمود  
 گفت قاضی واجب آید باین  
 این لم باعث چشم اش  
 زام حق و ابلو اکثر احواله  
 آن ترش روی مادر با پدر  
 چون جهنم گرمی در باد کان  
 زوق در غمهاست بی کم کرده  
 چشمه اچاره کن در احبار  
 یا باشد راه را پیش پناه  
 در نماز جمعه بیکر خوش بپوش  
 گفت پیغمبر که در بحر جویوم  
 کرد و حرف صدق گوئی باین  
 بین مشو شاعر دران حرف  
 اکرم معصوم ه و حی خداست  
 خویش را با منطق خیال  
 گفت صوفی چون یک کانت  
 چون زیک ریاست این جویان  
 چون زیک ستم ناظر رکل  
 چون خدا فرموده را راه من  
 و حدی که دید با چندین هزار

هم دران چه یقین خود کنی  
 وای بر احکام ویکرمای تو  
 دست ظالم را بر چه جایان  
**جواب دادن قاضی صوفی را**  
 خوش دلم در باطن از حکم  
 سال خط از اقا بنیر چند  
 روشنی خانه باشی همچو شمع  
 زوق خنده دیده ای خبر  
 خند مادر کریم آمد کسیم  
 باز کونه فعل در ره تاباط  
 اگر تم شورکی بخوان اندر  
 چونکه در یاری خاموشی  
 رخسار اسوی خاموشی  
 چشم در سارکان نبره بچو  
 این خواندی کاکلام ای ستم  
 نیست در ضبطت چو بکشد  
 زاکه با منطق رسول الهوی  
**سوال کردن آن صوفی قاضی را**  
 این چرا نفعت آن دیگر ضرر  
 چون همه انوار از شمس ابقا  
 چونکه در انقضای سلطان شد  
 از یک لنگم چون رسد حروف  
 این خبر از چیست و ان یک راه  
**جواب گفتن آن قاضی صوفی را**

آنچه خواندی کن عمل جان پدر  
 تا چه آرد بر سپرد و بر پای تو  
 که بدست و نهی حکم و عدان  
 که ترا در کرک را و شیر داد  
 کرجه بند رویم ترش کالجی  
 باغها در مرک جان بند  
 کرفرو باری تو همچون  
 دوق کریمین ست آن کاف  
 کجج در ویرانهای سلیم  
 چشمه را چاره کن در حیات  
 یار با شش کوش از باران  
 اندران حلقه مکن خود را مکن  
 چون نشان جوی مکن خود را نشان  
 انطق تشویش نظر باشد مگو  
 فی شجون حره جزو اکلام  
 از بی صافی شود تیره روان  
 کی عوار باز معصوم خدا  
 تا کنونی همچو من خسته مقال  
 این چرا مشرب روان نیست  
 صبح صادق کاذب با چشم  
 نقد را چون ضربت بنار و آت  
 چون بعین شد الولد سزا بیه  
 صد هزاران جنبش از عین قرا

گفت قاضی صوفیا خبر شو او چون که در نماز ثابت آمده این همه چون و چگونه چون بد صدقه را بود و سستی کی دهد چون که دو مثل آمدای متقی بی چلو نبین تو بود و است بجز پس چنان بحر که در سر قطره عقل کو بدیدر جلد را کای جاد عقل کو بدین آن خیر و شر شیران سو پیش آمو سر نه کر کو بی از بی تعلیم بود بدکانی فعل معکوس است بانو قلا شیت خواهم گفت کونه آن شام است کی زند جمله دنیا را پر پشته بها آن قضا یا کابیا برداشته ورنه خلعت را برد او باریس گفت صوفی چه بودی این جهان ش ندردی چراغ روز خود چه کم کشی بخود و حشر گفت قاضی پس نهی صوفی خلق را در دوی آن طایفه در سحر می خواند و زدی ناه	یک شالی در بیان این شفو عاشقان چون بر کمال زان بر سر دیباچی چون می طبلد بلک از و بکر زد و بر جلد این چه لیر از آن در خالق چون چلو نکند اندر فوات بجز از بدن ناخی ترا که عقل جان بوی بروی هیچ از آن بحر معل که هر گساح تر از ناسر است باز اینجا زرد تمبو بر نهد عین خلیل از چهره تو فهم بود کر چه به جز ویش جاسوس است صوفیا خوش بهن بکشت آن پس بخند تاج و تخت مستند سیلی را ر شوقی فی منتهای زان بلا سرهای خود افراشته همچنانکه بی قرار می عاقل خنده او که میا نیکوخته صدقه و نذرش نیست و عمل نزد چه بود مثل نیکو بد بر شمار برک بستان ندو صد کمترین اجبت او جان تست کی بکند در مضیق چند چون جسم کو بدین نقین سایه تو ام اندر اینجا آفتاب افوری این ترا باور نیاید مصطفی بلکه می داند که کنج شایه بل حقیقت در حقیقت غرق شد مر ترا زخم کاید از آسمان آن قفا دیدی صفای زمین کردنت زین طلوع زمین جهان لیک حاضر باش خود ای فنا صیغه	حاصل آمد از قرار و لسان آب رویش آب و بار خیمه زان بهوشند مستیها معل مثل مثل خویش را کی کند چون کنی بر بحر بی صدق این چگونه چون مکان کشد در عقل کل آنجات از لایحون یاری از سایه که جوید بار غم حرفت ذره کند چون طایری چون زمکینان می جوید در حرا بها نهد آن شهریار زین معنی بل صد فرقه شد منقصر می باش خلعت بعد از آن کردن با کردن آمد ای زمین جست در دوزخ و ذوق بستان تا بخانه او بیلید مر ترا کونیایم بخانش هیچ کس برینا و روی ز کونیایش ایمنی را خوف ناورد و کرب کرنه و خورشید در غمتش عذر حیاطان می گفتی شب فی حکایت کرد او با آن جمله اخبارش حکایت کند
--	--	--



**قال النبي عليه السلام ان الله يلقن الحكمة على لسان الواعظين بقدر هم المبتغيين**

جذب سمعت را که با خودی	کرمی و جد تعلم از صبیست	چونکمی را که نو از دست چار	چون نیا بدوش کرد و چنگار
نی حراره یادش آید فی غل	نی ده کشتن بخند در عمل	کرمی و دی که شایب غیب کیم	و حی تاوردی ز کرد و نی کیم
و ربنودی و دیدهای صنع	نی فلک کشتی نه خندیدی	آن دم لو لاک این باشد که کار	از برای چشم تیرست نظار
عاهه از عشق همچو طبع	کی بود پروای عشق صنع	آب سماجی بر برزی و در تار	تا سکی چندی باشد طعمه خوار
رو سک که هفت خندیش	تا راندن زین تار صفا	چونکه ز دیوهای بی حیا	که کشند آن را زیان اندر
اندر آن سگانه ترکی اعطاف	سخت تیر و شد ز کشتان	شب چو روز رختن از ناز	کشف می کرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی تو در جکی فراز	ببینی آنجا جو غل و در کف	آن زمان را محشر مذکوران	وان کلوی را ز کور اصولان
که خدا سبب خشمی ساخته	وان فضایح را بکوی انداخته	بس که عذر در زبان زد کرد	حیف آمد ترک را و خشم و دود

**و عوی کردن ترک و کرمی و درزی ازین خبری**

اندرین جستی و درزی خلقی	گفت من خالص که باطلی	و این را در پیشم رشته تاب	کیست استا تو درین مکر و دغا
مات او کشتند در دعوی پیر	و بوجل خود چنین غره بیا	که شوی یاوه تو در نزد میرا	او کرمی و دغا باز بر کشود
که نیار و برد نه که نه نو	مطمعانش کرمی که نذر نو	و آستام بهرین مسدا	و آستام بهرین مسدا
بدسم زد و قماشم و بن	در ستا بد و افسی از شما	نه بیار و دکان آن و غل	تا نکلند از دل و مده خوش
با خیال زد می کرد او خرا	بمادان اطلسی زد و بغل	که بر سریش ز قدر ترک پیش	که بر سریش ز قدر ترک پیش
جست از جالب بر جیش کش	که بر این راقی و وز چنگ	زیر ناف و اسع بالاش تنگ	در قوش و ست بر دیده نهاد
پیش فلک اطلس استنلی	گفت صد خدمت کنم ای نو	و ز کرمها و عطای آن لغز	می برید و لب با فضا و فزون
زیر و اسع تا نیکم و پای را	آن حکایتهای میران و کرم	میچو آنش کرد و مفرای برین	
بعد از آن بکش و لب و فضا	از برای خنده هم داد او فضا		

**مضاحک گفتن درزی و ترک از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی**

ترک خندیدن گرفت از دوا	چشم تنگش گشت بسته از دوا	پاره دزدید و کرد و تنش بران	از جرقه از دوا و تنش بران
حق می بد آن ولی ساز خود	ایک چون از حد بری عمار	ترک را از لذت فضا	رفت از دل دعوی پیشان

اطلس چه دعوی چه می کند	ترک سرت در لایع اچی	لایع کروش ترک کر بهر خدا	لایع می گوید مرا شنه مغتدا
گفت لایع خند می آن دعا	که قدا و از خنده او بر قفا	پاره اطلس بک بر نغفه	ترک غافل خوش مضاحک می
همچنین بار سوم ترک خطا	گفت لایع کوی از بهر خدا	گفت لایع خند من تر از آن	کرد او این ترک کاکلی تیکار
چشم بسته عقل حسنه موله	مست ترک مدعی از قهقهه	بس سوم بار از قفا دروید	که ز خندش یافت میدان
چون چهارم بار آن ترک خطا	لایع از آن استاهی کرد قضا	رحم آمد بروی آن است در	کرد در باقی فن و بی اورا

### رحم آمدن استاد در ابر آن ترک

گفت مولع کشت بن عشق	بی خبر کین چه خسارت عین	بوسه افشان کرد بر استاد	که بمن بهر خدا افسانه گو
ای افسانه کشته و مجاز وجود	چند افسانه بخواسی از نمود	خند من تر از تو بیج افسانه	بر لب کور خراب خویش است
ای فرو رفت تو بهر جمل و شک	چند جوی لایع و دستش	تا یکی نوشی تو عشوه این جهان	که عقلت نذر بر قانون نه
لایع این چرخ ندیم کرد و د	آب روی صد هزاران چرخ	می در دمی و در دایره می	جایه صد ساکنان طفل عالم
لایع او کر با عمار او داد	گفت در می ترک راسی خاموش که اگر مضای	حک دیکر کویم قباتنگ آید	چون دی آید او را و بر باد
پیره طفلان شیشه پیش بهر	دای بر تو کر کم لایع دیگر	بس قباتنگ آید بارس	تا بسعد و خیر لایع کند
گفت در می ای طوفانی کز	بیان آنکه بی کاران و افسانه جوان مثل آن	تو بجای خنده خون بگری	این کند با خویش خود می
خنده چه در می را دانست			

و عالم غر غر آرد همچو آن در می و شهنوا و زمان مضاحک گفتن آن دنیا است و  
عمر همچو آن اطلس پیش این در می جهت قیای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقتضای شعور	بر د باره باره حیا غور	تو تنهای بری کاختر بدام	لایع کردی سعد بودی در
سخت می توی ز تر سجات	وز دلال که کینه و افات	سخت می رنجی ز خاموشی	از بخوش قبض کن کوشی
که چار مژه طرب رقصیت	بر سعد و در حق سعد او	اخترت کوید که کرا فرود	لایع را پس کلیت ممنوع
تو بین قلابی این اختران			عشق خود بر قلب نین
ان یکی می شده بر روی	پیش رده ر بسته و بد و از زنا	پای او می سوخت از تعجیل	استه از جوق زبان همچو
رو بکن کرد و گفت ای	می چه بسیار بدی اختر چکان	روید و کرد آن گفت ای	بیج بسیاری منکر مبین
بین که از بسیاری بر بساط	تنگ می آید شمار انبساط	در لواط می فید از قحط	فاعله مفعول سوانی من



تو همین این واقعات را	که فلک می گردانید ناگوار	تو همین تحسیر روزی و شب	تو همین این قسط و خوف
بن که با این جمله میخیزد	مردۀ او پیدا و نابروا می آید	رحمتی دان امتحان تلخ را	رحمتی دان ملک مرقط را
آن براسیم زلف بگریخت	این براسیم ز شرف بگریخت	آن سوز دین بنود ای عجب	اغل معکوست در راه طلب
<b>تذکره کردن صوفی</b>			
گفت صوفی قادر است	هم تواند کرد این را	انکه کل آرد برون از عین	هم تواند کرد این دی را بهار
انکه آتش را کند و رود و بخر	انکه دست از غصه را شکند	انکه شد موجود از وی	گر بدارد باقیش و آنچه کم
انکه من را جان دهد ای شو	گر نگیرد از دانش کی شود	خود چه باشد که بخشد آن جو	سندۀ راقصه جان بی جفا شود
<b>جواب دادن قاضی صوفی</b>			
گفت قاضی که نبوی امر	و رنبودی خوب نیست	و رنبودی نفس شیطان و هوا	و رنبودی زخم و چالیش و غدا
بس بچه نام تلف خواندی	بندکان خویش را می منسک	چون بگفتی ای صبور ای حلیم	چون بگفتی ای شجاع ای حکیم
صابرین و صادقین منفعتین	چون بدی ای زین دیو لعین	رستم و حمزه محبت تک بدی	علم و حکمت باطل و منکد شری
علم حکمت به راه و بی ریت	چون محمده شد آن حکمت	به این دکان طبع شو آب	مرد و عالم را و آوری خرا
من می دانم تو بایک نه خام	وین سوالات است از عوام	چو در دکان و مدرن بگری	سهلتر از بعد حق و غفلت
<b>حکایت تفریکه صبر در پنج کار سهلتر از صبر در پنج کار</b>			
آن یکی زن شوی خود گرفت	ای در وقت با بیکه کرده طی	میج نهارم نمی داری چرا	تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شومن نفقه جاره بگویم	که چه عورت دست پایی می نم	نفقه و کسوت واجب ای صمیم	ازنت این مرد و مشورت نکس
استین برین بخود زن	بس درشت پرونج بدترین	گفت از سخنی تم را می خورد	کس کسی را کسوت نمان آورد
گفت ای زن یک سوالات	مرد در دیشم همین مگر فیم	این درشت غلط و ناپسند	لیک بندیش این اندیشه مند
این درشت زشت تر با خود	این ترا مکرده تر با خود	همچنان ای خواجه تشیع زن	از بلا و فتور از رخ و محن
لاشک این ترک موالحه ده	لیک از تلخی بعد حق به	که جهاد و صوم سخت و حش	لیک این بهتر ز بعد محنت
ریج کی ماند دمی که ذوالمن	کو بدت چون تو ای بنور من	و در بیکو بدت نان فهم نیست	لیک آن ذوق تو پرش کرد
آن میسان که طیبیان دلد	سوی رنجوران بر پیش بالند	و هژدازنگ داز نامی کند	چاره سازند و بپنجای کند
ورنه درد نشان بود آن	یست معشوق ز عاشق می	ای تو جو بای تو آذر آستان	هم فشان عشق با تو آستان

بدی  
سهلتر از صبر در پنج کار

پس بچ شدی درین عهد وید	تو پس تر رفته ای کول	دیدم عمری تو را دو دلو کردی	و آنکه از نادیده کان ناشی تری
مر که شکرتش گراست داشت		خود نبود از و آنکه نیست انصاف	هم نبودت عبرت از لیل نما

### مثل برین

عارفی پرسید از آن بزرگوار	که قوی خواج من تر یا که برین	گفت فی من بیش از تو آید	بی زبانی بس جهان را دیده ام
گفت ریش نه سپید از حال	خویش ریش تو کمزور دیت	او پس از تو را دو از تو بگذرد	تو چنین خشکی ز سودای نریز
تو بر آن زبانی که اقل را ده	یک قدم زان بیشتر نهاده	همچنان دو غ ترش در ده	خود کمزوری زو حلقص غنی
هم خمیری حمر طینه در ی	که چه عمری در تنور آذری	چون خشکی با یکبار برشته	که چرا باد میوس سرکنده
همچو قوم موسی اندر حربه	مانده بر جای چل سال ای سفیه	می روی هر روز تاشته	خویش می بینی در اقل حله
نگذری زین بعد سید ساله تو	تا که داری عشق آن کوه ساله	تا خیال عمل از جانان رفت	بد برایشان زین چون کردی رفت
غیر این عجبی که زو یا دیده	بی نهایت لطف غیب دیده	کما طبعی زان نیکه نهانی	از دولت در عشق این کوه ساله
باری که کن تو ز هر خیزش	صد زبان دارد این اخلاص	و کمر نهادهای زرق جهان	که نهان شدن در اوراق جهان
رو زو شب افغانه جویان تو	خبر و جزو تو فغانه کوی	خبر و جزو تو بارت از	چند شادی دید و دلند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو	بلکه لعل کرد و از هر چه جزو	جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت	بل زشت آن غمیه شد و بیخ
همچو تابست که از وی دید	ماند بیه رفت تابستان زیا	یا مثال سج که زاید از شتا	شد شتابان و آن سج پیش
مست آن سج را ضحوت یار	یاد کا صیف روی این شمار	همچنان هر جزو جزو ای غمی	در وقت افسانه کوی لغمی
چون زنی که بیت فرزندش	سرمیکی خاک می حال خوش بود	حاصل نبود بی رستی و بلاغ	بی بیماری کی شود در آید باغ
حاملان و بچه کانشان	شد دلیل عشق باز باهار	هر دو حتمی در رضع کوه کا	همچو بریم حاصل از شاه جهان
که چه در آب آتش پوشیده شد	صد هزاران کف بر جوشیده	که چه آتش سخت نهان شد	کف بده انگشت نازک
همچنین از ایستان صال	حاصل از غلظت کما حال	در جمال حال و آمده دمان	چشم غایب کشته از نقش جهان
آن مولود زده این چارست	لاجرم منظور این افسارست	آن مولود از بختی زاده اند	لاجرم منظور پروه ساده
زاده لغیم و حقیقت زاده	وین عبارت جزو بی تابست	ببین خوش کن تا کوه پادشاه	ببینی بفرش باین جنس کل
این کل کویاست پر جوش	بلبل ترک زبان کن تا خوش	هر دو کون تمثال پاکیزه مثال	شاید عللند بر سر وصال
هر دو کون حسن لطیف لغمی	شاید احوال و حشر ماضی	همچو سج کند تنور میسج	مردم افسانه ز منان کند



دگر آن ارباب هر دو ز مهر بر قصه و در تبسمهای سپس چون فرو کرد و غمت گزشتی نک بهر دم نت بهار و حست	اندر آن ایام و از زمان سیر و آن عروسان چنین از لعل زان دم نو میدکن و از جستی همچو چاش کلنت انبارت	همچو آن میوه که در وقت شست حال نت و ماند خدوت یکا کفایتش ای غصه منکر بحال چاش کل تن فکرتو همچو کاکا	می کند افشا نه لطف خدا یا زو و آپرس یا خود یاد آ راتبه انعاما زان کمال منکر کل شد کمال بیت عجا
از پی خویان گفران که دروغ بر کپی خویان تنگها چه کرد گر نبود این برونغ اندر نشو	بر بنی خویان نثار مهر و مرغ بانی رویان تنگها چه کرد ممن مگر دی راه چندین نیکو	آن لجاج کفر قانون گیت در عمارتها کاند و عقور زیر کان و عاقلان انگری	وان سپاس نکر مناج بیت در خرابیات کجج عرا نور دید خرطوم داغ المهی

**باقی قصه فقر روزی طلب بی واسطه کسب**

آن یکی چاره مغلس زد و بی زحمتهای فریدی هر لا یعد این داد و لای یخس تو	که ز بی خبری سزان ز خود بی فن من روزیم دهن بر من کلیم از بیانش شرم	لا به کردی در نماز و در دعا بیخ کو هر دو ایم در درج سر چگونه در خلاقیم تنها تو	کای خداوند و ملکبان بخج حسن بکری منم سسته کار زان قیم تو کنستوی
سالها ز این دعا بشد کا و آورش عادت غایت گاه بد طس می شد یا ندعا	عاقبت ز آری و بر کار شد عهد و آود لدی معدت از پی تاخیر باد آتش و خزا	همچو آن شخصی که روزی طلال این سیم نیز زار بها نمود باز جای خداوند کریم	از خدا آتی خواست و کمال از خدا آتی خواست و کمال در دلش بشاکشتی و رعیم
چون شدی نومید از کمال حفظ از ضعی بن و دفع حفظ و رفع روزگار بکوب	از جناب حق شنیدی که تعالی بی این و نیست و در انش نوع دیگر نیم روز و نیم شب	حافظ است رفعت این کوه حفظ و رفع این زمین بکر حفظ و رفع این مزاج ممتزج	بی زان دیو و بر نیاید هیچ کار نیم سالی شود غمی بهر تر گاه صحت گاه رنجوری مزج
همچنین دان جمله احوال جهان تا جهان لرزان بود و نذر ک کمان جهان همچو نمک آید	در شمع و در سحوم بعث و مرک هر چه بدارفت بی ملوین خود نمک روحانی دیگر است	این جهان باین و پراکند تاخم یک رنگی عیسی ما حال این خلق بکار زک	زین دو جهان مطلق خوف است بشکند نزع خم و صدر نک می کند یک رنگ اندر کور با
این نمک رسوم ظاهر است این نوی را کهنکی خد شوق از جهود و مشرک ترا و مش	آن نوی بی خد و بی ندو عذر حکمی یک رنگ شد زان البش صد هزاران سابه کوه و در	انجمن که صقل نور مصطفی صد هزاران سابه کوه و در صد هزاران سابه کوه و در	از ازل آن تا ابد بنویست صد هزاران سابه کوه و در صد هزاران سابه کوه و در

فی درازی ماندنی گویند بهین  
 که معانی آن جهان صورتش  
 این زمان سرافشال کاویس  
 نوبت زینت بروی شده زینان  
 تاز رزق بی دریغ خبر چند  
 پس برون آید آن شیران  
 روز غرر استخیر سمنک  
 تا که نیلک من ملک عن تینه  
 کا سحران و اجزای کین میچون  
 نیست لایق غرور نقش و خور  
 خربا در در تن زن رستی  
 آن جهان صورت آن مادی  
 تا بمطلب در رسد هر طالبی  
 مست و نیا قهر خانه کردار  
 پرو پای مرغ بن بر کرد دام  
 هر کسی را جفت کرده عدل حق  
 کعبه جبریل و جابر هاسده  
 قبله زاهد بود و زیوان بر  
 قبله باطل نشنان ذوالسن  
 در رق مادر کابری برین عفا  
 خوی از عاشق نان کرده ایم  
 مادی خوش آمدت جادو بر گیر  
 گویند کون سایه خورشید بین  
 نقشها مان در خوض فصلت  
 دو کین نق اندر حل صد کین  
 این بشت افتاب اندر بیان  
 این سکار احصیه باشد روز  
 بی حجابی حق نماید و خیر  
 مؤمن را عید و کافران کین  
 تا که میچون بنجا و استیغنه  
 نقل زان آمدت اندر جهان  
 نیست لایق خود و مشکل و کون  
 کشته باشد خفیه همچون مریمی  
 هر که در مرکی ندید آما و کی  
 تا بغیر خود و در هر غلابی  
 قهر بین چون قهر کردی احصیه  
 شرح قدر حق کشته بی کلام  
 بیل بابیل و بقی ز جنس بقی  
 قبله عبد البطلون شد سفوف  
 قبله مطیع بود و همیان در  
 قبله ظاهر برستان روی زن  
 وان سکار از آب تاج نثار  
 خوی این است جانان کرده ایم  
 رستمی خوش آمدت خبر بگیر  
 لیک یک نکی که اندر محشر است  
 کرد آنکه فکر نقش نامها  
 نوبت صد زینت و صد کین  
 نوبت کرکش یوسف بر جبه  
 در درون بیشه شیران منتظر  
 جوهر انسان بکیر و بر و بحر  
 جمله در خان نخر آن روز نخر  
 تا که بازان جانب سلطان وند  
 قند حکمت از کجا را رخ و کجا  
 چون غراند پد زارای و پد  
 اینجا که در تن مردان زنان  
 روز عدل و عدل و در نور است  
 نیست نه مطلوب و طالب هیچ  
 استخوان و موی مقصود آن  
 مرد و بر جای خربشه نشاند  
 مونس و جمل عتبه ذوالنهار  
 قبله عقل مغلف شد خیال  
 قبله صورت پرستان نقش  
 و رمولی و رولو کا خوش کن  
 در خور آن رزق خود و بقره ایم  
 پس جواز در غور و خوت می  
 کشته است از زخم و درویشی عتبه  
 این سخن پایان نذر وین

پای بریده

قصه آن کج نامه که بهلوی قبه روی بقبر کن و تیر در کمان نه و بیند از آنجا که افتد بجنت



دید در خواب او شیخی خوابید خفته زان بر آق کتک سیه چون بدزدی آن جز آق کتک و رشودان فاش هم غلبه این بگفت دست خود را زهره او بر بدی از غلبه از حجب چون حس معش در کتک چون که زده شد حواسش پیش چشم آید آن مکتوب رفت کج خلقی و از آنجا باز اندر خاطرش این مکتوب که بیا بان بر شو و زود و رکنی خدمت بخوابی یک کتک کاکه که جستی بزنج باب نی که اول دست بزنج باب باز سوی قصه باز آئی ای پسر	واقع بی خواب صوفی راست سوی کاغذ پاره باش و رفته بس برون روزانه می شود که نیا بد غیر تو را نینم جو بر دل او زد که روزی می گر نبود دفع و حفظ اطفال شده روز و زکر دیون برکت بس با پی کردش دید و با علما می که مالت گفته بود و ز تحیره آید و حیران ماند کونی هر چیز روان غلط بی رضای حق جوی نمون علمهای یاد میابی از حجب سر برود سست ای مونس از دو عالم بیشتر عقل افز تأمی قصه آن فقیر و نشان های آن کج	واقع گفتش که ای دید و تعب واقع شکلش چنین گفت چنین تو بخوان آنرا بخود و در خلوتی و رکنه آن در یسین نهاتو چون بخویش آمد ز غیب آن کن فرج آن کر نشد صد حاج که بود کان حس چنین اعتبار جانب کان و راق آمد او در بغل و گفت خوابه خیر که بدین سان کج نامی بها کی که از ده حافظ اندر گفتش و بخوانی صد صفی سکه شده ز جیب از کف موصی فشان تا بدانی کاسهای سمی این سخن پیدا بهانه است آن خلیل قبه که در ویست چون غلغله ی تیر از قوس ای ز تو بر آرد و بل و شاد همچنین هر روز تیر انداز فانش شدن خبر آن کج و رسیدن آن کوثری نشان	واقع در مشق و راق طلب بس بخوان آنرا بخود ای خیر مین محو در خود را و نشه کتی و ز خود کن دم بدم لایق تا بکج از فرج اندر جهان کوش او نشید از حضرت جواد زان حجاب غیب هم با بکند دست می برد او بشقش سوسو این زمان واهی رسم ای سنا چون فاده ما ندانده مشقه که کسی چیزی را بداند از کتک بی قدریاد است مانند کتک کان فروز آمد ماه آسمان مست عکس هر کات آوی که نیا شدم عکس قصه کج و فقیر و آرد پسر پشت او در شهر و در مرقه بر کن آن موضع که تیرت افتاد کند آن موضع که تیرت افتاد لیک تا کی کج را نشا حتی خجفی در شهر فساد و عوام که خلافا کج نامه یافت واقع را آن شخص پیش نهان
---	--	---	---

گفت

گفت تا این رقعہ را بیدارم که تی مای چشمنم تلخ کام مدت شش ماه و نوزده پادشاه غیر تشویش و غم و طمانت چونکه تعویض آمد اندر غرض و گفت کیر این رقعہ کشانیت نادار افند اهل این ماحولیا کیر نیای نبودت مگر طلال لا ابالی عشق باشد فی خرد سخت رویی که ناز داشت خی دهد حق سستیش فی عالی ز آنکه ملت فضل جوید غلامی	کنج خی و رنج فی حدید دام که زبان و سودان بر من حرام تیر جی نداشت و بر جی کند چاه نیز میرشدن ان پادشاه یافتن آن کنج و ملول شد ان طلبان شاه شد زن کنج و لیسر ملول تو بدین اولی بری کت نگاشت منظر که روید از آسن کیا ور با بی آن شو کرم حلال عقل آن چوید کز آن بودی بره جویی را درون پیش خی سپارد باز فی علت فحی پاک بازاند قرمانا خاص	خود نشد یک جبهه اندر کنج انجا بو که بخت بر کند زین کان هر کجا سخنه کمان بود مست نیز میرشدن ان پادشاه یافتن آن کنج و ملول شد ان طلبان دشمنان کز کز آن نشد چاکند نیست این کار کسی کش کایم سخت جانی باید این فی انچو عقل راه نا امید کی و ترک ناز و تن که از وی جیا پاک جی باز دینا شد فرو که قیوت و اون فی علت فی خدارا امتی فی نمیکند	لیک پیچیدم بسی من پیچود ای نشه پرو ز چنگ دز کیشا تیر و انداخت مر سو کنج سپحو عفا نام فاش ذات رقعہ از خشم پیش او خند که بسوز دکل کرد و در خوا تو که داری جان بخت این بگو عشق باشد کان طرف بر در ملا چون نکت یرسیا انچانک با پی کیر و ز سو پاک خارج مر ملتست فی دوسو دوزیانی جی زنده
---	--	---	---

باز داون پادشاه کنج نامه را با آن فقیه که بکیر ما از سیر این بر خا پیستیم

چونکه رقعہ کنج را شویا یا و کرد و عشق در و اندیشا نیست از عاشق کسی نوایه کیر طبعی را رسد زین کزین روی در روی خود آردی عشق پیش از آن کو با سخی نشیند چونکه بی دفع قص می کرد بی زبان می گفت او میدین ای ضیاء الحق حسام الدین چینه و نقش سیم بر بامست	شاه مسلم داشت آن مکرده کلب سید خویشش خوش عقل از سواد ای او کو کیده دفر طلب افرو شد بدخون یت افنون را از خویشش سالمه اندر عا پیچیده بود زاعما و جو و خلاق جلیل از دانش میرفت آن غیو طلال کرم طاق تو برست جانش پیر زمان بر وج مست امست	گشت ایمن او ز حصار عشق را در پیش خود یار ز آنکه این دیو انکی حایم طلب جمله عقلها منعوش قبله از دل ساخت آمد و دعا بی حاجت بر دعا باقی منید سوی او فی یافت فی پیکر آن کیر که بام آموخت کیر برانی فرغ جانش از کرف کردی منکر شود و دزدان روح	رفت فی پیچید و سودا محرش در روی کی بیارست طرب را رشا و این حکام روی جمله لبر ان زو بون لیس للانسان اما پشی انکرم اینک پنهان می شنید کوش او تیش را ز اینک بود تو فغان می زان کایر سو سم کرد بام تو آرد و طوف در ادای شکر ای فتح و قوج
---	---	---	---



پرس

بحران

شعله عشق مگر کز آتش	طشت آتش می نهد بر سینه اش	که سیاه سوسه بگذرد ز گرد	شاه عشقت خنود زو بر بگرد
کرد این با هم و کجوتر خداین	چون کجوتر بر زخم مستانه	جبرئیل عشقم و سدر تقوی	مس سقیم عیسی مریم تو بی
جوش دهان بجز کوه بر بار	خوش امروز این بیمار را	چون تو آن او شده ی بکران	که چنین دم نوبت بشران
این خود آن ناست که کرد	آنچه پنهانست یارب نهان	دو دهمان دایم که یار می	یک یان پنهانست در مکار
یک یان نالان نه سوزی	بای و سوزی در فکند در هوا	لیک اندر که او را منتظر	که فغان این سری هم زان سر
دمدمه این نای ز دهنهای	بای و سوزی روح زنده های	که بنویسم بالمش فی راسم	نی جهانم پر زگری از شکر
با که خفتی و ز چه بپلو خاستی	که چنین بر جوش چون در سستی	یا ابیت عذرتی تا خودی	در دل دیای آتش را ندی
نفره یانار که فی باردا	عصمت جان تو گشت ای	ای ضیاء الحق محاسن الدن	کی توان اندو و خورشید کل
قصه کردند مستند این کل	که بپوشانند خورشید ترا	در دل که احلها و لالت	با غما از خنده مالا مال
محرم حریت را کور بستی	تا ز صد حزن کی جوفتی	چون بخوام کم کز سر استی	چون علی سرافرو و جانی
چونکه اخوان از دل کینه ورت	یوسفم را قوی و او لیرت	مست کشتم خویش بر غوغا	چهره باشد خیمه بر صحرایم
برکت من ز غراب نشین	و انکشان کرد و فرستین	منظر که باشی بی چنان فقیر	زانکه ما غرقیم این دم در صبر
از خدا خواه ای فقیر اینم	از من غرقه شده یاری خوا	که در بر و آبی آن سناست	از خود و دینش تو خیمه بادست
یاد بست کی بکنج آب رو	در شربی که بکنج تار مو	در ده ای ساقی کی طلی کران	خواجه از ازین سبک آید
مخوش بر ماسبالی می زند	لیکیش از شک بر جی	مات او و مات او و مات او	که می دایم تر و یرات او
از پس صد سال آنچه آید	پیر می بیند معین موی	اندر آینه چه بیند مرد عام	که بنشیند بر اندر خشت خام
آنچه لیلی بخانه خود زند	مست بر کوه یکایک آن	رو بدریایی که مامی زاده	همچو حسن دریش چون افتاده
خس نه دور از تو رنک کشته	در میان موج و بحر او لیر	بحر وحدت جفت بی	کوه و ما پیش خیز موج
ای محال ای محال انزله	دور زان دریا و موج یک	نیست اندر بحر ترک هیچ	لیک! احوال چکوییم هیچ
چونکه جنت احوالیم ای سخن	لازم آید مژگانم زون	آن یکی زان سوی صفت حال	خردویی ناید میدان مقال
یا چو حول این دوی بی توئی	یادمان ز روز و خوش خاموش	یا نبوت که سکوت و کلام	احواله بطل می زان السلام
چو سببی محرمی که تر جان	کل سببی نره زن چون بسل	چون سببی مشک بر مکر جان	لب سبب و خوشی ز خفت ساز
دشمن آبت پیش و خجیب	ورنه سنگ جمل او بسکست	با سیاستهای جابل صبر کن	خوش داری اگر کن بعقل من کن

صبر با نامل از اجلت	صبر صافی می کند مرجا	الش نمرود را بر اسیم	صفوت آینه آمد در جلا
جوگر نو حیان و صبر فوج	حکایت بد شیخ جن خرقانی قدس الله روحه	نوح را نه صقل آت روح	بهر دید شیخ با صد روق و نیاز
رفت درویشی ز شهر طالق	بهر صیت ابو الحسن خارقا	کوهها برید وادی دار	خاند آن شاه لاجت و نیاز
آنچه در ره دید از رخ و چشم	کرجه در خوردست کویه می کنم	چون بمقتصد آمد از ره آن جوان	گفت بر قصد زیارت آمد
چون بصد رحمت نزد حلقه	زن برودن کرد از دودخانه سر	که چندی خواهی بکوی الیو کرم	که بمیوه کئی این غم راه
خنده زدن که خنده بر شین	این سفر کیری و این تشویش	خود ترا کاری بنود آنجا یاکا	بر تو و سوسا سفر و کشاد
اشتهای کول کردی آمدت	یا مدلولی وطن غالب شدت	یا مکر دیوت و دوشانه بر نهاد	آن مرد باقی دانغم در نشیب
گفت نافرجام فحش و دهم	من تا نهم باز گفتن آن همه	ز مثل و ز ریش خندی حساب	

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست	کجا جویم و جواب آن فرجام گفتن حرم		
اشکش از دیده بجهت گفت	باسم آن شاه شیرین نام	گفت آن سالوس زرقانی	دام کولان و مکنه مری
صد نهان خام نشان پو	و فاداه روی اندر صد عتو	کز پندیش سلامت و آرد	خیر تو باشد نکر زو و عوفی
لاف کشی کاسه لیلی طبل خور	با نکل طبلش رفته اطراف	رسطی ندان قوم کوه کوه	دو چینی کاوی چمی مالند
جیفه التلیت و بقال انار	که او شده غره این طبل خور	بهشته اند این قوم صمد	مکرو تر ویری گرفته کیست
آل موسی کور در یغا بکیون	عابدان عجل را ریزند خون	شرح تقوی را فکند سوی	کوه عکرمه معروف در شت
کین باحت زین جماعت شد	رضخت مر مغلس تلاش شد	کوره پیغا میر و احباب	کوه غار و بسج و آداب او

چون گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعنه را از کفر و یهود گفتن			
یا نیک زو بروی جوان گفت	روز روشن از کبی العیس	نور مردان مشرق و مغرب	استانها سجده کردند از
آفتاب حق بر آمد از محل	زیر جاد و رفت خوشند از محل	تریات چون تو ابلیس مرا	کی بگرداند ز خاک این سپر
من بیباید نادم همچو سحاب	تا به کوفی باز گردم زین	عجل با آن نور شد قبله کرم	قبله بی آن نور شد کفر و صنم
مست باحت که نموا آمد خدال	مست باحت که خد الله کمال	کفر ایمان گشت و دیو سلاطین	ان طرف کان یغور بی انداز
منظر عتست محبوب او بحق	از همه کرد و بیان برده سبق	سجده آدم را بیان سبق او	سجده آدم مغز با پوسته پو
شمع حق را پخت کنی تو عجب	هم تو سوزی هم هر تابی گنده	کی شود در یاز پوسل بخش	کی شود خوشش از پف منظم
حکم بر نظام که هم می کنی	چیت ظاهر تر بکونی روفی	حمله ظاهر با پیش این ظهور	باشد نذر غایب نقص و قصور



فرو برد

<p>هر که بر شمع خدا رو بپوشد موجهای تیز در پای موج کوه و کنه از فرو و است شب وان و همریان تنگ جان مرغ و جان تقوی عا بس چون باشد جهاد و اعتقاد شاه امر و زین و فردای است چون انانی بنده لاله اندازد ای بریده آن لب خلق بود تأقیات گفت بر و بار و زین آسمانها بنده ماه و یاند گر نبودی او نیابیدی فلک گر نبودی او نیابیدی زمین مین که محکوست در این کرم چون تو نکل جفت آن قبول داومی آن نوح را از تو خلا رود عاکن که سکل این طبعی</p>	<p>شمع کی میرد بسو و پوزار ست صد چند که بد طبع نوح نیم موجی تا بقدر امتحان تنگ فتن کی کند زیا که یک معرفت محصول از هدایت جان این کشتن نبات و پوست بنده منزه تر از ایما بس چه ماند تو بنده ای جود که کند آف سوی به آسمان بجویت بر روان بود شرق و غرب جمله آن خواه کردش نور و مکانی ملک در درونه کنج و بیرون مایه صدقه بخش خویش را صدقه بد چون خیال کاواند عقده تا مشرق کشتی من در قهق و اکتش میداد و نایق شیخ و پر سپیدان</p>	<p>چون تو خفاشان بسی میسند ایک اندر چشم کنعان کی نه فتن نور و سک عو غو جز و سوی کل وان مانند زاید اندر کاشتن کونست امر معروف و هم معروف چون امانی کشت شیخ گر ترا چشمت بکشد در کمر آف برویش باز کردی بی طبل و رایت مت ملک زاکمه لولا کست بر تو قیغ گر نبودی او نیابیدی بخار رزقها و رزق خواران از فتنه ست ستمه ز و حریر گر نبودی نسبت تو زین ایک با خانه شنشاه زمین و اکتش میداد و نایق شیخ و پر سپیدان</p>	<p>ببین جهان ماند نیم از آفتاب نوح و کشتی را بدست و کوه سک نور و ماه کی مرغ کند کی کند وقف از بی بر کند معرفت آن کشت رویت کاشف اسرار و هم کشف بس کلوی جمله کور نرا فتن بعد از آخر چرمی ماند آف سوی کرد و نایب مسکی سک کسی که خواند او را طبل جله ز انعام و تو زین دست مایه و در شاه میو طالب خنک با آن و نید مین غنی راه ز کافای پاره پاره که می این دم ترا این چنین کسای ناید زمین ورنه اکنون کرد می کنی</p>
---	--	--	---

**از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بعلان همیشه رفته است**

<p>بعد از آن پسران شد و از آن مرید و الفقاهه اندیشه ببین چنین زن را چه این شیخ باز و لاجول می کرد و نشین باز نقش جلد می آورد و زو</p>	<p>شیخ را می جفت از هر سوسه در معای شیخ نسوی بهینه فتن دارد اندر خانه یار و هم نشین کا عراض من برو کفر است زین ترق در دانش چون</p>	<p>پس کی گفت که آن مطلب دیومی آورد پیش مویش ضد را با ضدا این است من که با شتم با فقرهای حق که چه نسبت یو را با جبرئیل</p>	<p>رفت تا منم کند از کوه صا و سوت با خیمه کرد و نه کرد با امام الناس شناسن کجا که بر آرد نفس من اشکال فوق که بویا با صحبت هم مقبل</p>
---	--	---	---

دلیل

چون تواند ساخت باطل	یافتن مرید را در ملاقات و با شیخ نزدیکی آن نیست	چون تواند ساخت باهزار
اندین بود او که شیخ نامدار	زود پیش افتاد بر شری کوی	شیرخان میرانش کی کند
تا زیانش ناز بود از شرف	مار را بگره چون خزن کفت	تو یقین می دان که شری کیست
که جهان محو این محبت	لیک آن بر چشم جان بلوشت	صد هزاران شیر زبون
لیک یک یک را خدا محو کرد	تا که بلیند نرا که نیست مرد	دیدش از دور بخند بران کفو
از ضمیمه و بدانتان خلیل	هم نه نور دل بلایم الدلیل	خواند بروی یک یک آن ذوق
بعلوان در مشکل انکار	بر کشان خوش سر زنده	کمان تحمل از هوای نفس
که نه صبر هم می کشیدی باین	کی کشیدی شیر ز پیکار من	اشتران بختیم اندر سبق
من نیم در اهر و فرمان نیم	تا بنیدیشم من از شیخ عام	عام ما و خاص قرآن است
فردی با جفتی مانده است	جان ما چون مهر در دست	نازان ایله کشیم صد جواد
این قدر خود در سر نگردان	که تو خمر سلیمه مانا کجاست	تا کجا آنجا که جارا نه است
از همه و با هم تصویران دور	نور نوری نور نور کا نور نور	بهر تو از پست کردم گفت
تا کشی خندان خوش بار خراج	از پنا صبر مفتاح الفرج	چون بسازی باغی خندان
که بیا رنج خسان بش بداند	از چنین ماران بسی بچیده اند	چون مراد و حکم بزبان و غوغا
بی زهدی خنده را نتوان نمود	حکمت در آتی جانی فی	الارض حلیفه
بس خلیفه ساخت صاحب نی	تا بوشا میش با آینه	بس صفای بی حد و شرف او
دو علم بر ساخت اسپه د	آن کی آدم ذکر المیس راه	در میان آن دو لشکرگاه
میچنان دور و دم بایلند	ضد نور پاک او قایل شد	میچنان این دو علم از غافل
ضد آبرایم کشم و خضم	و آن دو لشکر کین کز جنگ	چون درازی جنگ از جنگ
بس حکم کرد آتش را و نگر	تا شود محل مشکل این دو نفر	دور دور و قرن قرن این
سالها اندر میانان خرب	چون ز حد رفت و ملول می	آب ریاه حکم سازید حق
میچنان آدو و رطوبت مصطفی	با ابو جهل آن سپهر جفا	نم نمک سازید از بهر نمود
نم نمک سازید بهر قوم عاد	زود خبری تیز و یغنی که باد	نم نمک سازید برقرار و ن کین

چون تواند ساخت باهزار  
شیرخان میرانش کی کند  
تو یقین می دان که شری کیست  
صد هزاران شیر زبون  
دیدش از دور بخند بران کفو  
خواند بروی یک یک آن ذوق  
کمان تحمل از هوای نفس  
اشتران بختیم اندر سبق  
عام ما و خاص قرآن است  
نازان ایله کشیم صد جواد  
تا کجا آنجا که جارا نه است  
بهر تو از پست کردم گفت  
چون بسازی باغی خندان  
چون مراد و حکم بزبان و غوغا  
الارض حلیفه  
بس صفای بی حد و شرف او  
در میان آن دو لشکرگاه  
میچنان این دو علم از غافل  
چون درازی جنگ از جنگ  
دور دور و قرن قرن این  
آب ریاه حکم سازید حق  
نم نمک سازید از بهر نمود  
نم نمک سازید برقرار و ن کین

چون تواند ساخت باطل  
اندین بود او که شیخ نامدار  
تا زیانش ناز بود از شرف  
که جهان محو این محبت  
لیک یک یک را خدا محو کرد  
از ضمیمه و بدانتان خلیل  
بعلوان در مشکل انکار  
که نه صبر هم می کشیدی باین  
من نیم در اهر و فرمان نیم  
فردی با جفتی مانده است  
این قدر خود در سر نگردان  
از همه و با هم تصویران دور  
تا کشی خندان خوش بار خراج  
که بیا رنج خسان بش بداند  
بی زهدی خنده را نتوان نمود  
بس خلیفه ساخت صاحب نی  
دو علم بر ساخت اسپه د  
میچنان دور و دم بایلند  
ضد آبرایم کشم و خضم  
بس حکم کرد آتش را و نگر  
سالها اندر میانان خرب  
میچنان آدو و رطوبت مصطفی  
نم نمک سازید بهر قوم عاد



تا چلیمی نرسند جمله قهر چونکه حق قهری مند در آن تو تا شد در بخت این جبهه کف نود و قلمه نیستی یک قلمه مانع باران باشد و آفتاب چون عصا را کرد آن نیست زین می گوید نکازنده فکر تن بردت سوی سرفیلان او خود از لب خرد و مودود چیت امعان چشمه کردن و ولعبا او برین مودود نهاد	بر دو قارون را و کجش را تو چون خنق آن نان بگویند سر و همچون کج کننده همچو خفا از قصه غلب طلمه تا بدان مسل شده است کمر از عقلیت این نکته است که بکن ای بنده معان نظر دل فزول رو بخور شد روان شده ز محرم و موعودال رو چون زن جان رست گویند بهر فرقای آفرین بر جانش	لقمه را که ستون این منت این لباسی که ز سر باشد مجیر ما گریزی از شوق از حیر ام حق آمد بشهرستان و ده که ببردیم غلب ای هتر امانا تو نظر داری و لیک اعنائش آن نمی خواهد که می گویند در خیال از پس که کردی نیستی میں سخن خاوبت اعنائی آن حکمی که جان از بندت در بیان آنکه بر فرمان بود	دفع تیغ جوع مان چون منت حق دهد او از مزاج ز مهریه ز و پناه آری بسوی ز مهریه خانه و دیوار را سایه مده باقیش از دفتر تفسیر خوان چشمه افروز است و کز ترده است لیک ای پولا و برد او کرد نک بسو فطایع بدقن رسی کر بکوی خلق را رسوایی است باز رست و شد روان اندر چمن کر کلی را خار خواهد آن شود
---	--	---	---

**معجزه سود علی السلام در تخلص مؤمنان امت بوقت نزول با و بیا**

مؤمنان ز دست با و بیا رده پادشاهی را فدا گشتی کند از خراسانی دود و قصدش کا و بشتا بدینم زخم سخت میچنان هر کاسی اندر دکان حق ستون این جهان از ترس این همه ترسده اند از کج و بی سست و محسوس اندر کلمنی جست حیوان که بدید ای محسوس این بخوابد عین کشتی را بخو کر نشینی کشتی و دریا پیشش	جمله بنشینند اندر دایره تا بحر ص خورشید بر صفها تا بیا بدوزخم آیدم مناص نی برای بدن کردن و رخت هر خود کوشند اصلاح جهان هر یکی از ترس جان در کار است بیج ترسده و تهرسد خود خرد لیک محسوس حس این خانه باز بدید وقت بودی کا و خیر او کند طوفان توانی جو لوز با پیش در همه آفرای تو	با و طوفان بود کشتی طوفان قصده آن کی که خلق این شون قصدا و آن کی که آبی رشت لیک او شحق چنین خوف و ترس هر یکی بر در و جود مر ممی حدایزد که ترسی این چنین پس حقیقت بر همه حکم است آن جسمی که حق بران حس نظر آنکه تن را نظر بر روح کرد مرد مت طوفان و کشتی ای عقل چون بنیند عین ترسش ترس	پس چنین کشتی و طوفان را قصدهش آنکه ملک کرد و بیا یا که بکشد بران روغن کند تا مصالح حاصل آید و رتیج در تیج قایم شده دین عالمی کرد او عمار و اصلاح زمین که قریب او اگر محسوس است منت حس این جهان آن دیگر و آنکه کشتی را برق نوح کرد با غم و شادیت کرد او متصل ترد او از خیال کونه کون
--	---	---	---

طرف

مشت بر اعمی زندیک بکلیفست  
 باز گوید کورنی این سنگ بکلیف  
 ترش لوزه باشد از غیر می  
 پیچ و سپی بی حقیقت کی بود  
 راست زدید او را و ای فریغ  
 از مغلف کویم و فوای و  
 مردولی را توج و کشیدان  
 در طاقی روزگار می زند  
 نشک کرد از تو خیال نشات  
 عضو خرسا و تو تازه بود  
 چون شد آن ناشرف نشات  
 آتش است این نشان کویتم  
 فی خیال فی حقیقت را مان  
 در و جوه و دجوا و ر و خج  
 همچنین جبه حروف کشته است  
 چونکه حرفی بر بنا بدین حال  
 چون الف از خود خواند کشف  
 تا بود و آرد و آرد و عمل  
 چار خوب نش ز خاک است  
 چون مانند پیشه و سر کشد  
 باز کرد از بحر و زود در خشک  
 عقل زان بازی سپی باید

زانکه اندم با یک شتر می شنید  
 این بنود و آید بنود و آن بنود  
 آن ملک که بنده خواند و بن  
 کرد و غنی قیمت از دینی زرا  
 ای دروغی که ز صدق این  
 مل کشیده اش کان بند است  
 کم کرد از شیر و از دریا یز  
 چون خر شده خیال مهر کی  
 پس نشان نشاف اندر حلق  
 که سبد خواسی توانی کرد نش  
 پس بجان قامو کالی زنی  
 انشی دیدی که نوثره مال  
 خصم هر شیر آمد و هر و باو  
 آن الف در بسم نهان کرد است  
 او سله ش بی وین و وصل  
 چون یکی حرفی فراق بیند  
 ماریت از دیت بی است  
 که شود و بیند قلم دریا مداد  
 چون مانند خاک بودش چون  
 بهر این گفت آن خداوند و  
 تا ز لبت اندک اندک در حسابا  
 که دو ک دیوانه بازی کی کند

کور اگر گوشت پخته نه دید  
 انکه او ترس آفرید اینها غوغ  
 فهم کرد دست و این دریا  
 در دو عالم سر دروغ از دست  
 شکر نعت کن مکن انکار است  
 کویم از کل جزو در کل و است  
 زانسانان و بنویشان کن  
 از قف تن فکر از شرت می  
 آن بود کان فی کج در کون  
 که تانی کرد چهر کرد نش  
 چون نیابد شاخ از بغش طلی  
 انش جان بین کرد سوز مال  
 کلی شئی با لک لا وجهه  
 مست او در بسم هم در بسم  
 وصل بی وین الف بر نش  
 خاموشی اینجا مهم تر و اجبت  
 همچنین قال الله صحتش  
 مشوی را نیست تا با می  
 خاک سازد بحر او چون کند  
 حدوا عن بحرنا از لاج  
 جانش کرد دریا بسم عقل نش  
 جزو باید ناکه کلانی کند

برجوع کردن بقصه قبه و کج



نگه خیال آن مستقری نوا  
طالب کجش مین خود کج  
کردیدی ز آینه او یک نش  
دانشی دیگر ز نادانی ما  
احوالی ز چشم ایشان دور کرد  
از جیب آن خلیل باری شد  
و ربکوی خود نکرد و تکیار  
صورت درویش و نقش کج  
خاکها پر کرده و امن می کشند  
لیک گویم با شما من بسته ام  
ضبط انبیا و از نده خلق  
برج بکش دی بدل این یا  
نزد بس نادر ز رحمت باخته  
غنچه را ز رخسار مایه بد  
آرد سازد یک با خلیل  
خیزای داد و از خلق نفع

عاجنه آید از بیا و از بیا  
دوست کی باشد معنی غیر دو  
نی خیالی زوغامی میبجز  
سر بر آوردی عیان کافی نا  
تا زمین ندین چرخ لاژو  
وقت آن آمد که گوش ناکند  
تو بقصد کشف کردی حرم  
رج کش اندرین کرده از رنج  
ناکند این چشمها را خشک بند  
بی شامن نا بد پیسته ام  
از دها را مستحدا و از نده خلق  
یک یک بیک بیک البدل ان آن  
عین کفر از انابت ساخته  
مهره را از پلیر آید دهد  
کوه باد آو و کرد و نیم سل  
انابت آن طالب کج بحق تعالی بعد

بانگ او تو نشنیدی من نشنوم  
سجده خود را می کند لفظ او  
هم خیالانش بهم و فانی شد  
اسجد و آلام نداند صمی  
لا اله الا الله گفت  
سوی چشمه که دمان زینا بشو  
لیک من اینک بریشان می  
چشمه رحمت برایشان شد  
کی شود این چشمه دوریا مدد  
تو هم محکومند از مرشته ها  
چشم بند ختم چون در بسته  
لیک خورشید غایت نافیه  
هم ازین بد بخج خلق آن جو  
از سوا شب روی آن کرد  
کوه با وحشت در آن بزلطم  
ای ولی الاظها تو کن آن بهمان را آشکار

زاکم در اسپر از ستر از بیم  
سجده پیش آید ست از بهر و  
دانش او محو نادانی شدی  
کاموید و خویش بیندش دمی  
گشت لا اله الا الله و وحدت  
انکه پوشیدیم از ضلعتان کوه  
قایل این سایل این هم نم  
می خوردند از ستر قاتل جام  
مکتب من مشغول خاک کعبه بد  
خاک خوابه آب را کرده یا  
بیج دانی از چه دید بسته  
آینا ز آند کرم در یافته  
منفر کرده و دوهده چشمه و او  
وز کف محراب رویا بدسار  
رکشاید بانگ جنگ و زیر دم  
ترکان کردی عیوضی ناکیر

از طلب بسیار و عجز و اضطراب که ای ولی الاظها تو کن آن بهمان را آشکار  
گفت آن درویش انانی  
من زدی کی لغته ندانستم  
قول حق را هم زحق قیصر جو  
کر چه آسان نمود آنسان  
بر هر حقه شدن بار دگر  
مر شنبی دیر و فوسنکم نجو  
از بیانی کج کردم یا تو باز  
گفت سیه کردم و یا ز حتم  
سین مکر از از کمان آن  
کی بود آسان نمود من بدن  
در دغا کردن مردم هم بی سهر  
همچو کشتی غمر قه می کرد و آب  
دیو حرص از مستحلی کجی  
خود مکلفتم چون درین فتنه  
آن کوه کوز و نمانا گشت پیش  
گفت یا رفیع بر کوردم من شایه  
کو منکر مون کجاول مستوی  
خود نه من نمی نم و فانی آن منتر

مکتب  
انباشته

تا حمله شب آن شاه علی صیدم چون تیغ کوهر زست چون یونس ز شکم ماهی هر یکی کوید بهنگام حسد چشم بز و گوش تازه تن سبک موسی از ناردید و نور بود ساحرا از چشم چون رست ادبی لیک حق اصحابنا اصحابا در عدم ما مستحقان کی بدیم خاک مارشیا پالیز کن چون دعا مان امر کردی ای برده در دروای حیرت ایزد کر بخویشم پیچ را فی قن بدی بودمی که زنده لاهی جان ویده را ندیده خود لکاشتم این الف دین میم ام بودست در زمان بیوشی خود پیچ من خود ندانم پیچ بسا زدم سم در آب دیده عریان میستم ور غاتم آب ایم در عین چون ناشم ز نکل غول یک قطره زان زین و صید همچون ای خدی دست از دکان دکان	کو بلی کو جمله را سیلاب آفتاب شرق شب را طغی کند خلق چون یونس مستح آمیزند کامی کریمی که در آن لیل خوش از مقامات و حسن و زین حسن بعد ازین مایده خوابم نویسم چشم بد خلق جزا سبایت با نفس نامستی و پست حق ای بکده یار مرا غیار را این دعا تو امر کردی ابتدا شب شکسته فهم و حواس آن یکی را کرده پر نور جلال شب زلفی میوش فی زمان چون کفم زین حل و عقد است چون الف چیزی ندارایم آن الف چیزی ندارد غایت پیچ دیگر بر چنین پیچ من در ندارم هم تو دار ای کیم آب دیده بندگی دیده را او جواب دیده جبه از جو حق چون چنان چشم اشک را میفشان چونکه با آن جبه از روضه ناله سده مانع این آب بود	یا هنسکی خور و کل را کرد مرد این نهنک آن خور و دمارا کند آن ظلمات بر راحت شد بکلیج رحمت بهی و چندین پیش پیچ مکر زیم با چون نوکس تا چونید بحر را فاش کن نفس هر که لرزد بر لب اصحابیت معتقان رحمت از بند رقی وی بداده خلعت کل خار را ورنه خاکی را چر زمره این می فی امیدای مانده فی خوف نایس و آن دگر را کرده پر هم ویال زیر دادم من بدی مرغان ای عجب این تبعی من کنیت جز دلی زلشک ترا چشم میم میم زلشک آن زمان غایت نام دولت بر چنین پیچ من رنج دیدم راحت اخلاص میم سز و بخش و باقی زین چرا با جان اقبال و جلال و سستی اشک من با یکده صد جیجی بود چون بچید آب شور خاک رشت دست از آن نان می باید
--	--	--

مکتب  
نابا



خویش را بوزن و جفت بخت کن	آواز دوان تا قمر طالع را به اعلام کردن جفت یار را	زبان بدنه نان خود بر خیز کن
اندرین بود او که الهام شد	گفتند این مشکلات از این	کی بگفتند که اندکش تو نیست
او نگفت که کار ساخت	در کمان نگفت بی بختش	صفت قوت آبی رداشتی
ترک این بخت کمانی رو بگو	در کمان نه تیر و پرتد آن	زور بگذارد برای جوزیت
این خفت اقرب از جبل الود	تو فکند تیر فکرت را بعید	صد نزدیک تو دور افتد
هر که دور اند از تو دورتر	و ز جبین بگفت او مجورتر	گویند که کور را سوی کجاست
گویند و خند آنکه افزین می شود	از مرد اول جدا می شود	چاپد و غنا گفت ای تو
همچو کنگان کور رنگ نور خشت	بر فراز قلعه آن کوه رشت	سوی که می شد جدا تر از من
همچوین در ویش هر کج کان	هر صبحی سخت تر خست کان	بود از کج و نشان بخت
این مثل اندر زمانه جایی است	جان نادانان برنج انداخت	لاجرم رفت و دکانی نوکشان
آن دکان بالای استای	گفته و پرگز دست بر زما	سوی سهره بگشایان و خود
نی چون کنگان کور بفرخواست	از که عاصم سفینه فز خشت	و آن مرد او را دیده خراب
ای بسای علم رکاوات فطن	گشته ره رو را چون اول راه	تا نه شرفیلسوفی می رسد
خویش را بویان کن فصل	تا کند رحمت ترا دم نزل	زیر کی بگذارد و با کوی پناه
زیر کی آن دم بر طمع کار	تا چو خوابد زیر کی را باک باز	ابلهان از صنع در صانع
زانکه طفل خرد را مادر نهار	داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهو و انکه بفرستی	دست و پایا باشد نهاده بر

یافتند و ترسا و جهو و انکه بفرستی مسلمانان صایم بود که سه ماند از آنک مغلوب بود

یک حکایت بنویس ای پسر	تا کردی صمیمی اندر من	آن جهود و مومن و ترسا
باد و کمره سهره آمد مومی	چون خود بانفس با بر منی	همه می کردند با هم در سفر
در قفس افتد جغد و ناز و باز	چند شد در حبس پاک بی غار	همه و هم سفره پیش هم کرد
مانده در کروان سر خرد و خرد	روز با هم ز سر تا ز سر	ایل شرق و ایل غرب ماورا
چون قفس را بشکند شاه فر	جمع مرغان هر یکی سوی پر	بکشد و هر یکی جایی روند
پرکشید هر دمی با شک و آه	لیک بر بدن ندارد روی راه	در موی جنس خود سوی معاد
		سوی آن کرد آن بر می کشاد

ان طرف که

ان طرف که بود اشک و آه  
 عری و خاکی و باد و آتشی  
 برقی که نواگون جود بر جان  
 در کشاید کجای دلت گران  
 بر دلو پیش آن مهر سحر  
 اکلیله لابل لابل المهر  
 کل یوم فی القری صیف قد  
 تجمه بود ندان دو یکبار خور  
 آن دو کس گفتند ما ز خوریم  
 گفت یومین امشب این خوردیم  
 گفت ای یاران که ما شمع بنیم  
 آن دو گفتند شمع شمع نکند  
 ملک حق جمله قسم و پستی  
 این اندک غایب ندی هم برکان  
 بود غلوب و سبیلیم و رضا  
 روی شستند و دیان و مری  
 مومن و تر با جبهه و کبر و منع  
 این سخن بایان نذر دوش شمع  
 هر که خوابش بهترین را و خوش  
 فو ق آمد جان پران و آه  
 بس جبهه و آه و گنج دیده بود  
 در بنی موسی شدم تا که بطور  
 نوز دیگر از دل آن نور شست

چون که فرصت یافت باشد راه  
 عری و خاکی و باد و آتشی  
 در شای بعد آن خورشید دانه  
 چون که از زن بوقت نعلان  
 محسنی از بطخ آنی قریب  
 الضیافه و القری لابل الیوم  
 ماله غیر لاله من مغیش  
 بود صایم روز آن مومن  
 امشب بنیم و فردایش خوریم  
 صبر را بنیم تا فردا بود  
 حریفان افتادیم شمع کنیم  
 کوش کن قسام فی النار خبر  
 قسم دیگر را دمی دو کوشی  
 که بود نوبت آن بدسکان  
 گفت شما طاعه اصحابنا  
 داشت اندر صبر و راه و بی  
 جمله را و موسی سلطان  
 رو بکم کردند اندم یار و وار  
 قسم هر مفضل افضل بود  
 باقیه ابرس بود تیمار و  
 تا که شایع و او کرد دیده بود  
 هر سه مان کشیم یا پیدار بود  
 بس رقی جبهه آن نمانش

در تن خود بگو این خراش  
 از امید عود هر یک بسته طرف  
 چون نباید آن خورشید ششم  
 چون رسیدن سمره منور  
 نان کرم و صحن حلیو علی  
 الضیافه للغریب القری  
 کل یوم فی القری و قد جری  
 چون نماز شام آن حلیو رسید  
 صبر کیم امشب از خورتن نیم  
 پس برو گفتند کین حکمت کردی  
 هر که خوابد شمع خود بر جان  
 گفت قسام آن بود که خوش  
 این اسد کربود غالب یقین  
 قصد شان آن کان سلطان غم  
 پس بنشد آن شب بر خند  
 یک زمان فی کمر کسی آورد و  
 ملک شک و فاک که بود آه  
 آن یکی گفت که هر یک خواب  
 اندر عقل با لایق بود  
 عاقل را چون بقا آمد  
 گفت در ره موسی هم بیدار  
 هر سه سایه مجوشد از افنا  
 سم من و هم موسی هم کوه

از یکی با کرد آمد در بدن  
 اندرین کاروان سر از نیم  
 کوه که در دگاه یک کاه چشم  
 پیرمیشان آورد حلیو مقلی  
 بر دانه در شایع بود ایل  
 اودع الرحمن فی لیل القری  
 ما لهم شمع سواد مجید  
 بود مومن مانده در جوع  
 هر فردا لوت را پنهان کنیم  
 قصد تو انت تا تنها خوری  
 هر که خوابد شمع خود پنهان کند  
 کرد و شمع بر میو او بر خدا  
 نوبت کا دان بدان و کا و زو  
 شب برو در بنی نوایی بگذر  
 باد او ان خویش را بر بستند  
 سوی و در خویش و از حق  
 دست داشت نشان با خدا  
 آنچه دیدی دوش کوه و پش  
 خوردن او خور من جمله بود  
 پس یعنی این جهان باقی بود  
 که به بنید و نه اندر خواب  
 بعد از آن زمان نوز شمع  
 هر سه که کشیم از آن شراف



حکله را

بعد از آن دیدم که شمشیر شد  
آن یکی شاخ که آمد رویم  
که شغای جمله بخور آن شد آب  
باز از آن صعقه چو با خود آمد  
بازین همواره شد ازینیب  
وان بیابان سر در ذیل کوه  
حکله افرا درو غا افراشته  
انبیا بودند ایشان اهل و  
حکله دیگر ملائک پستین  
بیچ کافر انجاری نکرید  
بعد از آن ترسا آمد در کام  
خود و عجبهای قلاع آسمان  
اشتر و کاو و قتی در پیش راه  
گفت قتی بخش کنیم این اقیان  
که کا بر ما مقدم داشتند  
یا در آن لوتی که آن بخوان بود  
خبرشان اینست چه بود خبر  
سوی جامع می شد آن یکی  
در میان بی دلی و چه خوش  
خیر توانست جامع می وی  
کر که دریابد ولی لیه بود  
ورنه کی اندر قادی او بدم  
هر کی تاریخ عمر اندک کید

چون که لور حق درون قیام شد  
آشت شیرین آب تلخ میجویم  
از نیایونی و وحی بطلب  
طور بر جای نه افزون و نکم  
گشت بلا یقین از آن نیست  
بر خلائق شکل موسی و جوه  
نغمه رانی بهم در ساخته  
اتحاد انبیا آمد فهم شد  
صورت ایشان بجماله انشین  
که مسلمان مردنش باشد امید  
که میجویم و نمود اندر مقام  
نسبتش نبود آیات جهان  
حکایت شتر و کاو و قتی که در راه بندگی باقیه می گفت حق  
بیچ کس را نکرده و سیر ازین  
آمدست از مصطفی اندرین  
یا بران بل کر خلل ویران  
خلق را می زلفی چه چو بار  
فی کانی که بر و از راه بر  
تا چه باشد شتر و زشتای غوی  
زانکه در یابد ولی را ففسر  
مگر اندر آدم باشد تمام  
گفت قتی در جمن اندر آن غم

و صفیست چون تجلی در بر  
آن یکی شاخ فرو شد در زمین  
آن یکی شاخ و کر پزید و  
لیک ز برای موسی میجویم  
باز با خود آمد زین انشت  
چون خرقه او خرقشان  
باز آن عیشان جوانی شد  
باز املاکی می پدم سکر  
زین نطق می گفت آن سخن بود  
چو خبر داری ز حتم علم او  
من شد با او بکارم آسمان  
هر کسی داند ای فخر البین  
لیک عمر که باشد بیشتر  
کوچه پرازا درین دو لیا  
خدمت شیخی بزرگی قایدی  
آن یکی را سر بکستی جوین  
خون چکان رو کرد با شکست  
یک سلام نشو و پیر از خسی  
زانکه کر که بر کس نیکن  
گفت قتی با کاو اشتباه  
گفت قتی در جمن اندر آن غم

می نکت زانم می شد موسی  
چشمه دار و برون آمدن  
تا جوا که که عرفات بود  
می گذارید او مانند شاخ و سنج  
باز دیدم طور و موسی برقرار  
جمله موسی طور خوش آمدن  
صورت یک و کر گوتم نمود  
صورت ایشان بد از چرام برش  
بس جویدی کلخوش محمود بود  
تا نکر دانی از ویکبار و  
مرکز و متوی خورشید جهان  
که فزون باشد فخر جرج ازین  
یا فخر اندر و ش بندگی  
این خلق اورات و لا کو  
در و موسی پیش میراند  
عالم نادی و قریه فاسدی  
قبیح شازا باز از آن از فغان  
وان و کر را بر پزید پیر  
ظلم ظالمین چه پزید نعمت  
تا پنجه عاقبت از وی بسی  
لیکشان آن فرما کند و مکر  
چون جنس افتاد ما اتفاق  
با فتح قربان سنا عییل بود

کاو گفتا

کاواکفتا بود من سال خود	بخت آن کاوی کش بودم	بخت آن کاوم که آیدم	دور زراعت بر زمین کردی
چون شنید از کاو و قبح	سر فرو آورد و آزار گرفت	بر سوار داشت آن بند قصل	اشتر بختی بک بنی قال بقیل
که مرا خود حاجت بدین نیست	کین چنین جسی عالی کردیت	خود هم کس اندای جان پدر	که بنا شدم از شما من خود تر
و اندین را سر که ز اصحاب	که نهاد من فریخته از شماست	جلکان و اندکین جرج بند	ست صد جدا که این خاک نش
کو کش و رقه های آسمان	چو گفتن سلمان کج بودید یار	جهو تر سا چهرت خود زان بیان	گو نهاد و بقعهای خاکدان
پس سلمان گفت ای یار من	پیشم آمد مصطفی سلطان من	پس را گفت آن کی بر طور تا	با کلام حق و زود عشق باست
وان و کر راعی صواب	بر بروج چهارم آسمان	چندای پس ناده دیده ضرر	بار آن علوی و بختی راجور
آن سزمنان و پرفتن لاند	نامه اقبال و منصب خوانند	آن دو فاضل و فضل خود	با ملایک از سزور با فزند
ای سلیم کول و آب نازدین	بر چه و بر کاسه علو کشین	پس بگفتندش که انکه تو عرض	ای عجب خج روی ز حلوا تو نص
گفت چون فرمودم تا بطاع	من که بودم تا کلام زان شاع	تو جهو از امر موسی سر کشی	که بخواند ز خوشی یا ناخوشی
تو سیج بیج از امر سیج	سر توانی یافت در خرق و بیج	من ز فخر انبیا سر جوین کشم	خود هام حلوا و این خوشم
پس بگفتندش که و اندک خواب	تو بدیدی بنی باز ضد خواب	خواب تو بیداریت ای بطور	که بیداری عیان نش اثر
در کد از فضل و از جلدی	کار خدمت و اردو خلقی کرد	هر این آو زمان یزدان برود	ما خلق لالاس الا بعدون
سامی را آن سز چه سود کرد	کان فن از باب اندیش دود	چه کشید از کجیا قارون بین	که فرود بر دوش بقعر خود زمین
پس حکم آخر چه بر لب سز	سز نکون رفت و زلفان	خود سز آن دان که دینش	نی کیست علی النار که دغان
ای دیانت کننده تر پیش	در حقیقت از دلیل آن	چون دلیلت نیست جراتی	که نمی خور و کمیزی حی نکر
ای دلیل تو مثال آن عصا	در گفت دل علی علیه	عقل و طاق و ظم که بود آرد	که نمی بینم مرا معذور دار
منادی کردن سید ملک تر که هر که در سر یا چهار و در سیز فخر و در بقلان مهم خلعت و آب غلامان			
و چندین زردیم و شنبین و فلک خبر آن منادی در ده و آمدن با و لاغ نرود شاه که من باری نتوانم			
سید تر که که با نجا شاه بود	مسخره او و فلک کاه بود	داشت کاری در سر قیاد	جست و لا حق تا شود مستم
ز منادی سر که اندر پنج دود	آردم را بنجا خبر بدیم کنوز	دلفک اندر ده بدو آنرا	برشت و تا بر مدحی دید
هر کی دو اندران در سز	از و آیدن فرس را بخت	پس بدیوان در و دیدان	وقت تا سکنام ره ثبت بش
فخجی و جلد دیوان فساد	شورش در و ستم سلطان	حاص غلام شهر اول شدند	تا چو نشویش و بلا حادث



یا عددی قاصدی در قصد	یا بلای همگی از غیب خاست	که زده و لعلی بسیران دست	چند استبانه نامند را دست
جمع کشته بر سرای شاه خلق	تا چون چینی اش تاب و لوق	از شتاب و فحش اجتهاد	غلغل و تشویش در تردق
آن یکی و دست بر ناکوتنا	و آن دگر از دم و آو کی کنا	از فقر و فتنه و خوف نکال	سر دی رفته بصدای خیال
سر کسی فالی همی زوزاقس	تا چه آتش او فتادند راس	راه جست و راه دلوش شاه	چون زمین بوسید نقش می بود
سر که می پرسید حالی زان تر	دست بر لب می نهاد و گوشتش	و هم می فروزد زین فرسنگ او	حمله در تشویش کشته و نک او
کرد اشارت و لعل کاشی که گم	یکدیگر می کند آرا من و هم گم	تا که با آید من غمت گم می	که فتادم و عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شد از غمت	تلخ کنش هم کلاه همین	که نه بده بود و لعلک همین	که از خوشتر نبودش همین
دایم دستان لاغ از استی	شاه را و شاه و خندان و	انجمن خدانش کردی دست	که رفتی نه شکم را با دوست
که زوز خنده خوی کردی	رو در افتادی ز خند کردی	باز اعر و زیاچین زرد و ترش	دست لبی زنده کای چشم
و هم در هم خیال اندر خیال	شاه را تا خود چو آید از نکال	که دل نه با غم و پر سهر بود	تا که ز خوار نشا بر سهر بود
بس شهنان آن طرفی که نشسته بود	یا بجد یا بسلطوت آن غنود	این نه زردار و درویشم	و زنی و لعلک و آن معش قرو
گفت زو تر باز که حال است	این چنین آتش شود تو زیت	گفت من دره شدیم انکه نشا	زومادی بر سر شاه راه
که کسی خواهم که تا زده در	تا سحر قند و دم و در کوزه	بکجهما دم و را اندر عوض	چون شود حاصل بیعاش
من شایدم بر تو بهر آن	تا بلویم که نکل آرم آن توان	یا چنین جستی یا با اینچو من	باری این او میدار من تن
گفت نه لغت برین زدویت	که دو صد تشویش در شهر فو	از برای این قدرای خاموش	آتش افکندی درین خجوش
بمحوین خامان باطل و علم	که الاقانیم در فقر و عدم	لا ف شیخی در جهان اندخته	خویش را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده اصل شده	مخفی و اگر کرده در دعوت کده	خانه و لما و پر آشوب شر	قوم دختران بنوده من خبر
و لوله که کار نمی راسته	شرطهایی که ز سوئی داشته	خانها را رو فیم آراستیم	زین موس سرست مخوش بختیم
زان طرف آید کی پیغام فی	جو می آید این طرفان بافی	زین رسالات مریدان فرید	یک جوانی زان حوالین رسید
فی و لیکر یار زین است	زانکه از دل سوئی لایب است	پس از آن یاری که او مید	از جوانی نه ره خالی جرات
صد نشاست از سر و آواز	لیک بس کن بر دوزخ برده	باز تو تا قصه آن و لعل کلیل	که ملا بر خویش آورد از فصول
بجز زین گشت ای حق را من	بشنو از بنده کمینه یک سخن	و لعلک زده بهر کاری آمد	رای و کشت و پشیمان شد
زایه روغن که نه را نو می کند	او بجز هر کی برون شو می کند	عمر را بنمود و نهان کرد تیغ	باید افشردش مرا و لبی تیغ

بسته را با جزواتا نشستی  
 گفت حق بیایم من و جهم  
 گفت و فلک باغیان باخروش  
 آن بعضی اطلق اشتهای کافور  
 گفت صاحب پیش نه جایگزین  
 می زیندش چو دهل انکم قی  
 تا بگو بدست خود از اضطراب  
 کذب چون حسن باشد دل چون  
 خاصه که در چشم فدا چشمت  
 گفت و فلک ای ملک امنه  
 آن او که باشد زهر خدا  
 ترسد را آید رضا خشنود  
 اشتها صادق بود تا خیر به  
 تا از آن رجنه برون ناید  
 گفت الصدقه هر چه بود لبلا  
 گفت نه بیکوست خیر و خوش  
 در شریعت هم عظیم زحمت  
 نیست باطل هر چه بر آن آید  
 نفع و ضرر هر یکی از مومنین  
 زانکه جلوی آن صفوات  
 زخم در معنی فدا از خوی بد  
 شوق باید ریش را هم کتی  
 گفت و فلک من نمی گویم کلام  
 نمی داند دل نه بد بد رعنی  
 زانکه عمارت سیما و منعم  
 صاحب و خون این مسکین کوش  
 نیست استم دلت خاصه بر غیر  
 کاشف این مکر و این تزویر  
 تا دهل و ار او و دهل کفی  
 اینجا مگر در این دلهای  
 حسن مکر و در دمان مکر زنا  
 چشم افتد درم و دند و کنا  
 روی علم و مغفرت را کم خراش  
 اندازان بستی بلی بنو و روا  
 تقاسم و ذوق آن غایت  
 تا گو آید شود آن بی کرم  
 غیر آن رجنه بسی و آرزو  
 و او هر ضاک بصدقه ای  
 لیک چون خیر کتی در موش  
 شاه اصد و فوس را که هست  
 از غلبه و علم و زلف مکیه  
 علم این دو و وجبت نافع  
 سبیلش از حب پستفا کند  
 چوب بگرد او فتنی بر نمد  
 چک را در ریش مستحکم کتی  
 من می گویم تحریر بیار  
 مشوایان دفع وی و هر مکر  
 این معاینه است خدا جان  
 پس مکان و هم آید در ضعیف  
 نه مکر و انکو می رجاند شش  
 گفت و فلک را سوی زندان  
 زو و خشک بروی باشد بیل  
 چون طایفه این صدق و بغوغ  
 تا دور و باشد زمانی می زند  
 پایش این حسن از نیم انکون کند  
 تا بدین حد حجت تعجیل نفی  
 و آنچه باشد طبع و چشم عارضی  
 شهوت کاوی باشد در طعنا  
 تو بی دفع بلا می می زنی  
 چاره دفع بلا بنو و ستم  
 صدقه بنو و سوزن و درویش  
 موضع رخ شریف و برائی است  
 عدل چو بود وضع اندر صفی  
 خیر مطلق نیست نه با هیچ چیز  
 ای بسا زجر که بر کین و  
 سبیل در وقت بر کین زن  
 نرم و زن از دست بر لهر  
 تا خور و مکر و کشت را در زیر  
 همین ره صبر تا آتی در مبد  
 ز مکر در تقاضی زنی او  
 که بشیر شده اند این بشیر  
 کمان نباشد حق و قصاص ای امیر  
 از چه کید و آنچه می خدا کش  
 جای بوس و زرق او را کرم خیر  
 با مکر و او که کند ما را ز کل  
 دل نیار آمد بکفایت و روح  
 تا بدانش از دمان بیژن کند  
 تا دمان و چشم این عروسی را  
 من نمی برم بدست تو درم  
 می شاد تا مکر و درم قضی  
 خونی فوت و فتنی مشان خود  
 تا بسینی رجنه را بندش کتی  
 چاره احسان باشد و عفو و  
 کور کردن چشم حاکم اندیش  
 موضع شتاب هم نادانی است  
 ظلم چو بود وضع در ناموقش  
 شر مطلق نیست نه با هیچ چیز  
 در نوآب زمان و حلیه آید  
 که تا دانش از کون و دن  
 نرم و زن از دست بر لهر  
 نیم سودی باشد و بچه زیان  
 صبر کن و اندیشه میکن و فرزند



در نانی بر پستی بر زنی  
مشورت کن بکارده صالحان  
از خرد با چون صاحبان  
غیر حق پرده ای که نیست  
در مجلس می طلب اندر عقول  
در بعضی با مطلب هم آن بصر  
تا نگردد نوبت این نوع التفات  
کمان دعا شد با حاجت مقبول  
که جو ما و را بخود انداختیم  
میں بگردان از تحریک و  
چون شوی تمیز ده از ناسا  
که در آن دم که برتری بین

کو شمال من با یقانی کنی  
بر پیمبر مشاورم بدان  
بیت صباح از یکی روشن  
سفلی و علوی بهم آمیخته است  
آنچنان غفلتی که بود اندر رسول  
که باید شرح آن این مختصر  
کان نخست و اکسیر لغت  
گفت و نبود کبار اسفین  
عذر و حجت از زبان بر قیام  
که بدید آمد معاد و مستقر  
بجهت از تو حضرت قبله نشاک

در روش پیشی مکتب خود چرا  
اگر هم شوری برای این بود  
بو که مصباحی فقه اندر میان  
گفت سیر و امی طلب اندر جهان  
را که میراث از رسول انست  
بر این کردست منع آن با کس  
در میان صالحان یکا صحبت  
در مری که عود و حاضر است  
قبله را چون کردست حق عیان  
یک زمان زین قبله که زایل  
کرا زین ابار خواستی بر تو بر

چون می شاید شدن الموعود  
گرفتار و رهسو که ز کمر زد  
مشعل کشته ز نور آسمان  
بخت روزی را می کنی اقبال  
که ببیند غیبا از پیش و پس  
از ترمت زنده نخل و شمع  
بر تو فیکش از سلطان  
بخت ایشان بر حق و افاض  
پس تحری بعد ازین نزد و دان  
سخره نه قبله باطل شوی  
نیم ساعت هم ز ممدردان  
مبتلا کردی تو با بیلس قرین

باطل

**حکایت تعلقی موش با جغد و سبب بای فرورشته دران و بد**

**کشیدن زاع موش را و معلق شدن جغد و نالیدن و بیستانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود و ناسا شدن**

از فضا موشی و جغری با وفا  
نزد دل با ممد که می بخشند  
پرازد کویان باز با نالی زان  
چو نطق از دل نشان دوست  
ما می بریان ز اسب حضرت  
لوح محفوظیت پیشانی بار  
نختم اندر یکدیگر در بار سیمت  
زانکه کرد و نخبه پنهان زان  
چون شد آدمی نظر و حوی و داد  
فاش می گفتی زبان از تو

بر لب جو کشته بودند آشنای  
ز و سادس سینه می پرده  
الحاجه رحمه را و یل خان  
بسکلی نطق از لبی الغیت  
زنده شد در بر کشت و مستقر  
رازد کوی نینش باید آسکار  
چشم اندر نخبه که مقتدر است  
چشم بهتر از زبان با عشار  
ناطقه او علم آلا سکا شد  
جلد را خاصیت و مایه شش

مرد و تن مربوط می قاتی شدند  
مرد و را دل از تعلق استغ  
آن اثر چون جفت این آمد  
دل که دیر دیدگی ماند زنی  
یاد را با یار چون نبشته شد  
یاد می را آست یار اندر خدو  
چشم یار و می داری جفت  
تا بگوید او که وحیتش شکار  
نام هر جنری چنانکه مست آن  
ایچنان نامی که انشیا را سر

مرصباحی گوشه می آمد نه  
ممد که را قصه خوان و مستغ  
بچه سالمه قصه اش باو آمدی  
بیلی کل ویدی که ماند خمش  
صد هزاران لوح بر آینه شد  
مصطفی زین گفت صاحبی بخو  
کرد منکران ز راه بخت و  
کان نشاید کرد و نیکو عباد  
از حقیقه دل روان کنش زبان  
نی چنانکه خیر را خواند اسد

نوح نصد سال در راه بود و غلار نامونه میخ از شرف طافل نوزاده خوشتره جمله مرغان ترک کرد و چیک صصری بر عاقبتی شد ممنده جمال هم جاسوس که فلانی انجمن گفت اینان	بود هر روزش تذکره نوی بلک بنوع شکوفه شرف حکمت باغبان خواند چون سج مهمان و یار و آود و ملوک مرسلما را چون آلی شد گفت غایب چنان محسوس نیک کردن موش نیکو که نمی توانم بر تو آموخت بوقت حاجت	اعل او کو یاز یا قوت القلوب زان بی کان می چون نشیند از کلهی که یافت زان خوش چه عجب که مرغ کرد و مست صصری می چتر تحت شاه بادوم که گفت غایب یافتی ای سلیمان مریض صحران	فی رساله خوانده فی قوت القلوب آن بطق از کنگ جوشیده صد غل آموش آود و بی چون شنید آموخت بدست مر صبح و مریض کایه سوی کوشان ملک نشانی ای سلیمان مریض صحران
این سخن پایان نذر و گفت بر لب چمن ترانه در زمان بچ وقت آمد ناز و سخن یت ز رعبا و طایفه عاشقان آیین دریا که باطل افتد عشق مستقیم طلب یست از زینب عیال خطه در دل معشوق جمله عاشقان بر کی انتر بود این و دور ان یکمی که عقلش فیه با چنان حجت که دارد شاه گفت کای یا رعزیز مهر کار از عروت با نذر شاه کمی من برین کیا قانع نیستم بی نیازی از غم من ای امیر	خوار و زی که ای صاحب مونس نشوی در آینه عاشقان عاشق زانی صلو و کینه سخت مستقیم جان و جان با خمار با میان خود جریه در پی هم این و آن چون شب از بی نشان می هم اینست در دل عذر عینه و کینه پس چه ز رعبا بگذران دور فهم این موقوف شد بر کرد مخاله کردن موش ملا فی ناری و وصلت حسن از زعفرانی من نذر ام بی رخت کلام وقت و بی وقت از کرم باویم در مواب طرفه نسا نیستم ده ز کوه جاده و بکر و فیه	و قضا خوانم که کویم با تو را من دین وقت عین فی قلب نی بیخ آرام که دین حمار یست ز رعبا و طایفه مایان یکدم بهران بر عاشق چو مال رو زرب عاشق است و فصل این گرفته بای آن کوشی در دل عاشق بر موشی پس کس باغوش ز رعبا نموند و بر عقل ادراک این ممکن روز نور و کسب کلام نوی در شان روی طایفه چاشنی بانه استقامت اندر حکم این فقری اوبیاد ز غور	تو درون آید ای ترک زمان می نکردم از محاکات تو سیر که دران سرکاست فی انفسه زانک بی دریا نذر و آتش جان وصل سال متصل مشق خیال چون سینه شب بر عاشق تر این بران مدحوشان بهوشان در میان فارق فاروق پس کس باغوش ز رعبا نموند و بر عقل ادراک این ممکن شب قرار و سکونت خوانم نوی راسته کردنی حال ای بکخواه بانه استقامت اندر حکم لیک لطف عام توان برتر



می بخند لطف عالم تو ست تا حدت در کفایتی شد نور با شمس هم محدوده زمین را گزید با حدت که بهتر نیست این کند چون خجسته از چنین خلعت ما کنیم این را بیا ای بار من ای که من زشت فضا را بزم در کمال رشتیم من منتهی چون بزم فضل تو نخواهد شد نوحه خود بد کرد بر حرم ویم انکه خواهمی گفت تو با خاک کن	افقابی بر حد شامی زند در در و دیوار آجایی بتافت تا زمین باقی حد شمار بخشد کش نبات و زکس نسرین طیبن را تا چه بخشد در حد روزمین روشن کن از خلق چون شوم کل چون در او لطف تو فضل و ذوق شای از گرم کر چه ز حاجت او بر چشم خواهد بست از مظلوم لا بد کردن موش مرغوز که بهانه میندیش و در نسیم میندازد	نور اور از ان زبان نابد بود آلاش شد آرایش کون جزو خاک گشت درست از وی تا نسیرن مناسک در وفا آن دهد حق شاکه لا عین منکر اندر زشتی و مکسر ویم نوبهار حسن کل چه حاد را حاجت این منتهی زبان منتهی بر سر کورم بی خواهد بست انکه زیان لطفا اکنون کن برفشان بر مدرک غمناک من	و آن حدت از خشکی منبر شد چون بر خواند خوشی ان مکن از بخود لاله العیانت حق چه بخشد در جزا و عطا که مکنج در زبان و در اذنت که ز بر زمی جو مار کو میم زینت طالع سن دین را تو بر آری حسرت سر و پای خواهد از چشم لطیفش شکست حلقه در گوش من کنان سخن برفشان بر مدرک غمناک من
--	--	--	--

بجای این حاجت هر که فی التاخره آفت و الصوفی این الوقت این دست از دامن پدرباز ندارد و آب مستغرق  
صوفی که وقت او را بیکشود و محتاج نکرد از چندانش مستغرق دارد و در کلزار ربع الحسابی خویش فی چون  
عالم منظر مستقبل نباشد نهی باشد نه و مری که لا صباح عند الله و لا مساء ماضی و مستقبل و ازل و ابد  
آجا نباشد آدم سابق و دجال مبوق نباشد که این رسوم در خطه محقق جزو نیست و روح حیوانی  
در عالم لامکان و لا زمان این رسوم نباشد پس اولین و قیست که لا یفهم منتهی الانفی  
تفرقه لازمته چنانکه از الله واحد فهم شود نفی دویی نه حقیقت واحدی الی آخره

صوفی را گفت خواهی بیستم گفت دی نیم درم را نمی خاصه آن سبکی که از دست در مدروان روی از شیب چون بیستی بر لب جو سبز کر برادش بنید بیج کس	ای قند مهارت را جانم فراموش زانه امروز این و فردا که قفا و سیلش میست سرکشین جوی ایان بس بدان از دور کاخ آری که بود در خواب بر نفس نفس	یک درم خواهی تو امروز سبلی نقد از عطا نمی مین بیای جان او صد جان طالب چه خند و از آب مین گفت به تمام و جو که کرد کار تا زنی مرگستان جمیل	یا که فردا آجا شکستی نه ام نگ قنابست کشیدم نقد خوش غنیمت دار لقین زمان لب لب جو سر برآرد یا سین که بود غما ز باران سبز زار مست بر باران نهانی دلیل
--	--	---	---

ای اخی من خایم تو بهی  
 بربل جوین بجان منی خواست  
 یار سولی یا نشانی کن مدد  
 که بدست هر که نیک است  
 تا بهم آیم زین قن ماد و تن  
 چو خراج در آب خواب بهشتی  
 که بنودی جذب عیش کند مغز  
 یک سر رشته کوه بر پای من  
 تلخ آمد بر دل خجرا زین حدیث  
 وصف حق و آن آن فرات  
 جانب کعبه ز رفتی پای پیل  
 چو که کوهندی سرش سوزی  
 لی که یعقوب غنی آن بک خو  
 جمله گفتنش میشدیش از ضرر  
 تا بهم در درج بازی کشیم  
 این دلم که ز کجی گوید دروغ  
 در گذشت از وی نشانی ازین  
 هم بداند هم نداند دل فش  
 خویش را زین هم مغفل کنی  
 یک بلا از صد بلاش و آن خود  
 عاقبت او بخت و است او شد  
 ز اعتقاد دست پر قلیدشان  
 زان بیابان بن عمارت هار سپید  
 لیک شاه رحمت و قیامی  
 می نیستم از اجابت مرحمت  
 تا ترا از باک من آگه کند  
 تا جذب رشته کرد و کشف کند  
 اندر آیم زیم چون جان بمان  
 رسته از وی آید در خوشی  
 عیشها کردی درون آب خجرا  
 زان سر کوه تو بار غنچه  
 که آمد عقد آردان حبش  
 نور دل از لوح کلک روست خیم  
 با ممدت کنی کثیری قلیل  
 پیل ز صد اسپه کشتی پاری  
 بهر یوسف اجمه خوان او  
 یکدور و زین صفتی دهی پیر  
 مادرین دعوی امین و حسیم  
 که ز نو در عرش آرد و دل فرو  
 که خدا و فلسفه بود آن زمان  
 موم کرد و بهر آن مهر آمزش  
 در عقالش جان معقل میکند  
 یک بونش بر تعار جبار  
 حبت ازین جهان آید او شد  
 و ز خیال دیده بی دیده شان  
 ملک شامی و زار و تمار سپید  
 پنهان کن از عطا و زخم  
 آمدن در آب بر من بسته شد  
 بحث کرد و اندرین بخشش  
 یک سر کوه بر پای من بسته شد  
 مست تن بر پای جان ریسمان  
 موش تن بان ریسمان باز شد  
 با پیش چون روز بختی ز  
 تا تو ام قدین خنکی کشید  
 هر که است در دل مردی  
 امتناع پیل از پیل نیست  
 گفتی خود خشک شد پای پای  
 حسن پیل از زخم غیب کلک  
 از پیر چون خواستند شادمان  
 که چرا ما را نمی و آری امین  
 گفت این دلم که قفلش از آن  
 آن دلیل قاطعی بد بر قضا  
 این عجب نبود که کوه افتد بجا  
 کوهی دل کویدی که میل او  
 که شود مات اندرین آن بوج  
 خام شوخی که در اندیش دلم  
 از شراب لایزالی گشت مست  
 ای عجب چه قن زدا و گشتان  
 زان بیابان عدم مشتاق شوق  
 کوهی که بخدمت می رسد  
 زانکه که کیم ز خاک رسته شد  
 آفران بحث آن آمد قرا  
 بست باید و دیگرش بر پای تو  
 گشت اندر زمینش از آسمان  
 چند تلخی زین گشتش جان می  
 بشوی از نو بخش آفتاب  
 هر ترانک شد سر رشته دید  
 چون در آید از فنا بنود می  
 با جود آن پیل آن با یک است  
 یا بد و آن جان صول فرای  
 چون بود حس و لی باور و  
 تا بر غش سوی صحرا یک مان  
 یوسف خود را بر سر و طبعین  
 می فروزد و در دم در دستم  
 و ز قضا آنکه و او اعتقاد  
 بوالعجب افتاد و بنیای او  
 چون درین شد مرقعه باش  
 آن نباشد مات با نشت  
 از خوار صد هزاران رشت  
 شد تمیز از خلاق با رشت  
 پیش جود مد بحر بی نشان  
 می رسد اندر شهادت جوق

باجه رو سپیدان

این قصه را گویند که در این قصه است  
 چشم بدین قصه است با شایسته





شش چو نه مجبور بر گشت فرو  
 با که وی قوم مردان باز خور  
 آن یکی گفت ای کرد و مگر کش  
 تا بگوید هر یکی فرنگ خویش  
 آن یکی گفت ای کرد و فرنگ فرو  
 ست خاقیت را اندر دو  
 آن دو که گفت ای کرد و در بر  
 جمله خاقیت را چشم اندرست  
 گفت یک خاصیتم در بار تو است  
 که ز من من تبعها باز دروست  
 سر آن اس معادن دلوست  
 که رسال ترا بی چه گفته است  
 در یکی کان زرتی اندر از جوج  
 و آن کرد و خلش بود و کز ترنج  
 بگویم دامن ز سر بر آستین  
 که بود یوسف و کور امرامنی  
 که که امین خاک سیر برت  
 یا که امین خاک صفر و اترست  
 همچو احمد که کند انداخت چاشنی  
 تا کندش بر دوی آسایش  
 پس بر سید مردان شه گامی  
 مرا خاقیت اندر چه بود  
 چون مجید ریش من زیشان  
 چون مجید ریش من زیشان  
 که خلاص وز خنجران شوی  
 گفت می گوید که سلطان با  
 تا شد ندان سوی دیوار بلند  
 پس کند انداخت است و کند  
 سر یکی از خنجران اسبابی کشید  
 فتن ز زوافت و دختران  
 شه معین دید منظر که عشان  
 حلیه نام و پناه و آستان  
 پس وان کشند سر نکان  
 تا که دزدان را گرفته و بست  
 یار شیشان بود آن شاه جو  
 بود با مادرش شب کرده و در  
 عارف شه بود چشم با حرم  
 بر کشان و از معرفت لب شام  
 چشم من برده و در شب را  
 که بدو یارید هر بزم عود  
 چشم عارف آید بر نه دگون

سم گذشت

می شنود



فدیل کثیر

در شب یکه نجو بست شد	ناظر حق بود و زود و شن	از الم نشرح و چشمش بر	دید آنچه جبریل آن بر نافت
مریتمی را که سر حق کند	کرد و او در یتیم بار شد	نور او بر درگاه غالب بود	انجان مطلبی با طالب شد
در نظر بودش مقامات العجا	لاحرم نامش خدا شاهد نهاد	الک شایه زبان و چشم تیز	که ز شب خبرش نماند بر سر کیز
کو نزاران مدعی سر برزند	کوش قاضی جانب شاهد کند	قاضی سازد حکومت اینست	شاید این سازد و چشم رو
گفت شایه زبان بجای دیده	کو بیده بی عرض سر دیده	مدعی دیدت اما با عرض	پرده باشد دیده دل با عرض
حق می خواهد که نور ایشی	تا عرض بکنه اری و شایشی	کین غضنهار پرده دیده بود	بر نظر چون پرده بچیده بود
بس بنده جلد را باطم دهم	حک لا شیا و بعضی و یقیم	دردش خورشید چون نوری	پیش اختر انعقاد بری نمند
بس بدیده بی حجاب اید	سیر روح مؤمن و کفار را	بر زمین حق را و بر چرخ سجی	یست پنهان تر روح آدمی
باز کرد از طلب یا بر حق تو	روح را من امر ربی هرگز	بس چو دید آن روح را چشم	بس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاید مطلق بود و در مزاج	بشکند گفتش خمار صلع	نام حق عدل شایه آن	شاید عدل تین و چشم دو
منظر حق دل بود و در و سپهر	که نظر در شایه آید شاه را	عشق حق تو تر شایه بارش	بود و ما به جلد پرده سازیش
بس از آن لولا گفت ایضا	در شب معراج شایه باز ما	این قضا بر نیک به حالکم	بر قضا شایه نه حکم می شود
شاید این قضا میر قضا	شاید باش ای چشم تیز قضا	عارف از معارف بس بخوبی	کای رقیب تا نذر کرم سر
ای میانه تا نذر خیر و شر	از اشارتات جلای بی خبر	ای بر آنا لا زاده و زو	چشم بند ما شده دید بسب
چشم من از چشمها بکند به شد	ناکه در شب تمام دیده شد	الطف معروف تو بود آن ای	بس کمال ای سرفی تمامه
یارت تمام نو نانی السامه	و اینچنان من مفضحات تمامه	یارت را روز بهجوری دیده	جان قربت دیده را دوری
بعد تو هر گیسو باز دید و حال	خاصه بعدی که بود بعد و حال	انکه دیدت مست کن نموده	آن بن بر سبزه بالیده اش
من نکر دم لا ابالی در پیش	تو کن هم لا ابالی در پیش	مین حان از روی خود تو	انکه او یکباران روی تو دید
دید روی خورشید غل کلو	کل شیء را سوزانند باطل	باطلند و می نمایند شد	را که باطل باطل از نای کشد
ذره ذره کند این رفیع است	جنبه خود را هر کی چون کعبه	معدنه از اعی کشد تا بقره	می کشد مرآت لفت جگر
چشم جذاب تان زین کویا	مغز جو یان از کلمات نوبیا	را که در چشم که نرنگ کش	مغز فینی می کشد بوی خوش
زین کشمشه ای خدای باز	تو بجنب لطف خود مانده مان	غالبی بر جازبان امشیری	شاید در ماندگان از آخری
رو بسته آورد چون تشنه آب	انکه بود اندر شب قدر آن بدر	چون لسان جان او بود آن	آن او با او بود کساح کو

گفت ما

گفت ما کشیم چون خانین	آفتابان قوی در یونین	وقت آن شدی که تو می	گرم ریشی بچینا بی بخیر
هر یکی حالت خود را نمود	آن من را جمله بد بخیز فرود	آن من را کردن ناز است	زان مناصب هر کون تاریم
آن من رفی حمید ناهل مسد	رو ز مردن نیست زان فضا	خوتمان خاصیت آن خوش جوا	که بش بد چش و سلطان
آن من را جمله غول راه بود	غیر چندی کوزه آگاه بود	شاه را نرم از وی مدد روز	که بش بر روی پشت و ش نفا
وان سک آگاه ز شاه داد	خود سک که من لقا بدیدها	حاصیت در کوش هم نیکو بود	کو بیایک سنگ شیر اکم شود
سکه چیدارت شعبه پاسبان	بی خبر بود ز بشخه شهبان	میں دینا مانی نباید شک	سوش بر سرشان بد شک
مرکه او یکبار خود بد نام شد	خود بد نام بدت تمام شد	ای بساز که سیر تابش کند	تا شود ایمن ز تاراج و کند

قصه آنکه کاو بجری کو مر کاو یان از قور یار آورد و شب بر ساحل دریا نهد در و خش و تاب آن می خرد و با کوان  
 کین چون آید چون و از کو در مرتبه باشد باز کان لجم و کل تیره کو مر ایو شانه و بد درخت کز نزد الی آخر القصة

کاو آبی کو مر از بحر آورد	بهند لدر مرج و کز دیش می چو	در شعاع نور کو مر کاو آب	می چرواز سبیل و سوسن تاب
زان فکند کاو آبی غنیمت	که غذا اش نکش نیکو فرست	مرکه باشد قوت و نور حلال	چون تیرا بد از لبش سحر حلال
مرکه چون بنور و جیش نفل	چون نماند خانه او بر عسل	می چو در نور کو مر آن بقر	ناگهان کرد ز کو مر و مرت
تا جری بر درمند لجم سیاه	تا شود و تار یک مرج و سبزگاه	پس کو مر دم و تا جبرودر	کاو بخوان مردور با شخ
بیت باران کاو تازد کور	تا کند آن خضم را در شاخ درج	چون از نو مید کرد و گاو	آید اجمال که نهاده بد کسر
لجم میند فوق در شا سوار	پس نطین بکریز او ابلیس	کان بلیس نطین کو مر کو	کاو کی داند که در کل کو مر
اصطوا افکنده جان در حصن	از غارش کرد و محروم آن حصن	ای رفیقان بن قیل و زان	اتقوا ان الهیوی حیض الی حال
اصطوا افکنده جان در حصن	تا کل نهان بود در عدن	تا جرش داند و لیکن کاو	اهل دل انده مر کل کاو می
مرکه کاو در دل او کو مر است	کو مرش غماز طین و یکو مر است	وان کلی کرش حق کو مر است	صحت کلهای پر در رنافت
این سخن بابان نذر خوش	رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش آن جوی	مت بر لبهای جو بر کوش	

بر لب جو و کشیدن سر رشته تا جوی را در آب خبر شود از طلب او الی آخر القصة

ان سر رشته عشق رشته می کشد	بر امید وصل چو بار شد	می تند بر رشته دل دم بدم	که سر رشته بدست آورده ام
چو تازی شد و جان نمود	تا سر رشته بمن روی نمود	خود غراب البین آد ناگهان	در شکار موش و بدش زان مکان
چون بر بد بر موش از غرا	منسحب شد چو نیز از غرا	موش در منقار زاع خیر هم	در مو آویخته پاد و رتم



صومر لریکی  
یعنی اصل بر

خلق می گفتند زانغ از کمر کرد چیز آبی را چگونگی که در صید چون شد اندراب چون بی دروغ چیز آبی کی کتار زانغ بود	چیز آبی را چگونگی که در صید چون شد اندراب چون بی دروغ ای فغان از یازمان جلی ای فغان از یازمان جلی	چون شد اندراب چون بی دروغ ای فغان از یازمان جلی عقل می گفتند که چیست عقل می گفتند که چیست	چون شد اندراب چون بی دروغ ای فغان از یازمان جلی عقل می گفتند که چیست عقل می گفتند که چیست
عقل با فغان نفس بر عیون سپنج بی بدی بر روی خو عقل می گفتند که چیست عقل می گفتند که چیست	سپنج بی بدی بر روی خو عقل می گفتند که چیست عقل می گفتند که چیست عقل می گفتند که چیست	عقل می گفتند که چیست عقل می گفتند که چیست عقل می گفتند که چیست عقل می گفتند که چیست	عقل می گفتند که چیست عقل می گفتند که چیست عقل می گفتند که چیست عقل می گفتند که چیست
بین مشورت برانست جان چو مورتن چو دانه کند آن یکی موری گرفت از زره رفتن جو سوی کندم تا حجت	بین مشورت برانست جان چو مورتن چو دانه کند آن یکی موری گرفت از زره رفتن جو سوی کندم تا حجت	بین مشورت برانست جان چو مورتن چو دانه کند آن یکی موری گرفت از زره رفتن جو سوی کندم تا حجت	بین مشورت برانست جان چو مورتن چو دانه کند آن یکی موری گرفت از زره رفتن جو سوی کندم تا حجت
موراسود بر لبید بسیار زین سبب آمد سوی اصحاب این قفص بدوان و فرشت ان خنک چینی که عقلش امیر	موراسود بر لبید بسیار زین سبب آمد سوی اصحاب این قفص بدوان و فرشت ان خنک چینی که عقلش امیر	موراسود بر لبید بسیار زین سبب آمد سوی اصحاب این قفص بدوان و فرشت ان خنک چینی که عقلش امیر	موراسود بر لبید بسیار زین سبب آمد سوی اصحاب این قفص بدوان و فرشت ان خنک چینی که عقلش امیر
آفت مرعت چشم کام بین جنس و اجناس از خود وانی بر کشیدش فوق این دنی فقه عبد الغوث و ربودن پریان	آفت مرعت چشم کام بین جنس و اجناس از خود وانی بر کشیدش فوق این دنی فقه عبد الغوث و ربودن پریان	آفت مرعت چشم کام بین جنس و اجناس از خود وانی بر کشیدش فوق این دنی فقه عبد الغوث و ربودن پریان	آفت مرعت چشم کام بین جنس و اجناس از خود وانی بر کشیدش فوق این دنی فقه عبد الغوث و ربودن پریان

پریان ساکن شدن و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خویش و باز تا شکوفتن

او از آن پریان حکم جنسیت معنی و مدلی او بایشان

بود عبد الغوث هم جنس بری که مرا و اگر که زو یار نه بعد نه سال آمد او هم عاریه بود هم جنسی پرانش خان	چون بری نه سال در نهان یا قواد و اندرچی یا کهنه کشت پیدا باز شد متواریه که ربابه روح راز خنسان	چون بری نه سال در نهان یا قواد و اندرچی یا کهنه کشت پیدا باز شد متواریه که ربابه روح راز خنسان	چون بری نه سال در نهان یا قواد و اندرچی یا کهنه کشت پیدا باز شد متواریه که ربابه روح راز خنسان
نمی خنود و خود و محمد لا ابالی لا ابالی آورد در مشرق در مغرب بیاو هم حدیث و محمد آثار او	شاخ جنت وان بدین آمده زانکه جنس هم بود اندر خرد بعد غیبت چون که آورد او قد آ هم حدیث و محمد آثار او	شاخ جنت وان بدین آمده زانکه جنس هم بود اندر خرد بعد غیبت چون که آورد او قد آ هم حدیث و محمد آثار او	شاخ جنت وان بدین آمده زانکه جنس هم بود اندر خرد بعد غیبت چون که آورد او قد آ هم حدیث و محمد آثار او

پیش و استارگان خوش شفا	اختران در درس و حاضر	اینچنانکه خلق آواز بخوم	می شنیدند از حضورش عیون
جذب جنیت شنیده تا زمین	اخترا پیش او کرده بین	هر یکی نام خود و احوال خود	باز گفته پیش او شرح برصد
چسب جنیت یکی نوع نظر	که بدان یابنده در محکم	آن نظر که کوه حق در وی	چون نهد در تو تو که در حق
هر طرف چه می شن را نظر	بی خبر یکی کشاید با خبر	چونکه نذر مرد خوشی آن نهد	و چسب که در دوگان میدید
چون نهد در زن خدا خوی	طالبان کرد آن زن سحر	چون نهد در تو صفات چهره	همچو نخی بر موهای سیل
منظر نهاده دیده در هوا	از زمین یکسانه عاشق رها	چون نهد در تو صفات خوی	صدا برت کرم بر آفریدی
از بی صورت نیامد موش خود	از جنیت شد بزبون موش خود	طبع جوئی خاین و ظلمت پرست	از بنیه و منق و دو شب است
باز آشتی با چه باشد خوشی	نگ موشان باشد و خوشی	خوی آن مارت و مارتی	چون بکشت و دادش خوی
در فضا نهد از کنش القافون	در چه بابل بسته سر کنون	لوح محفوظ از نظر شان بود	لوح ایشان ساحر و مسحور شد
بر میان و سرمان میکل جان	موسی بر عرش فرعون میمان	در پی خوابش و با خوش خویش	خوبد بر روغن کل را بسین
خاک کور از مردم بیدار	تا نهد بر کور اول روی و	خاک از همسایگی جسم پاک	چون منتظر آمد و اقبال پاک
پس تو هم الجار تم لدا کو	کردلی و آری برود لدا کو	خاک او هم سیرت جان می شود	سر هم چشم عزیزان می شود
ای بسا در کور خفته خاک	به صد احیا بفع و انتشار	سایه برده او و خاکش سایه	صد هزاران زنده در سایه

داستان آن حرم و طایفه داشت از محبت بر و او ماکر بود بر میدان و طایفه و او ازین  
از وفات او حاصل از بیع زنده و ام و کز اراده نشد الا آن محبت متوفی کرد و رفت چنانکه گفته اند لیس من مات

آن یکی درویش از طایفه یار	جانب تبر نیا آمد و آم دار	نه نزار شرح آم نزار ز کمر	بود در تبریز بدار لیدین طمر
محبوب او بدل بجا آمده	هر سر مویش یکی خاتم کده	خاتم از بودی کدای و نهدی	سر نهادی حکمای او نهدی
کر بادی تشنه با بحر نیال	در کمر هم نرفته بود نیال	و بر کوی دزد را مشرقی	بودی آن در متش نالاقی
بر امید و بیدان غریب	کو غریبان ندی خویش و نسیب	با درش بودان غریب آموشه	و ام بی حلا و عطایش تو خسته
هم بپشت آن کریم او دم کرد	که بخششاش و آتش بود مرد	لا باکی کشته ز تو آم جو	بر امید قلم اگر آم خو
و ام واران در ترش او	میچو کل دندان از آن بوفی کلیم	کرم شد نیشش ز خورشید عرب	چو غشش از سبال بولسب
چونکه دارد عمد و پیوندی	کی در بیع آید رستقاریانش	ساحران واقف از دست	کی نهد این دست ببار او
رو بهی که مستان شیرانش	آمدن جعفر رضی الله عنه بکرفتن قلعه تنهایی	بشد که بچنان ز اجمشت	

کنش

فانما حقیقت عالمات و حقیقت الالهات



و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که ز مهر تسلیم کن و  
از جمل تهور سفامت کن که این مرد مو تیرت از حق جماعت عظیم دارد و در جان خویش الی آخره

چونکه حفر رفت سوی قلعه	قلعه پیش کام شکش برعه	یکسره تاخت تا قلعه کرد	تا در قلعه بستاند از حذر
زمره فی کس که آمد جنگ	اهل کشتی را چه زمره با سنگ	روی آورد آن ملک سوی ریه	که چه چارست نذرین وقت ای
گفت آنکه ترک گوئی کبر و غرور	پیش او آیی بستمش بر کفن	گفت آخری کی مردیت فرد	گفت منکر خوار در فردی مرد
چشم بکشت قلعه را بنگر کنو	همچو سیاحت از آن بین	شسته درین انجان حکم	گوی شرفی غری باو است
چند کس همچون فدا می خند	خویش را پیش او انداختند	هر یکی را او بگری می فکند	سر نکوستا را اندر اقدام سمند
داده بودش صنم خوجی	که همی زد یک تنه برامتی	چشم من چون دید روی	کثرت اعدا از چشم فدا د
افغان بسیار و خوشید کرد	پیش او بنیاد ایشان کند	کر نه اران موش پیش اند	که بر رانی ترس باشدی حذر
کی پیش آید موشان ای ظلم	بنت جمیعت موشان جان	ست جمیعت بصورت فضا	جمع معنی خواه مین از کز کار
بنت جمیعت ز بسیاری جسم	جسم را بر باو قایم دان	در دلی موش را بدی جمیعتی	جمع کشتی چند موش ای جمیعتی
برزو غری چون فدا می حمله	خویش را بر کره بی جمله	آن یکی چشمش بکندی از غراب	وان در کوشش میدی نیم
وان در کوشش کردی پهلوی	از جماعت کم شدی بیرون	لیک جمیعت ندارد جان	بجهادش بایک کره موش
خنگ کرد موشان را کره غایب	که بود اعدا موشان حذر	از مره آنه بجهت غم حساب	ابنهی هوش چند خواب
مالک الملک جمیعت دهد	شیر را تا بر کله ان جبه	صد نه اران کورده شاخ	چون عدم باشند پیش موصل
مالک الملک بدید حش	یوسفی را تا بود چون مادر	در رخی نهید شفاع اخری	که شود شامی غلام دختر
بند اند روی دیگر نو خود	که ببیند تشبهر نیک بد	یوسف موشی حق بر زنود	در رخ و رخسار و ذات الصدود
روی موسی یارقی آیکخته	پیش او او نو بره او بخت	نور ویش انجان فری هم	که ز فردا ز دیده مار کر
او زحق در خواسته تا تو بره	کرد و آن نور قوی راسته	تو بره گفت از کلمات	کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا از نو رصیری یافته	نور جان در مار و پوشش یافته	جز چنین خرقه نخواهد نه موش	نور مار را بر تابد غمیران
کوه قاف از پیش آید هر سد	همچو کوه طور نورش زرد	از کمال قدرت ابدان جلال	یافت اندر نور همچون احتمال
آینه طورش را تا بدو فرجه	قدش جاساز از قارو	کشت شکات و زجاجی جای	که می دروزن آن قاف طور
چیزش شکات و ان لسان	تافته بر عرش افلاک این راج	نورشان جیران این نور کند	چون ستاره درین فضا غانی

جمعیست ساه

ملک

م

سار سینه ساه

زین حکایت کرده آن خیمه دل در دل مومن بکنیدم چو خیمه بی چنین آینه از خوبی و من مهر می زین آینه بچاه عوس گر بُدی برده ز غیر لبس او کشته بود آن تو برده صاحب و ز میوه آو عشق آن نور نشا بعد از آن صبرش نماد و آن پس کنی گفتش ز چشم عجمی روزن چشم زده و بر آن کشته نور روی یوسفی وقت عبور ز آنکه بر دیو آید ندی شعاع مبین و بر چرخ سوی یوسف کین پس همواره روی مشوق کس کیمیا آوری و آوی بوست کن پرورش مر باغ جهانها بخش بر سر ملک جمالش داد حق شده غلام و شد از علم و مهر آن عرب صحیح از بیم و آم زد و زار الملک تبریز سپی گفت یا دای سخن لی ناقص از سر حی یا ناقصی حواله آیین فرزدوست این پالیز را	از ملک لایزال و لیم نزل بی چون و بی چگونه بی زین برست بدی زین و بی زین بشنو آینه ولی شرحش بر سر پاره کشته گریه کوه دیو بوده وقت شور خرقه عارفی خود صفه را بر دو دید بود برکت او کرد خرج آن خمر که ز دست رفت جبر است لیک هر چون کنج در دیوان فی فادی و در شبک مهر مضو فهم کردند پس اصحاب وز کفایتش فرجه آغاز کن این بدست بشوای بد دشمنان ز این ضاعت کن زنده کرده مرده غم را ملک تعبیری در سبقت رواج حکایت آن شخص و امر کرد که آن را باید رعایت آن محبت سوی	که بکنیدم در افلاک خلا تا بد لای آن دل فتوح است بر دو و کون اسب ترخم تا یک حاصل این کر لیس خویشش برده ز آئین دیو آریا نایند خدی زان شود آتش زمین سوخته اولا بر بست یک چشم و بدید پس چنان مرد مجاهد نان دید گفت حسرت می خورم که صد کی گذار و کنج کین ویرانه ام پس بگفتندی درون خانه خانه لکش در یک است آن طرف عشق و زنی آن در یک کشته راه کن در اندر و نه خوشی را چون شدی بیاد آن زیبا فی همه ملک جهان دون بد ملک حسرت سوی زندان ملک علم از ملک من استوده خفته و امیدش فراز گشت از نیم یوسف مصر وصال آن تبریز آن مقام الصدود شهر تبریز کوی کلستان از زمان فوج روح انگیز خان	در عقول و در نقوس با علما یابد از من با و شایسته ناوخت پس عرض آینه بر حسرت که نفوذ آن فقر رافی نیست تو برده با تو حق چو زدی گوست با آتش ز پیش آغوشه نور روی او و آن چشم پرید چون بر وز دیو حلال جان دید ز دیده بودی تا همه کردم یادار و از روی و خانه ام یوسف این سوسیران گذر و آرد از سیران آن یوسف شرف کز جمال دوست سینه رشت رو کن اوداک غیر اندیش را که ماند روح را از کسی صد نفر از آن ملک و ناگوین ملکت عشق سوی کیوان کشید ملک علم از ملک من استوده خفته و امیدش فراز گشت از نیم یوسف مصر وصال آن تبریز آن مقام الصدود شهر تبریز کوی کلستان از زمان فوج روح انگیز خان
--	--	--	--



چون شوق محبت جنت آن غیب	خلق گفتندش که بگفته است آن حبیب	او پر بر ز آرد دنیا نقل کرد	مردوزن از واقعه او روی کرد
رفت آن طالعوس عشق خوش	چون رسید از باغ تافتش بوی	سایه اش که چیده خلق بود	در نوز دید آفتابش خود فرو
را آنرا کشتی این ساحل برید	کشته بود آن خواجیه زین غیاث	نمود ز مردم و بیوسش وقت	کوی او نیز در پی جان باد
بس کلاه آب بر دروش زدند	مهر بان بر حالش کران	تا شب بخوابش بود و بیدان	نیم دره بازگشت از غیب جان

باجر شدن آن غیب از وفات محبت و استغفار و از اعتقاد بر مخلوق و تعویذ بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم خود شمع الذین کفروا بر بتم بعد لون

چون بهوش آمد گفت کشتی	مهرجم بودم خلق او میداد	اگرچه خواب بس سخاوتمند بود	میچ آن کفو عطای تو نبود
او کلاه بخشید و تو سر پر خرد	او قبا بخشید و تو بالآو قد	او زرم داد و تو دست نداد	او سوزم داد و تو عقل نداد
خواجیه شمع داد و تو چشم قیر	خواجیه نعلم داد و تو قطع نیر	او طبقه داد و تو عمر وحیات	و عده اش زد و عده نداد
او و تاقم داد و تو خرج برین	در و تاقم داد و صد چون او	زرازان ت نه از او نداد	نان از ان ت نه از ان نداد
آن بخا و رحم هم تو دادش	کرنجی و ت می فرودی شادش	من مرا و اقبله خود ساختم	قبله ساز اصل انداختم
ماکی بودیم کلان دیانین	عقل می کار به انداز طین	چون می کرد از عدم کرد	وین بساط خاک می کسید
ز اختران می ساخت و مصفاها	و ز طبایع عقل با مصفاها	ای بسا بنیاد با بنیاد فاش	مضمر این مخفی کرد وین فاش
آدم اصطلاح و صاف علو	وصف آدم مظهریات او	هر چه در وی می ناید عکس	همچو عکس از آفتاب جوت
بر صراط لایق نقوش عکس بود	بر او صاف زل دار و ثبوت	تا ز چرخ عکس خود شیرود	عکسش درس کوز شروح
عکس بود و این اصطلاح شاد	بی مخم در کف عالم افتاد	ایبار آد آد حق میخیم این	غیب اجتنمی باید غیب بین
در چه دنیا فتادند زین قرون	عکس خود را دید هر یک درون	عکس در چه دید و از بر من دید	همچو شیر کول اندر چه دید
از برون و آن آنچه در چاه بود	ورنه آن شیری که در چه شد فرو	بر در خوکوشش از ره کافلان	در کجاست آن شیر زبانش
در رواند چاه کین از کوشش	چون از وفات بی سر کوشش	آن مقلد خزه خر کوشش شد	از خیال خویشین پر جوش شد
او گفت این نقش و ادب	این بجز انقلاب آن قلاب	تو صم زد و شمن چه کین می کش	ای زبون شش غلط و سر کش
آن عداوت اند و عکس حقت	که صفات تو را بخا مشتق است	وان کند در وی جین جرم	با دیان خور از طبع خویش
خلق رشت اند و تو نمود	که ترا و صفحه آینه بود	چونکه قیج خویش دیدی می	اندر آینه بر آینه مرز
می زند بر آب سار و پسخی	خاک تو بر عکس اختر می زنی	کین سار و عکس در آب بدست	تا کند او سعد را زیر دست

چونکه پنداری ز شبهه آخرش	عکس نهان گشت اندر پند	تو همان بردی که آن آخر نهان
هم بدن سو بایدش کردن	بلک باید دل سوی بی سوئی	بخش این عکس بخش بی سوئی
عکس آن دواست اندر پند	کرو بود و آدوسان افزون	تو بگیری و آن بماند مرز پند
اصل یعنی پیشه کنای تو فکر	حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز	باعطا بخشیدش آن عمر دراز
یجی الحویات فاختار و الهیه	و آو حق با تو در غیر جو جان	انچه ناکه آن تو باشی و تو آن
به دهرت دو قوت مستطاب	فرهی گرفت حق در لاغری	فرهی نهات بخشه آن سری
مهر ملک را قوت جان اوئی	جان چه باشد که تو سازی و	حق به عشق خویش ز مدت می
تو از و آن رزق و نان جوئی	خلق را چون است و آن صافی	مزدان تا بان صفات و لیل
چون ساره چرخ در آب و آن	پادشاهان مظهر شاهی حق	فاصلان مرات آسمانی حق
ماه آن ماست بآن نیست	عدل آن عدل فضل آن	لیک مستبد شدن قرن ام
دین معانی بر تو بر آرم	آب مبدل شد درین جو جبار	عکس آه و عکس آخر بر قرار
ملک بر اقطار عرض آسمان	این صفحه تا چون نخیم عیبت	و آنکه بر چرخ معانی سوئی
عشق ایشان عکس مطلوبی	هم باصل خود و درین حد	و آنکه در آب کی ماند خیال
چون مالی چشم خود خود جلوت	باز عقلت گفت بکدر آن	قل و شایست و شو شایست
شرم داری احوال از شاه	خواج را که در کشت از	جنس این موشان را کی مگر
مغزین او را مینش استخوان	خواج را از چشم ابلیس لعین	منکر و نسبت مکن او را بطین
آنکه او مجود شد ساجدان	عکس ما را ماندین و عکس	در مثال عکس حق نبودیت
روغن کل و غن کجی نهان	چون مبدل گشته اند از حق	نیست از خلق بر کردان و
خاک سجود ملائک چون	چون درین جوید عکس می	و آمنش را وید آن پرستی
چونکه شد از دیدنش بر خجل	تن مبین آن مکن کان کیم	کند بوا بالحق لما جاءهم
دیدن او دیدن خالق شد	خدمت او خدمت حق کرد	روز و دیدن دیدن این روز
فی دلیعه آفتاب و قمریت	هم از آن خورشید ز درونی	لیک از راه و مسوئی معبودی
مست و روز نهان شد از آن	ما اگر ابری بر آید چرخ پوش	اندرین روزن بود نورش
خاک استیلا بریزی بر سرش		
آن ساره بخش است اندر ساره		
و آو آو حق شایست بر بخشش		
عکس آخر چند باید در نظر		
خالکین شد نعمت منعم علیه		
کر خاند استهای مان و آب		
چون بری را قوت از بوی بد		
ز حیات عشق خود جان		
عشق آن و عدل آن طفلان		
قوتها بکشد و این قرن تو		
قرنها بر تو رفت ای سما		
بس نباش نیست بر آب و آن		
خوب رویان آینه خوئی		
جمله تصویرات عکس آب		
خواج را چون غیر لغتی از نحو		
خواج را باز امین جسم کران		
سمه خورشید را شب بر خون		
افقابی دید او جاد نهان		
قبله و هدایت و چرخ بود		
آنچه در جوید چون باند جان		
ماست از میت احمدیت		
فاصلین روزن که در حشران		
در میان شمس این روزن		



فیروزه این هواش حبست	در میان روزن خور مالفت	سخت ترسج او تسبیح حق	میوه می روید ز عین طبع
سبب بدین بد خوش نیست	عجب نبود کرنی نامش درخت	این سبدر تو درخت خوین	چون میان مرد و راه کاهان
آنچه روید ز درخت بارور	زین سبدر وید همان نوع	پس سبدر تو درخت بخت سین	زیر سایه این سبدر خوش نشین
نان چو طلاق آوردی مهران	نان حرامی کوه میش محمود	حاکم ه چون چشم و شش گردان	بگل او را سر به بین و سر به دان
چون ز روی این زمین	من چرا بالا کنم ز دور عینوق	شد فامشش بخوان ای چشم تو	در چنین خوشک کی ماند کلوخ
ببین این خورشید کی تا بدلال	باچنان رستم چه باشد زوال	طالبست غالبست آن کز کدکار	تا ز سستی ما بر آید او د و ما و
و و مگو و دیان و دو و جوان	بنده را در خواجه خود و خود	خواجه هم در خواجه آفرین	فانی است مهر و ماه و دین
چون جدایی زحق این جور	کم کنی هم متن و هم دیار	چشم و دل را بین کرار و کین	این یکی قبله است و تو قبله
چون و و بدی ماندی ز بهر	مثل و بین همچون غریب شهر	کاش عمر نام که نزدیک	اتنی در حفت فضا و سوخت

و کاش بسبب آن نام بان دکان و دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که هم دکان یکیت درین معنی که بجز نام نغزیند  
و هم اینجا تذکر کنم که من غلط کردم نام عمر نیست چون بدین کان توبه تذکر کنم نان یا بجم از جمله و کاهان  
آن شهر و کوچه تذکر محبت عمر نام باشم ازین دکان در کدرم محروم و احوال این دکانها را از هم جدا دانستم

کس نبخوشد بصد اکت لویش	چون بیک کان بکفی عمر	این عمر را نان فروشد لک و
زان یکی بان به کزین بچاه	کر نبوی احوال و اند نظر	او بکفیتی نیست دکانی دکر
بر دل کاشی شدی عمر علی	این از اینجا کوید آن جبار	این عمر را نان فروش ای نیا
پس فرستاد بدکان بعید	کین عمر را نان ده ای جبار	را از یعنی فهم کن ز او این
بین عمر آمد که ما بران زند	چون بیک کان عمر بودی	در همه کاشان زان محروم
نان از اینجا بی حواله و بی ریم	احول و بین چوبی بر بند	احول ده بینی ای مادر عشق
چون عمری کرد چون بنوی علی	مست احوال ادرین و آرد	کوشه کوشتن نقل لوبی تم خضر
دوست پر بین عرصه فرود	و آرمیدی از حواله مجابا	اندرین کاشان بر خوف و جا
همچو جو تو خیالش طین تمیر	کر ترا از عکس این عین نفوذ	حق حقیقت کود و دیوه و
عکس می بیند سپیدی شود	پس بمعنی باغ باشد این نه	پس شوعران چو بلبلان
بین یک چوب این خرابان	بر یکی خرابار لعل و کمرست	بر یکی خرابار سنگ و مرست

محو

نوم

بر همه جو با تو این حکمت مان	مدرین جو با من عکس من	اب حضرت ایضا نام دو	سر چه اندر و نماید حق بود
زین یک جو ماه کوید من هم	من نه عکس هم حدیث و هم	مدرین ره آنچه بر بالاست	خواه بالا خواه و در حق دار
ازد کرد جو با یکم این جوی	ماه دان این بر تو نمرد	این سخن پایان نذر دان	بس گریست از در دلت چه شد
توزیع کردن یای مد و جمله شهرت بر دفع شدن اندک جزو وقت			
واقع آن و نام او مشهور شد	پای درواز در داور بخورش	از پی توزیع کرد و شکر شد	از طمع می گفت هر کس کند
همچ ناورد از ره که پدید	غیر صد دینا ر آن که پدید	پای مرد آمد بد و دستش گشت	شد بکوران کریم شکست
گفت چون توفیق یابد بنده	که که مهمانی تر خندد و	مال خود ایثار آه او کند	جاء خود ایثار جاء او کند
شکر او شکر خدا با نسیان	چون با حسان کرد و فتن	ترک شکرش ترک شکر تو	حق او لاشک بق طبعی بود
شکر می کن مر خدا را در نعم	بیزخی کن شکر و ذکر خواه هم	رحمت مادر کو چه از حد است	حدت او هم فریضه است
زین سبب نمود حق صلوات	که خود بود محتال البسه	در قیامت بنده را کو خدایا	میچیز گزنی آنچه داوم تر
کوید ای رب شکر تو کردم	چون ز تو بود اصل آن روی	کویدش حق می نکردی سکر من	چون نکردی سکر آن اگر کنم
بر کرمی کرده ظلم و ستم	می زدست او رست بغم	چون بکوران و بی نعمت	گشت کریان زار و آلود و شبنم
گفت ای پست چنانه هر بنیل	و عجا و عوشت ابناء السبیل	ای غم از راق ما بر خاطر	ای جو رزق عام احسان
ای فقیر از اغنیه و والین	در خراج و خرج و در ایفای	ای جوهر از بهر زین کمان	داده و تحفه سوی دو رامط
پشت ما کرم از تو بود ای	رواق مقرر و کج نه خراب	ای در ابرویت ندیده کن	ای چه می کایل از تو رزق
ای دلت پوسته با در نیای	ای بقاف مکرمت و تقای	یا و ناورده که از مالم چه	سفت سست محبت سرگزشت
ای من و صد هم چون در ماه	هر از چون نسل تو گشته عیال	نقد ما و جنس ما و دست	نام ما و فخر ما و بخت
تو غمزدی ناز و بخت ما بر د	عیش و رزق مستوفاع	واحد کالای در زرم گرام	صد جو حاتم کایثار و نعم
حاتم مرده ببرد می دهد	کرد کانهای شمرده می دهد	تو حیاتی می دهی هر نفس	کز نفسی می کنی در نفس
تو حیاتی می دهی برین یار	نقد زرب کب دو بل شمار	و آتش نابوده یک خوش	ای خاک سجده کنان کویت
خلق را از ترک غم لطیفان	گر چنین کوسفندی از کلمه موسی علیه السلام بیابان		
کوسفندی از کلمه الله گشت	بای موسی آیه شد فعل گشت	در پی او تابش جت و جوت	چون کلمه الله شایان
کوسفندی از ماندن شد دست	بس کلمه الله کرد از دوش شانه	گفت می باید بر پشت و سرش	می نواخت از مهر همچون



بسی ساه

نیم دره تیر کی و چشم نی	غیر مهر و رحم و آب چشم نی	گفت کیرم زنت رحمی نبود	بلع تو بر خود چرا ایستم نمود
بلا یکی گفت زید آن آری آن	که بنوت راسی زید فلان	مصطفی فرمود خود که نه عبا	کرد چو بانش بر نیام صبی
نی شایه کردن و آن احقان	حق مذ آتش پیشو آشی جهان	گفت سایل هم تو نیز ای هیلان	گفت من گو دوام در می شان
تا شود پدید آو قار و صبر شان	کردن پیش از بنوت حق زینان	سم امیری کو شبانی در بشه	انچنان ارد که باشد مومتهم
علم موسی و آرا در رعای خود	او بجا آرد بد بیه و خسرو	لا جرم حقش دهد چو بانی	بر فر از جرخ مهر و دهانی
انچنانکه دنیا را زین رعای	بر کشید و آو کشتی اصفیا	خواجباری تو درین چو پست	کردی اگه کور کرد ز نشت
و اینم آنجا در مکافات از دست	سروری جاودانه بخشید	بر امید گفت چون در پای تو	بر و طیفه داؤد ایضای تو
و اتم کردم نه فرار از زر کوفه	تو کجا بی تا شود این در کوفه	تو کجا بی تا که خندان چون	کوی بیستان آن دو چندان
تو کجا بی تا مرا اخندان کنی	لطف احسان چون	تو کجا بی تا بری در محترم	تا کنی از و اتم و فاقه انهم
من نمی گویم بسی تو مفضل	گفته کین هم که از مهر دلم	چون نمی بکشد جهانی زین	چون بکشد آسمانی درین
عاشق شد تو برونی در جهان	هم بوقت زندگی هم اینان	در معوای عیب می غمی بی	سایه او بر زمین می زند
چشم سایه سایه سالیست	جسم که اندر خور پای دست	هر و خفته روح او چون	در فکات بان و تن در جانه
جان نهان اندر خلا چو کن	من تقلب می کند زیر لسان	روح چون من امر ز بی	هر مشکالی که بگویم منتفیت
ای عجب که لعل شکر با تو	بان جوابات خوش و سراز تو	ای عجب که آن عقیق قند ها	آن کلبه قفل نسکله های
ای عجب که آن دم چون	اگه کردی عقلمارانی قرار	چند همچون فاخته کاشاید	کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو می کجا که صفات چیست	قدارت ز منت فطنت	کو می کجا که دل اندیشه	دایم آنجا بدو غیره مینه اش
کو می کجا که امید و وزن	می رود در وقت اندوه	کو می کجا که بوقت علی	چشم پر دوبر امید صحتی
آن طرف که به دفع رشتی	با و چو بی بهر کشت کشتی	آن طرف که دل شایست	چون زبان با عیالوت
او مع است است بی کو کو	کاش جولا یا نه ما کو گفتی	عقل ما کو تا ببیند غش	روح هار می زند صد کون برقی
جزو مدش بهر می در بند	منتهی شد جزو باقی ماند	نه نزارم و اتم من بی	ست صد و بیار ازین توجع
حق کشید تا دم در کش کش	می روم تو میدای خال تو	منتهی می دارد بر جسته	ای سما لولون روی دست
آدم بر چینه و اصل عیون	یا فتم در روی سهای آب خون	چرخ آن چرخست آن مبتلا	چو آن بویست آن آب
حسن مستند کون مستطاب	احتران مستند کون آفتاب	تو شد بسوی خدا می محمد	بس بسوی حق روم من زینم

مجمع پای علم ماوی العزیز	ست حق کل لدنا حضرت	نقشها کردی خبر کر باخبر	در کف نقاش باشد محضه
دم بدم در صفی اندیشه	ثبت محوی می کند انی	خشم می آرد رضای بره	بجلی می آرد سخا را می برد
نیم لحظه در کاتم شام و	بیج خالی نیست این اشغ	کوزه کرد با کوزه باشد کار	کوزه باز خود کی شود وین
چوب در دست دروگر	ورنه چون کرد و بریده بود	جامه اندزد دست حیاطی بود	ورنه از خود چون بدو زد
نمک با تقا بود ای منستی	ورنه از خود چون نبود	سرد می بر می شود تی می شکی	پس بدانکه در کف صغی
چرخ ناز چشم دودی کی بود	صنع از صانع چه سان پیدا	چشم داری تو چشم خود کن	شکر از چشم بستی فی خبر
کوش داری تو کوش خود شو	کوش که تا ناچار باشی کرد	بی زلفیدی نظر بر پینه	سم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوار شاه رحمه الله علیه در سلن در موبک خود ابسی پس در وقت علی دل شاه بجن و جستی آن اسب و سر  
کردن عماد الملک آن اسب آورد شاه گوید شاه گفت او را بر دید فویش چنانکه حکیم رحمه الله علیه را الهی فرمود  
چون زبان صد شود مختاس یوسفی بابی از گری کر باش از دولتی برادران یوسف حسودانه در دل  
مشتربان آن چندان حسن پوشیده و زشت نمودن گرفت که و کافیه من الزا بدین موصنین

بود امیر بر ابسی کرن	در کله سلطان نبودش	او سواره گشت در موبک	ما کهان دید اسب خوار
چشم شاه را فروزنگ او بود	تا رجعت چشم نه بر اسب بود	بر مر آن عنصوی که افندی	سرکش خوشتر نمودی از آن کر
غیر جستی و گشتی و رومنت	حق بر افکنده بدو بود	پس بخش کرد عقل پادشاه	کین چه باشد که ز بند عقل
چشم من پرست و سیرت غنی	از و صد خویشد و آرد	ای رخ نشان و برین بدی	نیم بسم در ربای بدی
خادوی کرد دست جادوین	جذبه باشد آن نه خافین	فانچه خواهد و بی لاجور	فاتحه ش در سینه می افروزد
زانکه او را فاتحه خود می کشید	فاتحه در جود دفع آمد و جید	کر کا به غیر هم مقویه اوت	ور و غیر از نظر تنیده اوت
پس یعنی کشتش که جبهه آن	کار حق هر لحظه نادر و است	اسب نیکس کا و نیکین	می شود مسیحی و از کمر خدا
پیش کافریت بت را ثانی	بیت بت را فروزی و موا	چیت آن جاز بهمان اند	در جهان تا باید از دیگر
عقل محبوب جان هم برین	من نمی بینم قومی تانی بین	چونکه خوار زشته ز سران کشت	با خواص ملک خود سمر کشت
پس بر سر گمان نه خوان مانا	تا باید است از آن خلایا	بچه آتش در رسیدن آن کرده	بچه بچی گشت امیر بچه
چانش از دروغین نالید	ز جهاد الملک زینهار نی	که عماد الملک بد پای علم	هر نه غلوم هر مقول غم
محرتر زو نبودش سروری	پیش سلطان بود چون بغاری	نی طبع بود او اصیلی و پارسا	رایق شب خیز و فاتم در خا



پس بیاوردن را می بایست  
در امیری و غیرت محبت  
مریدان ستر چون حاکم خدا  
مردم از صد جسم را شافع  
که خرم با هر چه دارم بگویم  
که بر دین اسب از دست  
از زن و زور عقاربصر  
آن عمار الملک کربان چشم  
ایستاده از سلطان بی  
تو از این خود بکن از وی  
با حضور آفتاب با کمال  
یکبار ترک او باشد ما  
در شب او خفاش گرمی  
افتابی که ضیاء می زید  
گر شب جوید خفاش و غو  
بالت بدین بجزا کتیب

آن موده را می و در سر آمد  
در صفت فقر و خلقت ملوک  
خلق او بر خلق خلقان و جدا  
چشم سلطان از دستم آمد  
تا بکبر و حاصل علم را بر مغیر  
من یقین داتم بخداست  
این تکلف نیست فی تزیین  
پیش سلطان در و بیدار  
و اندرون انبیا شریف  
که جبهه او خواجه خلاص  
و نه نایب جستن از شمع دل  
که نعت باشد و فعل موافق  
گرم را خورشید جان می پرد  
و شمس خود را نو آله می بد  
در آب خورشید مالک کوشش

هم نیکو جان نمی و هم مال  
بوده هر محتاج را همچون پدر  
بارجی شد بسوی کوه فرخ  
رفت و پیش عمار الملک را  
آن یکی اسبست خانم من  
چون خدا پیوستگی آوده  
اندرین گرمی نداری با دم  
لب بپست پیش سلطان  
کای خدا گران جوان گرفت  
ز آنکه محتاجان خداست  
با حضور آفتاب خوش مسامح  
لیک اغلب میو شاد و شکار  
در شب از خفاش از گرمی  
لیک شهابی که از خفاش  
کویش گرم که آن خفاش

طالع رخ رشید عجب و چون بلبل  
پیش سلطان شافع و دفع  
شاه با صد لایه و رانج کر  
سر بر من کرد و بر خاک افتاد  
که بر مردم یقین انی خیر  
بر سرم مال ای میخواست  
امتحان کن امتحان گوشت  
را که گویان با خدا رب العباد  
که نشاید ساختن جز خواب  
از کد آنی که تا سلطان همه  
روشنی جستن از شمع و چراغ  
میخوشد خفاش ظلمت و ست  
گرم از خورشید جنبه شده  
چشم باز داشت بن نور  
علتی دارد در آری چه شد  
تا قاتی سر در آفتاب

مواخذه یوسف صدیق علیه السلام بحسب

بضع سنین بسبب یاری خواستن از عزیز حق و کفایت او از کفری عند ربک مع تقریر

اینجا نگر یوسف از زندانی  
یا دوس کن پیش تخت آن عزیز  
ایل و یا حاکمان زندانی اند  
پس جزای آنکه دیدار معین  
زین کنه کاغذ آن یکو خصال  
میس چه تعصیر از خبر و سخا

بانیازی فاضلی سعادتی  
تا حاتم و اخو دین حسن نیز  
انصار مرگ و آفرانی اند  
ماند یوسف حبس بضع سنین  
ماند در زندان زو او چند سال  
تا یاری خواستی از یکدراز

خواستی گفت چون بیرون  
کی و به زندانی در افتاس  
جز مکر نادری کی فردا نبی  
یا یوسف دیوار عقلش تر  
که چه تعصیر از خورشید آد  
عام اگر خفاش طبعند مجاز

پیش نه کرد و امورت پیوستی  
مرد زندانی و دیگر اخلام  
تن بر ندان جان او کیست  
و زلفش و آن سخن زیاده  
تا تو چون خفاش افتی در سوا  
یوسف و آری تو آخر چشم باز

کر خفاشی

که خفاشی رفت در کوکوب و کوب	باز سلطان دیده باری بوی	بس ادب گردش بدین بزم	که مساز از چوب پوشیده عمار
لیک بوسف را بخود مغول	تا ناید در لاشان جس در	بختش انس و مستی و آو حق	که نه زندان ماند پیش نه عشق
میت زندانی و حش ترا ز رحم	ناخوش و تار یک پر خون هم	چون کشت حق در پرچم خورش	در رحم مردم فرآیدنت پیش
اندرین زندان دوزوق بی قیاس	خوش گشت از غم جسم تو کس	زبان رحم بیرون شدن در دور	همی گزیری از زبانش سوس
راه لبت از درون دانه ناز	ایلهی آن خست قهر و حصون	آن یکی در کج مسجد مست شاد	و آن یکی در باغ ترش و بی در
قصر جبری میت بر آن کسین	کنج درو بر آیت سای میهن	این غمی بی که در بزم شراب	مست انگه خوش شود که نه خمار
کرچه پر نفس است خانه بر کنش	کنج جو و ز کنج آباد آن کنش	خانه پر نقش تصویر خیال	وین صور چون دیده بر کنش
پر تو کجاست تابشهای زهر	که درین سینه همی جو شد صور	هم رلطف و عکس آب با نرف	پرده شد بروی آب با نرف
هم ز لطف و جوش جان سخن	پرده بروی جان شد سخن	پس مثل شبنم که در افق و قفا	کایچ بر تابی را در هم زما
زین حجاب این شکلان کف	ز آب صافی و قفا ده دور	افتابا با جو تو قلم و ایا	شب پرستی و خفاشی همی خیم
سوی خود کن این خفاشی را	زین خفاشیان بخاری بار	ای جوان رهن جرم است غم	که بمن آدولی او را مکید
در عمار الملک این اندیشه	گشته جوشان چون اسد و شهاب	ایستاده پیش سلطان طاهرش	در ریاض عین طاهرش
چون ملایک و با خیم الست	هر دمی می شد بر تبارزه	اندر و ن سو رو بر ن چون	در تن همچون حد خوش علی
او درین حیرت بد و در انتظار	تا چه پدید آید از غیب تبار	اسب اندر کشیدند آن زمان	پیش خود رنجه بر سر کمانشان
الحق اندر زریان چرخ کوب	بختان اسبی افتد و یک منج	می رودی نیک او بر زید	مرحبت آن از برق مهر آید
همچو به همچون عطار و تیر	کوبی هر صحر علف بویش	ماه عرصه آسمان را در شبی	می برد اندر مسیر و مذبحی
چون بیک به بریدار تیغ	از چه منگرمی شوی مراح	صد چو ماهات آن غب دیم	که بیک ایامی او شده نه دیم
آن عجب کوه در شکاف نه نم	هم بقدر ضعف حسن خلق بو	کار و بار دنیا و مرسلون	مست از افلاک و اختر طایرون
تو بر و در هم ز افلاک و دوا	و انکمان نظاره کن آن کار	در میان بیضه چون فرخما	انشوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد رخشت	ز آب خوانده شاه کوه و کشت	آفتاب اطف حق بر هر چما	از سگ از اسب فر که غفایت
تاب اطفش را تو یکسان هم	سنگ اعلی را و آو او نشان	اغل را زان هست که نه تن	سنگ گرمی و تابانی و بس
اکم بر دیوار افتد آفتاب	انچنان بنود کز آب اضطرار	چون دهم حیران شده زوی	سوی خود سو عجم الملک کرد
کای اچمی بس خوب بشی	از بهشت این مکرانی زرد	بس عمار الملک گفتش ای خدیو	چون فرشته کرد و زایل تو

افوا آمد است ساه



در نظر آنچه آوری که بدینیک در دل خواندش این دم کار کرد چونکه سگایم فراق جان شود و آن خیالی باشد و ایرتوچی می فروشی مرز مانی در کان در خیالت صورتی پوشیده که تو اول نسکری چون آخر شاه و پادشاه است با چشم حال آن چه سر است آنکه زده ای زین کیستی که بشود او جیب این بهانه بود و آن دیان پرده کرده آن نکته را چشم با یک در آن گفت از چشمه چنگ حکمت چون که آواز شد با یک در بشو چو در کاوش چونکه تقصیر فساد می رود چشم چون رکن فرو بندگی دست کورانه بجل اندین خلق در زلفان نشسته است چشم شعله ناز از موت روح را غیب خود شکفته است اگر در چه زانو در آب سیاه لا فظی فی سواک سکن سل	بس کش رعناست این مرز لب است در منظر نشه خواهر کرد دیو دلال در اچان نشود قصه آن دلال خبر تحریق می میچو طفلی می سانی کرد کان میچو چوری وقت فراق پوشیده فارغ آبی از فریب فاش و آن عمو الملک با چشم مال کرس صد پرده بند جان شد بس فخر اندر دل نه مهر ب از آستان در دل شمر کرد که از آن پرده نایده سپه با یک با یک آتش این با آواز ناچر در اندر ز جنت باز شد ای خنک او را که آتش منظرش آن حیات و ذوق پنهان می مین عصا کش که کور می ای خبر برادر نهی ز دانی متن مرغ را بر ما بسته از موت چار میج و میبیت و آزار موت لیک با بگی شکسته در خفاست او چه داند اطف دشت رنج جاده من جناب قدح السلسل	است ناقص آن سر زنده بکشت چون غرض دلالت و دوا بس فرو شد ابدی با کمال این زمان که تو صبح و فراق پس آن رنجور می روز اجل ست از آغاز چون بدر آخال چون پوشیده است دنیا ای چشم نه در کز می دید از نظر چشم مهر چون باخبر و جنت چشم خود بکشد و چشم کور دریست از حسن او پیش بصر پاک نیاید که بر ساز و صحن با یک در موسی و راز حسن با یک گفت بد چو در و آتی شود چون تو می بینی که نسکی کنی دید خود مکن از دیدن و آن عصا کش که گنبدی چیت جل الله را کردن ما می اندر تابه کرم از موت شعله اجسام دیدی بر زمین چون رسیدی بدینی شکسته چون را کردی میوازیم حق لا تسک طوع الهوی غل الشیش	چون سر کاوت کوی جان اندر سر کز کرباس آبی پستی اندر آن تنگی بیک بر تریق صدق را بر جلالی می دهی نیست نادر که بود این عمل لیک آخر می شود همچون طلال امتیاضی که کن از دورش بین چشم آن بیان کمر بخانه کز بس بدان دید جهان را جیب موش خود بکشد و قول او آن سخن بدر میان چون یک در جهان غیب از کف و ضیوع تصور و آن با یک در لایع از سر تا خود چه در و آتی شود بر حیات و راحتی بر می زنی که بجز آرت کشد این کوسان خود بینی باشد از تو کورتر کین مو تشه صری مر عا در رشته از مستور بیان شرم موت شعله احکام جان را هم بین ز آنکه خدا از خدا کرد استکار در سر سوزاق از نسیم حق ان نقل العرش اولی من عرش
--	--	--	--

اگر سلطان است و آپس برید پایگاه اندر میان آری ز دل نما و آید از آنجا ساخته وزر و نشان عالی بنهند قبض و بسط و چشم دل ز تا آخر چون بگرد آئی ورق مکرم حق هر چه است این مکرم است	زودترین نظم که باز هم خرید روند و زوق آری شاخ کا قصرهای منتقل برده آخته در میان خرگهی چیدن قضا دم بدم چون می کند بحر حلال از پیشانی نه افتم در قلع قلب بین صبیحین کمر است	با دل خود شتر نمودن قدر بسبب سخت این شتر زو در میان قصرها تخریبها که چو کا پوسپی نماید ماه زین بی برخواست از غیظ ملکه که روان عباد الملک فر انکه سازد در دولت ملک و	شیر مرغی بن راس البقر کی نهد بر جسم آب و عسل و از سوی این سوی آن مهرها که نماید روضه قوچا به زشت را عمر زشت و حق را حق مالک الملکش بدان ارشاد آتش و آند زدن اندر ملاک
رجوع کردن بقصه آن پادشاه و در میان گشتن ایشان از سر کو خواب و خوابیدن پای مرد و خواب را الی آخر			
بی نهایت آمدن خوش سرگشت لوتش آورد و حکایتها گفت نیش بگذشت و افسانه گشت خواجه گفت ای پای مرد با ما چو واقف گشته ایم از چون تا نذر پرده غفلت تمام هر چه تا آوریم و دیدیم این وقت بدرود کن که بخیل و	چون غریب را کو خواب بگشت که امید از دلش صد گل گفت خوابشان انداخت نام غای انچه کفشی من شنیدم یک یک مهر بر لبهای ما نهاده اند تا نماند یک محنت نیم خام این جهان پرست و عین است	پای مردش سوی خانه خویش انچه بعد العسر سر او دیده بود دید پاژان سما بون خواب لیک باسخ و آو غم فرمان بود تا نکرود از زبانی غیبت فاش ما همه گوشتیم که نشد نقش گوش روز گشتن روز نهان کرد	مهر صد و نوار را فاسد سپرد با غریب از قصه لب کشت اندر آن شب خواب برصد بی شارت لب نیار نیم کشت تا نکرود مهندم عیش و محاسن ما همه نطقیم لیکن این خوش تحم در خاکی پریشان کرد
گفت خواب و در خواب است			
را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و بیعام کردن پادشاهان که البته از بسیار نشینند و هیچ باز نگردد اگر چه و بیع از آن قبو کنند یا بعضی اقبول کنند عا می کنند تا هر که خواهد برگردد که من با هلاک نکردم زان سیم و بیع			
بشو اکنون و آدم همان جید کوفای و آدم و مستند و میش فضله ما ندرین کسی ز خرج کن خود اصل محبت ندانم که کن در خلایط عایش و حق کرده	من می میدم که او خوابد تا که ضعیف یا نکرود سینه پیش در دعای کور اسم در ج کن خیفه بسارم بدو در عدن من غم آن یا پیشین خودم	من نشوده بودم از آتش خشم و آدم دار و از تعب او نه نگر خواستم تا آن بدست خودم لعل و با قوت بر آدم او فیت از اندامه خبر ملوک	لبه به او دو سه بار که و آدم را از بعضی این گویم در فلان دفتر نوشتن در خور می و نشسته نام او فا جهتد بالیغ آن لایحه عوکل

من چو با خواب و در خواب است



در بروج آن کن تو در قوت و اگر نام ز اسلام من بگو و بگو بدو و بخوایم آن خبر گشته باشد همچو سکه قی با کمال هر که آنجا بکشد ز در می برد و رو آورد آن خبری زان از خدا او میدویم آن بقی تا نماند و قضیه سرور آد گفت جهان در چه سوا هستی خواب دیده بیل توستان خواب دیدم خوابید آرا مست و بیخ و بچین بر می با خود که گفت ای بحر خوشی تو انگری نهان کنی در فتن روحه اندر آتش غرور درج ما نقص مال من الصدقات فقط آن زکات کلبه را باستان زبل گشته قوت هاک از شوق اتس منک از برونش منظمی اندر و کاهن شده آده	که رسول آموخت سه ذوق وین وصیت بگویم بگو کو بگوید هر که آخو آبی بده مستدر بخند بر قول رسول فیت بدیه مخلصانم است بیت چندان خود زیانمان که رساند حق را در مسیحی هم نکرد دشوای چندین آد پای مرد است خوش ز جانی که رسیدی ز حلقه و دستان جان سپرده جان بی آرا تا که مستی عقل و سوشن را بر ای نهاده سوش را در بهشتی طوق دولت بسته اند غافل دخلمار و یان شده از نزل انما الحیات نعم المرتبط وان صلات هم زکات زان غذا زاده زمین مسو اندر و نوری شمع عالمی کنج در ویرانه نهاده و	از کسا آن مترس و مرغیت تا ز بسیار می آن زشت کند زاخده آدم باز نسامه قهر و در بلند و در بناید آن زشت بهر او نهاده آن دو سال کر و آنم را بر و لاند زو دو قضیه و یکرا و اشرح داد بر جهیدا خواب آنکس زان تا چه دیدی خواب و شای یو گفت سوداگاز خواب دیده خواب دیدم خواب معطی در میان خانه افتاد و در خواب در نهاده بیداری ضد اندر ضد نهان مندر تا بکفنه مصطفی شاه نجاح جوشش افون ز زکات میوه شیرین نهان در شام در عدم نهان شده موجود درج در خوشی هزاران ایمنی تا خری پیری کو نزد آن نفس	که روح آن نخواهد هیچ سخت که گزنی پیش آن همان نهند سوی بستان پیچ باید بارشیر تا بر نند آن عطار بر درش کردم من ز زما با ذواللال صد و دشت برایشان بر شود لب بند کر آن بخوایم بر گزاد که غل گویان که نوچه کنان که نمی گنجی تو در شهر و خلا در دل خود آفتابی دیده ام واحد کالافان من مخفی خلق انبه کرد او آمد فرآز بسته در می ولی ولد آری آتش انداب سوزان مندرج السماح یا ولی النعمان عصمت از فتن و منکر در صلا زندگی جاودان در زیر مرک در شرت ساجدی مسجودی در سواد چشم چندان روشنی کا و بیند شاه فی یعنی ملیس
حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش که درین سفر در ملک من فلان جا چنین ترتیب نمید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما بعد الله بفلان قلعه مروید و کرد آن مکر دید الی آخره بودش می شار با سه پسر هر سه صاحب فطرت صاحب نظر هر یکی از دیگر می ستوده تر در سخا و در وفا و کرد و فر			

پیش نشسته زادگان استاد جمع  
قره العینان شمع چون شمع  
تاز فرزند آیین چشمه شمع  
می رود سوی ریاض نام نوب  
چون شود چشمه زبیری علیل  
خسک کرد و بر که شاخ کلیل  
ای بسا کار زینهان چرخین  
مقتل با جاناتان یا غلین  
تن زاجرای جهان زودیده  
پرده پاره زمین و آن برین  
یا تو ندان که بر روی لکین  
باز نماند از تو این و آن  
عاریست این کم نمی باید نشاد  
کاینچو کفایتی می باید کرد  
بهده نسبت بجان می گویش  
بیان استعداد عارف ز سر چشمه حیات ببری و

مستغنی شدن اواز استعداد و اجتهاد چشمه های آبهای بی وفا که علامت ذلک التجا فی عن  
دار الغرور که آدمی چون برسد و پای آن چشمه اعتمد کند و طلب چشمه باقی دایم شست شود  
کاری ز درون جان تو می ماند که عاریت از ادوی کشاید یک چشمه آب ز درون خانه بزبان جوی که آن زبردن است

خدا کار ز اصل چیز با  
فارعیت آرد ازین کار ز با  
چون بچو شد از درون چشمه  
ز استراق چشمه کردی غنی  
قلعه چون آب آید از درون  
در زمان امن باشد در قرن  
آب بیرون را ببرد آن سپاه  
تا باشد قلعه را از آنها نپاد  
قاطع الاسباب انکار باجک  
میچو دی آید بقطع شاه برک  
زان لقب شد خاک دار الغرور  
کوشد با اسبیس یوم العیور  
او بکفتی مرز او وقت غمان  
دوران تو رنج و ده که درین  
حق بی شیطان بدین سان بود  
که ترادر نرم آرد با جیل  
اسیرت باشم که تیر خندک  
مخلص تو باشم که ز وقت کنگ  
سوی کفرش آورد زین شیوا  
آن حوال حدیقه و مکرو دیا  
می بآین طعمها و آرم دتو  
کومیش روزی که بزاد مژد  
گفت حق کو خود جدا شد از بهی  
تو بدین ترو علی خویستی  
فاعل و مفعول در زور شمار

بای دار

یعنی قهقهه



مرسوم

از صلاحتن فوز می بایست گفت	گول را و عول را کوا فریفت	در چه بخت ندو در پیش المهاد	ره زده و زنی کلمه داد
در بهار فضل آینه از خزان	جکسی فی لکه و اگر دیوان	خافند اینجا و آنجا آفکند	هم خروخیر اینجا در کلمه
عرش لرزد و از این المین	چون برآرد از پیشانی چنین	امرا و کیرند و او نعم الایم	توبه آرد و خدا توبه پذیر
نک ریاض فضل و نیک بن غفور	کای خدا تان و آخریده از غفور	و شش کیر و بی لاجی کند	انجمن لرزد و که مادر بر ولد
آتشه چون مای بر کفش کرد	چونکه دریا بر ساطع رنگ کرد	از موی حق بود نه از نود آن	بعد از نیتان برکت رزق جان
روان شدن شکر از کان در محاکم پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و عباد کردن شاه وقت وداع صیبا ای			
اینی تبریر دیوان و مکنش	در طواف شهر با قلعهاش	سوی ملک پدر رسم سفر	عزم که کرد آن سر هم نفر
فی امان الله دست افشان رویه	هر کجا تان دل کند عازم شود	پس بدیشان گفت آن شاه	دست بوس شاه کردند و دلخ
دور باشد و بر سید از خطر	الله الله آن در ذلالت	نگار بر کله دار آن قبا	غیر آن یک قلعه نامش نشین
نگاه یوسف بن کا مش نظر	مچون حجره زنجیر بر صور	جمله تالار و صویرت	رویش بر جهانست مستغنی
روی و آینه ای و اختیار	تا بهر سو که نگر جان خوشی نگار	خانه را بر نقش خود کرد و نگار	چونکه یوسف سوی او می نگار
ز ریاض حسن ربانی چرند	تا بهر حیوان و نامی نکند	شش جهت را مظهر آیت کرد	بر دیده روشن سازد آن
در درون آب حق دانا نظر بد	از قلع کرد و علقش آبی خور بد	حیث و لیتم فتم و جهتم	به این فرموده آن اسپر بد
پس آب انون کو آینه بگو	صورت عاشق چو فیانی شد	صورت خود بدید ای صاحب	انکه عاشق نیست او دانه
غیر تش بر دیو و بر تنوریت	غیر تش بر عاشق و صداقت	مچون در آب از صانع غنور	حسن حق بیند اندر روی غور
گر زیدی شد و فضلش ناپ	اسلم الشبان اینجا شد بدید	جبر یکی گشت و آن دیوی غر	دیو اگر عاشق شود هم کوی
که فقیه اندر شقاوت تا بد	میں مبادا که موستانه زند	میں که در میزان قلعه جو	این سخن پایان نذر دایره
از کین گاه بیا پر سبز به	در خرج حوی خرد سر سبز به	بشوید از من حدیث غنی	از خطر پر سبز آمد دفتر حق
خود می افتاد آتش میلتان	خود بدان قلعه نمی شد حلیت	ورمی فرمود از آن قلعه حذر	گوئی گفت این سخن را آن
دروس افتاد و در کوی خیال	چون بگرد آن مرغ دلشان	از قلاع و از مضامین دور	کان بند معروف آن بهر بود
چونکه لسان حریف مانع	کست که ممنوع کرد و تنگ	که باید تر از باز جنت	رفیق زین منع در دواش است
هم ازین میدی به قلم جبر	پس ازین لغوی به قلم کثیر	نهی بر ابل مولا تحریف شد	نهی بر ابل حق بیغیض شد
بر سخنها و اطعمایا تنیم	پس بگفتندش که خد متهم	بل رندان فی حمامات مولا	کی رندان فی حمام اشما

رونگردانیم از فرمان تو	گفته شد از احسان تو	لیک استخوان و تسبیح خدا	ز اعتماد خود بد از ایشان
دگر استخوان و حرم ملوتی	گفته شد از آیه شوی	صد کتاب رست جز یک باب	صد جبهه را قصد خمر حرات
این طریق را مخلص کفایت	این هزاران بنعل از کفایت	کونه کونه خود دینما صد بار	حمله یک جبهه اندر اعتبار
از یکی چون بگریختی تو تمام	سردند از دولت پنج خطا	در مجامعت پس تو احوان بودی	که یکی را صد هزار آن دیدی
گفته بودیم از ستقامت کنیز	وز طبیبان و قصور فهم نیز	کان طبیبان همچو بسبب غدار	غافل نمی بهر بودند از سوار
کاشان بر زخم از قلع کام	بستان مجروح از تنگ کام	ناشده واقف که نک بر پشت	را یقین جنت استادی نما
نیت سرگردانی نازین کجا	خیز تفریق سوار دوست	بابی کل سوی بستانها شده	کل نموده آن وان خار می
بپوشان این که گویند از خود	بر کوی ماکه می گوید بکد	آن طبیبان آنچنان نند	گشته اند از مکر سلطان محتجب
که نیندی در صطبل کاور	بازیابی در مقام کاوخر	از خری باشد تلافی خفته	که نخونی با کیت آن خنجر کار
خود کمقند این مبدل گسایت	نیت بد آو مکر افلاکیت	تیر سوی راست پرا نیده	سوی چپ فتنه تیرت دیدی
سوی اتوبی بصیدی تاختی	خویش را در صید خوکی یافتی	در پی سودی دیده کس	نار سیده سودا فدا کس
چایا ساکنه برای دیگران	خویش را دیده فدا داندان	در سب چون بی مراد کز دست	پس چرا بدین نگرودی در سب
بس کسی از کسبی خاقان شده	دیگری از آن مکسبه عریان شده	بس کس از عقد زنان فارغ شده	بس کس از عقد زنان بدو شده
پس سب کردان چو دم خر بود	مکسبه بروی کم کسی بهتر بود	و سب گیری نگیری هم بودی	که بس افتخار نهانش زبیر
ترا استخوان است از خرم خود	ز آنکه خرابتر نماید این خود	آنکه چشمش بست کوه چه کوبست	ز احوال اندر دو چشمش خربست
چون مقلب حق بود ایضا	که بگرداند دل و افکار را	چاه را تو خانه بینی لطیف	و آقا تو خانه بینی ظریف
این قسط نیت تعلیم خدا	می نماید که حقیقتها کجاست	آنکه انکار حقایق می کند	حکمی او بر خیالی می کند
آنکه می گوید که حساب حال	رفق بر آن سلطان حکم الاناس حریص علی مانع	سم حیدلی باشد چشمی مال	

مانند کنی خویش نمودیم  
خوی بد تو نبوده اندت جز بد  
سوی آن قلعه ممنوع غنه راندند و آن همه وصیه ها و  
انداختن پادشاه را بر پا نهادند تا در چال افتادند و می گفتند ایشان را القوس لواءه الم یا تلکم ندیرک  
ایشان می گفتند که بریان و بشیمان لو کتا نسبح او نعقل ما کتا فی اصحاب السعول  
این سخن پادشاه را ندادند  
چون شد ندامت و پشیمانی

بر گرفتند از پی آن در طریق	بر درخت کدم منعی زدند	از طوبیله مخلصان بیرون
سوی آن قلعه بر آوردند	بر سینه نخل شاه محبتی	تا بقلعه صبر سوزش را

آنکه شیطان است

بزیار



آمدند از غم عقل بد تو ز	در شب تاریک بر کشته ز روز	اندر آن قلعه خوش ذات	بیخ در درج و بیخ سویی
پنج از آن چون حس بودی	پنج از آن چون حس باطن را ز	زان نمران صورت و نقش و نگار	می شدند از سوسو خوش قی
زین قدهای صورت که مابین	تا نگرستی بت تراش و بت پرست	از قدهای صورت که بگذشت	باده در جامت یک از جام
سوی باده بخش یکشاه بهر	چون رسد باد نیا بد جام کم	او اما معنی دل بندم بجوی	ترک قشر و صورت کندم بجوی
چونکه یکی آرد شد بهر خلیل	و آنکه محروست کندم ای خلیل	صورت از بی صورت آید در وجود	همچنان که آتش ز آتش
کمترین غیب صورت در حصال	چون پیاپی بینیش آید طلال	حیرت محض آردت بی صورتی	زاده صد کجالت از بی التی
بی دوستی و دستها باند سخی	جان جان سازد مصورتی	انجمن گذرد از بجزر و صال	می شود با فیده کونا کونا
پیچ مانند این موثر اثر	پیچ مانند با کفر و نوصه با ضرر	نوصه را صورت ضرر بی صورت	درست فایده از ضرر کنش نیست
این مثل لایق است ای کمال	خیله تفهیم از جهل المقل	صنع بی صورت نکارد صورتی	تن بودید با حواس و التی
تا چه صورت باشد آن ترفیق	اندر آرد جسم را در نیک بد	صورت نعت بود کن کار شود	صورت هملت بود صابر شود
صورت زحی بود بالان شود	صورت زحی بود بالان شود	صورت شهری بود دیکر سفر	صورت تیری بود دیکر سپهر
صورت خویان بود و غنر کند	صورت غنمی بود خلوت کند	صورت محتاجی آرد سوسو	صورت باز و وری آرد
این زهد و انداز ما باشد	و اعی فعل از خیال کونا کونا	بی نهایت کیشها و پیشها	جمله ظل صورت اندیشهها
بر لب بام ایستاده فوجم	هر یکی را بر زمین بین لایش	صورت فکرست بر بام شد	و آن عمل چون سایه بر لکان شد
فعل بر لکان ز فکر نکند	لیک در تائید و صلت دو بهم	آن صورت در بریم که جام شود	قایم او بیخودی و بی شیت
صورت مرد و زن و اجب جماع	قایم نشی بهوشی وقت و جماع	صورت نان و نعل کان	قایمیش آن قوت بی صورت
در مصاف آن صورت تیغ و	قایمیش بی صورتی یعنی ظفر	مدرس تعلیق و صورتها	چون بدانش متصل شد کمال
این صورت چون بنده بی صورت	پس چرا درنی صاحب نمند	این صورت آرد ز بی صورت	حیت بی بود و خویش وجود
خود از نیا بد ظهور انکار او	نیست غیر عکس خود بر کار او	صورت دیو و دوقه در کار	سایه اندیشه معارفان
که چه خود انداخته افکار	نیست سکه و چوب و خشتی افکار	فاعل مطلق یقین بی صورت	صورت نذر دست او چون
که که آن بی صورت از کتم عد	در صورت آرد و غایب از کرم	تا مدد کیر از و مرصوفی	انکار از اجمال و قدرتی
باز بی صورت چو نهان کرد	آمدند از بهر که در رنگ بود	صورتی از صورتی دیگر کمال	که بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرض می کنی ای	احتیاج خود به محتاج دیگر	چون صورت بندست بر نرد	طنز صورت به پیشش ججو

در تفریح و دورانی و در افق  
صورت شهری که آنجا می روی  
صورت یاری که سوی او می  
پس حقیقت حق بود و محو کل  
لیک آن سریش این ضلالان  
چونکه کم شد جمله یافتند

و در غیر صورت نبود غره  
پس معنی می روی بالا کمان  
پس معنی سوی بی صورت شد  
لیک بعضی روی می کرده اند  
آن ز سر می یابد آن و آید آن  
از کم آمد سوی کل نشاندند

و در غره صورت نبود غره  
پس معنی می روی بالا کمان  
پس معنی سوی بی صورت شد  
لیک بعضی روی می کرده اند  
آن ز سر می یابد آن و آید آن  
از کم آمد سوی کل نشاندند

دیدن ایشان در قصران قلعه ذات الصو نقش روی

و در شاه چین و بیهوش شدن سر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پادشاه اندر آن کوش  
ز کلمه ای فو نشان بر کاسه  
تیر غمره و دخت دل را بی کمان  
چونکه روحانی بود و خود بخون  
اشک می بارید بر یک همچو شمع  
انگیختن تیر است از آن  
تخم از من بر که تا ریحی دید  
اولوت نام از این توان تو  
توی تو دور دیگر می آمدن  
ز امر شاه خویش برودن بیم  
کن در افتادیم در خدمت تو  
بر حوض دیدم خویش بی رقیب  
سایه بر سر لب از تو حق  
و در تفحص آمدند از آن  
ناز طریق کوش بل از وحی شوی  
همچو جان و چون چنین نهان

صورتی دیدند با صفت شکوه  
کاسه محسوسه ایون نایدید  
الامان ای الامان ای بی مان  
فته اش بر لحظه دیگر کون بود  
دست می غایت می گفت می بیخ  
که خبر کردند از پایان مان  
با بر من پر که تیر آن جوی  
که در آخر وقت بیرون شوت  
من غلام مرد خود بهیچ چنین  
با عنایات پدای غمی شدم  
گشته و خسته بلای می  
انچنانکه خویش را بجا رقت  
یک فضاغت به که صد لطف  
صورتی که بود عجیب این جهان  
راز ما به پیش ادبی روی پوش  
در مکتب پرده و ابواب است

خوبتر از آن دیده بودند آن  
کرد فعل خویش قلعه مشربا  
قرنار صورت سنگین شست  
عشق صورت در دل شد زانو  
مانون دیدیم نه آغاز دید  
کایچه می کاری ز رویه جگر خا  
تو ندانی و آب می آن دست  
توی آخر سوی توی اوست  
انچه در آینه می بیند جوان  
سهل دانستم قول شاه را  
کتبه بر عقل خود و خود می کش  
علت نهان کنون شد کما  
چشم بینا بهتر از سیه عصا  
بعد بسیار تفحص در سپهر  
گفت نقش شک بر پندت این  
سوی و بی مرد در آید آن

لیک بنی رفتند در بحر عمیق  
سر راه انداخت در چاه ملا  
آتش در دین و دلشان بر خود  
چون غلش می کرد مانند سنا  
چندان سکوند داد آن بی غیبه  
وین طرف بری بانی زو مطا  
تخم کوی آفران و آجب بد  
آمد از تبره نسیه صفت  
پیر انداخت بند پیش از آن  
وان غنایهای بی اشیاء  
بودمان تا این بلا آمد پیش  
عباد انکه بند کشیم شکار  
چشم پشاد که از اخصا  
کشف کردان را ز ریشی  
صورت شد زاده چیت این  
شاه نهان کرد او را از فتن



غیرتی و آرد ملک بر نام او	کبر تر مرغ سم بر بام او	و آئی آن دل کش چن سوختن	هیچ کس را چن سوختن
بن نژادی که ختم چهل کاشت	وان نصیحت را کسا و سهل داشت	اعتقادی کرد بر تدبیر خویش	که بر من کار خود با عقل
بنم ذره زان عنایت بر بود	که تدبیر خرد پس صد رصد	ترک مکر خویش کیر ای امیر	با کیش پیش عنایت خوش بمر
این بعدر حیل و معدودیت	حکایت صدر جهان بی را که هر ساری که زبان بخاستی اند	زین جهان تو نمیری نمودیت	

صدمه عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند در پیش لغاموشی و فوط حریف و تعجب زبان بجو است در مکر صبر  
جهان از وی رو بگردانید و او روز حیل و نواختی و خود را که زن کردی زیر چادر و کاه نابینا کردی  
و چشم و روی خود بسته بفراستش بشناختی اله آخره

در بی را خوی آن خواجیم عمل	بود با خواصندکان حسن عمل	د او بسیار و عطای بی شمار	تا زب بودی ز جودش زشتا
ز بکا غدا بار با سچیده بود	تا جودش بود می نشاند جود	میجو خورشید و چو آمو پاک باز	آنچه کینه از نصیب بد سنده باز
خاک را ز بخش که بود افتاد	ز از و در کان و کین اندر خرا	هر صبا می یک که را آتبه	تا مانند امتی زو خاییم
مستلا یا ز ابدی روز عطا	روز دیگر یو کار آن سنا	روز دیگر بر علویان مقل	با فقیهان فقیر مشعل
روز دیگر بر تهی دستان عام	روز دیگر بر گرفتار آن عام	شرط او آن بود که کس با نیان	ز رخ او بدیچ کشاید لبان
لیک خامش بر جوالی میشت	ایستاده معلمان دیوارش	هر که کردی ناکهان با لب	ز نو روی زین یک حبه مال
من صحت منکم بخدا بایه ش	خامش از او بود و کلاهش	ناور از وی یکی پری بکشت	و ده کا تم که منم با جوغفت
منع کرد از پیر و پیرش چکر ش	مانده خلق از چهره پیرش	گفت پس بی شرم پری ای پیر	پر کفت از من تو بی بی شرم
کین جهان خوروی و خواست تو	کان جهان با این جهان کیری	خندش آمد مال و آوان پیر	پیر نه بار د آن تو قبر را
غیر آن بر آنچه خواصند از نو	نیم جبه ز ندیدونی تسو	نوبت روز فقیهان ناکمان	یک فقیه از حوصله در فغان
کرد زار و مهابسی چاره نبود	گفت که رفوعی بنودش بود	روز دیگر بار کین سچیده با	تا کس اندر صفت قوم مستلا
تختار ساق بست ز جیت و دست	تا کمان آید که او اشکسته با	بدش و بشا ختم خبر نداد	روز دیگر و پویشید از لباد
هم بد افشش نداشت آن غیر	از کناه و جرم گفتن هیچ چیز	چو که عاجز شد ز صد گونه مکید	چون زمان او چادری بر سر
در میان پنهان رفت و نیست	سرفراز اکلند و پنهان کرد دست	هم شایسته شادش صد تو	در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت او پیش کفن خیالی گاه	که میچم در غده نه پیش راه	هیچ کس نال نشین و فی کمر	تا که صدر جهان اینجا گذر
بو که بنید مرده پندار و بطن	ز در اندازد بی وجه کفن	هر چه بدید نیم آن بدیم سوت	صحیحان کردن از فیه صده

تختا

در غده پیچید و بر آتش نهاد تا کینه آن خواه آن حبله گفت با صد جهان چون سبک بهر موت و اقبال موت این بود یک جنایت به ز صد کون جهان بلکه کرکش بی جنایت نیست	مهر صدر جهان آنجا افتاد تا همان کند از آن ده لاله ای بسته برین ابواب کرم کز پس مردن غنیمت را پسند چند را خوفت صد کون فساد بی جنایت تا میان جای بیست	ز در اندازند بر روی غلذ مرد با زهر غلذ بر کرد دست گفت لیکن تا غمزدی ای غمخوار غیر مردن هیچ فرسنگی در کار وان عینیت است به قوف آن ز حجاب شدن انفعی پر	دست بیرون کرد از چرخ خود سر برین آمد پیوستن دست از جناب من بزدی هیچ جو وز کبر و باغهای حبله که تجربه کرد ندانم راه افتاد باز مردی شود افعی خیره
حکایت آن دو برادر یکی که سوسه می آمد در عربت خانه خفته بشی اتفاقا هر دو خسته در مقعد خود انبار کرد عاقبت دباب آورد و آن خشته را بجمله و نرمی اندیش او برداشت کوهک بیدار شد بچنگ که آن خشته را کوهک ببرد و چهار بر دی او گفت تو این خشته را چرا نهادی الی آخر			
امردی که سوسه در انجمن زبان عربخانه بر نشاند آن کس کوهک آمد بصورت بود دست دست چون بر دی بران جا کوهک بیمار و وضعف خود یا بخانه یک طبیبی مشفق چون تو زندیق بلیدی ملکی روجن آرنده مشق حمزه خور خانه چون این بود باز آغا عقل باشد ایمنی و عدل جو یوسف از زن یافت و نثار فی زمره آن چاره ابریم فارعیت از خشت و از پیکار وزر ساه عینیت بهتر است	آمدند و جمعی بر در وطن هم بختند آن سوز چشم هم نهادند پس کون نیست گفت تو کیستی ای سگ کردم اینجا احتیاط و رتبه که کشای از سقا مشغلی که بر آرد بر پیشم چون دی چشمه بر نطفه کف خیار چون بود خرکله و دیوان خام بر زن و بر مرد اما عقل کو من شوم تو ز بیع بر بخار چون کیم که فی از غم فی از آن وز جو تو ما و فروشی کنگ از نزاران کوشش طاعت بر	مشغلی اند قوم به سبب کوسه را بد ز نخلان چارو لو طوبی و ب بود خیر انبشی گفت این خشت چون اینجا گفت اگر داری ز بخوری گفت آخر من کجا دانه شدن خانقاهی که بود بهتر مکان و آنکه ناموسیت خود از زنی خر کجا ناموس و تقوی کجا و در کریم من و دم سوسی آن زمان از جاهلی برتر شد بعد از آن کوهک سوسه بنگر بر زنج سوسه بهر بخون ز آنکه شجان خشت طاعت بر	روز رفت شد زمانه کشید لیک همچون ماه بدش بود خشته را نقل کرد آن گفت تو سی خشت چون بردی چون ز رفتی جانب و از شفا که بهر جای و من من منتجن من ندیدم یکدی در دیان غمزه در دومی و بدالش کیم خرجه اند خشت خوش را جا مچو یوسف انغم از افستان اولیا نشان قصه جان من کنند گفت او با آن دو و مولی غم نیست بهتر از سی خشت کرد اگر بکون کرد و صد خشت خود را چکنند



خشت اگر پرست نهاده نوت تو اگر صدقه‌ی نهی بر روی آن دو سه تا رغبت همچو کوه رود و تلموزان گرم باوشت آن سکون سماع اندر آشت علم در یابیت بی حد و کنار کان رسول حق بگفت اندر ایشان	آن دو سه موزه عطای آن سوت برکنان جمل را خیره سپری شدند چون قوسها در وجود و انکسای این برین غم مدار به ز جهل عجمی باوشت طالب علمت غواص جبار در تفسیر آن خبر که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود	در جفت هر یکی موزان کسیت شوخه از موم اگر مهری نهد خشت را کند از ای نگوشت نوم عالم ز عبادت به بود اعجمی زد دست به او غرق شد کر نزاران سال باشد عمر او این که منسوبان محالای شیعیان	کان مان نامه صله شایسته پهلوانان از ان دل شکند لیک هم این مختار دیوشت انجمن علمی که میستند بود فیرو و سباح ساکن چون عید او نکرد و سیر خود از جنت جو این که منسوبان محالای شیعیان
طالب الدنیا و تو قیراتها غیر دنیا پس چه باشد آخرت رو بهم کردند آن سه مفتاح و رنجوشی به سیرا حضرت یکی بک زمان از آتش لهر کس آن بزرگین گفت ای ناخوان ما همه کفیم که مال از خرچ ما نمی کفیم که گذر کش مکش آن زمان که بود اسباب از طلا جمله عالم نشان داده بقصیر ای ولی که جمل را کردی تو لقا ای خرد گویند شکرهای تو ای غری ریش اگر نشویند چون بدر و دیگران در زمان	طالب العلم تدبیراتها بخت کردن آن پس شاه زاده در تدبیر آن اقمه سر سه لایک در و یک پنج و خون در سخن هم سر سه راحت یکی مقالات برادر بزرگین مانه نر بودیم اندر نصیح غیر صبر کن کمال صبر مفتاح الفرج انداختن همچو زخنده خون جمله سرای بریده زیر پا را که صبر آمد چراغ و نور صد گرم کن خود را و از خود دار آ دور است این دم چه شد میهن تو پیش زین بر ریش خود خیزد در دهمان تو آمدن زدی	این برین قست بکار ی نظر بخت کردن آن پس شاه زاده در تدبیر آن اقمه سر سه در یک فکر و در سه اندکیم یک زمانی اشک زبان جمله مقالات برادر بزرگین از خشم سر که کار کردی بکلمه این کلید صبر اکنون چه شد هر سه را وقت شکایت یک ما به خوشی را می کنان نوبت باشد چه خیره سر شدیم ای زبا که جمله ما نا صحرای ای ز دلها برده صد نشویند وقت نه دیگرنی پای می بانک برانکه ندن بد ساز تو	غیر دنیا باشند این علم ی کین کند ریخا و باشد رسته سر سه از یک پنج و در علت سقیم بر سر خوان مصیبت خون فشان بر زده با سو ز چون میفرستی از بلا و فقر و خوف و زلزله ای عجب منسوخ شد قانون کفته ما که معین نکرد اندر ک که پیش آید قاسم چون سنان چون زمان نشت در چهار ششم نوبت تو گشت از چمن زوی نوبت تو شد بجنابان ریش در علم خود چون ز نانی وای بانک بران که ندن بد ساز تو

آنچه بنیچ سال با فیدی بهوش	زان نیچ خود بختی می پرست	از نوایت گوش یاران نمود	دست برون آرد گوش خود بکش
سر بوی پوست خود را دم مکن	با دست و ریش و سبک مکن	بازی آن نقت بر روی سلسط	خویش را در طبع آور و نشاط
<p>ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را بکراه مجلس آورد و بنشاند ساقی شراب برداشته عرض کرد و ساغر پیش و داشت او در بگردانید و ترشی و تنیدی آغاز کرد شاه ساقی گفت مین و در طبعش که ساقی چندی بر سرش کوفت و شراب خودش را در آن</p>			
پادشاهی است اندر نرم خوش	می گفت آن یک نقیصی درش	گذاشتش درین مجلس	وین شراب لعل را با او چشید
بس کشیدندش بشنبا خیار	بشت در مجلسش چون مهر مار	عرضه کردش می نداشت بختم	از نه و ساقی بگریزند چشم
که بهر خود بخورد سپهر شراب	خوشترا آید از شرابم ز شراب	مین بجای می بین ز سر می مید	تا من از خویش و شمارش آید
می نخورد و در عید به آغاز کرد	گفته در مجلس کران چون مرگ	همچو بل نفس و ایل آب کل	در جهان بنشته با صحن دل
حق ندارد و خاکسار از او کین	از می احوار جز در بنش بون	عرضه می کرد مذبح و سجده جام	حسن نمی باید از آن غیر کلام
ز و می کرد اندازا ستاد	که نمی بیند بدیده و او نشان	گزار گوشش تا غلغله می	ترتفع اندر و در و نشان در
چون سیم خارست جانفش	که اکلند در مار سوزان جز شو	منز برون ماند و تر گفت	کی بود از تر متعه کرم و دست
نارد و زنج که تر افتاد رخسار	نار با بیچ مغزی کار نیست	و بود در مغز نار شعله زن	بهر بخش و آن نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده	مستردان در گذشته ناده	موتور و قشر با مغز اورد	منز را پس چون نبود و در
از غایت که بگوید بر سرش	اشتها آمد شراب احمرش	و رنگو بد ماند او بسته مان	چون فحیه از شراب بزم بین
گفت شد با ساقیش ای بکی	چه خوشی ده بطبعش آر می	مست نهان عالمی بر هر خرد	سر که خوا به یقین از سر برد
آفتاب غرق و تنویر او	چون اسیران بسته در حجر	چرخ را چرخ اندر آرد در	چون بخواند در دماغش نیم
عقل کو عقل و کرا سخر کرد	مهر و دارد و لب استاد	چند سیلی بر سرش زد گفت کبر	در کشید از بیم سیلی آن زخیر
مست گشت و شاد و خوش	در ندی و مضاحکت و لاغ	شیر کرد و خوش شد گفت کبر	سوی مبر رفت تا میر که کند
یک کینرک بود در مرز جواه	سخت زیار و بر قرقاقان	چون بدید و راد با پیش باز	عقل رفت و تن ستم برد از
عمر با باده غلبه شتاق و	بر کینرک در زمان در زد و	بس طبعید آن دختر و فخره نرا	بر نیامد با وی سوی نه داشت
زن بدست مرد و در وقت اقا	چون خمد آمد بدست نایب	بسر شد کامیش زدم که در دست	ز و بر آرد جاق جاتی در دست
گاه به پیش می کشد برشته	در پیش آرد گهی یک لخته	گاه در وی میزد آن که کله	از تنو و آتش ساز و چنگ
ایچنین بچید مملو و مطلوب	اندرین اجند مملو و غلب	این لعب تهمانه شور با زشت	مر عشق و عاشقی را این



از قدیم و حادث و عین غرض	پنجشوی چون ویش را من	لیک لعب هر یکی زک و کر	پنجش هر یک ز فرست و کر
شوزن رکفته شد بهر حال	که مکن ای شوی زن را بکسل	آن شب کرد کجک دوست او	خوشامنت داو اندر دست
کاجه با او تو کنی ای معتمد	از بد و نیکی خدا با تو کند	حاصل اینجا آن فقیه از بخود	نی عفیضی ماندش فی راهی
آن فقیه افتاد بر آن خوراد	آتش او اندران بنه قناد	جان بجان بیوت قان محمد	چون دود مرغ سر بریده طبعید
چه سقاییه چه ملک چه سلطان	چه جابجوزن چه بیم خوف جان	چشم شان افتاده اند غنیمت	خمس بد است اینجا خین
شدر از کو طریق باز گشت	انتظار شاه هم از غفلت	شاه آمد تا بیند واقعه	دید آبخاز لرزه آه غارعه
آن فقیه از بیم جرت و رفت	سوی مجلس جام بر بود وقت	شعور دوزخ بر شر و بر نکال	تنه خون دوحفت بد خال
چون فقیهش دید رخ بر خیزم	تلخ و خوشی گشته همچون جام	با یک دوبر ساقش کای کرم	چون شستی خیره دهر طبعش
خنده آمد شاه را گفت ای کبا	آدم بر طبع آن دخیل ترا	پادشاهم کامن عدل داد	زان خورم که یار وجودم داد
آنچه از ارمش نوشتم همچو نوش	کی دهم در خود یار و خویش	زان خورم من علما را که من	می خورم بر خون خاص خویش
زان خوردم ندکا ز از طعام	که خورم من خود ز پنجه پاکه خام	من چو بوشم از خرد و اطلس	زان بوشم شمشیران پلاس
شرم دارم از بنی ذوقین	البسوم گفت تمام لبسون	مصطفی کرد این صیت بانی	اطمینا از تاب تمام کلون
دیگر از پس طبع آورده	در صورتی جیست را غب	هم طبع آور بر مردی خوش	پیشو کن عقل صبر اندیش
چون فلاو ز صیرت پر شود	جان با وج غرض و کرسی شود	مصطفی بین چون که صبرش را	بر کش بندش بیالای طلاق

روان گشتن شاه زاد کا بعد از تمام بحث و ماجرای جانب ولایت جن سوی معشوق و معشوقه  
بقدر امکان بمقتضی نزدیکتر باشند اگر چه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیکتر شدن محمود و الی آخر

این بگفتند و روان گشتند	هر چه بود ای یار من آن لحظه	صبر بکنید و صبر یقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک بگذاشتند	راه معشوق نهان برداشتند	همچو ابراهیم دهم از سر	عشقشان بی پاور کرد و فقر
با چو ابراهیم مرسل سر خوشی	خویش را افکند اندر آتشی	با چو اسمعیل صبار مجید	بش عشق و خجروش حلقی کشید

حکایت ام القیس پادشاه عرب بود و بصورت غلیم بحال بود یوسف وقت خود بود زمان عرب چون رنج آورده و او  
و شاعری مصرع بقا بکین من ذکر می جوی منزل چون نه زمان او را بجان می جسته ای عجب غزل و ناله او بهر می بود  
مکرانست انبیا تمثال صورتی اند که بر تختهای خاک نقش کرده اند عاقبت ابن ام القیس را حالی بدیدند که غلب از ملک فرزد کرد  
و خود در دلقی نهان کرد و زان تعلیم یافتند مکریت و طلب انیس که از تعلیم منزه است مختص رحمت من بشاء الی آخر

امر القیس از ملک خنک لب  
 امر القیس آمدت اینجا بکند  
 یوسف وقتی دو ملک شد  
 پیش با بستی تو بخت ما بود  
 فلسفه گفتش بی او خوش  
 دست او گرفت و با او یار شد  
 بر بزرگان شد و رطلانست  
 جان این سه شیخ هم کردین  
 صد هزاران سر بیوگی از دنیا  
 این بود آن خطه کو خوش بود  
 کشنی به از هزاران زندگی  
 را زرا غیر خدا محرم نبود  
 زین لسان الطیر عالم خوانند  
 گو سبامانی که داند لحن طیر  
 چون سبمان از خدا شنید  
 جای سیرغان بوان کوفه  
 فی فرق قطع بهر مصلحت  
 بهر جان خوشی جز زبان  
 نام او در نامه مکتوب کرد  
 و ربکفتی بهر آید بکند بر  
 و ربکفتی کل سبیل را گفت  
 و ربکفتی که سقا آورد لب  
 و ربکفتی مت نانا بیک

هم کشیدش عشق از خطه  
 دیگر عشق خشتی می زند  
 مرز آرام از بلاد و از حال  
 جان از وصل تو صد جان شود  
 ناکهان و اگر داز روی بوش  
 او هم از تحت و کمر سزار شد  
 او بهر کشی بود من الا خبر  
 میجو مرغان کشته بهر دوش  
 عشق خشم آلوده کرده گمان  
 من چلویم چون که خشم آلود شد  
 سلطنتها حده این بندگی  
 آه را جز آسمان مدم نبود  
 طمطراق و دردی انداختند  
 دیو که چه ملک گیر دست غیر  
 منطق الطیر از علما شنید  
 بهر خیالی را باشد در باب  
 کاینست از هر فرق آن  
 بین مدد از حرف ایشان  
 محو ما را آن معلوم کرد  
 و ربکفتی بنهر شد آن شایخ  
 و ربکفتی شه بهر شهباز گفت  
 و ربکفتی که بر آید آفتاب  
 و ربکفتی عکس می کرد و فلک

تا بیا بدشت می زد در تنوک  
 آن ملک به خاست شب بدین  
 کشته مردان بدکان از تیغ  
 هم من و هم ملک من مملوک  
 تا چه گفتش و بکوش از عشق  
 تا بیا دود و رافتند این دوش  
 غیر این دو بس ملوک بی شمار  
 زمره فی تاب کشند از خیم  
 عشق خود بی خشم و در خوشی  
 لیک مرج جان فدای نیر او  
 با کنایت را تو یا با معده که  
 اصطلاحاتی میان محرم کرد  
 صورت او از غمت آن کلام  
 دیو بر شبه سلیمان گزشت  
 تو از آن مرغ سوا بی نیم کن  
 خجیالی را که دید آن اتفاق  
 بهر استقامت آن روحی حسد  
 آن زلیخا از سپیدان بود  
 چون بکفتی موم آتش نرم  
 و ربکفتی بر کها خوش طبع  
 و ربکفتی چه بهایو بخت  
 و ربکفتی دوش و یک پیچیده اند  
 و ربکفتی که بدر آمد سرم

مملک گفتند شای از ملوک  
 گفت او را ای ملوک خوب و  
 و آن زمان ملک می بی تو  
 ای بخت مملکها متروک تو  
 میجو خود در حال سرگردانی  
 عشق یک کرت نکردت  
 عشقتان از ملک بریدند  
 زانکه را می با خط بود و خطیر  
 خوی دارد دم بدم خیره کشی  
 کش کش این عشق و این شربت  
 بست گفتندی بصد خوی  
 داشتندی بهر اراد خبر  
 غافلت از حال مرغان مرد  
 علم مگرش عکس گفت  
 که ندیدی سستی طبع و سن لدن  
 انگش بعد الحیان افتد فرق  
 افتاب از برف میگذرد شد  
 نام حبله چیز یوسف کرد بود  
 این بدی کان یار با کامر شد  
 و ربکفتی خوش می سوزد  
 و ربکفتی که برافشا ندرست  
 یا چو اوج از پرنش می کشند  
 و ربکفتی درد زنده خوشتر



تم در ساه

را شکستن ساه

کرستودی اعتقاد او بدی	وز کیه میدی فراق او بدی	صد نه زان نام کریم بدی	تصد و نه خواه او یوسف بدی
کرسته بودی چو کشتی نام	می شدی و بر دست جام	تشکلیش از نام اشکان شدی	نام یوسف شربت باطن شدی
وقت سر پا بودی و را کین	این کند و عشق نام دست	و بر بدی در دین زان نام	در داور حال کشتی سوخته
عالم می خواند مردم نام	این عمل بود چو بنو عشق	انچه کرده بود از نام سو	می شدی پیدار از نام او
چونکه با حق متصل گردید	و کر آن نیست و ذکر نیست	خال از خود بود و بر عشق	پس کوزه آن بلاد که در دست
خنده بودی ز غفوان صل	کریم یو یای بیاد آن	هر یکی را مست و درل فراد	این نباشد ند مست عشق و داد
یار آمد عشق را روز افتاد	احساب آن روی را بر چرخ	انکه نشا سدها از روی	عابد التماس دستاویز
روز او روزی عاشق شد	دل هم بود و سوئی عاشق هم	نامید از نقد مشا از عین	نان و آب جامه و دار خواست
همچو طفل است از زبان	او نماند در دو عالم غیر	طفل اندم نداند شیر	راه نبود این طرف تدبیر
کلیج کرد این کز نامه روح	تا بیاید فاتح و مفتوح	کلیج نبود در روش ملک اندر	حالمش در یاب بودنی سیل
چون بیاید او که یاد کند	همچو سبلی غرقه قلزم شود	وانه که شد انکلی و وطن	تا نمدی ز زند او دم این بود

بعد مکت ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخنگاه و بعد در آمدن صبری صبر شدن آن بزرگین که من رفتم الوواع خود را بر شاه عرضه کنم شمر آقا قدس بیستنی مقصودی ما واقعی را نمی گفتاوی شمر ماییت پایای رساندم مقصود را بر سر بنم همچو دل از دست آگاه و نصیحت برادران او را سودمند داشتن با عاقل العاشقین و عهده اضلها الله کیف ترشد با

آن بزرگین گفت ای خواهر	ز انتظار آمد بلب این جان	لا ابالی کشته ام صبرم نماید	مهر این صبر آتش نایب
طاف من زین صیحو طاف	واقعه من عبرت عشاق شد	من ز جان بر آیدم از ترس	زنده بودن در فراق اندر فراق
چند روز و رفتش بکشد مرا	سر بر تا عشق برنج شد مرا	دین من از عشق زنده بود	زنده گزین جان و سرگشت
تبع من نه جان عاشق کرد	ز کوه سیف افتاد و حواء ز کوه	چون غبار تن بسته ام تا	ماه جان من مولای صافی
عمر با طبل عشقت ای صم	ان فی موتی حیات می زخم	دعوی مرغابی کرد و پست	کی ز طوفان بلاد دار و فغان
بطر از انگشتن کشتی چرخم	کشتیش را آب بس باشد قدم	زنده زین و دعوی بود جان	من ازین دگر چو کوزه من زخم
خواب می بینم ولی در خوابی	دعای مست ولی کدات من	کر مر اصد بار تو کردن زنی	همچو شمع بر فروزم روشنی
اتس از من بکیر ز پیشی	شده از احر من آن ماه	کرده یوسف را نهان و چینی	حلیت انوان ز یعقوب نینی

خفیه کردند

خفته گردن تن بحلیت ساری  
 کرد آخر پیرین غماز زنی  
 بین مندر ریشهای ماکل  
 بین نخو این سر بر طبلدی  
 و ای آن مرغی که نار و نید  
 بر برد بر اوج و افند در خطر  
 یا منظر یا منظر کوی باش  
 یا نظر و یا نظر و جوی باش  
 عالمی در دام جی بی از سوا  
 وز جراحتهای عمر نکند و  
 در جاش این چنین شیشی او است  
 مرغ پندار که او شایع گشت  
 کرده تمساحی دمان خوشی  
 مرغکان بیند گرم قوت را  
 کرد و نهامش کرمان دراز  
 این جهان پر ز نقل و پر ز نان  
 جج پندارند آن تابوت  
 رو به افند پهن اندر زیناک  
 چون دمان باز آن تمساح  
 صد هزاران مکر و حیون است  
 بر رخسار خنوبه کنگ  
 کوی دت خندان که ای مولای  
 جلالت سوا مکر نیست  
 فی بنوش نامه نامی خواند  
 می کشاند مکر بقت فی لیل  
 خود بختی تو و لیل ای آهو  
 که هم من کوش سوی آن  
 راه کردی لیک و فلق چو برق  
 می در آرد کشتی مای نرند  
 کور بار مبر بر از نهما یقین  
 می کرنری از جفا مای بدر  
 در جبه افنی زین تفرج میجو  
 آن بدر بهر دل او اذن داد  
 آن گفته شش نصیحت در سر  
 خربند بر یکی شیشی خنبر  
 که مکن از خطای خود در پی خیر  
 چون روی چون بود  
 چون نداد عقل عقل بر یک  
 از سوا باشد از روی صواب  
 در دمانش بهر صید اشک گرفت  
 در فغانه در میان مار و ک  
 که مهرار و بید و بر دندان  
 در کشتنشان و فریوند دمان  
 از فتنه مساجد هر یمن مباحش  
 پای و کبر مکر آن مکر و آن  
 خنجر بر قهر اندر آستین  
 مین فرو می صحبت پر خنبر  
 کرد او ظلمات و او تو دراز  
 از تو و اندر کشتن او شرف  
 که بدین سو که بدان سوا و فنی  
 در امر اکراه کوی این لیل  
 من در ره عمر خود کردم  
 خلق لایق من الحق خوانده  
 کوی و چون ترک کرم کرد  
 می کرنری از پشته در کرنری  
 می کرنری همچو یوسف ناند  
 که بنیو دمان بدستوری  
 در ضرر بری کوی میسی پسر کشت  
 او جهودانه بماند از رشت



قابل صوف بود اگر چه بود	شد ازین اعراض او کو بود	کو بدش عیبی بن دوزخ	ای عجمی کحل عزیزی با نیست
از من ارکوری ببا بی روشنی	برقیص یوسف جان بر زنی	کار باری کت رسد شکست	اندرمان اقبال و نهانج مرتبت
کار و باری که ندارد با و پس	ترک کن می پیر خدای پیر خیر	غیر بر استا و سر لشکر با	پیر کز و ن فی ولی پیر شان
در زمان چون پیرانش بود	روشی دیدن ملک پیر	شرط تسلیمت فی کار داند	سود بنیود و ضلالت ترک
من بخوبی زین پس اندا شیر	پیر جویم پیر جویم پیر پیر	پیر باشد زو بان آسمان	تیر بران ز که کرد و از کان
فی ذلک ابراهیم مژد و کران	کرد با کس سفر بر آسمان	از سواد سوی بالا اوسی	لیک بر کرد و نیر و کر کسی
گفتن ابراهیم ای مرد و خیر	کر گشت من با شتم اینت خوبتر	چون زمین سازی بالا از دوزخ	بی پردین بر روی بر آسمان
اینچنانکه می رود تا غریب غرق	بی زرد و راه حله دل می چورق	اینچنانکه می رود شبه اغراض	حس مردم شهر با و روضت
اینچنانکه عارف ز راه ندان	خوش نشسته می رود در صد	کر نه او شش چنین رفتار	این خبر با زان ولایت از دست
این خبر با وین روایات حق	صد هزاران پیر بروی متفق	یک خلافتی فی میان این عیون	اینچنانکه ملت در علم غلظون
آن خدای آمد اندر لیل تار	وین حضور کعبه و وسط نما	خیرای نمود و پر خوی از کان	نزد باقی نایدت زین کرکان
عقل جزوی کر گشت این عقل	پیر او با جبهه خدای متصل	عقل بدلان چو پیر خیر لیل	می پرو تا طل سدره نیل سیل
باز سلطانم گشتم نیکو بیستم	فارغ از مرد دارم کر گشتم	ترک کر گشتم کن من با شتم	یک پیر من بهتر از صد کر گشت
چند رعایا و آتی است	باید استا پیشه را و گشت	خویش رسوا کن در شهنش	عاقلی جو خوش از وی در چین
آنچه گوید آن خلاطون	صین هوا کند و در و بر آن	جمله می گویند اندر چین یک	به شاه خویش که لم یلد
شاه بخود پیچ فرزند می ترا	بلک سوی خویش آن راه براد	هر که از شایان زین نوعی	کردنش با تبع بران کر جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال	یا بکن ثابت که دارم من	مردم از خیر اگر ثابت کنی	یا فنی از تبع تیرم ای عی
و زنی شک من بر من خلق	بر گشتم از صوفی جان خلق	سرخواهی بر پیچ از تبع تو	ای بگفته لاف کز با میع تو
بنگرای از جمل گفته ناحق	پیر سرهای بریده خد حق	خند می از فقر خدق تا کلو	پیر سرهای بریده زین غلو
جمله اند کار این دعوی شد	کردن خود را بدین دعوی	هرین بین این ایچیک اعتبار	ایچنین دعوی میندیش و
نخ خوا می که در بر من عمر	یک برین می دار و ای داور	کر و در صد سال انکه نگاه	برمان اجابا به نیست
بی سلاجی در من و در عمر	پیموئی با کان مرد و در ملک	این همه گفته و گفتن	که در این گفتهها اید لغور
سینه بر آتش من چون	گشت کامل گشت و گشت	صد اصری با کتون آن جان	بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبر من مرد و زمان که عشق سرکونم می راکن پای من بر سر معطوف که صد خدمت من علم اکنون بصیرتی غم دیده که بنود و وصلش در غم اندر آن دستی که بنودان انچنان یاد در حدیث است	در گذشت او حاضر از عمر باد فهم که در جمله اجزای من پیش دمن مزاج مطلق یا سر نازی و یاروی صم انچنان دیده سپیده کور به آن شکسته به بساط و قضا بیان مجاهده که دست از مجاهده باز ندارد و اگر چه <b>مطلوب</b>	ای محدث از خطاب و اند خطبه اشترم من تا تو انم می کشم من بخوام زد که از خوف حلق کو بنود سزای آن را کوش کان بنود سزای را انچنان یابی که از رفتار او کایچنان پناخت دوست	ران گذشتم آسمن سزای می کشم چون قدم دارا با کشن اینچنین طبل موازیر حکیم آن بریده به بشمشیر و ضراب بر کشش که بنود آن بر سر کوه جان نه میزند به نگرش را کایچنان پناخت دوست
--	---	--	---

عطا می حق را که آن مقصود از طرف دیگر و نسبت نوع عمل دیگر بدورسانند که در رسم نبوده باشد و همه و همه و همه  
درین طریق مقین بسته باشد حلقه همین در می زند بوک حق تعالی آن روزی را از دور دیگر بدورسانند که او  
آن تدبیر نگرفته باشد و بر زده من حیث لا یحبب الخدیر بر او الله یقدر و بود که بنده را و هم بدی بود که  
هر از غیر این در برسانند که چمن حلقه این در می زنم حق تعالی او را هم ازین در روزی  
رسانند فی الجمله این همه در یای یک سیرت مع توفیر

یادین ره آید من کام من یار انچنان بچشم جدو یک کتم من از معیت نهم را چون سفر باز و دادگاه بعد از آن کوید که رستمی انچنان که و جد و ام شیخ بود گفته شد آن داستان منوی در طبع بس فایده دیگر آن طبع را بنی نخوانده از برای حکمتی و صنعتی تا بانی غیر خویش و جملش	یا حو با زایم زره سو می طن که بدانم که معنی بایت حجت جز که از بعد سفر نای دراز بعد از مهر از دل او بر کشاد این حجت که او را جستی بسته و موقوف گردید آن خود پیش ازین اندر خلال شوق و ان حوادث از کسی نگردد بل جای دیگر آید آن عطا نیز تا باشد دولت در جبرقی تا شود ایدعان تو در غیبت	بو که موقوفت کام بر سفر آن معیت که رود در کوشش حق معیت گفت دل را که چون خطایین آن حساب با صفا و انش آن بود موقوف سفر کودکی حلو ای بکر سبب در دولت خوف و کند از صغی ای طمع در بسته در یکی حجت آن طمع پس چرا در تو نه تا دولت حیران بود ای مستفید سم دولت حیران بود در منتجع	چون سفر کردم بیایم تا نگردم کرد دوران زمین تا که عکس آید بکوشش دل کردش روشن ز بعد دو خطا ناید آن دانش تیزی فکر توخته شد و ام آن شیخ کبار تا باشد غیرات مطعی کاید من سواد از آن عالی در چون خواست از آن طرف که مرادم از کی خواهد رسید تا چهره و اند معرق من طمع
--	---	--	--



طبع داری روزی در روزی بس طبع در روزی هر چه بود نیز تا حیران بود اندیشه است من گفتم زین طریق آید مرا یا مرد من بر آید زین خروج	تا ز حیاطی بری ز تازمه ای چون نخواست آن رزق آن تا که جزائی بود کل پیشه است می گفتم تا ز کجا خواهد گشت حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می طلبی از بسار	رزق تو بود ز زر گری و دیدید بهر نادر حکمتی در عسل م حقی یا وصال یار زین میسم رسد سر بریده مرغ مر سو می خفت که ز وقت بود آن ملک بیاید که بخت آن حکم زاده سابق یا ز آبی خارج از سعی جسد تا که آیین سوره جان از جسد یا ز بر جی دیگر از ذوات البرج
---	--	--

بمصر فاش شود آنجا که خجسته فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خواب دیده ام که کجاست بعد از در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه این شخص گفت آن شخص فهم کرد که آن کنج در مصر گفت جنت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه خود نمی باید و لیکن این کنج یقین و محقق نزد مصر حاصل نشود

بود یک میر آق مال و عطار او ندانند قدر هم که کاشف نقد رفت و کالاه رفت خانه چون نمی شد یاد حق آغاز کرد چون شود بر مظهرش نمود رفت فلان این چنین گفت	حمله را خورد و کاند او عوثر کرد گویند و رنج و پیش که شست ماند چون جفان دران و بر یارب یارب جبرنی ساز کرد پرمو کاشف است و خوش	چون با کام از کشته شد جلد که بدادت حق بخشش را یکن باید برکی و یا بفرست حرکت در زمان حال می نامه که گشت کزی لای این سر مست است
--	--	---

**سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن**

ای با مخلص که نالد دعا بس ملایک با خدا نامه زار تو عطا یسکا کار می می حاجت او خوش ز غفلت که چرمی ناله بجان یا مستجار واکه اندر لایم در ماجرا زاع را و جعفر اند مقص مردمان خوانند او زو تر کودش نشین زمانی کن	تا رود و مخلص بر سما کاشی مجیب مر دعا می بجای از تو دارد از زو مستحق آن کشیدش شوکشان کو می دل گشته سینه خسته کو بزار می فریبانده بهر نوعی مر کی کشند این خود نامه در مقص آرد و کبیرا کوید که کیر که بخانه نام تازه می پزند	تا رود بالای این سق بنده مؤمن تقصرت می کند حق ابر میاید که از غفاری او که بر آرم حاجتش او وارود خوش می مید ما و از او طوطیان بلبلان از پسند پیش شاید باز چون آید و ن وان در کرا خوشش قد و چون رسد آن نام کرش
--	--	--



سم بدین فتح داردارش کند	وزر و پنهان نگارش می کند	که در کار است با تو یکرمان	استخر جمایش ای خوب جان
بی مرادی میوه نشان ازینک	رجوع کردن بقصه آن شخص که با او کج نشان	تو یقین می دانم که بمرین بود	
و او اند بصره بیان تصرف او از دور و ریشی حضرت حق تعالی الی اخره			
خود میرانی چو جور و دوشه فیر	آمد اندر یارب کریم و نفیر	خود که کو بر این در رحمت نشاء	که نباید در اجابت صد بهادر
خواب بدو مانعی گفت اوید	که غمای تو بصره آید بدید	و بصره آنجا شود کار تو را	کرد دکت را قبول او در حجاب
در فلان موضع یکی گنجت	در پی آن بادت تا مهرت	بی درنگی سین ز بقداوی ز	رو بسوی مهر و منشگاه قند
چون ز بقدا و آدا و تاسوی	گرم شد پیش چو بدو و روی	بر امید وعده یافت که کج	باید اندر مهر بدر دفع رنج
در فلان کوئی فلان موضع د	ست کنجی تخت یادر پس کرن	لیک نفعه شین که کمیزمان	خوارست و قی بر عوالم الناس
یک شرم و خجسته دامن گرفت	خویش را بصره افشردن گرفت	باز نفسش از جماعت طریبد	ز انجماع و خواستن جایبد
گفت شب برون و روشن نرم	تا طلعت نازدم در کدیه شرم	همچو شکوکی گنم شین که رنگ	نارسد از با هماد نیم و انگ
اندرین اندیشه برون شد بکوی	و اندرین نکت می شد سوبوی	یکرمان مانع شد شرم و جابه	یک نامی جوع می گفتش بخواب
پای پیش و پای برین لک شب	رسیدن آن شخص بصره و شب برون آمدن بکوی	که بخوابم با نجیم و شک لب	
از بهر شکوکی و کدایی و گرفتاری عسل او را و مراد او حاصل شدن از عسل بعد از خوردن زخم بسیار			
و عسلی آن نکره موشی و سوزن لکم و قوله سبحانه و قوله تعالی ان مع العسل سیرا و قوله علیه السلام اشتهی از منه تفرجی و جمیع القرآن و الکتاب المنزله فی تقریر مذا			
با که با فی خود عسل را گرفت	مشت چو پیش ز دوزخ و انان	اتفاق اندر آن شبهای تاری	دیدم مردم ز شمع زبانی
بود شبهای خوف و منجس	پس بخد فی جنت دزدان عسل	تا خلیفه گفته که میر دست	هر که شب کرد و اگر خوش
و عسل کرده ملک شد یک	که چرا باشد برزدان جیم	عشوه شاز از جبر و او کند	یا چار زیشان قبول را کند
رحم برزدان و مرخوشی	بر بعضی آن حضرت بی حسیت	مبین زرنج خاص و کل نظام	رنج او کم بین بین رنج عوام
اصبح ملک دفع بر دفع	در تقدیر هلاک تن نکره	اتفاق اندر آن ایام زد	گشته بود انبوه بخت و دم
در چنین وقتش باید بخت	چوب نازدهما ای بی عدد	نوه و فریاد زان در ویش	که مرز تاسم بگویم حال مله
گفت اینک اوست ممدت	تا شب چون آمدی بیرون بگو	تو نه زینجا عزیز و منکری	راستی کو تا بچه مکراندری
اهل دیوان بر عسل طعنه	که چو از دوان چنین انبیه شد	انبیه ازت از امثال	و انما یا این زشت رشت



در نه یکین جمله را از تو گفتم	تا شوم ایمن ز برتر محنتم	گفت از بعد سوگند آن پیر	که نیم من خانه سوز کبیره بر
من نه مرد در ذوقی پیدا گفتم	بیان این خبر که الکتد رسیه و الصدق طایفینه	بوی صدقش آمد از سوگند او	من غریب مصرم بغدادیم
قصه آن خواب که کنج برکت	پیش صدق او دل امسکت	خز دل حجوب کور اعلیت	سوز او پیدا شد و اسبند او
دل بیا یاد بکنقار صواب	بخاکم تشنه آرا مد فایب	نه شکافند وان دل محجوب	از بیستش تا غمی تحمیت
ورنه آن پیغام که نرفض بود	بر زنده بر نه شکافیده شود	یک سخن از دوزخ آید سوی	از آنکه مرد دوست او محجوب
چشمه چشم عسلش بل	فی زلفت خشک بل از بوی	چون بید گم در میان شهر ما	یک سخن از شهر جان در کوک
بهر جان افرا که بر فرج	در میان مرد و بکر این برج	برین بینگو مهر که بالکان	از نو آچی آید آجانر ما
کاله معیوب قلب کبیره بر	کاله پرسود و مستشوف جو	هر یکی را خجای عالم کن سک	بر سره و بر قلبها دیده و ر
شد بینگو و راد از رواج	و آن ذکر را از عجمی الی الجاح	هر جمادی بابی افسان گو	بر غنی بندت بر استاد فک
بر یکی قدست و بر دیگر چهر	بر یکی لطفش بر دیگر چهر	بافعیل آتش کل در جهان	کعبه حاجی کوه و لطف خو
بر صلی مجده سم کوه آه	کوهی آمد بمن از دور راه	بار ما خور دی توان دفع	باز بر نمر و دیان حرکت
بار ما گفتیم این رای حسن	حق مکر دم از بیا نشیر من	سر کرد و مجاعت نقد شد	این همان نانت چون بوی
در تو جوئی می رسد نواز عطا	که می سوزد از و نخته و ملال	بهین بی جویت تر کیم تمام	نوشدن باخ و خروشی عقد
لذت انجوعست فی از نقل نو	باجاعت از شکر به نان جو	چون غیبت و اکل لحم مردمان	آن ملالت فی زنگار کلام
چون ز دکان و کیش قیل و قال	وز فرب مردمت نایدال	باراخر کومیش سوزان بو	نشت سالیب بر بی نامه
عشو بار صید شد گفته تو	بی ملولی بار ما خوش گفته تو	کیممای نو کشنده در دوا	که متر صد بار از بار بخت
در دوا روی کس زانو کند	در دوشاخ ملولی نو کند	حاجد در دند در مانهای	کیو ملولی آن طرف که در د
میس من توان ملولی آه سر	در دجو و در دجو و در دجو	لیک حاجد کشت مانع شد	ره زنده ز رستان سم باز
آب شور میمنت در مانش	وقت خوردن کر ناید سر د	پا و پرت بر نه بری برید	ز آب شیرینی کرد صد بهره رت
چچین سر دزه قلبی ما	از شناس در خوش هم جاکه است	مات بود ار چه بظلم بر د	که مراد تو نم کیم ای مرید
گفت در دوت چنیم و خود بود	مات بود ار چه بظلم بر د	بر خیال و خواب چندین کوعی	تا شود در دوت صیبت ممکن
گفت فی زدی تو وونی	مرد نیکی لیک کول و اجمعی	در فلان سوی فلان کویی	میت عقلت از کوی شانی
بار ما من خواب دیدم ستر	که بیدار است کجی مستتر		بود آن خود ما کوی این خجین

دیده ام خود بار بار این نام	نام خانه و نام آن گفت آن	مست در خانه فلانی ز بخت
خواب امحق لایق عقل است	تو یک خوابی بیانی بی ملال	بیچ من اینجا ز فتنه زین حال
خواب ناقص عقل کول اندک است	از بی نقصان عقل ضعف	خواب ز من کمتر خواب مروان
بر سر کج اندک لیدی حردم	پس مرا اینجا چه فقر و شیو	گفت با خود کج در خانه زین
گفت بد موقوف این است	صد هزار الحمد او بخواند	زین بشارت مت شد در شب
خواه امحق دان مرا خواهی	کودکی آن و مم که مفلس بود	رو که بر لوت شکر می بودم
تو مرا بر در کوی محشم	نه چه خواهی کوی مرا ای بد	من مراد خویش یکم بی
پیش تو پر در پیش خود		و ای اگر بر عکس بودی این
پیش تو کلزار و پیش خویش		گفت با درویش روزی یک
خویش را من یک می نم کیم		و ای اگر بر عکس بودی خود
بخت بهتر از لجاج و روی		این سخن بر وفق طفت می
ورن بختم را و عقلم هم دید		

## مثل

گفت او کرمی نداند عایم  
احمق که احمق من نیگفت

که ترا اینجا نمی داند کسی  
او بدی بنیای من کنی خود

باز گشت آن سخن شادمان مراد یافته و خدا را شکر گویان و

ز انعکاس وزی و راه طلب	جمله ره جبران مت و زین	ساجد و رابع شاکر سکر کو	باز گشت از مصر تا بغداد او
کردم از خانه برون مرا و	این چکمت بود که قبله مراد	وز کجا افشاند بر من سیم	کر کجا او مید و ارم کرد بود
حق و سبقت کرد اندر شد	باز آن عین صلاات را بخود	مردم از مطلب جدتری بودم	تا نشنا بان در صلاات می
تا بنامند هیچ خاین می رجا	تا بنامند هیچ محسن می و جا	کر روی را محصد احسان کند	کم می را منج ایمان کند
در کتبه خلعت ندان مغفرت	نیست ضعیفی در نماز آن بکر	کرد تا گویند و اللطف النفی	اندرون ز من تر یا قی آن
عین ذل عزت رسولان آید	قصه شان ز انکار ذل بن	دل شده عرق و جلوه رخسار	سکر از محصد اضلال نقا
کند کج قاضی تقاضای کوه	خضم منکر تا نند مصداقی خود	معجزه و بر میان جانا زین	کونه انکار آمدی از مریدی
معجزه می داد حق و می توان	طعن چون می آمد از من نشان	بهر صدق مدتی در بی نشکی	معجزه همچو کوه آه آمد زکی
تا که حرج معجزه موسی کند	ساحران آورده حاضر نیک	جمله ذل او و قمع او شد	مگر آن فرعون سیصد تو بود
اعتبار آن عصا یا لارو	عین آن مکر آیت موسی شود	اعتبارش را ز دلهما بر کند	تا عصا را باطل رسوا کند
او تحت الارض تا مومن شود	ایمینی امت موسی شود	تا زنده موسی قوش سبیل	لنکر آرد او بکمه تا حول نیل



که بکشد ز بوی و نامدی	و هم از بسطی کجا زایل شدی	آمد و در بسط افکند و کد آ	که بداند امن در خوف است از
این بود لطف خفی که در اصد	نارنجاید خود آن نوری بود	نیست خفی فرزداد و در حق	ساحرا از جربین بعد از خطا
نیست خفی و اصل اندر برود	ساحرا از اصل داد او درش	نیست خفی سیر با پای روا	ساحرا از سیر بین در قطع پا
عارفان زنند و ایم آمون	که کد کرده اند زریای خون	امنشان از عین خوف نماند	لا جرم باشند مردم در حرم
امن زید کشته در خوف خفی	خوف بین هم در امیدهای	آن امیر از مکر بر عیسی تند	عیسی اندر خانه رو پنهانند
اندر آید تا شود و تاج دار	خود ز شبه عیسی آید تاج دار	می میا و زید من عیسی نیم	من امیرم بر جهولم خوش نیم
ز و ترش بردار او زید کو	عیسی است از دست ما خلیط	چند لشکر می رود تا بر خود	بر کوفی کرده و بر سر خود
چند باز کان رود بر روی	عید بند آرد بسوزد بهیچ خود	چند در عالم بود بر عکس این	ز سر بند آرد بود آن کمین
بس سپه نهاده بر سر کشتن	رو شیدها و نظر آید بدین	اگر بعد با ییل به زل بیت	آمده تا افکند حتی را چو بیت
تا حرم کعبه رویر آن کند	جمله را زان جای سرگردان	تا همه زوار گرد او تشنه	کعبه او را همه قبکه کنند
و ز عجب کینه کشند اندر کردند	که چرا در کعبه ایم آتش زنند	عین سعیش غنت کعبه	موجب اعزاز آن بیت آمده
کیا ترا خجلی بد صد شده	تا قیامت عرفان متحد شد	او و کعبه و شد محسوس فر	از چیست این از عنایات
اندها ز بر همه همچون ده	آن فقیه ان عرب ناکر شده	او کمان برده که لشکر می کشید	به اهل بیت او رزمی کشید
اندرین فسخ عزم و هم فر	در تماشا بود در ره هر قدم	خانه آمد کج را او بار یافت	کارش از لطف خدای ساز

مکر کرد و برادران پند و اندرز کردن او آن پند را و در میدان و از ایشان  
شیدا و بی خود رفتن و خود را در بارگاه اخلاق و دستگیر خواستن لیک از لطف عشق و محبت نه از کست خفی و ابا

آن دو گفتند شایسته جان	مست با سنجاق و نیم اندر	گر گویم آن نیاید رست نزد	و بر گویم آن دلت آمد بدرد
همچو چنینم اندر آب انگوشت	و رنموشی اخلاقت ستم	گر گویم آشتی را و رنیت	و بر گویم آن سخن در دست
در زمان جبرست کاهی خویشت	انما الدنیا و ما فيها مستاع	بس بر دینت و تیری از کجاست	که مجال گفت که بود تو زمان
اندر آمدت پیش شایعین	زده مستانه سوسید و مین	شاه ز کشف یک یک کار	اول و آخر غم و زلال نشان
پیش مشورت در میان خویش	لیک چو باقی گفت از حال	کدام رایج بداند از راه	کی عاف خوشت و کی در طبع
که چه در صورت از آن دو بود	لیک چون دق و در میان بود	و آتشی از سو و لیت آن بود	مصلحت آن بداند و شک آفرود
در میان جانشان بود آن	لیک قاصد کرده خود را	صورت آتش بود و یا بیان یک	معنی آتش بود در جان یک

صورتش برین و معنی ندرین	معنی معشوق جان در کون	شاه آرد پیش نه ز کورده	و ده معرفت شام حال شده
کرچه نه عارف باز کل پیشین	لیک می کردی معرفت کاوش	در درون یک ذره نور عارفی	به بود از صد معرفت ای صافی
کوشش را من معرفت داشتن	آیت مجیدیت او عزروطن	الکمه اورا چشم دل ندیده	دید خود آید چشم او عین العیان
باتو آتو نیست قانع جان	بلن چشم دل رسد ایقان او	پس عرف پیش شاه منجیب	در بیان حال او بکشا دل
گفت شاه صید احسان تو	پادشاهی کن که فی بیرون	دست در فترت کاین دولت	بر سر نه نیست او بر مال
گفت شه منضی و ملکیتی	کالتاسش دست یابد این	بیت خندان ملک گوشه زان	بخشش اینجا و ما خود بر سر
گفت تانا صید و بی شکست	خرم و آوی تو سوا می که گذشت	بندگی تو جهان در خورشید	که شمی اندر دل او سپردند
شاهی و نه ز آو کی در با	از بی تو در غریبی ساخت	صوفیت انداخت خرقه و جد	کی رود او بر سر خرقه و دگر
میل سوی خرقه داد و ندیم	ایحسان باشد که من نفیون	بازده آن خرقه بن سوا می	که نمی رزید این یعنی بدین
دور از عاشق کاین فکر آید	و در بید غلک بر سر باید شش	عشق از دصد چرخه کالبد	که حیات دار و چیست خرد
حاصه خرقه ملک دنیا کابرست	بچه و کل نیستش در دست	ملک دنیا تن پرست از اعمال	من غلام ملک عشق بی دال
عامل عشقت مغرور شس کن	خرد عشق خویش شغوان کن	منضی کانم ز رویت محبت	عین معنویت منضی است
موجب تاخیر اینجا آمدن	فقد استعدا و بود و وضعیت	بی ز استعداد و کانی روی	بر یکی جبهه مکرری محضوی
همچو عینیتی که بکبر را خرد	کرچه پیمین بر بود کی بر خور	چون چراغی بی زینت بی لعل	نی کشته شش شمع و فی قلیل
در کلهستان اندر آید آتشی	کی شود و غموش زریحان خرمی	همچو خوبی و لبر می همان غر	بانگ چنگ بر بلبل در پیش
همچو مرغ خاک کاید در بحار	زان چو باید جریال در خفا	همچو کی کندم شده در آسیا	خرسپیدی ریش و موبو و عطا
آسیای چرخ برنی کندمان	موسپیدی بخشد وضعیت	لیک با کندمان این آسیا	ملک عشق آمد دید کار و کیا
اقول استعداد حجت بایت	تا زجت زندگانی ز آیت	طفل نوزاد از شراف از کباب	چو حلاوت و ز تصور از قباب
حد نذر این مثل کم جوختی	تو بر تحصیل استعداد کن	له استعداد تا اکنون نیست	شوق از حد رفت و نماند
گفت استعدادم از شهر رسد	بی زبان کی مستعد کرد و رسد	لطیفهای نه عشق در نوشت	ند که صید کند او صیدت
هر که در اشکار چون تو صید شد	صید را نکرده قید او قید شد	هر که جوای امیری شده یقین	پیش از آن او در سری شد یقین
عکس می دان نقش دنیا	نام هر نده جهان خواججه	این تن که فکرت معکوس	صد هزار آرد اگر کرده کرو
مدتی بگذارد این جیل بری	چند دم پیش از اجل آنو	و در آرزویت چون خزان	همچو نوت سیر خرد چایب



مدتی رو ترک جان من بگو	اگر حریف دیگری جز من بگو	نوبت من شد مرا آزاد کن	دیگری را غیر من و اما من کن
ای من صد کاره ترک من بگو	مفتون شدن قاضی بر من بگو	در صدق ماندن و ساقاضی	عمر من بر دی کسی دیگر بگو

صدوق را خریدن باز سال دوم آمدن جوی را باید بارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجای من

جوی هر سالی ز درویشی بفتی	رو بزن کردی که ای دلخواه زن	چون یلغیخت و صدی بکیر	تا بدوشانم از صدی توشه
قوس برو تیر غمزه دایم کید	بهر چه دوت خدا از بهر صد	رو بی مرغی شکر فی دایم نه	دانه خنایک در خور دیش بد
کام بنه کن او را تلخ کام	کی خور دانه چو شد در جبین	شده زن او نزد قاضی و کل	که مرا افغان ز شوی و دله
قصه گوئی کن که قاضی شد شکار	از مقال و از جلال آن کفار	گفت اندر محکمه است این غلغل	تا نام فهم کردن این کله
گر جلوت آیی ای سرو سپهری	از سنگساری شو شرخم می	گفت خانه تو ز سر نیک و بدی	باش از بهر کله آمد شدری
خانه سر جمله بر سو آ بود	صد پر و سو آس پر غوغا بود	باقی اعضا ز کرا سو داند	وان صد و از زها و دان
در خزان و باد خوف جوی کیز	آن شقایقهای باین بریز	این شقایق منع از شکوفای	درخت دل برای آن ناست
خوبش را در خواب کن آن کلر	سر زین خواب و یقین بر آن	بچه آن اصحاب که خفای تو بود	رو با یقینا که تسبیح خود
گفت قاضی ای ضم محمول	گفت خانه این کینه کز بس	خضم در ده رفت و عارض نیز	بهر جدوت سخت نیکو شکست
امشب آراکمان بود آنجا بیا	کاش بای شمع است و بی یا	جمله جاسوسان ز غر خوابت	ز کجی شب جمله را کزن زوت
خواند بر قاضی بنیو نهایی	آن شکر لب که گمانی از چوب	چند با آدم بلیس افشا کرد	چون حاکم شت بخور نگاه خود
اولین چون در جهان واد	از کف قابیل به زن قناد	نوح چون بر تابه برین سختی	والله بر تابه شک انداختی
مکزن بر کار و چهره شدی	آب صافی و عطا و تیر شدی	قوم را پیغام کردی آنان	که مکده اید وین زین مکران

رفتن قاضی بخانه زن جوی و حلقه دادن جوی شد بخشم بر در و کزین قاضی در صدوق ای آفر

مکزن بایان ندارد وقت	قاضی زیرک سوکار زن بهر	زن و شمع و نقل و مجلس	گفت ما میسیم باین آب خور
اندر آن دم جوی آمد در نزد	جست قاضی هر بی تا در خرد	غیر صدوقی ندید او خلدی	رفت در صدوق اخوی
اندر آمد جوی و گفت ای خرف	ای و باله و بوج و در خرف	من چه دارم که فدا شیت	که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خنک کشا دوستی زبان	گاه مغلس خوانیم که قلیان	این دو عقلت کز بود ای	آن از است و دیگر از خدا
من چه دارم عیان صدوق	مست یه تحت پایم کمان	خلق پندارند ز دارم صفا	صله و اگر ندان من دین
صورت صدوق پس یک	از عروض سیم و ز خالیت	چون تن ز راق خوب و قار	اندرین سله نیایی غیر مار

من برم صندوق را فردا بگو گفت زن می داند که برای فردا اندر آن صندوق قاضی از یا تفت این داعی من ای عاقبت دانت کان با کشتن عمر در صندوق بردارند چون در صندوق بدن بود ازین که کن درون حمله ای خدا بکار تو می رود از سر از آن یک کسی خوش زین بکه علم فلامست یا بطنی در اسیری او فاد دایما محبوس عشقش در صور در آن استطعم فافتد و که در صندوق بصندوق رو گرفته غره بدین صندوقها میجو قاضی باشد و در قناد نابا که گفت صندوق بخت گفت شرمی و آری کوی کند بر کشیم که نمی آرد و خ سنگین تا بر تو سدا کند این بر تو خوان آن باشد آن عظیم العرش عشق و محیط	پس بسوزم در میان جبار خود سوختن آن کلمه جز چنین با کلمه می زدای حال و حال یا بری ام می کند بهمان طلب بدر صندوق کوی می نهان جز که صندوق بنشیند جهان او ز کوری سوی کوری می نایم را و در تر با این همه تا در صندوق بدخان و خور کو به آند که بصندوق اندر عارف ضاله خودست بود یا خود از اول ما و بنده آد از قفص اندر قفص و کور این سخن با حق و انس آید او سیمایست صندوقی میجو قاضی جوید اطلاق آدن ناب قاضی میان باز و در عید اری کون صندوق لاد ممن نمی آیم فردا ترا در گفت بی رویت شرمی خود گفت ای ستار بر ملک شای پس درین صندوق چون ز آنکه بر مرصاد حق و اندر کو نه عشقش تو بپسته است	تا ببیند مومن و کبر وجود از بکه حال او را و او چه کرد آن حال راست و چه نظر چون با بی کشتن آن آواز و عاشقی کو در غم معشوقی آن سری که نیست فوق آسمان این سخن پامان نداد و قاضی تا خود این را بر زین بی خرد خلق را از بند صندوق فو او جاز را دیده باشد شرمی الکه هرگز روز بیکو خود بید دوق آزادی ندیده جان او منفذش از قفص سوی علما گفت منفذیت از کرد و توان فردا صندوقی تو تو مسکرت انکه داند این نشانش آن نشان ممن نمی آیم فردا ترا در گفت بی رویت شرمی خود گفت ای ستار بر ملک شای پس درین صندوق چون ز آنکه بر مرصاد حق و اندر کو نه عشقش تو بپسته است	که درین صندوق بر لغت روز آن صندوق بر شمش که چه بود می رسد کلمه خبر گفت با تفتیت باز آید بخو که چه بیرون در صندوق از موسی و در این صندوق گفت ای حال ای صندوق میچنین بسته بخانه ما بر کی خود جزا بنیاد و هر سلون تا بدان فشدن صندوق کرد او درین ادبیر کی خواهد پید ست صندوق صور عید و در قفصهای روز و از جایجا خبر سلطان و بوجی آسمان در نیاید که بصندوق اندر کوناشد بی فغان بی طرس کی باید یکدیگر می از جانش شاد که خریدار کی کس کس بای بیج مازیر یکدیگر این نیست سر بسته می خرم با من سار خویش را اندر بلا بندند می دهد پادشاهش از یوم میں مخیان خریدین و داد
--	---	--	---

با کلمه خبر

مکده است

از جوی



تو مرا تباش با احزان خویش	خوش بین زرد تو بعد از ظلمت	گفت ریای بچ کردم است	لیک ستم می دانم باو اعظم است
گفت نایب یک یک با دیم	باسو آو الوجه اندر شا دیم	بچو زنگی کو بودش دان تو	او بنید غیر او بنید خوش
ما چرا بسیار شد در من پزند	دادند و بنار آن ارفی خیزد	سردی صدوقی ای خود پسند	ما تفتان و غیبیات می خزند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود من گشت مولاه فعلی مولاه منافقان طحنه زدند که پس نبودش که ما مطیع و چاکری نمودیم او را چاکری کو دی خلم او دمان ستم می فرماید ای اقص

زین سبب پیغام با اجهت	نام خود و آن علی مولی نهاد	گفت هر کور انعم مولاه و دو	ابن عم من علی مولای او
کیست مولاه که از او گند	بند رقیبت ز پایش بر کند	چون باز آدی بنوت یاد	مؤمنان را از انبیا آراوید
ای کرده مؤمنان شاد کند	بچو و سوسن زادی کشید	لیک ی کو بندم دم شکر	بی زبان چون گلستان خوش
بی زبان کو بندم و سوز	شکر که شکر عدل نو بهار	حلهما پوشیده دامن گل	مست و قاص خوش و غیر
خروج و آستین از شا بهار	جستان چون درج در نما	هر یکان بی شوی آست ز مسیح	خاستن بی لاف و کفایت
ماه مانی لطف خوش در تافت	سر زمان لطف از قلم تافت	لطف عیسی از فرحیم بود	لطف آدم بر تو آن دم بود
تا زیادت کرد از شکر ای	پس نبات و یکرت نذر نبات	عکس آن انجات فل تافت	اند منظورست عادت من طبع

در جواب لطف خود چنین برد **باز آمدن زن جوچی بحکم قاضی سال**

**دوم بر امید و طیفه بار سال و شش حق قاضی او را سال آخره**

بعد سالی باز جوچی از سخن	رو زن کرد و گفت ای سخن	آن وظیفه پاره را بجدیدین	پیش قاضی آن کلمه من کو سخن
زن بر قاضی برآمد باز نام	حزنی را که روان زن بر جان	بانش سز لطف قاضی	یاد نیا د از بدای ماهینش
مست فتنه غمزه عا ز زن	لیک آن صد تو شود ز او زن	چون نمی تانست آوازی فر	غمزه تنها زن سویی ند
گفت قاضی و تو نصحت یار	تا دسم کار ترا با او قرار	جوچی آمد قاضی نشان	کو بوقت لغیه در صدوقی
زوشیده بود آواز از برو	در بری و بیج و نقص و فزون	گفت فتنه زن چاندی تمام	گفت از جان شرع مستعدا
لیک اگر میرم ند آرم کفن	مغللین ایچم و شش پنج زن	زین سخن قاضی مکرینش	با داور آن و دل و آن مال
گفت آن شش پنج باقی	پار اندر شش درم انداختی	نوبت من رفت اسال آن	با دگر کس باز دست از من بار
از شش و پنج عا ز شش	محر ز کشتن زن شش پنج	رست آوازش حسن و حسن	از و آری آن همه کرد است
شد اشارت اشارت نزل	جا و زالا و عام طرا و غزل	زین خبر شش کوثر کو بود	چون بر آرد یوسفی را از چون

وآرد و با لای چرخ کین	جسم او چون دلیو در چرخ کین	یوسفان چکان در دلوش زده	رسته از چاه و نه مصری نشد
دلوهای دیگر از چه آب جو	دلو و فارغ آب اصحاب جو	دلو باغی آس آب از بهر قوت	دلوایه قوت حیات جان
دلو با و آسته جرج بلند	دلو او در اصفین منند	دلوچی و جیل چی و چرخ جا	این مثال بس کیست ای اچی
از کجا آمد مثال بی شکست	کفوان فی آید و فی آمد	صد هزاران مرد جهان بکی	صد همان و تیر و پنج ناوکی
ماریت از رستی غننه	صد هزاران حسن از رختنه	آفتابی در یکی ذره همان	ناگهان آن ذره بکشانید
ذره کرد افلاک و زمین	پیش آن خورشید چون جبین	این چنین جانی چه خورد	سین بشوای تن ازین جان
ای تن کشته و فانی جان	چند تا ندید در کشتی نشست	ای هزاران جبریل اندر بشر	ای میحان همان در جوج
ای هزاران کعبه نهان در	ای غلط انداز غفرت و عیس	سجد گاه لامکانی در مکان	هر یکسازان تو ویران کان
که چرامن حدت این فلان کنم	صورتی را من از چرخ کین کنم	بیست صورت چشم را یکو مال	تا بینی ششقه نو دهال

### باز آمدن بشر قصه شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاه زاده پیش نه چرخ کین	سخت کردن دید یک مشت	میچ ممکن بی بخشی کین	لیکسان با جان و فی غنشی
آمد در خاطرش کین کین	این همه عینت پس صورت	صورتی از صورت زیار کین	خفته مر خفته را بدو ار کین
آن کلمات می را ندان کلام	و ان سقاات می همانداز	بس مقام عشق جان صحت	بر بختان صحت مر صحت
ای تن اکنون نتواند جان	ورمی شوی جز این جان	حاصل آن شده نیک و می توان	او از آن خورشید چون نه
آن که از عاشقان باشد نو	همچو به اندر که آتش نازد	جلد بخوان و دوازده امید	نالید این برنجی که فروز کین
خوشتر از این تم ندیدم شرفی	زین مرض خوشتر نباشد صحتی	زین که بهتر نباشد طاعتی	سالمه نسبت بدین دلم کین
هستی بد پیش این شرف نیت	دل کباب جان نهاد و طبعی	گفت شاه که کسی یک سر برید	من زنده مر خطه قرانم کین
من فقیرم از دراز سر خشم	صد هزاران سر خطه و سر	باد و باد عشق نتوان عشق	بایکی سر عشق نتوان بخت
هر کسی را خود و با یک سر	بانه از آن پا و سر کین	زین بس منکامانه کین	مت این منکامه کین
معدن کرمیت اندر لاکان	در بیان آنکه دوزخ کوبید که خطه صراط بر سر	مفت دوزخ از سر کین	مفت دوزخ از سر کین

ای مومن از صراط زودتر بگذر زود بشتاب تا عقلت نور تو آتش مرا کشته خریا مومن فان نورک اطفاء	ز آتش عاشق ازین روی	می شود دوزخ طعیف	کوبیدش بگذر بسک ای خشم	ورنه ز آتشیای تو مرد شرم
کفر که بریت دوزخ اوشت	بین که می بنشاید از این سر	زود کبریت بدین سوخت	تا نه دوزخ بر تو تا زنی سر	



گوید نه در رخ کد که کج می چو باد  
 مست لرزان ز جوی و در غنا  
 مدتی و ندان کنان بی گد  
 گفت بسترش که ز شو و شسته  
 این مباحث تا بدی گفتی  
 تا بدی آساید زین بود  
 این خوشی که بچوین بود  
 تو همی گویی عجب غش چرا  
 آن کمی در خواب غم می زند  
 و آن کسی که کج است  
 نیست زین و در دست آن

و در کرد و در هر چوین دارم  
 نی مرانی زانی را ز امان  
 نارسیده و عجز آخر رسید  
 اعتناقی بی جایش خوشتر  
 هر چه آید زین پس نه گفت  
 بعد ازینت هر کج چوین بود  
 بحر یازا خاشی ملقش بود  
 او همی گوید عجب کوفش کی  
 صدمه زان بحث و ملقش کن  
 غمته شد در آب غم و ماست  
 شرح این گفتن بر و نشت

که تو صاحب خرمی من خوشتر  
 رفت عرش چادر اوقست نیا  
 صورت عشوق و شسته و نشت  
 من شدم عریان زین اواز  
 و بکویی و بکوشی صدمه زار  
 مرک چوین چنگی ابرتر  
 هر خوشی که ملوات می کند  
 من ز غم که شد مدام و بی خبر  
 این نشسته بکویا بی خبر  
 این خوشتر نکویا نودیت  
 این مثال آمد ریگه بی درو

من بی ام تو و لایه تهای چینی  
 صبر سوزان بد و جان رشا  
 رفت و شد با معنی خوشتر  
 می حاتم در نهایت الوصال  
 مست بیکار و کد و آشکار  
 خاشاک در آید باز مرست  
 نوهای عشق آن سوختی  
 تیر کوشان زین سحر مستند کرد  
 خفته شد و آتش کز آن شور  
 حال او در عبارت نامست  
 لیک ز محسوس این بهتر بود

متوفی شدن بر کین آن شده و کان و ملدن برادر میانین بخیزه برادر که آن کو چکین صاحب فراتش بود از بخوری و نوصح

پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شده اند پیش پادشاه صدمه ز غم غمی یعنی بد و رسید از دولت نظر آن پادشاه

کاه صاع

که چکین بر بخور بود و نوصح  
 پس معرفت کف پور آن پدر  
 از نو از شاه آن را ز جند  
 عوخته دیوار که شکست  
 باب که روزن شدی کامی شغاع  
 روح ز با چو نکد و آرتست  
 آنجا او اندر کتب بر خواند بود  
 بر چنین کلر آرد آن می کند  
 گلشنی کز کل در کدو شده  
 زان زبونی آن دوسر

بر جنازه آن بزرگ آمد فقط  
 این برادر زان برادر خود تر  
 در حق خود غیر جان جانی بر  
 پیش او چون نازندان می کشا  
 خاک که کندم شدی و کله  
 از قضا بی شک چنین پیش رس  
 چشمه را بر صورت آن بر کشود  
 جزو جزو می نمره زان بل  
 گلشنی کز دل و مد با کوه نشاه  
 که در کلر از بر خود بسته ایم

شاه ویدش گفت قاصد کین  
 شد نو از پیش که مسنی یاد کار  
 در دل خود دید عالی غلغله  
 ذره دانه پیش او همچون قاصب  
 در نظر با جریخ لب کهنه و قدس  
 صدمه زان عیب پیش نشسته  
 از غبار مرکب آن شاه فر  
 گلشنی کز بقل لب و یک دست  
 علمها با زمره دانسته  
 ایشان معفا با مرده مینا

که زان بحرستان بی هم ماست  
 کرد او را هم بدان پرش نکار  
 که نیا بد صوفی آن در صده جلد  
 دم بدم می کرد صد کون باب  
 پیش جیش مری در خلق جلد  
 آنچه پیش خرمان عیند بدید  
 یافت او کل عمر زین بر صبر  
 گلشنی کز عقل کو بدست  
 زاکلستان بکده و بی شک  
 می فدا اسی جانی بخانه نیا

وردمی هم فارغ از دست زان	کرد جادو کردی عشق زان	باز استخفا چون شد موج	ملک شهرهای بایت پریان
مار بودی اندی کشتی مکر	یک سرت بودین زمان برخت	از دمای هفت سرد و زنج بود	حرص تو داشت دفع فنج بود
و آم را بر آن بسوز آید	باز کن درهای نوین خانه را	چون تو عاشق نیستی ای نیک	همچو کوی بی خبر داری صدا
کوه افکار کی باشد ز خود	عکس غیرت آن صد آینه	آفت تو زانکه عکس کبریت	جله احوال بخرم عکسیت
خشم و دوقتی نرو عکس کن	شادی تو آید و خشم عوان	آن عوان آن ضعیف آفرید	که دهاور آبکینه ز جود در
تا کی عکس خیال لامعه	چون کن تا کردی صاحب افعه	تا که گفتارست ز حال تو بود	سیر تو با پرو بال تو کند
صدید کبر و تیر مهم بر غنه	لاجرم بی بهرست از لطم طهر	باز صدید از دجی داز کوه سار	لاجرم شامش خوراند لگنه
منطقی کردی بنود از معوا	همچو خاکی در میو و در سبک	گر غاید خواجه را این دم غلط	ز اول التیم بر خون چخط
تا که ما بنطق محمد عن معوا	نه الا بوجی احتوی	احمد چون نیست از وی سب	جسمی زاده ز تحری قیاس
کز ضرورت صحت مرداری	که تحری غیت و کعبه وصال	بی تحری و اجتهادات عدا	مه که بدعت پیشه گیر دار
همچو عاوش بر بر بادو کند	فی سلیمان تاختش کشد	عاد را بادست قحلی خندول	همچو بره در کف مردی گول
همچو فرزندش نهاده بر کنار	می برد تا کندش تصاد	عاد یا ز اباد استکبار بود	یا خود بند استند اختیار بود
چون بگردانید ماکه بوستین	خروشان شکست آن نبی العزین	بادر اینکن که بس فتنه باد	پیش زان کت بکنده او همچو
سود و آدی بند کای بر چیل	بر کند از دستان این نایل	لشکر حق است باد و از انفا	چند روزی باشا که در عیبت
ای سیر با خالق خود راست	چون اجل آید بر آرد بادست	بادر اندر دمن بین کند	سر نفسی آن روان در گود
خلق و دندنا از او می بود	حق چه فرماید بدندان در دند	کوه کرد در ذره باد و نقیل	در دندان دارش ز علل
این همان بادست ایمن	بود جان کشت و مرگ کشت	دست انکس که بگردد دست	وقت خشم آن دست می گردد
یار تقی یار یار و اوجان	که میر این باد را می ستان	ای دیان غافل بدی زین	این دندان در دست غافل شو
چشم سختش اشکها باران	منکوز از درد آینه خوان	چون دم نردان نیز رفتی نرد	و حق را مین پذیر آید درد
باد کوید بیکم از شاه نشه	که خبر غیر آورم که شوره	زانکه مأمور امیر خود نیم	من جو تو غافل شایه نیم
که سلیمان و آری بودی حال تو	چون سلیمان کشتی حال تو	عادیه ستم کشتی ملک گفت	کردی بر آرد خود من و آ
لیک چون تو باغی من استعا	می کنی خدمت تزار و ز سه چا	پس چو عادت سرکون نهما	زاسپه تو یا غیانه بر جسم
تا بغیب ایمان تو محکم شود	از آما کند ایمان تا به نغم شود	از زبان خود جملگان بگویند	از زبان خود سرکشان بگویند



آن زمان زاری کند و افتقار	همچو دزد و راه زن در زبیر	لیک کرد عینب کردی سوی	مالک و آبرین و شهنه خود نوی
شکنی و پادشاهی معصم	نی دور و نه مستعار و عظیم	رستی از بکار و کار خود کنی	هم تو شاه و هم تو بطل خودی
چون کلوتنگ آورد جهان	خاک خوردی کاغذی خلق را	این دمان خود خاک خوردی	لیک فاکل رکه آن رنگین شد
این کباب این سر این بکر	خاک رنگین و نقیض ای	چون که خوردی شد انا لیم بوت	رنگ لحن و آو این هم خاک کو
سم ز خاک پیچید بر دل می کند	جلد را هم باز خاکی می کند	سند و فحق و رومی و حبش	حمله یک کند اندر کو خوش
تا بدانی کان همه رنگ بخار	جلد رو بوی است مکر و پستخار	رنگ باقی بقیعة آست بوس	عین آن بسته دان چگون
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین	تا بدانی بود بر عابدین	رنگ مشک و رنگ کفران و	تا بدانی بود بر جان حاق
چون سیر روی فرعون و غنا	رنگ او باقی و جسم او فنا	برق و فر روی خوبان	تن فنا شد و آن بجای او بم
زشت آن شربت محبوب خور	ایام آن صفاک این اندر	خاک نیک و فن و پستی دید	طفل خوبان را بران جنگی دید
از غیری است و شیر پی برزند	که دوکان از حصان کفنی	شیر و شیر نان شود اندر ما	ز بیکه و این سخن بگو دکان
کو که اندر جمل و پندار و نیت	شکر باری قوت او اندیت	طفل استیزه و صد آفت	شکر این که بوفش و بی قوت
و ای ازین بران طفل نا آذ	کشته از قوت بلای سرب	چون سیلج و جمل جمع آیدم	کشت فرعونی جهان سوز آیدم
شکر کن ای مرد و پیش قوت	که ز فرعون می رسیدی ز کفور	شکر که مظلومی و ظالم ندو	ایمن از فرعون فی و از قفسه
اشکم قی لاف الهی نزد	کاشش نیست از منم مدد	اشکم حالی بود زندان دیو	کشت غم نان باخت از کور دیو
اشکم بر لوت دان با ز دیو	تا جران دیو را روی غلو	تا جران ساحر لاشی فروش	عقلها را تیره کرده از فروش
غم روان کرده در سحر و جادو	کرد و کرباسی ز مرثا غلب	چون بر شیم خاک بر می تند	خاک رچشم میز می زنند
چندی را رنگ عود می دهند	بر کلو حیان حسوی می دهند	پاک آنکه خاک ارنگی دید	همچو که دکان بران جنگی دید
و آتش بر خاک چون طفلکان	در نظر مان خاک همچو زرقان	طفل را با باغیان و بوجال	طفل با حق کی نشاند با جال
میوه مگر گه نه شود خام	بچینه بود عوره کونیدش	که شود صد ساله آن خام	طفل غور است و بر تریش
که چه باشد مودیش او سپید	هم در آن طفلکی خوفش امید	که رسم یا نارسیده مانده ام	ای عجب بامن کند کرم آن کم
با چنین ناقابل و دودویی	بخشد این عوره مرا انکو	نیستم او مید و از اسب سو	وان کرم می گویدم لایق سو
دایما خاقان مکر دست مظلوم	کو شازما می کند لا تقطوا	که چه مازین نا امید می کردی	چون صلا زد دست اندازیم
دست اندازیم چون اسبان	در دودین سوی مرغای انس	کام اندر نیم و آنجا کام فی	جام بر دازیم و آنجا جام فی

طفلكان

ز آنکه آنجا حمله اشیا جانی است چونکه آنجا خشت بر خشتی مانند کوه به دفع سایه منگست که سینه چون رکش ز دوقوسان تا که نور چرخ کرد و سایه بود به طفلان حق زین را میخوانند ای کوه که خانه را لایق مدار	معنی اندر معنی اندر معنی است نور به سایه ز شستی مانند پار دشتن به این نور است و آنکه از موسوس خیزد و با شست سایه است ای باغی زین شیر که کوه را به بر طفلان نشاند و سوسه که شاه زاده را پیدا شد از سب استغفاری	نور بی سایه بود اندر خراب خونهای خشت می ورید پاره شد تا در و نشستم از میان چرخ بر خیز ایمن با آنرا تنگ می کرد و کان طفلهکان را زانو و بالغ کش شها تا تو اندک ز بالغ انشتار
--	---	--

و کشفی که از پادشاه دین او را حاصل شده بود و قصد ناسکری و سرکشی می کرد آن شاه از راه الهام تبر شاه با خبر شد و او را زخمی و چنانکه صورت شاه خبر نبود املی آخره

چون مسکرم گشت بی سیم و را کتبه جانی ز شاه بی ندید اندر و خوش استغفاری چون در آتشی بر آمد با ملع سر جبر اندم چو در بر نماند زین منی چون نفس را بیدین بحر شد که مرجع مرآب است گفت آفرای حسن و آتشی دب من ترا می نهادم در کنار من ترا بر چرخ گشته ز دربان فرغ دولت در غایتش طمید با خود آمد از مستی عقار آن و طبعه اطف و بخت گشته جان چون طلوع کفر از	از درون شاه در جانش در دم بدم جانش می رسید گشت طغیانی ز استغفاری من چرا باشم عبادی اتبع وقت روی زرد و چشم تر صد هزاران را ز خاک بیدین چون نماند سر جبر اندر جیل این نرای و آتشی بود آتشی که غروبش نیست تا روز شمار تو شده در حرب من تیر و پرده آن کوه گشته بر درید زان که گشته سرش خانه غمار خانه شادی او بر چشم شده میچو خجندی شد بویرانه جبار	قوت می خوردی نور جان آن که ترسا و متزلزل می نمود که من من شاه هم شده آوده ام آب در جوی منست و وقت باز چون شکل کشته علم حق صد بیابان زان سوی حرص شاه را دل در کرد از فکر او من هر کدم با تو زین کج در خجندی آن عطای تو پاک در غیرت آمد ز رسته بدید چون درون خود بدید آن غم خورده کند هم حلقه ز دیویران دیدکان فرست بر آبیچار کرد بهیچ آدم ز در ماند از او ز	ماه جانش همچو ز نور شد ز آن خدایی که ملک ملک می چون عنان خود بدین شده ام تا غیر از چه کشته من بی نیاز باز باید کرد دکان دگر تا بد آنجا چشم بد هم می رسد نا سپاسی عطای بکرا و تو چه کردی با من از خوبی تو زدی در دیده من خاک عکس در و شاه اندر می بسد از سیکاری خود کرد دایا ش خلد بر دی باد می تا چون شده زمر آن تا و منهارا کرد در زمین می زان که کاشی
---	--	---	--



انک می آید او که ای سید دای	شیر کردی سیر دهم کا و	کردی ای نفس بد بار نفس	بی حیا غلبی باشه دیو در سی
و آم بگزیدی ز حرص انک	برو شد هر کسندم او کردی	در سرت آید عوای ما و من	قید بین بر برای خود پنجاب من
نوحه می کردی آن غلط جان	که چرا گفتم خسته سلطان خوش	اند او با خویش استغفار کرد	با انابت چیز دیگر یاد کرد
در دوکان از وحشت ایوان	رحم کن کان جردی در مان	مرغ را خود میا جاده دست	چون رسید از صبر جگر صند
مرغ را بچینه و ناخن میا و	که نه دین اندیشد آنکه نه سدا	او می اندر ملاکشته بهست	نفس کافر نعمت و حکمت

**خطاب حق تعالی بوزیر ایل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که جان شان را مقصص کردی و جواب دادن عزرا بیل حضرت را الی آخر**

حق بوزیر ایل گفت غیب	بر که رحم آمد ترا ز هر کس	گفت بر جملہ دلم سو فزید	لیک ترسم امر را بجا کرد
تا بگویم کا شکلی نزد ابر	در عوض قربان کند بهر حق	گفت بر کی بیشتر رحم آید	از که دل پر سوز و بریان تر
گفت روزی کشتی بر موج	من نسکستم ز احرار و بریز	بس بگفتی قیض کن جان تم	خزنی و غیره طغی زبان به
برو و یک تخته در ماندند	تخته را آن موجهای زدند	باز گفتی جان ما در قیض کن	طفل را بگذر آهنا ز اسیر
چون زما و بسکلیه طفل را	خود تو می دانی چه تلخ آمد	بس بدیدم دو دما تمهای	تلخی آن طفل از فکر کم رفت
گفت حق آن طفل را از فضل	بوج را گفتم من در بیشتر	میش بر سوسن و بجان کل	پر درخت میوه دار بر کل
چشمهای آب شیرین زلال	پروریدم طفل را با صد	صد نه از آن مرغ مطر خوش	اندر آن روزه نمکده صد فوا
پیشش کردم زبرک نسن	کرده و از این ز صده نسن	گفتم من خورشید را کو را مکن	با و را گفته برو آسمت و ز
ابر را گفته برو بایان مر	برق را گفته برو کرای نیز	زین چنین ای دی بزرگ اعتدا	پنجای همین برین روزه حال

بکلیه

**کرامات شیخ شهبان داعی قدس الله روحه عز**

محمّد شهبان داعی از کز کند	وقت جمعه بر عا خط کشید	تا برون نایز از آن خط	فی در آید کرک دزد با کز کند
بر مثال دایره نقود بود	کا که آن صده امان آل بود	هرشت روزی نایز از آن خط	وز برون شکله تا شای کند
بر میا بردی کندی بر جسر	تا دیدی لحم و عظم از مدکر	یک کرد را بر هوا در هم زدی	تا چو خشی شایستون بران
آن سیات را که لرزید آن	مشوی اندر کینه شرح آن	کر بطبع این می کنی ای دوسر	کرده خط دایره آن سو کرد
ای طبعی فوق طبع این ملک	یا بیا و محو کن از مصحف این	مقربا از من کن بندی نبه	یا معلم را مال و سه سم
عاجزی و خیران عجز را کجا	عجز تو تایی از آن روز جزا	عجز با واری تو در پیش این	وقت شد بهمانیا ز انک عجز



حرم آن کین عجز و جبر و جبریت	درد و عالم غصه اندر نعل و دست	هم در آخر هم در آخر عجز دید	خرد و ندیدین عجز را که کرد
چون زین با یوسفش بری بیا	از عجزی در حیوانی راه یافت	زندگی در مردن و در حنث است	آب حیوان در مردن طلعت

**برجوع کردن بقصه پروردن حق تعالی عز و را بی واسطه مادر و دایه در طفلی**

حاصل آن روضه چو باغ فانی	از محوم هر صدمه اندر امان	یک بلنگی طفل گلکان نوزاده	گفتم او را شیر ده طاعت محمود
پس بدوش شیر خورده متماش کرد	تا که با نعل کشت زلفت و شیر مرد	چون قطامش شد بکفتم با پر	تا در آموزد نطق و دایه
پرورش و آدم مراد از آن چنین	کی بگفت اندر بکشدش من	داده من ایوب با مهر پدر	بهر معانی کرمان بی ضرر
داده که تا زاده مهر ولد	پرید من اینت قدر تانیت	مادر از او آب من آموختم	چون بود طفلی که من آموختم
صد غایت کردم صد لایله	تا ببیند لطف من بی واسطه	تا باشد از سبب کشت کشش	تا بود بهر استعانت از منش
در نه تا خود هیچ عذری نبود	شکوه بنمود ز سر یار بدش	این حصانه دید با صد رابط	که سپرد و دم و را بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل	که شد او غرور و سوزنده خلیل	همچنان کین شاه زاده بکشت	کرد استیکار و استیکار جاده
که چهر من تابع غیر می شوم	چون که صاحب ملک اقبال نو	لطفهای شه که ز کوان گشت	از تجربه بر او نش پو شده گشت
همچنان مردون الطاف	زیر پناه از جهل و غمی	این زمان کا فر شده و غمی	که بود دعوی خدای می گشت
رفته سوی آسمان با جلال	با سه که کس تا کند با من قبال	صد نه از آن طفل بی نیویم	گشته تا بدی ابراهیم را
که بختم گفتم کندر حکم سال	ز آموخته دشمنی بهر قبال	مبین بکنم روضه آن ختم ط	هر که می زاید می کشت از خطا
گوئی و دست طفل و جی کش	ماند خونهای و کرد ز گردش	از پدر یا بد آن ملک اعجب	تا عذرش و او ظلمات شب
و دیگران را اگر اثم این چو جی	او ز ما یا بد کو بر ما بایب	کرک در دست نفس بفرین	چه بهانه می نمی بر سر قد بین
در ضلالت مست هر که کلمه	نفس نش کفر ناک بر سفته	زین سبب می گویم ای بنده	سلسله از گردن سکه بر بکیر
که حکم کشت این که سکه	باش زلفت نفعه که بد گشت	فرض می آری بجا که طایفی	بر سهیلی چون ایدیم طایفی
تا سیدت و آخره از شیر بو	تا شوی چون موزه نمایی	حمله قرآن شرح خشت نفهات	بگو اندر مصحف آن چفت کجاست
ز کفرش عادی کات نیست	در قتال دنیا میوی شکافت	قرن از شوم نفس من	تا که مان اندر جهان می زود

**برجوع کردن بدان قصه که شاه زاده بدان طغیان زخم خورد و ز خاطر شاه پیش از استیصال قضایا و دیگر از دنیا رفت**

قصه که تکی که رشک آن غیور	برده او را بعد سالی سوی کو	شاه چون از حو شد سوی حو	چشم تر بخش آن خون گدازه
چون برکش نیکو دید آن بی نظیر	دید که از ترکش یک چوپن	گفت که آن تیر و از حق باز	گفت اندر حلق او که تیر



میکنیم

عفو کرد آن شاه در یاقول	آمد بد تیراه بر مقتول	گشته شد در لوده او می گشت	اوست جمله کم کشیده هم
ورنبا شده و او بس گشت	کم شده خلق و هم نام	شکر می کرد آن شهید ز جود	کمان زند بر جسم می نواخت
جسم غلام عاقبت خود گشت	تا بد معنی بخواد شاد گشت	آن عتاب رفت هم بر گشت	دوست باری از سوی دوست
کرد چو او فراق شاد گشت	آخرا عین الحال او رگشت	و آن سوم کا بهلتر تن بر گشت	صورت و معنی بجای آورد

**و صیت کردن آن شخصی که بعد از وفات من او بر د مال مرا که کا بهلتر باشد ازین سیه فرزند**

آن یکی شخصی بوقت حرکت	گفته بود اندر وصیت پیش	سر پر بودش چو سر درو	وقف ایشان کرده و جان
گفت هر چه در کشم کاه دوز	او بر دین هم کا بهلتر	گفت با قاضی پس اندر کرد	بعد از آن جام شراب که خورد
گفته فرزند آن بقاضی گاهی	مکنه ز حکم او مایه یتیم	سمع و طاعه می کنم و راست	آنچه او فرمود مرا نماند
ما چو سمجیل ز بار ایدم خود	ببریم چیم رچ قربان می کند	گفت قاضی هر کی با جان فکین	تا بگوید قصه آن کا بهلتر
تا بدینم کا بهلی سر سبک	تا بدینم حال هر یک بی شک	عارفان از دوجاهان کا بهلتر	ز آنکه بی شد یار خرمی بی زور
کا بهلی را کرده اند ایشان	کارش را ز چو زدن می کند	کارش را زرا نمی بیند عام	می نیابند از کج صبح شام
بین زنده کا بهلی کویند باز	تا بدینم حد آن از کشف باز	بی گمان که هر زبان پرده و	چون بچند پرده و لبا و
برده کوچک چو یک شرک بکاب	می پوشد صورت صد آفتاب	که بیان نطق کا بهلتر	لیک بوی از صدق و گذشت
آن نبی که بیاید از جبر	مست پدا از سیم کولش	بوی صدق بوی که کولش	مست پدا از نفس چون بکوش
گر ندانی یار از ده و که	از نام فاسد خود کن کله	با ک خیزان و شجاعان	مست پدا چون فن و باه و
یا زبان همچون در گیت	چون بچند تو بدانی چه آیت	از بخاران بداند تیر مش	دیک شیرینی ز سبک باج ترش
دست در یک بوی چون فتنی	وقت بخردن بدید گستره	گفت دانه مرد در حق زبون	و نکوید و آتش اندر سوز
و آن در گفت اربگوید در	و نکوید در سخن بچا مش	گفت اگر این مگر کشیده بود	لب میفند در خوشی فرود

**مثل**

تو خیالی بینی اسود و خیرین	دل قوی دار و یک چله بر	او بگوید آند ز تو در حال بد
آن خیال بویوش مگر بخت	گفت کوک آن خیال دیو	که بدو این گفته باشد ما دوش
ز امر ما در پس کنه چون کنم	تو همی آموزیم که جنت است	آن خیال زشت را هم ما دوش
غالب اندکی کرد از نعم اندک	تا که امین سوی باشند آن بوا	آند سده توین از نوب

گفت اگر

گفت که از مکر ناید در کلام چرا و دانسته باشند تمام	چرا و چون شناسی سبک گفت من فاش بشنم پیش او
تا بر آیم صبر مفتاح الفرج در بگو شد و حضورش از دل	منطقی بیرون این شادی غم
من بدانم که فرستاد آن کس از خیمه چون سهیل اندر کین	
بر دل من آن سخن زان مکر است زانکه ز دل جانشان روزنه	

عمد المعامله  
در الطاهر

تمت الكتاب بحول الله الملك الوهاب مشقوة حضرت مولی پر معنوی که معنی اقلیم از معنی او  
معجزات و مانند مشیت بهشت پر نور و بی نقصان و قصور علی ید فقیر کنه کار و پریشان روزگار  
و امید و ابر حمت پروردگار العبد الضعیف در ویش علی المولوی بسنوی الاصل غفر الله له  
و لوالدیه و لجميع المؤمنین و المؤمنات فی اوائلی محرم الحرام من التسع و عشر بعد الالف من الهجرة  
النبویة افضل الصلوات و اشرف التحیة و اسأل من فرید احسان من قرأ فیه لایسانی من

و افتاحه رضا لوجه الکریم یوم یجزی الله  
المصدقین و لا یضیع اجر المحسنین

آمین یا رب العالمین

تمام

سید



میکنیم

عفو کرد آن شاه در یادش	آدم بد تیراه بر مقتلی	گشته شد در نوامه او می گشت	اوست جمله هم گشته هم و
ورنه باشد در او پس گشت	هم گشته خلق و هم نامت	شکر می کرد آن شهید زرد	کان زند بر جسم بدی نرفت
جسم غلام عاقبت خود رفت	تا بد معنی بخواد سازد زیت	آن غنای رفت هم بر دست	دوست بی ازار سوی دوست
گرچه او فزاکش سینه زفت	آخرا عین الکمال او ره گرفت	و آن سوم کا بهترین نهفته	صورت و معنی بجای او بود
و صیت کردن آن شخصی که بعد از وفات من او بود مال مرا که کا بهتر باشد از این سه فرزند			
آن یکی شخصی بوقت مرگش	گفته بود اندر وصیتش	سه پسر بودش چو سه سروان	و تقایشان کرده و جهان
گفت هر چه در کنم کلاه دست	او بر دین من که کا بهتر	گفت با قاضی پس اندر کرد	بعد از آن جام شراب که خورد
گفته فرزندان بقاضی کا می	مکنده یکم از همکام و سیم	سمع و طاعه می نیکم و دست	آنچه او فرمود مرا نماند
ما چو سبیل ز ابرایم خود	پیر پیچیم ارچه قربان می کند	گفت قاضی هر یکی با جاکش	تا بگوید قصه از کا به پیش
تا بینم کا بهی سرست	تا بد آنم حال هر یک بی کسی	عارفان از دوجاهان کا بهتر	زانکه بی شد یا خرمن می برد
کا بهی را کرده اند ایشان	کارایش را ز چو زدن می کنند	کاریز و از را می بینند عالم	می نیاسند از که صبح و شام
سین زده کا بهی گویند باز	تا بد آنم حد آن از کشف باز	بی گمان که هر زبان پرده	چون بچسبند پرده و لپاها
برده گویند چو یک شکر گدا	می پوشد صورت هدا قتاب	که بیان لطف کا بهتر	لیک بوی از صدق و گذشت
آن فیسی که بیاید از جرم	مست پیدا از سیم کولخن	بوی صدق بوی که کول	مست پیدا از نفس چون بوی
گردانی یار را زده و که	از شام فاسد خود کیک	با یک خیزان و شجاعان	مست پیدا چون فن و باه
یا زبان همچون جبر گشت	چون بچسبند تو دانی چه است	از بخارا آن بداند تیرمش	دیک شیرینی ز سکیاج ترش
دست بر دیک نوی چون رفتی	وقت بخردن بدیکسته را	گفت دایم مرد در حقش	و بگوید و آتش اندر نه
و آن در گرفت از بگوید در	و بگوید در سخن بچاش	گفت اگر این مکر شنیده بود	لب میفند و رخوش در دو
آنجا که گفت ما در پیج را	مثل		کو خیا لی آیدت در شب فرا
یا بگو رستان و جای همکین	تو خیالی بینی اسود و کلین	دل قوی دار و یکین جمله بر	او بگوید آنقدر تو در حال
را که بی ترسی بسویش مرگش	آن خیال دیو و شکر جی	گفت که کو آن خیال دیو	که بدو این گفته باشد او پیش
حمله آرم افند اندر گردنم	ز اهر ما در پس آنکه چون کنم	تو می آموزیم که جنت است	آن خیال زشت را هم ما در
دیو و مردم را ملقبین لیکن	غالب از دی کرد از خصم اند	تا که آئین سوی باشند آن بوا	آدم اندر تو و تو هم آن بوا

گفت اگر

گفت اگر از مکر ناید در کلام صبر داشتکم کنم سوی دوج	خبر دادانسته باندان ماما تا بر ایم صبر مفتاح الفرج	گفت من خاشاک شستم پیش او منطلقی بیرون این شادی کنم
	من بدانم کوفه ستاؤن بمن بر دل من آن سخن زان نموده است	از خیم چون سهیل اندر بمن زانکه از دل جانشان روزنه

لم اعلم عیا  
در المطاف

تست الکتاب چون الله الملك الوهاب مشوئ حضرت مولی پر معنوی که صفت اقلیم از معنی او  
معجزات و مانند مشت بهشت پر نور و بی نقصان و قصور علی ید فقیر کنه کار و بریشان روزگار  
و او مید و بر حمت پروردگار العبد الضعیف در ویش علی المولوی بسنوی الاصل غوانده  
و لو الدیه و لجمع المؤمنین و المؤمنات فی اوائلهن محرم الحرام من التسبع و عشر بعد الالف من البقره  
النبویه افضل الصلوات و اشرف التحیة و اسأل من فزید احسان من قرأ فیه لایسانی من

الفاتحه رضاء لوجه الکرم یوم یخیرى الله

المصدقین و لا یضیع اجر المحسنین

آمین یا رب العالمین

تمام

سوره

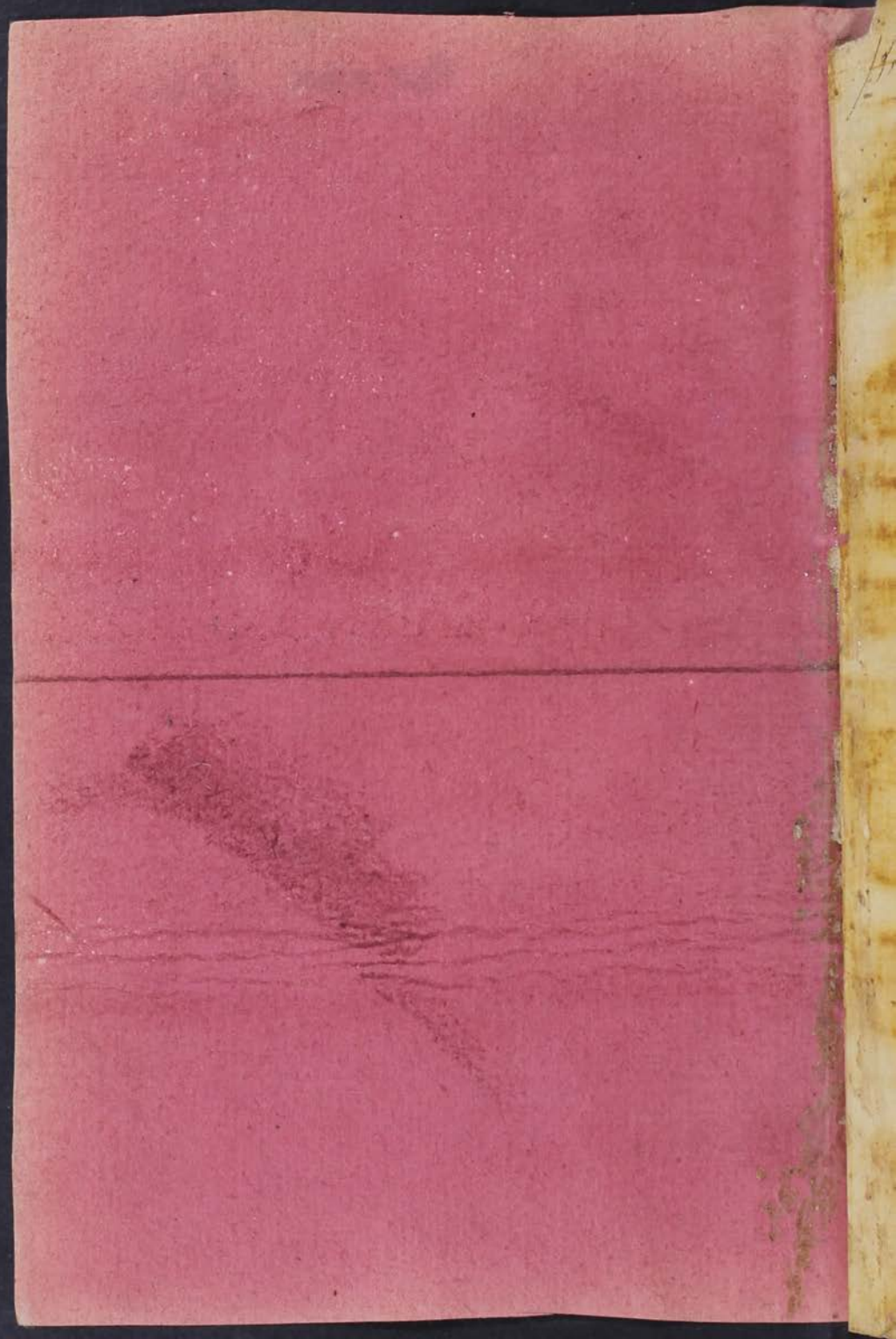


رأب صویتی

م. لایه اول و اول فواید صوفیه و بیان و اول و اول و اول  
بسم الله الرحمن الرحیم

NAGY AKADEMIÁ  
KÖNYVTÁRA

میلادی ۱۲۰۵





Perza D.G.)

Perzsa. O.

6

Digitized by the Library and Information  
Centre of the Hungarian Academy of  
Sciences





Perssa. O.

6